

اثر: ہانری شاپیر

پاپیون

PAPILLON

چاپ پنجم

متن کامل

ترجمہ: پرویز نقیبی



وابسته به مؤسسه انتشارات امیر کبیر

پاپیون

شاری، هانری

ترجمه پرویز تقی‌بی

چاپ اول: اردیبهشت ۱۳۴۹ چاپ دوم: مرداد ۱۳۴۹

چاپ سوم: مرداد ۱۳۴۹ چاپ چهارم: ۲۵۳۵

چاپ پنجم: ۲۵۴۶

چاپ وصعافی: چاپخانه سپهر - تهران

حق چاپ محفوظ است.

فہرست



صفحة ۱۱	دفترچه اول - برجاده تباهي
۱۱	دادگاه جنائي
۱۶	زندان هوقت دادگستري
۳۱	در زندان مركزي كابين
صفحة ۳۰	دفترچه دوم - برجاده زندان مستعمرات
۳۰	سن - مارتن - دو - ره
	عزيمت بهسوي زندان اعمال شاقه مستعمرات
۵۳	كويان
۵۹	سن - لوران - دو - ماروني



دفتريچه سوم - نخستين فرار	صفحه ۷۱
فرار از بیمارستان	۷۱
جزیره «پیزون» (کبوترها)	۸۳
سد بزرگ	۹۷
دفتريچه چهارم - ترينيداد	صفحه ۱۰۶
در جزیره کرينيداد	۱۰۶
کوراجالو	۱۲۸
زندان ريوهاشا	۱۲۸
فرار از ريوهاشا	۱۴۲
سرخيوستها	۱۴۹
دفتريچه پنجم - بازگشت به تمدن	صفحه ۱۷۷
زندان سانئا - مارتا	۱۷۷
فرار به سانئا - مارتا	۱۹۴
مسيل به برانکيا	۲۰۷
بازگشت به زندان اعمال شاقه	۲۲۶
۱۶ نوامبر ۱۹۳۴	۲۲۷
يك مرد عرب	۲۳۲
فرار آدمخوارها	۲۳۶
رای دادگاه	۲۴۱



صفحة ۲۴۵	جزایر سالو - چشم
۲۴۵	رسیدن به جزایر
۲۵۴	زندانیان رکلوزیون
۲۷۸	زندگی در دوآبال
صفحة ۳۰۹	جزایر سالو (نجات دهنده)
۳۰۹	یک کلک در قبر
۳۲۶	دومین رکلوزیون



- دفترچه هشتم - بازگشت به روآيال صفحه ۳۵۱
- ۳۵۱ ساموئيل ها
- ۳۵۹ شورش در سن ژوزف
- دفترچه نهم - سن - ژوزف صفحه ۳۸۶
- ۳۸۶ مرگه کاربونيري
- ۳۹۷ فرار از میان ديوانگان



- دفترچه دهم - جزیره شیطان صفحه ۴۱۵
- ۴۱۵ « نیمکت دریسوس
- ۴۲۷ « فرار از جزیره شیطان
- ۴۳۹ « در جنگل
- ۴۵۱ « کولیک - کولیک
- دفترچه یازدهم - خدا حافظ زندان مستعمرات صفحه ۴۶۶
- ۴۶۶ « فرار از اردوگاه چینیهها
- دفترچه دوازدهم - ژوژ تاون صفحه ۴۷۲
- ۴۷۲ « زندمی در ژرژ تاون
- ۴۸۸ « خانواده سرخپوست من
- ۴۹۳ « رستوران و پروانهها
- ۴۹۸ « کلبه بامبو
- ۵۰۴ « فرار از ژرژ تاون
- دفترچه سیزدهم - ونزوئلا صفحه ۵۱۱
- ۵۱۱ « ماهیگیران ایراپا
- ۵۱۵ « زندان ال دو رادو
- ۵۲۰ « آزادی

تقدیم به ملت و نژاد ؛
تقدیم به ماهیگیران فروتن خلیج
«پریا»ی و نژاد ؛
تقدیم به همه روشنفکران ،
سپاهیان و دیگران که به من
فرصت و بخت زندگی دوباره ای
داده اند ؛
تقدیم به ریتا، همسر م. و بهترین
دوستم .

دادگاه جنایی

ضربه چنان محکم بود که من فقط سیزده سال بعد توانستم از جابرخیزم .

درحقیقت این ضربه‌ای معمولی نبود و برای اینکه ضربه مرا از یادراندازد، آنها همه نیرویشان را بکارگرفته بودند .

امروز بیستوششم اکتبر سال ۱۹۳۱ است . از ساعت هشتصبح مرا از سلولم در زندان دادگستری پاریس (Conciergerie) - که یکسال است در آنجا زندانی هستم - بیرون آورده‌اند . امروز صورتم را صاف تراشیده‌ام و لباسهای شکی پوشیده‌ام کت و شلواری که خیاط مشهوری آنرا برایم دوخته‌است . مرا خیلی شیک پوش می‌مایانند . پیراهنی سفید و پاپیونی آبی کم‌رنگ نیز این شیک‌پوشی را کاملتر می‌کند . من ۲۵ سال دارم اما بیست‌ساله به نظر می‌آیم . ژاندارسها که از ظاهر «جنتمن» من جاخورده‌اند با چاقولوسی رفتار می‌کنند ، حتی دستبندم را نیز باز کرده‌اند . همه ما شش نفر ، من و پنج ژاندارمی که همراه هستند در سالن دنگالی روی دو نیمکت نشسته‌ایم . بیرون هوا ، ابری است . در برابر ما دری هست که حتماً به‌سالم دادگاه جنائی بازمی‌شود ، زیرا ما اکنون

دفعه اول

بر جاده
تباهی

در کاخ دادگستری ناحیه سن پاریس هستیم .

چند لحظه دیگر مرا به يك قتل متهم خواهند کرد . وکیل مدافع من آقای «ریمون ... هوبر» بمن سلام می کند و می گوید : « هیچ مندرک جدی علیه شما وجود ندارد . من مطمئنم که تبرئه خواهیم شد » این جمله او ، « تا تبرئه خواهیم شد » مرا بشنیده می اندازد . گوئی این هوبر نیز بعنوان يك متهم در دادگاه محاکمه می شود و اگر محکومیتی در کار باشد او هم باید این مجازات را بردوش کند .

در بانی ، در دادگاه را بازگشایم و دعوت به ورود می کند . چهارزاندانم در کنار دولنگه چارتاق در بزرگ دادگاه می ایستند و استوار در کناری ، و من در سالن بزرگ داخل می شوم . برای اینکه حسابی ضربه وارد آمده ، مرا گنج کند ، همه جا را قرمزپوش کرده اند ؛ قالیها ، پرده ها ، پنجره های بزرگ و حتی لباس قضائی که هم اکنون در باره من قضاوت خواهند کرد سرخ رنگه است .
- آقایان ، قضات وارد می شوند .

از دری که در طرف راست سالن قرار دارد ، شش مرد ، یکی بعد از دیگری وارد می شوند ، رئیس دادگاه و پنج قاضی دیگر ، با آن کلاه های مخصوص . رئیس دادگاه ، در برابر کرسی تریبونی که در وسط سالن قرار دارد می ایستد و قضات در طرف راست و چپش جای می گیرند .

سکوت پراپشتی بر سالن حکم فرماست ، همه و از جمله منم بر پا ایستاده ایم .
قضات می نشینند و ما هم می نشینیم .

رئیس دادگاه ، که گونه های سرخ و لپه های چاق دارد با نگاهی بی اعتنا در چشمانم می نگرد که از نگاهش نمی توان احساسش را خواند . نامش بون است ، بمدها در جریان محاکمه او با بیطرفی ، جلسات دادگاه را اداره می کند و با رفتارش ، بهمه می فهماند که بعنوان يك قاضی قدیمی و کارگشته ، بر استکونی و صداقت شهود و مأموران پلیس اعتقادی ندارد . نه ، بر استی این آقای رئیس دادگاه در ضربه ای که بر من وارد آوردند گشای ندارد . اوقظ این ضربه را در باره ام بکار برده است .

داستان دادگاه ، قاضی «پرادل» است : دادستانی است که همه و کلای مدافع دادگستری از او حساب می برند . شهرت دارد که بیشتر طعمه های گیوتین و قریبانیان زندانهای محکومین با اعمال شاقه واقع در مشمرات فرانسه را ، این داستان فراهم می آورد . پرادل نماینده کیفر عمومی است . متهم کننده رسمی من اوست چیزی از انسانیت در او دیده نمیشود ، او نماینده قانون و مظهر ترازوی عدالت است ؛ اوست که قانون و ترازوی عدالت را اداره می کند ، و همه نوع سعی می کند تا این ترازو بفتح او کج و خم شود . چشمانش مثل چشمان کرکس و لاشخور است . پلکهایش را کسی پایین نمی اندازد و از کرسی بلندش ، یا تخت مرامی نگردد از همین آغاز محاکمه ، او را برتر و بلندتر از من قرار داده اند . و آنکهی حداقل

يك متر و ۸۰ سانتيمتر قد و قواره دارد . اما حالتوی فرمزش را در نمیآورد ولی كلاهش را جلوش میگذارد . دروی دودست بزرگش که چون تخته لباسشوی است تکیه میدهد . انگشتری طلائی که در دستش دیده می شود نشان می دهد که ازدواج کرده است .

در انگشت کوچکش بعنوان انگشتری ، يك نعل اسب كوچك دیده می شود . برای اینکه بهتر بر من مسلط شود ، کمی بسویم خم می شود - و گویی می خواهد به من بگوید ،

«پسرك گستاخ ؛ اگر خیال می کنی که می توانی از جنگ من سالم در بروی . اشتباه می کنی ؛ درست است که کسی جنگه و جنگال را در دست های من نمی بیند ، اما جنگال پنجه های من که ترا تکه و پاره خواهد کرد سر جای خودش در روح من قرار دارد . و اگر من ترس در دل همه و کلای مدافع انداخته ام و در دادستانی بعنوان دادستانی خطرناک متمایز شده ام از آنست که هرگز نمی گذارم شکار و طعمه ام از دستم فرار کند ؛ من نمی خواهم بدانم که تو گناهکاری یا بیگناه . بلکه تنها کار من این است که از هر چه علیه تو و بضررت است ، استفاده کنم . زندگی کولی و ارت در محله «مونمارتر» شهادتهای دروغینی که بتحریک پلیس گرفته شده است ، و اظهارات خود مأمورین پلیس ، با این پرونده تهوع آوری که باز پرس برایت ساخته باید ترا آنقدر فاسد و کثیف نشان بدهم که هیأت منصفه از جامعه طردت کنند . »

بنظرم می آید که راستی راستی این «آدمخوار» دارد با من حرف می زند ، مگر اینکه خواب دیده باشم . خیال می کنم که بمن می گوید : «تو کارت نباشد متهم ، مخصوصاً سعی نکن که از خودت دفاع کنی ؛ من خودم در «جاده تباهی و گندیدگی» تراراحتی می خواهم کرد . و امیدوارم که اعتقادی به هیأت منصفه نداشته باشی ؛ خیالهای خوش و الکی ممکن . نگاهشان کن که جلوی من صف کشیده اند . این دوازده تا را که از حومه های پاریس آوردندشان ، خوب می بینی ؛ این دوازده مرد از زندگی چیزی نمی دانند . اینها خرده بورژواها ، بازنشسته های پیر و کاسبکارها هستند . خیال می کنی زندگی جوان بیست و پنج ساله ای مثل ترا درک می کنند ؛ برای آنها محله «مونمارتر» و میدان بلانش ، خود جهنم است . در نظر آنها همه کسانی که زندگی شبانه دارند ، دشمن جامعه هستند . همشان از اینکه عضو هیأت منصفه دادگاه جنائی ناحیه سن هستند معروزی . و در عین حال از زندگی متوسط خود ناراضی اند . و آنوقت ، تو جوان وزیرا و شیکپوش در برابرشان ایستاده ای ؛ لابد می دانی که بدون هیچ زحمتی می توانم ترا به عنوان يك «دون ژوان شهای مونمارتر» در نظر آنها تصویر کنم . بدین ترتیب ، اول اعضای هیأت منصفه را با تو دشمن خواهم کرد .

تو خیلی شیکپوشی ، به سلامت بود که بالباسهای فقیرانه تر می آمدی . در این مورد اشتباه ناکشکی بزرگی کرده ای . مگر نمی بینی که بدلباسهای تو غیظه می خورند ؛ آنها چون گداپان سامره لباس می پوشند ، حتی در عالم رؤیا ، هرگز

لباسی را که خیاط بزرگی دوخته باشد ، نبوشیده‌اند ...

ساعت ده صبح است و ما آماده آغاز دادسی هستیم . در برابر من شش قاضی نشسته‌اند و یک دادستان کینه‌جو که همه قدرت و هوشیاری و مهارت خود را به کار خواهد برد تا دوازده عضو هیأت منصفه را قانع کند که من گناهکارم و فقط زندان با اعمال شاقه یا گیتوین می‌تواند مجازات عادلانه‌ای باشد .

دادگاه کار خود را آغاز کرده است . مرا به جرم قتل یک «باج‌خور» محله «مونمارتر» محاکمه خواهند کرد . هیچ دلیلی علیه من وجود ندارد ، اما مأموران پلیس که هر بار مجرمی را به تور می‌اندازند درجه‌ای می‌گیرند ، خواهند گفت که محرم خود من هستم ، و چون دلیلی در دست ندارند ، ادعا خواهند کرد که «اطلاعات محرمانه‌ای» در دست دارند؛ شاهی بنام «پولن» که از طرف پلیس پخته و آموخته شده و چون صفحه‌ای که در شماره ۳۶ ایستگاه در فور ضبط شده مهمترین عروبت این خیمه شب‌بازی خواهد بود . من گفتم که او را اصلاً نمی‌شناسم ، چونکه برستی نمی‌شناسم ، اما رئیس بیطرف دادگاه ، خونسرد می‌پرسد : «شما می‌گوئید که شاهد دروغ می‌گویند ، بسیار خوب . اما آخر چرا دروغ می‌گویند ؟ » و من می‌گویم ، «آقای رئیس ! آقای رئیس از وقتیکه من دستگیر شده‌ام ، شبها از خشم و درد خواب نمی‌برد ، اما نه برای اینکه بخاطر قتل «درولان» کوچولو ، - آن باج‌خور مونمارتر - پشیمانم ، چونکه من او را نکشته‌ام . خشم و درد من از این است که این شاهد به چه دلیلی علیه من شهادت می‌دهد ، و برایم یا پوش می‌دوزد . آقای رئیس ! من باین نتیجه رسیده‌ام که مأموران پلیس ، این شاهد را حین ارتکاب یک جرم مهم دستگیر کرده‌اند ، و ترتیب معامله‌ای را با او داده‌اند . با او گفته‌اند «تو علیه «پایون» شهادت می‌دهی ما هم آزادت می‌کنیم »

آنروز خیال نمی‌کردم که آنچه می‌گویم ، تا این حد درست باشد . اما در حقیقت این آقای «پولن» که در دادگاه به عنوان مردی شرافتمند و بدون سابقه جنائی علیه من شهادت دروغ می‌داد . چند سال بعد به جرم قاچاق کواکین دستگیر و محکوم شد .

باری ، وکیل مدافع آقای «هوبر» سعی می‌کند از من دفاع کند . اما او حریف دادستان نمی‌شود فقط وکیل مدافع دیگرم آقای «هوفی» ، توانست با نطق گرم خود ، چند لحظه‌ای دادستان را بگیر بیندازد ، اما درینا که این لحظات بسیار کوتاه بود و در این دوئل بیرحمانه ، «پرادل» دادستان بعلت مهارت خیلی زود پیروز شد . بلاواسطه او با کلمات چاپلوسانه‌ای اعضای حقیر هیأت منصفه را میستاید ، و آنها هم باد درگلو انداخته‌اند و فخر می‌فروشند ! در ساعت ۱۱ شب ، بالاخره این بازی شطرنج غم‌انگیز پایان یافت . وکلای مدافع من بازی را باخته‌اند و مات شده‌اند ، و من که برستی بیگناهم ، محکوم شده‌ام ! جامعه فرانسه بوسیله نماینده‌اش برادل جوان بیگناه بیست و پنج ساله‌ای را ، برای همیشه طرد کرده است . صدای

— متهم ، برخیزید !

از جای خود برمیخیزم . سکوت کاملی برسالن دادگاه حکمفرماست . همه نفس را در سینه حبس کرده‌اند . قلبم کمی تندتر می‌زند . اعضای هیات منصفه مرا نگاه می‌کنند و سر بیزیر می‌اندازند . بنظر می‌آید که شرمندeh اند . دادستان می‌گوید ، « متهم ، اعضای هیات منصفه در تمام موارد شمارا گناهکار شناخته‌اند ، و فقط عمدی بودن قتل را رد کرده‌اند . بنا بر این شما به حبس ابد با اعمال شاقه محکوم می‌شوید ! آیا حرفی برای گفتن دارید؟ »

از این حکم تا عادلانه ، جانخورده‌ام . رفتارم عادی است ، و فقط میله‌های جایگاهی را که در آن‌حتم ، کمی محکمتر می‌فشارم و می‌گویم ، « بلی ، آقای دژیرا می‌خواهم بگویم که من بی‌راستی بیگناه هستم ، و قربانی پرونده‌سازی پلیس شده‌ام . »

از گوشه‌ای که زنان تماشاگر شیکپوش در آنجا نشسته‌اند ، زمزمه تمسخری بگوشم میرسد . بی آنکه فریاد بزنم ، می‌گویم ، « خانمهای خوشگل و ماساژی ساکت باشید ، امروز تا ترجالی دیدید ! بازی تلخ دیگر تمام شده‌است اخوشختانه یک قاتل از طرف پلیس و دستگاه عدالت شما محکوم شده است ، پس باید خیلی خوشحال باشید . » رئیس دادگاه فریاد می‌کشد ،

« تکهانها ، محکوم را ببرید ! » پیش از آنکه سالن را ترک گویم ، فریادی بگوشم میرسد :

« نگران نباش عزیز من ، بملاقات خواه آمد . » این فریاد زن شجاع و نجیب من است !

زنم رفت . .. بلی ، این اوست که عشق خویش را فریاد می‌کشد . بچه‌های محل ، و بروبچه‌های آشنا و اهل فن که نوبی سالن هستند ، فریاد عاشقانه زن مرا با کفزدنها تحسین می‌کنند . آنها خوب میدانند که من بیگناهم ، و یا این کفزدنها می‌خواهند بگویند از اینکه من ضعف نشان نداده‌ام و کسی را لو نداده‌ام ، احساس غرور می‌کنند .

وقتی به اتاق کوچکی که قبل از ورود به دادگاه در آنجا نشسته بودیم ، برمیگردیم ، ژاندارمها دستبند به دستهایم می‌زنند ، و یکی از آنها ، یازنصیر کوتاهی مع دست راست مرا به معج دست چپ خود می‌بندد . سیکاری می‌خواهم . استوار سیکاری میدهد و خودش آنرا روشن می‌کند . هر بار که سیکار را در دهانم می‌گذارم یا بیرون می‌آورم ، ژاندارم مجبور است دستش را همراه دست من بالا ببرد یا پائین بیاورد . هیچکس کلمه‌ای حرف نمی‌زند . و سرانجام خودم به استوار می‌گویم ، « راه بیفتیم . » بعد از پائین رفتن از پله‌ها ، به حیاط داخلی کاخ دادگستری می‌رسیم . دوازده ژاندارم مرا اسکورت می‌کنند . اتومبیل مخصوص حمل زندانیان

زندان موقت دادگستری

وقتی به آخرین قصر ماری آنتوانت می رسیدم ، زندانها مرا به سرنگهبان می سپردند که این یکی کاعندرسید را امضاء می کند ، و آنها خود بی آنکه سخنی بگویند می روند . اما استوار دست های دستبند زده مرا صمیمانه می فشارد . سرنگهبان می پرسد :

— چندسال برایت بریدند ؟

— حبس ابد .

— حقیقت ندارد !

اما نگاه زندانها باو میفهماند که آنچه می گویم حقیقت دارد . این زندانیان پنجاه ساله که ماجراهای بسیاری دیده است و ماجرای مرا هم خوب می داند ، حرف تسکین دهنده ای برایم دارد ،

— آه ، کثافتها راستی که دیوانه اند !

زندانان به آرامی دستبند را از دستهایم بازمی کنند ، و این لطف را دارد که شخصاً مرا به سلول خودم می برد . سلولی که مخصوص محکومین بمرگ ، دیوانه ها ، محکومین به اعمال شاقه ، و زندانیان بسیار خطرناک است ، و درحالی که در را برویم می بندد ، می گوید :

— شجاع باش پایون چیزها و خوراکیهایی که در سلول دیگر دانتی برایت می فرستند ، شجاع باش .

— متشکرم رئیس . مطمئن باشید که من نمی ترسم ، و امیدوارم که این «حبس ابد» در گلوبشان گیر خواهد کرد .

چند دقیقه بعد احساس می کنم که کسی آهسته در را می زند .

— کیست ؟ چه خبر است ؟

صدای ناشناس می گوید :

— چیزی نیست . منم که دارم تابلویی را روی در سلول می زنم .

— چرا ؟ روی این تابلو چه نوشته شده است ؟

— نوشته اند ، «محکوم به حبس ابد و کار اجباری باید مدام تحت نظر باشد» باخود می اندیشم ؛ « اینها واقعاً احمقند ! نکنند خیال می کنند که در اثر

ضربه ای که زدند ، خودکشی می کنم ؛ من شجاع هستم و شجاع خواهم بود . با همه کس و علیه همه کس خواهم جنگید ، از فردا کارم را شروع می کنم !»

صبح فردا ، هنگامی که قهوه ام را می خوردم ، از خود پرسیدم ، « آیا باید

از رأی صادره ، استیناف بخواهم ؟ برای چه ؟ آیا در دادگناه دیگری ، شانس بیشتری خواهم داشت ؟ و تازه بغاظر این استیناف چه مدتی را از دست خواهم داد ؟

یکسال ، و شاید هم هیجده ماه ! اصلاً به چه آمیدی استیناف بخواهم ؟ برای اینکه

پایون حبس ابد را به بیست سال تخفیف بدهند؟ و حالاکه قصد فرار دارم، سال‌های حبس چه فرق میکند؟ بیاد محکوم ساده‌لوحی می‌افتم که روزی در دادگاهی از رئیس دادگاه پرسید: «آقای رئیس، حبس ابد با اعمال شاقه در فراتر چندسال طول می‌کشد؟»

من در اطراف سلولم می‌گردم، برای زخم نامه‌ای فوری فرستادم تا قدری تسکینش دهم. نامه دیگری هم برای خواهرم فرستادم، خواهری که یکه‌وتنها سعی کرد از برادرش در برابر همه‌کس دفاع کند.

دیگر همه چیز پایان یافته و پرده افتاده است. اعضای خانواده‌ام، لااقل بیشتر ازمن رنج می‌برند، و پدرم، پدر بیچاره‌ام، در آن شهر کوچک ولایتی، به دشواری خواهد توانست با سنگین این جلیبیا را بردوش خود حمل کند. ناگهان در اثر اندیشه‌ای بر خود می‌لرزم:

«هی، پایون! هر چه باشد تو بیگناهی.» بلی، من بیگناهم، اما برای چه کسی؟ با خود گفتم، «پایون» مخصوصاً یادت باشد که از بیگناهی‌ات برای دیگران حکایت نکنی، چونکه حسابی به‌ریشت خواهند خندید! بضاطر یک باج‌خور یک عمر حبس کشیدن، مخصوصاً اگر بگوئی که دیگری او را کشته است نه تو، خیلی خنده‌آور خواهد بود؛ نه؟ بهتر اینست که دهن‌ت را بنددی.» در آن یکسال توقیف موقت، هرگز فکر نمی‌کردم که به مجازاتی چنین سنگین محکوم بشوم، و بهمین جهت هرگز با خود نیندیشیده بودم که «جاده تپاهی و گندیده‌گی» بکجا می‌رسد. اما خوب، حالا دیگر باید فکر بکنم. اولین کارم اینست که بازندانیانی که محکوم شده‌اند، تماس بگیریم، شاید که در آینده، آنها هم سفر من در راه‌های فرار از زندان باشند.

پیش از همه، یک زندانی با اسم «دگا» اهل ماری را برگزیدم. حتماً او را در آرایشگاه زندان خواهم دید، چونکه هر روز برای اصلاح سورتش به آنجا می‌رود. از نگهبان خواستم که مراهم به‌سلمانی ببرد، و وقتی به آنجا رسیدم، «دگا» را دیدم. یک زندانی دیگر را آهسته کنار زدم، و در کنار «دگا» قرار گرفتم آرام زخمه‌کردم:

— خوب، دگا! حال و احوال چگونه؟

— بد نیست «پای» - برای من پانزده سال بریدند، تو چطور؟ شنیدم که حسابی بارت کرده‌اند!

— آره، برایم حبس ابد بریدند.

— تقاضای استیناف می‌دهی؟

— نه، کاری که باید بکنیم اینست که خوب بخوریم و هر روز ورزش کنیم.

سعی کن قوی باشی دگا، چونکه حتماً یک‌روز به عضلات ورزشیده احتیاج پیدا خواهیم کرد. پول و پوله داری؟

— آره ، ده لیسه استرلینگ دارم . تو چطور ؟

— من ندارم !

— پس يك نصیحت خوب برایت دارم . هرچه زودتر پول ریپله ای دست و پا کن ! وکیل مدافع تو «هوبر» است ؟ آدم ترسوئی است و مطمئنم که کاری برایت نخواهد کرد . زنت را با يك «پلان» به کافه «دانشه» بفرست و سفارش کن که «پلان» پراز پول را به «دومینیک» بدهد . قول می دهم که کارت را درست کند .

[(Plan) : قوطی یا جعبه بسیار کوچکی است مثل جعبه ماتیک و به طول تقریبی شش سانتیمتر که از دو قسمت و معمولاً از آلومینیوم ساخته و در هم پیچ می شود . زندانیان زندانهای مشهور اروپا ، و محکومین با اعمال شاقه ، که حق ندارند پول زیادی همراه خود داشته باشند ، پول خود را مخفیانه در این جعبه می گذارند . و جعبه را از راه نشیمنگاه ، در روده بزرگ خود قرار میدهند . بدینسان در دقیق ترین بازرسی های بدنی نیز نمیتوان زندانی را از پولش — که برای او ساله ای حیاتی است جدا کرد .]

هیس ، نگهبان دارد مارا نگاه میکند !

— خوب از فرصت برای گپ زدن استفاده میکنید ؟

«دگا» جواب میدهد : — «چیز مهمی نبود سرکار ، او بمن می گفت که

مریض شده است »

— خوب ، مثلاً چه مرضی ؟ نکنند دچار سوء هاضمه دادگاه شده است ؟

و بدنبال این حرف ، نگهبان که درست مثل يك بشکه چاق و چله است ، به فقهه می خندد . زندگی اینست ... از همین حالادرد جاده تباهی و گنبدیگی راه افتاده ام . به پس بیست و پنج ساله ای که بیگناه به حبس ابد محکوم شده ، متلك می گویند و شوخی می کنند .

سرانجام «پلان» بدستم رسیده است ... این يك لوله آلومینیومی است که بسیار ماهرانه تراش داده شده و صاف گشته است . لوله از وسط پیچ می خورد و درون آن خالی است . زخم ۵۶۰۰ فرانك اسکناس تازه را با مهارت توی این لوله کوچک جای داده است . وقتی این «پلان» شش سانتیمتری که با اندازه انگشت شست است ، بدستم رسید ، نخست آنرا بوسه دادم و بعد در روده بزرگم قرار دادم . نامی توانستم نفس عمیق کشیدم تا «پلان» وارد روده ام بشود . این لوله گاز صندوق من است .

حالا دیگر میتوانند مرا تحت و مورد بکنند ، پاهایم را از دو طرف بکنند ، بدنم را شقه کنند ، یا واردم کنند که بخشی سرفه بکنم ، اما بهر حال نخواهند دانست که همراه خودم پول دارم . این لوله دیگر جزئی از بدن منست . این «پلان» زندگی من ، و آزادی منست که بعد از این همه جا ، همراه خود خواهم برد ... جاده انتقام بلی ، حالا دیگر ، جز انتقام ، به هیچ چیز دیگری نیاندیشم .

دیگر شب سیاه فرا رسیده است . در این زندان ، من تنها هستم ، برای اینکه زندانیان بتوانند از سوراخی که روی در سلول هست مرا خوب ببینند ، چراغ پر نوری به سقف سلول زده اند ای خدای مهربان! چه نور وحشتناک و خیره کننده ای! این نور چشمانم را می زند . دستالم را خم می کنم و روی چشمانم که واقعا از نور شدید زخم خورده میگذارم . آب خنک ، کمی آرام می سازد . روی تخت خوابی آهنین که حتی بالش هم ندارد ، دراز کشیده ام و صحنه های آن محاکمه و وحشتناک را بیاد می آورم . در اینجا برای اینکه بقیه این ماجرای طولانی فهمیده شود و عمیقاً آن چیزی درونی که مرا در این میازده یاری داده و بکار آمده درگ شود ، باید کمی با طول و تفصیل حرف بزنم ، و همه آنچه را که در اولین روزهای زنده بگور کردنم بر سرم آمده و دیده ام ، نقل می کنم .

وقتی فرار کنم چه خواهم کرد؟ الان که «یلان» را در اختیار دارم يك لحظه نیز تردید ندارم که فرار خواهم کرد . اول از همه خودم را به یاری می رسانم نخستین کسی که باید بکشم ، «پولن» آن شاهد کثیف دروغگوست ، بعد باید حساب آن دو کارآگاه را برسم که برای پرونده سازی کردند . اما نه ، دو تا کافی نیست! باید همه کارآگاهان را بکشم! دست کم ، هر چه بیشتر که ممکن است . آه! میدانم! يك بار که رها و آزاد شوم به یاری بازمی گردم ، در چمدانی هر چقدر که ممکن است مواد منفجره می نهم . چیز زیادی از این موضوع نمی دانم ، ده ، پانزده ، بیست کیلو . سعی می کنم به هم چقدر مواد منفجره لازم است تا هر چه بیشتر قربانی بگیرد .

دینامیت؟ نه ، «شدیت» بهتر است . (شدیت يك نوع مواد منفجره از کلرات است که در آن دانه های کلرات در لفافی از ماده های روغنی قرار دارد.) و چرا نیترو گلیسرین نباشد؟ خوب ، اوضاع رو برآه است ، من با کسانی که در این باره بیشتر میدانند مشورت خواهم کرد ...

من همچنان چشمانم را بسته ام و دستالم برای کمپرس روی لبکهایم قرار دارد . من بسیار آشکار چمدان را جلوی چشمانم می بینم ، ظاهر خطرناکی ندارد . ولی پراز مواد منفجره است و ساعت شماعطه دقیقاً میزان شده که چاشنی را بگر خواهد انداخت . دقت ، چمدان باید در ساعت ده صبح در سالن گزارش پلیس قضائی شماره ۳۶ ایستگاه ارفور ، طبقه اول منفجر شود . در این ساعت دست کم ، صدو پنجاه تا پلیس برای کسب فرمان و شنیدن گزارش در آنجا جمع می شوند . چنداناً پله را باید بالا رفت؟ نباید اشتباه کنم .

باید وقت را چنان دقیقاً تنظیم کنم که چمدان درست در ثانیه ای که باید منفجر شود ، از خیابان ، به مقصدش برسد . و چه کسی چمدان را حمل خواهد کرد؟ خوب ، من از چسارت و گستاخی ام مایه نخواهم گذاشت . با تا کسی درست تاجلوی در پلیس قضائی میروم ، (پلیس قضائی ، آن دسته از پلیس ها هستند که در کار کشف

جرائم و فراهم آوردن دلایل و مستندات کار می کنند و در آخر کار همین پلیس قضائی است که گزارشها و پرونده ها را بداد گستری رد می کند و به دو نگاهبان باسدای آمرانه خواهد گفت ، « این چمدان را با من تا سالن گزارش بالا بیاورید ، من دنبالان می آیم ، به کمیسر دوپون بگوئید که این چمدان را رئیس سازسی ، دوپوآ فرستاده است و من هم همین الان می رسم ،»

ولی آیا آنها اطاعت خواهند کرد ؟ و اگر بر حسب تصادف ، در میان این انبوه احمق ها ، بدو تا تنها حأموران باهوش این تشکیلات بر بخورم چه ؟ در این صورت نقشه ام نقش بر آب می شود . نمیتوانستم قبول کنم که راهی صد در صد موفقیت آمیز وجود نداشته باشد .

برای آشامیدن کمی آب از جا بلند می شوم . از بس فکر کردم ، سرم از آن درد گرفته است .

دوباره ، بدون دستمال بر روی چشم ، دراز می کشم . دقایق به آهستگی می گذرد .

ای خدای مهربان و مهربان ترین آه از دست این نور زنده ای دستمال را خیس می کنم و دوباره آنرا روی چشمانم می گذارم . آب سرد آرام می کند و دستمال سنگین از آب ، حسابی به پلکهایم می چسبد . بعد از این ، همیشه از این وسیله استفاده خواهم کرد .

این ساعات طولانی که من آتش انتقام جوئی آینده ام را نیز می کشم ، چنان مؤثر است که من خود را در حال اجرای نقشه ام می بینم . هر شب و قسمتی از روز را در حال سفر به پاریس می گذرانم ، انگار که فرارم عملی شده است . مطمئناً فرار خواهم کرد و به پاریس بازخواهم گشت . مسلماً اولین کارم تصفیه حساب با پولن است ، بعد تصفیه حساب با پلیس ها . و اعضای هیئت منصفه ؟ آیا اینها در آرامش بزندگیشان ادامه خواهند داد ؟ این فرتوت های ریفو ، راضی از انجام وظیفه شان ، و سرشار از احساس اهمیت به خانه های شان بازگشته اند و نزد همسایه ها و زنه های چاق چله شان که در انتظارشان هستند ، باد بغیب انداخته اند .

خوب ، من با این اعضای هیئت منصفه ، چه باید بکنم ؟ هیچ . این ها کاند ذهن های بیچاره ای هستند . آنها برای اینکه يك قاضی باشند ، ساخته نشده اند . اگر که زاندارم یا گمرکچی بازنشسته ای هستند ، پس درست چون يك زاندارم یا گمرکچی رفتار می کنند . و اگر که شیر فروش است ، چون من ذغال فروشی رفتار می کند . آنها فکر و عقیده دادستان را ، که حتی زحمت تحت تأثیر قرارداد نشان را هم بخود هموار نکرده بود - دنبال می کردند . آنها حقیقتاً گناهکار نیستند ، من با آنها لطمه ای نخواهم زد .

هم که اکنون این افکار را که آنهمه سالهای پیش در سر داشتم ، بر کاغذها آورم می بینم که باروشی عجیبی همه آنها بیاد می آید و آنوقت با این نتیجه می رسم وقتی

مرد جوانی را به تنهایی و سکوت مطلق محکوم می‌کنند، پیش از آنکه کارش به جنون می‌کشد، بلك زندگی خیالی برای خود می‌سازد. زندگی‌ای چنان انبوه و زنده که جز بجزء آنرا برای خود بند و قسمت می‌کند. او پرمی‌کشد، و به آنجاها که خوشایندش است می‌رود و پیرسه می‌زند. خانه‌اش، پدرش، مادرش، خانواده‌اش، کودکی و بخش‌های گوناگون زندگی را پیرسه می‌زند، و بند، و مخصوصاً، قمرهای اسپانیا را در ذهن‌اش در خیال مجسم می‌کند که این تحلیل حیرت انگیز، چنان زنده و واقع است که او گمان می‌برد بحقیقت در همه رویایش دارد زندگی می‌کند.

سروش سال گذشته است و با وجود این فشاری بر حافظه‌ام نمی‌آورد و قلم برای طراحی آنچه را که آنوقت در ذهن داشته‌ام می‌دود.

نه، من هیچ صدمه‌ای به اعضای حیثت منصفه نخواهم زد، اما داستان آما از این یکی هیچ نباید گذشت. برای او، من از قبل بلك نسخه آماده دارم که آنکس اندر دوما داده است. درست همانطور که در کتاب گنت موفت گریستو مردی را در زیرزمینی محبوبی کردند تا از گرسنگی بشکند، عمل خواهیم کرد.

این قاضی، بله، او گناهکار است. این لاشخور سرخ‌پوش، کلا سزاوار است تا بوحشتناک‌ترین وضع ممکن از او انتقام بکشم. بله، اول او، بنشین پوئن و پلیس‌ها، اینطوری من به حساب این لاشخور حریص خواهم رسید. ویلای اجاره خواهیم کرد. این ویلا باید بلك زیرزمین بسیار عمیق با دیوارهای ضخیم و دری بسیار سنگین داشته باشد. اگر در زیرزمین با اندازه کافی ضخیم نباشد، خودم آن را بوسیله بلك تشک ضخیم‌تر می‌کنم. چون ویلا را در اختیار داشته باشیم او را کمین می‌کنم و می‌زدمش. چون از پیش حلقه‌هایی در دیوار تمییه کرده‌ام، همینکه به ویلا آوردمش، او را بزنجیر می‌کنم. خوب، حالا دیگر دنیا به کام من است.

من روبروی او هستم، از پشت بلكهای بسته‌ام بوضوح او را می‌بینم. بله، من او را همانطور که او در دادگاه نگاهم می‌کرد، نگاه می‌کنم. صحنه، چنان روشن و واضح است که من حرارت نفسش را بر صورت احساس می‌کنم. زیرا من خیلی نزدیک او، جهره به جهره، چنان استادانم که تقریباً همدیگر را لمس می‌کنیم.

چشمان قرم‌پوشش از نور چراغی که بالای سرش آویخته‌ام حیرت‌زده و ترسان شده است. دانه‌های درشت عرق از صورتش منقبض شده‌اش فرو می‌ریزد. بله، سؤالهایم را می‌شنود و به جوابهایش گوش می‌دهم. من این لحظه را با تمام وجود باز می‌بینم.

کثافت، مرا می‌شناسی؟ من یا پیون هستم که تو آنقدر باسانی به بحسب ابد محکوم کردی و به زندان مستعمرات فرستادی. تو خیال می‌کنی بزحمتش می‌ارزید طی آهسته‌سآهسته برای اینکه مرد برجسته و تحصیل کرده‌ای بشوی، شباهت

را روی قانون روم صرف کنی، زبان لاتین و یونانی یاد بگیري وساهاى جوانيت را صرف آن کنی که ناطق زبردستى از کار در آئى ؟ ميخواستى بچه چيزى دست يابى بشعور ؟ ميخواستى قانونى جديد واجتماعى وضع کنى ؟ يا به مردم بفهمانى که صلح وآرامش بهترين چيزها در دنياست ؟ يا اينکه فلسفه ومذهب کاملترى را تبليغ کنى ؟ يا خيلى ساده فقط ميخواستى با تحصيلات دانشگاهيات بر ديگران نفوذ کنى تا آنها بهتر و خوشتر شوند و از بدى بپرهيزند ؟ بگو ، از علم ودانشت براى نجات مردم سود جستى يا براى غرقه كردنشان ؟

هيچ يك از اينها فقط يك چيز است که الهام بخش دفتر توست ! ترقى كردن ترقى كردن ! بالا رفتن از نردبان ترقى شمل كشيء . افتخار براى تو . اين است که بهترين فراهم آورنده محكوم براى زندان مستعمرات باشى و هر چه بيشتر براى جلاى و گيوئين طعمه دست رپا کنى .

اگر ۵ پيلر (جلاى معروف وسنگدل سال ۱۹۳۲) كمى حق شناس مى بود ، بايد در يابان هرسال براى تو صندوقى از بهترين شامپانى ها را مى فرستاد . مگر نه اين است که در سايه تو خوك لعنتى است که اعمال توانسته پنج ياش سر بيشتر از تن جدا کند ؟

بهر حال ، اکنون اين منم که ترا اينجا بزنجر كشيءام . من ليخندت را مى بينم ، بله ، ليخند فاتحانه ات را . وقتى که حکم محكوميت را پس از اذعانامهات خواندند ، مى بينم . بنظرم مى آيد که همين ديروز بود در حالیکه سالها گذشته است . چندسال ؟ ده سال ؟ بيست سال ؟

اما چه بر من گذشته است ؟ چرا ده سال ؟ چرا بيست سال ؟ گوش کن ، پايون ، تو نيرومند و جوان هستى و در شڪم ۵۶۰۰ فرانك پول دارى . دو سال بله ، من فقط دو سال از حى ابد را خواهم گذراندم ، زيادتر نه ، من نزد خودم سوگند مى خورم و بخودم قول مى دهم که اينطور شود .

مواظب باش ، تو دارى خيالاتى مى شوى پايون ! اين سلول ، اين سكوت دارد ترا ديوانه مى كند . من سيگار ندارم . آخرين را ديروز كشيءام . حالا قدم مى زنم . بهر حال من بچشمان بسته نيازى ندارم ، هم چنين به اين نيز احتياج ندارم که دستمالى پرچشمانم باشد و با نچه مى گنجد نگاه كنم . اين طورى است من بر مى خيزم . سلول چهارمتر طول دارد . يعنى پنج تا قدم کوتاه ، از در تا ديوار . بدم زدن مى پردازم . دستها پشت سرم است و من از سرمى گريم ،

— خوب ، همانطور که بتو گفتم . ليخند پيروزيت را آشكارا مى بينم . خوب من بزودى اين ليخند را به تلخ خنده تشنج آميزى بدل خواهم كرد . تو بر من امتيازى دارى . من نمى توانم فرياد بزنم ولى تو چرا . فرياد بكنش ، فرياد بكنش ، هر چه قدر که مى خواهى و هر چه بلندتر که مى توانى . من با تو چه خواهم كرد ؟ نسخه دو ما ؟ هر گاه از گرسنگى ، نه ، اين كافى نيست . اول چشمهايت را درمى آورم ، تو در اين

سورت این مزیت را داری که مرا بچشم نیینی و از طرف دیگر منم از خوشحالی خواندن عکس‌العمل‌هایت در چشمانت محروم خواهم شد. بله، توحش داری، من نیاید، دست کم، بلافاصله چشم‌هایت را بکنم، این کار بعداً انجام خواهد شد. من زیانت را، این زبان خطرناکی که برنده‌تر از چاقوست، خواهم برید نه تیزتر از یک چاقو، بلکه به تیزی تیغ صورت تراشی است. این زبان هر جایی که باعث افتخارات شغلیات است باید بریده شود؛ زبانی که کلمات شیرین بزنت به بچه‌ها و به معشوقه‌ات می‌گوید. تو و یک معشوقه؟ تو عاشق باشی؟ این ممکن است اما تو جز یک مفعول بنیوز چیز دیگری نمی‌توانی باشی. من حتماً باید به بریدن زیانت بپردازم زیرا پس از منزت این زبان توست که جلاد است. از برکت این زبان (که تو خوب می‌دانی چگونه از آن استفاده کنی) قضات را واداشتی تا به سؤالهای مطرح‌شده جواب «بلی» بدهند.

بلطف این زبان بود که پلیس را چون قدیسین و وفادار نسبت به وظایفشان جلوه دادی و باز به برکت همین زبان بود که ماجرای جعلی آن شاهد را قبولانندی. و به برکت این زبان مرا در برابر آن دوازده داور هیأت منصفه، خطرناکترین مرد پاریس جلوه‌دادی. اگر تو این زبان چنین قانع کننده، ماهر و جذاب و دگرگون کننده اشخاص و اعمال و چیزها را نداشتی، من هنوز نیز در تراس کافه گراند، واقع در پلاشت نشسته بودم و از آنجا هرگز تکان نمی‌خوردم. پس مسلم است که هم اکنون زیانت را خواهم برید، ولی با چه وسیله‌ای؟

قدم می‌زنم، قدم می‌زنم، سرم می‌چرخد ولی همچنان چهره در چهره او هستم. و این حالت تاریقی که ناگهان چراغ خاموش می‌شود و نور کم‌رنگ صبح از پنجره سلول بدرود می‌آید، ادامه می‌یابد.

چطور؟ صبح شده است؟ من هم‌مشب را با اندیشه انتقام گذرانده‌ام؟ این شب دراز چقدر کوتاه جلوه کرده است! چه ساعات خوشی گذرانده‌ام. من در حالیکه روی تخت‌خوابم نشسته‌ام گوش می‌دهم. هیچ صدائی. سکوت مطلق. فقط گاه گاه یک «تیک» کوچک برد سلولم صدا می‌کند. این نگیهان است که کفش نم‌دی بپا کرده تا صدای پایش شنیده نشود و از درپچه آهنی روی در، چشم می‌دوزد و مرا نگاه می‌کنند در حالیکه من نمی‌توانم او را ببینم.

ماشینی که جمهوری فرانسه برای انداختن، اینک در دومین مرحله کار است؛ این ماشین اینک بطرز حیرت‌انگیزی کار می‌کند، زیرا اگر در مرحله اول، مردی را که ممکن بود برایش زحمت‌افزا باشد از خود طرد می‌کرد. حالا دیگر همین فقط برایش کافی نیست، بلکه این مرد نباید زود بمیرد و یا بوسیله خودکشی از دستش رها شود. باو احتیاج دارند، در تشکیلات زندان، اگر زندانی ای نباشد دیگر چکاری از آنها برمی‌آید؟ آنها اصلاح می‌شوند. پس باید مواظبشان باشیم. آنها باید بزندان مستعمرات فرستاده شوند تا کارکنانی از آن جا

بی جهت خیالت را ناراحت نکن . من از دستت درخواهم رفت ، دست کم
باین طریق که تو فکر می کنی ، با خود کنی از دست در نمی روم .

من جز بیک چیز نمی خواهم و آن ادامه دادن بزندگی در کمال صحت و عزیمت
هر چه زودتر به «گویان» فرانسه است که بلطف خداوند ، شما مرتکب این خیبط
می شوید و مرا به آنجا خواهید فرستاد .

ای زندانیان پیر ، من خوب میدانم که همکاران تو قابل قیاس با تو نیستند
و تو در برابر آنها فقط پدر مهربانی هستی . من این را از خیلی وقت پیش میدانم
زیرا وقتی ناپلئون زندان مستعمرات را ساخت و از او پرسیدند : « بوسیله چه کسانی
از این زندانیان وحشی نگهبانی خواهید کرد ؟ جواب داد : « با کسانی که از
خودشان وحشی ترند » و من خیلی زود فهمیده ام که بانی زندانهای مستعمرات
دروغ نگفته است .

کلاک ، کلاک ، یک سوراخ بیست سانتی متر در بیست سانتی متر در وسط در
باز می شود . بطرف یک فنجان قهوه و گرده ای نان بوزن هفتصد و پنجاه گرم دراز
می کنند . پس از محکومیت دیگر حق ندارم پرستوران بروم ولی هر وقت پول
بدهم می توانم سیگار و چیزهای دیگر را از یک کانتین کوچک بخرم . چند روز بعد
دیگر هیچ چیز پیدا نمی شود . زندان موقت دادگستری (Conciergerie)
گذرگاه زندان اصمالت شاقه و کار اجباری است . من بالذت یک سیگار لاکمی شتریلت
را که پاکتی ۶۰۶ فرانس می خرم . دود می کشم . من دوتا پاکت از آن خریده ام .
من پولم را خرج می کنم زیرا برای پرداخت هزینه های دادرسی آن را از من
خواهند گرفت .

دگما بوسیله تکه کاغذی که در نامم جای داده بمن می دهد که بگویم
نامم را برای ضد عفونی ببرند . در تکه کاغذی نوشته شده است : « در یک جمعیه کیریت
شش تا شش هست . من چوبهای کیریت را بیرون می آورم و شیش های بجا و
سرحالی پیدا می کنم . من معنی این کار را می فهمم . من شیش ها را به نگهبانان
نشان خواهم داد و باین ترتیب فردا آنها مرا با همه و ما بلکم که تشک هائیز جزو
آن خواهد بود . به سالن بخار می فرستند تا همه پارازیت ها مسلماً بجز خودمان
کشته شوند . حتماً فردا دگما را نیز در آنجا خواهم دید . در حمام بخار نگهبانی
نیست . ما تنها هستیم .

— متشکرم دگما ، بلطف تو پلان را دریافت کرده ام .

— اذیت نمی کند ؟

— نه .

— هر بار که بمشراح مبروی ، پیش از آنکه آنرا در روده ام جای دهی

خوب آنرا بشوی .

— بله . گمان می‌کنم پلان کاملاً غیر قابل نفوذ است زیرا اسکانهای
ناشده در آن اصلاً تعمیری نکرده‌است . درحالی‌که هفت‌روز است پلان در روده‌ام
قرار دارد .

— بله ، خیلی خوب است .

— دگا ، تو فکر می‌کنی که چه باید کرد ؟

— من بزودی خودم را بدیوانگی می‌زنم . من نمی‌خواهم به زندان مستعمرات
فرستاده شوم . اینجادرفرانه شاید هشت یا ده‌سالی در زندان باشم . دوستانی دارم
که شاید بتوانم بتوسط آنها پنج سالی تخفیف بگیرم .

— چندسال داری ؟

— چهل‌ودو سال .

— تو دیوانه‌ای ! اگر از پانزده سال ، ده‌سالش را هم بگذرانی دیگر پیر
شده‌ای که از زندان بیرون می‌آیی . می‌ترسی که به زندان مستعمرات فرستاده شوی ؟

— بله ، من از زندان مستعمرات وحشت دارم . از گفتش شرم دارم پایون .
می‌دانی ، در **گوئیان** اوضاع وحشتناک است . هر سال ۸۰ درصد زندانیان می‌میرند .
یک کلوان زندانی جاوشین دیگری می‌شود و هر کلوان شامل ۱۸۰۰ تا دو هزار
زندانی است . اگر از جدام نمیری ، به تب‌زرد دچار می‌شوی و یا اسهال که رحم
نمی‌کند و یا بیماری سل و مالاریا و مالاریای عفونی که می‌کشد . اگر از همه اینها
نجات یابی شانس بسیار داری که بخطر رودن پلان ترا بقتل برسانند و یا در چین
فرار کشته شوی . باور کن پایون ، برای ترساندن تو نیست که من اینها را می-
گویم ولی من زندانیان بسیاری را می‌شناسم که از زندان مستعمرات پس از مجازات-
های کوچکی ، یعنی گذراندن پنج یا هفت سال ، بفرانسه بازگشته‌اند و می‌دانم
آینجا بر سرم چه خواهد آمد . اینها واقماً جسد های متحرکی هستند ، نه ماه از سال
را در بیمارستان می‌گذرانند و در باره فرار می‌گویند آنطور که بعضی‌ها خیال می-
کنند هیچ آسان نیست .

— من حرفهای ترا باور می‌کنم دگا ، ولی من بخودم اعتماد دارم و مطمئن
باش که در اینجا خیلی نتوانم ماند . من دریا نوردم ، دریا را خوب می‌شناسم
و تو می‌توانی مطمئن باشی که من خیلی زود فرار خواهم کرد . و تو آیا خواهی توانست
ده سال زندان با اعمال شاقه را تحمل کنی ؟ اگر پنج سال هم به تو تخفیف بدهند ،
که قطعی نیست ، آیا باقیمانده را می‌توانی تحمل کنی ؟ و از تهائی حبس مجرد
دیوانه نشوی ؟ من اینک در سلول تنها ، بدون کتاب ، بدون حق خروج و بدون
هم‌صحبت برایم بیست و چهار ساعت هر روز ، فقط هر ساعتش عبارت از ۶۰ دقیقه
نیست ، بلکه چندین برابر است . ششصد دقیقه است . و تو با این وجود هنوز
حقیقت را حس نمی‌کنی ؟

— این کاملاً ممکن است . اما تو جوانی و من چهل و دو سال دارم .

— گوش کن دگا ، صادقانه بگو از چه چیز بیشتر می ترسی ؟ آیا از دیگر

زندانیان شروع آنجا می ترسی ؟

— بله ، راستش همین است پایی ، همه می دانند که من میلیونر هستم و به

این جهت بید نیست که گمان کنند که پنجاه یا سدهزار فرانک با خود دارم و برای

ربودن پولها ممکن است مرا بکشند .

— گوش کن ، حاضری قراردادی باهم ببندیم ؟ تو بمن قول بده که خودت

را بدیوانگی نزن من بتو قول می دهم که همیشه در کنار تو باشم . هر کدامان به

دیگری تکیه خواهیم کرد . من نیرومند و جالاک هستم و از جوانی ، جنگیدن یاد

گرفته ام و خوب بلدم جاقوئی را بکار ببرم .

باین ترتیب ، در کنار زندانیان دیگر راحت و آرام باش ، بیشتر از آن

که مورد احترام باشیم از ما حساب خواهند برد . برای قرار به هیچ کس احتیاجی

نداریم . تو پول داری ، منم پول دارم ، من بلدم قطب نما بکار برم و کشتی برانم

بیش از این دیگر چه می خواهی ؟

او مستقیم در چشمانم نگاه می کند ... همدیگر را در آغوش می کشیم .

قرارداد امضاء شده است .

چند لحظه بعد در باز می شود . او از طرف خودش باوسائلیش می رود ، من

نیز با چیزهای خودم می روم . ما خیلی از یکدیگر دور نیستیم و گاه و بیگاه می توانیم

همدیگر را در آرایشگاه یا نزد دکتر و یا کلیسای زندان در یکشنبه ها به بینیم .

دگا در ماجرای جمل حواله های وزارت جنگ ، پایش بمیان آمده است .

پک جاعل ، این حواله ها را بطرز ماهرانه ای شبیه باصل جعل کرده بود . او حواله

های پانصد فرانکی را پک می کرد و روی آن ، بطریق ای ماهرانه ، حواله های

۱۰۰۰ فرانکی را چاپ می کرد . چون کافی یکی بود ، بانکها و تجار در نهایت

اطمینان حواله ها را قبول می کردند . این ماجرا سالهای زیادی ادامه داشت و

دیوان کفر نازویی که شخصی بنام پرووله بهنگام ارتکاب جرم مشهود دستگیر شد ،

نمی دانست که اول از کجا باید آغاز کند . لوئی دگا در کمال آرامش به سره بارش

درماری بود که هر شب در آنجا ماهرترین دزدان جنوب گرد می آمدند و بیش از

این ، پک وعده گاه بین المللی برای بزرگترین مسافران دروغین و قلابی دنیا

شمار بود .

او در سال ۱۹۳۹ یک میلیونر بود . سی یک زن زیبا و جوان و شیک پوش

به بار آمد و آقای لوئی دگا را خواست .

— من خودم هستم . چه می خواهید خانم ، خواهش می کنم به سالن مجاور

بیایید .

— من همس «بريوله» هستم . او درياریس بجرم فروش حواله‌های جمعی زندانی شده است . من او را در اطاق انتظار زندان ملاقات کردم ، آدرس بار را بمن داد و بمن گفت زندان بپایم و از شما بیست هزار فرانک برای پرداخت بوکهل مدافع ، تقاضا کنم .

آنوقت بود که یکی از بزرگترین جاعلین فرانسه ، دگا ، در برابر خطر اینکه زنی نقش او را در ماجرای حواله‌ها می‌داند ، فقط همان تنها جوابی را که نباید می‌داد ، بر لب آورد ،

— مادام ، من بهیچوجه شوهرتان را نمی‌شناسم ، اگر شما احتیاج بپول دارید بروید خودفروشی کنید با این زیبایی که دارید خیلی بیشتر از آنچه احتیاج دارید کاسی خواهید کرد .

زن بیچاره که مورد توهین قرار گرفته بود ، در حال گریه و دوان دوان از آنجا می‌رود و ماجرا را برای شوهرش نقل می‌کند .

فردا صبح ، بریوله که سخت عصبانی شده بود هر چه را که می‌دانست به بازپرس گفت و رسماً دگارا را به تهیه حواله‌های جمعی متهم کرد . یک‌دسته از ماهرترین پلیس‌های فرانسه به تعقیب دگا بر آمدند ؛ یک‌عاه بعد دگا ، جاعل ، گراورساز و یازده همدست دیگر در ساعتی همین درجا‌های مختلف دستگیر و زندانی شدند . آنها در دادگاه جنائی ناحیه سن حضور یافتند و دادرسی چهارده روز طول کشید . از هر متهمی وکیل مدافع برجسته‌ای دفاع کرد . بریوله بهیچوجه حاضر نشد حرفش را پس بگیرد . نهجه آن‌شد که بخاطر فقط بیست هزار فرانک ناقابل و حرف احمقانه ، استاد جاعلان فرانسه خانه‌خراب شد و ده سال پیرتر گشت و به ۱۵ سال زندان با کار اجباری نیز محکوم گشت . این مرد ، همان است که من هم اکنون با او پیمان مرگ و زندگی بسته‌ام .

ریمون هویر ، وکیل بدیدنم آمده است . او امیدی نداشت و سرزنده نبود . من بهیچوجه سرزنش نمی‌کنم .

یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، عقب‌گرد . یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، عقب‌گرد . الان چند ساعت است که من این‌رفت و برگشت از پنجره به طرف در سلولم را ادامه می‌دهم . سیگار می‌کشم و خود را حاضر آماده ، در حال اعتدال و فیرومند برای تحمل هر چیزی می‌بایم . بخودم قول می‌دهم که اینک دیگر به انتقام فکر نکنم . داستان را همانجا ، بزنجیر کشیده بر دیوار ورود روی خودم ، جاسا می‌گذاریم و البته هنوز نیز تصمیم نگرفته‌ام که به چه طریقه‌ای سقوطش کنم ، ناگهان یک فریاد ، فریادی از نومیدی ، تیز و وحشتناک تا در سلول من می‌رسد . چه خیر است ؟ درست چون فریاد مردی است که شکنجه‌اش می‌دهند . ولی اینجا که ما در اداره پلیس قضائی نیستم وسیله‌ای نیست تا بفهم چه می‌گردد و این

فریادها دردل شب سخت مرا مضطرب و ناراحت کرده است. شاید که دیوانه‌ای فریاد می‌کشد و در این سولوها دیوانه شدن، بسیار آسان است. من تنها پندای بلند حرف می‌زنم و از خودم می‌پرسم: «این چیزی که واقعاً باعث ناراحتی تو می‌شود چیست؟ بصودت فکر کن، به هیچ چیز جز خودت و به همدست و شریک تازه‌ات دگر فکر نکن.»

سرم را پایین می‌اندازم، بمدد دوباره بلند می‌شوم و آنگاه مشت به سینه‌ام می‌کوبم. من حال خیلی خوب است، عضلات بازویم حسابی رو برآه است. یاها می‌باید به این یاها تریک گفت چرا که شانزده ساعت است راه می‌روی، و خستگی احساس نمی‌کنی.

چینی‌ها با اختراع فروریزاندن قطرات آب به سر، شکجه می‌دهند و فرانسوی‌ها سکوت را اختراع کرده‌اند. آنها همه وسایل سرگرمی را نیز از زندانی می‌گیرند.

نه کتاب، نه کاغذ، نه منهداد، و پیجره‌های مشبك با میله‌های ضخیم تقریباً همه‌اش با تخته کور شده و تنها از چند سوراخ است که نور وارد می‌شود.

من که از این فریاد دلخراش سخت بهیجان آمده‌ام، چون حیوانی در يك قفس، بدور خود می‌گردم. من خوب احساس می‌کنم که طرد شده و از همه بدور افتاده‌ام و خود را زنده بگور می‌یابم. بله، من کاملاً تنهایم و آنچه که بمن خواهد رسید، جز فریاد هرگز چیز دیگری نخواهد بود.

در را باز می‌کنند. کشیش پیری ظاهر می‌شود نه، تنها تو نیستی. يك کشیش، آنجا جلوی تو ایستاده است.

— فرزندم، شب بخیر، مرا ببخش که زودتر بیدارت نیامده‌ام، درم رخصی

بودم، حالت چطور است؟

و پدیر روحانی مهربان بدون تکلف وارد سلول می‌شود و روی تخت خواب

ناراحت می‌نشیند.

— مال کجائی؟

— مال آردش.

— پدر و مادرت؟

— مامان وقتی یازده ساله بودم مرد. پاپا مرا خیلی دوست داشت.

— چکاره بود؟

— معلم.

— زنده است؟

— بله.

— پس وقتی زنده است چرا با زمان گذشته از او حرف می‌زنی.

— برای اینکه اگر او زنده است، من مرده‌ام.

- او، اینطور حرف زن ، چکار کرده ای ؟
 برقی در ذهنم می درخشید، فکر می کنم که اگر باو بگویم بیگناه هستم کاری
 احتمانه است ، پس سرعت جواب می دهم ،
 - پلیس می گوید که من مردی را کشته ام و اگر پلیس این را می گوید ، پس
 باید راست باشد .
 - او یک مرد تاجر بود ؟
 - نه ، یک باج گیر بود .
 - پس برای یک تصفیه حساب است که ترا به حبس ابد با اعمال شاقه محکوم
 کرده اند . نمی فهمم .
 قتل عمد بود ؟
 - نه ، قتل غیر عمد .
 - این باور نکردنی است فرزند بیچاره ام . من ، برای توجه می توانم
 بکنم آیا می خواهی با من دعا بخوانی ؟
 - عالیجناب کشتش ، مرا بخشید ، من هیچگونه تعلیمات دینی ندیده ام ،
 من دعا خواندن بلد نیستم .
 - فرزندم ، این هیچ عیبی ندارد ، من خودم هم الان برایت دعا می خوانم .
 خداوند مهربان همه فرزندان را ، چه تمیید یافته و چه نه ، دوست دارد . میل
 داری ، هر چه را که من می گویم ، تکرار کنی ؟
 نگاهش چنان مهربان و چهره درشتش چنان درخششی از نمکی دارد که
 شرم می آید تقاضایش را رد کنم ، او زانو زده است و من نیز چون او زانو می زنم
 و دعا می کنم .
 دای خدای مهربان ، ای پدر ما که در آسمانها هستی .. « بر اختیار اشکهایم
 بروی چهره ام میلغزند ، و کشیش مهربان ، با انگشش یک قطره درشت از اشکهایم
 را از روی گونه ام می چیند و آنرا مینوشد و بر لبانش میمالد و می گوید ،
 - پسرم ؟ اشکهایت گرانیهاترین هدیه ای است که خداوند امروز بمن
 داد ! از این بابت متشکرم ! ... و آنگاه بر میخیزد و پیشانی مرا میبوسد و روی
 تخت خواب آهنی در کنار من می نشیند و می پرسد ،
 - چند سال بود که گریه نکرده بودی ؟
 - چهارده سال پدر ! آخرین بار که گریه کردم ، در مرگ مادرم بود !
 دست مرا در میان دستهای مهربان خود می گیرد و می گوید ،
 - کسانی را که اینهمه ترا رنج داده اند ، بخش !
 ناگهان دستم را از میان دستهای بیرون می کشم ، و بی اختیار به وسط

— ا. نه پدرا! اينرا ديگر از من متخواه! هرگز آنها را نخواهم بخشيد!
 ميخواهيد يك چيز را نزد شما اعتراف بكنم؟ هر شب، هر روز، هر ساعت، و هر
 دقيقه من با فكر انتقام پس ميبرم و از خود ميپرسم كه كي، كجا و چگونه بايد
 همه كساني را كه باعث محكوميت من شدند، بكنم!

— فرزندم! حالا تو اين حرفها را ميزني، براي اينكه خيلي جواني!
 اما وقتي مثل من پير شدي، از انتقام و كينه دست ميكشي اخوب، حالا بگو كه
 از دست من چكاري براي تو برميآيد؟

— پدر، ميخواهم كه بشاطر من، يك كار خلاف بكنيد!
 — چكاري؟

— ميخواهم كه به سلول شماره ۳۷ برويد، و بيك زنداني باسم «دگا»
 بگوئيد كه توسط وكيل مدافعت تقاضا بكنند كه او را به زندان مركزي شهر «كائن»
 بفرستند، بگوئيد كه خود من هم امروز همن تقاضا را كردم. بگوئيد كه فوراً بايد
 بيكي از زندانهاي مركزي برويم، چونكه زندانياني را كه به «گويان» مي فرستند
 از اين زندانها انتخاب مي كنند. اگر با كشتي اول نرويم، بايد دو سال ديگر
 سبر كنيم. بعد از آنكه «دگا» راديد، بايد دوباره نزد من برگريد پدرا
 — خوب، با چه بهانهاي؟

— مثلاً بهانه اينكه كتاب دعائتان را در سلول من جا گذاشته ايد. من
 منتظر جواب رقيقم هستم.

— چرا اينهمه عجله داري كه به زندان وحشتناك «گويان» بروي؟
 كشتي پير و مهربان. اين گويان برههاي گذشته خدا را يك لحظه مي نگرم.
 نه! مطمئنم كه او مرا او نخواهد داد:

— پدر عجله دارم براي اينكه مي خواهم فرار كنم!
 — فرزندم، مطمئنم كه خداوند بتو كمك خواهد كرد، و احساس ميكنم كه
 تو زندگي شرافتمندانهاي را در پيش خواهی گرفت. بين نگاه تو، نگاه مرد
 نجيب و شرافتمندي است، و روح پاك است. خوب ديگر، من به سلول ۳۷ مي روم
 منتظر جواب رقيقت باش.

كشتي پير، خيلي زود به سلول من برگشت. «دگا» پيغام داده كه بانته
 من موافق است. كشتي كتاب دعائش را ناسر بردا. نزد من گذاشت. خداوند!
 امروز با ورود اين مرد مقدس، زندان من چه روشن شده است! چرا راضي
 ميشوي كه آدمهاي روي زمين اينهمه باهم فرق داشته باشند؟ در يكسو دادستان
 ظالم و شاهد دروغگو هست و در سوي ديگر مرداني مثل اين كشتي مهربان!

ديدار اين كشتي، قلبم را سبك کرده است، ديدن يك آدم خوب، چه
 نعمت بزرگي است؟. جواب تقاضاهايمان، يك هفته بعد رسيد. يكروز، ساعت
 چهار صبح، من و شش زنداني ديگر را در دالان دراز زندان هوقت به صف كشيدند

— همه لغت بشوید !

همه لغت می‌شویم . هوا سرد و یخ‌زدان است . من مور مورم می‌شود .

— لباسهایتان را دوروبری خودتان بگذارید ! عقب‌گرد ! یک‌قدم به عقب!

در برابر خود ، یک‌بسته حاضر و آماده دیدیم .

— حالا لباسهای تازه‌را بپوشید!

چند لحظه بعد ، بجای آن پیراهن جریم ، یک پیراهن کتان ز منمت تم

را پوشانده است ، و بجای کت و شلوار گرانتهایم ، یک بلوز و شلوار مسخره

پوشیده‌ام . کفشهایم نیز از دست رفته‌اند ، و جای آنها را یک جفت کفش چوبی

گرفته است ! تا امروز ، قیافه یک آدم حسابی را داشتم . شش همنجیر خود را

نگاه می‌کنم . خداوند ! چه قیافه‌های وحشتناکی پیدا کرده‌اند! در عرض دودقیقه

ما را برای همیشه بیک «زندانی» تبدیل کرده‌اند ؛ دیگر هیچیک از ما ، شخصیت

واقعی خودش را ندارد .

— به راست راست ! به پیش ، قدم رو !

همراه با بیست زندانیان ، سوی حیاط زندان پیش می‌رویم . هر یک از ما

رادر یکی از حفره‌های تنگ اتومبیل مخصوص زندانیان محبوس می‌سازند ، بسوی

زندان «کائن»

در زندان مرکزی کاین

همین‌که بزندان رسیدیم ما را به دفتر رئیس زندان می‌برند . او پشت

میزی بسبک عهد ناپلئون (میز امپراتوری) بر بالای کرسی با ارتفاع یک متر لم

داده است .

— خبردار ، رئیس هم‌اکنون باشما حرف می‌زند .

— محکومین ، شما تا روز عزیمت‌تان بکزندانیان مستعمرات ، در اینجا بعنوان

زندان شهریانی پاریس می‌مانید . اینجا یک زندانی است . در همه لحظات سکوت

اجباری و ملاقات قدغن است و منتظر نامه‌ای از کسی نباشید . یا اطاعت می‌کنید

یا استخوانهایتان را نرم می‌کنیم . دو در در اختیار شماست ؛ یکی برای آنکه

به زندان مستعمرات بروید البته اگر رفتار خوبی داشته باشید و دیگری بسوی

فریستان . اگر کمترین خلافی بکنید به شصت روز سیاه‌جال و محرومیت از آب

و نان محکوم می‌شوید ، هیچ‌کس تا حال نتوانسته است دو بار این مجازات را تحمل

کند . درود بر اطاعت کنندگان و حرف شنوها !

آنکاه خطاب به پیرو دیوانه که دولت اسپانیا تسلیمش کرده است پرسید ،

— شلتان چه بود ؟

— گاو یاز آقای مدیر .

مدیر ، خشتناک از این جواب فریاد می‌زند :

با دومین شریه ، گاو باز که مورد حمله چهار یا پنج نگهبان فرار گرفته سرش شکست و در حالیکه بسرعت او را دور می کردند فریادش را می شنیدیم ، «بی شرفها ، نامردها ، پنج نفری جیان یکی می افتید ؟ کثافتها .» بعد يك د آء ، گوئی که از حیوانی زخمی و مشرف بموت است شنیدیم و دیگر هیچ ، جز صدای کشیدن جسمی برسیمان .

پس از این صحنه ، همه چیز را خوب فهمیدیم . **۵** کما نزدیک من ایستاده است . او يك انگشتش را تکان می دهد تا با آن شلوارم را لمس کند . فهمیدم چه می خواهد بمن بگوید ، «اگر میخواهی زنده به زندان اعمال شاقه مستمرات برسی ، مواظب خودت باش .» ده دقیقه بعد ، هر کدام ما را (بجز پیروی دیوانه که بزیر زمین ، در سیاه چالی انداختندش) در سلولی از بند مجازات کائن محبوس کردند .

بخت و اقبال چنین خواست که دگا در سلول کنار سلول من باشد . پیش از این که به سلول بیاورد ندانم ما را به يك غول موخرمائی يك متر و نود سانتی متری ، يك چشم که شلافی تازه از رگهای پشت گاو در دست راست دارد ، معرفی کردند . او يك زندانی است که بدستور نگهبانان زندانان را شکنجه میدهد . او مایه ترس و وحشت محکومین است . نگهبانان با در اختیار داشتن او این مزیت را دارند که از طرفی بدون آنکه خود را خسته کنند می توانند زندانان را به فلک ببندند و بملاوه اگر مرگی روی دهد ، مسئولیتی متوجه تشکیلات زندان نخواهد شد .

من خیلی زود ، در کار آموزی کوتاهی که در درماتنگاه زندان گذراندم ، ماجرای این حیوان انسان نما را دانستم . باید به مدیر زندان می گزیدم که این چنین خوب و آگاهانه جلادش را برگزیده . تیريك گفت . این مرد کارگر معدن بود . در يك روز آفتابی ، در شهر کوچکی در شمال ، که آنجا می زیست تصمیم گرفت ضمن از بین بردن زرش خودش تیز خودکشی کند .

او برای این منظور از دینامیت بزرگی استفاده می کند . کنار زرش طبقه دوم از ساختمانی ۶ طبقه دراز می کشد . زرش بنحواب می رود ، او سیگاری روشن می کند و با آن قتیله دینامیت را که با دست چپش میان سر خودش و زرش گرفته است ، روشن می کند . انفجار وحشتناکی روی می دهد . نتیجه ، زرش را میبایستی با قاشق جمع کرد ، زیرا که دیز ریز شده بود . ساختمان درهم فرو ریخت ، سه بچه و زنی هفتاد ساله زیر آوار جان سپردند . دیگران هم کم و بیش زخم های شدید برداشتند .

خود او ، **تری یویار** ، دست چپش را از دست داد ، که قطع انگشت کوچک و نیمی از شستش باقی ماند ، و با اضافه چشم و گوش چپش . او سرش شکست و زخم آنقدر خطرناک بود که عمل جراحی الزام آوردند .

پس از محکومیتش مأمور شکنجه زندانیهای زندان مرکزی شده است .
 يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، عقب گرد ... و رفت و آمد بی پایان ازدیوار
 به در سلول آغاز می شود .

کسی حق ندارد در روز دراز بکشد . در ساعت پنج صبح سوت کرکنده‌ای
 همه را بیدار می کند ، باید برخاست تختخواب را مرتب کرد دست و رو را
 شست و آنگاه با قدم زد و یا روی چهارپایه‌ای که بندیوار نصب است ، نشست . کسی
 حق ندارد در روز بخوابد . برای آنکه ظرافت سیستم مجازات کامل شود ، تختخواب
 خود بخود بلند می شود و بندیوار می چسبد . باین ترتیب زندانی نمی تواند دراز بکشد و
 هر چه بهتر می توان او را مراقبت کرد .

يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ... چهارده ساعت است که راه می روم . برای
 اینکه براحت ترین طریقه‌ای این حرکت مداوم را ادامه دهم سر را هائین می -
 اندازم ، دستها را به پشت می گیرم ، نه خیلی تند و نه بسیار آرام قدم بر می دارم
 و قدمها را يك اندازه بر می دارم و خود بخود ، از يك سر سلول روی پای چپ و از
 سر دیگر روی پای راست ، بر می گردم .

يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ... سلولهای اینجا از زندان موقت (کنسیرژی)
 روشن تر است و صداهائی می شنویم که از بند انتظامی است و صداهائی نیز از مزارع
 بیرون بگوش می رسد . شب هنگام ، صدای سوت زدن و یا آواز خوانی کلرگران
 مزارع را که سرخوش از نوشیدن شراب سیب بخانه بازمی گردند ، می شنویم .

من هدیه نوئل خودم را دریافت کرده ام ، از شکاف تخته ای که پنجره را
 می پوشاند ، کوهستان پوشیده از برف و چند درخت تنومند و سیاه را که از مهتاب
 روشن شده ، می بینم گوئی درست شبیه یکی از کلهت پستالهای معمولی مخصوص نوئل
 است . باد که درختان را تکان می دهد آنها را ازمانتوی برقی شان میرهاند و از این
 روی ، خیلی بهتر می توان درختها را تشخیص داد . این عید نوئل است که برای
 همه مردم است و همچنین نوئل از برای قسمتی از زندان است . برای زندانیان
 مهم که هنوز حکم دادگاه درباره آنها صادر نشده است ، تشکیلات زندان کوشی
 بخرج داده است ، آنها حق دارند دو تا شکلات بخرند ...

يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ... فشار و بی رحمی دستگاه عدالت مرا به
 صورت لشکر و ترازویی در آورده است . رفت و برگشت در يك سلول ، همه دنیای
 من است . این ، دقیقاً حساب شده است . هیچ چیز مطلقاً ، هیچ چیز نباید در سلول
 بی خودی باشد . و مخصوصاً محکوم نباید بتواند خود را سرگرم کند . اگر من در
 حال نگاه کردن از شکاف تخته پنجره غافلگیر می شدم بسختی مجازات می شدم . در
 حقیقت ، وقتی من در نظرشان جز زنده بگوری نیستم ، آیا حق بسا آنها نیست ؟
 یکدام حق بخود اجازه میدهم که از تماشای طبیعت لذت ببرم ؟

پروانه‌ای آبی باخطی سیاه پرواز می‌کند ، بلكذنبور عمل ، نه خیلی دورتر از پروانه ، نزدیک پنجره ، وزوز می‌کند . این حشرات در اینجا چه می‌جویند؟ مشهور است که آنها عاشق آفتاب زمستان هستند و اکنون مردشان شده که میخواهند داخل زندان شوند . يك پروانه در زمستان يك معجزه است . چگونه نمرده است؟ و این زنبور عمل چرا کندویش را ترك کرده است؟ چه گستاخی ناخود آگاهی باعث شده که اینجا نزدیک شوند . خوشا که جلاد پر ندارد و گرنه آنها خیلی زنده نمی‌ماندند .

این تریویو یاد ، ساديك وحشتناکی است ومن احساس می‌کنم که او گرفتاری- هائی برایم پیش خواهد آورد . متأسفانه اشتباه نکرده‌ام . فردای روزی که ملاقات شیرینی با این دو تاحشره داشتم خودم را به بیماری می‌زنم . دیگر طاقتش را ندارم ، از تنهائی خفه می‌شدم ، احتیاج دارم چهره کسی را بینم ، صدای کسی را بشنوم ، حتی اگر نامطبوع باشد ، ولی بالاخره صدائی ویا چیزی بشنوم .

لغت و عبران ، درس‌های یخ‌بسته راهرو ، جلوی دیوار ایستاده‌ام ، ومن نفر ما قبل آخر صف هشت نفری هستم که منتظر نوبتم برای رفتن پیش دکتر هستم . من می‌خواستم آدم‌ها را بینم ... خوب ، موفق شده‌ام ! جلاد در لحظه‌ای که داشتم چند کلمه‌ای به ژولو ، می‌گفتم غافلگیرمان می‌کند . عکس‌العمل این حیوان وحشتناک بود . با مشت محکمی که به پس‌کله‌ام زد تقریباً بیهوشم کرد و چون متوجه فرود آمدن ضربه نبودم با دماغ به دیوار خوردم . خون ، جست‌زد ، و پس‌از آنکه از زمین بلند شدم ، چون افتاده بودم ، خودم را تکان می‌دهم و خود را بررسی می‌کنم تا ببینم چه بر سرم آمده‌است . چون حالت اعتراض می‌گیرم ، غول جز این انتظاری نداشت ، با ضربه پا در شکم دوباره مرا بزمین می‌اندازد و با شلاق دم گاویش بزدمن ، می‌پردازد . ژولو نمی‌تواند این را تحمل کند ، رویش می‌پرد و دعوی وحشتناکی در می‌گیرد ، اما چون زیر دست و پای غول می‌افتد ، نگاهبان نسبت بدعوی اعتراف می‌ماند . کسی متوجه من که تازه برخاسته‌ام نیست . باطراف نگاه می‌کنم و چیزی بنموان سلاح پیدا نمی‌کنم . ناگهان دکتر را می‌بینم که از روی میزش خم شده تا از سالن معاینه آنچه را که در راهرو می‌گذرد ببیند و در همین حال چشمم به در دیگری که از فشار بخار حرکت می‌کند ، می‌افتد . این دريگ بزرگ هینائی روی بخاری زغالی که سالن دکتر را گرم می‌کند ، قرار دارد .

بخار آن حتماً برای تصفیه‌ها بکار می‌رود . آنگاه بر اثر يك عکس‌العمل سریع دریگه را از دسته‌هایش برمی‌دارم ، می‌سوزم اما از دست نمی‌گذارم و سپس با يك ضرب این آب‌جوشان‌را بصورت غول که متوجه من نیست ، زیرا بسختی مشغول ژولوست ، می‌ریزم . فریاد دلخراش از حلقوم جلاد خارج می‌شود . کاملاً سوخته است . روی زمین می‌افتد و چون سه تا بافتنی رویهم پوشیده بسختی یکی یکی را می‌کند . چون بسومی میرسد پوست تنش نیز ، با آن‌کنده می‌شود . بقیه بافتنی

روی حرف P می‌ایستد. من ضربه محکمی می‌کوبم، پان. او باین ترتیب میدانند که من حرف P را ضبط کرده‌ام. بعد يك a می‌آید، يك P، يك i و غیره، او بمن می‌گوید، «د پایی، حالت خوب است؟ من يك دستم شکسته است. تو کاملاً کنار من هستی.» این قولوست.

مدت دو ساعت بدون آنکه بفکر غافلگیر شدن باشم بیکدیگر تلفن می‌کنیم. من باومی‌گویم که هیچ‌چایم نشکسته و سرم پر از توز و برجستگی شده‌ام زخمی بر نداشته‌ام.

او مرا دیده بود که با گرفتن از يك یایم پایش می‌کشوند و در پائین آمدن از هر پله سرم به پله بندی می‌خورد. او هرگز بیهوش نشده و گمان می‌کند که تریبویار، بسختی سوخته و بعلمت بافتنی‌های یشمی زخم‌های عمیق است. من ضربه خیلی سریع و پشت سر هم را از وجود يك خطر و رسوائی مطلع می‌کنم. من از ضربه زدن بر دیوار متوقف می‌شوم. دقیقاً چند لحظه بعد در باز می‌شود. کسی فریاد می‌زند:

— کثافت برو ته سلول! برو ته سلول و خیردار و ایستا!

این جلاذ جدید است که حرف می‌زند، «اسم من بالفون است. اسم حقیقی‌ام، این است. می‌بینی که اسم با اسمائی دارم.» او، يك كمك يك فانوس بزرگ در سائی سهاچال و ن برهنه مرا روشن می‌کند:

— بگیر، اینها را بپوش. از آن جا تکان نخور. اینهم آب و نان يك دقعه هم‌اثر را نخور زیرا تا بیست و چهار ساعت دیگر چیزی نخواهی داشت. (۱) او چون حیوانی وحشی فریاد می‌کند و آنکاه فانوس را تا چهره‌اش بالا می‌آورد، می‌بینم که بدون موزیکری لختند می‌زند. يك انگشت را روی دهن می‌گذارد و با انگشت دیگر چیزهایی را که آورده نشانم میدهد. در راهرو باید نگاهیانی باشد و او باین ترتیب خواسته بود بمن بفهماند که دشمن نیست.

در حقیقت در گرده نان يك تکه گوشت بزرگ جوشیده می‌یابم و در جیب شلوار گنجی يك پکت سیگار و يك سنگ چنماق با يك تکه کوچک قو (تکه خشک کائوچو یا قسمتهای خشک درخت که برای گیراندن آتش با آتش‌زنه مورد استفاده قرار می‌گیرد) می‌یابم. در اینجا، این هدایا، يك میلیون قیمت دارد. دو تا پیراهن بجای یکی و يك زیر شلوار که تا قوزك یایم میرسد. من باین هدایا همیشه پانون را بخاطر خواهام داشت. همه اینها باین معنی نیز هست که چون من تریبویار را خارج کرده‌ام، از من حق شناسی می‌کند. پیش از این واقعه او جز معاون جلاذ چیز دیگری نبود، اینك به لطف من بعنوان رئیس و جلاذ انتخاب شده

است. بهر حال، او پیشرفت را مدیون من است و حق شناسی اش را به من ابراز داشته است.

چون سبب ایوب لازم است ثابتوان محل ضربهای تلفن را معلوم کردو چون تنها جلاذ میتواند این کار را بکند، و نگهبانان بسیار تبدیل وی حال هستند ما که خیالمان از جانب باتون راحت شده، من و ژولو به افراط و فرادانی تلفن می‌زنیم. هم‌روز را پیام تلگرافی می‌فرستیم. من بوسیله او می‌فهمم که عزیمت برای زندان مستعمرات خیلی دور نخواهد بود؛ سه یا چهار ماه بعد.

دوروز بعد ما را از سیاه‌چال بیرون می‌آورند و هر کدام را در وسط دو نگهبان به‌دقت رئیس زندان می‌برند. در جلوی در ورودی، سه نفر پشت میلی نشسته‌اند. این خودش نوعی دادگاه است. رئیس زندان کار رئیس، معاونش و رئیس نگهبانان، قضات دادگاه را تشکیل می‌دادند:

— آه گستاخان من، این شمائید، حالا چه چیزی برای گفتن دارید؟
ژولو بسیار رنگه‌پزیده است. حتماً نب دارد، پادست شکسته‌اش در این سه‌روز باید بطرز وحشتناکی درد کشیده باشد. ژولو به آرامی جواب می‌دهد:

— من يك دستم شکسته است.

— خوب، خودت خواستی این دست را بشکنند. این بشما خواهد آموخت که حمله به مردم یعنی چه. وقتی دکتر بیاید شما را معاینه خواهد کرد. امیدوارم در عرض يك هفته بیاید. این انتظار برایتان مفید خواهد بود چرا که شاید درد، ادبتان کند. فکر می‌کنم که شما توقع نداشتید تا من دکتری مخصوص برای آدمی مثل شما احضار کنم؟ سیر کنید تا دکتر زندان مرکزی فرصت کند بیاید و شما را معالجه کند. ولی این مانع نمی‌شود که هر دو رتبان را تا دستور ثانوی محکوم به ماندن در سیاه‌چال بکنم.

ژولو بصورتی در چشمانم نگاه می‌کند، بنظر می‌آید که بمن می‌گوید:

« این آقای شیک پوش چه آن‌ان با زندگی موجودات انسانی بازی می‌کند، من دوباره سرم را بطرف رئیس برمی‌گردانم و نگاهش می‌کنم. او فکر می‌کند که می‌خواهم حرفی بزنم بمن می‌گوید: « و شما؟ آیا این تصمیم مورد خوشایندتان نیست؟ درباره آن چه می‌گوئید؟ من جواب می‌دهم:

— هیچ آقای رئیس، جز اینکه احساس می‌کنم که بصورتتان تفهینندازم. اما اینکار را نمی‌کنم زیرا من سرم آب‌دهانم کشیف شود.

او چنان حیرت می‌کند که سرخ می‌شود و بلافاصله معنی حرفم را در نمی‌یابد. ولی رئیس نگهبانان، او چرا به نگهبانان فریاد می‌زند؟

— درازش کنید و حسابی بخندمتش برسید. امیدوارم یکساعت بعد روی زمین بخزد و طلب عضو کند. ادبش کنید. کاری می‌کنم که تخت و رویه کشم را با زبان پلیس... دو نگهبان بازوی راستم را همچنانندند و دوتای دیگر بازوی چپم را.

من ، بصورت بر زمین افتادم و دستهایم را از پشت تاروی شانهایم بیجانندند. با دستبند مخصوصی ، انگشت سیاه چپم را به انگشت دست راستم بستند ، و رئیس نگهبانها ، موهای سرم را گرفت ، و درست مثل حیوان مرده ، سر را روی زمین کشید و بطرف ساهچال مرد . احتیاجی نیست که بگویم این جلادهای دیوانه با من چه کردند فقط کافی است بدانید که یازده روز تمام ، دستهایم از پشت بادستند بیکدیگر بسته بود ! فقط در سایه « باتون » ، همان جلاد جدید بود که زنده ماندم او هر روز ، همان گرده نان خشکی را که جیره بیست و چهار ساعته من بود ، نوری سلولم می انداخت ، منتها نوری آن تکه گوشتی را پنهان میکرد ، اما بنون دست ، چگونه میتوانست غذا بخورم ؟ روی کف زندان میخزیدم و گرده نان را با کلهام پیش میراندم و آنرا به میله های زندان تکیه میدادم ، و باز نمیتوانستم نان گاز بزنم و بخورم . « باتون » که اینرا میدانست پنهانی تکه نانهای کوچکتری با اندازه يك لقمه نوری ساهچال میداخت ، و من آنها را با پا هایم جمع میکردم و می بلعیدم و سعی میکردم که هر لقمه را خوب بجویم که ذره ای را از دست نداده باشم . خوابیدن در چنین حالتی - در حالیکه دستهای شمارا از پشت بادستند بسته اند و سوحشتناکترین شکنجه جهانست . و من روی شکم ، درست مثل يك سنگ می خوابیدم ، در حالیکه دهانم ، پوزه ام ، بچاک مالیده میشد . . .

روزدوازدهم ، وقتی دستبندهایم را باز کردند ، فولاد خالص دستبند عمیقاً در گوشت دستها و بدنم فرو رفته بود ، و روی آهن جابجا ، از گوشت ورم کرده تم پوشیده شده بود ! و ضم چنان وحشت آور بود که حتی رئیس نگهبانها را ترس برداشت ، مخصوصاً از این نظر که وقتی دستبندهایم را باز میکردند ، و در حقیقت آهن و فولاد را از تم میکنند ، دوباره بیهوش شدم ! بعد از آنکه بهوشم آوردند ، مرا به درمانگاه زندان فرستادند و زخمهای تم را با آب اکسیژنه شستند پرستار درمانگاه اصرار کرد که حتماً يك آمپول ضد کزاز این بمن تزریق کنه . بازوانم فصل هایم بعد از یازده روز شکنجه ، مثل سنگ سخت و بی حرکت شده بودند و نمیتوانستم آنها را تکان بدهم . بعد از نیم ساعت ماساژ با روغن « کامفره » (کافور) بود که تازه توانستم دستهایم را کمی تکان بدهم و از دوسوی بدنم بیاویزم ! از درمانگاه ، دوباره مرا به ساهچال برگردانیدند ، و رئیس نگهبانها وقتی دوازدهم گرده نان را دید ، گفت :

— آه ! حالا که دستهایت باز شد ، باید يك ضیافت ترتیب بدی ! عجیب است ! بعد از یازده روز گرسنگی ، چندانهم لاغر نشده ای !
— من خیلی آب نوشیده ام ، رئیس .
— آره اینطوری است ، می فهمم . حالا زیاد بخور تا سر حال بیائی .
و رفت .

احتمق بینوا ! با من اینطور حرف می زند و مطمئن است که در این یازده

روز چیزی نخورده‌ام و حالا اگر ناگهان بخورم از سوه‌ها سعه خواهم مرد. طرفه‌های شب باتون توتون و کاغذ سیگار می‌آورد. دود می‌کنم، دود می‌کنم، دود دروا در سوراخ بخاری که هرگز کار نمی‌کند می‌دمم. این بخاری دست کم این خاصیت را دارد.

خیلی دیر وقت **ژولو** را صدا می‌کنم. او گمان می‌کند که در این یازده روز چیزی نخورده‌ام و بمن توصیه می‌کند که آرام آرام شروع کنم. من از گفتن حقیقت باوترس دارم، زیرا می‌ترسم که يك لعنتی تلگرام مارا کشف کند. بازویش گنج گرفته شده ولی خوش خلق است و مرا از اینکه ضربه را خوب تحمل کرده‌ام تهنیت می‌گوید. بنابراین **ژولو** گسیل‌ها نزدیک می‌شود. پرستار باو گفته‌است که واکنش‌های مخصوص تزریق به زندانیان اعمال شاقه رسیده است. معمولاً واکنش‌ها يك‌ماه پیش از حرکت محکومین می‌رسد. **ژولو** بی‌احتیاط است، زیرا از من می‌پرسد که آیا توانسته‌ام «پلان» را نجات بدهم. بله، من آنرا نجات داده‌ام ولی آنچه را که برای حفظ این گنج انجام داده‌ام نمی‌توانم شرح دهم. روده بزرگم بطرز وحشتناکی زخم شده است.

سه هفته بعد مارا از سیاه‌چال بیرون می‌آورند. چه خیر است؟ مارا و امیدارند تا دوش همچنان انگیزی از آب گرم بگیریم و با ساپون خود را بشوئیم، احساس می‌کنم دوباره زنده شده‌ام **ژولو** چون بچه‌ای می‌خندد و **پیروی دیوانه** شادی زندگی می‌پراکند. چون از سیاه‌چال خارج می‌شویم هیچ نمیدانیم چه خبر است. سلمانی نخواست به سؤال کوتاه «زنده‌دارم که پرسیدم: «چه خبر است؟» جوابی بدهد يك مرد ناشناس باقی‌افه‌ای شرور بمن می‌گوید: «گمان می‌کنم که سیاه‌چالها عفو می‌شوند. شاید که از بازرسی که قرار است بیاید می‌ترسند. اصل و اساس زنده بودن است.» هر کدام از ما را به سلولی معمولی برده‌اند. هنگام ظهر، در اولین سوپ گرم پس از ۴۳ روز، تکه چوبی می‌یابم. روی چوب می‌خوانم: «هشت روز بعد حرکت، فردا واکنش...» چه کسی این را برایم فرستاده؟ هرگز این را ندانستم. قطعاً یکی از زندانیان اعمال شاقه بود که این بزرگواری را داشته تا بما خبر بدهد. او میداند که اگر یکی از ما این خبر را بدانیم، همه خواهند دانست. پیام، فقط بعلمت تصادف محض، بدست من رسیده است. من بلافاصله با تلفن **ژولو** را خبر کردم: «بدیگری هم خبر بده» تمام شب صدای تلفن کردن را می‌شنیدم. من چون يك بار پیام را فرستادم دیگر تلفن نکردم. اینك راحت در تخت خواب هستم. در دسری نمی‌خواهم و دوباره سیاه‌چال بازگشتن فایده‌ای برایم ندارد.

سن-مارتن دو - ره

شب، بالون، سه‌بسته سیکار ۳ گلوآز و کاغذی
بمن رد کرد. روی کاغذ نوشته بود: «پاپیون،
می‌دانم که از اینجا با یادبود خوشی از من خواهی
رفت. من جلاد و مأمور شکنجه‌ام ولی می‌گویم که
بعداقل ممکن در دورنج برای مجازات شوندگان
فراهم آورم. من از این روی این شغل را بستم
آورده‌ام زیرا ۹ بچه دارم و برای بخشودن شدن
بسیار شتاب دارم، می‌گویم بی‌آنکه دیگران را
بسیار آزاردهم عفو شوم. خدا حافظ پاپیون، بخت
واقبال یارتو. کاروان زندانیان پس فردا عزیمت
می‌کند.»

در حقیقت، فردا ما را در گروه سی‌نای در
راهروی بند انتظامی جمع می‌آورند. پرستارانی
که از گالین آمده‌اند ما را علیه بیماری‌های مناطق
خاره واکسن تلقیح می‌کنند. برای هر کدام، سه‌تا
واکسن و دو لیتر شیر. ۵۳۵ کتار من است. اومتفکر
است. کسی دیگر به هیچ یک از قوانین و مقررات
سکوت احترام نمی‌گذارد. زیرا می‌دانم که
بلافاصله پس از واکسینه کردن نمی‌توانند ما را در
سیاه‌جال بندازند. زیربشی نگهبانان، که بعلت

دفترچه دوم

برجاده
زندان
مستعمرات

پرستاران شهر جرئت نمی‌کنند چیزی بگویند، بسدای آهسته بر حرف می‌کنیم
دگما بمن می‌گوید :
— آیا آنقدر اتومبیل مخصوص حمل زندان‌های ما را یک
دفعه ببرند ؟

— فکر می‌کنم نه .

— سن — هارتن — دو — ره خیلی دور است و اگر هر روز شصت تا ببرند
ده روز طول می‌کشد ، زیرا شصت نفر می‌شویم .

— مهم اینستکه واکسینه بشویم این یعنی که اسمان در لیست هست ، و
بزودی به زندان مستعمرات فرستاده خواهیم شد . شجاع باش دگا . مرحله دیگری
بزودی شروع می‌شود . بمن اعتماد داشته باش همانطور که من بتو اعتماد دارم .

دگا مرا با نگاهی که از رضایت می‌درخشد می‌نگرد ، دستش را روی

شانه‌ام می‌گذارد و تکرار می‌کند : « پایون ، درمرگ و زندگی ما تو هستم ، در

جریان گسلیمان ، حادثه‌ای که ارزش ذکر داشته باشد روی نمیدهی جز اینکه

هر کدامان ، در سلول کوچک گنجه مانند اتومبیل مخصوص حمل زندانیان ،

خفته می‌شیم . نگهبانان ، حتی اینکه کمی لای در را باز کنند تا هوای بی‌آبرسد

خودداری می‌کردند ، وقتی به لاروشل رسیدیم دو تا از همراهان را بر اثر خفگی

مرده یافتند ... چون زندانها ناچار می‌بایستی ما را مرده یا زنده تحویل

می‌دادند . لاجرم ، اجساد را نیز با خود سوار کشتی کردند .

عبور از دریا خیلی طول نکشید ولی توانستیم از هوای دریانفس بکشیم .

من به دگا می‌گویم : « بوی فرار می‌آید ، اومی‌خندد و ژولو که در کنارمان

بود بما می‌گوید :

— بله ، بوی فرار می‌آید ، من دوباره به همانجا که پنج سال پیش فرار

کرده‌ام ، باز می‌گردم . بعد از فرار رفته بودم تا کسی که ده سال پیش مرا الوداده

بود بکشم ولی چون احمق گیر افتادم . باید سعی کنیم کنار همدیگر باشیم زیرا

در جزیره هر ده نفر را در یک سلول زندانی می‌کنند .

ژولو اشتباه می‌کرد ، وقتی رسیدیم او و دو تنی دیگر را صدا کردند و از

ما جدا کردند . اینها سه تا فراری از زندان مستعمرات بودند که مجدداً در فرانسه

دستگیر شده و برای دومین دفعه با آنجا بازگردانده می‌شدند .

در سلولها ، در دستهای ده نفری ، زندگی انتظار آسوده‌ای برای ما شروع

می‌شود . حق داریم حرف بزیم ، سیگار بکشیم و خوب غذا بما میدهند . این دوره

زندگی جز برای «پلان» خطرناک نیست . بدون آنکه بدانید برای چه ، فاکهان

سدایتان می‌کنند ، برهنه‌تان می‌کنند و بدقت شمارا می‌گردند . از همه سوراخ

سینه‌های بدن تا تک پا را می‌گردند و بدمه لباسها را . «لباهایتان را بپوشید» .

و بهمانجا که آمده بودیم برمی‌گردیم .

یادرسلول هستیم یا در سفرخانه و یادریحاط که ساعتها دریکصف قدمرو
 میرویم، يك، دو، يك، دو... مادردهسته‌های صدویتجاه بغری قدمرومیرویم.
 دنباله صف بسیار طولانی است و كفش چوبی‌هایمان صدا می‌کنند. سكوت مطلق
 اجباری. بعد نوبت، صف را بهم بزئیده می‌رسند. هر كس روی زمین می‌نشیند و
 دسته‌های مناسب طبقه‌های اجتماعی تشکیل می‌شود. اول مردهای از دارودسته
 واقعی که در میان آنها زادگاه، و محل تولد كمش اهمیت دارد، اهالی كرس،
 ماریس، تولوز، برتون، پاریس و غیره. همچنین يك نفر اهل آردش هم هست
 که من هستم. و از مزیت آردش باید بگویم که در این دسته نهصد نفری جز دو نفر
 آردشی نیستند، يكGarde-c hampêtre (مأمور پاسبانی از املاک روستائی)
 که زئش را كشته است و من، نتیجه، آردشی‌ها مردمان شجاعی هستند. این
 روزهای انتظار، روزهای بازرسی و مشاهدات نامیده می‌شوند. و این حقیقت است
 چرا که قازیر ناخن هارا هم بازرسی و مشاهده می‌کنند.

يكروز بعد از ظهر است در آفتاب نشسته‌ام که مردی به من نزدیک می‌شود. او
 عينك بچشم دارد، كوچولو ولاض است... می‌گویم او را بجا بیاردم ولی بالباس-
 های متحدالشکل مان این کار بسیار مشكل است:

- این توئی یا بیون؟

او لهجه غلیظ اهالی كرس را دارد.

- بله، خودم هستم، از من چه می‌خواهی؟

بمن می‌گوید:

بیا به مشراج

و می‌رود.

دوماً بمن می‌گوید:

- این يك دزد اهل كرس است. حتماً دزدی گردنه بگیر و كوهستانی است.

براستی چه چیزی از تو می‌خواهد؟

- می‌روم تا بدانم.

بطرف مشراج که در وسط حیاط است میروم و آنجا خود را به ادرار کردن
 می‌زنم. آن مرد در کنار من و در همان وضع من است. بدون آنکه نگاه کند
 به من می‌گوید:

- من بر آدرزن پاسكال - مادرتا هستم. او در اطاق ملاقات زندان به من
 گفته است که اگر احتیاج بكمی داشتم از طرف او بتو مراجعه كنم.

- بله. پاسكال دوست من است، چه می‌خواهی؟

- من دیگر نمیتوانم «پلان» را تحمل كنم: من اسهال گرفته‌ام. نمیتوانم
 بچه‌كسی اعتماد كنم و می‌ترسم آنرا بدزدند یا نگاهبانان آنرا پیدا كنند،
 از تو خواهش می‌كنم یا بیون که چند روز آنرا بجای من و برای من نگهدار

ريك «پلان» خیلی كلفت تر از مال خودم را بمن نشان میدهد . میترسم دامی برایم گسترده باشد و این تقاضا را از آنرو می‌کنم تا بدانند که آیا منم یکی از اینها را دارم یا نه . اگر بگویم که مطمئن نیستم بتوانم دوتای آن را نگهدارم خواهد فهمید . پس بسدی از او می‌پرسم :

- چقدر پول در آن هست ؟

- بیست و پنج هزار فرانك .

بدون کلمه‌ای پلان را که قیلا تمیز شده . می‌گیرم و جلوی او در روده بزرگم فرومی‌کنم و در عین حال از خود می‌پرسم که آیا يك مرد میتواند دوتای آن را در خود نگهداشته باشد ؟ چیزی از این بابت نمیدانم . برمی‌خیزم و شلوآرم را می‌پوشم ... همه چیز رو بسراه است . ناراحت نیستم . او پیش از رفتن به من می‌گوید :

- اسم من ایناس گالکانی . متشکرم پایون .

من بنزد شما برمی‌گردم و ما چرا را برای او شرح می‌دهم .

- خیلی سنگین نیست ؟

- نه .

- خوب ، پس حرفش را نزنیم .

ما می‌کوشیم تا اگر ممکن است با بر گشتی‌های فراری ، ژولو یا میگو تماس برقرار کنیم . ما تشنه دانستن و اخبار هستیم ، گویان چه جور جانی است ؟ آنجا چگونه با آدم رفتار می‌کنند ؟ وغیره .. تصادف باعث می‌شود که در این جستوجو ، بایك زندانی كاملا استثنائی آشنا بشویم . این آدم سر نوشت عجیبی دارد ، یعنی اصلا در زندان بدنیا آمده است ! «گویان» سه جزیره با سامی «سآلو» روایال - و جزیره «شیطان» دارد . پدر این مرد عجیب در یکی از جزایر نگهبان زندان بوده و بنا بر این خود این زندانی امروز نیز در همان زندان بدنیا آمده است سر نوشت چه بازیهای دارد ! امروز همان کودک دوباره بهمان‌جا باز می‌گردد ، اما نه بتواند پسر زندانیان ، بلکه بتواند يك زندانی ! این جوان نوزده ساله ، چهارده سال از عمر خود را در جزایر «گویان» گذرانده ، و داستان‌های عجیبی از آنجا بر ایمان تعریف می‌کند ، «دایه منم يك زندانی بود ، مردی که بخاطر دو چشم زیبا ، با جاقو دوئل کرده بود و آدم کشته بود . من توی بغل همچو آدمی بزرگ شده‌ام !» و کودکی که در آغوش يك قاتل بزرگ شده ، حال خودش بحرم دزدی مسلحانه ، به دوازده سال زندان محکوم شده بود و بهمان زندانی بر می‌گشت که روزی در آنجا بدنیا آمده بود . بهر حال این جوان ، اطلاعات گرانهای درباره زندان «گویان» در اختیار ما گذاشت . مثلاً گفت ، «باید سعی کنید که در خود «گویان» بمانید و از آنجا فرار نکنید ، چونکه فرار از آن سه جزیره کوچک معال است . باید سعی کنید که جزو زندانیان «خطرناك» قلمداد نشوید ، چون

که در این صورت «میتکه پایتان به «مارونی» رسید ، همانجا زندانی می‌شوید ، و فرار محال است .»

در این زندان ، هزاران داستان و ماجرای راست و دروغ هست که همه را گوش میکنم چونکه بهر حال باید گذشت زمان را تحمل کرد . مثلاً یکروز ناگهان شایع شد که «بهبیچوجه به درمانگاه زندان مراجعه نکنید ، چونکه کسانی را که خیلی ضعیف یا مریضند نمیتوانند سفر دریائی آینده را تحمل کنند هوی درمانگاه مسموم میکنند!» البته این شایعه ، افسانه‌ای بیش نبود در حقیقت یکی از زندانیان در درمانگاه مسموم شده و مرده بود ، ولی داستان او ، چیز دیگری بود ، این زندانی - که متخصص باز - کردن گاو صندوق های بزرگ بود - در زمان جنگ اول جهانی به سفارتخانه آلمان درسوس ، دستبردهائی می‌زد و استادومدارک دزدیده شده را در اختیار اداره جاسوسی فرانسه میگذاشت. بهمین جهت پنجسال محکومیت قبلی او را بخشیده بودند و از زندان آزادش ساخته بودند بعد از پایان جنگ همین مرد ، سالی دومه دستبرد کلان میزد و هر بار که دستگیر میشد ، اداره جاسوسی فرانسه به کمکش می‌شتافت . اما در آخرین بار به بیستسال زندان محکوم شده بود و قرار بود همراه «گویان» برود . یکروز برای اینکه به «گویان» نرود ، خودش راه بیماری زدو او را به درمانگاه زندان بردند . و بالاخره در آنجا یک قرص «سیانور» به زندگیش خاتمه داد . حالا دیگر صاحبان گاو صندوقها و رئیس اداره جاسوسی فرانسه میتوانستند راحت بخوابند ! می‌گفتند خودکشی کرده - و شاید هم عمداً او را کشته بودند . .

دیروز هم در آرایشگاه زندان ، وقتیکه یکی از زندانیان بنام «کلوزیو» ریشش را میتراشید ، زندانی دیگری سعی کرده است با چاقو او را بکشد . دو ضربه شدید چاقو ، اطراف قلب «کلوزیو» را سوراخ کرده ، اما دلائر معجزه‌ای زنده مانده است ، این توطئه قتل ، یک «تصفیه حساب» بود ، و داستان عجیبی دارد که یکروز حکایت خواهد کرد . در حال کسیکه به «کلوزیو» حمله کرد ، شش سال بعد بطور وحشتناکی مسموم شد و با درد فراوان مرد . زندانی دیگری در غذای او «بیکرومات - دوپتاس» ریخته بود . پرستاری که در عمل جراحی این مرد شرکت داشت یک تکه دهانیشی متری از روده‌های او را به ما نشان داد که از هفده جادرائر سمی هلاک سوراخ شده بود ا قاتل این شخص هم دو ماه بعد ، در بستر بیماری از طرف مرد دانشناسی خفه شد ، و هیچکس هویت این قاتل آخری را نفهمید! . .

امروز دوازده روز است که در زندان چیزی به «سن - مارتن» دوسره هستم. زندان چنان پر از زندانی است که جای سوزن انداختن هم نیست . در این دوازده روز ، نمونه های وحشتناکی از خمونت بشری را دیده‌ام . مثلاً دیروز در حمام زندان ، دو برادر زندانی بقصد کشت یکدیگر رازده‌اند و مثل سگ بجان هم افتاده‌اند و یکی از دو برادر را به سلول ما آورده‌اند . اسمش «آنداره» است. خودش

میگویم: نمیتواندم اثبیه کند، زیرا تقصیر تشکیلات زندان است، نگهبانان دستور دارند که نگذارند این دو برادر هیچ بهانه‌ای یکدیگر را ببینند، وقتی ماجرایشان را می‌فهمیم، درمی‌یابیم چرا.

آندره زنی پیروپولدار را بقتل رسانده بود و برادرش امیل، پولهایش را پنهان کرد. امیل بعلت دزدی گیر افتاد و به سه سال زندان محکوم شد. یک روز در سیاه‌چال، که نسبت برادرش که برایش پول‌سیگار نمی‌فرستاد، سخت خشمگین شده بود، در حضور دیگر زندانیان گفت که آندره چوب این کار را خواهد خورد و توضیح داد، این آندره بود که پیرزن را کشت ولی این او، امیل است که پولها را مخفی کرده است، باین ترتیب وقتی که از زندان بیرون بیاید یکشاهی هم به او نخواهد داد. یکی از زندانها آنچه را که شنیده بود، برای رئیس زندان تعریف کرد. و چیزی طول نکشید که آندره هم توقیف شد و دو برادر به مرگ محکوم شدند. در بند محکومین بمرگ، آنها در دوسلول کنار هم جا داده شدند. هر کدام هم تقاضای تخفیف مجازات دادند. تقاضای امیل در چهل و سومین روز مورد قبول واقع شد ولی تقاضای آندره رد شد، با وجود این، بنا به ملاحظاتی انسانی نسبت به آندره، امیل همچنان در بند محکومین بمرگ نگهداری می‌شود و دو برادر، یکی بعد از دیگری، با پایهای بزنجیر کشیده گردش روزانه‌شان را انجام می‌دهند. در چهل و ششمین روز، در ساعت چهار و نیم صبح در سلول آندره بازمی‌شود همه آنجا هستند؛ رئیس زندان، منشی دادگاه و دادستان مراسم اعدام. اما در لحظه‌ای که رئیس زندان جلو می‌آید تا حرف بزند، وکیل مدافع آندره دوان دوان می‌رسد که همراهش شخص دیگری نیز هست و این یکی کاغذی بدست دادستان می‌دهد، همه خودشان را به کریستور زندان عقب کشیدند. گلوی آندره چنان فشرده شده بود که نمیتوانست آب دهنش را فرود دهد. این، ممکن نبود، هرگز اعدای را در مرحله اجرا متوقف نکردند ولی با این وجود چرا، فقط فردا صبح پس از ساعات اضطراب و هیجان و سؤال بود که او بوسیله وکیلش دریافت روز پیش از اعدام او، رئیس جمهوری دومر بدست گورگوسوف بقتل رسیده بود. اما دومر دردم جان نسپرد. تمام شب را، وکیل دعای، پس از آنکه گاردسو را مطلع کرد که اگر رئیس جمهوری پیش از ساعت برای اعدام بمیرد، (چهار و نیم تا پنج صبح) او تقاضای تعلیق اعدام را بعلت فقدان رئیس قوه مجریه خواهد کرد - نگهبانی بر در کلنیک گمارد. دومر در ساعت چهار و دو دقیقه صبح مرد. وکیل دردم وزارت دادگستری را باخبر کرد و با اتفاق مأمور ابلاغ تعسوق در تا کمی‌ای پیریدند و سه دقیقه دیرتر از آن رسید تا مانع از باز کردن در سلول آندره شود. مجازات دو برادر به حبس ابد با کار اجباری تغییر کرده بود. در نتیجه در روز انتخاب رئیس جمهوری جدید، وکیل مدافع به ورسای رفته بود و همیشه آلبر - لو برن برگزیده شد، وکیل تقاضای عفو را تقدیم رئیس جمهوری

کرد. هرگز يك رئيس جمهورى اولين تقاضاى عفو را كه او ميدهد رد نمى كند. و آندره سخن خود را چنين پايان داد ، لو برون امضاء كرد و مى بنى كه من زنده و سالم و در راه «گويان» هستم . »

من اين نجات يافته از گوينن را نگاه مى كتم و به خودمى گويم با همدرنج - هائى كه كشيده ام ، با اين وجود با آنچه كه او كشيده قابل مقايسه نيست . با اين وجود من هرگز با او معاشرت نمى كردم ، چون از داشتن اين مطلب كه او پيرزنى را بخاطر پولش كشته است حالم بهم مى خورد ، او هنوز شانرهاى ديگرى نيز خواهد داشت ، بندها در جزيره من - ژوزف برادرش را بقتل مى رساند . چندان از زندانيان شاهد اين قتل بوده اند و تعريف كردند كه ، اميل با قلاب روى صخره اى ايستاده بود و ماهى ميگرفت و سخت سرگرم ماهى گرفتن بود . سروصداى امواج كه بسيار شديد بود . همه سروصدا ها را محو مى كرد . آندره از پشت سر به برادرش نزديك شد و با يك چوب بامبو (خيزران) سمترى كه در دست داشت ، ضربه اى به پشت برادرش زد كه با همين ضربه اميل تمايلش را از دست داد ، در آن ناحيه ، دريا پراز گوشه هاى آدمخوار است و اميل سرعت پلميده و غذائى روز آنها شد . چون در حضور و غياب شد ، خبرى از اميل نبود گزارش دادند كه بملت اقدام بفرار ناپديد شده است . ديگر حرفى در اين باره نزدند ، فقط چهار يا پنج زندانى كه در روى تپه جزيره نارگيل جمع مى كردند . شاهد صحنه بودند . مسلماً با اين ترتيب همه زندانيان اين ماجرا را دانستند ، اما به نكهيانان چيزى نگفتند ، آندره با ياد هرگز از اين بابت ناراحت نبود . مدتى بعد او را بملت در رفتار خوب ، از توقيف كامل معاف كردند و اجازه دادند كه در جزيره هارونى در حال تيميد زندگى كند . او در آنجا جز سلول كوچك چيزى نداشت . يك روز زندانى را كه قبلا با او اختلافى داشت مو : يانه بسلولش كشيده و در آنجا با يك ضربه چاقو در قلبش ، او را كشت . جرم او را «دفاع قانونى» شناختند و تبرئه شد . و سرانجام ، بهنگام برچيدن زندانهاى مستمرات او را بملت «رفتار خوب» عفو كردند .

سن - مارتن - دو - ره مملو از زندانى است كه بدو دسته كاملا مشخص تقسيم مى شوند ، هشتصد تا هزار زندانى محكوم باعمال شاقه و نهمصد زندانى تبعيدى . براى اينكه كسى زندانى محكوم باعمال شاقه باشد بايد كار خطرناكى كرده باشد و يادست كم مهم بار تكاب جرم و حشمتاكي شده باشد . حداقل مجازات هفت سال زندان با كار اجبارى و بقيه تا حبس ابد بالا مى رود ، بلكه عفو شده از اعدام ، خود بخود زندانى ابد است . تبعيدى ها وضع مختلفى دارند . با سه تا هفت سال محكوميت بلكه مى تواند تبعيدى شود . اين درست است كه اينان دزدان اصلاح ناپذيرى هستند و جامعه بايد از خود دفاع كند ولى با اين وجود براى يك ملت متعدين شرم آور است كه مجازات «تبعيد» را داشته باشد . دزدان

ناشی کوچک هستند که اغلب دستگیر می‌شوند و تبیدمی گردند که اینها در تمام عمر دزئی‌شان دهمزار فرانک هم ندرزوبنده‌اند. و اینجاست که بهبودی کاری تمدن فرانسه روشن می‌شود. بکسالت حق ندارد این چنین سریع از اشخاصی که برای جامعه دردسر فراهم می‌آورند انتقام بکشد و آنها را طرد کند. این اشخاص بیش از تنبیه به مواظبت و رفتاری انسانی نیاز دارند.

اینک هفده روز است که مادر سن - مارتین - دو - ره هستیم. اسم کشتی‌ای که ما را به زندان مستعمرات خواهد برد میدانیم؛ لامارتینیر نام دارد. این کشتی هزارهشتصد محکوم را حمل می‌کند. هشتصد تا نهمصد زندانی اعمال‌شاقه امروز صبح درحباط قلعه جمع آورده شده‌اند. نزدیک یکساعتی است که ما در صفهای ده نفری در زاویه حیاط ایستاده‌ایم. درمی‌بازیم، و ما مردانی را می‌بینیم که لباسان بالباس زندانیانهائی که تا حال می‌شناختیم، فرق دارد. اینها لباس نظامی‌وار برنگ آبی آسمانی پوشیده‌اند که بالباس یک‌زندانم یا سرباز فرانس دارد. همه‌شان کمر بندهای پهنی دارند که تپانچه‌های درازی را از آن آویزان کرده‌اند. تقریباً هشتاد نفرند. پوست همه‌شان را آفتاب سوزانده است. پیرتر - هایشان صمیمی‌ترند، و جوان‌تر هایشان سینه جلو می‌دهند و باد در گلو می‌اندازند؛ چهارپنجاه و سه کشتی هم همراه آنها هستند. یک سرهنگ ژاندارسری بلندگوئی را بدست گرفت و فریاد کشید:

- زندانی‌ها! بدقت گوش کنید! از این لحظه بیدار شما تحت فرماندهی جناب سرهنگ «بارو» هستید؛ جناب سرهنگ ۸۱۶ محکوم به اعمال شاقه را که در اینجا حاضرند به جناب‌مائی تحویل میدهم!

حضور و قیام دو ساعت تمام طول کشید، و بعد جناب سرهنگ «بارو» نماینده زندان «گویان» بلندگو را بدست گرفت:

- زندانی‌ها! از این لحظه بیدار، برطبق قوانین تبییدگاه «گویان» با شما رفتار خواهد شد. ما دادگاههای داخلی مستقلی داریم که میتوانند شمارا بخاطر خلافی‌هایی که در زندان مرتکب میشوید، از زندان ساده تا سرنگ محکوم سازند؛ بعد از اینکه سوپ‌تان را خوردید، بهر کدام از شما یک کبه داده میشود که لباسهای مخصوص زندان تبییدگاه توی آست است. فردا سوار کشتی «لامارتینیر» خواهید شد. همگی با هم سفر می‌کنیم. از این سفر زیاد دلشنگ نباشید. در «گویان» شما خوشتر می‌گذرد. میتوانی حرف بزنید، بازی کنید، آواز بخوانید و سیگار بکشید. در طی سفر، انضباط ماسخت و جدی است. (تصفیه حساب‌های خصوصی‌تان را به بعد از سفر موکول کنید! برایتان سفر خوبی آرزو می‌کنم!)

به «دگاه» گفتم:

- خوب رفیق، درباره نطق غرای جناب سرهنگ چه فکر میکنی؟
- پایون عزیز! حالا میفهمم که وقتی بتو گفتم زندانیهای دیگر، خطر

بزرگی برای ما هستند، حق داشتیم. مگر نشیدید که جناب سرهنگ گفت: «تصنیه حسابها را به بدمو کول کنید!» این جمله خیالی معنی دارد! خدا میداند که وقتی به زندان «گویان» رسیدیم، چند نفر کشته خواهند شد!

— فکرش را نکن دگا! بمن اعتماد کن!

به سراغ «فرانسی» — یکی دیگر از زندانیها — رفتم که برادرش نوی درماتنگاه زندان کار می کرد، و گفتم:

— فرانسی! هر چه زودتر با برادرت تماس بگیر و يك كارد جراحی از او

بخواه! هر چقدر هم پول خواست حاضرم بدم!

دو ساعت بعد، من صاحب يك كارد جراحی بودم که دسته فولادی محکمی

داشت. تنها عیبش این بود که يك کمی بزرگ بود، اما بهر حال این كارد، سلاح وحشتناکی است، و وقتی این كارد را دارم دیگر از چه کسی می ترسم؟

میدیدم که در زندان، گذشته آدمی، کم کم از او دور میشود، و زندگی روزمره،

خود را تحمل میکند. خیال میکردم که وقتی به زندان «گویان» رسیدیم، دیگر

فراوش خواهم کرد که چه کسی بودم، و چرا و چگونه به زندان افتادم. خیال می-

کردم فقط به «فرار» خواهم اندیشید. اما اشتباه میکردم، چونکه مهمترین

مسئله برای يك زندانی «فرار» نیست، بلکه «زنده ماندن» است. خدامیدانند که

حالا زن عزیزم، خواهرم، پدرم و دوستانم کجا هستند! نه، من نتوانستم

فراوششان کنم، و هر کدام جای خود را در قلم حفظ کرده اند. خیال میکردم که

تب و عطش سفر به سرزمین های ناشناخته، و دوستان و آشنایان تازه ای که پیدا

کرده ام، زن و خواهر و پسر و دوستانم را از یاد خواهم برد. اما اشتباه میکردم،

هر يك از آنها در مغز من، صندوقچه ای دارند، و خوب میدانم در هر لحظه ای

که اراده کنم، میتوانم این صندوقچه را باز کنم، و زنم را، خواهرم را، در برابر

چشمانم ببینم.

نزدیک مستراح مرکز حیاط نشسته ام، بدنبال گالگانی فرستاده ام تا پلانتش

را بیاویسد، اما پیدا کردن او در میان حیاط که پر از هشتصد مرد است باید

مشکل باشد، نه ژولو، نه گیتو، نه سوزنی از وقتی که آمده ایم، گالگانی

را ندیده اند.

این گالگانی است که بطرف من هدایتش می کنند زیرا با عینك کلفتش به زحمت

می بیند. او سر حال و سلامت بنظر می رسد. او بمن نزدیک می شود و بدون آنکه

کلمه ای بگوید دستم را می فشرد. من باو می گویم:

— میخواهم «پلان» ات را بتویس بدم. حالا حالت خوب است و میتوانی

آنرا برداری و حفظ کنی. برای من این مسئولیت بزرگی است و چه کسی میداند

که کنار یکدیگر باشیم و یا از کجا که در زندان اعمال شاقه یکدیگر را ببینیم!

پس بهتر است که تو آنرا بگویی.

کالگانی بحال نزاری نگاهم می کند ، می گویم :

- بیا ، بیا مستراح که پلان را بتو بدهم .

- نه ، من آنرا نمی خواهم ، نگاهش دار ، من آنرا بشوهدیه می کنم . مال تست .

- چرا این را می گوئی ؟

- من نمی خواهم که بخاطر پلان مرا بکشند . من ترجیح می دهم بدون پول

زندگی کنم تا بخاطر آن مرا بکشند . آن را بتو می دهم زیرا دلیلی ندارد که تو

بخاطر حفظ پول من ، جانم را بخاطر بیا ندازی . دست کم اگر خطر حس می کنی چه

بهرتر که بخاطر نفع خودت باشد .

- تومی ترسی کالگانی . آیا قبلاً ترا تهدید کرده اند ، شک برداشته اند که پول

با خودت داری ؟

- بله . سه تا زندانی عرب دائماً در کمین من هستند . برای این است که

هرگز دیدنم تو نیامده ام تا شک نبرند که ما باهم تماس داریم . هر بار که مستراح

می روم ، خواه روز خوابم ، یکی از عربها کنار من قرار می گیرد . من بدون آن

که تظاهر می کنم ، سعی کردم با آنها نشان دهم تا ببینند که پلان ندارم ولی با وجود

همه اینها آنها از مراقبت دست نمی کشند . آنها فکر می کنند که یکی دیگر پلان

مرا دارد ، نمی دانند چه کسی ، و دنبال من هستند تا ببینند چه وقتی پلان به ما نکت

من درمی آید .

به کالگانی نگاه می کنم و متوجه می شوم که واقفاً ترسیده و وحشت کرده

است . باو می گویم : « آنها در کدام قسمت حیاط هستند ؟ او بمن می گوید :

« نزدیک آشین خانه و رختشویخانه » - « خوب ، همینجا همان ، من می آیم . نه ،

با من بیا » با نفاق او بطرف عربهای دزد می روم . کلاد جراحی را از کلام

در آورده ام و تیغه اش را در آستین راستم و دسته اش را در دستم پنهان کرده ام . درست

چون با آن قسمت حیاط می رسم آنها را می بینم . چهار نفرند : سه تا عرب و یک نفر

اهل کرس ، بنام قزیراند . همه چیز را بلافاصله فهمیده ام ، این اهل کرس که از

طرف دوستان طرف دیده موضوع را به عربها رسانده است . باید دانست که کالگانی

برادر زن یاسکال ماترا است و نمیتواند پلانی نداشته باشد .

- خوب ، مکران حالت خوب است ؟

- بله پاپون ، تو چطور ، حالت خوب است ؟

- نه ، حال خوب نیست ، آمده ام شمارا ببینم تا با اطلاعاتم برسانم که کالگانی

دوست من است . هر چه بر سرش آید ، اولین کسی که باو مشکوک خواهیم شد تو

هستی زیرا ندو ، بدش همه شما - تا . حالا حساب هایتان را بکنید .

مکران برمی خیزد او همقد من است ، تقریباً یکمتر و هفتاد و چهار سانتیمتر

و چون من چهارشانه است ، تهدید من کارگر افتاده است و چنان نشان میدهد که

آماده دعوائت در همین وقت من ناگهان تیغه درختان و نو کلاد جراحی را بیرون

می آردم و در دست می گیرم و باو می گویم :

— اگر تکان بخوری ، مثل يك سنگ می کشت .

او که مرا در آنجا که هر روز همه را با زرسی می کنند ، مسلح می بیند ، تحت

تأثیر حالت من و درازی کارد می گوید :

— من یاشدم که حرف بز نیم نه اینکه دعوا بکنیم .

میدانم که این راست نیست ولی بقیع من است که جلوی دوستانش کوچکی

نکنم . از این رو راه گریز خوبی پیش پایش می گذارم :

— خیلی خوب ، حالا که یاشدی حرف بز نیم ...

— من میدانم که گالگانی دوست توست ، من گمان می کردم که او يك

جاسوس است و تو با بیون باید بفهمی وقتی که آدم بی یول و آسوپاس است باید

پولی بدست بیاورد تا فرار کند .

— خیلی خوب ، این طبیعی است ، مکران ، توحق داری برای زندگیت

بجنگی . دور رفیق ما خط بکشی ، به جای دیگری بند کن .

دستش را بطرفم دراز می کند ، آنرا می فشارم . او را خوب از این ماجرا

جستم ، زیرا اگر این زندانی را می کشتم ، فردا دیگر نمیتوانستم به گویان

عزیمت کنم . کمی بعد دانستم که اشتباهی مرتکب شده بودم . گالگانی با من باز

می گردد ، باو می گویم : « از این ماجرا بهیچ کسی چیزی نگو . من میل ندارم

که با بابا دگا بگویم که می گویم بشود » می گویم تا گالگانی را متقاعد کنم که پلانش

را قبول کند ، بمن می گوید ، « فردا پیش از حرکت ، اوچنان ترسیده است که

فردا نیز من بادو تا پلان در روده ، بقصد زندان اعمال شاقه ، سوار کشتی می شوم .

امشب ، در این سلول ، ازما که ، تقریباً یازده نفریم ، کسی حرف نمی زند .

همه ما ، کمابیش ، فکری کنیم که این آخرین روزی است که بر روی خاک فرانسه

گذرانده ایم . هر کدام ، کم و بیش به غر غریت همیشگی از فرانسه که بر آن سر نوشت

نامعلوم در سرزمینی ناشناس و نظمی ناشناس هم افزوده شده است ، دچار شده ایم .

دعا حرف نمی زند . او ، کنار من ، نزدیک درمشك به میله ها که بر اهر و

باز می شود و از آنجا هوای بیشتری داخل می شود ، نشسته است . من سردرگم و

پریشانم . ما از آنچه که در انتظارمان است چنان اطلاعات ضد و نقیض داریم که

نمیدانیم باید راضی یا غمگین یا نومید باشیم .

مردانی که در این سلول دوروبرم هستند ، همگی از دزدان و تبهکارانند

همه این مردان در حالتی یکسان هستند . شدت و اهمیت این لحظه آنها را تقریباً

گنگ گ کرده است . دودسگاز از سلول چون ابری که جذب هوای راهرو می شود

با نسو خارج می شود و اگر کسی بخواهد که چشمش از دودسگاز نوزد باید

که خیلی پائین تر از دود بنشیند . هیچکس نمی خوابد و اگر آندره با پار می-

خواند دلیل دارد زیرا که از يك بار تا يك قدمی هر گاه عم رفته است و حالا برای

او بقیه زندگی ، بهشتی است که هرگز امیدش را نداشته است . فیلم زندگی بر سرعت جلوی چشمانم میگذرد ، بجگی ام و خانوادهای که سرشار از عشق ، تربیت و درستکاری و نجابت ، گلهای مزارع ، زمزمه جویباران ، طعم گردو ، حلوا و آلوچه کلباغمان بغراوانی با میداد و عطر میمون را که هر بهار جلوی درخانه مان گل می کرد ، بیرون خانه مان و درون آنرا بارفتار و حرکات خودم ، همه اینها جلو چشمانم بر سرعت دقیقه می روند . این فیلم ناطق ، آنکاه که صدای مادر بیچاره ام را می شنوم که آنهمه دوستم دانت و سپس صدای پدرم را که آنهمه مهربان و نوازشگر بود و پارس های دکلند راه سگ ماده شکاری یا پاکه از باغ مرا برای بازی می خواند و دختر کهای پسر کهای بجگی .. که همباز بهای دلکش ترین لحظات زندگی من بودند ...

این فیلمی که تماشاگر آنم ، بی آنکه خود تصمیم گرفته باشم ، این فیلمی که نورافکنش را ضمیر نا آگاهم بر خلاف اراده ام روشن کرده است ، آری این فیلم دلکش و زیبا ، شب انتظار مرا ، از اندوه و هیجانی شیرین پر کرده است . شی که باید بسوی آینده ناشناس خیز بردارم .

اینک ساعت رسیدگی بحساب و کتاب است . حساب کنیم ، من بیست و شش سالم . کاملاً سلامت ، در ششم ۵۶۰۰ فرانک دارم که مال خودم است و ۲۵۰۰۰ فرانک که مال گالگانی است . دگا که در کنار من است ، دمزار فرانک دارد . فکر می کنم که میتوانم روی چهل هزار فرانک حساب کنم زیرا اگر گالگانی اینجا از نگهداری پولش عاجز است در روی کشتی و در گویان اصلاً نمیتواند از پولش دفاع کند . او این را خوب میدانند و برای همین است که برای گرفتن پلاشر نیامده است . پس من میتوانم روی این پول ، البته با همراه بردن گالگانی با خود ، حساب کنم باید که او از این پولش استفاده ای ببرد زیرا پول مال اوست نه مال من . من این پول را به خیر و صلاحش بکار می برم که در همین حال غیر مستقیم بحال من نیز مفید خواهد بود . چهل هزار فرانک پول زیادی است و با آن به آسانی می توانم همدستهای از زندانیان اعمال شاقه و یازندانهای آزاد شده و حتی نگهبانان را بخرم .

نتیجه حساب برسی مثبت است رسیده و نرسیده باید به همراه دگا و گالگانی فراد کنیم و این تنها موضوعی است که باید مورد توجهم باشد . کارد جراحی را لمس می کنم و از سردی تیغه فولادیش احساس رضایت می کنم . داشتن سلاحی چنین وحشتناک باخودم ، بمن اطمینان می بخشد . قبلاً از آن در ماجرای صربها استفاده کرده ام . نزدیک ساعت سه با میداد ، زندانیان رکولوزیوتر (زندانیانی که بر اثر ارتکاب جرایمی در زندان مستعمرات که زندان اعمال شاقه هم نامیده می شود ، بزندانهای وحشتناک تری در جزایر و مستعمرات فرستاده می شدند) جلوی میله های سلول ، بازده کیسه مخصوص نیروی دریائی از پارچه ضخیم و ناسرحه

ترکیدن مملو را، به درینف گذاشتند که بر هر کدام اتیکت بزرگی نصب شده است. من میتوانم یکی از اتیکت‌ها را از میان میله‌ها ببینم. می‌خوانم، س. س. بی. بی. سی ساله یک مترو هفتاد و سه کمر ۴۲ - اندازه کفش ۴۱ - ثبت شده در دفتر شماره ۱۰۱. این بی. بی. س. همان پیر و دیوانه اهل بردوست که بجرم قتل غیر عمد در پاریس به بیست سال زندان با کار اجباری محکوم شده است.

او پسر شجاعی است، مردی از جمله درستکاران و باش‌فها است، خوب می‌شناسش. این فیش بمن می‌فهماند که در تشکیلات زندان اعمال شاقه چه وقت و نظمی حکم فرماست. اینجا همه چیز ثبت شده است و هر کس لباسهایی با اندازه تنش دریافت خواهند کرد. از روزنه مشکی که بر سطح کیه است می‌بینم که لباس درون کیه سفید و با خط‌های عمودی قرمز است. از روی عمد و بدلتخواه آنچه را که تخمیل از داوران و قضات و دادستان و دیگران می‌سازد، جستجو می‌کنم، تخمیل از روی نظم و ترتیب در اطاعت من نیست و من از آن‌ها جز صورتهای معمولی در ذهن نمی‌سازم. من خوب می‌فهمم که برای زندگی کردن، آنگونه که من در زندان موقت (کسیرزری) یا در بولیو بر آورده‌ام باید کاملاً تنها بود. من با مشاهده این موضوع آرام می‌شوم و درمی‌یابم که زندگی دسته‌جمعی‌ای که در انتظارم است احتیاجات تازه و عکس‌العمل‌های تازه و نقشه‌های دیگری را ایجاد خواهد کرد. بی. بی. و دیوانه به میله‌ها نزدیک می‌شود و بمن می‌گوید: «حالت خوب است یا بی؟»

— تو چطوری؟

— میدانی، من همیشه آرزو داشتم که به آمریکا سفر کنم، ولی چون قمار بازم هرگز نتوانستم پولی برای خروج سفرم پس انداز کنم. پلیس‌ها فکر کردند که این سفر مجانی را بمن عرضه کنند، این خیلی خوبست، دیگر جای حرفی نیست، نه یا پیون؟ او خیلی طبیعی حرف می‌زند. هیچ اثری از لاف‌زنی در حرفهایش نیست. آدم کاملاً با او اطمینان می‌کند. — «این سفر مجانی آمریکا که از طرف افراد پلیس عرضه شده، امتیازاتی دارد. من ترجیح می‌دهم بزندان اعمال شاقه گویان بروم تا اینکه یا نژده سال تبعید در فرانسه را تحمل کنم.»

— پیرو، مهم نتیجه و عاقبت کار است. تو اینطور فکر نمی‌کنی؛ دیوانه شدن در سلول یا مردن بر اثر گرسنگی در سیاهچالی هر جای فرانسه باشد همانقدر درقت‌انگیز است که مردن بر اثر جذام یا تب زرد، عقیده من این است.

او می‌گوید:

— عقیده من هم همین است.

— پیرو، به این فیش نگاه کن، مال توست.

او ختم می‌شود و برای خواندن فیش، بدقت آن را نگاه می‌کند و می‌گوید: «من برای پوشیدن این لباس عجله دارم، خیلی میل دارم کیه را باز کنم و لباس را بپوشم چیزی بمن نخواهند گفت. بهر حال، این لباسها برای من است.»

— منتظر بمان ، الان وقت ماجرا آفریدن نیست . بی‌رزد . من احتیاج به آرامش دارم . او می‌فهمد و از کنار میله‌ها عقب می‌رود .
لوتی دگا نگاه می‌کند و بمن می‌گوید ، « جوان ، اشب ، شب آخر است فردا از کشور قشنگیمان دور خواهیم شد . » — دگا ، این کشور خیلی قشنگ‌ها عدالت زیبایی ندارد . شاید ، کشورهای دیگری را بشناسیم که به قشنگی کشورمان نباشند ولی طرز رفتار بهتری با گناهکاران داشته باشند . « من فکر نمی‌کردم که درست می‌گویید ولی آینده‌بن آموخت که حق با من است . دوباره سکوت برقرار می‌شود .

عزیمت بسوی زندان اعمال شاقه مستعمرات (گویان)

تدارک سفر در ساعت شش صبح دیده می‌شود . زندانیان با قهوه می‌دهند ، بمنش چهارتا نکهیان می‌آیند . همةشان امروز لباس سفید پوشیده‌اند و هفت تیر بکمر دارند . دکه‌های نیم‌تنه بسیار سفید و تمیزشان طلایی است . یکی از آن‌ها سه‌تا درجه طلایی بشکل لاری آستین چپ دارد . برشانه هیچ درجه‌ای ندارد . — تبعیدی‌ها ، زندانها ، دوتا دوتا بروید به راهرو . هر کدام کیسه‌ای را که نامتان برایتک آن نوشته شده پیدا کنید . کیسه را بردارید و بطرف دیوار مقابل راهرو بروید و کیسه‌تان را جلوی‌تان بگذارید .

بسته دقیقه‌ای لازم بود تا همه‌مان کیسه‌ها را جلوی‌مان بردیف بگذاریم . — لباسهایتان را بیرون بیاورید ، آنها را چون بسته‌ای ببندید و بیدمه‌ها را در بلوزتان بگذارید و آستین‌هایش را گره بزنید .. خیلی خوب ... آهای تو که آتجا ایستاده‌ای ، بسته‌های لباس‌ها را جمع کن و آنها را در سلول بگذار ... حالا لباس بپوشید ، یک زیرشلواری ، یک تریکوی پوست ، شلوار ، بلوز کفش و جوراب .. همه‌تان لباس پوشیده‌اید ؟
 — بله ، آقای نکهیان .

— خوب ، بلوز پشمی‌تان را توی کیسه بگذارید که اگر باران بارید گرمتان کند . کیسه‌ها روی شانه‌چپ ا دو بند و بصف ؛ بدتال من .
 نکهیان درجه‌دار در جلو ، دوتای دیگر در طرفین و یکی در عقب صف قرار گرفته‌اند ستون کوچک بطرف حیاط می‌رود . در کمتر از دو ساعت ، هشتصد و ده نفر زندانی صف کشیده‌اند . اسم چهل مرد را صدا می‌زنند که ما با لوتی دگا و سه‌تا فرزادی قبلی یعنی ژولو ، گالکانی و ساتینی جزو آنها هستیم . این چهل مرد ، در دسته‌های ده نفری صف کشیده‌اند .

در اول این ستون ، هر صف یک نکهیان دارد که در کنار ایستاده است . نه زنجیر و نه دستبندی در کار است . جلوی‌ما ، سعتر جلوتر ، ده‌ژاندارم عقب عقب راه می‌روند . آنها تفنگ‌هایشان را بطرف ما نشانه گرفته‌اند و هم‌خطور پس پس تمام طول مسافت را می‌پیامند در حالی که هر ژاندارم ، بوسیله دیگری

که حمایتش را گرفته ، راهنمایی می شود .

در بزرگ قلمه بازمی شود وستون با آرامی برآید . همینطور که به تدریج زندانیان از قلمه بیرون می روند ، ژاندارها ، تفنگک و مسلسل در دست ، با کاردان ملحق می شود و در دومیتری انتهای صف ، کاردان را دنبال می کنند . جمعیتی انبوه و تشنه کجکاوی ، بوسیله ژاندارها عقب رانده می شوند ، آنها آینده اند تا شاهد عزیمت بزندان اعمال شاقه باشند . در همین وقت ، کسی با آرامی از پنجره یکی از خانه ها ، سوت می زند ، من سرم را بلند می کنم و زخم نهفت و آنتوان - دوستم را در پنجره ای می بینم ؛ بائسولا ، زن دگا و دوستش آنتوان - ژیلتی در پنجره دیگر هستند . دگا نیز آنها را دیده است و ما در تمام مدتی که میتوانیم ، بانگهای ثابت مانده برای پنجره ، راه می رویم . این آخرین باری بود که من زخم و هم چنین دوستم آنتوان را دیدم . آنتوان دو سه بار در يك بیماران درماری کشته شد . چون هیچکس حرف نمی زند ، سکوت مطلق برقرار است . نوزدانی ، نه نگهبان ، نه ژاندارم ، نه مردم ، سکوت این لحظه سنگین را که همه میدانند این هزارهشتصد انسان برای همیشه از زندگی انسانی و معمولی طرد می شوند ، بهم نمی زنند .

سوار کشتی می شویم . چهل تایی اول در آکه ماهم جزو آنانیم در ره انبار کشتی در قفسی که میله های ضخیم آهنی دارد ، جای میدهند . تا بلوئی بر قفس نصب شده است ؛ « سالن شماره يك ، چهل زندانی از دسته مخصوص ، مراقبت اجباری و دائمی و دقیق . »

بهر کسی يك نشو می دهند با اندازه کافی چنگک برای نصب نشو ها هست . کسی مرا در آغوش می کشد ، این ژولوست ، او این وسیله را می شناسد - زیرا ده سال قبل همین راه را رفته است . او خوب میدانند که نشو بچه کار می آید یعنی می گوید ؛ - زود بیا اینجا ، کیسه ات را بهمان چنگکی که نشونت را میزنی آویزان کن . این قسمت کشتی دو در بچه دارد که بسته است اما چون کشتی برآه بیافتد در بچه ها باز می شوند و باین جهت در اینجا بهتر از هر جای دیگر قفس می توان نفس کشید .

من **دگا** را باو معرفی می کنم . مادر حال حرف زدن هستیم که مردی بما نزدیک می شود ، ژولو با بازویش راه این یکی را می بندد و باو می گوید ؛ « اگر میخواهی زنده به زندان اعمال شاقه برسی از این طرف پیدایت نشود ، فهمیدی ؟ » آن مرد می گوید ؛ - « بعله . - میدانم برای چه ؛ - بعله . - » پس ژولو بزنجاکه زندانی می رود ، **دگا** از این قدرت نمائی خوشحال است و این خوشحالی را پنهان نمی کند ؛ « باشما دوتا ، من راحت می توانم بخوابم ؛ ژولو جوابی - دهد ؛ « باما ، تو در اینجا خیلی بیشتر از آنکه در ویلائی ساحلی که يك پنجره باز دارد ، درمان وامان هستی . »

سفر . هجده روز طول کشیده است . فقط يك واقعه روی داد ، يك شب ، فریاد وحشتناکی همه را بیدار می کند ، يك زندانی را با چاقوئی در میان شانه ها مرده ، پیدای می کنند . تینه چاقو ، این سلاح وحشتناک ، بیست سانتیمتر طول داشت . بلافاصله . ۲۵ پاس نگهبان ، هفت تیرها یا تفنگک هایشان را بطرف ما گرفتند و فریاد زدند ،

— همه تان هر چه ژودتر لخت شوید .

همه لخت می شویم . می فهمیم که با زرسی خواهند کرد . پس کارد جراحی را زیر پای راستم که برهنه است می گذارم و هر چه بیشتر روی پای چپ تکیه می دهم زیرا تینه اش یایم را می برید ولی یایم کارد را پنهان می کند . چهار نگهبان به داخل می آیند و ببازرسی لباسها و کفشها می پردازند . پیش از آنکه داخل قفس شوند . اسلحه هایشان را کنار گذاشتند و چون بقبس داخل شدند در را پریشان بستند ولی از بیرون نگهبانان هم چنان ، با تفنگک هایی که بطرفمان نشانه رفته بودند ، مراقب ما بودند . یکی از فرماندهان نگهبانان می گوید : « اولین کسی که حرکت کند ، گشته می شود » در بازرسی سه چاقو ، دو تا دوفش کفاشی ، يك در باز کن و يك پلان از طلا پیدا کردند . شش مرد لخت را به عرشه کشتی برده اند ، رئیس کاروان ، گماندان بارو بهمراه دودکتر مستعمرات و فرمانده کشتی آمده است . وقتی نگهبانان از قفسمان خارج شدند ، همه مان بدون آنکه منتظر بمانیم ، لباسهایمان را می پوشیم . و من از اذیت کارد جراحی زیر پایم ، خلاص می شوم .

نگهبانان به ته عرشه رفته اند . بارو در وسط است و دیگران نزدیک پلکان در برابر آنها شش مرد برهنه خبردار ایستاده اند . نگهبانی که با زرسی بدنی انجام داده ، در حالیکه چاقوئی در دست دارد و صاحبش را نشان می دهد می گوید :

— این ، مال این یکی است .

— درست است ، این مال من است .

بارو می گوید :

— خوب ، او بقیه سفر را در سلول روی موتور کشتی ادامه خواهد داد . صاحبان دوفش های کفاشی ، چوب پنبه باز کن و چاقوها معلوم شدند و هر کدام نیز قبول کردند که صاحبان اشیاء پیدا شده هستند هر کدام آنها هم همچنان لخت از پله ها بهمراه دو نگهبان از پله ها بالا رفتند . روی زمین اینك يك چاقو و پلان طلا مانده و تنها يك مرد برای هر دوی آنها ایستاده است . اوجوان ، ۲۳ یا ۲۵ ساله و خوش هیكل است که درست کم يك متر و هشتاد قد . هویتی یهلوانی و چشمانی آبی دارد .

نگهبانان در حالیکه پلان طلا را بطرفش دراز می کنند می گوید ،

— این ، مال توست ؟

— بله ، این مال من است .

کماندان بارو که پلان را گرفته است می پرسد :

— در داخل این چی هست؟

— سیدد لیره انگلیسی ، دوست دلار و دوتا الماس پنج قیراطی .

— خیلی خوب ، حالا نگاه می کنیم .

پلان را باز می کند . چون کماندان در میان دیگران احاطه نموده چیزی

نمی بینیم ولی صدایش را می شنویم که میگوید : « درست است ، اسمت چیست؟ »

— سالویدیا رومشو .

— ایتالیائی هستی ؟

— بله ، آقا .

— بخاطر پلان تنبیه نمی شوی ولی برای چاقو چرا .

— ببخشید ، چاقو مال من نیست .

نگهبان می گوید ،

— این را نکو . بیرون من آنرا در کفترهای تو پیدا کردم .

— تکرار می کنم ، چاقو مال من نیست .

— پس من یلک دوروغکو هستیم ؟

— نه ، شما اشتباه می کنید .

کماندان بارو می گوید ،

— اگر چاقو مال تو نیست مال کیست . حتماً مال کسی است .

— مال من نیست . همین .

— اگر نمی خواهی درسیاه چال بینی و جزغاله شوی ، چون سیاه چال درست

روی موتور است ، بگو که چاقو مال کیست ؟

— نمیدانم .

— تو مرا دست می اندازی ؟ چاقو را در کفترهای تو پیدا می کنند و تو

نمی دانی مال کیست ؟ مرا احمق فرض کرده ای ؟ یا مال دوست یا میدانی چه کسی

آنها آنجا گذاشته . جواب بده .

— مال من نیست و من چه که بگویم مال کیست . من یلک جاسوس نیستم . نکند

مرا تصادفاً جای یلک زندانبان گرفته اید ؟

— نگهبان ، دستت بدست این مرد بزنید . این نظاهرات ضدنظم خیلی

گران برایت تمام می شود . دوتا فرمانده ، فرمانده کشتی و فرمانده کاروان باهم

حرف می زنند . فرمانده کشتی به افسری فرمانی داد که او از پله ها بالا رفت . چند

لحظه بعد یلک سلوان از پله ها پائین آمد که بحقیقت غولی است که سطلی که حتماً

از آب دریا در دست دارد و در دست دیگر طناب ضخیمی بکلفتی میچ دست مرد

را به پله آخری ، بزانو ، می بندند . سلوان طنابش را در آب دریا خیس می کند و

آنگاه باتانی و باهیه قدرتت روی کیل و پهلوما و پشت مرد بیچاره را به او وارد می آورد ، حتی یک فریاد بر نمی آورد ولی خون از کیل و پهلوماش جسم می زند در این سکوت گورستان ، ناگهان فریاد اعتراضی از نفس ما بلند می شود ،
- کاشفها .

و این فریاد کافی بود تا فریاد همه را بر آورد ، «قاتلها، کاشفها ، جان-
های کثیف» هر چه بیشتر تهدیدمان می کردند که اگر ساکت نشویم پیومان
شلیک خواهند کرد ، فریادها بیشتر می شد تا اینکه ناگهان فرمانده فریاد کشید ،
- بخار را باز کنید .

ملوانان ، چرخهای را می گردانند و فوارههای بخار با نیروئی که در دوزخ به
همه مان را به شکم بر زمین می اندازد ، پیومان بازمی شود . فواره بخار را به
سینمان زدند . ترسی همگانی ما را فرا می گیرد چنانکه حتی سوخته هام چرئت
نالیدن ندارند . این فواره بخار یک دقیقه بیشتر طول نمی کشد ولی همه را از
ترس لرزاندند است .

- کله شقها ، امیدوارم فهمیده باشید . بگو چکترین چیزی بخار رویتان
باز می کشم ، شنیده اید ؛ حالا بلند شوید .

فقط سه مرد واقعا سوخته اند . آنها را به در مانگاه بردند . اما ایتالیائی
شلاق خورده را به سلول ما آوردند . او شش سال بعد ، در فراری همراهمن ، مرد .
در مدت این هجده روز سفر ما فرست داریم اطلاعاتی درباره زندان اعمال
شاقه بدست می آوریم . «ژولوه» - که یکبار از زندان گویان فرار کرده و دوباره
دستگیر شده است - میگوید :

«سن - لوران - دومارونی» دهکده ای است که در صدویست کیلومتری
دریا و در کنار شط مارونی قرار دارد . مرکز زندانهای مستعمرات ، در همین
دهکده است . وقتی با آنجا رسیدیم ، زندانیان را طبقه بندی می کنند . تبعیدیها را
به زندان «سن - لوران» میفرستند که در صدویستجاه کیلومتری دهکده قرار دارد
اما محکومین به اعمال شاقه را به سوسه تقسیم می کنند ، زندانیان «خیلی خطرناک»
را همسکه به دهکده رسیدیم ، توی سلولهای انفرادی محبوس می کنند ، و بعد
آنها را به جزایر سالو میفرستند . این جزایر سه تا هستند ، بزرگتر از همه ،
جزیره «سن ماروزو» است که مرکز اعمال شاقه نیز در آنجاست ، و کوچکتر از
همه جزیره «شیطان» است . محکومین به اعمال شاقه را بندرت به جزیره شیطان
میفرستند ، چونکه این جزیره مخصوص زندانیان سیاسی است .

دسته دوم ، زندانیانی هستند که آنها را خطرناک نیستند . اینها را در
«سن - لوران» نگهداری میکنند ، و به کارهای باغبانی و کشت و کار و امیدوارند . اما
گاهی هم آنها را به اردوگاههای وحشتناکتر میفرستند ، و مثلاً به اردوگاه «کرینگ»
روژه که اردوگاه مرگ نام دارد . دسته سوم زندانیان معمولی هستند . اینها

را هم در دهکده زندان نگهدارند. و در بستر اداری زندان کارهایی بآنها میدهند؛ یا آشپزی و تمیز کردن دهکده و کارهایی از قبیل نجاری، نقاشی، آهنگری، لحاف و تشک دوزی، خیاطی، رختشویی و کارهای یرق را بآنها میسپارند... خوب، پس سر نوشت ما در همان نخستین لحظات ورود به دهکده زندان تعیین خواهد شد. اگر زندانی را صد ا بزنند و فوراً به سلول انفرادی بفرستند، معنی اش اینست که چند روز بعد او را یکی از سه جزیره مفرستند، و در این صورت هر نوع امید فرار از دست می رود. فقط بگشای در برابر زندانی هست، یک شانس و حشت انگیز؛ زندانی می تواند با چاقویی زانوان خود یا شمشیر راپاره کند تا او را به بیمارستان بفرستند، و بعد از بیمارستان فرار بکند! بهر قیمتی که باشد باید کاری بکنیم که ما را به یکی از آن سه جزیره نفرستند. امید دیگری هم هست؛ اگر کشتی می که باید زندانیان را به جزایر ببرد، آماده سفر نباشد، باید یکی از پرستارهای درمانگاه زندان را با پول بخری. آنوقت او میتواند کمی اسانس «گوبانتین» (جوهر سفید) در یکی از مفصل های تزرین کند تا مریض بشوی! یا میتواند گوشت بدن ت را تیغ بزند، و در آنجا تار مومی را که با ادرار آلوده شده، قرار دهد. آنوقت گوشت بدن ت چرک می کند و مریض میشوی. یا میتواند کمی گوگرد بتو بدهد تا آت را تنفس کنی، و بعد بهد کتر بگیری و توجه بدرجه تب داری! بهر حال، در این چند روز انتظار، بهر قیمتی است باید خودت را توی بیمارستان بیندازی تا بتوانی از آنجا فرار کنی! اما اگر زندانی را در نخستین لحظات ورود توی سلول بینداختند، و او را همراه با سایر زندانیان، توی کلبه های چوبی اردوگاه جای دادند، فرصت فرار دارد. در این صورت هم باید کاری بکنی که توی خود اردوگاه کاری بتوانند. باید پولی به زندانیان بدهی تا توی دهکده و خارج از اردوگاه، کاری مثل سپوری یا استخراج پاک کنی بتو بدهند، یا مثلاً ترا به کارخانه چوب بری دهکده بفرستند. اگر چنین شده، صبح ها که از اردوگاه زندان خارج می شوی و بس کار میروی، و عصر ها که از سر کار به اردوگاه بر میگردی، فرصت داری باز زندانیان سابق که آزاد شده اند و هنوز توی دهکده زندگی می کنند، یا با چینی های ساکن دهکده تماس بگیری و وسائل فرار را آماده سازی بپیدا از اردوگاههای کار که در اطراف دهکده قرار دارند بپیریزی، چون که در آنجا خیلی زود سقط می شوی. اردوگاههایی هست که هیچ زندانی نتوانسته سه ماه در آنجا زنده بماند! در این اردوگاهها - که در اعماق جنگل قرار دارند زندانی مجبور است هر روز بگشای مکعب چوب ببرد...

در تمام مدت سفر، «ژولو» این اطلاعات گرانها از زندان آینده مان را برای ما فاشوار می کرد. اما خود او پیشاپیش از سر نوشتش آگاهست و میداند که همیشه پایش به اردوگاه زندان رسیده، بعنوان یک فراری مستقماً به سیاهچال فرستاده خواهد شد و بهمین جهت چاقوی بسیار کوچکی را توی پلانی که در روده

بزرگ خود دارد، مخفی کرده است، و خیلی خوشتر از نقشه آینده‌اش حرف می‌زند، پایون
 - همینکه به مقصد رسیدیم، با این چاقو گوشت و پوست را توانم رامی شکافم
 و وقتی از زردبان کشتی پائین می‌رویم، جلوجشم همه نقش بر زمین می‌شود. خیال
 می‌کنم باین ترتیب مرا مستقیماً از بندرگاه به بیمارستان زندان خواهند برد. سخن
 گفتن از چنین شکنجه‌های داوطلبانه‌ای آسانست، اما عمل کردن آنها،
 مرد واقعی می‌خواهد، و «ژولو» یک مرد بود!

«سن - لوران - دو - مارونی»

بر عرشه کشتی، نکهبانها تمویض شده‌اند تا بتوانند به نوبت لباسهای تازه
 خود را بپوشند. حالا افراد دسته اول برگشته‌اند. همه آنها لباس سفید پوشیده‌اند
 و بجای کلاه کپی‌ها پشان، کلاههای مخصوص مستمرات را بر سر گذاشته‌اند. «ژولو»
 می‌گوید: «دیگر داریم میرسیم!» توی کشتی گرمای خفه کننده‌ای است، برای
 اینکه دوباره دریچه‌ها را بسته‌اند. از پشت شیشه دریچه‌ها، جنگل را می‌بینیم،
 پس معلوم میشود که توی شطه مارونی هستیم. آب شطگل آلود است. این جنگل
 دست نخورده، بسیار سرسبز و تماشائی است. پرندگان که از صدای سوت کشتی
 بهراس افتاده‌اند، اطراف کشتی پرواز می‌کنند. کشتی به آرامی پیش می‌رود،
 و می‌توانیم جزئیات مناظر اطرافمان را خوب ببینیم. اینک نخستین خانه‌های
 چوبی را می‌بینیم که روی بامهایشان باورقه‌های روی پوشانده شده‌است. مردان
 و زنان سیاه‌پوست، جلودر خانه‌هایشان ایستاده‌اند و گذر کشتی را می‌نگرند. اینان
 دیگر عادت کرده‌اند که گاهگاهی یک کشتی بار انسانی خود را در سرزمینشان
 خالی کند، و بهمین جهت برخلاف همه مردمان بندرگاههای جهان، هیچ اشاره‌ای
 به رسم خوشامدگویی نمی‌کنند. سه سوت پایمی کشتی، و صدای پروانه‌های موتور
 آن، بما اعلام کرد که به مقصد رسیده‌ایم، و بعد صدای موتور کشتی کاملاً خاموش
 شد. حالا در این لحظات اضطراب آلود، میتوانیم صدای پرواز مگس‌ها را در
 هوا هم بشنویم. هیچکس حرف نمی‌زند. «ژولو» چاقوی کوچکش را از سوی
 پلان خود درآورده، و دارد شلوارش را از ناحیه زانو پار می‌کند! اما فقط وقتی
 که به بندرگاه رسیدیم، پوست و گوشت زانوانش را خواهد درید، تا خون‌زیادی
 را از دست نهد. نکهبانها در فقس آهنی‌مان را بازمی‌کنند، و ماراسه‌ناسه‌نا،
 به صف می‌کشند. من و «ژولو» و «سام» در ردیف چهارم هستیم. بسوی عرشه
 کشتی می‌رویم. دو ساعت از ظهر می‌گذرد، و آفتاب چون آتشی داغ بر روی کله
 تراشیده و چشمان من می‌تابد. لحظه‌ای بعد باید از کشتی پیاده بشویم. بر طبق
 قرار قبلی و با استفاده از یک لحظه غفلت نکهبانها، کیسه ژولو را روی شانه
 او نکهبان‌اشتم تا دستهایش آزاد باشد، و آنگاه ژولو پوست و گوشت زانوانش

را با دودست جمع کرد ، چاقو را عمیقاً در گوشت خود فرو برد ، و به يك سربه هشت سانتیمتر از گوشت پوست زانوانش را برید . خون از زانوانش فواره میزد ، ولی زولو ، چنانکه گوئی هیچ حادثه‌ای اتفاق نیفتاده است ، چاقو را بمن داد و کیه اش را گرفت . وقتی از روی پل کشتی می گذشتیم ، خود را بر روی پل انداخت ، و غلت زنان روی خاک بندر افتاد . نگهبانها بسوی او دویدند و چون فهمیدند که زخمی است ، برانکار آوردند ، و دو مرد زولو ، را روی برانکار گذاشتند و بسوی بیمارستان بردند . این ستاروی عجیب و دلخراش عیناً همانطور بازی شد که زولو پیش بینی کرده بود . . .

مردمانی از همه رنگ ، کنجکاوانه ما را تماشا می کنند ، سیاهپوستان نیمه میاهان ، سرخپوستان ، چینی ها ، سفیدپوستان تیره بخت . این سفیدپوستها لابد محکومینی هستند که آزاد شده اند ، اما همچنان در بند زندگی می کنند . در سوی دیگر ، نگهبانها ، سیویل های خوشپوش ، زنان آرایش کرده ، و بچه ها را می بینیم که با کنجکاوای ما را میشکند . حالا دو دست نفره هستیم که پیاده شده ایم . کاروان به راه می افتد . بعد از ده دقیقه راه پیمائی ، بیک در چوبی بزرگ می رسیدیم که روی آن نوشته شده است ،

زندان سن - لوران دو سارونی . ظرفیت ۳۰۰۰ نفر . در باز می شود
و ما در صف های ده نفری داخل می شویم . دیک ، دو ، یک ، دو ، قدم رواه عده زیادی از زندانیان رسیدن ما را تماشا می کنند . آنها برای آنکه بهتر ببینند ، بطرف پنجره ها خم شده اند یا آنکه روی صخره ها بالا رفته اند .

چون بوسط حیاط زندان می رسیم فریاد می زنند : ایست ! کیه هایتان را جلوی تان بگذارید ، کلاهها را تقسیم کنید . بهر کدامان يك کلاه حصیری می دهند که به آنها احتیاج داشتیم : دوسه تایمان پیش از این ، آفتاب زدگی از پها افتاده اند . دگا ومن بیکدیگر نگاه می کنیم ، زیرا نگهبانی درجه دار ، لیستی را در دست گرفته است . ما به آنچه که او گفته فکر می کنیم . اول نام گیتو را می خوانند ، « بیا اینجا » دو تا نگهبان در میانش می گیرند و میبرندش . سوزینی نیز بهمینطور و بعد هم زیر اول کیف کیف .

— ژول پین یارا

— ژول پین یارا (همان ژولوست) خودش در زخمی کرده و به بیمارستان فرستاده شده است .

— خیلی خوب .

اینها زندانی در جزایر هستند ، سپس نگهبان ادامه می دهد :
— بدقت گوش کنید . هر اسی که صدا می زنم ، باید با کیه اش بردوش از صف خارج شده و جلوی این کلبه چوبی زرد رنگ شماره ۱ بایستد . فلانی ، حاضر
الی آخر .

دعا، کاریه ومن با دیگران جلوی تلپه می‌ایستیم. در را بر ایمن باز می‌کنند و به‌سالمی سه‌گوش و دراز که حداکثر بیست و هفتی درازی آنست، وارد می‌شویم. نوحائی از گونی به دیوارها و میله‌های آهنی اتاق آویخته‌اند که تختخواب ماست. هر کس درجائی مستقر شد، حالا از پنجره‌های کلبه چوبی، زندانیان دیگر را می‌نگریم. من و «دعا» و «پیری» دیوانه، خیلی خوشحالیم که ما را در کلبه‌ای مشترک جای داده‌اند و نه در سلول انفرادی پس لابد ما را یکی از آن سه‌جزیره نمی‌فرستند. حوالی ساعت پنج بعد از ظهر بود که «گراونده» - یکی از زندانیان - گفت:

«خسته‌آوراست! از کاروان ما، حتی يك نفر را برای فرستادن به‌جزیره‌ها صدا نزدند!»

و همه بدین فکر افتادیم که نکنند در خوشحالی خود شتاب کرده‌ایم، و نکنند که حقه‌ای در کار باشد. این «گراونده» هم از آن زندانی‌های عجیب است. او همان کسی است که در یکی از زندانهای بزرگ فرانسه، به‌گاو صندوق خود زندان دستبرد زد، و آنروزها سروصدای زیادی برپا کرد، و همه فرانسویها را با این شاهکار خود به‌خنده انداخت.

در مناطق گرمسیر، شب‌روز ناگهان فرا می‌رسند، و از شفق و فلق خیری نیست. ساعت ۵ بعد از ظهر، ناگهان شب می‌شود، و در همین ساعت دور زندانی، دو فانوس نفت‌سوز آورده‌ند و آنها را از چنگک‌هایی که در سقف کلبه چوبی بود آویزان کردند. فانوس‌ها نور بسیار کمی دارند، و سه چهارم اتاق کاملاً تاریک است. در ساعت ۹ شب، همه خوابیدیم، چونکه وقتی شور و هیجان و اضطراب نخستین روز ورود، از بین رفت، همه متوجه شدیم که از گرما خفه می‌شویم. کمترین جنبشی در هوا نبود، و همه فقط يك زیرشلواری بر تن داشتیم. من میان «دعا» و «پیری» دیوانه، دراز کشیده بودم. مدتی با هم پیچیدیم، و بعد به خواب رفتیم.

هنوز صبح نشده بود و هوا تاریک بود که شپور بیدارباش صدا درآمد. هر کس از جای خود برخاست و دست و رویش را شست و لباسی را پوشید. يك فنجان قهوه و يك گرده‌نان بما دادند. ساعت ۹ دو نگاهان و يك زندانی جوان وارد اتاق ماندند. زندانی جوان لباس سفیدی بر تن دارد که مثل لباس زندانی‌های دیگر، راه‌راه نیست، پس او پرستار بیمارستان زندان است. پرستار، همان‌طور که توی اتاق می‌گشت، وقتی مقابل من رسید، گفت:

«حالت خوبست پاهای؟ مرا نمی‌شناسی؟»

«نه»

«من سیرا آلزروا هستم. با تو در پاریس در کافه دانته آشنا شده‌ام.»

«آه، بله؛ حالاً ترا شناختم. اما تو در سال ۱۹۲۹ با اینجا آمدی و

حال سال ۱۹۳۳ است و توهنوز اینجا می‌باشی؟»

— پله . از اینجا آدم خیلی زود بیرون می رود ، خود ترا به بیماری بزنی .
و این یکی ، کی هست ؟
— دگا ، دوست من است .

— است را در لیست معاينه می نویسم . تو یایی اسهال خونی داری . و تو
دوست عزیز ، دچار بعرانهای آسمی هستی . من ساعت یازده هنگام معاينه شما
را خواهم دید باید باشما حرف بزیم .

او براهش ادامه می دهد و هم چنان فریاد می زند ، « اینجا چه کسی بیمار
است ؟ » بطرف آنها که انگشتشان را بلندی کنند می رود و اسمشان را می نویسد .
وقتی سالن را دور زد و دوباره در مقابل من قرار گرفت نگهبان پیروسیام سوخته ای
همراه اوست :

— پایپون ، رئیس پرستار نگهبان ، بارتیلونی را معرفی می کنم . آقای
بارتیلونی ، این یکی و آن یکی همان دوستانه هستند که راجع با آنها باشما حرف زده ام .
— سیرا ، اوضاع رو براه می شود ، موقع ویزیت کارها درست می شود .
روی من حساب کنید .

ساعت یازده بدنبال ما می آیند . ما پنج تا مریض هستیم . اردوگاه را پیاده
و از میان کلبه های گذریم . چون جلوی تنها کلیه سفید رنگ و نوئی که صلب قرمزی
بر آنست می رسم ، به سالن انتظار که تقریباً شصت نفر در آنجا هستند ، داخل
می شویم . در هر گوشه سالن دو نگهبان ایستاده اند . سیرا در یک بلور سفید پزشکی
پیدایش می شود . او می گوید :

« شما و شما و شما ! ... بیائید تو » وارد اتاق دکتر می شویم . « سیرا ، باه ، تا
پیر مرد که توی اتاق نشسته اند ، به زبان اسپانیولی حرف می زنند . یکی از این اسپانیولی
ها را فوراً شناختم ، او همان « فرناندز » است که در کافه « مادرید » پاریس ، سه
آرزائینی را در عرض چند دقیقه کشت ! بعد از چند دقیقه پیچ و پیچ ، سیرا « فرناندز »
را وارد توالی کرد که مجاور اتاق است . بعد پیوی ما برگشت و گفت :

— پایپون ! بگذار ببوسمت ! خیلی خوشحالم که می توانم بتو دوست ،
خدمت بزرگی بکنم . گوش کن ! توورقیقت را بیکی از آن سه جزیره وحشتناک
میفرستند ! آه ، اینقدر ناراحت نباش ! بگذار حرفم را تمام کنم . قرار است
تو تا آخر صحرای جزیره معبوس باشی ، و تو هم « دگا » پنجسال آنجا خواهی بود ،
آه ، چه ضربه دهشت انگیزی ! چه بدبختی بزرگی ! پس زولو اشتباه کرده
بود .. من و دگا سخت پریشان شده ایم ، اما « سیرا » دلداری مان می دهد :

— خوب ، پول و پله ای دارید ؟

— آره .

— پس هر کدامتان ۵۰۰ فرانک بمن بدهید تا فردا صبح توی بیمارستان
بستری بشوید . فراموش نکن پایی که تو اسهال خونی داری . و تو « دگا » ،

نصف شب در کلبه را محکم میزنی و می گوئی که دچار حمله تنگی نفس شده‌ای .
 نه ، بهتر است یکی از شماها بجای دگا سراغ نگهبان و پرستار کشیک بروید و
 بگوئید که «دگاہ» داردخفه می‌شود . باقی کارها را به عهده من بگذارید . پایپون
 از توقطیلک چیز می‌خواهم ، اگر فکر فرار داشتی ، بموقع مرا خبر کن ! مطمئن
 باش که سراغت می‌آیم . توی بیمارستان ، یک ماه میتوانم شماها را نگهدارم .
 اما هر هفته باید ۱۰۰ فرانک بدهی ، بهر حال ، باید فوراً دست بکار بشوی ،
 وگرنه تا آخر عمر توی آن جزایر می‌پوسید !

«فرناندز» از توالت بیرون آمد و در مقابل چشمان ما ، ۵۰۰ فرانک به
 سیرداد . منم به توالت رفته و از توی «پلان» خودم ، ۱۵۰۰ فرانک درآوردم
 و برگشتم . «سیرا» یا نقد فرانک را بمن پس داد و گفت :

— پایپ ! این پول را برای زندانبانها از تو می‌گیرم . خود من چیزی
 از تو و رفیقت نمی‌خواهم . آخر ما باهم دوست هستیم ، مگر نه ؟

بله ، ما باهم دوست هستیم ، و تنها یک زندانی می‌تواند ادرش دوستی واقعی
 را بفهمد . فردای آن روز من و دگا و فرناندز توی یک سلول وسیع بیمارستان زندان
 بودیم . «دگاہ» را طبق نقشه قبلی ، نصف شب به بیمارستان فرستاده‌ایم . پرستار
 اتاق ما مرده است سی و پنج ساله بنام «شاتال» . سیرا سفارش‌های لازهرادر باره
 ما کرده است . وقتی دکتر آمد ، شاتال نتیجه آزمایش مدفوع زندانی دیگری
 را به دکتر نشان داد . مطابق این آزمایش قلابی ، من از اسهال خونی تلف میشدم
 اما در مورد دگا پرستار ده دقیقه قبل از ویزیت دکتر ، مقداری گوگرد را آتش
 زد ، دستمالی روی سر «دگاہ» انداخت ، او را واداشت که گاز گوگرد را تنفس
 کند . حالا دیگر «دگاہ» برآستی تنگی نفس دارد ، و بیماری‌اش تضمین شده است !
 اما فرناندز حقه عجیب‌تری زده است : او گونه‌اش را از داخل سوراخ کرده ، و
 یکساعت تمام بادها ن بسته و با تمام نیروی خود ، فوت کرده است و باین ترتیب هوا
 زیر پوست گونه‌اش جمع شده ، و حالا یک طرف صورتش چنان ورم و پف کرده که
 یک چشمش لوچ شده است !

از پرستار پرسیدم :

— «ژولو» کجاست ؟

— توی آن ساختمان روبرو ، می‌خواهی چیزی باو بگویم ؟

— آره . باو بگو که «پایپون» و «دگاہ» اینجا هستند . بگو که خودش را

از پنجره نشان بدهد .

میل‌های آهنی که جلو پنجره های سلول بیمارستان نصب کرده‌اند ، از
 ریل‌های راه آهن است . از خود می‌پرسم : بهنگام فرار ، چگونه باید این ریل-
 های کلفت و محکم را ببرم ؟ کنار پنجره می‌نشینم . میان سلول ما ، و ساختمان
 دیگر بیمارستان — که «ژولو» با زانوی زخمی و شکافته‌اش در آنجاست — باغچه‌ای

پرازگل‌های زیبا قرار دارد. ناگهان «ژولو» را در کنار پنجره ساختمان دروبرو دیدم. یس‌یرستار پیغام مرا باورسازنده است. ژولو را می‌بینم که روی تخته‌ای با گچ نوشته است: «آفرین ا بر او» و تخته را از پنجره بمن نشان می‌دهد. آفرین ژولو، زنده‌باد ژولو اتویک مرد هستی ژولو.. یکساعت بعد، یرستار نامه‌ای از ژولو را برایم آورد. نوشته است:

«من سعی می‌کنم به اتفاق شما بیایم. اگر من نتوانستم شما سعی کنید به اتفاق من بیایید. بگوئید که در اتاق خودتان دشمنانی دارید... خوب شنیدم که شما را به چیزایی می‌فرستند. فکر شما نکنن یا بی، شجاع باش! بالاخره ما موفق می‌شویم.»
حوادث دردناکی که من و «ژولو» در زندان مرکزی تحمل کردیم، ما را سخت بی‌کدی بگریه می‌انداخت. این ژولو هم سرگذشت عجیبی دارد... توی زندان باو «پتک» لقب داده بودند. برای اینکه همیشه بایک پتک و تخماق چوبی بزرگ به‌دزدی می‌رفت. تخصص عجیبی هم داشت، روز روشن بایک اتومبیل سراغ یک مغازه بزرگ جواهر فروشی می‌رفت. در این ساعت از روز، جواهرات را درویشترین مغازه می‌چینند. اتومبیل «ژولو» را یکی از هندستهای او می‌رانند. اتومبیل را جلومغازه جواهر فروشی روشن نگه می‌داشتند. «ژولو» پیاده می‌شد، و پتک چوبی و سنگین خود را نیز بهمراه خود می‌برد. در یک چشم بره‌جم زدن خودش را به مغازه جواهر فروشی می‌رساند، و بایک ضرب پتک چوبی، شیشه‌های بزرگ و یتربین مغازه را می‌شکست و تا می‌توانست از جواهرات گرانها بر می‌داشت و به یک خیز خود را به اتومبیل می‌رسانید و اتومبیل بسرعت به راه می‌افتاد. «ژولو» با همین شیوه خاص خود، در شهرهای «لیون» - «آژرتور» - «لواور» - دستبرد های کلانی به جواهر فروشی‌ها زد، و بالاخره یکروز، سه‌ساعت بعد از ظهر، به یکی از بزرگترین جواهر فروشی‌های پاریس حمله برد، و یک میلیون جواهر را به چنگ آورد! خود او هیچوقت بمن نگفت که چگونه و چرا او رفت و دستگیر شد. همینقدر می‌دانم که به بیست‌سال زندان محکوم شد. و بعد از چهار سال فرار کرد و دوباره به پاریس برگشت تا مردی را که جواهرات دزدی را از او می‌خرید، پیدا کند و بکشد، چونکه این مرد مبلغ کلانی به «ژولو» بدهکار بود. و بعد از زندانی شدن او حاضر نشده بود این پول را به خواهر ژولو بدهد. بهر حال، خریدار جواهرات دزدی متوجه شده که «ژولو» در کوچهای که او خانه دارد می‌پلکند، و از ترس جان، پلیس را خبر کرد. «ژولو» را دوباره دستگیر ساختند و همراه ما به زندان «گویان» فرستادند.

امروز درست یک هفته است که من و «دگ» توی بیمارستان زندان هستیم.

دبروز دوستان فرانک به شاتال - که یرستار اتاق ماست - دادم. در مقابل این پول، مادوتا را یک هفته در بیمارستان نگه می‌دارند. برای اینکه زندانیان دیگر با احترام بگذارند، همه کسانی که توتون ندارند، توتون می‌دهیم. یک زندانی

پایون پیر و شصت ساله بنام «گادور» دوست و مشاور دگا شده است و هر روز چندین بار در گوش او می‌خواند که «روزنامه‌هایی که از فرانسه به دهکده می‌رسد، شرح‌زدربها و دست‌سادهای کلان ترا می‌نویسند، و اگر تو پول زیادی همراه داری، بهتر است که دست به فرار زنی، چونکه زندانیان آزاد شده‌ای که در دهکده هستند، لابد از راه روزنامه‌ها، ترا شناخته‌اند، و بخاطر پولهایت ترا می‌کشند.»

دگا «سخت تحت تأثیر حرفهای پیر مرد قرار گرفته است. باو میگوید: — دگا، این پیر مرد آدم ترسوئی است، چونکه بیست سال است که کج این زندان خوابیده و یک بار هم فرار نکرده است.

اما دگا در اثر حرفهای پیر مرد ترسو، سخت ترسیده، و من به دشواری میتوانم دل‌داری‌اش بدهم. چند روز پیش پیغامی برای «سیرا» فرستادم که «گالگانی» را بیدار کند و نزد من بفرستد. میخواهم «پلان» را از پولش را بحدوش پس بدهم. فردای آن روز گالگانی به بیمارستان آمد. اما نوری انا و جولو چشم دیگران چطور میتوان «پلان» را از درون خودم بیرون بیاورم و باو بدهم؟ به «شانال» پرستار گفتم:

— شانال! برای من خیلی ضروری است که به تنهایی با «گالگانی» حرف بزنم. «شانال» خیال کرد که میخواهم مقدمات فرار را آماده کنم، و گفت: — درست سرظهر میتوانم «گالگانی» را نزد تو بیاورم و وقتی نگهبانها عوض می‌شوند، او را پنج دقیقه‌ای نوری ایوان و کنار پنجره تو می‌آورم تا با هم حرف بزنید. درازای این کار چیزی هم از تو نمی‌خواهم!

درست ساعت ۱۲ ظهر، گالگانی را کنار پنجره سلول خودم دیدم و پلان پولش را کف دستش گذاشتم. او در مقابل چشمان من، پلان را در روید بزرگ خود قرار داد، و از شادی گریست. دو روز بعد، از جانب گالگانی مجله‌ای دریافت کردم که نوری آن پنج اسکناس هزار فرانکی و یک نامه بود. نوری نامه، فقط یک کلمه نوشته است «مرسی!» و چه کلمه زیبا و باشکوهی! احساسات شدید، دردها و شادبها و مساکنداریهای بزرگ را، با کلمات کوچک، بهتر میتوان نشان داد. گالگانی، دوست پیر من، بخاطر آن پنجهزار فرانکی که بتوانم پاداشی برایم فرستاده‌ای، از تو متشکرم، اما بخاطر این یک کلمه «مرسی» هزاران بار تشکر می‌کنم. مرسی برای تو.

شانال که مجله را برایم آورده، پول را هم دیده‌است، اما از این بابت چیزی بمن نمی‌گوید. می‌خواهم در برابر این همه زحمات و فداکاریهایش، پولی باو بدهم، اما او سرسختانه هدیه مرا رد می‌کند. می‌گویم: — شانال، تو پسر خوبی هستی. من و رفیقم می‌خواهیم فرار کنیم، میخواهی تو هم با ما بیایی؟

جرمی دارم که پنج ماه دیگر آزاد میشود ، و آتوقت میتوانم بکملک او فرار کنم . ترا میخواهند بهجزاین بفرستند ، و البته حقداری که در فرار عجله کنی ، اما با وجود این میله های آهنی کلفت ، فرار کردن از اینجا خیلی مشکل است . خواهش میکنم در این مورد روی من حساب نکن . من نمیتوانم در فرار بتو کمک کنم . نمیخواهم حرفه پرستاری را از من بگیرند . در اینجا راحت و منتظرم که دوستم آزاد بشود ، و وسائل فرار مرا هم آماده کند .

— بسیار خوب «شاتال» ، مرد باید در زندگی رگوراست باشد . در این مورد دیگر باتو حرفی نمیتزم .

— نه ، چرا .. من میتوانم نامه های ترا به دوستانت برسانم ، و پشامهای آنها را برایت بیاورم .

— محشکرم «شاتال» ، خیلی محشکرم .

دیشب رگبارهای شدید مسلسل را شنیدیم . این صداها همه ما را سخت مضطرب کرده است .

آیا کسی را آگشته اند ؟ براسنی چه خبر است ؛ امروز صبح بالاخره خبر بسیار مهم و خوشحال کننده را شنیدیم ؛

دیشب ژولوفرا کرده است ؛ بلی ، بالاخره «پتک» فرار کرد اخدا کمکتش کند . «ژولو» دوست بسیار خوبی بود . فراموش نمیکنم که بخاطر من با جلاذ زندان در افتاد و دشتی شکست . فراموش نمیکنم که همراه من ، شکنجه های طاقت فرسایی را تحمل کرد . بنظر می آید که فرصتی بدست آورد منقشه فرار از بیمارستان را اجرا کرده است . خوش بھاش ؛ زندگی مصمای عجیبی است ؛ یادم می آید که یازده سال بعد از آنشب ، یعنی در یکی از شبهای سال ۱۹۳۸ ، در کشور «هائیمی» بودم . در آنجا همراه بایک سیلونی و نژوتلانی ، میخواستم با مدیر یکی از کلینیکها قراردادی ببندم و قمارخانه او را اداره کنم .

یکی از شبها که در کاباره ای شامیانی زیاد خوردده بودم ، وقتی از کاباره بیرون می آمدم ، چند دختر بومی نیز همراه ما بودند . یکی از دخترها که مثل زغال سپاه اما مثل یک دختر فرانسوی قربت شده بود ، بمن گفت ؛

— مادر بزرگ من که از راهبهای دسته مذهبی «ودو» است ، از بیست سال پیش بایک فرانسوی پسر زندگی میکند . این فرانسوی از زندان «گویان» فرار کرده و همیشه مست میکند . اسمش هم «ژول مارتو» است .

ناگهان مستی از سرم پرید ، و فریاد زدم ؛

— کوچولو ، فوراً مرا نزد مادر بزرگت ببر .

دخترک چند کلمه ای به زبان هائیتی باراننده تا کسی صحبت کرد و اتومبیل ازجا کنده شد . در سر راه ، مقابل یک بار شبانه دستور دادم ، «نگهدار!» وارد بار شدم و دو بطری شامیانی ر دو بطری «روم» و مقداری مشروبات دیگر خریدم و

برگشته پدرم توی تاکسی ، «رام بیفت» تاکسی بسوی کنار دریا رفت و در مقابل خانه کوچک و سفید و خوشگلی که باش از سالهای سرخ بود ، توقف کرد . خانه چندان نزدیک دریا بود که آب دریا تازیر پلکانها میرسد . دخترک در را زد ، وزنی بلند اندام و سپاه پوست که گیواش یکسره سفید بود ، در را بروی ما باز کرد . دخترک و آن زن ، چند لحظه با هم بیچویچ کردند ، و بالاخره پیرزن بسوی من برگشت و گفت :

— بفرمائید آقا ، این خانه به خود شما تعلق دارد . وارد اتاق بسیار تمیزی شدیم که پر از ماهی و پر تنده بود ، چراغ کم سوئی آن در روشن میساخت . پیرزن گفت ، — شما میخواهید «ژولو» را ببینید ؛ لطفاً کمی صبر کنید همین حالا میآید . و آنگاه فریاد زد ، «ژول ! ژول !» کسی به دیدن تو آمده .

چند لحظه بعد پیر مردی که پیژامای راه راهش ، لباس زندانیها را بهادامه میآورد ، پایرنه وارد اتاق شد ، و پرسید :

— خوب ، «گلوله بر فی» ، کیست که در این وقت شب به دیدن من آمده ؛ ...

آه ، پایون ! این توئی پسر ؛ نه ، باور نمیکنم ! خدای من ! بین چه کسی سراغ من آمده ؛

آنگاه مرا سخت در میان بازوان خود فشرد ، دهها بوسه بر چهره ام زد و فریاد کشید ،

— ای ، «گلوله بر فی» ، آن چراغ را نزدیکتر بیاور تا صورت رفیقم را خوب ببینم . آره ، این توئی پسر ! خودتی ؛ خوب ، خوش آمدی ، صفا آوردی . این کاپه و پول کمی که دارم ، مال نیست . . . آره ، همه اینها مال تست ، فقط یک کلمه بگو که کدام را میخواهی ؛

نستیم و باهم هفت هشت بطری شروب را یکجا خوردیم . گاهی هم «ژولو» آوازی مینخواند ، از آن آوازهای غم آلود که گاهی سکوت تیره شهای زندان را می شکند . بمن میگفت ،

— خوب ، رفیق ، بالاخره ما موفق شدیم ، مگر نه ؛ می بینی ؛ عجیب تر از سرگشت ما ، ماجرائی نیست ! خود من بعد از فرار ، از کشورهای «کلمبیا» — پاناما — کوستاریکا — و جامائیکا گذشتم و بالاخره بیست سال پیش از اینجا سر در آوردم . حالا هم پدر کنار «گلوله بر فی» خیلی خوشبختم . او بهترین زنی است که یک مرد میتواند پیدا بکند . خوب ، کی از اینجا مروری ؛ میخواهی مدت زیادی اینجا بمانی ؛ .

— نه ، فقط یک هفته .

— خوب آمدی اینجا که چکار کنی ؛

— میخواهم با مدیر کازینو قراردادی ببندم و قمارخانه اش را اداره کنم .

— رفیق ، من دلم میخواهد که تو تا آخر عمرت ، توی این کلیه و در کنار

من بمانی، اما اگر هنوز با من در کار نیستی قرار و مدار می نگذاشته‌ای، سراغش نرو، این کثافت، وقتی دید که کار و بارت گرفته، ترا می کشد.

— برای این نصیحت خیلی متشکرم زولو!

— و اما تو «گلوله برفی» من، باید یکی از آن رقصهای مخصوص «دو» را ترتیب بدی. نه یک رقص قلابی بخاطر توریست‌ها، بلکه یک رقص اختصاصی، یک رقص حقیقی بخاطر رفیق من.

در فرستی دیگر برایشان تمرین می‌خواهم کرد که یک رقص اختصاصی «دو» چه چیز باشکوهی است، بلی، بدینگونه بود که سالها بعد از آن شب ش‌شی که زولو فرار کرد — دوباره او را دیدم. اما این‌ها چرا، به سالها بعد مربوط می‌شود، و فعلاً من هنوز زندانی‌ام، و باید از زندان حرف بزنم. باری، دیشب «زولو» فرار کرد، ولی من و «دگا» و «فرناندز» هنوز انتظار می‌کشیم. گاهی می‌گویم — آنکه دیگران عموماً بپوشند، میله‌های آهنی پنجره‌ها را نگاه می‌کنم. این میله‌ها، ریل‌های حقیقی هستند، و هیچ‌وجه نمی‌توان آنها را برد. فقط از در ساول بیمارستان میتوان بیرون رفت، اما در کنار در هم، شب‌روز سه نگهبان مسلح کشک می‌کشند از وقتی «زولو» فرار کرده، مراقبت نگهبانان بیشتر شده است... روزها با انتظار دردناکی می‌آیند و می‌روند... یک هفته دیگر نیز گذشت، و دیروز دوست فرانکه دیگر به پرستار «دگا» از همه چیز حرف می‌زند، مگر از فرار. دیروز کارد جراحی مرا دید و تو میدانه پرسید:

— هنوز هم این کارد را داری؟ برای چه؟

با اوقات تلخی جواب دادم، برای دفاع از جان خودم و جان تو.

«فرناندز» دوست دیگریم — که در حقیقت اسپانیایی نیست، بلکه آرژانتینی است — مردی شجاع و ماجراجویی حقیقی است، اما حتی او هم تحت تأثیر حرف‌های نومیدکننده «کلورا» آن پیرمرد پیروز و ترسو — قرار گرفته است. کم‌کم هر دو دوست من، نومیدانه قبول کرده‌اند که پسکی از سه جزیره بروند. یکروز شنیدم که «فرناندز» به «دگا» می‌گفت:

— خیال می‌کنم که بهر حال جزایر سالم‌تر از اینجا است و چندان هم گرم نیست. توی این سلول بیمارستان هر لحظه ممکن است اسهال خونی بگیری و سقط بشوی! البته او حق دارد، چونکه فقط توی سلول‌ها، هر روز دست کم یک یادو زندانی در اثر اسهال خونی می‌میرند!

توی زندان، از میان زندانیان، عده‌ای را بعنوان «کلیددار» انتخاب کرده‌اند. اینها در حقیقت نور دست‌های نگهبانان هستند و خود را به پلیس فروخته‌اند. یکی از این کلیددارها یک زندانی عرب است. امشب درباره او، بحث مفصلی با «دگا» داشتم. با او گفتم:

— دگا! بعضی شبها این کلیددار عرب بی احتیاطی می‌کند و تنها توی سلول

بیمارستان می‌آید ، و لسان را از روی بیماران سخت که روی خود را پوشانده‌اند ، به کنار می‌زنند . ما میتوانیم شی یا ضربه‌ای کلك اورا بکنیم و لباس‌هایش را بیوشیم و وقتی من لباس‌های او را پوشیدم ، از سلول بیرون می‌روم و یکی از نگهبانها را غافلگیر می‌سازم و تفنگش را از دستش می‌گیرم . بعد با همین تفنگه نگهبانهای دیگر را خلع سلاح می‌کنم و هم‌را توی این سلول می‌ریزم و در را به رویشان می‌بندم . آن وقت میتوانیم از دیوار بیمارستان که در کنار شط «مارونی» است ، پالتین بپوشیم و خودمان را توی آب بیندازیم و همراه امواج پیش برویم . پسندم بسال آخره يك كاری می‌کنیم . ما پول داریم و میتوانیم يك توروک و مقداری آذوقه بخیریم و راه دریا را در پیش بگیریم ...»

«دگا» و «فرناندز» هر دو شدیداً این نقشه مرا رد کردند ، و حتی زبان به انتقاد از من نگشودند . حالا دیگر می‌فهمم که هر دو می‌ترسند و نمیتوانند همسر-های من در راه فرار باشند سخت ناراحت و آفسرده‌ام ، و روزها همچنان عمیاً بند می‌روند . امروز درست نوزده روز است که در بیمارستان هستیم . بیشتر از یکماه نمیتواند ما را در بیمارستان نگهدارند ، پس برای فرار ، بیشتر از ده روز یا حداکثر پانزده روز ، وقت نداریم . امروز ، روزی فراموش نشدنی هم هست ، روز ۲۱ ماه نوامبر ۱۹۳۳ . امروز «کلوزیو» را توی سلول بیمارستان آوردند این همان زندانی است که وقتی در زندان «سن - مارتین» بودیم ، زندانی دیگری در آرایشگاه خواست اورا بکشد . چشماتش بسته است و تقریباً کور شده است ؛ توی چشم‌هایش پراز زخم و چرک است . خدا میداند که چه بلائی بر سرش آمده است . وقتی «شانال» پرستار از ساول بیرون رفت ، نزد «کلوزیو» رفتم و او با عجله برایم تعریف کرد که محکومین به اعمال شاقه را پانزده روز پیش به جزایر فرستاده‌اند ، اما اورا فراموش کرده‌اند ؛ چطور؟ خودش می‌گوید ،

- امروز پیش ، یکی از کلرمندان اینجا ماچرا را برایم تعریف کرد ، فوراً توی هر دو چشم یکدانه کچک گذاشتم ، و چشماتم فوراً چرک کردند ؛ و بدین ترتیب توانستم خودم را توی بیمارستان بیندازم ...

- خوب ، حالا چه نقشه‌ای داری ؟

- فرار ، بخاطر فرار ، حاضر بهر کاری هستم . حتی حاضر آدم بکشم ، اما از اینجا فرار کنم . سهزار فرانک هم پول دارم .

«کلوزیو» چشماتش را با آب گرم شست ، و کم کم توانست مرا روشنتر ببیند ، نقشه‌ام را در مورد فرار برایش توضیح میدهم ، و او می‌گوید ،

- نقشه خوبی است . منتهم با تو هستم پاپی . اما خیالمی کنم که برای غافلگیر کردن نگهبانها ، باید دو نفر یا حتی سه نفر باشیم . حتی اگر تفنگه یکی از نگهبانها را بگیریم و با آن نگهبانان دیگر را تهدید کنیم ، تهدید ما را جدی نمی‌گیرند و می‌فهمند که نمیتوانیم شلیک کنیم ، و ممکن است که نگهبانان بعضی دیگر بیمارستان

را صدا بزندند . بخش دوم بیمارستان که «ژولو» از آنجا فرار کرد ، فقط بیست
متر با سلول ما فاصله دارد ، و نگهبان‌های آنجا خیلی زود باینجا میرسند
— خوب بنظر تو چکار باید بکنیم ؟

— میتوانیم پایه‌های آهنی تختخوابهایمان را پنهانی بازکنیم و هر کدام
یکی از این پایه‌ها را بدست بگیریم و دو تائی بسراغ نگهبانها برویم و بایک ضربه
نوی کلهشان ، آنها را بیهوش کنیم تا دیگر نتوانند سروصدا راه پیدا کنند .
— موافقم کلوزیو ، تو یک مرد هستی !

باهم دست دادیم . این بزرگترین سوگند یکنزدانی است بالاخره من
در راه فرار ، یک همسفر پیدا کردم .

ووقتی يك همسفر داری ، دیگر چرا باید از سفر بترسی پاهي ؟

فرار از بیمارستان

احسب با «دگا» و «فراندر» تماس گرفتیم .
«دگا» میگوید :

— من هنوز هم به نقشه فرار تو چندان اعتمادی
ندارم ، و اگر لازم باشد میخواهم پول کلانسی به
زندانیانها بدهم که مرا به جزایر نفرستند . از تو هم
میخواهم که نامه‌ای برای «سیرا» بنویسی و پیشنهاد
مرا با او در میان بگذاری و بررسی که آیا چنین کاری
ممکن است یا نه .

همانروز توسط «شانال» پرستار ، نامه‌ای برای
«سیرا» نوشتم ، و جوابش هم خیلی نود بدست رسید ،
«برای دورماندن از جزایر ، هیچکس پولی
ندهد ، در این مورد ، دستور مستقیماً از فرانسه می-
رسد ، و حتی رئیس زندان هم از دستش کاری بر نمی‌آید .
بزودی کشتی «مانا» عده‌ای دیگر از زندانیان را
بسی جزایر خواهد برد . اگر توی بیمارستان خیلی
فارا حشید ، لااقل سعی کنید که يك روز بعد از حرکت
کشتی از آنجا بیرون بیایید !»

«دگا» میداند که تا وقتی کشتی دیگر بیاید ،
او باید هشتروز در سلول انضباطی بماند ، و خیال
می‌کند که فرار کردن از آنجا شاید آسان‌تر از فرار

دفترچه سوم

نخستین
فرار

در همین نامه «سیرا» برایم نوشته است ، «اگر بخواهی میتوانم یکی از زندانیان سابق را که آزاد شده ، سراغت بفرستم تا با او حرف بزنی ، و شاید او بتواند در پشت دیوار بیمارستان و روی رودخانه ، قایقی برای تو فراهم آورد؛ این مرد «ژزو» نام دارد ، و همان کسی است که دو سال پیش دکتر «بساط» را از زندان فراری داد . برای اینکه «ژزو» را ببینی ، باید به بخش رادیوگرافی بیمارستان زندان بروی که در ساختمان جداگانه‌ای قرار دارد . این ساختمان توی خود زندانست ، اما زندانیان آزاد شده نیز با اجازه نامه‌های جعلی به آنجا می‌آیند . یادت باشد که پیش از رفتن به بخش رادیوگرافی ، «پلان» خودت را در بیاوری چونکه دکتر اگر پشت دستکاه رادیوگرافی ، کمی یائین تر از ریحه‌های را نگاه کند ، «پلان» را هم توی روده بزرگت می‌بیند .»

به «سیرا» پیام دادم که «ژزو» را به بخش رادیوگرافی بفرستد ، و به «شاتال» هم سفارش بکنم که مرا هم به بخش رادیوگرافی بفرستد . همان شب جواب پیامم از طرف «سیرا» رسید ، «پس فردا ، ساعت نه صبح ، طرف را خواهی دید.» فردای آن روز ، «دگا» و «فرناندز» هر دو تقاضا کردند که آنها را از بیمارستان بیرون بیاورند . صبح همان روز کشتی «مانا» حرکت کرده بود و «دگا» و «فرناندز» که حالا به سلول‌های معمولی اردوگاه برمی‌گشتند - امیدوار بودند که تا آمدن کشتی بعدی از آنجا فرار کنند . روی هر دو تایشان را بوسیدم و گفتم ، «دوستان من ، امیدوارم هر دو موفق بشوید . اما من نقشه فرارم را عوض نمیکنم خدا حافظ!» بالاخره «ژزو» را در بخش رادیوگرافی بیمارستان دیدم . او زندانی پیری است که آزاد شده و هنوز توی دهکده زندگی می‌کند . مثل سنگ و چوب خشک است . روی چهره سیاه سوخته‌اش ، جای دو زخم وحشتناک دیده میشود . وقتی آدم را نگاه میکنی ، از یک چشمش مدام آب می‌ریزد . قیافه‌ای کثیف و نگاهی کثیف تر دارد . نمیتوانم با او اعتماد کنم ، و با اینهمه صحبت را عجولانه شروع می‌کنم . «ژزو» می‌گوید :

- من میتوانم زورقی برای تو فراهم کنم که چهار یا حداکثر پنج نفر گنجایش داشته باشد . یک بشکه آب آشامیدنی ، مقداری آذوقه و قهوه و توتون هم برایت فراهم میکنم ، به علاوه سه پاروی قایقرانی ، چند کیسه آرد خالی ، یک سوزن و مقداری نخ . با این کیسه‌های آرد و سوزن و نخ ، خودت باید برای زورق ، بادبان درست کنی .

یک قطب نما ، یک تیر ، یک چاقو ، و پنج لیتر عرق «نافیا» (عرق مخصوص گویان) هم بتو میدهم . همه اینها برایت ۲۵۰۰ فرانک خرج بر میدارد . تا سه روز دیگر ، ماه به حال خود نزدیک می‌شود . اگر تا چهار روز دیگر ماملرا قبول کنی ، به مدت هشت شب ، و هر شب از ساعت ۱۱ تا ۳ بعد از نیمه شب ، توی

قایق منتظر تو خواهم بود . اما همینکه ماه کمی به بندر نزدیکتر روشن تر شد ، دیگر نمیتوانم منتظرت بمانم . قایق درست در مقابل زاویه دیوار بیمارستان خواهد بود . باید آذروی دیوار ، قایق را پیدا کنی ، چونکه ناوقتی توی قایق نشسته ای نمیتوانی آنرا ببینی ، حتی اگر در دوشتری تو باشد . خوب . حالا خوب فکر - هایت را بکن !

من هیچ اعتدای باین مرد ناشناس ندارم ، با اینهمه گفتم : موافقم !

- خوب ، پولدار دکن بیاید ؟

- پول را توسط «سیرا» برایت میفرستم .

از یکدیگر جدا شدیم بی آنکه باهم دست بدهیم . ملاقات درخشانی نبود .

نمساعت بعد از ظهر ، «شانال» پرستار به اردوگاه زندان رفت تا ۲۵۰۰

فرانک مرا به «سیرا» برساند .

بخودم میگفتم : «من دارم یک قمار میکنم ، البته در سایه پنجهزار فرانکی

که «گالگانی» برایم فرستاده است ! امیدوارم این «ژزو» ۲۵۰۰ فرانک مرا

صرف عرق خوری نکند» ، کلوزیو خوشحال بود . بخودش ، بمن ، و به نقشه فرادمان

اعتقاد داشت .

فقط یک چیز ناراحتش می کند : نهمه شبها ، ولی اغلب شبها ، کلیددار

عرب به سالن می آید و مخصوصاً خیلی دیر وقت می آید . یک مشکل دیگر : چه کسی

را میتوان بعنوان نفر سوم در فرار پیدا کنیم ؟ یک نفر اهل کرس است که از

فیزی ها سر و سر دارد و اسمش بیابگری است . او از سال ۱۹۲۹ در زندان مستعمرات

است و در این سالن تحت مراقبت مخصوص قرار دارد زیرا مردهی راکشته است

و اینک هنوز محاکمه نشده است . کلوزیو و من در این باره صحبت می کردیم که

آیا میتوانیم با او حرف بزنیم و چه وقتی . در همان حال که ما با صدای آهسته مشغول

گفتگو در این باره بودیم یک پسر بچه زیبای ۱۸ ساله که چون زنی قشنگ است بما

نزدیک شد . اسمش هاتورت است که به هرگز محکوم بود و بملت سن و سالش

سه هفده سال - هفتوش . او بملت قتل یک براننده تاکسی محکوم شده است . هر دویشان

شانزده و هفده ساله بودند . و این در بیچه در دادگاه بجای آنکه بگویند با اتفاق

راننده را کشته اند ، هر کدام با اسرار می گفتند که فقط خود او بود که راننده را

کشته است . در حالیکه به شوفر جزیک گلوله شلیک نشده بود . بملت این حالت

و رفتارشان ، هر دوی این نوجوانان ، مورد علاقه زندانیان بودند .

هاتورت بازیبانی زنانه ، بما نزدیک شد و با صدای زنانه اش از ما کبریت

خواست . با او کبریت دادم و علاوه بر آن چهار سیگار و یک جعبه کبریت نیز باو دادم

با لبخندی و سوسه انگیزی از ما سپاسگزاری کرد و به راه افتاد تا برود . ناگهان

کلوزیو بمن گفت ، «پای ، مانجات پیدا کردیم . این عرب هر وقت و هر چند دفعه

ما بخوایم بسائن بر خواهد گشت . دیگر درمشت خودمان است .»

- اين خيلى ساده است ، با ماتورت كوچولو حرف مي‌زنيم تا عرب را عاشق خودش بكنند . ميداني ، عربها پسيجه‌ها را خيلى دوست دارند ، از اينجا تا اينكه عرب را بمان بکشانيم كه پسرک را بدست بياورد، راهي نيست . اين ديگر با ماتورت است كه بگويد ميشرد با او ديده شود و عرب را در ساعتى كه مناسب كارماست به سالن بکشاند .

- آها ، اين كار را بمن محول كن .

بطرف ماتورت مبروم ، او مرا بالبخندى پذيرامى شود ، گمان مى كند كه با همان ليختد اولى مرا تحت تاثير قرار داده است . من بلافاصله بار مى گويم : «كور خواندى ، برويم به مستراح ، به مستراح مى آيد و آنجا من شروع ميكنم . - اگر يك كلمه از اين چيزها زا كه الان بتو مى گويم تكرر كننى كشته خواهى شد . آنچه كه ميخواهم بگويم اين است ، ميخواهى اين كار و اين كار را انجام بدى و در عوض پول بگيري ؟ چقدر پول مى خواهى تا برايمان اين كار را بكنى ؟ يا اينكه ميخواهى با ما بيائى ؟

- ميخواهم همراه شما بيام ؟ مى شود ؟

قول ميدهم . قول ميدهم . و دستهاى يكدیگر را مى فشاريم .

او ميرود بخوابد ، منم پس از چند كلمه صحبت با كلوزيو مى خوابم . شب ، ساعت هشت ، ماتورت جلوى پنجره نشسته است . لازم نبود عرب كليدار را صدا كند ، او خودش تنها آمد و ميان آنها گفتگو پيداي آهسته شروع شد . ساعت ده ، ماتورت خوابيد .

من و «كلوزيو» هم از ساعت ۹ شب توى رختخواب رفته بوديم ، اما يك چشممان باز بود . عرب وارد سلول ما شد و گشتى زد و ديد كه يكي از بومارها مرده است . از اتاق بيرون رفت و چند لحظه بعد همراه دو مرد برگشت . آندو جسد زندانى مرده را روى برانكار گذاشتند و بردند . اين جسد خيلى بندر ما خورد ، چونكه عرب بيهانه مرگ ناگهاني زندانى ها - و در حقيقت بخاطر «ماتورت» خوشگل - شبهاى بند مى تواند چندين بار به اتاق ما سر بزند . به توصيه ما ، «ماتورت» شب بعد ، براى ساعت 11 با عرب وعده ملاقات گذاشت ، و عرب غافل و بي‌خبر از همه جا ، درست سر ساعت پيدايش شد . شب سوم «ماتورت» عرب را براى نصف شب نزد خود دعوت كرد . حالا ديگر ميدانيم كه «ماتورت» ميشوند عرب را در هر ساعت از شب بدنياال خودش بکشد !

روز ۲۷ نوامبر ۱۹۳۳ ... دو تا از پايه هاى تختخوابهايمان را چنان آماده کرده ايم كه فوراً بتوانيم آنها را از جا بكنيم و بتوان تخمناق از آنها استفاده كنيم . پيغامى فوري براى «سيپرا» فرستاده ام و سر ساعت چهار منتظر جواب او هستم . «شاتال» پرستار برگشته ، اما كاغذى از «سيپرا» ندارد ، و فقط

میگوید: «سپهرا بدن گفت بتو بگویم که امشب «زوز» در جائی که تعیین شده است، منتظر تو خواهد بود! موفق باشی!»
 لحظات اضطراب آلود این شب استثنائی، بکنده میگذرند، ساعت هشت شب «ماتورت» به عرب کلیددار میگوید: «امشب بعد از نصف شب بیا! می توانی بیشتر باهم باشیم!»

و اینهم نصف شب است... سر نوشت آماده است و ما هم آماده ایم. عرب یک ربع بعد از نیمه شب وارد سلول می شود. مستقیماً بطرف تخت خواب «ماتورت» می رود و پای او را می کشد تا بیدارش کند، و خودش بطرف توالت می رود. «ماتورت» هم به دنبال او می رود. در همین لحظه «هم پای تخت خواب خودم را می کشم، و پایه آهنی سنگین را بدست می گیرم. آه! پایه آهنی کف اتاق افتاد و صدا کرد اما خوشبختانه کسی از جای خود نمی چنبد. از «کلوزیو» صدائی بر نمی خیزد. بر طبق نقشه من باید پیش در توالت کمین بکنم، و وقتی عرب بیرون آمد، «کلوزیو» مستقیماً بطرف او برود و توجهش را بسوی خود جلب کند. بعد از بیست دقیقه انتظار انتهاب آلود، عرب از توالت بیرون آمد. از درین «کلوزیو» تعجب کرده و میگوید: «این وقت شب چرا مثل شاخ شمشاد وسط اتاق ایستاده ای؟ یا الله برو بخواب!» و در همین لحظه ضربه تمساق من درست بر وسط کله اش فرود می آید. بعد از بر روی زمین می افتد. فوراً لباسها و کفش های او را می پوشم. کالبد نیمه جان و بیهوشش را زیر یکی از تخت خوابها می کشیم، و پیش از آنکه ترکش کنیم، من ضربه دیگری به پس گردنش می زنم. حالا دیگر کارش ساخته است! حالا دیگر حسادته بسرعت اتفاق می افتد. حتی یکی از هشتاد زندانی بیماری که توی سلول خوابیده اند، از جای خود بجنبیده است. من فوراً بطرف در سلول میروم. «کلوزیو» و «ماتورت» هم به دنبال من می آیند. در راه منم. نگهبان در راه باز می کند. تمساق خود را دور سرمی چرخانم، تا که ضربه درست بر وسط کله نگهبان فرود آمده است. به صدای ضربه، تفنگ از دست نگهبان دوم بر زمین می افتد. حتماً در خواب بوده است. و پیش از آنکه عکس المصلی نشان دهد. با ضربه ای بیهوش میازم این دو نگهبان بی سرو صدا روی صندلی خود بیهوش افتاده اند، اما وقتی «کلوزیو» ضربه ای بر سر نگهبان سوم میزند. او با صدای بلند می گوید: آه! و مثل چوب خشک نقش بر زمین می شود. این صدای «آه» او نفس را در سینه مان حبس کرده است. خیال می کنیم همه صدای او را شنیده اند، اما کسی از جای خود نمی چنبد. نگهبان ها را بحال خودشان و امیدواریم، و با سه تفنگ آنها از یله ها پائین می آیم «کلوزیو» پایه تخت خواب خودش را دور انداخته، اما من هنوز آنرا در دست چپ خود دارم، در دست راستم نیز تفنگ را دارم. در پائین یله ها خبری نیست. در اطراف ما، شب چون سرکب، میاهست. باید خوب نگاه کنیم تا دیواری را که در کنار رودخانه قرار دارد، ببینیم. بسرعت بطرف دیوار می رویم. وقتی بدانجا رسیدیم.

«کلوزیو» از شانه‌های من بالا می‌رود، اول «ماتورت» را بالا می‌کشد و سپس را در ظلمات شب، از آنسوی دیوار پائین می‌خیزم. «کلوزیو» توی گودالی افتاده و پایش درد می‌کند. من «ماتورت» سالم هستم. هر دو بر میخیزیم. تفنگها را قبل از پائین پریدن از دیوار دور انداخته‌ایم، وقتی «کلوزیو» میخواهد از جای خود برخیزد، نمی‌تواند، و خون سردانه می‌گوید:

— پای من شکسته است هائی!

خدا می‌داند که چه دردی می‌کشد، اما مجبور است دندان بر روی لبانش فشارد، و حتی آهسته نفس بشکند! «ماتورت» را کنار «کلوزیو» می‌گذارم و در حالیکه دیوار را لمس میکنم، بسوی جلو پیش می‌روم تا بغزایه دیوار برسم. شب آنقدر تاریک است که حتی وقتی به آخر دیوار می‌رسم، متوجه نمی‌شوم. کم مانده است که دستم بشکند. از سوی رودخانه صدائی می‌شنوم.

— شمائید؟

— آره. تو «ژزو» هستی؟

— آره.

کبریچی را بمدت نیم ثانیه روشن می‌کند. حالا می‌دانیم که در کجای رودخانه است. خودم را به آب می‌زنم و بالاخره به «ژزو» می‌رسم. مرد دیگری هم توی قایق نشسته است.

— اولین نفر سوار بشود. کی هستی؟

— پاپیون!

— بسیار خوب، بیا بالا!

— ژزو! باید بطرف ساحل برویم. دوست من وقتی از دیوار پائین می‌پرید، پایش شکسته است.

— پس این بیل را بگیر و یارو بزن!

سه نفری یارو می‌زنیم و قایق سبک، فوراً صد متر را می‌پیماید. نمی‌دانم دوستانم کجا هستند صدای منم، «کلوزیو» ... «ژزو» می‌گوید، «بضاظر خدا! حرف زن! لانه!» (این اسم همراه اوست) چرخ کوچک قندکت را بچرخان! چرخه‌هایی بسیار کوچک از قندک بر می‌خیزد. دوستانم ما را دیده‌اند. «کلوزیو» بسبک خاصی از میان دندانهایش سوت می‌کشد، سوتی که صدا ندارد، اما آدم‌آنها می‌شنود، عیناً مثل سوت مار. صدای سوت «کلوزیو» ما را بطرف آنها راهنمایی می‌کند. «لانه!» - دوست و همراه ژزو - از قایق پیاده می‌شود، «کلوزیو» را روی بازوان خود می‌گیرد، و او را توی قایق می‌گذارد. «ماتورت» و «لانه» هم سوار می‌شوند. حالا توی قایق کوچک، ما پنج نفریم، و آب تادوانگشتی لبه قایق بالا آمده است. «ژزو» می‌گوید:

— پیش از آنکه خیر بدهید، کمترین حرکتی نباید بکنید! پاپیون! دیگر

و جریان آب و امواج دیوانه، شتاب آلوده ما را باخود می برند ... زودتی
ما در ظلمات شب فرو می رود ...

وقتی يك كيلومترى از آنجا می گذریم جلوی زندان که بایک لاسپ برقی کم
نور روشن است قرار میگیریم ، در وسط شط هستیم و جریان آب با سرعتی غیر قابل
تصور قایق ما را پیش می برد .

لانفله پارویش را بالا کشیده است فقط ژزو، در حالیکه دسته پارویش را
بز انویس چسبانده، جز آنکه تعادل قایق را حفظ کند، کاری دیگر انجام نمی دهد.
قایق را بطرف جلونمی راند، فقط آنرا هدایت می کند. ژزو می گوید: « حالا
میتوانید حرف بزنید و سیگار بکشید گمان می کنم کارها خوب رو برآه شده ، تو
مطمئنی که کسی را نکشته ای؟ »
- خیال نمی کنم .

لانفله می گوید: - ای خدای بزرگ! تو مرا گول زدی ژزو. تو بمن گفته
بودی که این يك فرار معمولی دبی درد س راست و آخورد که حالا فکر می کنم
ضمیمم این يك فرار محکومین با اعمال شاقه است .

- بله، اینها. زندانیان محکوم هستند . من نخواستم این را بشو بگویم،
چون اگر می گفتم بمن کمک نمی کردی در حالیکه من يك مرد احتیاج داشتم .
خونت را کثیف نکن! اگر گرفتار شدیم من همه چیز را بگردن خواهم گرفت .
- درستش هم همین است ژزو. برای صد جوقی که بمن دادی من نمی خواهم
اگر کسی را کشته باشد سر را بیاد دهم و اگر کسی را زخمی کرده باشد به جیب
آید محکوم شوم .

من می گویم: « لانفله ، من هزار فرانک بشما دو نفر هدیه خواهم کرد .
- خوب، این شد يك چیزی خیلی از تو متشکرم. برای اینکه توی دهکده
از گرسنگی سقط می شویم، آزاد شدن، از زندانی شدن هم بدتر است. حداقل
زندانی هر روز غذای سبزی می خورد و لباسی دارد، اما وقتی آزاد شدی اینها را هم نداری!
« ژزو» به «کلوزبو» - که هنگام فرار پایش شکسته است - می گوید:
- پس ا پایت زیاد درد نمی کند؟

- ای، بد نیست! اما راستی پایون! با این پای شکسته من، چه خواهیم کرد؟
- يك کاری می کنیم!

از «ژزو» می پرسیم:

- حالا، به کجا می رویم؟

- شمارا در خلیج کوچکی که از دریای كيلومتر فاصله دارد، پنهان می کنم.
هشت روز در آنجا می مانند تا آنها از آسیاب بیفتند و پلیس ها و «شکارچیان آدم» -
که بخاطر گرفتن جایزه ، زندانیان فراری را تعقیب می کنند - دست از تعقیب

شما بردارند. باید وانمود کنیم که شما همین امشب از شرط «هاردنی» بیرون آمده‌اید، و وارد دریا شده‌اید. «شکارچیان آدم» با قایق‌های بی‌موتور و بی‌سرو صدا به تعقیب می‌پردازند و به همین جهت از پلیس‌ها هم خطرناک‌ترند. اگر در نزدیکی‌های مخفی-گاه شما باشند، کمترین شعله آتش، یا کوچکترین حرف و سرفه‌ای، ممکن است به قیمت جانان تمام شود. اما پلیس‌ها، قایق‌های موتوری بزرگ دارند، و نمی‌توانند با این قایق‌ها وارد خلیج بشوند. چونکه قایق‌شان به گل می‌نشیند!

کم‌کم شب روشن می‌شود... ساعت تقریباً نزدیکی‌های چهارصبح است. بالاخره بعد از جست و جوی زیاد، به گذرگاهی که فقط «ژزو» می‌شناسد رسیدیم، و از آنجا وارد جنگل شدید. قایق‌ما، بر روی رودخانه کوچکی، در اعماق جنگل فرو می‌رود. همچنانکه پیش می‌رویم، درختان انبوه جنگل، در پشت سر ما راه را می‌بندند، و پرده‌ای محافظ بوجود می‌آورند. آدم باید برآستی جادوگر باشد تا بداند که در این قسمت از رودخانه، برای قایق‌رانی، آب بقدر کافی هست. يك ساعت است که درون جنگل هستیم، و بر سر راه خود، مدام شاخه‌های درختان را که سدی در برابر ما درست کرده‌اند، می‌شکنیم. ناگهان به تریه ما نندی رسیدیم، و همانجا متوقف شدیم. ساعت شش صبح است، و با اینهمه در این نقطه از جنگل درختان آنقدر زیاد و بزرگند و چندان شاخ و برگ دارند که نور آفتاب نمی‌تواند جنگل را روشن کند. در زیر این گنبد سبز درختان، هزاران جانوری که نمی‌شناسیم، با فریادهای خود غوغائی برآه انداخته‌اند. «ژزو» می‌گوید:

— در اینجا است که باید هشت روز انتظار بکشید. روز هفتم می‌آیم و برایتان

آذوقه و خوراکی می‌آورم!

آنگاه از زیر شاخ و برگ درختان و علف‌های انبوه، قایق بسیار کوچکی در می‌آورد که فقط دو متر طول دارد. وقتی مدت و آب دریا بالا آمد، «ژزو» با این قایق دوباره به «سن-لوران» بر خواهد گشت.

خوب، حالا باید برای پای شکسته «کلوزیو» فکری بکنیم که روی علف‌ها دراز کشیده و درد می‌کشد. بائیر، شاخه‌های خشک درختان را بریدیم و از آنها صفحات چوبی درست کردیم. آنگاه «لانقله»، پای شکسته «کلوزیو» را گرفت و بسختی کشید. از شدت درد، عرق از سر و روی کلوزیو می‌ریخت. ناگهان گفت: «نگهدار! مثل اینکه در این وضع راحت‌ترم؟ مثل اینکه استخوان شکسته، سر-جای خودش افتاد!» صفحات چوبی را، گرداگرد پای شکسته کلوزیو قرار دادیم، و آنها را با طناب کف تازه که توی قایق داشتیم، بستیم. حالا کلوزیو کمتر دردی کشد. ژزو، برای ما چهار شلوار، چهار پیراهن و چهار بلوز پشمی خریده است. «هاتورت» و کلوزیو، لباس‌های تازه خود را پوشیدند، اما من هنوزم لباس‌های همان عرب - کلیدباد زندان - را بر تن دارم. هر کدام مقداری عرق دروم می‌نوشیم. این دومین بطری است که از هنگام فرار، خالی کرده‌ایم، و خوشبختانه

این عرق ما را گرم می‌کند، اما مگرهای جنگل، مدام بما حمله می‌کنند برای رفع شرشان باید يك بسته توتون را حرام کنیم، مقداری توتون را توی ظرفی خیس کردیم و عصاره نیکوتین را به صورت دستها و پاها میمان زدیم. حالا دیگر مگرها بطرف ما نمی‌آیند. بلوزهای پشمی هم عالی هستند، و در این رطوبتی که تا منز استخوان اثر می‌کند، ما را گرم نگاه میدارند.

لائفه می‌گوید، - خوب ما دیگر باید برویم!

هزار فرانکی که وعده داده بودی، چه می‌شود؟

من به گوشه‌ای می‌روم و از توی پلان خودم يك اسکناس هزار فرانکی تازه در می‌آورم و به ززو میدهم. او می‌گوید،

- خدا حافظ بپه‌ها، تا هشت روز از اینجا تکان نخورید. روز هفتم من می‌آیم و روز هشتم بطرف دریا می‌روید. در این مدت بادبان قایق‌تان را درست کنید و لوله‌های مکان قایق را نصب کنید، اگر تازه روز من برنگشتم بدانید که دستگیر کرده‌اند، چون بهنگام فرار به نگره‌ها حمله کرده‌اند حالا باید توی زندان و دهکده جنب و جوش زیادی باشد.

کلوزیو می‌گوید تفنگی را که از نگره‌ها گرفته کنار دیوار زندان نگذاشته بلکه از بالای دیوار در شط انداخته است، ززو می‌گوید؟

- چه بهتر، اگر تا حالا این تفنگ را پیدا نکرده باشند، شکارچی‌ان انسان خیال خواهند کرد که شما مسلح هستید و چون خودشان جز يك تبر و يك تهاجم اسلحه دیگری ندارند، وقتی بدانند شما يك تفنگ دارید خودشان را دچار دردس نخواهند کرد. بامید دیدار، اگر احتمالا شما را پیدا کردند و مجبور شدید قایق را ترک کنید باید در مسیر جویبار بالا بروید تا به پیشه و جنگل بی‌آب برسید و از روی قطب‌نما، هم‌ااش بطرف شمال بروید. شانس بسیاری وجود دارد که پس از دوسه روز، هم‌دیگر را در اردوگاه مرگ که به «شارون» مشهور است ببینیم. آنجا که رسیدید بکسی پولی بدهید تا مرا با خبر کند در کدام نقطه هستید.

این دوزندانی سابق ویر می‌رود و چند دقیقه بعد، قایق کوچکشان از نظر ناپدید می‌شود و دیگر نه صدائی از آنها می‌شنویم و نه می‌بینیمشان.

روز در جنگل بطریقه‌ای بسیار مخصوص نفوذ می‌کند.

آفتاب کم‌کم در جنگل نفوذ می‌کند و هوا گرم‌تر می‌شود. حالا من و کلوزیو، «ماتورت» تنها هستیم. تنها و دور از زندان! نخستین عکس العمل مان خنده است! همه چیز سرعت و بی‌رحمت انجام شده است. تنها پای شکسته «کلوزیو» است، ولی خود او می‌گوید که حالا پاش کمتر درد میکند. اکنون دیگر میتوانیم کمی قهوه داغ درست کنیم. فوراً آتشی روشن کردیم، و هر کدام يك فنجان بزرگ قهوه سیاه خوردیم. از دیروز عصر، که مقدمات فرار را آماده می‌ساختیم، آنقدر انرژی

مصرف کرده‌ایم که فعلا حوصله نداریم سری هم به قایق و ائاتمان بزنیم خداوند! حالا دیگر آزادیم، آزادیم، آزادیم!... درست سی و هفت روز پیش بود که مارا به زندان «گویان» آوردند، و اگر این فرامان موقفیت آمین باشد مجازات حبس ابد من، چندانهم دراز نخواهد بود. با خود زمزمه میکنم: «آقای رئیس دادگاه مجازات حبس ابد چندسال طول میکشد؟» و به قهقهه میخندم اما تورت هم که محکوم به حبس ابد است، خوب دررفته است! کلوزیو میگوید: «باین زودی پیروزی خودمان را جشن نگیریم! کشور «کلمبیا» که میخواهیم بدانجا برویم - هنوز خیلی آزما دور است، و این قایق هم که با چوب سوخته درست شده بنظر من برای سفر دریائی چندان مناسب نیست!»

من جوابی نمیدهم، چونکه تا آخرین لحظه خیال میکردم که «ژوز» علاوه بر این قایق پوسیده، یک قایق حسابی هم بر ایمان فراهم کرده است، و رفتی به اشتهای خود می بردم، چیزی به دوستانم نگفتم تا نومیدشان نسازم. نخستین روز بعد از فرار، نخستین روز آزادی را با گپ زدن، و آشنائی با جنگل ناشناخته گذرانیدیم، میوه‌ها و سبزیهای کوچولو، بالای سرما و بر روی درختان، غوغائی بر راه انداخته بودند.

یک گله از خوکهای کوچک وحشی آمده بودند که توی خلیج آب بخوردند و حمام کنند، دست کم دوهزار خوک بودند. آنها ریشه‌های درختان را می‌کنند و شنای میکردند. ناگهان تمساحی نمیدانم از کجا بیرون آمد و پای یکی از خوکها را بدندان گرفت. خوک بیچاره مثل دیوانه‌ای فریاد میکشید. خوکهای دیگر به تمساح حمله کردند. از سرو کول او بالا می‌رفتند و سعی می‌کردند گوشه‌های دهان بسیار بزرگش را گاز بگیرند تا پای خوک به دام افتاده را رها کند. تمساح با هر ضربه دهنش، خوکی را بسوی راست یا چپ پرت میکرد. ضربه‌ها چنان وحشتناک بود که یکی از خوکها شکمش پاره شد، و خوکهای دیگر بلافاصله او را خوردند! خلیج پراز خون شده بود. این ماجرای خونالود و هراس‌انگیز بیست دقیقه طول کشید، و بعد تمساح فرار کرد و در آبها ناپدید شد، و دیگر او را ندیدیم.

شب را خوب خوابیدیم و صبح قهوه خوردیم. «مانورتن» با کاردرجراحی‌ام ریش من و کلوزیو را تراشید. خود او هنوز ریش درنیآورده است. وقتی خواستم بلوز پشمی‌ام را بپوشم، عنکبوت بزرگی از آن افتاد که پشمالو و سیاه و بنفش بود. موهای درازی هم داشت و دست کم نیم کیلو وزنش بود و وقتی میکشتمش، حاله بهم خورده بود. همه ائاتمان را از تنوی قایق بیرون آوردیم، و از جمله بشکه کوچک آب خوردن را. آب بشکه بنفش رنگ است، و خیال میکنم «ژوز» پرمشگات زیادی در آن ریخته تا نکند. توی بطری‌هایی هم که سرش را محکم بسته‌اند، دانه‌های چوب کیریت هست. قطب‌نمایی که «ژوز»

برایمان خریده است ، مال شاگرد مدرسه‌هاست و فقط شمال و جنوب و مشرق و مغرب را نشان میدهد ، و درجه بندی ندارد . دکل قایق‌مان فقط دو متر و نیم ارتفاع دارد . کیسه‌های آرد را بهم دوختیم و یادبان را درست کردیم . وقتی دکل را سوار قایق میکردیم ، متوجه شدم که ته قایق محکم نیست ، و سوراخی که باید دکل در آن قرار بگیرد ، خیلی پوسیده است . دیگر شکی ندارم که این قایق سراسر پوسیده است . این «ژو» ی کثیف ، با این قایقی که برایمان خریده مارا بکام مرگ می‌فرستد من همه اینها را با ناراحتی بسیار بدون فکر دیگر نشان می‌دهم زیرا حق ندارم از آنها مخفی کنم . چه باید کرد ؟ وقتی ژو بیاید مجبورم خواهیم کرد تا قایق مطمئن‌تری برایمان تهیه کند . برای این کار اول او را خلع سلاح خواهیم کرد و من مسلح به چاقو و تبر با او برای پیدا کردن قایقی دیگر به دهکده خواهیم رفت . این کار خطر بزرگی دارد ولی خطرش خیلی کمتر از بدریازدن با چنین قایقی است . آذوقه‌مان کافی است . یک‌جبهه بن‌بن روغنی و یک جبهه مملو از آرد مانیوک داریم با چنین آذوقه‌ای میتوان تا دور دست رفت .

امروز صبح تماشاگر سخته عجیبی بودیم ، یک‌دسته میمون با چهره‌های خاک‌کمتری رنگه با یک‌دسته میمون سیاه رنگ و پشمالو بدعوا و زردخورد پرخاشند . در این دعوا ، شاخه درختی روی سرها تورت افتاد و روی سرش یک قوزباندازه گردو نادر کرده است

امروز پنج‌روز و چهار شب است که اینجا هستیم . دیشب باران سیل‌آسانی بارید ما از باران به برگهای موزه‌های وحشی پناه بردیم . باران روی سطح براق و صیقلی برگها می‌ریخت ولی ما بهیچوجه اصلا خیس نشدیم ، فقط پایمان خیس شد . امروز صبح در حال صرف قهوه‌باین فکر می‌کنم که ژو چه جنتی‌کاری است که از عدم اطلاع و تجربه ما برای قالب کردن چنین قایق پوسیده‌ای بما سود جسته است . برای خاطر ۵۰ یا هزار فرانک بیشتر به نفر را بسوی مرگ قطعی می‌فرستد . من از خود می‌پرسم آیا پس از آنکه مجبورم کردم قایق دیگری برایمان تهیه کند ، او را نخواهم کشت ؟

فریادهای پرنده‌ای دنیای کوچک مارا مملو می‌کند ؛ فریادها چنان تیز و دل‌نفراس است که به‌ما تورت می‌گویم شمشیر را بردار و نگاه‌های باطراف بکن . او پس از پنج دقیقه باز می‌گردد و بمن اشاره میکند که بدنبالش بروم . سدو پنجاه متر از قایق خودمان دور نمی‌شویم که من فرقاوول بسیار زیبایی را می‌بینم که در هوا معلق است . باندازه دو برابر یک خروس بزرگ است . پایش در کمند تله‌ای است و از درخت آویزان مانده است ؛ بایک ضرب شمشیر گسردنش را بریدم تا سداهای وحشتناکش قطع شود . بادست و زنش می‌کنم ، دست‌کم پنج کیلو وزن

دارد تصمیم می‌گیریم بیزیم و بخوریمش .

اما باخود میگوئیم این تله و کمند را لابد کسی گذاشته ، وحتماً کمند های دیگری هم هست . تصمیم میگیریم کمی در اطراف بگردیم ، و باحیرت کشف می‌کنیم که در قمتی از جنگل ، يك سد با ارتفاع می‌سانتیمتر از شاخ و بر گهای درختان کشیده‌اند . این سد بالاخره به تله و کمند منتهی میشود . این کشف تازه ما را هراسان کرده است . بنظر میرسد که این سدودام چندان کهنه و قدیمی نیست پس این طرفها کسی هست و ما در خطر هستیم! ممکن است کسی به محل مخفی گاه ما یی برسد . باید روزها آتش روشن نکنیم ، اما شها شکارچی به جنگل نمی‌آید . تصمیم میگیریم که در اطراف دام و تله ، نوبت یکی از ما کشیک بکشد . قایق را زیر شاخ و برگ درختان مخفی می‌کنیم و آذوقه و اثاثمان را هم در جنگل پنهان می‌ازیم .

فردای آن روز در ساعت ده صبح ، نوبت کشیک با من بود . شب گذشته این پرنده‌ای را که هنوز نمی‌دانیم قرقاول است یا خروس جنگلی ، خوردیم . خیلی هم خوشمزه بود . بلی ، من کشیک بودم ، اما چنان معمو تماشای مورچه‌های درشت جنگل شده بودم که کشیک را فراموش کرده بودم . این مورچه‌ها خیلی درشت و سیاه بودند و هر کدام قطعات درشتی از برگها را باخود می‌کشیدند و بطرف لانه بیار بزرگی میبردند . مورچه‌ها دست کم يك سانتی‌متر و نیم قد داشتند ، و وقتی خوب دقت کردم متوجه شدم که سازمان وسیع و حیرت‌انگیزی دارند . عده‌ای از مورچه‌ها فقط مأمور بریدن برگ درختان موز وحشی بودند . آنها از درخت بالا می‌رفتند ، و برگها را با مهارتی باور نکردنی ، به قطعات کاملاً مساوی می‌بریدند و به زمین می‌انداختند . روی زمین ، مورچه‌هایی از همان نژاد ، اما کمی متفاوت بودند که در کنار آرواره‌شان ، شکافی خاکستری رنگ داشتند . اینان ، مورچگان نگهبان و گارد بودند که بشکل نیم‌دایره صف کشیده بودند و مورچگان باربر را نگهبانی می‌کردند . اما مورچگان باربر در صف منظمی از سوی راست می‌آمدند ، و از سوی چپ با نظم و ترتیب حیرت‌انگیزی بسوی لانه می‌رفتند . آنان سرعت از صف خود جدا میشدند و تکه برگی را به دندان می‌گرفتند و دوباره به صف خود می‌پیوستند . گاهیگاهی در اثر شتابی که داشتند ، صفشان بهم میخورد ، و در این مواقع فوراً مورچگان گارد و پلیس دخالت میکردند و هر مورچه کارگر و باربر را در جای خود قرار میدادند اما میدانم یگر از مورچگان باربر چه خطای بزرگی مرتکب شده بود که دو مورچه پلیس و زاندارم او را از صف جدا کردند ، و فوراً یکی سرش را برید ، و دیگری تنش را از کمر دو نیم کرد . بعد مورچگان پلیس دو مورچه کارگر را متوقف کردند . آن دو تکه برگی را که به همراه خود میبردند ، بر زمین نهادند و با پایهای خود سوراخی روی خاک کردند و بدن تکه تکه شده مورچه خطاکار را در سوراخ انداختند و آن را با خاک پوشانندند . در این چند لحظه

جزیره «پیژون» (گبوترها)

چندان محو تماشای این دنیای کوچک و اسرارآهیز بودم، و چنان دل به تماشای مورچگان سرباز و پلیس بسته بودم که وقتی از پشت سرم، صدای مردی را شنیدم کاملاً خافلگیر شده بودم

— تکان نخور، وگرنه فوراً کشته میشوی! برگرد!

برگشتم و مردی را دیدم که سینه و بالاتنه اش برهنه بود، یک شورت خاکی و یک جفت نیم چکمه از چرم سرخ پوشیده بود. یک تفنگک دوگلول هم در دست داشت قد متوسطی داشت و خپله و نسبتاً چاق بود. اندامش در اثر آفتاب سیاه سوخته بود. سرش طاس بود و روی چشمها و پیشانی اش را ماسکی آبی و خالکوبی شده پوشانده بود. و درست در وسط پیشانی اش هم تصویر یک روسک را خالکوبی کرده بود. پرسیده

— مسلح هستی؟

— نه.

— تنهایی؟

— نه.

— چند نفری؟

— سه نفر.

— مرا پیش رفقایت ببر.

— نمیتوانم، زیرا یکی از آنها تفنگی دارد و نمی خواهم پیش از آنکه از منظورت با اطلاع شوم بکشتن بدهم.

— آه، در این صورت تکان نخور و آهسته حرف بزن. شما همان سه نفری

هستید که از زندان فرار کرده اید؟

— بله.

— پایون کدامیک شماست؟

— خودم هستم.

— خوب، پس تو میتوانی بگویی که با این فرار انقلابی در دهکده برپا کرده ای. نصف زندانیان سابق و آزاد شده را در ژاندارمری توقیف کرده اند.

او بمن نزدیک می شود و در حالیکه لوله تفنگ را بطرف زمین گرفته دستش را بطرفم دراز می کند و می گوید، «من برتون نقاب دار هستم. چیزی درباره من شنیده ای؟»

— نه، ولی می بینم که تو یک شکارچی انسان نیستی.

— حق با توست، من اینجا تله تعبیه می کنم تا «هوکو» ها را شکار کنم.

(هوکو از پرنده گان بومی آمریکای جنوبی است). پس یکی از شکارهایم را در زنده

است ، شاید هم شما آن را کس رفتید .

— بله ، کاماست .

— قهوه میل داری ؟

در کفیی که برایش است ترموس دارد ، از آن کمی قهوه بمن مینهد و خودش هم می نوشد . من باومی گویم ، « با دوستانم را بین ، می آید و با ما می نشیند و بعد از اینکه بدروغ او را از تنگک داشتن مان ترساندم ام می خندد و بمن می گوید : « من این موضوع را همانقدر باور کردم زیرا که هیچ شگرچی انسانی سراغتان نیامده است . همه میدانند که شما از زندان بایک تنگک فرار کرده اید . »

برایمان شرح میدهد که بیستمال است که در گویان است و پنج سالی است که آزاد شده است . چهل و پنج سال دارد . روی حماقتی که مرتکب شده و این خالکوبی نقاب را بر چهره اش نقش کرده ، دیگر زندگی در فرانسه برایش جالب نیست . جنگل را عاشقانه می پرستد و از جنگل است که زندگی می گذرد . از پوست مار ، پوست ببر کلکسیون پروانه و مخصوصاً شکار هوکوی زنده ، همان پرندهای که ما خورده ایم ، زندگی می کند .

او این پرند را بدویست تا دویست و پنجاه فرانک می فروشد ؛ با ویشهاد می کشم که پولش را بپردازم ، او با عصبانیت پیشنهادها را رد می کند . و بدین ایمان نقل می کند ، « این پرنده وحشی یک خروس جنگلی است . مسلماً هرگز مرغ واقعی و خروس و آدمها را ندیده است . خوب ، من یکی شان را می گیرم و آن را بندبندیکه میببرم آنرا یکی که یک حرف داری دارد می فروشم ، زیرا همه آنرا می خواهند . آنوقت ، بدون آنکه بال و پرش را بزنی و کاری یکی شب هنگام ، آنرا در مردانی میاندازی و صبح چون در را باز می کنند ، این خروس را در جلو می بیند که ایستاده است و حالتی دارد که گویا مرغها و خروسها را می شمارد و خود پشت سر آنها بیرون می آید و همان غذایی که آنها می خوردند می خورد و با چشماتش از هر جهتی نگاه می کند . درست گویی که یک سگ گله است . صبر جلو در مردانی می ایستد و کسی نمیداند که او چگونه وقتی یک یاد و مرغ کم است این را می فهمد و بیستجوی آنها می پردازد . و مرغ یا خروس را با ضربات سخت متقار باز می گرداند تا آنها یاد بدهد که باید سر وقت برگردند . او موشها ، مارها ، عنکبوتها و هزار ایاها را می کشد و همینکه کر کسی در آسمان ظاهر شود که در این صورت همه پرندگان خود را در غنایها مخفی می کنند ، او بمقابله بر می آید ... »

این پرنده عجیب را بگو که ما درست چون یک خروس معمولی خورد پیش .

« برتون » تقابدار بما میگوید که :

— « زوزو » و « لافلته » را همراه سر زندانی سابق دیگر ، در ژاندارمری

دسن — لورانده زندانی کرده اند عرب کلیددار را هم توی سیاهچال ژاندارمری

انداخته اند ، چونکه خیال میکنند در فرار شما ، همدستی کرده است !

معلوم میشود سه نگهبانی که ما با ضربه پایه تختنواب بیهوششان کردیم ، زخم و آماس کوچکی روی سرشان بوجود آمده ، اما از آن دوزخ به ای که من روی سر عرب زدم ، اثر زخمی نمانده ، و بهمین جهت خیال میکنند که او با ما هندستی کرده است ! « بر تون » تقابدار میگوید :

— اما من نگران نیستم ، چونکه توی دهکده همه میدانند که من هرگز در فرار زندانها ، با آنها کمک نمی کنم . زندگی من از جنگل می گذرد . این « دوزخ » هم که بشما کمک کرده ، آدم حقه باز و کثیفی است .
من از قایق پوسیدمان برای او حرف میزنم ، و او وقتی قایق را می بندد ، فریاد می کشد ،

— نگفتم ؟ این کثافت حقه باز ، شما را به کام مرگ میفرستد ! این قایق هرگز بیش از یکساعت نمیتواند توی امواج دریا دوام بیاورد . با اولین موج قوی ، و از گون میشود و از وسط نصف میشود ! هرگز با این قایق سفر نکنید ، چونکه اینکتر خود کشی است !

— خوب ، پس باید چکار کنیم ؟

— پول داری ؟

— آره .

— پس بتو میگویم که باید چکار کنی ، و حتی کمک می کنم ، چونکه شایسته کمک هستی ! آره ، من کمکتان می کنم تا تو و دوستان موفق بشوید ، بهیچ قیمتی نباید به دهکده نزدیک شوید . برای آنکه بطرز مطمئنی بهلو بگریید باید بجزیره « پتزون » (کیوترا) بروید . در این جزیره نزدیک دوستان جدایی هستید . در آن نگهبانی نیست و اشخاص سالم و حتی دکتر هم با آنها نمی رود . هر روز ساعت هشت یک قایق آذوقه ۲۳ ساعت را بصورت خام برایشان می آورد . پرستار بیمارستان یک صندوق دوا به دو پرستاری که آنها هم جدایی هستند می دهد تا بیماران را معالجه کنند . هیچکس ، نه نگهبان ، نه شکارچی انسان ، نه کشیش با آن جزیره نمی آید . جدایان در کلبه های کوچکی که برایشان ساخته شده زندگی می کنند . آنها یک سالن صومی هم دارند که در آنجا جمع می شوند . آنها مرغ و قناری تربیت می کنند . آنها حق ندارند چیزی را بفروشند و آنها بطور غیر قانونی با جزایر سن لوران ، سن ژان و چینی های گویان هلند دادوستد می کنند . همه اینها از آدمکش های خطرناک هستند . بندرت در میان خود کسی را می کشند ولی چون پنهانی و قاچاقی خارج می شوند ، در جزایر دیگر مرتکب جنایات بسیار می شوند . برای این دفتو آمدن آنها قایق هایی از دهکده های مجاور دزدیده اند و در اختیار دارند . بزرگترین جرم در آنجا داشتن یک قایق است . نگهبانان بروی هر قایقی که بجزیره کیوترا وارد یا خارج شود ، تیر اندازی می کنند . باین جهت جدایان ، قایق های شان را پر از مینگ می کنند که در آب فرو-

می‌رود و هر وقت که احتیاج بقایق دارند در آب غوطه می‌خورند و سنگها را خالی می‌کنند که قایق بسطح آب بالا می‌آید. از همه تژاد و از همه ولایات فرانسه در جزیره هستند. و نتیجه اینکه قایق تو فقط می‌تواند در مارونی بکارت آید و بعد از آن بدردت نمی‌خورد. برای دریانوردی باید یک قایق دیگر پیدا کنی و بهترین راه این است که از جزیره پیژون تهیه کنی.

— چکار باید کرد؟

— بین، من ترا روی شط تا روبروی جزیره همراهی می‌کنم. تو به تنهایی این جزیره را پیدا نخواهی کرد و یا اشتباه می‌کنی. این جزیره تقریباً در مسوینجاه کیلومتری مصب واقع است، پس باید به عقب برگردیم. این جزیره ۵۰ کیلومتر از سن-لوران دورتر است من تا آنجا که ممکن است ترا در نزدیک جزیره می‌گذارم و بعد خودم به قایم برمی‌گردم و این دیگر باخودت است که در جزیره کارها را روبراه کنی.

— چرا تو با ما بجزیره نمی‌آئی!

برتون می‌گوید،

— من فقط یک‌روز تا بارانداز قایق‌ها که تا آنجا قانوناً می‌توان رفت وقایق تشکیلات زندان هم تا آنجا می‌رود — رفتم. وسط روز بود و با این وجود آنچه که دیدم برای همه عمر مرا بس است. پاهای مرا ببخشی ولی هرگز دهمرم پایم را در این جزیره نخواهم گذاشت. وانگهی من بهیچوجه نمی‌توانم بهنگام حرف زدن بمقابله با آنها. نفرت و انزجارم را پنهان نگه دارم. و در این صورت برایت بیشتر از آنکه مفید باشم، مضرخواهم بود.

— چه وقت بطرف جزیره حرکت می‌کنیم؟

— وقتی که شب بشود.

— حالا چه ساعتی است برتون؟

— ساعت سه!

— خوب، پس من می‌روم کمی بنوابم.

— نه، تو باید قایق را بار کنی و اثاث و آذوقه را منظم کنی.

— نه، من می‌خواهم با قایق خالی به جزیره بروم. «کلوزیو» را هدایتجا

می‌گذاریم تا مواظب اثاث و آذوقه باشد، و بعد برمی‌گردیم و او را هم سوار می‌کنیم.

— نه، این محال است! حتی در روز روشن هم تو نمی‌توانی این گوشه را

دوباره پیدا کنی. تازه روزها، هرگز نباید توی شط دیده بشوی. هنوز هم پلیس‌ها

بدنبال شما می‌گردند، و روزها، شط می‌تواند خیلی خطرناک باشد!

سرانجام شب فرا رسید. «برتون» نقابدار قایق کوچک خودش را هم آورد

و آنرا به پشت قایق ما بستیم. بخشی از خلیج بیرون آمدیم و وقتی وارد شط

می‌شدیم، شب کاملاً فرو افتاده بود. آفتاب غروبگاهان، چون کوره‌ای از آتش، افق

را روشن می‌کرد. هزار شعله آتش از یک آتش بازی شکفت انگیز، باهم نبرد می‌کردند تا سرخ‌تر از سرخ و زرد تر از زرد بشوند. امواج شط شباب آلوده بسوی دریا می‌شتافتند. «برتون» نقابدار می‌گفت،

— جزر دریا دارد به پایان می‌رسد. نایکساعت دیگر، مد شروع می‌شود و ما را نیز همراه خود می‌برد. بدین ترتیب باسانی می‌توانیم از شط بگذریم و به جزیره کیوترا برسیم.

حالا دیگر شب کامل بود. «برتون» گفت،

— به پیش! محکم‌تر یارو بز نمان تا به وسط شط برسیم. سیگار نکشید! یاروزدیم و یاروزدیم تا به وسط شط رسیدیم. مد بالا می‌آمد، و هر نیم‌ساعت یکبار وضع شط عوض می‌شد، و ما سرعت بیشتری می‌گرفتیم. شش ساعت بعد، نزدیک جزیره کیوترا بودیم لکه‌ای بزرگ در وسط شط بزرگ «برتون» آهسته گفت، «آنجا است!» بازم نزدیکتر رفتیم، و وقتی صخره‌های جزیره را بدروستی دیدیم، «برتون» نقابدار سوار قایق خودش شد، آنرا از قایق ما جدا کرد، و با صدای آهسته‌ای، خیلی ساده گفت، «موفق باشید بچه‌ها!»

— متشکریم «برتون»!

— نه، من که کاری برایشان نکردم!

بزحمت قایق را به ساحل جزیره رساندم که پرازشاخ و برگ درختان بود. با وجود تلاش من چنان سرعت به ساحل نزدیک شدیم که اگر بجای شاخ و برگ درختان، به صخره‌ای بر می‌خوردیم، حتماً قایق پوسیده مان می‌شکست و آنوقت همه چیز را آذوقه و اثاث مان را، اذ دست می‌دادیم. «ماتورت» نوبی آب پریندو قایق را پیش کشید. آنرا به جایی بستیم، کمی عرق «روم» خوردیم، و من به تنهایی در جزیره پیاده شدم و دوستانم را نوبی قایق گذاشتم.

اینک قطب نما در دست، در جزیره ناشناس جذامی‌ها، در ظلمات شب پیش می‌روم چند شاخه‌ای را که سد راهم شده‌اند می‌شکنم، و در گوشه و کنار، تکه‌هایی را که قبلا از کیسه‌های آرد بریده‌ام، بعنوان علامت‌راه می‌گذارم تا بهنگام برگشتن کم نشوم. ناگهان از دور نوری را می‌بینم و سه خانه حصیری را، و صداهائی می‌شنوم! باز پیش می‌روم، و چون نمی‌دانم که چگونه باید با جذامی‌ها مواجه بشوم، تصمیم می‌گیرم کاری بکنم که خود آنها متوجه من بشوند. سیگاری آتش می‌زنم، و درست در لحظه‌ای که کبریت شعله می‌کشد، سگ کوچکی پارس‌کنان بسوی من حمله می‌کند، و خیز بر می‌دارد که پاهایم را گاز بگیرد. باخود می‌گویم: «خدایا که سگ جذامی نباشد! اما احمق‌جان! سگ‌ها که جذام نمی‌گیرند!»

صدائی می‌شنوم!

— آنجا کیست؟ تویی «مارسل»؟

— منم! یک زندانی فراری!

— آمدی اینجا که چکار کنی؟ میخوای مال ما را بفزدی؟ خیال میکنی اینجا
چیز زیادی داریم؟

— نه! من احتیاج به کمک دارم!

— میانی یا با پول؟

صدای مرد دیگری را می شنوم که به مرد اول می گوید:

— دهنش را ببند «لاشوت»

(«لاشوت» یعنی جند ، و معلوم می شود که این لقب مرد اول است) .

لحظه ای بعد چهار شیخ از توی کلبه های حصیری بیرون می آیند. صدائی می گوید:

— آهسته پیش بیا رفیق! شرط می بندم که تو همان زندانی تفنگدار هستی!

اگر تفنگت را همراه داری. بگذارش زمین. اینجا نباید از کسی بترسی!

— آره ، خودم هستم. اما تفنگم را همراه نیاورده ام .

آهسته به پیش می روم. اینک در کنار این اشباح هستم. شب تاریک است و

خطوط چهره شان را نمی بینم . احتمالاً نه دستم را دراز می کنم اما کسی دستم را

نمی فشارد. خیلی دیر فهمیدم که در این جزیره جذامی ها کسی با کسی دست نمی دهد!

آنها نمی خواهند منم جدام بگیرم .

«لاشوت» (جند) می گوید :

— برویم توی کلبه .

کلبه با یک پیه سوز که روی میز گذاشته اند، روشن شده است .

— بشین .

روی چارپایه ای حصیری می نشینم. «لاشوت» سه پیه سوز دیگر را نیز روشن

می کند و یکی از آنها را روی میز، درست جلو من می گذارد . این چراغها

با روشن نارگیل می سوزند ، و دودی که از فتیله شان بر می خیزد ، بوئی نفرت

انگیز دارد .

من نشسته ام و آن پنج شیخ ، ایستاده اند و من هنوزم چهره شان را نمی بینم.

صدائی که به «لاشوت» دستور داده بود دهنش را ببندد، حالا بیکی از جذامی ها

که لقبش «لانگی» (مارماهی) است، دستور می دهد:

— لانگی! برو واز «خانه اشترایی» پرس که آیا می خواهند این زندانی

را با نجا ببریم یا نه . جواب را زودتر ، مخصوصاً اگر «توسن» هم موافق باشد

بیاورد .

و همان صدا دوباره می گوید:

— رفیق! اینجا چیزی برای نوشیدن تو نداریم، اما می توانم چند تا تنب

مرغ بگویم!

و بعد سیدی پراز تخم مرغ را جلو من می گذارد، می گویم :

يکي از جذاميان، در طرف راستم، نزديک من می نشیند، و در این لحظه است که نهمین بار چهره يك جذامی را می بینم. بر آستی که وحشتناک است. و من خیلی سعی می کنم که چشمم را از او برنگردانم، و احساس وحشت را بروز ندهم. یعنی این جذامی بکلی از بین رفته است، هم استخوان و هم گوشتش، و بجای بیسی، فقط يك سوراخ وسط صورتش دیده می شود؛ توجه کنید که می گویم: يك سوراخ و نه دوتا! سوراخی بزرگ، يك سکه دوفرا نگی! گوشه راست لب پائینش را هم جذام خورده، و می توانم سه دندان دراز و زردش را که در استخوان لخت و بی گوشت آرواره بالائی اش فرو رفته اند، ببینم! فقط يك گوش دارد، دست راستش را که روی میز می گذارد، پانسمان کرده اند. دردست چپش، فقط دو انگشت باقیمانده است و با این دو انگشت سیگار درشت و درازی را گرفته است. حتی این سیگار را خودش از برگهای نیمه رسیده توتون درست کرده، چونکه سیگارش سبز رنگ است. فقط چشم چپش يك دارد، و يك چشم راستش بکلی از بین رفته و بجای آن، زخمی عمیق از چشمش تا روی پیشانی و زیر موهای خاکستری اش کشیده شده است. خداوند! من در جست و جوی کمک، سراغ چه کسانی آمده ام! آنا نکه بیشتر از من، بیشتر از همه پندگان تو، به کمک نیاز دارند!

همین جذامی با صدائی خشن و گرفته بمن می گوید:

— سر جان! ما بتو کمک می کنیم. اگر دوباره بفزندان برگردی، شاید مثل

من بشوی! و این چیزی است که من نمی خواهم!

— متشكرم!

— بمن می گویند: «زان — سان پر» («سان پر» هم لقب است بمعنی «شرس

و بی باک») من وقتی به زندان مستعمرات آمدم، خیلی خوشگلش، سالم تر و قوی تر

از تو بودم، اما در عرض ده سال زندان، باین روز افتادم!

— معالجه ات نمی کنند؟

— چرا از وقتی که آمبولردوغن «شوموگرا» بمن تزریق می کنند، حالم بهتر

شده: نگاه کن!

سرش را برمی گرداند و طرف چپ صورتش را نشانم می دهد و می گوید،

— از این طرف، زخم هایم دارد خشک می شود!

دلَم از ترحم و رقت بحال این مرد مهربان پر شده است. دستم را پیش

می برم تا بتوانم دلموزی و به نشانه دوستی، گونه چپش را لمس کنم اما او بسرهت

خود را عقب می کشد و می گوید،

— متشكرم که میخواهی بمن جذامی دست بزنی، اما هرگز يك جذامی

دست نزن! تویی ظرف آنها هم غذا و آب نخور.

من هنوزم فقط يك چهره جذامی را دیده ام، چهره کسی را که جرأت کرد

سورت جذام خورده‌اش را بمن نشان دهد، اما دیدن همین‌یک چهره، همه درد-
هایم را از یادم برده است. صدائی می‌شنوم :
— این پرس کجاست ؟

صدا از مردی است که سایه‌اش را در آستانه در کلبه می‌بینم : مردی است
قد کوتاه که فقط کمی از یک کونوله بزرگتر است. وی گوید :

— «توسن» و دیگران می‌خواهند او را ببینند. بیاوریدش به «مرکز» !
«زان» ترس، برمی‌خیزد و بمن می‌گوید: دنبال من بیا .
همه‌مان برخاستیم و در ظلمات شب به راه افتادیم. خدا می‌داند که مرا
بکجا می‌برند !

سه دقیقه بعد به میدا نگاهی رسیدیم که ماه روشنی کرده بود و در وسط آن،
خانه‌ای بود از دو پنجره خانه، نور و روشنائی دیده می‌شد. جلو خانه، بیست مرد
جذامی منتظر ما بودند. بسوی آنان رفتیم. وقتی جلو در رسیدیم، آنان کنار
رفتند و راه را برای ما باز کردند. وارد سالتی شدیم که ده متر طول و تقریباً
چهار متر عرض داشت. دو چراغ نفتی بزرگه سالن را روشن کرده‌است روی چار-
پایه‌ای مردی نشسته است که صورتی سفید دارد و سن و سالش را نمی‌توان حدس
زد. چشمان سیاهی هم دارد. پشت سر او هم پنج یا شش مرد دیگر روی نیمکتی
نشسته‌اند. مردی که روی چارپایه نشسته، می‌گوید:

— «توسن» هستم! توسن، اهل جزیره «کرس»، توهم باید پایبند باشی.

— بلی، خودم هستم .

— خیر ها خیلی زود توی دهکده بخش می‌شوند، خیلی زود تر از آنچه خیال

میکنی. خوب، تفنگت را کجا انداخته‌ای ؟

— جلو دیوار بیمارستان زندان، همانجا که از دیوار پائین بریدیم.

— پس می‌توان تفنگت را از توی آب بیرون آورد ؟

— خیال می‌کنم، چونکه آب در آن نقطه چندان عمیق نیست .

— از کجا فهمیدی ؟

— مجبور شدیم توی آب برویم تا رفیق زخمی‌ام را به قایق برسانیم .

— مگر رفیقت چه شده ؟

— یک پایش شکسته است .

— خوب، برایش چه کرده‌ای ؟

— با قطعات چوب و تخته پایش را بسته‌ام .

— خیلی درد می‌کشد ؟

— بلی .

— حالا کجاست ؟

— توی قایق است .

— گفته‌ای که آمده‌ای ازما کمک بگیر، چه کمکی می‌خواهی؟

— يك قايق می‌خواهم .

— يك قايق می‌خواهی؟

— بلی، پولش را دارم .

— خوب، من قایق خودم را بتومی فروشم. خیلی عالی و تازه است هفته پیش

این قایق را از دهکده «آلینا» دزدیدم! در واقع يك قایق نیست، بلکه يك کشتی اقیانوس بی‌ماست . و فقط يك تیرك کم دارد، آنرا هم در عرض دو ساعت درست می‌کنیم، خوب، چند می‌خواهی بخری؟

— خودت قیمتش را بگو، من نمی‌دانم اینجا قیمت‌ها چطور است .

— اگر پولش را داری، باید سه هزار فرانك بپردازی؛ اما اگر پولش را

نداری، فرداش برو و آن تفنگ را از توی شط بیرون بیاور؛ آنوقت قایقم را در مقابل تفنگ بتو می‌دهم .

— نه! ترجیح می‌دهم پولش را بدهم .

— بسیار خوب، معامله تمام شد. «لایوس»! قهوه بده .

(«لایوس» هم لقب است بمعنی، کیک؛ و چون قد این جذامی خیلی کوتاهست،

این لقب را به او داده‌اند)

«لایوس» که کوتوله‌ای است، بطرف تاقچه‌ای که روی دیوار، بالای بخاری

دیواری تیبیه کرده‌اند می‌رود، قهوه جوش را که از تازگی و نمیزی می‌درخشید، برمی‌دارد، از توی يك بطری توی آن قهوه می‌ریزد، و قهوه جوش را روی آتش

می‌گذارد. چند لحظه بعد قهوه جوش را از روی آتش برمی‌دارد، و توی چهار

فنجان قهوه می‌ریزد. «توسن» فنجانها را به جذامی‌تی که خاموش در پشت سر او

نشسته‌اند می‌دهد، و آنوقت «لایوس» قهوه جوش را بدست من می‌دهد و می‌گوید،

— نترس، بخور. این قهوه جوش فقط مخصوص مهمانها و غریبه‌های سالم

است. هیچيك از جذامی‌ها تا حال به آن لب نزده .

قهوه جوش را گرفتم و قهوه را خوردم. و ناگهان متوجه شدم که يك انگشت،

انگشت يك انسان، به آن چسبیده است! هنوز از حیرت در نیامده بودم که «لایوس»

خونسردانه گفت:

— عجب! من يك انگشت دیگر را هم از دست دادم . بر شیطان لعنت. کجا

باید افتاده باشد؟

قهوه جوش را با و نشان دادم و گفتم: اینجا است!

«لایوس» انگشت افتاده‌اش را از قهوه جوش کند و درون آتش انداخت و

آنرا دوباره بمن داد و گفت:

— می‌توانی باز هم بخوری. نترس! من «جذام خشك» دارم. اعضای بدنم

تکه تکه می‌پوسند و جدا می‌شوند، اما مرض مری نیست!

بوی گوشت کباب کرده‌ای را احساس می‌کنم، و این بوی انگشت «لایوس» است که توی آتش می‌سوزد.

«توسن» می‌گوید،

— تو باید فردا را تا عصر اینجا باشی تا چند دریا فرا برسد. باید حالا بروی و دوستانت را خبر کنی. رفیق زخمی‌ات را توی کلبه بیاور. هر چه توی قایقتان دارید در آورید و قایق را زیر آب فرو کن! در این مورد از ما کسی نمی‌تواند بتو کمک کند، خودت باید بفهمی چرا!.

باشتاب سراغ دور فرستم. «کلوزیو» را به يك کلبه رساندیم، و یک ساعت بعد، اثاث و آذوقه توی قایق را خالی کرده بودیم و همه چیز مرتب بود. «لایوس» می‌خواست که قایق خودمان را همراه با يك پارو باو هدیه کنیم. قایق را باو دادم، و او آنرا در نقطه‌ای که خودش می‌شناسد، زیر آب پنهان کرد. شب بسرعت گذشت. هر سه تا میمان توی کلبه‌ای خوابیده‌ایم و «توسن» لحاف و تشک نو برایمان فرستاده است. لحافها را مخصوصاً پاکفد های ضخیمی پوشانده‌اند که دست خودشان بآنها نفورده. حالا دیگر می‌توانم جزئیات حوادث عجیبی را که در جزیره دیده‌ام، و شرح معامله‌ای را که با «توسن» — رئیس و رهبر جذامی‌ها — کرده‌ام، برای دوستانم «کلوزیو» و «مانورت» تمرین کنم. «کلوزیو» بی‌آنکه فکر کند، احصا نه می‌گوید.

— تا اینجا فرار ما، شش هزار پانصد فرانک خرج برداشته است، و من می‌خواهم نصف این مبلغ را بتو بدهم باین معنی همه آن سه هزار فرانکی را که دارم. — ما اینجا برای حسابسازی نوع ارمنی نیامده‌ایم، هر چه پول دارم میدهم، بعدش هم بیستم چه پیش می‌آید.

هیچ جذامی در کلبه وارد نمیشود. روز طلوع می‌کند. «توسن» می‌آید. — سلام، شما میتوانید به آرامی بیرون بیایید این جا کسی نمی‌تواند بیاید و مزاحمتان شود. بر بلندی جزیره، یکی هست که دیده‌بانی می‌کند، تا اگر نگاهبان پهلوی بگیرند، خبر بدهد.

— توسن، گفتی که قایق را اندود و چوب‌کاری کنند؟

— بله، با تکه‌های در در مانگام، چوبکاری می‌کنند. در، از چوب محکم است. بادولنگه در، چوبکاری قایق درست میشود. در تاریکی شب قبل، قایق را از آب بیرون آورده‌اند. بیا بین.

میرویم. يك قایق عالی پنج متری است کاملاً نو است. آنقدر سنگین است که من «مانورت» بزحمت توانستم آنرا برگردانیم. بادبان و طنابها، کاملاً نو است. بکار می‌پردازیم، و تا ظهر چوبکاری پوش می‌رود. جذامیها که اطراف مادایره زده‌اند، بدون کلمه‌ای حرف، بکار کردن ما نگاه می‌کنند.

«توسن» برایمان شرح می‌دهد که چگونه باید عمل کرد. صورت «توسن»

طریقی است. و هیچ زخمی بر آن دیده نمی‌شود. ولی وقتی حرف می‌زند، متوجه می‌شویم که تنها یک طرف صورتش - طرف چپ - حرکت می‌کند. او این را می‌گوید و می‌افزاید که جذام خشک دارد. یعنی از تنه. و دست راستش فلج شده است و او منتظر است که پای راستش نیز کمی بعد، فلج شود. چشم راستش ثابت است، مثل چشم یک کرم. با آن می‌بیند، اما نمی‌تواند آن چشم را حرکت دهد. من نام هیچکدام از جذامیها را نمی‌آورم. زیرا کسانی که آنها را شناخته و دوست داشته‌اند، چرا از درد ورنجشان و تکه تکه شدنشان، در حالیکه هنوز ندیده‌اند، باخبر شوند.

در حالیکه کار می‌کنم، با «توسن» حرف می‌زنم. کسی دیگری حرف نمی‌زند. تنها وقتی بهنگام کار می‌خواهم تکه چوبی بردارم، یک جذامی می‌گوید: «نه، این یکی رانه چون موقع کار از دستم خون روی آن ریخت.» بعد جذامی دیگری روی خون کمی «روم» میریزد و سپس آنرا روی آنتی نگاه میدارد و آنگاه می‌گوید: «حالا می‌توانی آنرا برداری» وقتی کار می‌کنم، «توسن» به یکی از جذامیان می‌گوید: «تو که چندبار رفته‌ای، برای پایون بگو که چکارها باید بکند. چون هیچکدام از این سه تا هرگز این راه را نرفته‌اند.»

و او اینطور توضیح می‌دهد:

- امشب سرشپ، دریا جزر می‌شود. یائین رفتن آب از ساعت سه آغاز می‌شود. در پایان شب ناشی صبح، تودر جلویت یک جریان شدید آب داری که در مدت سه ساعت، دست کم، صد کیلومتر ترا بطرف مصب میرود. وقتی که جریان متوقف می‌شود، ساعت ۹ صبح خواهد بود. آنوقت تو باید در حالیکه قایق را به درختی بسته‌ای، منتظر شوی تا ساعت مد، که تا سه صبح طول می‌کشد، آغاز شود. در این ساعت حرکت نکن، زیرا جریان خیلی زود بعقب باز نمی‌گردد. ساعت چهار نیم خودت را در وسط شط بیانداز یک ساعت و نیم پیش از آغاز روز، ۵۰ کیلومتری خواهی رفت. این یک ساعت و نیم همه شانس توست. باید که در ساعت شش وقتی روز آغاز می‌شود، در دریا باشی. زیرا اگر نگهبانان ترا ببینند، نمی‌توانند ترا تعقیب کنند، چون آنها، درست در این لحظه، به سبب مصب می‌رسند که مد هم آغاز شده است. آنها نمی‌توانند بگذرند و تو قبلا از آنجا گذشته‌ای، این کیلومترهایی که توجلو خواهی بود، در آن وقت که ترا دیدند، زندگی توست اینجا آیا همین یک بادبان را روی زورق داری؟

- یک بادبان بزرگ و یک بادبان مثلثی.

- این قایق سنگین است. او می‌تواند دوتا بادبان سه گوش را تحمل کند

تا یکی دماغه اش را سبک کند، و دیگری عقبه اش را، راه را می‌شناسی؟

- نه، من فقط می‌دانم که ونزوئلا و کولومبی در شمال غربی است.

- همین است. اما دقت کن که ساحل دریا نیستی. گویان هلند که در

مقابل واقع است. فراریان را مسترد می‌کند، «گویان» انگلیس هم همینطور.
 «ترینیداد» ترا بر نمیگرداند. ولی مجبورت می‌کند که پانزده روز بند بر گردی
 «ونزوئلا» پس از آنکه از تو درجاده‌های کمی دو سال کار کشید، تحویلت می‌دهد.
 من باتمام دقت گوش می‌کنم او هیچ‌گونه گناه بیگانه می‌رود، ولی چون
 جذامی است. اورا برمی‌گردانند. اعتراف می‌کند که هرگز دورتر از گویان
 انگلیس - ژرژتون - نرفته است. او جز دریایش، جذام آشکار ندارد. جذام‌جمه
 انگشتهای پایش را از بین برده است. «توسن» از من می‌خواهد تا همهٔ توصیه‌ها
 را که هم اکنون بمن داده شده، تکرار کنم. بدون اشتباه، تکرار می‌کنم در این
 وقت زان نترس می‌گوید. «چقدر فرصت لازم است تا به‌وسط دریا بروی؟»

من جواب می‌دهم:

— سه‌روز بطرف شمال شرقی می‌رانم. بایک انحراف، شمال شمال خواهم
 بود. در روز چهارم، بطرف شمال غرب و آنگاه بقلب غرب می‌روم.
 جذامی می‌گوید:

— آفرین. من، دفعه آخر فقط در روز شمال شرقی را پی‌بومم و این طوری
 شد که از گویان انگلیس سردر آوردم. باسه روز شراع کشیدن بطرف شمال، تو
 از شمال ترینیداد یا باربادوس سردر خواهی آورد و به يك ضرب در کوراچانوو
 یا کولومبی خواهی بود.

زان نترس می‌گوید: «توسن، قایق را چند فرسخی؟»

توسن می‌گوید:

— سه‌هزار تا، گران است؟

— نه. برای این نگفتم، فقط می‌خواستم بدانم. همین. تو یابییون می‌توانی

پولش را بدهی؟

— بله.

— برایت پولی می‌باند:

— نه. این همه پولی است که دارم. دقیقاً سه هزار فرانکی که دوستم

«کلوزیو» دارد.

زان نترس می‌گوید:

— توسن، من بتو هفت تیرم را میدهم. می‌خواهم به آنها کمک کنم. چقدر

هفت تیرم را بر میداری؟

توسن می‌گوید:

— هزار فرانک منم می‌خواهم به آنها کمک کنم. دما تورت در حالیکه

به «زان نترس» نگاه میکند، می‌گوید:

— متشکرم، برای همه اینها.

کلوزیو نیز می‌گوید:

درین دراین لحظه، شرمندهم که دروغ گفته‌ام. و می‌گویم:

- نه، من نمی‌توانم این را از تو قبول کنم. دلیلی وجود ندارد.
بعد بمن نگاه کرد و گفت:

- چرا، یک دلیل وجود دارد. سه هزار فرانک، پول زیادی است و با این وجود، یابن قیمت، تومن دست کم دوهزار فرانک از دست می‌دهد. زیرا این قایق خوبی است که او بشما می‌دهد. در این صورت، دلیلی ندارد که من هم کاری برایشان انجام ندهم.

و آنگاه موضوع تکان‌دهنده‌ای جریان می‌یابد، یکی از جنامیان کلاهی روی زمین می‌گذارد و جنامیان دیگر اسکناس و سکه در آن می‌ریزند و جنامیان را از هر جا بیرون می‌کنند تا چیزی بدهند. شرم و خجلت مرا در بر می‌گیرد. من نمی‌توانم با این حال، بگویم که من هنوز پول دارم. خدا یا، چه باید کرد؟ هم اکنون است که من درازای اینهمه بزرگواری، کار زشت و رسوائی آمیزی انجام دهم. خواهش می‌کنم، این فداکاری را نکنید. یک مرد سیاه پوست چند اژدمو کلملا ناقص، که دو تکه گوشت بمتوان دست دارد و اصلا انگشتی ندارد، می‌گوید، پول بدرد زندگی ما نمی‌خورد. بدون خجلت آنرا قبول کن. پول برای ما فقط بدرد بازی کردن، یا بوسیدن زنان جنامی که گاه‌گاه از آلبینا می‌آیند، می‌خورد. این جمله مرا راحت می‌کند و مانعم می‌شود تا اعتراضی که می‌پول دارم. جنامیها دو بست تا تخم مرغ را می‌زنند و آنرا که در صندوق با مارک صلیب

سرخ قرار دارد، می‌آورند این صندوقی است که امروز صبح در آن داروهای روزانه‌شان را دریافت کرده بودند. آنها همچنین دو تا لاک پشت زنده نیز می‌آورند که هر کدامش دست کم سی کیلو وزن دارد. برگه توتون، دو بسته کبریت و کبه‌ای مستوی دست کم ۵۰ کیلوگرم برنج، دو کبه ذغال چوب، یک پریموس - پریموس درمانگاه، و... چیزهای دیگری نیز می‌آورند. همه این بی‌نویان از موقعیت ما، بپوش آمده‌اند و همه‌شان می‌خواهند سهمی در پیروزی ما داشته باشند... قایق رانا محلی که ما از آنجا بیاده شده‌ایم می‌کشند، پول داخل کلاه را می‌شمرند: ۸۱۰ فرانک. من فقط باید ۲۲۰۰ فرانک به «توسن» بپردازم. «کلوزیو» لوله‌اش را بمن می‌دهد. من آنرا جلوی همه‌ها می‌کنم و به «توسن» ۱۵۰۰ فرانک می‌دهم. او ۳۰۰ فرانک بمن باز می‌گرداند می‌گوید:

- بگیر. هفت تیر راهم بگیر. من بتو هدیه می‌کنم. شما تا آخر بازی آمده‌اید، حیف است بملت نداشتن یک هفت تیر، خراب شود. آرزو مندم احتیاجی به بکار بردن آن نداشته باشی.

من نمی‌دانم چگونه از او و از همه‌شان تشکر کنم. پرستار، یک جبهه کوچک

فراهم آورده است، که در آن الکل، آسپرین، باند، ید، و یک جفت فیچی وجود

دارد. يك جذامی دیگر، چوبهای خوب تراشیده‌ای می‌آورد تا با آن، چوبهای پای «کلوزیو» را عوض کنم. نزدیک ساعت ۵، باران شروع بی‌آریدن می‌کند. «ژان نئرس» بمن می‌گوید:

— شانس حسابی‌ای آوردید. خطر دیدنتان وجود ندارد. هم‌الآن بتوانید راه بیفتید، و نیم ساعتی جلو بیفتید، باین ترتیب، خیلی زودتر به مصب خواهید رسید. چهارونیم صبح فردا می‌رسید.

من باو می‌گویم:

— ساعات را چگونه خواهم دانست؟

— دریا بتو خواهد گفت. جزرومد دریا را که مواظب باشی، می‌فهمی. قایق را به آب می‌اندازیم این دیگر مثل آن زورق نیست. باینکه اینهمه بارما سه نفر را دارد، مع‌الوصف ۴۰ سانتی‌متر بالای آب است. بالحاف و پتو درته قایق پناه‌گاه مطمئنی برای کلوزیو که نمی‌تواند پانسمان را عوض کند، ترتیب داده‌اند.

در این قایق، احساس امنیتی داریم که هرگز در آن زورق قبلی نداشتم. باران همچنان می‌بارد. من باید بوسط شط، کمی ستایل بچپ، از طرف ساحل هلندی برانم. ژان نئرس می‌گوید:

— خدا حافظ، تند برانید.

توسن می‌گوید:

اقبال پارتان.

وبا یا، لگدی محکم به قایق می‌زند.

— متشکرم، توسن. مرسی ژان. هزاربار تشکر برای همه.

وما خیلی زودناپدید می‌شوم. زیرا که در سرعت جزر که از دو ساعت و نیم پیش شروع شده، افتاده‌ایم و با سرعت سرسام‌آوری می‌رویم. باران همچنان می‌بارد، ده‌متری جلویمان راهم نمی‌بینیم چون دوتا جزیره کوچک یا تین‌تر وجود دارد، «ماتورت» به جلو خم شده و نگاهش خیره بجلوی ما دوخته شده، تا به صخره‌های آنها نفخوریم...

شب شده است. يك درخت بزرگ، که شط به آرامی با ما می‌آورد، با شاخه‌هایش لحظه‌ای مزاحم ما می‌شود. سرعت از سر درخت راحت می‌شوم، و دست کم با سرعت ۳۰ کیلومتر در ساعت، میرانم. سیکار می‌کشیم، «روم» می‌نوشیم، جذامیان به ما شش بطری شراب ایتالیائی داده‌اند که در حقیقت «روم» درشته‌ها هست. چیز عجیب این است که هیچکدام از ما، از زخه‌های وحشتناک جذامیان که این‌همه دیده‌ایم، حرفی نمی‌زنند. تنها حلت گفتگو؟ مهربانی، بزرگواری، درستی و شانس ما در ملاقات با «یرتون تقا پدار» است که ما را بجزیره کبوترها راهنمایی کرد. باران بیش از پیش تندتر می‌شود. من سراپا، تا مغز استخوان خیس

شده‌ام. اما این نیم تنه‌های پشمی، آنقدر خوب است که با آنکه خیس شده، ولی گرم است. سردمان نیست ...

«ماتورت» می‌گوید:

– حالا با سرعت ۴۰ کیلومتر در ساعت پائین می‌رویم. فکر میکنی چه مدت است که راه افتاده‌ایم؟

«کلوزیو» می‌گوید:

– الان به تو می‌گویم کمی صبر کن ساعت و یکسریع.

– تو دیوانه‌ای، چطور فهمیدی؟

– من از لحظه حرکت، شروع کرده‌ام که سیمد ثانیه را بشمرم و هر بار گوشه‌ای از کلاتون را بریده‌ام. من ۳۹ تکه از کلاتن دارم. هر کدام برای ۵ دقیقه و این میشود سه ساعت و یکسریع

من بطرف راست می‌رانم، تاشط را اریب بهمیایم و بساحل هندی گویان نزدیک شوم.

پیش از برخورد با سد طبیعی که در مصب وجود می‌آید جریان آب متوقف شده است. نه پائین می‌رویم و نه بالا. باران همچنان می‌بارد. کسی سیگار نمی‌کشد. حرف نمی‌زند. فقط زمزمه میکنیم. «پارو را بگیر و بطرف بالا بکش». من نیز پارو می‌زنم. در حالیکه سد مصب را زیر فشار ران رانم گرفته‌ام ... ما در تارکی شاخ و برگها هستیم. شط خاکستری است و پوشیده از مه. اگر صدای سر و پیش شدن آب نشاند مشکل است بگویم اینجا دریا است؛ یا داخل شط.

سد بزرگی

مد یا لا آینده شش ساعت طول می‌کشد بیش از یک ساعت ونیم باید انتظار کشید و وقت را ازدست داد. من با آنکه بسختی تحریک شده‌ام، می‌توانم هفت ساعتی بخوابم من باید بخوابم این نخستین بار است که در این شرایط باید در دریا بخوابم. آیا میتوانم این کار را بکنم؟ دراز می‌کشم «ماتورت» پارو پوشی برایم سقف مانند‌ی درست می‌کند و من می‌خوابم.

مطلقاً هیچ چیز، این خواب مرگ را بهم نمی‌زند. نه دریا، نه باران، نه موقعیت ناجور، می‌خوابم، می‌خوابم تا وقتی که «ماتورت» مرا بیدار می‌کند. – یایی، فکر میکنم که وقتش رسیده است. جزر خیلی وقت است شروع شده است.

قایق روبروی دریاست و جریان آب زیر انگشتانم سریع میشود. باران دیگر نمی‌بارد. یک چهارم از قرص ماه، بما اجازه میدهد که آشکارا صد متر جلوبمان را ببینیم. من می‌کوشم تا مرز برخورد دریا و شط را ببینم. اینجا که ما هستیم، باد نیست. آیا در وسط شط باد هست؟ آیا نیرومند است؟ قایق

را که هم چنان به ریشه درختی گرم خورده آزاد می‌کنیم و از زیر صد مصب
بصرون می‌آئیم. با نگاه کردن به آسمان است که من ساحل، و آخر شط و اول
دریا را حدس می‌زنم. ما خیلی پیش از آنکه فکرش را می‌کردیم، یائین آمده‌ایم،
و این احساس را دارم که ده کیلومتر بیشتر با مصب فاصله نداریم. یک جعبه حسابی
در دم می‌نوشم و مشورت می‌کنیم.

— دکل را همین جا بالا ببریم؛ بله، آنرا برمی‌افزایم و بسیار خوب در
عقبه قایق و در سوراخ نیمکت جاگیر میشود.

بادبان را بدون تا کردن، بالا می‌کشیم و گرد دکل می‌پیچیم. قایق آماده
است و اینک باید در جریان آب بیفتیم.

— دقت! بچلو و پناه بر خدا! کلوزیو تکرار میکند:
— پناه بر خدا.

— مانورت می‌گوید:

— بدستها و کار تو اعتماد دارم.

قایق کنده میشود. یکجا، من و «مانورت» یارو می‌زنیم. کنده شدن به آسانی

انجام میشود. بیست متری جلو فرشته‌ایم، که جریان می‌گیرد مان و صد متر با آب
مرویم ناگهان باد احساس میشود که مارا بسوی وسط شط می‌راند.

— یادبان سگوش عقبه و دعاغه هر دورا بالا بپر.

باد در آنها ورم میکند و قایق، چون یک اسب می‌جهد و چون تیری، صفر

می‌کشد. باید از ساعت معمول دیرتر شده باشد زیرا که شط قفلتاً چون نیم روز روشن
میشود. به آسانی، تقریباً دوده کیلومتری، ساحل هلندی را می‌توان تشخیص داد.

در برابر ما، قله امواج سفید به آشکار دیده میشود «کلوزیو» می‌گوید:

— پناه بر خدا. ساعت معمول را اشتباه کرده‌ایم. تو گمان می‌کنی که بموقع

پتوانیم از شط خارج شویم؟

— نمیدانم.

— نگاه کن که امواج دریا چقدر بلند است و قله اش سفید. آیا جزر می‌خواهد

آغاز شود.

— غیر ممکن است. من چیزهایی را می‌بینم که یائین می‌روند.

— مانورت می‌گوید:

— نمی‌توانیم خارج شویم. بموقع و سروقت نمی‌رسیم.

— دهنت را ببند و کنار طنابهای بادبانها بشین. توهم «کلوزیو»، دهنت

را ببند.

پان - این ... پان - این ... ضربات فرایند را می‌شنوم که بسوی ما نشانه

رفته‌اند. دومین صدا که آمد، حسابی توانستم جایش را مشخص کنم. این صدا مطلقاً
از نگاهبانان و شکارچیان انسان نبود. این صدا، از سوی ساحل گویان هلند، می-

آید. بادبان را که چنان درم میکند که مرا میخواهد بکشد و از مشتم در برود. برمی افرازم. قایق بیش از ۴۵ درجه منحرف شده است. آنچه ممکن است باد را بدست می آورم، و این مشکل نیست باد زیادی میوزد.

پان - این... پان - این... بدش هیچ. با سرعت سرگیجه آور، و دربادی که همه چیز را می شکند، می تازیم. چنان سرعت می تازیم که گمان میکنم هم اکنون دستم را بساحل فرانسیس گویان میزنم. آمدهها را که بطرف ساحل میدوند، می بینم من برمی، آنچه ممکن است برمی، از ساحل جریخ میزنم و برای این کار، پاهم قدرتم طناب بادبان را بدست می گیرم. قایق سه چهارم می پیچد. بادبان را رها میکنم و از خلیج پرازیاد که اینک پشت سرمان است، خارج میشویم. افا! راحت شدیم! ده دقیقه بعد، اولین امواج دریا می کوشد تا جلویمان را سد کند، و ما به آسانی از آنها می بریم و آن صدای «شونی شونی» که قایق در شط میکرد، اینک به «تاک-ای-تاک-ای» بدل شده است.

چنان بسکی این موجهای بلند را می بریم، که گویی بجهای سوار امواج سفید میشوید. «تاک-ای-تاک-ای». قایق سوار امواج می شود و پائین می آید، بدون آنکه بلرزد یا تکان بخورد. هیچ چیز جز این صدای تاک قایق، که در پائین آمدن از امواج بردریا می گوید، بگوشمان نمی خورد. «کلوزیو» فریاد میزند:

— هورا! هورا! بیرون رفتیم. بیرون رفتیم. و برای جشن گرفتن این پیروزی نیرومندیمان خداوند مهربان بر ایمان آفتاب درخشانی می فرستد، امواج، بیک آهنگ ازین یکدیگر می آیند. بهمان اندازه که در دریا بیش می رویم، از بلندی امواج کاسته می شود. آب بطرز کثیفی گل آلود است. در جلویمان شمال، سیاه است. کمی بعد، آبی خواهد شد و من احتیاجی ندارم که به قطب نمایم نگاه کنم، زیرا من طناب بادبان را رها کرده ام و بادبان نیمه باد کرده است.... حادثه بزرگ آغاز میشود.

«کلوزیو» برمی خیزد. میخواهد سر و نیمه بدن را بیرون کند تا خوب ببیند. «ماتورت» می رود تا کمکتش کند که آسوده تر به دیوار قایق تکیه داده، و رو بروی من بنشیند. سیگاری روشن میکند و بمن میدهد. سه تا ایمان سیگار میکشیم. «کلوزیو» می گوید:

— برای جشن گرفتن این پیروزی، شراب رارد کن.
«ماتورت» رو براه میکند. و سلامتی می نوشیم. «ماتورت» کنار من، در طرف چپم نشسته است و ما به همدیگر نگاه میکنیم. صورتش از خوشبختی روشن شده است. چهره من نیز باید چنین باشد... آن نگاه «کلوزیو» بمن می گوید:

— کاپیتان. لطفاً بگوئید کجا می روید؟

— اگر خدا بخواهد، به کولومبی.

کلوزیو می گوید:

— خداوند چنین خواهد خواست . پناه بر خدا !

آفتاب سرعت بالا می آید و برای خشک شدن ، زحمتی نداریم . پیراهن بیمارستانمان اینک بصورت جامه ای عربی درآمده است .. دریا آبی سیر است ، امواج سه متر ارتفاع دارند و بسیار کشیده است که این به سفرمان کمک میکند . باد شدید است و ما را بسرت از ساحلی که گاه گاه به آنکه در افق کم میشود ، نگاه میکنیم ، دور میکند . در حال نگاه کردن به پشت سر هستیم ، که یک موج غافلگیر کننده ، مسئولیت را در برابر زندگی دوستان گوشزد میکند .

«ما تورت» میگوید :

— من میروم برنج بار بگذارم .

کلوزیو میگوید :

— من آتش می افروزم و تو دیک را بیاور .

برنج عطردلچسی دارد ، و آنرا گرم گرم با دو تاجمه ساردین میخوریم ، بدنبال آن یک قهوه عالی نیز میزنیم .

— یک جرعه «روم» ؟

من امتناع میکنم . هوا خیلی گرم است . وانگهی ، من اهل میگماری نیستم . «کلوزیو» هر لحظه سبکاری برایم آتش میزند . صرف اولین غذا بر روی دریا ، بظوبی و خوشی میکنند . از روی آفتاب ، ما حدس میزنیم که ساعت در حدود ده صبح است . ما فقط پنج ساعت راه دریش داریم ، ولی با این وجود احساس میکنیم که زیر پامان آب بسیار عمیق است ، امواج بسیار کمر شده است و قایق دیگر بدون ضربه زدن بر آن ، راه می سپرد ، روز دل انگیزی است . من فکر میکنم که فعلا احتیاجی به قطب نما نیست . گامی گام ، من آفتاب را به نسبت عقربه قطب نما می سنجم و باین ترتیب راهنمایی می شوم . این بسیار آسان است . درخشش آفتاب چشمانم را خسته میکند افسوس میخورم که چرا یک کسینک سیاه برای خودم دست و پا نکردم . ناگهان «کلوزیو» بمن میگوید :

— چه شانسی داشتیم که تورا در بیمارستان دیدم .

— تو تنها نیستی ، من هم شانس داشته ام که تو آمده ای .

من به «دگانه» به «فرناندز» .. فکر میکنم . اگر آنها نیز موافقت میکردند ، اینک با ما بودند .

کلوزیو میگوید :

— مطمئن نیستم ، توجماً برای اینکه عرب را در ساعت معینی در اختیار

میداشتی ، دوچار مشکلات میشدی .

— بله ، «ما تورت» خیلی مفید بود ، و من بخودم تبریک میگویم که او را با

خودمان آوردیم . زیرا او بسیار فداکار ، ماهر و شجاع است .

ما تورت میگوید : — «مشکرم پایی ! .. از هر دو تایی شما متشکرم که با

وجود جوانی‌ام، بمن اعتماد کردید. بعد از این همیشه سعی خواهم کرد که شایسته این اعتماد باشم، من می‌گویم: «وخیلی دلم می‌خواست که «سپیرا» برستار، و «گالگانی» هم حالا در کنار ما بودند!»

کلوزیو می‌گوید: — «پایه ۱ یا این وضعی که برای ما پیش آمد، ممکن نبود. اگر «ژزو» در دستکاری بود، و یک قایق خوب و محکم در اختیار ما می‌گذاشت، شاید میشد کاری کرد، مثلا، در مخفی‌گاه خودمان، منتظر میماندیم تا «ژزو» آنها را هم فراری بدهد، و ما هم آنها را با خودمان بیاوریم. بهر حال، آنها ترا خوب می‌شناسند، و میداند که اگر هنگام فرار بدس اغشان نرفتی، برای این بود که نمیتوانستی!»
میریس: «ما تورت! راستی چطور شد که تو هم سر و کله‌ات توی آن سلول بیمارستان پیدا شده که مخصوص زندانیان خطرناک بود!»

— من اصلا نمیدانستم که قرار است مرا هم به جزیره بفرستند. یکروز نزد دکتر بیمارستان رفتم برای اینکه کمی گردش کرده باشم، و انگهی گلویم هم درد میکرد. دکتر وقتی مرادید گفت: «توی این لیست می‌بینم که ترا هم به جزیره تبعید میکنند. مگر چکار کرده‌ای؟» گفتم: «دکتر، نمیدانم! اصلا تمهیدی یعنی چه؟!»
دکتر گفت: «چیزی نیست! فعلا برو به بیمارستان!» و اینطوری بود که از بیمارستان سردر آوردم!

کلوزیو می‌گوید: — لابد دکتر خواسته لطفی در حق تو بکند!!
— خدا میداند! بهر حال لابد حالا با خودش می‌گوید، «این سر»، آنقدرها هم که من فکر میکردم، بچه نبود، چونکه بالاخره از زندان در رفت!

اکنون که آزادی خود را باز یافته‌ام، و بر روی این دریای بیکران، سفر بزرگ خویش را آغاز کرده‌ام، از همه جا حرف می‌زنیم. من می‌گویم: «کسی چه میداند، شاید روزی «ژولو»، این «پتک» استوار زندان را هم دیدیم! حالا باید خیلی دور شده باشد، مگر اینکه هنوز در جنگل مخفی شده باشد!» و کلوزیو می‌گوید: «میدانید رفا؟ شبی که میخواستیم فراد کنیم، من زیر بالشم یک تکه کاغذ گذاشتم که توی آن نوشته بودم: «صاحبخانه بسفر رفته! آدرس مشخصی هم ندارد!» همه به قهقهه و از ته دل خندیدیم.»

پنج روز تمام، بدون حادثه‌ای قایق را ندیم. ششمین روز، سبک‌گهان، آفتاب درختانی بما سلام گفت. امواج خشمگین دریا، ناگهان آرام شدند، و ماهیان پرتنه، در فاصله نزدیکی از ما مهربانند. دیگر از خستگی داشتم سقط میشدم. شب پوش، برای اینکه خوابم نبرد، «ما تورت» مدام پارچه‌ای را با آب دریا خیس میکرد و روی چشمانم می‌گذاشت. و با اینهمه باز خوابم میرد. و آنگاه «کلوزیو» با آتش سیگارش دستم را می‌وزانید! باید بیدار میماندم، تا قایق را به پیش برانم. حال آنکه دریا آرام شده است، تصمیم گرفته‌ام بخوابم. بادبان‌ها را گشودیم و فقط

بادبان کوچک و ماغ را برافراشتیم، و آنگاه من چون سنگی ته قایق افتادم و بخواب رفتم. ناگهان احساس کردم که «ما تورت» نکانم میدهد و بیدارم میکند. - «پای ساعت حوالی ظهر یک بعد از ظهر است، با اینهمه بیدارت میکنم برای اینکه باد دارد تندوسرد میشود، و آفتاب یکسره سیاه شده!»

برخاستم و سر جای خود نشستم. دریا هنوز آرام است، اما پشت سر من، آفتاب مشرق یکسره سیاه است. باد هر لحظه تند و سردتر میشود. بادبان بزرگ را بستیم و گفتم: «بچه‌ها! محکم سر جایمان بنشینید، برای اینکه توفان در راه است؛ قطرات درشت باران کم کم برس ما می‌آیند. آن توده ابر سیاه، با سرعت سرسام‌آوری به ما نزدیک میشود، و در عرض پانزده دقیقه از آفتاب به نزدیکی‌های ما می‌رسد. بلی، توفان از راه رسیده!... بادی خوفناک و کم‌نظیر، با هجوم می‌آورد. امواج گوهی در اثر سحر و جادو، با سرعتی باورنکردنی تشکیل میشوند، و قله امواج، همه کف‌آلوده بود. آفتاب در نیمروز، یکسره تاریک شده بود. باران سیل‌آسا می‌بارید. دیگر هیچ‌جا و هیچ چیز را نمی‌دیدم و امواج که دیوانه‌وار خود را به قایق ما می‌زدند، آب را چون شربه شلاق بر صورت‌م فرو می‌آوردند. بلی، این توفان است! نخستین توفان من! توفانی که با همه مظاهر طبیعت زنجیر گسته و خودستا و لافزن، همراه است، رعد، برق، باران، امواج، و وزوز باد که بسوی ما، و در اطراف ما می‌فرود آید...»

قایق‌مان، چون پرکاهی از فراز امواجی که ارتفاعی باورنکردنی داشتند بالا می‌رفت و پائین می‌آمد، و در غر قاب‌ها و گرداب‌های فرو می‌افتاد که خیال می‌کردیم دیگر هرگز نخواهیم توانست از آنجا بیرون بیاییم، و با اینهمه، با وجود درجه‌های افشانه‌ای، قایق‌مان، از اعماق گرداب‌های آب دوباره بیرون می‌آید و دوباره بر قله موجی سوار میشود، پائین می‌رود و بالا می‌آید!... اینک موج بسیار بلندی بسوی ما می‌آید، یا خود می‌گویم: «باید در برابر این موج هر گبار مقاومت کنیم! سکان را به دو دست می‌گیریم و سعی میکنیم قایق را از وسط موج بگذرانیم و موج هر گبار را دو قسمت کنیم، اما آنها درون قایق می‌ریزند! خیال میکنم ارتفاع آب درون قایق تا ۷۵ سانتی‌متر می‌رسد! از روی عصبانیت و بی‌آنکه بخواهیم، قایق را از پهنای یک موج می‌گذرانیم که کاری بسیار خطرناک است، و قایق چنان خم شده که در آستانه واژگون شدن است، اما بجای اینکه واژگون شود، مقدار زیادی از آب‌هایی که توی قایق ریخته بود، بیرون می‌ریزد! «کلوزبو» فریاد میکند:

— بر آو! زنده باد پای! افسر تو خیلی چیزها میدانی! ا چه زود آب قایق را خالی کردی! و من می‌گویم: «آره، دیدی چکار کردم!»

اما اگر میدانست که در اثر بی‌تجربگی من کم مانده بود وسط دریا فرق بشویم، چه میگفت!... تصمیم می‌گیرم دیگر با جریان امواج مبارزه نکنم، و به فکر پیشروی در مسیر معینی هم نباشم، بلکه فقط سعی کنم که تا میتوانم تعادل قایق را حفظ کنم حالا داوطلبانه، همراه امواج به اعماق آب می‌روم و همراه آنها بالا می‌آیم، و خیلی

زود متوجه میشوم که این کشف من خیلی مهم است و نود و دسد خطر را از بین میبرد. سرانجام باران قطع میشود، اما باد همچنان خشمگین و دیوانه وار میزند. با اینهمه حالا دست کم میتوانم جلو و پشت سرم را بهتر ببینم، پشت سرم آسمان روشن است، و پیش رویمان ابرهای سیاه و خوفناک جمع شده‌اند، و ما در میان دوزخ و برزخ گرفتار آمده‌ایم...

حوالی ساعت پنج، ماجرای مرگبار پایان یافته است... آفتاب دوباره بر ما میتابد، باد عادی است، و از ارتفاع امواج کاسته شده است. بادبان را دوباره بر میافرازم، و شادمان از خود، با دیگران همراه می‌افتم: «کلوزیو» و «ماتورت» با کاسه و قابلمه، با قیمانده آب توی قایق را خالی کرده‌اند. لحاف و روپوشها را در می‌آوریم و به دکل می‌بندیم تا باد خشکشان کند. برنج می‌خوریم و دو فوجان قهوه داغ و جرجه‌ای عرق «روم». آفتاب دارد غروب میکند، و با یر تو آتشگون خویش از این دریای آبی، تا بلوئی فراموش نشدنی می‌سازد. آرامشی بس شیرین مرا در بر میگیرد، و همراه آرامش، این احساس نیز در درونم بیدار میشود که: «پایی! تو میتوانی در همه حال بخود اعتماد کنی!» در هر حال، خوب از مهلکه جان سالم بدر بردیم و این توفان کوتاه، برایم خیلی مفید بود، چونکه به تنهایی یاد گرفتم که بهنگام توفان، چگونه قایق را پیش ببرم. حالا با آرامش و اطمینان کامل بسوی شب یورش خواهم برد. به «کلوزیو» می‌گویم:

— خوب کلوزیو! دیدی که برای خالی کردن آب قایق، چه حقه‌ای زدم؟

— رفیق! اگر این کار را نمی‌کردی و موج دیگری بما حمله می‌آورد، کارمان ساخته بود! تو یوک قهرمانی پایی!

و «ماتورت» می‌گوید: «تو همه این چیزها را در نیروی دریائی یاد گرفته‌ای؟»

— آره می‌بینی که درسه‌های نیروی دریائی هم بالاخره به درد آدم می‌خورد!

از مسیر اصلی خود خیلی دور افتاده‌ایم. خودتان حدس بزنید که با آن باد و توفان و امواج مرگبار در عرض چهار ساعت، چقدر منحرف شده‌ایم! برای اصلاح مسیر قایق را در جهت شمال شرقی می‌رانم. همینکه قرص خورشید در دریا پنهان شد، و آخرین جرفه‌های برفش رنگ خود را پراکنده، شب ناگهان فرو افتاد. شش روز دیگر تیز، بدون حادثه مهمی قایق را ندیم. فقط گاهی توفان و باران کوتاه مدتی میدیدیم. امروز ساعت ده صبح خوابیدیم، و چهار ساعت بعد وقتی بیدار شدیم، سوزش دردناکی در لبانم احساس کردم. لبها و دماغم، دیگر پوستی ندارد! دست راستم هم از پوست خالی شده، و گوشت قرمز بیرون زده است. «ماتورت» و «کلوزیو» هم وضع مرا دارند. روزی دوبار به صورت و دستهایمان روشن می‌زنیم، ولی فایده ندارد، چونکه آفتاب داغ منطقه حاره، فوراً پوستمان را خشک میکند.

ظرفها را توی دریا شسته است حالا ماهی‌ها درست در همین نقطه جمع شده‌اند .
 تیرا برداشتم و به «ماتورت» گفتم : « چند دانه برنج توی دریا بریزا ، ماهی‌ها
 درست در نقطه‌ای که برنج‌ها ریخته بودیم جمع شدند و تا سطح آب بیرون آمدند .
 یکی از آنها حتی سرش از آب دریا بیرون بود . با تبر ضربه محکمی بر سرش زدم .
 بهوا جست زد . آنرا گرفتیم تقریباً ده کیلو وزن داشت . ماهی را شستم و با آب
 و نمک پختیم و شب هنگام آنرا همراه با آرد «مانیوک» (آردی که از ریخته گیاهی
 میگیرند) خوردیم .

امروز ، درست یازده روز است که با این قایق کوچک روی دریا سفر می‌کنیم .
 در این مدت ، فقط يك كشتی را در افاق دور دست دیده‌ایم کم کم دارم از خود میپرسم :
 « بر شیطان لعنت ا کجای دریا هستیم ؟ » میدانم که در وسط دریا هستیم ، اما با جزیره
 « ترینیداد » یا سایر جزایری که مستعمره انگلیس هستند ، چقدر فاصله داریم ؟
 نمیدانم !.. در همین فکر بودم که در مقابل مان ، نقطه‌ای سیاه بر روی دریا دیدیم که
 کم کم بزرگ میشد . آیا این کشتی است یا يك قایق بزرگ ؟ مثل اینکه يك كشتی
 است !.. حالا روشن تر می‌بینیم . دارد نزدیک تر میشود ، ولی بسوی ما نمی‌آید .
 باد تمهوزد ، و بادبانهای ما آویزانند و کشتی حتماً مارا ندیده است . اما ناگهان
 زوزه سوت کشتی را می‌شنویم ، و بعد صدای سه سوت دیگر را ! حالا کشتی مسیرش را
 تغییر داده و مستقیم بسوی ما می‌آید . « کلوژیو » میگوید :

— خدا کند که زیاد بماند يك شود !

— خطری نیست ! این يك كشتی نفتکش است !

بلی ، این يك كشتی نفتکش است ، هر چه بماند نزدیکتر میشود . آدمهای
 بیشتری را بر روی عرشه کشتی می‌بینیم . لابد از خود میپرسند : « این سه نفر با این
 پوست گردو ، وسط دریا چه میکنند ؟ » کشتی با آرامی نزدیک تر میشود . حالا بر عرشه
 آن ، افسرها ، ملوانان ، و آشپزباشی کشتی را خوب می‌بینیم . چند لحظه بعد ، زنهائی
 روی عرشه ظاهر میشوند که دامن‌های رنگارنگ دارند اینها حتماً مسافر هستند ،
 و کم دیده‌ایم که کشتی‌های نفتکش ، مسافر هم داشته باشند . حالا دیگر کشتی کلاماً
 بماند يك شده است . و کاپیتان کشتی که به انگلیسی با ما حرف میزند .

— (از کجا می‌آئید ؟)

— (از گویان فرانسه) .

زنی از عرشه کشتی بفرانسه میگوید :

— شما فرانسه حرف می‌زنید ؟

— بلی مادام .

— وسط دریا چکار می‌کنید ؟

— هر کجا که خدا مارا ببرد ، می‌رویم !

زن با کاپیتان کشتی چند کلمه حرف زد و بعد گفت :

— کاپیتان از شما میخواهد که به کشتی ما بیایید ، اومیخواهد قایق کوچک شما را یدک بکشد .
— به کاپیتان بگوئید که ما از کمک او خیلی متشکریم ، اما توی قایق خودمان راحت تریم !

— چرا نمیخواهید کمکتان بکنیم ؟
— برای اینکه ما زندانیان فراری هستیم ، و راهمان باراه شما یکی نیست !
— شما کجا میروید ؟
— به جزیره «مارکیشیکت» و حتی دورتر از آن ! میخوانید بما بگوئید حالا کجا هستیم ؟

— درست در وسط دریا !
— از کدام راه باید برویم تا به جزیره «آنتیل» برسیم ؟
— میخوانید یک نقشه دریائی انگلیسی را بنخوانید ؟
— بلی !
لحظه ای بعد ، طنابی از کشتی انداختند و با آن ، یک نقشه دریائی ، چند کلون سیکار ، مقداری نان و یک ژیکوی کباب شده بمادادند ! زن گفت :

— حالا تقصراً نگاه کنید ! چیزی می فهمید ؟
— بلی ، ما باید بطرف شرق برویم ، و یک چهارم درجه بطرف جنوب بیچوم تا به جزایر «آنتیل» انگلیسی برسیم ، درست است ؟
— بلی درست است .

— تقریباً چندمیل تا «آنتیل راه داریم»؟
کاپیتان کشتی گفت ، « تا دوز دیگر با تجا میرسید .
از همه تان متشکریم ! خدا حافظ !
زن گفت ، « فرمانده کشتی بخاطر شجاعت دریانوردی تان ، شما تبریک می گوید .»

— باز هم متشکریم ، خدا حافظ !»

و کشتی نفتکش با آرامی از ما دور شد ، و در همین لحظات ، یکی از ملوانان کشتی ، یک کلاه رسمی نیروی دریائی را بسوی من انداخت . کلاه که علامت طلائی نیروی دریائی ، و لنگر کشتی را داشت ، درست در وسط قایق ما افتاد . یادم می آید که «کلوزیو» رفیقم ، در آغاز این سفر ، مرا «کاپیتان» نامیده بود . حالا اینهم کلاه رسمی کاپیتان ! دیگر از خدا چه میخواهی پایی ؟ ترا از نیروی دریائی اخراج کردند ، به دروغ متهم به قتل کردند ، به زندان دست انداختند ، شکنجه ات دادند ، اما حالا ... دوباره آزاد هستی ، و کلاه کاپیتانی را بر سرداری .

دوز و بعد وقتی در جزیره «گرینفیلد» پیاده شدیم ، این کلاه بر سرم بود .
هدیه ای از یک ملوان ناشناس که هرگز نامش را نتوانم دانست !

خیلی وقت پیش از آنکه ، بچشم خود زمین و ساحل را ببینیم ، پرنندگان دریائی ، نزدیکمان را به ساحل ، بما اعلام داشتند . ساعت هفت و نیم صبح بود که پرنندگان ساحلی سراغ ما آمدند و گرداگرد قایقمان ، چرخیدند و پریدند . هر يك از ما ، شادمانی را با فریادهای کودکانهای روزمیداد ، « رسیدیم پس ! رسیدیم ! » در اولین مرحله فرار ، در مشکلترین مرحله ، پیروز شدیم ، ملوانان کشتی نفتکش ، مقداری کره کالائو بما هدیه داده اند که به صورت خود بمالیم تا از درد سوختگی هایمان کمی بکاهد . حالا چهره هایمان را با کره کالائو پوشانده ایم . حوالی ساعت نه صبح ، زمین را دیدیم . بادی خنک ، اما نه چندان تیر و منند و تند میوزد ، و قایق مارا با سرعتی مناسب ، بر روی دریای آرام به پیش میراند . تنها در ساعت چهار بعد از ظهر بود که جزئیات جزیره ای دراز را دیدیم ؛ جزیرهای که در ساحل آن ، خانه های کوچک سفید رنگی دیده میشد ، و پسرا درختان نارگیل بود . هنوز نمیتوانیم بدرستی تشخیص بدهیم که این تکه خاک ، يك جزیره است یا شبه جزیره ، و نیز نمیتوانیم بفهمیم که در این خانه های کوچک ، کسانی هم هستند یا نه . فقط یک ساعت بعد بود که کسانی را در ساحل دیدیم که بسوی پلاژ میدویدند . کمتر از بیست دقیقه بعد ، مردمی از همه رنگ در ساحل جمع شدند . همه مردم این دهکده کوچک ، یکجا در کنار دریا گرد آمدند تا از ما استقبال کنند . بعداً فهمیدیم که این دهکده « سان - فرناندو » نام دارد . وقتی به سید متری ساحل رسیدیم ، من لنگر انداختم و متوقف شدیم . میخواستم اولاً عکس العمل مردم دهکده را دریابم ، و ثانیاً اگر ته دریا از مرجان باشد ، قایقمان را به خطر نیندازم ؛ بلی ، لنگر انداختیم و بادبانها را پایین آوردیم و منتظر ماندیم . يك قایق کوچک از ساحل بسوی ما راه افتاد . توی آن دو مرد سیاه پوست یارو میزدند ، و يك مرد سفید پوست نیز - که کلاه مخصوص مستعمرات را داشت در کنارشان نشسته بود . وقتی نزدیک ما رسیدند ، مرد سفید پوست ؛ به فرانسه خالص گفت :

— به « ترینیداد » خوش آمدید !

دو سیاه پوست خندیدند و دندانهای سفید و زیبای خود را نشان دادند .
من گفتم :

— متشکریم آقا ؛ بخاطر حرف محبت آمیز شما ، متشکریم ؛ ته دریا ، مرجانی است باشی ؟

— شی است . شما میتوانید بدون هیچ خطری تا پلاژ پیش بروید ؛
لنگر را از دریا بردارید و آوردیم و امواج به آرامی ما را بسوی پلاژ راندند . هنوز

به ساحل نرسیده بودیم که ده مرد توی آب جستند ، و قایق را بایک حرکت بسوی خشکی کشیدند .

مردمی که درو بر ما جمع شده اند ، صعیانه هارا تماشا میکنند ، و با زست- های توازشگر ، دستها و چهره مان را لمس می کنند . زنان سیاه پوست و «کولی» و سرخ پوست با اشاره و نگاه ، از ما دعوت می کنند! مرد سفید پوستی که با استقبال آمده بود ، بفراشه بمن میگوید : «همه میخواهند شما بخانه آنها بروید!» ما تورت مشتئ از شن و ماسه ساحل را بر میدارد و میپوسد .

طفلکی از شادی هذیان گرفته است . به مرد سفید پوست گفته ام که پای رفیقم «کلوزیو» شکسته است و بدستور او ، «کلوزیو» را به خانه وی میبرند که در همین نزدیکی های پلاژ است . مرد سفید پوست میگوید :

— میتوانید تا فردا هر چه دارید توی قایق بگذارید ! مطمئن باشید که کسی

با آنها دست نمیزند!

خداوند! نکند بعد از آن بهشت جزیره جدا میمان ، مرا به بهشتی دیگر آورده ای! نکند میخواهی پاداش رنجهای مرا بدی ، تا در ازای خطاهائی که کرده ام ، هزار برابر از تو پوزش بخوام!

همه مردم جزیره مرا «کاپیتان» (Captain) صدا میزنند! و من از این نامگذاری ، صادقاته و شادمانه میخندم! همه میگویند :

(کاپیتان شجاع! راه درازی با قایق کوچکی آمده ای)

شب فرا میرسد . قایقمان را به قایق بزرگ دیگری که در ساحل افتاده است می بندیم . و من «ها تورت» ، همراه مرد سفید پوست انگلیسی ، بخانه او میرویم . خانه یک طبقه ای است که در همه جای انگلیس و مستعمرات آن ، میشود شبیه آنرا دید . از پله ای چوبی بالا میرویم ، و وارد خانه می شویم . آه! کلوزیو را می بینم که روی یک صندلی دسته دار نشسته ، و پای شکسته اش را روی صندلی دیگری گذاشته است . پلکزن و پلک دوختن جوان هم احاطه اش کرده اند و «کلوزیو» می پاشکسته ما ، دارد برایشان و راجی میکند و فخر میفرشد . میزبان انگلیسی ما میگوید :

— معرفی میکنم: زنم... و دخترم! پسری هم دارم که دانشجوست و در انگلیس تحصیل میکند .

زن میزبانمان به فراشه میگوید :

— باین خانه خوش آمدید آقایان!

و دختر زیبای او هم دو صندلی را - که از شاخه های مو درست شده - برای ما پیش میکشد ، و میگوید :

— بفرمائید بنشینید آقایان!

— متشکرم خانمها خودتان را بخاطر ما زیاد به زحمت نیندازید!

— چرا؟ ما خوب میدانیم که شما از کجا میآید. راحت باشید آقایان!
 بازم تکرار میکنم که: باین خانه خوش آمدید!
 میزبان انگلیسی ما، وکیل مدافع است. باو میگویند: «ماستر - باون»
 («ماستر» در انگلیسی کلمه‌ای است برای ادای احترام به صاحبان برخی مشاغل،
 (چون وکالت دعاوی و غیره). دفتر کار «ماستر باون» در پایتخت جزیره
 ترینیداد یعنی در «پورت - آف - اسپین» است که در چهل کیلومتری ساحل
 قرار دارد.

برای ما، جای‌وشیر، نان تست، کره و مربا می‌آوردند. این نخستین شی
 است که چون مردان آزاد از ما پذیرائی می‌کنند، و هرگز این شب را فراموش
 نتوانم کرد!

حتی يك کلمه از گذشته‌مان حرف نمی‌زنند، حتی يك سؤال از روی کنجکاری
 و فضولی نمی‌کنند، فقط می‌پرستند: «چند روز توی دریا بودید؟». سفرتان چطور
 گذشت؟ آیا رفیقان «کلوزیو» خیلی درد میکنند؟. میخواهید فردا پلیس
 جزیره را ازورود شما باخبر کنیم یا يك روز دیگر هم صبر کنیم؟. راستی قوم و
 خویشی دارید که زنده باشند؟ زنبوجه دارید؟.. اگر میخواهید برای آنها نامه
 بنویسید، میتوانیم نامه‌هایتان را پست کنیم...»

چگونه برایتان تعریف کنم؟ خلاصه يك پذیرائی استثنائی از ما بعمل آوردند
 هم مردمی که در پلاژ دیدیم، وهم این خانواده، که در حق سه زندانی فراری،
 اینهمه توجه و دلوزی توصیف‌ناپذیر روا میدارند.

«ماستر - باون» تلفنی با دكتری مشورت کرد، و دكتر باو گفت که فردا
 «کلوزیو» - رفیق باشکسته ما - را به مطب او ببرد، تا از او رادیوگرافی کند،
 و ببیند که درباره او چه میتواند بکند. همچنین «ماستر باون» با فرمانده يك سازمان
 محلی که در «پورت - آف - اسپین» (پایتخت جزیره «ترینیداد») بود، تلفنی صحبت
 کرد، فرمانده گفت: «همین حال در مهمانسرای سازمان اتاقی برایشان آماده میکنم.
 بگوئید هر وقت دلشان میخواهد بیایند، همچنین بگوئید که اگر قایق‌شان خوب
 و محکم است، آنرا نگهدارند، چونکه وقتی که از جزیره می‌روند، به قایق
 احتیاج خواهند داشت». و بعد پرسید: «راستی این قرارها، زندانی محکوم
 باعمال شاقه هستند یا تمیدی؟» ما جواب دادیم که محکوم باعمال شاقه هستیم،
 و مثل اینکه وکیل مدافع، یعنی «ماستر باون» از اینکه ما محکوم باعمال شاقه
 هستیم، خوش آمده است!

دختر جوان میزبانمان بمن میگوید:

— میخواهید حمام کنید و ریش‌تان را بشوئید؟ تعارف نکنید! برای ما
 هیچ‌مزدی نیست! توی حمام لباسهای برایتان گذاشته‌ام و امیدوارم که این
 لباسها باندازه شما باشد!

به حمام رفتیم و حمام گرفتیم، ریشم را تراشیدیم. موهایم را حبابی شانه زدم و شلواری خاکستری، پیراهنی سفید، کفشهای تیس، و جورابهای سفیدی را که برایم آماده کرده بودند پوشیدم، و از حمام بیرون آمدم. یک مرد سرخ پوست در میزند وارد میشود و بسته‌ای را که زیر بغل دارد، به «ماتورت» میدهد و میگوید: «آقای دکتر متوجه شده‌اند که رفیقمان، کم و بیش همقد ایشانست، و به لباس دیگری احتیاج ندارد، اما در خانه آقای وکیل مدافع، کسی همقد شما (یعنی ماتورت کوچولو) نیست. و به همین جهت این لباسها را برای شما فرستاد!» و بعد مرد سرخ پوست، مثل مسلمانها در برابر ما تعظیم کرد و رفت. در برابر این همه مهر بانی چه میتوانم گفت؟ هيجانی که قلبم را میفشرد، توصیف ناپذیر است. «کلوزبو» پیش از همه ما خوابید، و بعد ما پنج نفر (من و ماتورت و وکیل مدافع و زن و دخترش) نشیمن و درباره مسائل مختلف حرف زدیم. آنچه برای این دو زن جذاب بیشتر از همه جالب بود، این بود که ما چگونه میخواهیم زندگی مان را از نو بسازیم. کلمه‌ای از گذشته ما حرف نمیزنند. و فقط درباره حال و آینده ما صحبت میکردند! «ماستر باون» گفت: «متأسفم که حکومت چیزیه «ترینیداد» قبول نمیکنند که زندانیان فراری در همین جا اقامت کنند. من بارها سعی کرده‌ام که برای برخی از زندانیان فراری، اجازه اقامت در جزیره را بگیرم، ولی هرگز تقاضای مرا قبول نکرده‌اند!»

دختر جوان «ماستر - باون» هم مثل پدرش، با فرانسها خالص حرف میزند و ابلونده است و چهره اش پراز کک و مک است، و خیال میکنم سنش میان هفده و بیست سال است، ولی جرأت نکردم سن و سالش را بپرسم. او میگوید:

— شما خیلی جوانید و زندگی در انتظار شماست! من تمیذانم شما چه کرده‌اید که محکوم شده‌اید، و اصلاً نمیخواهم بدانم، ولی همینکه اینقدر شجاعت بخرج داده‌اید که با قایقی اینقدر کوچک، به سفری اینهمه دراز و خطرناک بپردازید، نشان می‌دهد که میخواهید بهر قیمتی است آزادی خود را بدست آورید، و این مسأله خیلی شایسته تحسین است!

من رد و همسفرم، تا ساعت هشت صبح خوابیدیم. و وقتی بیدار شدیم، دیدیم که مین صبحانه را چیده‌اند. همسر و دختر وکیل مدافع، با لحن بسیار طبیعی بجا گفتند: «ماستر - باون»، به «پورت - اف - اسپین» رفته، و تا بعد از ظهر بر نمیگردد. و وقتی برگشت اطلاعات لازم را خواهد آورد تا بفتح ما اقدام کند این مرد که خانه و زندگی اش را به سه زندانی فراری میسپارد و میرود، درسی بی نظیر بماندهد. او میخواهد بما بگوید: «در نظر من شما آدمهایی معمولی هستید. من فقط دوازده ساعت بعد از آشنائی ام با شما، زن و دخترم را در کنار شما تنها میگذارم. خودتان را شایسته اعتماد من نشان بدهید!» او می‌خواهد به نحوی گنگ و آرام بما بگوید: «بعد از آنکه با شما سه نفر حرف زدیم، مطمئن

شدم که شماها ، آدمهایی بسیار قابل اعتماد هستید ، و آنقدر قابل اعتمادید که من شمارا در خانه ام و در کنار زن و دخترم تنها میگذارم ؛ درست مثل اینکه دوستان قدیمی من هستید ، چون شکمی ندارم که در رفتار و گفتار و کردار ، کار ناشایستی از شما سر نخواهد زد!

اگر کتاب من ، روزی خوانندگانی داشته باشد ، دلم میخواد بگویم :
 «ای خواننده ! من مردی روشن فکر و ادیب نیستم ، و نمیتوانم این هیجان این احساس شکوه مندی را که از احترام به خویشتن در ما پدید آمد ، چنانکه لازمت ، باطنی روان برای شما توصیف کنم ، احساسی را که اگر تولدی نازه نبود ، دست کم اعاده حیثیتی بود و تیر نه ای!.. این غیبل تمعید خیالی ، این حمام صافی و پاکی ، این عروج وجودم از فراز لجن زاری که در آن غوطه میخوردم ، و این مقابله ناگهانی با مسؤولیتی راستین ، بسادگی از من مردی دیگر ساخت ؛ چندان که اینک ، آن عقده زندانی بی که حتی به وقت آزادی ، باز صدای زنجیر هایش را میشوند ، و باز میانکار ده که کسی در کمین اوست ، یکسره از وجودم رخت بر بسته است . و نیز همه آنچه دیدم ، از سر گذرانده ام ، تحمل کرده ام و پذیرفته ام . نابود شده است . و نیز همه آنچه از من ، مردی ، تباہ و فاسد میساخت - مردی که در هر لحظه خطرناک بود ، مردی که با جبار و بظاھر اطاعت میکرد ، و به هنگام عسپان ، سهمگانه خطرناک میشد ، - آری ، همه اینها ، گونئی در آن سر سحر و جادوئی ، یکبارہ نابود شده است ؛ متشکرم ! .. ممنونم استاد «پاون» ای و کیل دعاوی امپراطوری انگلیس ؛ از تو ممنونم که در زمانی اینچنین کوتاه ، از من مردی دیگر ساخته ای.»

دختر جوان میزبانم - که بسیار بلوند است و چشمانش با اندازه دریائی که گرداگرد دعاست آبی است - در کنار من ، زیر درختان نارگیل خانه پدرش نشسته است . گلهای سرخ و زرد بونه گلی آن روح شاعرانه ای را که در این لحظه لازمت بدین باغ بخشیده است . دخترک میگوید :

- آقای «هانری» ؛ (نام اصلی پاپیون «هانری» است)

آه او بمن «آقا» میگوید ؛ در گاهی است که کسی مرا «آقا» خطاب نکرده است ؛ .. باری دخترک میگوید ،

- آقای «هانری» ؛ همانطور که دیروز پاپا بشما گفت در این مقررات ظالمانه مقامات مسؤول انگلیس شما نمیتوانید در این جزیره بمانید . فقط پانزده روز بشما مهلت میدهند که استراحت کنید و دوباره به دریا بروید . امروز صبح رفتم که قایقتان را ببینم ؛ برای سفر درازی که در پیش دارید ، بقدر کافی سبک و آماده است .

امیدوار باشیم که به ملتی مهمان نوازتر و مهربانتر از ملت ما ، خواهید رسید . در این موارد همه جزایر انگلیسی روش یکسانی دارند . خواهش میکنم

اگر در سفر آینده تان، زیاد رنج کشیدید، کینه مردمانی را که در این جزایر زندگی میکنند بدل نگیرید. این مردم مسؤول رفتاری که باشما میشود، نیستند. این دستورها از انگلیس و از جانب کسانی هیرسد که شما را نمی‌شناسند. آدرس پایا چنین است: « شماره ۱۰۱ - کوئین استریت - پورت آف اسپین - ترینیداد » خواهش میکنم اگر بخواست خداوند توانستید، چند کلمه‌ای برای ما بنویسید تا از سر نوشت شما آگاه بشویم. »

از این سخنان دخترک، چنان متأثر و متقلب شده بودم که نمیدانستم چگونه پاسخ بدهم. خانم «باون» (همسر وکیل مدافع) نزد ما آمد. او زنی است بسیار زیبا و تقریباً چهل ساله. گیسوانی بلوند و بلوطی رنگ دارد، و چشمانی سبز-رنگ. پیراهن سفید بسیار ساده‌ای پوشیده، و کفشهای چوبی سبز رنگ به پای دارد. میگوید:

« آقا، شوهرم تا ساعت پنج نمی‌آید. هم الآن اومعی میکند اجازه بگیرد که شما توی اتومبیل خود او، وبدون اسکورت پلیس، به پایتخت بروید. همچنین میخواهند کاری کنند که نخستین شب را در مرکز پلیس «پورت آف اسپین» نخواستید، دوست زخمی تان را مستقیماً به مطب دکتری که از دوستان ماست می‌برند و شما دو تا هم به همان نسرای سازمان خواهید رفت.

ما تورت هم در باغ بما پیوست. او می‌گوید:

« رفته بودم قایق مان را ببینم. مردم کتجگو دوران جمع شده‌اند، ولی بهیچ چیز دست نزده‌اند، راستی چرا لاک پشت‌ها را آزاد نمی‌کنیم؟ دختر جوان می‌گوید: « شما لاک پشت دارید ببینم. » بطرف قایق می‌رویم. سر راهمان یک دختر کوچولوی سرخ پوست دلربا بی تکلف دستم را گرفت. همه این مردم رنگارنگی که در ساحل جمع شده‌اند بما می‌گویند: « سلام، عصر شما بخیر.

دو لاک پشت را از قایق در آوردم و به دختر مین با نمان گفتم: « خوب، حالا چکارشان کنیم، بیندازیمشان توی دریا؟ یا شما می‌خواهید آنها توی باغتان نگهدارید؟ »

« استخراج با نمان پیر از آب است. لاک پشت‌ها را توی این استخر می‌اندازیم و با این ترتیب من از شما یک یادگاری خواهم داشت.

« بسیار خوب، هر طور که شما می‌خواهید.

هر چه را درون قایق داشتیم همان مری می‌که دوروبر ما جمع شده بودند تقسیم کردم و فقط قطب نما، توتون، بشکه آب، چاقو، تبر، لعاف‌ها و تیانچه را نگهداشتم. اینها را زیر لعاف‌ها پنهان کردم و کسی متوجه‌شان نشد.

ساعت ۵ بعد از ظهر «ماستر بون» می‌آید می‌گوید: « آقا یان همه چیز رو-براه است. من خودم شما رابه پایتخت می‌برم. اول زخمی را در مطب می‌گذاریم،

ساعت پنج آماده حرکت می‌شویم. «کلوزیو» را روی کف، در عقب اتومبیل می‌خوانانیم. من در حال تشکر از دختر جوان هستم که مادرش می‌رسد. چمدانی در دست دارد و بمن می‌گوید :

— خواهش میکنم لباسها و چیزهایی از مال شوهرم را قبول کنید . ما آنها را با کمال میل تقدیمتان می‌کنیم.

در مقابل چنین مهربانی‌های انسان چه می‌توان گفت ؟

— متشکرم ، خیلی متشکرم ... بی‌حساب ...

و بعد با اتومبیل که فرمائش طرف راست است، عزیمت می‌کنیم. ساعت شش و یک ربع که به کلینیک می‌رسیم. نام کلینیک «سن - زرزه» است. پرستاران «کلوزیو» را روی برانکار در سائلی که در آنجا یک سرخ‌پوست روی تخت خوابش نشسته است، می‌گذارند. دکتر می‌آید، دست «بون» را می‌فشرد ، و بعد با همه ما دست می‌دهد .

اوزبان فرانسه بلد نیست حرف بزند. اما بما بوسیله «بون» می‌گوید که «کلوزیو» تحت مراقبت و معالجه قرار می‌گیرد و هر وقت بخواهیم می‌توانیم برای ملاقاتش بیائیم. دوباره سوار اتومبیل «بون» می‌شویم و از شهر می‌گذریم. از دیدن شهر که با تور چراغ اتومبیل‌ها و دو چرخه‌هایش روشن شده، دچار حیرت و هیجان می‌شویم. سیاه، زرد، سرخ‌پوست، کولی در کنارهم، در پیاده‌روهای این شهر که همه چیز از چوب ساخته شده و بندر «اسپن» نام دارد، راه می‌روند. به پادگان سالوکه می‌رسیم. به مهمانسرا که فقط طبقه اول آن از سنگ است و بقیه از چوب، وارد می‌شویم. هتل در میدانی روشن واقع است. تابلوی بازار فروش ماهی را در میدان می‌خوانیم .

کاپیتن پادگان سالو از ما استقبال می‌کند همراه او، همه افراد پادگان و زن‌ها و مردها نیز هستند. او کمی فرانسه حرف می‌زند. همه مردم با ما با انگلیسی صحبت می‌کنند که نمی‌فهمیم. اما چهره‌ها خندان و چشم‌هایشان پذیرا و مهربان است، که میدانیم آنها حرف‌های مهربانانه‌ای می‌گویند.

ما رایه اطای در طبقه دوم می‌برند که سه تخت خواب دارد - تخت خواب سوم برای کلوزیو پیش‌بینی شده است. یک حمام به اطاق وصل است. صابون و حوله هم در اختیارمان است. پس از آنکه اطاقمان را نشانمان می‌دهند، فرمانده بما می‌گوید، — اگر می‌خواهید غذا بخورید، شام رادسته جمعی ساعت هفت می‌خوریم. بعضی تا نیم ساعت دیگر.

— نه، ما گرسنه نیستیم.

— اگر می‌خواهید، بروید در شهر گردش کنید. این دو دلار آنتیل را بگیریید. برای آنکه قهوه و چائمی بنوشید، یا بستنی‌ای صرف کنید. مخصوصاً گم

نشوید. وقتی خواستید برگردید، راحتان رانها با این کلمات پرسید، سالواسیون
آرمی، پین؟

ده دقیقه بعد، ما در خیابان بودیم، در پیاده‌رو راه می‌رفتیم و آرنج‌مان به
دیگران می‌خورد. کسی نگاهمان نمی‌کرد، کسی به ما توجه نداشت. عمیقاً و با
هیجان و شور نفس می‌کشیدیم. این اولین قدمهای آزادانه را در شهری آنچنان
بزرگ مضمضه می‌کردیم. «ماتورت» و من، به آهستگی در وسط جمعیت قدم برمی-
داشتیم. احتیاج داشتیم که مردم را در کنارمان حس کنیم، در میان ازدحام باشیم
و در میان جمع پنهان شویم، تا جزیبی از خودشان شویم. در یک بار داخل شدیم
و آبجو خواستیم: «دوتا آبجو خواهش می‌کنم.» بله، این بسیار طبیعی بود. اما،
برای ما این بسیار خیال‌انگیز و عجیب بنظر می‌رسید که زنی کولی. بازیشتی از طلا در
بضی‌اش، پس از سرو کردن، بما بگوید:
«نیم دلار آقا.»

لبخندش با آن دندان‌های مرواریدگون، چشمان درشتش با رنگ سیاه
بنفش که کمی در گوشه‌هایش چین می‌خورد، موهای شبق‌گون که روی شانه‌هایش
افتاده بود، سینه‌هایش که نیمه‌عریان بود، و می‌شد از برای چاک پیراهن، سینه‌ها
را دید که بسیار زیبا بودند. همه این چیزهای زیبا که برای هر کسی طبیعی بود،
برای ما چیزی چون داستان پریان بود. با خود می‌گفتم: «بین پایی این حقیقت
نیست، این نمیتواند حقیقت باشد که اینقدر زود از زنده بگوری، از زندانی
به صورت مردی آزاد در بیایی.»

«ماتورت» پول را پس‌داخت و برایش فقط نیم دلار ماند. آبجو بطرز
مطبوعی تازه و خنک بود و «ماتورت» بمن گفت:

— یکی دیگر نمی‌نوشیم؟

این دومین لهوان که او می‌خواست بنوشد، بنظرم کاری آمد که نباید انجام
میدادیم.

— ببین، فقط یک ساعت است که آزاد شده‌ای، و بیش از همه باین فکری
که مست کنی!

— او، خواهش می‌کنم پایی. مخالف نکن، بین دولیان آبجو و مست کردن
خیلی فاصله است.

— شاید حق باتو باشد...

بیرون می‌آئیم و به خیابان «واتراستریت»، بولوار اصلی که در یکطرف
بطرف دیگر شهر می‌گذرد، وارد می‌شویم، و بدون آنکه متوجه حیرت خود از
نمایش عبور تراموا، خرهایی که در شکه کوچک را می‌کشند. تا بلوهای درختان
سینماها و پارهای شبانه و چشمان سیاه و زرد هندو باشیم، بدون آنکه بخوایم،
خودمان را در بندر میابیم. جلوی ما کشتی‌ها قایق‌ها هستند. قایق‌های درختان

تورست‌ها با نام‌های افونگر، پاناما، لوس آنجلس، بوستون - کبک کشتی‌های
باری، هامبورگ، آمستردام، لندن که تمام طول بندر را گرفته‌اند و بهر کد امشان،
بارو کاباره و رستوران متصل است که مردها و زن‌ها در آنها می‌رقصند و می‌خورند
و آواز می‌خوانند و هتاجر می‌کنند

ناگهان يك احتیاج غیر قابل مقاومت در من پدید می‌آید که با این جمعیت
درهم آمیزم. با این جمعیتی که شاید سهل‌انگار، اما سرشار از زندگی است. در
تراس يك بار، میزهای پارومیزی قرمز سفید، که اغلبشان اشغال شده است، ما
را به نشستن فرامی‌خوانند. دختران با پوست سبز روشن، نیم‌رخ ظریف. و در نیم
تنه‌های همه رنگه و از سر سخاوت دکولته، بیش از پیش ما را می‌خوانند. نزدیک یکی
از دختران می‌روم و با او می‌گویم:

- پول فرانسه، خوب؟

ويك اسکناس هزار فرانکی نشانش می‌دهم.

- بله، من برایتان آنرا عوض می‌کنم.

- او کی.

او، اسکناس را می‌گیرد و در سالن مملو از جمعیت ناپدید می‌شود. چند

لحظه بعد، بازمی‌گردد.

- بیا.

و مرا به جلو صندوق می‌برد که در آنجا يك مرد چینی نشسته است

- شما فرانسوی هستید؟

- بله.

- می‌خواهید هزار فرانک عوض کنید؟

- بله.

- همه را به دلار آنتیل می‌خواهید؟

- بله.

- پاسپورت؟

- ندارم.

- کارت دریا توردی؟

- ندارم.

- اسناد مهاجرت؟

- ندارم.

- خوب.

دو کلمه به دختر می‌گوید. دختر به سالن نگاه می‌کند بطرف يك مرد که

گویا از دریانوردان است و کاسکتی مثل مال من، با نواری طلائی و لنسگر کشتی

بر سر دارد، می‌دود و او را پای صندوق می‌آورد. مرد چینی با او می‌گوید:

— بفرمائید .

مرد چینی . سردی ، یک قبض برای عوض کردن هزار فرانک ، بنام ناشناس صادر می‌کند ، و آنرا امضاء می‌کند . وزن دست در دست آن‌مرد میاندازد و او را با خود می‌برد . آن‌مرد نمی‌داند چه روی داده است ، و من ۲۵۰ دلار آنتیل می‌گیرم که پنجاه تایش یک‌دو دلاری است . یک دلار به‌دخترک می‌دهم . بیرون می‌رویم و روی میز غذا نوشواری جانانه بامیوه‌های دریائی و یک بطر شراب سفید مطبوع براه میاندازیم .

من این اولین شب آزادی را انگار که دیر روز بود در این شهر انگلیسی بازمی‌بینم . ما به‌رجا رفتیم . سرمست از نور و از حرارت قلبمان که هر لحظه از مهربانی‌های این‌مردم شادمان سرشارتر می‌شد ، بودیم . یک بار پرازدریا نوردان و دختران نواحی استوائی بود که دختران انتظار می‌کشیدند . تاملردان را لغت کنند . اما این زن‌ها ، اصلاً به زنان پارهای پاریس و ماریسی شبیه نبودند . چیز دیگری بودند ، فرق داشتند . اگر آن زن‌ها نگاه تب‌آلود و حیل‌گری داشتند ، این زنان ، همه از چینی و سیاه و آفریقائی بودند ، با مژه‌های بلند و نگاه‌های سیاه که سینه‌هایشان از دکولت خیلی بازشان بیرون بود ، که گوئی می‌خواستند بگویند : « نگاه کن چه سینه‌هایی دارم . » هر یک از این دختران ، با گل‌هایی برگیوان ، عشق می‌فروختند و هوس رازنده می‌کردند ، اما چیز کثیفی در همه این‌ها نبود تا جر نبودند آنها این‌حالت را ایجاد نمی‌کردند که بانجام شغلی مشغولند آنها واقعاً تفریح می‌کردند و چنین احساس می‌شد که پول درزندگی‌شان ، اصل نیست .

من و « ماتورت » ، از باری به‌بار دیگر میرفتیم ، و تنها در یک میدان بسیار روشن بود که بر ساعت یک کلیسا متوجه ساعت شدم . دو باعداد بود . ساعت دو صبح است ! زود ، زود برگردیم . ما با فراط از موقعیت استفاده کردیم . کاپیتن پادگان سالدو باید قضاوت عجیبی درباره ما کرده باشد زود برگردیم . یک تاکسی را متوقف می‌کنیم که ما را به دو دلار برمی‌گرداند من پولش را می‌دهم و بسیار شرمنده به‌همان‌سرا داخل می‌شویم . در حال ، یک زن سرباز پادگان جزیره ، سالدو ، بلوند و جوان ، ۲۵-۳۰ ساله به‌مهربانی ما را استقبال می‌کردند .

او متعجب و ناراحت نیست از اینکه ما این‌همه دیر برمی‌گردیم . پس از چند کلمه انگلیسی‌اش که ما درمی‌یابیم گویای مهربانی و پذیرائی است بما که کلد اطاق را می‌دهد و شب خوشی را بر ایمان آرزو می‌کند . می‌خواهیم . در چمدان بیژمانی یافته‌ام . وقتی می‌خواهیم چراغ را خاموش کنیم ، « ماتورت » بمن می‌گوید : — با این حال می‌توان خداوند مهربان را شکر گزار بود که بعداً ، در چنین

مدت کوتاهی این همه چیز داده است . تو در این باره چه می‌گوئی ، پایی؟

— از خدای مهربانست . از جانب منم شکر گزاری کن که بزرگوار است و

همان طوره که می گوئی بسیار هم برای ما بختاینده است. شب بخیر.

چراغ را خاموش می کنم .

بیخوابی بستم می زند. و بالاخره وقتی روز می آید، بخواب می روم. نزدیک

ساعت دو، در را می کوبند. این «ماستر بون» است که اینقدر زان می گوید :

— روز بخیر دوستانم. هنوز خوابید، دیر بر گشتید. حسابی تفریح کردید؟

— روز بخیر. ما دیر بر گشتیم. معذرت می خواهیم.

— امانه، ببینید پس از آن زندگی سخت که شما گذرانده اید، این طبیعی

است. برای شما لازم بود که از اولین شب آزادی تان بهره بگیرید. من آمده ام

تا با هم به هر کاری بپردازیم. لازم است به پلیس معرفی شوید تا رسماً گزارش شود

که شما غیر قانونی در کشور وارد شده اید. پس از این تشریفات، بدیدار دوستان

می رویم. صبح زود عکس برداری کردند. نتیجه را کمی بعد خواهیم دانست.

پس از توالی سریع، به سالن طبقه پائین می آئیم که در آنجا «بون» با اتفاق

کاپیتان منتظر ما هستند :

کاپیتان بفرانسه دست و پا شکسته ای می گوید :

— روز بخیر دوستان من .

— سلام بر همه . حال تان خوب است ؟

یک خانم نگهبان یادگان سالو می گوید :

— آیا بندر اسپن را جذاب و تماشائی یافتید ؟

— آه ، بله خانم. خیلی بما خوش گذشت .

یک فوجان قهوه می خوریم و به هر کاری می رویم. پیاده می رویم تقریباً

دردو بیست متری است. همه افراد پلیس بما سلام می دهند و بدون کنجکوی مخصوص،

نگاهمان می کنند .

پس از عبور از برابر قرارگاه نگهبانی که نگهبانان لباس اونیفورم کاکی

پوشیده اند وارد اتاق می شویم. یک افسر پنجاه ساله ، با پیراهن و کراوات کاکی،

پرازمدال، بر می خیزد. او بما بفرانسه می گوید :

— روز بخیر. ببینید پیش از توضیحات رسمی، می خواهم کمی باشما حرف

بزنم. چند سال تان است؟

— ۱۹ و ۲۶ سال .

— چرا محکوم شده اید ؟

— با اتهام قتل غیر عمد.

— مجازات تان چیست ؟

— زندان ابد، با اعمال شاقه .

— ولی این برای اتهام قتل غیر عمد نیست، بلکه برای قتل عمدی است؟

— نه آقا .

— من آقا، مرتکب قتل عمد نشده‌ام. ۱۷ سال داشتم .

افسر پلیس می گوید :

— آدم در هفده سالگی خوب می‌داند چه می‌کند و در انگلستان اگر جرم‌تان تأیید و ثابت می‌شد ، دارتان می‌زدند . مسئولین انگلیسی ، در کار قضا ، قضاوت فرانسوی‌ها را ندارند . اما آنچه را که ما در آن موافق شان هستیم ، فرستادن محکومین به گویان فرانسه است . مامی دانیم که این مجازاتی غیر انسانی است و شایسته یک ملت متمدن چون فرانسه نیست ، اما متأسفانه شما نمی‌توانید نه در ترنیداد و نه در هیچ‌یک از دیگر جزایر بمانید . این غیر ممکن است . همچنین از شما خواهش می‌کنم که به بهانه بیماری و چیزهای دیگر ، عزیمت‌تان را از اینجا به تأخیر نیاورید . شما می‌توانید به آزادی مدت ۱۵ تا ۱۸ روز در بندراسپن استراحت کنید . قایق‌تان مجهز بنظر می‌رسد . من می‌فرستم آنرا با اینجا بیاورند . تا اگر احتیاج به تعمیری دارد ، متخصصان نیروی دریائی انگلستان برایتان تعمیر کنند . برای عزیمت همه چیزهایی را که لازم است دریافت خواهید داشت منجمله یک قطب‌نمای دقیق و یک نقشه دریائی . امیدوارم که کشورهای امریکای جنوبی ، شما را بپذیرند . به نروژلا نروید ، زیرا توقیف خواهید شد و تا روزی که شما را تحویل مقامات فرانسوی دهند ، بکار اجباری در جاده‌ها و امیدارندانان پس از بزرگ‌خطای بزرگ ، یک مرد مجبور نیست که برای همیشه از دست برود . شما سالم و جوان هستید ، حالتی جذاب دارید ، آرزو دارم پس از آنچه که تحمل کردید ، قبول نکنید که هرگز شکست بخورید . من خیلی خوشحال خواهم شد اگر وسیله‌ای باشد که بتوانم کمکتان کنم تا مردانی مشغول شوید . اقبال یارتان ، اگر مسئله‌ای و مشکلی داشته‌ید ، به این شماره تلفن کنید ، به فرانسه شما جواب خواهند داد .

اوزنگ می‌زند و یک غیر نظامی می‌آید ما را می‌برد . در سالی که در آنجا چند تن غیر نظامی و افسر ، مشغول ماشین کردن هستند ، یک غیر نظامی مشغول بازجوئی ما می‌شود .

— چرا به ترنیداد آمده‌اید ؟

— برای استراحت .

— از کجا می‌آید ؟

— گویان فرانسه .

— برای فرار آیا جرم دیگری مرتکب شده‌اید . کسی را کشته‌اید ؟

— ما هیچ‌کسی را زخمی نکرده‌ایم .

— بطور این را فهمیدید ؟

— قبل از حرکت این را دانستیم .

— سن تان؟ وضع مجازات تان بر طبق قوانین فرانسه؛ وغيره ... آقا يان ،
 ۱۵ تا ۱۸ روزه هلت داريد که در اينجا استراحت کنيد . شما آزاديد در اين مدت
 هر کاری مي خواهيد انجام بدهيد . اگر هتل را عوض کرديد ، بمن خبر بدهيد . من
 سرگروه بان «ويلي» هستم . روي کارت من دوشماره تلفن است . اين يکي نمرة تلفن
 رسمي پليس است ، و اين يکي شماره خصوصي خودم . اگر چيزي براي تان پيش آمد ،
 يا احتياج بکمک من داشتيد ، بلافاصله تلفن کنيد . ما مي دانيم اعتمادی که در
 حق تان روا مي داريم کاملا بجاست . مطمئنم که از اين اعتماد بجا و شايسته استفاده
 مي کنيد .

چند لحظه بعد ، آقای «بون» ما را به کلينيک برده است «کلوزيو» از
 ديدن ما راضي است . ما با او چيزي از شب گذشته را که چگونه گذرانده ايم ، نمي-
 گوئيم . فقط با او مي گوئيم که ما را آزاد گذاشته اند . هر جا که خوشمان مي آيد ، برويم
 او چنان غافلگير شده است که مي گويد :

— بدون اسکورت ؟

— بله ، بدون اسکورت .

— عجب ! اين انگليسي ها آدمهاي جالبي هستند .

«بون» که رفته است تا دکتري را ببيند ، با دکتري باز مي گردد . او از

«کلوزيو» مي پرسد :

— چه کسی شکستگي تان را پيش از بستن به تخته ، جا انداخت ؟

— من ويکي ديگر که الان اينجا نيست .

— شما آنقدر خوب اين کار را کرديد ، که احتياجي بديواره جا انداختن ندارد .

استخوانها خوب جا افتاده . فقط بايد گچ گرفت و آهني در استخوان گذاشت تا

بتوانيد کمی راه برويد . ترجيح مي دهيد اينجا بمانيد ، يا با دوستان تان برويد ؟

— ترجيح مي دهم با آنها بروم .

— خوب ، فردا صبح مي توانيد به آنها ملحق شويد .

در ساکسگاري اشک بچشم آورديم ... آقای «بون» و دکتري رفتند و ما تمام

صبح و کمي از بعد از ظهر را با دوستان مانديم . ما خوشحال بوديم که از فردا ،

سه تائي در يك اتاق خواهيم بود . وقتي بزودي حرف گذشته پيش آمد ، به آنها

(ماتورت و کلوزيو) گفتم :

— حالا گذشته را فراموش کنيم و حال و آينده را ببينيم . بکجا خواهيم رفت؟

کولومبي؟ يا ناما؟ کوستاريکا؟ بايد با «بون» درباره کشورهائي که در آنجا شانس

پذيرفته شدن داريم ، مشورت کنيم .

به «بون» در دفترش تلفن مي زنم . آنجا نيست . به خانه اش درده مان فرناندو»

تلفن مي زنم .

دخترش جواب مي دهد . پس از رد و بدل کردن کلمات دوستانه ، بمن مي گويد ،

— آقای «نری» چرا نمی‌آیید بعد از ظهرها با ما بگنجانید؟ بیائید،

منتظر تان هستیم.»

و اینک ما سه تائی در راه «مان فراندو» هستیم. «کلوزپو» در لباس نیمه نظامی اش بر تنگ قهوه‌ای، حالتی جالب و عالی دارد. مراجعت باین خانه که آنچنان با مهربانی ما را پذیرفته، همه را غرق در هیجان می‌کند. گوئی که این خانمها، عیجان ما را می‌فهمند، زیرا با هم می‌گویند:

— آقایان، بخانه خودتان برگشته‌اید، راحت و آسوده بنشینید.

و بجای آنکه بما بگویند «آقا» هر دفعه که ما را خطاب می‌کنند، ما را بنام کوچکمان می‌نامند:

«ناری» قدر را بمن بدهید، «آندره» (ما تورت اسم کوچکش آندره است)

باز هم بودیگ میل دارید؟

ما دام و ماداموازل بون، آرزو می‌کنم که خداوند شما را برای همه مهربانی که در حق ما کرده‌اید و بخاطر روح بزرگتان که بما آئینه خوشحالی ارزانی داشته است پاداش دهد و باقی زندگیتان را سرشار از خوشبختی کند.

ما با آنها صحبت می‌کنیم و آنها نقشه‌ای را روی مین گسترده‌اند. فاصله‌ها بسیار زیاد است: ۱۲۰۰ کیلومتر برای رسیدن به اولین بندر کولومی بنام پاناما، ۲۱۰۰ کیلومتری برای رسیدن به پاناما. ۲۵۰۰ تاکستاریگا. «ماستر بون» می‌رسد:

«من بهمه کسولگری‌ها تلفن کرده‌ام و خیر خوشی دارم. شما می‌توانید چند روزی در کوراجائو برای اسراحت بگنجانید. کولومی تجهیزاتی برای قوه‌اریان ندارد آنچه که کسول می‌داند، این است که هر گز فراریانی از راه دریاه کولومی پاناما و اطراف نرسیده‌اند.»

«مارگرت» دختر آقای «بون» می‌گوید:

— من جای امنی برایتان می‌شناسم. ولی خیلی دور است. ۳ هزار کیلومتر

دست‌کم. پدرش می‌برد:

— کیجاست؟

— بریتیش هندوراس است. حاکم آنجا پدر تعمیدی من است.

بدوستانم نگاه می‌کنم و به آنها می‌گویم:

— مقصد هندوراس انگلیس. این سرزمینی است در جنوب جمهوری هندوراس،

که در شمال به مکزیک محدود است.

بعد از ظهر در ایتمک «مارگارت» و مادرش، به مشخص کردن مسیر می‌گذرانیم.

اولین مسیر، ترینیداد — کوراجائو ۱۰۰۰ کیلومتر، دومین منزل — بریتیش

هندوراس.

چون آدم هرگز نمی‌داند در دنیا، چه پیش می‌آید، با اضافه وسایلی که پلیس

بما خواهد داد، تصمیم گرفته می‌شود که در يك صندوق مخصوص، کنسروهای ذخیره‌ای داشته باشیم: گوشت، سبزی، مارمالاد، ماهی و غیره.

«مارگارت» بما گفت که سوپرمارکت، «سالواتوری» بما کمال میل این کنسروها را بماهديه خواهد داد و بسادگی افزوده اگر قبول نکنند، مامان و من آنها را برایتان می‌خریم.

— نه مادمازل.

— خفه شوها نری.

— ولی نه، این ممکن نیست. زیرا ما پول داریم و این برای ما خیلی بد است که از مهربانی‌تان بهنگامی که خوب می‌توانیم این چیزها را خودمان بخریم، استفاده کنیم.

زورق در بند راسپن، در آب، در يك پناهگاه نیروی دریائی جنگی است. ما آنها را ترک می‌کنیم، در حالیکه قول می‌دهیم پیش از عزیمت نیز دیداری از آنها بکنیم. هر شب، ساعت یازده، ما چون فریضه‌ای مذهبی، بیرون می‌رویم، «کلازیو» روی يك میسکت میدان عمومی شلوغ می‌نشینند، و ما در اطرافش قرار می‌گیریم. من با ما تورت بنوبت همراه او هستم اکنون ده روز است که اینجا هستیم. «کلازیو» بدون اشکال زیاد، از برکت آهنی که زیر گنج تمییه شده، راه می‌رود. یاد گرفته‌ایم با تراموای به بندر برویم. پلیس‌های نگهبان بما سلام می‌دهند و همه کس می‌دانند که از کجا می‌آئیم. ما متوجه شده‌ایم در بارهائی که ما را می‌شناسند، آنچه را که می‌نوشیم، برای ما کمتر از ملوانان حساب می‌کنند. دخترها هم همین‌طور، معمولاً وقتی آنها روی میز ملوانان و افسران یا توریست‌ها می‌نشینند، بدون انتطاع می‌نوشند و می‌کوشند به حساب آنها هر چه بیشتر خرج کنند. در بارهائی که می‌رقصند، هرگز دخترها با کسی که قبلاً چند پیاله مشروب به او نداده باشد، نمی‌رقصد، اما با ما همه چیز طور دیگر است. دقائق طولانی می‌نشینند و باید اصرار کنیم تا چیزی بنوشند. و اگر هم قبول می‌کنند، دیگر آن گیلاس کوچک مشهورشان را نمی‌نوشند، بلکه يك آبجو و یا يك ویسکی، سودای واقعی، می‌نوشند. این وضع خیلی دلپسندمان است، زیرا طریقه‌ای است که آنها غیر مستقیم بما می‌گویند که موقعیت ما را می‌دانند و از ته قلب موافق ما هستند ...

قایق دوباره رنگ شده بود و يك حاشیه ده سانتیمتری بر بلندای آن افزوده بودند. چوبکارها مستحکم شده بود. بایك دکل بلند تر، پهن تر، ولی خیلی سبک‌تر از اولی، تعویض شده بود. در یادگان دریانوردی، يك کاپیتان کشتی، قطب نمائی با جهت یاب باد بمن می‌دهد و توضیح می‌دهد که چگونه با کمک نقش، ما می‌توانیم دقیقاً بفهمیم که در کجا هستیم.

میرمان بسوی غرب و يك چهارم شمال مشخص شده است تا به کوراجاگو برسیم. کاپیتان کشتی، يك افسر دریانوردی، کاپیتان کشتی آزمایشی «تارپون» را

بمن معرفی میکند و این یکی ازمن می‌رسد آیا میل دارم نزدیک ساعت هشت صبح فردا بدریا بزیم و کمی از بندرگاه خارج شویم . من نمی‌فهمم چرا ولی به او قول میدهم . که فردا به دریا بروم . فردای آنروز ، ساعت هشت ، همراه «ماتورن» در مرکز نیروی دریائی بودیم . يك ملوان هم سوار قایق ما شد ، و در حالی که باد مساعدی می‌وزید ، از بندرگاه خارج شدیم . دو ساعت بعد ، يك کشتی جنگی را دیدیم که بطرف ما می‌آمد . روی عرشه کشتی ، کارکنان و ملوانان و افسران ، در لباس‌های سفید ، صف کشیده‌اند . کشتی از نزدیک قایق ما می‌گذرد ، و کارکنان و افسران ، خطاب با فریاد می‌کشند : «هورا ! هورا !» آنگاه دور قایق ما ، چرخ می‌زنند و پرچم کشتی‌شان را ، دوبار بالا و پایین می‌برند ! این ، يك سلام رسمی نظامی است که من معنی‌اش را در نمی‌یابم . از دریا به جزیره و مرکز نیروی دریائی برگشتیم . کشتی جنگی ، پیش از ما ، در بارانداز لشکر انداخته بود . ما هم قایق‌مان را به بارانداز بستیم و ملوانی که همراهمان بود ، اشاره کرد که بدنیاال او برویم . وارد کشتی جنگی شدیم ، و فرمانده کشتی ، در عرشه کشتی به استقبال ما آمد . با يك سوت دراز ، ورود ما را به کشتی ، خوشامد گفتند . آنگاه فرمانده ، ما را به افسران خود معرفی کرد . و بعد ما را نزد شاگردان مدرسه نیروی دریائی و افسران جزء بردند که همه شان در برابرمان ، خیردار ایستاده بودند . فرمانده ، چند کلمه‌ای به انگلیسی با آنها گفت ، و آنگاه صف را بهم زدند ، افسر جوانی برایم توضیح داد که :

«فرمانده کشتی به شاگردان مدرسه نیروی دریائی گفت که شما ، بخاطر اینکه با قایقی اینقدر کوچک ، راهی آنهمه دراز را آمده‌اید ، و تازه میخواهید راه درازتر و خطرناک‌تر دیگری را هم بروید ، چقدر شایسته احترام و تحسین ملوانان هستید!»
 از فرمانده کشتی ، بخاطر اینهمه احترام و افتخاری که در حق ما مبنول داشته ، تشکر می‌کنیم . او سه بارانی امپرمآ بل سیاه بمانده داد که زیبهای درشت و باشلق داشتند ، و بعد ما خیلی به دردمان خوردند .

دوروز پیش از ترک جزیره ، «مستر-باون» بر افسران آمد و گفت :

— رئیس کل پلیس از شما خواهش میکند که سه تمبیدی فرانسوی را هم که يك هفته پیش در جزیره توقیف شده‌اند ، همراه خودتان ببرید . خود این تمبیدها ادعا می‌کنند که بر قاپاشان آنها را توی جزیره پیاده کرده‌اند و خودشان به و تزوئلا رفته‌اند .

من از اینکار خوشم نمی‌آید ، اما در حق ما آنقدر محبت کرده‌اند که نمیتوانیم تقاضایشان را رد کنیم .

به «مستر-باون» گفتم :

— پیش از آنکه جواب قطعی بدهم ، میخواهم این سه فراری را ببینم .

يك اتومبیل پلیس بدنیاال آمد . نزد رئیس کل پلیس رفتم ، و او همان افسر عالی‌رتبای است که وقتی وارد جزیره شدیم ، از ما بازجویی کرده بود .

گردیدان «ویلی» هم ، حرفهای ما را ترجمه میکند ، میپرسم ،
— حالتان چطور ؟

— خوب ، مشکرم . ما احتیاج داریم که خدمتی بمان بکنید .

— اگر ممکن باشد ، با کمال میل !

— در زندان ، سه نفر فرانسوی تبعیدی هستند . آنها چند هفتهای بطور غیر...

قانونی در جزیره به سر برده اند و ادعا می کنند که همراهان آنها را از اینچارها کرده و رفته اند . ما فکر می کنیم که آنها قایقشان را به آب داده اند و فکر می کنیم این یک نوع مانوداست برای آنکه قایقی برایشان فراهم آوریم . شما باید آنها را با خود ببرید . برای ما بسیار جای تأسف خواهد بود که ناچار شویم آنها را به فرمانده اولین کشتی فرانسوی که می گذرد ، بسپاریم .

— آقای رئیس کل ، من میخواهم کار غیر ممکن بکنم ، ولی میل دارم قبلاً با آنها حرف بزنم . شما میدانید که سوار کردن سه ناشناس ، کار خطرناکی است .

— می فهمم . ویلی ، دستور بدهید که آن سه نفر فرانسوی را به حیاط بیاورند .

من می خواهم آنها را تنها ببینم ، و از سر جوخه خواهش می کنم که برود .

آنها را می آورند . من سؤال می کنم :

— شما تبعیدی هستید ؟

— نه ، ما زندانی با اعمال شاقه هستیم .

— پس چرا گنید که تبعیدی هستید ؟

— فکر می کردیم که آنها کسانی را که جرم کوچکتری مرتکب شده اند ،

راحت تری بپذیرند . بعد فهمیدیم که اشتباه کرده ایم . تو ، تو کی هستی ؟

— یک زندانی با اعمال شاقه .

— ترا نمی شناسند ؟

— من از آخرین دسته هستم . شما ؟

— از دسته ای که سال ۱۹۳۹ فرستاده اند .

سومی گفت :

— و من از سال ۱۹۲۷ .

— خوب ، رئیس کل مرا صدا زد تا شما را با خودمان که سه نفریم ، سوار

قایق کنیم . اومی گوید اگر من نپذیرم ، چون هیچکدام از شما قایق رانی نمی دانند .

ناچار شما را با اولین کشتی فرانسوی که می گذرد ، خواهد داد . در این باره چه

می گوئید ؟

— برای دلایلی که بما مربوط میشود دیگر نمی خواهیم به دریا برگردیم .

می توانیم وانمود کنیم که با تو می آئیم و تو در آنسوی جزیره ، ما را پیاده کن و به

راه خود ادامه بده .

— من نمی توانم این کار را بکنم .

- برای اینکه نمی‌خواهم مراقبت و مهر بانی‌ای را که در حق ما روا داشته‌اند با چنین ناجوانمردی پاداش دهم .
- من گمان می‌کنم که پیش از انگلیسی‌ها ، تو باید زندانیان را عبور بدیدی .
— برای چه ؟
- زیرا که تو خود يك زندانی با اعمال شاقه هستی .
- بله ، میان این زندانیان هم فرقیست . چنانکه میان من و تو ، و من و انگلیسی‌ها ، خیلی فرق هست . این بستگی به آن دارد که چگونه آنرا نگاه کنیم .
- پس تو می‌گذاری ما را به مقامات فرانسوی تحویل بدهند ؟
- نه ، ولی شما را پیش ازده کوراچائو ، پیاده نخواهم کرد .
- یکی دیگر گفت :
- من دیگر جرئت دوباره شروع کردن را ندارم .
- گوش کنید ، اول قایق را ببینید شاید با آن قایق که آمده‌اید ، قایق خوبی نبود .

دونای دیگر می‌گویند ،

— خوب ، می‌رویم بیسیم .

— این‌طور خوب است . می‌رویم .

- اژدریس کل خواهش می‌کنم تا اجازه دهم که شما برای دیدن قایق بیائید ،
همراه سرجوخه «ویلی» به بندر می‌رویم . سه زندانی ، بنظر می‌رسد پس
از دیدن قایق ، اعتماد و اطمینان می‌یابند .

دو روز بعد ، ما و آن سه ناشناس باهم ، حرکت کردیم . نمی‌دانم چگونه دانستند ، اما ده دوازده تا دختران بار به بدرقه آمدند . هم چنانکه خانواده «بون» و فرمانده پادگان «سالو» نیز آمدند . چون یکی از دختران مرا بوسید «مارگارت» بخنده بمن گفت ،

— هائری ، شما اینقدر زود نامزد شدید ؟ این جدی نیست ؟

- بامید دیدار ، نه ، خدا حافظ همگی . اما خوب بدانید که در قلب ما
جائی مهم گرفته‌اید که هرگز فراموش نخواهید شد .

و بساعت چهار بعد از ظهر ، شراع کشیدیم . خیلی سریع از بندر خارج شدیم . البته اشکهایمان را پاک کردیم و تا آخرین لحظه ، بجمعی که برای خدا حافظی با ما آمده بودند و دستمال‌های سفید را تکان می‌دادند ، چشم دوخته بودیم . به زحمت ، مهار آهنی که قایق‌مان را به بندر وصل می‌کرد گشوده شده بود ، که با همه بادبانهای برافراشته ، بسوی اولین امواج از میلیونها موجی که پیش از رسیدن بمقصد باید آنها را درمی‌نوردیدیم ، براه افتادیم .

دوتا جاقو در قایق بود . یکی نزد من ، دیگری همراه «مانورت» . تیر

پیش «کلوزیو» بود و همچنین قناره‌مان . ما مطمئن بودیم که هیچکدام از آن سه نفر مسلح نبودند . چنین ترتیب دادیم که هرگز یکی از ما ننخوابد . نزدیک غروب آفتاب ، قایق تملیحاتی بیدرقه ما آمد . نیم ساعتی همراهیمان کرد . آنگاه سلاه داد و رفت .

— اسم تو چیست ؟

— لیلوند .

— از چه سال بزندان اعمال شاقه آمده بودی ؟

— از سال ۲۷ .

— مجازاتت ؟

— بیست سال .

— و تو ؟

— کارکوره — از سال ۳۹ — یا نژده سال و اهل برتون هستم .

— تو اهل برتون هستی و قایق‌رانی نمی‌دانی ؟

— نه .

— من اسمم دو فیلس است . اهل ائزر هستم . من بحسب اید محکوم شده‌ام .

آنهم برای یک حرف بیجا که به قضات گفته‌ام . بدون این حرف ، حداکثر ده سال محکوم می‌شدم . از سال ۲۹ به زندان با اعمال شاقه فرستاده شده‌ام .

— و این چه حرف بود ؟

— این است . من زنده‌ایا زیر اتوی آهنی کشته‌ام . بهنگام دادرسی ، یک

قاضی از من پرسید که چرا برای زدن از یک زیر اتویی آهنی استفاده کرده‌ام . من نمی‌دانم چرا باو گفتم . برای این‌اورا بازیر اتویی کشته‌ام . چون هیچوقت خوب اتو نمی‌کرد . و برای همین جمله احمقانه بود که بقول و کیلم آنها اینقدر برایم حبس بریدند .

— از کجا فرار کرده‌اید ؟

— از یک کمپ کار اجباری که «کلسکاد» نام دارد در ۸۰ کیلومتری «سن لوران»

است . فرار از آنجا مشکل نبود ، چون آزادی زیادی داشتیم . چون بسیار آسان بود ، پنج نفری فرار کردیم .

— چطور پنج نفری ؟ پس دو تائی دیگر کجا هستند ؟

— سکوت ناراحت کننده‌ای می‌افتد . «کلوزیو» می‌گوید :

— زندانی ، در اینجا ما چند مرد هستیم و چون باهم هستیم ، می‌خواهیم

همه چیز را بدانیم . حرف بزن .

— من همه چیز را هم الان می‌گویم . مسلماً ما پنج نفر بودیم که فرار کردیم .

اما آن دوتا اهل کان بما گفته بودند که در کنار دریا ماهیگیر بودند . برای این

آنها یکشاهی بابت فرار نپرداختند و می‌گفتند چون قایق‌رانان خوبی هستند ،

در این صورت این کارشان در این فرار ، از پول بیشتر قیمت دارد . اما چون براه افتادیم ، تصمیم داریم که نه این ونه آن یکی ، هیچ چیز از دریا نسوردي نمی دانند . آنها نزدیک بود بیست بار ما را غرق کنند . اول بطرف گویان هلند رفتند . بعد بساحل گویان انگلیس راه کج کردند و سرانجام به ترتیب داد رسیدند . همان « چرج ناون » و ترتیب داد ، من آن یکی را که میگفت میتوانم کاپیتان یک کشتی باشم ، کشتم این فرازی فقط به درد مردن می خورد . چون برای فرار مجانی ، همه را در بار مهارت و ظرفیتش به اشتباه انداخته بود . و آن دیگری ترسیده که او را نیز حتماً خواهیم کشت . از این روی در هوای طوفانی ، بهیل خود ، مکان قایق را رها کرد و خود را در دریا انداخت . ماهر طور بود ترتیب کارها را دادیم ، و سرانجام به سخره ها خوردیم و این معجزه بود که نجات یافتیم . من قول مر دانه می دهم که هر چه گفتم عین حقیقت است .

دو نای دیگر می گویند .

— راست است . همینطور پیش آمده است ، و هر سه نفر مان برای کشتن آن زندانی موافق بودیم . پاپیون ، تو درباره این ماجرا چه می گوئی ؟
— من نمی توانم قضاوت کنم .

اهل برتون اصرار می ورزد ،

— ولی اگر تو بجای ما بودی چه می کردی ؟

— باید فکر کرد . برای اینکه دقیقاً موقعیت را بفهمیم ، باید در آن موقعیت زندگی کرده باشیم . بدون این ، کسی نمی داند حقیقت امر کدام است « کلوزیو » می گوید ،

— من او را می کشتم ، زیرا او دروغی گفته بود که می توانست جان همه را بخطر بیندازد .

— خوب ، دیگر از این قضیه حرفی نزنیم . من جنس می زنم شما چنان ترسیدید که ترس نان هنوز نریخته است و چون مجبور شده اید ، دوباره به دریا آمده اید . اینطور نیست ؟

آنها باهم جواب می دهند ،

— اوه ، بله .

— خیلی خوب ، اینجا دیگر از آن ترس و وحشت خبری نیست . و بعلاوه هیچکس حق ندارد در هیچ احوالی ترس و وحشتش را ظاهر کند . کسی که می ترسد ، دهنش را می بندد . این قایق مرتب است . قایق الان بیش از سابق سنگین است . ولی در عوض لبه آترا ده سانتی متر بلندتر کرده اند که این خود بنوعی اضافه وزن را جبران میکند .

سیگار می کشیم ، قهوه مینوشیم . پیش از حرکت ، خوب غذا خورده ایم و تصمیم گرفته ایم تا صبح فردا چیزی نخوریم . اکنون نهم دسامبر ۱۹۴۳ است .

چهل و دو روز است که از فرارمان از بیمارستان « سن لوران » می گذرد . این « کلوزیو » حسابدار جمع مان است که مارا متوجه این موضوع میکند . من اینک سه چیز قیمتی دارم که پیش از این نداشتم . یک ساعت فولادی که از ترنیداد خریده ام یک قطب نمای حسابی درجه دو لایه اش ، با بادسیج و یک جفت عینک سیاه از سلولوئید . « کلوزیو » و « ماتورت » هر کدام کالکتی دارند . سه روز بدون واقعه ای (اگر دوبار بر خوردمان را با ماهیهای دوفین بحساب نیاوریم) گذشته است دوفین ها بر ماعرق سرد نشانند . زیرا یک دسته هشت تائیشان با قایق بازی پرداختند . از زیر قایق رد می شدند و درست جلوی ما در می آمدند . گاهی حتی یکی از آنها را با دست لمس می کردیم ولی از همه هیجان انگیز تر ، این بازی بود . سه دوفین بشکل یک مثلث ، یکی در جلو و دو تا موازی در عقب ، مستقیماً با سرعتی دیوانه وار زیر قایمان فرو می رفتند و با سرعتی دیوانه وار از چپ یا راست قایق خارج می شدند . باد شدید بود و مانیز با سرعت زیادی حرکت می کردیم . درد آنسورت در این بازی خطرناک اگر ماهی هاس سوزنی در حسابشان خطا می کردند قایق را بر می گرداندند .

سه مرد تازه وارد چیزی نمی گفتند . اما چهره های از ترس و دگرگون شده شان ، دیدنی بود . در نیمه شب چهارمین روز ، طوفانی وحشتناک زنجیر پاره کرد . بحقیقت ترسناک بود . بدتر اینکه امواج از بی هم و در یک جهت نمی آمدند یکی در مقابل دیگری هجوم می آورد . بعضی ها عمیق و بعضی دیگر کوتاه بودند که هیچ نمی شد جهتشان را فهمید . از احمادی صدا در نمی آمد ، مگر اینکه « کلوزیو » نگاهکاه بمن فریاد می کشید ، « جانمی ، به پیش ! تو این ها را نیز چون آن امواج دیگر خواهی گرفت . » یا : « مواظب این یکی که از پشت سر می رسد باش . » چیز عجیب این بود که در یک لحظه همینکه سه چهارم پاروها در آب می رفتند ، سراسر سرخ و معلو از کف می شدند . ولی بهر حال من سرعت پارو می زدم ، تا زاویه حمله کارگتر باشد . اما امواجی نیرومند پاروها را برشانه ام بدفعات شکستند که بالطبع هجوم امواج بداخل قایق نیز رسید و قسمتی از قایق از آب پر شد . پنج مرد بشقاب و روغن داغ کن و ظروف دیگر در دست ، بدون توقف آبها را خالی می کردند . ولی با این وجود من هرگز بیش از یک چهارم قایق را از آب بی نکر دم و هرگز در خطر فرورفتن نیفادیم . این جشن اجباری ، نیمی از شب ، تا ساعت هفت صبح ، ادامه یافت . بملت باران آفتاب را فقط نزدیک ساعت هشت دیدیم .

طوفان آرام شده بود و اینک به آفتاب اوائل روز ، همه و از آن جمله من با خوشحالی سلام گفتیم . بیش از هر چیز قهوه نوشیدیم . یک قهوه داغ با شیر نسته با کلوچه دریانوردی که بظاهر چون آعنی سخت است ، اما همینکه کمی در قهوه خیس شود ، بسیار خوشمزه می شود . مبارزه شبانه با این طوفان مرا از پانداخته بود . دیگر نمی توانستم قایق برانم و با آنکه هنوز باد شدید و امواج نامنظم بود .

از «ماتورت» خواستم کمی بجای من سکان در دست گیرد. من میخواستم بخوابم. هنوز ده دقیقه نخواستم بخوابم بودم که «ماتورت» در عبور از مواج وحشی، سه چهارم قایق را از آب بر کرد. همه چیز در آب شنا می کرد. جعبه ها، پتوها و غیره... من تا شکم در آب فرو رفته تا به سکان رسیدم و درست موقی رسیدم که فرصت یافتم تا از یک موج بزرگ بگریزم. بایک حرکت سکان، عقب قایق را جلوی موج گرفتم تا آب داخل نشود، و این عمل دهمتری ما را یرتاب کرد. حالا، همه آب را از قایق خارج می کردند. دیک بزرگی که «ماتورت» از آن استفاده می کرد، هر بار ۱۵ لیتر آب را یکبار بیرون می ریخت. سه نفر ناشناس رفتار خوبی داشتند و من متوجه شدم که «برتون» وقتی دید قایق از آب سنگین شده، خودش جعبه اش را برای سبک شدن قایق، از آن بیرون انداخت. دو ساعت بعد، همه چیز خشک شده بود. ولی ما پتوها، پریموس، اجاق، کیسه های ذغال و بیسکویت و تانکر آب (این یکی را بمیل) از دست داده بودیم.

ظهر وقتی میخواستم شلوارد دیگری بپوشم متوجه شدم که چمدان کوچک من نیز با مواج رفته است، و هم چنین دوتا از سه بارانی دریا نوردی مان نیز. در ته قایق دو تا بطری «روم» پیدا شد. همه توتون ها خیس شده بود، یا از بین رفته بود و بر گهای آرتون با جعبه های آهنی سفید رنگش نیز ناپدید شده بود، من می گویم:

— زندانی ها، اول جرعه ای «روم»، با اندازه کافی. بعدش جمعه ذخیره را باز کنید تا ببینم چه چیزها در آن سالم مانده است.

آب میوه ها سالم است. نوشیدن آنرا جیره بندی می کنیم. جعبه بیسکویت هم سالم است. جعبه های کنسرو رانه قایق جامیده ایم و با تراشه های صندوق، آتشی راه می اندازیم. ماهمه مان ترس بر مان داشته ولی حالا خطر گذشته است هر کسی باید خودش را بسازد تا بر تو از وقایع باشد. از این بعد کسی نباید بگوید: من گرسنه ام. و کسی نباید بگوید: من هوس سیکار دارم. موافقت؟

— بله، پایی. موافقم.

سویی ترتیب دادیم و با آن شکم را پر کردیم که تا فردا ایمان کافی بود. در جعبه ای یک کارتون سیکار سالم پیدا شد. پاکت های کوچک هشت تایی بود که ۲۴ سیکار داشت، پنج نفر دیگر تصمیم گرفتند که فقط من سیکار بکنم تا از بخواب رفتن جلوگیری کند. با این ترتیبات هیچ برخورد ناراحت کننده ای میان ما رخ نداد. اینک شش روز بود که براه افتاده بودیم و من هنوز نخواستم بخوابم. امشب چون دریا مثل آئینه صاف بود، من می خوابم. با مشت بسته، و چون تسوده ای گوشت، پنج ساعتی می خوابم. ساعت ده شب است که بیدار می شوم. همه چیز همچنان آرام است. آنها بدون غذا خورده بودند و برای من نیز، غذا گذاشته بودند. چائی تقریباً سرد بود، که چیزی نیست. سیکار می کشم و منتظر باد میمانم تا

شب بطرز غریبی ستاره باران است. ستاره شمال با همه نورش می درخشد و فقط ستاره صلب جنوب است که در نور با آن برابر می کند. حتی يك تکه ابر هم نیست، و ماه روشنی در آسمان پرستاره می درخشد. برتون می لرزد. او کتشر را از دست داده و يك تایی را هم است. من بارانی را با او امانت می دهم. روز هفت را آغاز می کنیم. می گویم :

– نباید خیلی از کوراچانو دور باشیم. احساس می کنم کمی زیادی بشمال رانده ام. از این پس، هر چه بیشتر بغرب می رانم زیرا نباید از آن تیل هلند دور بیفتیم. چون اینک وضع مان با ازدست دادن آب شیرین و آذوقه خطرناک است. «برتون» می گوید :

– پاپیون، ما بتو اعتماد داریم .

– بله، بتو اعتماد داریم، هر طور خودت می خواهی. عمل کن .

– متشکرم .

گمان می کنم آنچه که گفته ام درست است. باد سراسر شب آرام است و فقط از ساعت چهار صبح تندی می گیرد و ما را برمی دارد . این سوز باد که در صبح دم شدید می شود، ۳۶ ساعت تمام یا قدرتی کافی برای آنکه قایقی را با سرعتی مناسب براند، ادامه می یابد و امواج روی دریانیز بسیار کوچک است که بسینه قایق نمی خورد .

کوراچانو

مرغهای دریائی. اول فریادشان را می شنویم، چون شب است. بعد خودشان را که اطراف قایق پرواز می کنند. می بینیم یکی از آنها روی دکل می نشیند . پرواز می کند و برمی گردد، دوباره می نشیند این تظاهرات ساعتی، تا هنگام طلوع يك آفتاب درخشان، طول می کشد. چیزی در افق که ساحل را با ما نشان بدهد، پیدا نیست. پس این پرنده ها از کدام جهتی می آیند؟ تمام روز چشمانمان بیهوده راه می کشند و خیره می مانند . کوچکترین نشانه ای از ساحل نزدیک نیست ماه تمام، درست در لحظه ای که آفتاب غروب می کند، بالا می آید و این ماه منطقه استوائی آن چنان درخشنده و پر نور است که تلالو آن چشم را می زند . من دیگر عینک های تیره ام را ندارم. آنها را نیز آن امواج معروف برده اند، همچنانکه همه کاسکتها را نیز برده اند. نزدیک ساعت ۸ شب در افق بسیار دور، در این روز ماهتاب زده خط سیاهی می بینم. من اولین نفری هستم که می گویم :

– این زمین است .

– آه، بله، بالاخره .

خلاصه، همه پس از نظاره کردن می گویند که خط تیره‌ای را که باید زمین باشد، می بینند. بقیه شب رامن بسوی این لکه می‌آید که بیش از پیش مشخص می‌شود خیره مانده‌ام. می‌رسیم. با باد شدید، ولی بدون آبر، و با موجی بلند اما منظم، به ساحل می‌رسیم، این توده خیلی از سطح آب بلندتر نیست، و چیزی معلوم نمی‌کند که آیا ساحل از مرجان است یا از شن و یلاژ. ماه در حال غروب، در سوی دیگر این سرزمین، سایه‌ای می‌اندازد که مانع می‌شود چیزی را ببینیم. نزدیک می‌شوم، سی سی تقریباً در یک کیلومتری ساحل، لنگر را فرو می‌اندازم. باد شدید است. قایق دور خودش می‌چرخد. بسیار حرکت دارد و در نتیجه ناراحت است. بادبانها افتاده و تاشده است. میتوان تا روز در این وضع ناراحت. اما مطمئن انتظار کشید اما بدبختانه بیلگ ضربت، لنگر رها می‌شود. برای راندن و راهمائی قایق باید راه رفت. بدون این نمی‌توان آنرا سکان گرفت. برای برداشتن لنگر دوستان طناب را می‌کشند اما به آسانی در نمی‌آید. بعد از کوشی، طناب در می‌آید، اما لنگر با آن نیست. با همه کوشش‌هایم امواج ما را بطرز خطرناکی به سخره‌های این ساحل نزدیک می‌کنند که تصمیم می‌گیرم بادبانها را برافرازم و با میل از آن زمین دور شوم. موفق می‌شوم که قایق را به همان دو سخره بکشانم، که قایق از دو طرف به آنها می‌خورد و متلاشی می‌شود. کسی فریاد نمی‌زند، هر کس می‌تواند خود را تجات دهد، اما چون موج بمدی می‌رسد، همه را برای رساندن باین ساحل زمین خرد شده و زخمی، ولی زنده، درهم می‌پیچاند. فقط کلوژیو با گنج یا، بیش از همه مان صدمه دید، دست و پا زد و صورتش خونین شد و بقیه ما ضرباتی به‌زانو و دست و قوزک پایمان خورد. من یک گوشه که محکم به سخره‌ای خورده بود، خونین شده بود.

هر چه بود اینک زنده و در امان از امواج بودیم و بر زمین خشک قرار داشتیم. وقتی روز طالع شد، بادانی را برداشتیم. و به قایق که کم فرو میرفت، برگشتیم توانستیم قطب نما را که به نیکت عقب‌بلیخ شده بود، بکنیم. هیچکس در آن ساحل و نه در اطراف دیده نمی‌شد. ما پیاده بطرف داخل این سرزمین براه افتادیم جز کاگوس‌ها و چندتا خرچیزی نبود. به چاهی رسیدیم خیلی خسته بودیم، زیرا دو نای از ما به نوبت باید کلوژیورا روی د-تتها که بصورت نوعی سندلی در می‌آوردیم حمل کنیم. اطراف چاه اسکلت خشک شده خرها و بزها دیده می‌شود. چاه خشک است و بالهای آسیا که قبلاً با آب‌چاه می‌گشته است، اینک بیخود و خالی می‌گردد. روح زنده‌ای نیست، جن‌خرها و بزها. ما بطرف خانه کوچکی که درهایش باز است و ما را بداخل شدن می‌خواند، براه می‌افتیم. فریاد می‌زنیم:

«هولا! هولا! کسی نیست. روی بخاری کیسه ایست که سرش با طنابی بسته است. من طناب را بازمی‌کنم. کیسه مملو از سکه‌های «قلورن» پول هلندی است. پس ما در سرزمین هلندی هستیم. «بوفر»، «کوراو»، یا «اروبا». کیسه را بدون آنکه به آن دست بزنیم، همانجا می‌گذاریم. آب می‌یابیم که هر کدام بشو به

خود می نوشیم . کسی درخانه نیست . کسی در اطراف نیست . ما بعلت بیماری کلوژیو به آهستگی قدم برمی داریم ، که در این وقت يك اتومبیل کهنه فورد راه عبورمان را می بندد .

— شما فرانسوی هستید ؟

— بله آقا .

— بفرمائید سوار اتومبیل شوید .

«کلوژیو» رادوی زانوان سه نفره‌ان که در عقب جای می گیرند ، می‌گذاریم من کنار راننده می نشینم و «ماتور» کنار من .

— غرق شده‌اید ؟

— بله .

— کسی هم غرق شد ؟

— نه .

— از کجا می آئید ؟

— ترینیداد

— قبل از آن ؟

— از گویان فرانسه .

— زندانی یا اعمال شاقه یا تبعیدی ؟

— یا اعمال شاقه .

— من دکتر «تل» هستم . صاحب این سرزمین ها ، که شبه جزیره ای متصل به «کوراچائو» است .

این شبه جزیره ، جزیره خرها (اپل دآن) نام دارد . خرها و بزها در اینجا یا خوردن کاکتوس ها که سرشار از تیغ و خارهای دواز است زندگی می کنند . مردم اینجا به این خرها و تیغ ها ، «دختر خانمهای کوراچائو» نام داده اند . من می گویم .

— این لقب برای دختر خانمهای واقعی «کوراچائو» خیلی جذاب و تملق آمیز نیست .

این آقای چاق و قد بلند بقیه ه می خندد . اتومبیل فورد ، از نفس افتاد . و پاسدای شون شون مبتلایان به آسم و امی ایستد . من در حالی که گله ای از خرها را نشان می دهم می گویم :

— اگر اتومبیل راه نمی رود ، می توان وسیله خرها آنرا کشید .

من يك سوستگاه زین و برنگه کامل در صندوق عقب دارم . ولی مهم این است که بتوان دو تا از این خرها را گرفت و زین به پشتشان زد . این کار آسانی نیست . مرد تنه مند ، کاپوت را بالا می زند و می بندد که مانعی بر سر راه سیمی که بشمعها می رند ، قرار گرفته است . پیش از سوار شدن به اتومبیل ، او همه

اطراف را نگاه می‌کند. حالت ناراحتی دارد. دوباره براه می‌افتیم و پس از طی مسافتی، نزدیک کلبه‌ای متوقف می‌شویم. راننده با سیاه پوشتی که رنگش بسیار روشن است و لباس تمیزی در بردارد، حرف می‌زند که سیاه پوشت هر لحظه می‌گوید: «بله، مستر. بله، مستر.» بعد از آن بما می‌گوید:

— من به این مرد دستور دادم که مواظب تان باشد و اگر تشنه‌اید، آب بهتان بدهد تا من بازگردم. لطفاً پائین بیایید.

ما از اتومبیل پیاده شدیم و در بیرون روی علف‌ها نشستیم. خوردن تف تف کتان رفت. هنوز ۵۰ متری دور نشده بود که مرد سیاه پوشت به زبان یاتوای هلندی جزایر آنتیل، و آمیخته بکلمات انگلیسی، هلندی، فرانسوی و اسپانولی بما گفت که در پاوش، دکتر نثل ب جستجوی پلیس رفته است. زیر اژما بسیار ترسیده و به او هم سفارش کرده مواظب خودش باشد. چون ما دزدان از زندان گریخته هستیم و این سیاه ب چهاره تمی‌داند چه کند که خوشایند ما باشد. قهوه‌ای تهیه می‌کند که با این وسیله دوستی‌اش را به ما نشان دهد. یک ساعت بیشتر منتظر می‌مانیم تا کاهموتی باشش پلیس که بیک آلمانیها لباس پوشیده‌اند و یک اتومبیل بی‌کاپوت با راننده‌ای که او نیفورم پلیس برتن دارد و سه مرد که دکتر نثل نیز پشت سر آنان است، می‌رسند. پیاده می‌شوند و یکی از آنان بما می‌گوید:

— من رئیس انتظامات و امنیت جزیره کوراچا توستم. من در اجرای مسئولیت من چهارم شمارا توقیف کنم. آیا از وقتی که بجزیره آمده‌اید، جرمی مرتکب شده‌اید؟ چه جرمی؟ و کدامتان؟

— آقا، ما زندانیان فراری هستیم! ما از ترینداد می‌آئیم و چند ساعتی بیشتر نیست که قایمان به صخره‌های تان خورده و خرد شده. من کاپیتان این دسته کوچک هستم و با اطلاعاتان می‌دانم که هیچکدام از ما کوچکترین جرمی مرتکب نشده است.

کمیسر به طرف دکتر «نثل» برمی‌گردد و به هلندی با او حرف می‌زند. آنها در حال مشاخره‌اند که مردی سواز دو چرخه فرا می‌رسد. او به سرعت و با سرو صدا هم بادکتر وهم با کمیسر حرف می‌زند:

— آقای نثل، شما چرا به این مرد گفته‌اید که ما دزد هستیم؟

— زیرا این مرد که می‌بینید، پیش از آنکه من شما را ببینم، بمن اطلاع داد که پشت یک کاکتوس مخفی شده بود و شما را دیده بود که بخت‌آش وارد شدید. این مرد مستخدم من است که بقسمتی از کارالایها رسیدگی می‌کند.

— چون کسی وارد خانه‌ای شد، پس دزد است! آقا، ما جز چند لیوان آب

در آن خانه نوشیدیم. شما این رادزدی می‌دانید؟

— کیسه سکه‌های فلورن چه؟

— کیسه دامن باز کردم، برای این که فقط می‌خواستم نگاه کنم، سکه‌های

کدام کشور است تا بدانیم، کجا هستیم. بعد کیسه و پول را دست نخورده همانجا که بود، روی بخاری، گذاشته ایم.

کمیسر در چشمانم نگاه می‌کند و بعد ناگهان بطرف مردی که با دو چرخه آمده بود، بر می‌گردد و بشدت با او حرف می‌زند. دکتر «نئل» تکانی می‌خورد و می‌خواهد حرف بزند. کمیسر بنخشکی و با آلمانی او را از مداخله بازمی‌دارد. کمیسر آن مرد را کنار شوهر اتومبیلی سوار می‌کند و با تفاق دو پلیس خود نیز سوار می‌شود و می‌رود. «نئل» و مرد دیگری که با او آمده بود، با تفاق بازمی‌گردند. دکتر «نئل» می‌گوید:

— من باید برایتان توضیح بدهم. این مرد بمن گفته بود که کیسه پول مفقود شده بود. کمیسر پیش از بازپرسی شما چون فکر می‌کرد آن مرد دروغ می‌گوید، او را مورد سؤال قرارداد اگر بی‌گناهی، من بسیار متأسفم. ولی این تقصیر من نیست.

کمتر از يك ربع ساعت، آن اتومبیل بازگشت و کمیسر بمن می‌گوید:

— شما حقیقت را گفته‌اید. این مرد دروغگوی کثیفی است. او بابت این تهمت‌ی که به شما زد، تنبیه خواهد شد.

در این هنگام مرد مفتی را سوار کامیون کردند. پنج نفر دیگر، و من هم سوار می‌شویم، ولی کمیسر دستم را می‌گیرد و می‌گوید:

— در اتومبیل من، کنار راننده بنشینید.

ما جلوتر از کامیون حرکت می‌کنیم و خیلی زود، آنها از نظرمان ناپدید می‌شوند. بندبه شهری می‌رسیم که خانه‌هایش استیل هلندی دارد. همه چین بسیار تمیز است و اغلب مردم با دو چرخه رفت و آمد می‌کنند. ما به مرکز پلیس وارد می‌شویم. اداره بزرگی است که در آن افسران زیادی در لباس سفید، پشت میزشان نشسته‌اند. ما را به اتاق دیگری که تهویه مطبوع دارد، می‌برند. اینجا هوا بسیار خنک است. مردی بلند و قوی و بلوند، که چهل سال دارد، در صلی نشسته است. او بر می‌خیزد، به زبان هلندی حرف می‌زند. کمیسر به فرانسه می‌گوید:

— رئیس کل پلیس کوراجانو را بشما معرفی می‌کنم. این مرد يك فرانسوی و رئیس دسته‌ای شش نفری است که ما توقیفش کرده‌ایم.

— خوب، کاپیتان به کوراجانو بتوانم مترواقین، خوش آمده‌اید. اسمتان چیست؟

— هاتری.

— خوب، شما حتماً لحظات بدی را بعلت واقعه کیسه سکه‌ها گذرانده‌اید. اما این ماجرا در عین حال ثابت کرده است که شما مرد شرافتمندی هستید. دستور می‌دهم بشما يك سالن روشن یا تخت خواب در اختیارتان بگذارند، تا استراحت کنید. در موضوع شما، این حاکم جزیره است که دستور مقتضی صادر خواهد کرد.

کمیسر ومن بفتح شما گزارش خواهیم داد و وساطت خواهیم کرد .

اوپا من دست می دهد وما ازاماقتش خارج می شویم .

درحیاط ، دکتر «تل» ازمین مصلحت می خواهد و قول می دهد که بفتح ما وساطت کند. دوساعت بعد، همه مارا به سالتی بزرگه و سه گوش که دوازده تا تختخواب و یک میز دراز و نیمکتی در وسط آن فراردارد، داخل می کنند و دررا می بندند. پادارهای «ترتیداره»، ازراه پنجره ، ازپلیسی می خواهیم تا برایمان توتون و کافندو کبریت بخرد. او پول را ازمانمی گیرد، و جوابی می دهد، که ما نمی فهمیم، من بردمی گویم، که فی الفور بازمی شود، مردی کوچک اندام، شبیه کولی - ها، بالباسی شبیه زندانی ها و نمره ای برپینه اش که اشتباه نشود، بما می گوید ، «پول سیکار» .

- نه، توتون، کافندو و کبریت .

چند دقیقه بعد، بازمی گردد و همه آنچه را که خواسته بودیم ، باضافه شوکولات باخود می آورد . بعد از ظهر بسراغ من می آیند . به دفتر فرمانده پلیس می روم . او می گوید ،

- حاکم بمن دستور داده است که شما را درحیاط زندان آزاد بگذارند. به دوستانتان بگوئید که کوشی برای فرار نکنند، زیرا برایتان خطرناک خواهد بود. شما بعنوان کاپیتان می توانید هرروز صبح دوساعت ازده تا ظهر و هر بعد از ظهر، ازسه تا ۵ ، بشهر بروید. پول دارید ؟

- بله، پول انگلیسی و فرانسوی .

- یک پلیس درلباس سیوبل همراهتان می آید.

- با ما چه خواهند کرد ؟

- خیال می کنم که ما کوشش خواهیم کرد تا شما را یکی یکی سوار کشتی های نفت کش کشورهای مختلف بکنیم. در «کوراچاٹو» که یکی از بزرگترین تصفیه خانه های نفت جهان را دارد، هرروز بیست تا بیست و پنج نفت کش از اغلب کشورهای وارد و خارج می شوند. برای شما خیلی خوب خواهد بود، زیرا دراین صورت ، بکشورهای خواهید رفت که هیچگونه مشکلی برایتان وجود نخواهد داشت .

معتلا کدام کشور ؟ پاناما ، کوستاریکا ، گواتمالا ، نیکاراگوا ، مکزیکو ، کانادا ، کوبا ، ایالات متحده آمریکا، و کشورهای باقانون انگلیسی ؟

- غیرممکن است. اروپا هم غیرممکن است آرام باشید و اعتماد داشته باشید. بگذارید ما برای کمک شما و برای آنکه درراه زندگی جدیدی واردتان کنیم، کارکنیم .

- متشکرم فرمانده .

همه اینها را عیناً برای دوستانم می گویم. «کلوزیو» چموش ترین عضو باند

— عقیده توجیهت پایون ؟

— من هنوز چیزی نمی دانم . می ترسم کلکی باشد ، اما آرام باشم و فرار نکنیم .

او می گوید :

— من می ترسم که حق بانو باشد .

«پرتون» فکر می کند که این نقشه عالی است .

قاتل بازیراتوئی ، باخوشحالی می گوید ، «دیگر سوار قایق نمی شویم ، گرفتار حوادث نمی شویم . این ، راه مطمئن است . هرکس بکشوری ، هرکجا باشد ، بایدک نفت کش عظیم می رود و رسماً وارد می شود .» «لدورو» هم برای این عقیده است ، «ماتورن» ؟ . . . و این جوان ۱۹ ساله ، این پسر بچه باصورت ظریف زنانه که بر حسب حادثه ای جزو زندانیان اعمال شاقه درآمده است ، باصدای ملایمش می گوید :

— شما خیال می کنید این پلیس ها با این کلاه های چهار گوشان ، بناچار

ماکارتهای شناسائی و شناسنامه های مشکوک یا جعلی تهیه می کنند؟ من که گمان نمی کنم . خیلی که همت کنند ، می توانند چشمتان را ببندند تا یکی یکی مان مخفیانه و فیر قانونی ، سوار کشتی های نفت کش شویم . بیش از این نه . تازه این کار راهم از این جهت انجام می دهند . که از شر ما بدون دردسر راحت شوند . این داستان راهم باور نمی کنم .

من خیلی کم بیرون می روم ، گاهی صبح ها ، می روم آنهم برای اینکه چیز هایی بخرم یک هفته است که اینجا هستیم و خبری نیست . کم کم عصبی می شویم . یک بعد از ظهر سه کشتی را می بینم که به همراه پلیس ها ، زندانها را سالن سالن بازدید می کنند . آنها مدتی طولانی در سالن کنار سالن ماتوقف می کنند . در آن سلول ، سیاه پوشی مهمم به تجاوز تنف زندانی است چون حدس می زنیم که بعد به سلول ما خواهند آمد ، همه در سالن جمع می آئیم و هر کدام روی تخت خواب می نشینیم بالاخره سه کشتی با تفاق دکتر «نزل» و فرمانده پلیس و یک افسر نیروی دریائی وارد می شوند . فرمانده به زبان فرانسه می گوید ،

— عالیجنابان ، این فرانسوی ها هستند . آنها رفتاری نمونه دارند .

— شما تبریک می گویم فرزندانم . در اطراف این میز بنشینیم که برای حرف زدن مناسب تر است .

همه مان و آنها ، که با کشتی ها آمده اند ، اطراف میز می نشینیم . یک صندلی را که جلوی در است می آورند و بالای میز می گذارند . باین ترتیب اسقف همه را بهش می بینند .

— فرانسوی ها همه شان تقریباً کاتولیک هستند . کدام یک از شما کاتولیک

هیچکس دست بلند نمی‌کند. من فکر می‌کنم که کشیش زندان موکت پاریس مرا تقریباً تمهید داده است و من هم می‌توانم خودم را یک کاتولیک بدانم.

— دوستانم. من از اجداد فرانسوی هستم. اسم من «ایرنه دو بریوین» است. اجدادم پروتستان بودند که چون کاترین مدیسی آنها را تعقیب و بمرگ محکوم می‌کرد، به هلند پناهنده شدند. پس من از خون فرانسوی هستم. اسقف «کوراچانو» شهری که در آنجا پروتستانها خیلی بیشتر از کاتولیکها هستند، ولی کاتولیکهایش بسیار معتقد و مؤمن اند، وضع شما چگونه است؟

— ما منتظریم تا یکی پس از دیگری ما را سوار نفت کشها بکنند.

— چند نفرتان تا الان ایستاده فرستاده شده‌اند.

— هنوز هیچکس .

— هو! شما در این باره چه می‌گوئید فرمانده؟ لطفاً بمن بزبان فرانسه که

آنرا خوب حرف می‌زنید، جواب بدهید.

— عالیجناب، حاکم که سادقانه در فکر کمک به این مردان است، این فورمول

را پیدا کرده است. اما من باید در کمال صداقت بگویم که تا امروزه هیچ کاپیتان

قبول نکرده است یکی از این عده را سوار کند، زیرا مخصوصاً پاسپورتهای ندارند،

— از همین جاست که باید شروع کرد. آیا حاکم نمی‌تواند بهر کسدامشان

پاسپورتهای مخصوص بدهد؟

— نمی‌دانم، او هرگز با من از این موضوع حرف نزده است.

— پس، فردا من می‌آیم تا برایتان موعظه‌ای بکنم آیا می‌خواهید فردا بد

از ظهر در اعتراف به گناهان حاضر شوید؟ من خودم شخصاً از شما اعتراف خواهم

گرفت، تاخدای بزرگ گناهتان را ببخشد.

پس رو کرد به فرمانده و ادامه داد:

— شما آنها را ساعت سه بعد از ظهر به معبد بفرستید. آیا ممکن است؟

فرمانده می‌گوید: — بله.

— من می‌خواهم که آنها با تا کسی، یا با اتومبیل شخصی بیایند.

دکتر «تل» می‌گوید:

— من خودم آنها را خواهم آورد .

— متشکرم فرزندانم. فرزندانم. من بشما قولی نمی‌دهم، جز یک قول واقعی

که «از این لحظه می‌کوشم برای شما تا سرحد امکان مفید باشم...»

چون دیدیم «تل» و «برتون» انگشتری دستش را بوسیدند، مانند لب بر

آن نهادیم و او را تا اتومبیلش که در حیاط پارک شده بود، بدرقه کردیم ...

فردا همه نزد اسقف اعتراف به گناه کردیم . من آخرین نفر بودم .

— خوب فرزندانم، اول از بزرگترین گناهان آغاز کن .

— پدرم، من تمعید نیافته‌ام. اما کشیش در زندان فرسائنه بمن گفته است تمعید یافته یانه. همه فرزندان خداوند مهربان هستند.

— حق با اوست. خوب، هم اکنون از اعتراضگاه بیرون می‌رویم و تسوهه چیز را بر اییم می‌گوئی.

من زندگیم را با همه جزئیات بطور مفصل برایش نقل می‌کنم. از سر— حوصله و خیلی دقیق.

این مرد مقدس، بدون آنکه حرفم را قطع کند، بمن گوش می‌دهد. دستهایم را در دستهایم گرفته است و اغلب در چشمانم می‌نگرد، ولی گاهی چون از گند— گاههای سخت اعتراف می‌کنم، او چشمانش را فرو می‌اندازد تا مرا در اعترافم کمک کند. این استق ۶۰ ساله، چشمان و چهره‌ای بس خالص و ناب دارد که چیز— هائی بی‌چگانه در آن می‌درخشد.

بسیار آرام. در حالی که هم‌چنان دستهایم در دستهایم است، چنان شیرین با من حرف می‌زند، که گوئی زمزمه می‌کند؛ خداوند، گاه بر فرزنداناش گناهای تمعید می‌کند تا چون این یکی از آن گناهان و شیطنت‌ها می‌دهد، قویتر و نجیب‌تر از همیشه شود. ببین فرزندانم. اگر تو این ماجراها را نمیداشتی، هرگز نمی— توانستی خودت را این‌همه بالا بکشی و اینقدر به حقیقت خدا نزدیک شوی— بهتر بگویم، آمده‌ام، جنجال زندگی، و حرکات این ماشین وحشتناک، ترا خرد کرده است. هوجودائی تبهکار که ترا هر یک به نوعی شکنجه کرده‌اند و تهمت زده‌اند، خدمتی بزرگ در حق تو روا داشته‌اند. آنها از تو موجود جدیدی ساخته‌اند که بسیار برتر از اولی است. و امروز اگر تو احساس شرافت و مهربانی و صمیمیت و انرژی لازم برای شخص برتر شدن را داری، همه را مدیون آنهائی. این فکر انتقام و تنبیه هر کس بر حسب اهمیت بدیهائی که در حق تو روا داشته نمی‌تواند در چون توئی نضج بگیرد و پیشرفت کند. تو باید یک نجات دهنده انسانها باشی، نه اینکه به خاطر بدی زندگی کنی. خداوند نسبت به تو بخشاینده بوده است که بتو گفته است: «به خود کمک کن، ترا کمک خواهد کرده» و ترا کاملاً یاری داده و بتوامکان آن‌هم داده است تا بتوانی دیگران را نجات دهی و آنها را بسوی آزادی ببری. مخصوصاً فکر نکن که همه این گناهان که تو مرتکب شده‌ای، بسیار وحشتناک است. بسیاری از مردان در مقامهای مهم اجتماعی هستند که بسیار گنهکارتر از تو هستند، فقط آنها مجازاتی را که قضاوت مردان دیگر درباره‌شان اجراء کرده باشد، از سر ننگندرانیده‌اند و در نتیجه این موقعیت را نیافته‌اند تا چون تو بتوانند خود را بالا بکشند و به اوج برسند.

— متشکرم، پدر روحانی، شما برای همه زندگیم در حقم خوبی بزرگی کرده‌اید. هرگز فراموش نخواهم کرد.

و دستهایم را می‌بوسم.

پایون -- پسر، توبزودی عزیزت خواهی کرد و با خطرهای دیگری روبه‌رو خواهی شد می‌خواهم ترا پیش از عزیزت تمهید دهم . چه می‌گویی ؟

-- پدر روحانی ، مرا اکنون در همین حال بگذارید . پدرم مرا بدون مذهب تربیت کرده است . او قلبی بی‌همتا دارد . وقتی مادرم مرد او برای بازهم بیشتر دوست داشتنش کلمات و حرکات و دقت‌های یک‌عادر را یاد گرفت . بنظر من می‌آید که اگر بگذارم تمهیدم بدهند، در حق او خیانتی مرتکب می‌شوم . بمن فرصت بدهید تا کاملاً آزاد شوم زندگی‌ای آرام داشته باشم ، تا آنوقت در نامه‌ای برایش بنویسم ، و از او بخواهم که آیا می‌توانم بدون آنکه زحمتی برایش فراهم آورم ، فلسفه‌اش را و انهم و تمهید یابم یا نه ؟

-- منظورت را می‌فهمم پسر، و مطمئنم که خداوند با توست . ترا دعا می‌کنم و از خدا می‌خواهم که ترا حفظ کند ...

دکتر نثل بمن می‌گوید :

-- عالیجناب ! **پرتنه دوپرتین** ، حساسی در این موعظه خودش را وصف کرده است .

-- قطعاً آقا . حالشما فکرمی کنید چه باید کرد ؟

-- من از حاکم خواهم خواست تا به‌گسرگ دستور دهد بمن اجازه فروش و مزایده فایق‌هایی را که از قاجار قبایان گرفته‌اند ، بدهد . شما با من می‌آئید تا عقیده -- نان را بگوئید و معلوم کنید کدام فایق بگارتان می‌آید . تهیه بقیه چیزها ، غذا و لباس کار آسانی است .

روز موعظه اسقف ، ما مخصوصاً هنگام غروب نزدیک ساعت شش ملاقات‌هایی بی‌دری داریم ، عده زیادی از مردم می‌خواهند ما را بشناسند ، آنها روی نیمکت می‌نشینند . هر کدام چیزی با خود حمل می‌کنند که روی تخت‌خوابی بدون این که بگویند ، « این را برای شما آورده‌ایم » می‌نهند . نزدیک ساعت دو بعد از ظهر ، هر روز ، خواهران تازگ دنیا همراه خواهر بزرگتر که فرانسه را خوب حرف می‌زنند ، می‌آیند . در کسبه‌هایشان همیشه خوراکی‌های خوشمزه‌ای که خودشان پخته‌اند همراه می‌آورند . خواهر بزرگتر در حدود چهل سال دارد . موهایش زیر دستمال سفید است و دیده نمی‌شود ، ولی چشماش آبی و ابروهایش بلوند است . دکتر « نثل » بما اطلاع می‌دهد که او از یک خانواده معشر هلندی است و او به‌هلند نوشته است تا راه دیگری غیر از گسیل داشتن از دریا برای ما پیدا کنند .

ما لحظات بسیاری سپاهم می‌گذرانیم و بسیار دفعات او مرا و امیدارد تا ما برای فرارم و برای خواهران همراهش که فرانسه میدانند ، باز نقل کنیم . اگر من فراموش کنم یا از روی واقعه‌ای جزئی ، بپرسم ، بشیرینی نظم و قایع را گوشزد می‌کنند ، « هاتری » این قدر تندنه ، شما از ما برای هوگو بپرسید ... چرا امروز داستان مورچه‌ها را فراموش کردید ، در حالی که مورچه‌ها بودند که باعث شدند

شما متوجه برتون نقابدار نشوید و غافلگیر گردید. « من همه اینها را دوباره بازمی گویم ، زیرا این لحظات بسیار شیرین و کاملاً غیر از لحظاتی است که در این مدت زیسته ایم ...

من قایق را دیدم. يك قایق عالی‌حشمت‌تری بادکل بسیار بلند و بادبانهای وسیع ، و اما برای مسابقه قاچاقچیان ساخته شده است در مزایده ، يك آقا ، از شش هزار فلورن ، مبادل تقریباً يك هزار دلار شروع میکند . مختصر آن‌که قایق را بمدار مقابل ۶۰۰۱ فلورن ، پس از زمزمه‌هایی که «دکتر نئل» در گوش این آقا کرد ، میدهند . در پنج روز آماده عزیمت هستیم . قایق را دوباره رنگه کرده‌ام و همه چیز را مرتب کرده‌ام ... این قایق نیمه عرشه‌دار ، هدیه‌ی است . شش چمدان یکی برای هر کدام ، پالیاها و وسایل نو ، کفش‌ها و آنچه که برای پوشیدن لازم است ، همه در آمپر مابلی مرتب شده و در قایق جای داده شده است .

زندان ریوهاشا

صبحگاه ، حرکت می‌کنیم . دکتر و خواهران کوچک برای خدا حافظی آمده‌اند خیلی آسان از بندر جدا می‌شویم ، باد بلافاصله ما را بر میدارد ، و با سرعته معمولی پیش می‌رویم . خورشید ، درخشان بر می‌آید . يك روز بنون حادثه ، در انتظار ماست . ناگهان متوجه می‌شویم که قایق بادبانهای زیادی دارد و به اندازه کافی ته قایق سنگین نیست . تصمیم می‌گیرم محتاط باشم . با همه سرعت پیش می‌رویم . بطرف غربی رانم . تصمیم گرفتیم بطور پنهانی و غیر قانونی سه فرانسوی همسفر را که در تریستاد با ما پیوستند در ساحل کلمبیا پیاده کنیم . آنها دیگر نمی‌خواهند چیزی از يك دربانوردی طولانی بدانند و می‌گویند بمن اعتماد دارند ، ولی نه در چنین هوایی . در حقیقت بولتن‌های هواشناسی را در زندان در روزنامه‌ها خوانده‌اند که طوفان و هوای بدی را پیش‌بینی می‌کردند . حق آنها را می‌شناسم و موافقت شده است که آنها را در شبه جزیره‌ای خلوت و دور به نام «گوآزیرا» ، پیاده کنم . سه تا می‌همچنان بسوی «مرتش هندوراس» خواهیم رفت . هوا عالی است و شب پرستاره ، که از پس این روز درخشان رسیده ، با ماه نیمه هلال و نورانی ، این برنامه پهلو گرفتن در ساحل را ، بما تنهت می‌گوید . مستقیم بسوی ساحل کلمبیا می‌رویم . من لشکرهای اندازم ، و آرام آرام بررسی می‌کنیم که میتوانیم پهلو بگیریم . یا نه . بدبختانه آب خیلی عمیق است و باید در وضع خطرناکی به ساحل صخره‌ای ، آنجا که آب دست کم يك متر و نیم عمق داشته باشد ، برسیم . دستهای هر کدام را که از قایق پیاده می‌شود ، می‌فشاریم ... ما کم و بیش غمگینانه آنها را که چمدانها را بر سر گرفته و بسوی ساحل می‌روند ، نگاه می‌کنیم . این دوستان با ما خوب کنار آمده بودند و بر فراز و بالای همه موقیعت‌ها بودند . جای تأسف است که قایق را ترک می‌گویند . وقت آنها به ساحل نزدیک شدند ، باد کاملاً می‌افتد . لعنت بر شیطان .

خدا کند که از دهکده ریوهاشا - اولین آبادی ای که مقر پلیس است - دیده نشویم. پایتون

باد همچنان نمی‌وزد، انتظار می‌کشیم... انتظار می‌کشیم... آن سه نفر پس از خدا حافظی باد شمال سفید، دیگر ناپدید شده‌اند. ای خدای بزرگ، باد بغرست باد بغرست تا از این سرزمین کلمسی که برای ما می‌تواند در دوسری باشد، نجات یابیم. اصلاً تمیذانیم اینجا زندانیان فراری را تحویل می‌دهند، یانه. هر سمان موقعیت مطمئن و قطعی هندورام انگلیس را ترجیح می‌دهیم. فقط در ساعت سه بعد از ظهر، باد شروع می‌کند و اینک می‌توان برآه افتاد. من همه بادبان را بالا می‌کشم و به آرامی برآه می‌افتم. در ساعتی دریا می‌نوردم، که یک کشتی با سرشنانی چند از مردان، مستقیماً بسوی ما می‌تازد و مردها، تیرهای بهوشایک می‌کنند تا ما را متوقف کنند. من بدون آنکه اطاعت کنم، میراثم تا پهنای دریا را در نوردم و از آب ساحل بیرون روم. غیر ممکن است این کشتی نیرومندشان، در کمتر از یک ساعت بما میرسد و ما رو در رو با ده مرد تفنگ بست، مجبور می‌شویم که بازگردیم. این سر بازان یا افراد پلیس که ما را توقیف کرده‌اند، قیافه‌هایی مخصوص دارند. همه‌شان شلوارهای کشیف که سفید بوده‌است، تریکوها پشمی که هرگز شسته نشده و سوراخ سوراخ است، بها دارند. همه‌شان، جز «فرمانده»، پا برهنه‌اند و فرمانده بهتر و تمیز تر لباس پوشیده‌است. اگر آنها بد لباس پوشیده‌اند اما تا دندان مسلح هستند: یک جافشنکی معمولی از فشنگ و گلوله که جای کمربند بسته‌اند، تفنگ‌های جنگی عالی که سر نیزه‌ای بر سرش زده‌اند. این کسی که «فرمانده» نامیده می‌شود، قیافه و «ناک یک قاتل» را دارد. یک هفت تیر بزرگ بکمرش آویزان کرده‌است و نیز کمربندی پر از فشنگ دارد. چون آنها جز به اسپانیولی حرف نمی‌زنند، نمی‌فهمیم چه می‌گویند، اما نه نگاهشان، نه رفتارشان، و نه لحن صدایشان، مطلقاً خوش آیند نیست...

ما از بندر تازندان را پیاده می‌رویم و از آبادی ریوهاشا، می‌گذریم. شش نفر از سر بازان در این راه پیمائی تفنگ‌ها را بسوی ما گرفته‌اند. بی‌حیاط زندان که دیوار کوتاهی دارد میرسیم. در حدود بیست نفر زندانی ریثو و کشیف، ایستاده و نشسته‌اند و بما نگاه می‌کنند، که نگاه ایشان نیز شیطنت بار است. «واموس، و اموس» که می‌فهمیم می‌خواهند بگویند: «تندتر، تندتر» و راه پیمائی بر ایمان آسان نیست زیرا «کلوزیو» اگر چه پایش بهتر است، ولی هنوز روی میله آهنی که در گچ یا گذاشته شده، راه می‌رود و نمی‌تواند تند حرکت کند، «فرمانده» که عقب مانده بود، اینک بما می‌رسد و می‌بینیم که قطب نما و بارانی مان را زیر بغل دارد. او ناتش را باشو کولای ما می‌خورد و می‌فهمیم که بلافاصله همه چیز مان را غارت خواهند کرد. اشتباه نکرده‌ایم. در اطراف که یک پنجره با میله‌های ضخیم دارد، زندانی می‌شویم. روی زمین صفهائی است، با بالتهائی از چوب که اینها تخت خواب‌هایمان هستند. یک زندانی پشت پنجره می‌آید و بهنگامی که پلیس‌ها ما را در سلول زندانی

کرده ورفته اند ، بما می گوید :

- فرانسویها ، فرانسویها .

- چه می خواهی ؟

- فرانسویها . خوب نیست ، خوب نیست .

- چه چیزی خوب نیست ؟

- پلیس .

- پلیس ؟

- بله ، پلیس خوب نیست .

راو می رود ... شب رسیده است ، سائز بوسیله يك لامپ كم سوي الكتریک روشن شده است . پشه ها در گوشمان صغیر می کشند و روی بینی مان می نشینند .

- خوب ، قشنگ است . وباده کردن این فراریها بچقدر گران برایمان تمام شد .

- چه می خواهی بگویی . آنها که نمی دانستند فقط برای افتادن باد این-
طور شده است .

«کلوزیو» می گوید ،

- تو خیلی باحل نزدیک شدی .

- دهنش را بند حالا وقت متهم کردن دیگران یا بخود تهمت زدن نیست .

الان وقت آنست که بیشتر از هر وقتی نزدیک و متحد باشیم .

- بخش پایی ، حق با توست . تقصیر کسی نبود .

ما را نگشتند و لغت نکردند . من «پلان» را (پلان همان اوله آلومینیومی است که یاپون و دیگر زندانیان اسکناسها را در آن می گذاشتند و سپس لوله

کوچک و صیقل شده را در خود فرو می کردند تا در دردمشان جای گیرد و مسون از تفتیش های بدنی باقی بماند) . در جیبم دارم . برای آنکه آنرا در خودم فرو

کنم عجله می کنم . «کلوزیو» هم مال خودش را فرو می کند . حسابی جا گرفته اند که از دست نروند . به ساعت من ، هشت شب است . غذائی اندک برایمان می آورند ...

فردا صبح ساعت هفت ، در حیاط زندان قهوه ای عالی برایمان در قیجانی

چوبی می آورند ، نزدیک ساعت ۸ فرماندمی آید . من از ازمی خواهم اجازه دهد تا به قایق برویم و چیزهایمان را برداریم . یا نمی فهمد ، یا اینکه خود را به

نفهمیدن میزند . هر چه بیشتر نگاهش می کنم ، بیشتر هوش و قیافه يك قائل را در او می یابم . او به دست پیش يك بطری کوچک در کیف چرمی دارد . آنرا بیرون

می آورد ، جرحه ای می نوشد و به من نیز تمارف می کند . اولین زست دوستانه اش را بهم نمی زدم و جرحه ای می نوشم . الکل تند و خالص ، مرا می سوزاند و به سرفه ام

می اندازد . و این سرخپوست دورگه با سر و صدا می خندد ..

ساعت ده صبح ، چند تا سیویل ، با لباس سفید و کراوات می آیند . شش یا

هفت نفرند . وارد ساختمانی می شوند که بنظر می رسد ساختمان مدیریت زندان باشد . مارا احضار می کنند . آنها همه نیم دایره ، روی صندلی ها ، درساتی که با تابلوی بزرگ از اسری با عدالها و نشانهای بسیار زینت یافته ، نشسته اند ، پرزیدنت آلفونس لویز دو کلمبیا .

یکی از آقایان ، دکالوزیو ، رامی نشانند و با او بفراشه بحر فزذن عییر دازد . ماهم چنان سر یا ایستاده مانده ایم . کسی که در وسط نشسته ، لافراست ، وعینک بچشم دارد ، شروع می کند از من سؤال کردن . مترجم هیچ ترجمه نمی کند و به من می گوید :

— آقای که الان از شما سؤالهایی خواهد کرد ، قاضی شهر ریو هاشا است . دیگران دفتر دار و دوستان او هستند . من که کار مترجم رامی کنم ، یک نفر اهتل هائیتی هستم که امور الکتریسیته اینجا رامی گردانم . من خیال می کنم که در میان اینها باینکه خودشان نمی گویند هستند کسانی که کپو بیش فرانسه می دانند ، وقاضی هم شاید همینطور کسی فرانسه بداند و بفهمد .

قاضی از این گفتگو ، بی حوصله می شود و سؤالهایش را به اسپانیائی شروع می کند . مردهائیتی نیز همانطور که او می پرسد و جواب می دهم ، ترجمه می کنند ،

— شما ، فرانسوی هستید ؟

— بله .

— از کجا می آئید ؟

— از کوراجائو .

— پیش از آن ؟

— ترینیداد .

— پیش از آنجا ؟

— مارتینیک .

— دروغ می گوئید . کنسول ما در « کوراجائو » یک هفته قبل مطلع شده بود

که شش فراری از زندانهای فرانسوی برای پناهنده شدن در ساحل ما می آیند .

— خوب . ما فراریهای زندان فرانسوی هستیم .

— اگر کشوری نجیب و متمدن چون فرانسه ، شما را اینهمه دور از کشور

فرستاده و اینطور شدیداً تنبیهتان کرده محتملاً از آنست که دزدان خطرناکی هستید .

— شاید .

— دزد یا قاتل ؟

— قاتل غیر عمد .

— گاو بساز هم همینطور است . پس شما گاو باز هستید ؟ سه نای دیگر

کجا هستند ؟

— آنها در « کوراجائو » مانده اند .

— بازم دروغ می‌گوئید. شما آنها را در ۶ کیلومتری اینجا، ایالتی که «کاستیت» نام دارد، پیاده کردید. خوشبختانه آنها توقیف شده‌اند و چند ساعت دیگر اینجا خواهند بود. این قایق را در زده‌اید؟
— نه، اسقف «کوراچائو» آنرا بما هدیه کرده است.

— خوب، شما اینجا زندانی خواهید بود تا حاکم تصمیم بگیرد که با شما چه باید کرد. برای جرم پیاده کردن سه تا از هم‌جرمانان در خاک کلمس و کوشش برای بازگشت به دریا، کاپیتان قایق را به‌سماء و دونای دیگر را بیک ماه زندان محکوم می‌کنم. اگر می‌خواهید وسیله پلیس که مردان خشن هستند، تنبیه بدنی نشوید، رفتار خوبی پیش‌گیرید. چیزی برای گفتن دارید؟

— نه. مافقط می‌خواهیم وسایل و آذوقه‌مان را که در قایق هست داشته باشیم — همه اینها وسیله گمرک معارضه شده است مگر یک شلوار، یک پیراهن، یک کت و یک جفت کفش برای هر کدامتان. بقیه معارضه شده و اصرار نوردید. کار دیگری نمی‌توان کرد، این قانون است.

بطرف حیاط می‌روند. زندانیان فقیر و بی‌نوی محلی بطرف قاضی هجوم می‌آورند:

— دکتر! دکتر!

او سرشار از اهمیت خودش، بدون آنکه جوابی بدهد و بایستد، از وسط آنها می‌گذرد. از زندان بیرون می‌روند و تا پدید می‌شوند.

بعد از یکساعت سه‌تای دیگر، در کامیونی که بوسیله هفت‌هشت مرد مسلح نگهبانی می‌شوند، می‌رسند. همه با چمدانهایشان در دست، پیاده می‌شوند با آنها به سالن بر می‌گردیم.
«برتون» می‌گوید:

— چه اشتباه و حشتناکی که شما رانین و ادار به آن کردیم. قابل بخشش نیستیم یا بیون. اگر بخوای مرا بکشی، میتوانی. من دفاعی نخواهم کرد. آدم نیستم، حیوانم. همه این کارها را از ترس دریا کردیم، و حالا پس از بلای که در کلمسی به سرمان آوردند، خطرهای دریا پیش‌آن، بازچه‌ای بیش نیست. بعلت کمی باد بود که گیر افتادید؟

— بله، برتون، من هم کسی را نمی‌کنم. همه‌مان اشتباه کردیم. اگر من از پیاده کردن دقتان خودداری می‌کردم، اصلا چیزی پیش نمی‌آمد.

— تو خولی خوبی پایی.

— نه، من عادل هستم.

بعد برایشان ماجرای بازپرسی را شرح دادیم و گفتیم که بالاخره حاکم ممکن است ما را آزاد کند.

دیگری گفت:

- بله ، امیدواریم ، که امید باعث زنده ماندن است .
 بنظر من ، مقامات این جزیره همه متمدن نمی توانند در مورد ما تصمیم بگیرند . مقامات عالی است که تصمیم خواهند گرفت ، آیا ما میتوانیم در کلمبی بمانیم ، یا به فرانسه پس داده شویم ، و یا اینکه سوار قایق هایمان شویم و به دور - دست برویم ..

اینك يك هفته است که ما در اینجا هستیم . چیز تازه ای نیست ، جز اینکه حرفش در میان است که ما را تحت نگهبانی دقیق ، به شهری بزرگتر در دوست کیلومتری اینجا ببرند . نام آن شهر ، «سانتامارتا» است این پلیس های خشن رفتارشان با ما عوض نشده است . دیروز بازم يك ضربه قنداق تفنگ از یکی شان خوردم ، برای اینکه صاپون دستشویی خود را از او مطالبه کردم . هنوز در این سالن کثیف که خوشبختانه از روز اول بسیار تمیزتر است بصری بریم . «ماتورن» و «برنون» هر روز سالن را می شویند . کم کم دارم نومید می شوم وطمینان را از دست میدهم . يك روز نامه کهنه «سانتامارتا» را يك زندانی بمن امانت می دهد . در صفحه اول ، عکس ماشش نفر ، و در زیر ، عکس فرمانده پلیس ، چاپ شده است که کلاه لبه پهن بر سر ، و سیگار بر لب دارد . عکس دوازده تایی از افراد پلیس هم که ناندانان مسلح هستند ، نیز گراور شده است . می فهمم که دستگیری ما را بصورت داستانی بزرگ در آورده اند ، و در نتیجه ، نقش خودشان را مهم جلوه داده اند . حتما گفته اند که سراسر کلمبی را بادستگیری ما ، از خطر صظیمی نجات بخشیده اند ؟ ولی باوجود این ، عکس دزد های دستگیر شده ، خیلی خوشایند تر و جذاب تر از عکس پلیس هاست . این دزدها خیلی بیشتر از چنین پلیس هایی ، حالتی نجیب و شرافتمندانه دارند .

من شروع کرده ام که چند کلمه ای اسپانیولی یاد بگیرم ، فرار ، فوگارس زندانی ، پرزو - کشتن ، ماتار - زنجیر ، گادنا - دستبند ، - اسوزاس - مرد ، هومیر - زن ، موژر .

فرار از ریو هاشا

يك زندانی در حیات است که همیشه دستبندی در دست دارد ، و من با او روابط دوستانه ای بهم زده ام . با هم سیگاری کشیم . سیگاری در ازونا نازک ، خیلی تند ، ولی می - کشم . فهمیدم که او میان و نزو فلا و جزیره «ارابا» قاچاقچی است . او مهم است که نگهبانان ساحلی را کشته است و اینك منتظر داد گاه است . بعضی روزها بطرز غریبی آرام است و بعضی روزهای دیگر ، بطرز وحشتناکی عصبی و تحریک شده است . دریافتم آن وقت که بملاقاتش می آیند و بر گهائی با او میدهند که می جود ، آرام است يك روز ، نمی از این برگ را بمن میدهد ، من با جویدن ، بلافاصله حس میکنم که دهان و سقف دهان و لبانم سختی کرخت می شوند . برگها ، برگهای کوکا هستند . این مرد

سروینج ساله ، بادستهای نیرومند وینه پوشیده از موهای مجعد و بسیار سیاه ، باید از نیروئی غیرعادی بهره‌ور باشد . پاهای برهنه‌اش ، در کف پاچنان محکم و وینه بسته شده است که بسیار دفعات از کف پایش خرده شیشه و میخ بیرون میکشد ، بدون آنکه در گوشت فرورفته باشد .

یلک شب به قاچاقچی می گویم :

سمن و توفو گارس (فرار).

در ملاقاتی با مرد هائیتی از او دیکسیونری فرانسه باسیانیول تقاضا میکنم زندانی حرف مرا درمی یابد و علامتی می دهد که یعنی او هم می خواهد فرار کند ، اما بادستبندها چه کند! این دستبندها ، امریکائی است که شکافی دارد ، جای کلید درزی افقی است ، و این میرساند که کلیدش حتماً یهن است . با سیمی که «برتون» سرش را میخ کرده . برایم یلک گیره می سازد . پس از آزمایشهای بسیار موفق می شوم دستبند دوست تازه ام را باز کنم . او شبها در یلک سیاه چال که میله های پنجره اش بسیار محکم و ضخیم است ، تنه است ، در سلول ما ، میله ها بسیار نازک است که می توان به آسانی آنها را از هم باز کرد . فقط کافی است که بتوانیم یکی از میله های آنتونیو را اره کنیم . (اسم مرد کلمبی «آنتونیو» است) از او می پرسیم :

چطوری می توانیم یلک اره بدست آوریم ؟

— با پول .

— چقدر .

— صد یزوس

— چند دلار ؟

— ده دلار .

یاده دلار که باو می دهم ، نرتیبی می دهد که دونا اره داشته باشیم . برایش ضمن نقشه ای که در حیاط زندان می کشم ، توضیح می دهم هر وقت کسی اره می کند ، آهن خرده اره شده را با برنج کنه ای که می آورند قاطی کند و با آن محل اره شده را بپوشاند که کسی متوجه نشود در آخرین لحظه ، پیش از بازگشت سلول مجرد شبانه اش ، دستبندش را باز می کشم . اومه شب برای اره کردن میله وقت صری می کند قرار فرارمان را می گذاریم . این روزها اغلب باران می بارد . او می گوید که در اولین شب بارانی ، برس قرار حاضر می شود . امشب باران سیل آسائی می بارد . دوستانم در جریان نقشه ام هستند ، ولی کسی نمی خواهد با من بیاید ، آنها گمان می کنند ناحیه ای که می خواهم به آنجا برسم بسیار دردست است . من می خواهم خودم را به آن سر کلمبی ، به مرز ونزوئلا برسانم روی نقشه ای که داریم ، آن ناحیه «گازیرا» نامید می شود و ناحیه ای است که نه از آن ونزوئلا است ، و نه از آن کلمبی . مرد کلمبی می گوید : «این جاسر زمین سرخپوستانست .» نه پلیسی از ونزوئلا ، و نه از کلمبی در آن هست . چند تا قاچاقچی آنجا رفتو آمد می کنند آنجا خطرناک

است. زیرا سرخپوستان گسازیرائی اجازه نمی‌دهند که مرد متمدنی سرزمینشان وارد شود. آنها در داخل سرزمینشان بیش از پیش خطرناکند. در ساحل دریا، سرخهای ماهیگیر هستند که متمدن‌ترین و درخت و آمدمی با دهکده‌های اطراف دارند. او، «آنتونیو» نمی‌خواهد به آنجا برود زیرا دوستانش بکروز که قایق مسلو از قاجاقشان ناچار در ساحل آنها کنار گرفت، در جنگی که میانشان روی داد، چندتائی از آنها را کشتند. ولی «آنتونیو» مرا تا نزدیکی «گازیرا» همراهی خواهد کرد. بعد از آن خودم باید به تنهایی راه را ادامه دهم. بی‌فایده است بگویم که برای رد و بدل کردن این جملات و فهم آنها، کوشش زیادی به کار بردم زیرا او کلماتی بکار می‌برد که در دیکسیونر نبود.

باری، امشب باران سیل آسائی می‌بارد. من نزدیک پنجره ایستاده‌ام. یک تخته را از قبل در آورده‌ام. در دوشب کوشش که برای دور کردن میله‌ها بکار بردیم، بما فهماند که کار آسانی است. .. چهره نا مشخص «آنتونیو» کنار پنجره ظاهر می‌شود:

— حاضر!

بایک فشار، وزوری که بکمک «مانورت» و «برتون» بر میله‌ها آورده می‌شود، نه تنها از هم بازمی‌شود، بلکه از زیر کنده می‌شود در حالی که مرا بلند کرده‌اند، هلم می‌دهند و پیش از بیرون رفتن از دره‌ها، ضرباتی روی پشت و رانم می‌خورد. این هشت‌های دوستانم بود تا مرا زودتر از میان ترده‌ها خارج کنند. اینک در حیاط هستم ریزش باران سیل آسا بر روی باها، صداهای گوشخراش می‌کند، «آنتونیو» دستم را می‌گیرد و بطرف درزندان می‌کشانند. پریدن از آن، یک بازی است، زیرا فقط دو متر ارتفاع دارد. این آنتونیوی خنارقالعاده، در شبی چنین تاریک که بزحمت سه متر میان رامی بینیم، راهش را می‌شناسد. دهکده را دور می‌زند، و سپس جاده‌ای را که میان ساحل دریا و بیشه‌زار است، در پیش می‌گیرد خیلی بعد، در دل شب نوری می‌بینیم. باید بیشه‌زار را دور بزنیم، که خوشبختانه بیشه‌زار انبوه، خیلی خفه کننده نیست، و دوباره در جاده می‌افتیم. ... تا طلوع روز در زیر باران راه می‌رویم. وقتی برآم افتادیم، «آنتونیو» یک برگه کوچک بمن داده بود که بطریقه خود او که درزندان دیدم، می‌جوم. وقتی روز می‌دمد، اصلاح شده نیستم. از این برگ است؟ حتماً. با وجود روستائی روز، برآم اداعه می‌دهم هر چند، اورو روی زمین می‌خوابد و گوشش را روی زمین که بر آن آب باران جاری است، می‌نهد و دوباره برآم می‌افتیم. او بطریقه مخصوصی راه می‌دود. او نه می‌دود، نه قدم برمی‌دارد، بلکه با جهش‌های کوچک و پشت سر هم که همه جهش‌ها یک اندازه است. و با بازوهای باز برای حفظ تعادل و بال زدن در هوا، راه می‌دود. باید چیزی شنیده باشد، زیرا مرا به بیشه‌زار می‌کشانند. همچنان باران می‌بارد. پس از چندین لحظه، تراکتوری که برای صاف کردن جاده شلطکی رامی کشد،

ظاهر می شود. ساعت ده و نیم صبح است. باران بند آمده و خورشید بالا آمده است. پس از آنکه قریب يك كيلومتر راه روی علفها، نه روی جاده راه می رویم داخل بیشه زار می شویم، زیر يك گياه پر شاخ و برگ استوائی، در میان گیاهان انبوه و پراز حشرات، دراز کشیده ایم، و من فکر می کنم که دیگر ترسی نباید در کار باشد، اما «آنتونیو» همچنان نمی گذارد سیگار بکشیم، و حتی آهسته حرف بزیم «آنتونیو» از جویدن عصاره برگه کوکا بازمی ایستد. من نیز چون او می کنم، اما کمی معتدل تر و آرام تر، او کیه ای دارد که در آن بیش از بیست برگ است که بمن نشان می دهد. وقتی که بدون صدا می خندد، دندانهای سالمش در سایه می درخشند.

چون همه جا پراز بیشه است، سیگاری را می جویم و آب دهن پراز نیکوتین را به صورت دستها می مالیم، وقتی از این کار آمده می شویم، ساعت هفت شب است. شب رسیده است، اما ماه جاده را بنحوی روشن می کند. او انگشتش را روی ساعت ۹ می گذارد و می گوید:

— باران.

می فهمم که در ساعت ۹ باران خواهد بارید. در نتیجه در ساعت ۹ و بیست دقیقه، باران شروع بباریدن می کند. براه می افتیم. من برای این که پایای او راه بروم یاد گرفته ام درست چون او با جهش های کوتاه بپریم و بادستهایم در هوا پارو بزنم. مشکل نیست. به این ترتیب زودتر از وقتی که تند راه می رویم، پیش می رویم. و با این وجود نمی دویم. هنگام شب سه بار ناچار شدیم داخل بیشه زار شویم تا يك اتومبیل، يك کامیون، و يك گاری که بوسیله دو تا خر کشیده می شد بگذرند از این بر گها، وقتی روز روشن شد، من هنوز هم خستگی احساس نمی کردم. باران در ساعت هشت صبح بند آمد. بازم به همین ترتیب در علفها، يك كيلومتر، راه رفتیم و بعد برای پنهان شدن، داخل بیشه زار گشیم. خاصیت این بر گها آنستکه نمی توان خوابید، از وقتی که راه افتاده ایم، هنوز نتوان بیداریم. مردمک های «آنتونیو» چنان گشاده و منبسط شده است که عنبیه چشمش پیدا نیست. حتماً مال من هم همین طور است.

ساعت نه شب است. باران می بارد. «آنتونیو» می گوید که باران منتظر این ساعت می ماند، تا ببارد. بعدها می دانم که در نواحی استوائی، باران معمولاً در ساعات معینی آغاز بباریدن می کند، و در ساعات معینی بند می آید. در حدود يك چهارم ماه (يك هفته) باران در همین ساعت آغاز به باریدن خواهد کرد و تقریباً در ساعت معینی نیز بند خواهد آمد. در اول راه پیمائی امشب، ابتدا فریاد هائی می شنویم، و بعد روشنائی هائی به چشم می خورد. «آنتونیو» می گوید: «کاسیت» و این مرد عجیب بدون تردید، دست را می گیرد و به بیشه زار بر می گردد و بعد از دو ساعت راه پیمائی پز زحمت، به جاده می رسیم. راه می رویم، می جهیم و همه شب و ساعت هائی از صبح راه می رویم. آفتاب لباس هایمان را بر تن مان خشک کرده

است. اینکسه روزاست که خیس هستیم و سه روزاست که چیزی جز یک تکه نیشکر در روز اول، نخورده ایم. «آنتونیو» باید دیگر تقریباً مطمئن شده باشد که آدمهای ناباب و خطرناکی نخواهیم دید، باین خیالی راه می رود. وساعت هاست که گوشش را به زمین نهیبانده است. جاده به کنار دریا رسیده است. آنتونیو چوبی را می شکند. اینک ما روی شن مرطوب راه می رویم. جاده را گذاشته ایم. آنتونیو می ایستد تا قسمتی از کنار دریا را که لکه ای بر آن است و در حدود پنجاه سانتی متر از آن صاف شده و لکه ای از دریا ناشن نرم ادامه دارد، بررسی کند. لکه را دنبال می کند و وقتی به قسمتی می رسد که در آنجا شیارولکه دایره وار می شود، عصایش را فرو می کند. وقتی عصایش را بیرون می کشد، به عصایش مایع زرد رنگی، چون زرده تخم مرغ، آغشته شده است. به او کمک می کند تا بادست سوراخی روشن حفر کنیم. و کمی بعد، تقریباً سیصد چهارصد تا، نمی دانم، تخم آشکار می شود. اینها تخمهای لاک پشت های دریائی است. این تخم ها پوست محکم رویه را ندارد، فقط پوست نازکی دارد. صدتائی از آنها را در پیراهن «آنتونیو» که از تن در می آورد، می ریزیم. از ساحل دریا بیرون می رویم، جاده را می گیریم تا به پیشه زار برسیم. در پناه هرنگاهی، شروع بخوردن می کنیم و همانطور که «آنتونیو» نشان داد، جز زرده، چیز دیگری را نمی خوریم. او باینک ضربه دندانهای گریگ وارش پوست تخم را می شکافد، می گذارد سفیدی اش بریزد، بعد زرده را می مکند. یکی او، یکی من. پس از آنکه باولع تمام شکم را انباشتیم، درحالی که هر کدام کتمان را چون بالشت زیر سر می گذاریم، دراز می کشیم «آنتونیو» می گوید،

— فردا صبح، تونتهائی دو روز این راه را ادامه میدی. از فردا دیگر پلیس در این حوالی نخواهد بود.

از آخرین پست پلیس، امشب ساعت ده می گذریم. پست پلیس را با پارسی سگها و نور چراغش می شناسیم. از همه اینها، به شیوه های معجزه آسای «آنتونیو» نجات می یابیم. و آنوقت سراسر شب را بدون آنکه احتیاط کنیم، راه می رویم. جاده وسیع نیست. راه باریکی است که با این وجود، پیداست بر آن آمد و رفت می شود. زیر اعلف و گیاه در آن نیست. تقریباً عرضش ۵۰ سانتی متر است. راه در کنار بیشه زار، و دو متری از ساحل بلندتر است. بعضی وقت جای نعل اسب و خر روی راه دیده می شود. «آنتونیو» روی ریشه عظیم درختی می نشیند و بمن نیز اشاره می کند بنشینم. آفتاب سختی می تابد. ساعت من، یازده صبح است. ولی از روی آفتاب باید ظهر باشد، زیرا علفها و بوته ها سایه ای ندارند. من عقربه های ساعت را سر ظهر قرار می دهم. آنتونیو کرسه بر گهای کوچکش را خالی می کند هفت تا بر گمانده است. چهار تایش را به من می دهد و سه تا را برای خود نگه می دارد من کمی در بیشه زار از او دور می شوم و بعد از چند لحظه با ۱۵۰ دلار خریدارم و ۶۰ فلورن بازمی گردم و پولها را بسوی او دراز می کنم. با تعجب بمن

نگاه می‌کند، به اسکناس‌ها دست می‌زنند نمی‌فهمد چرا آنها اینطور نوبخشک است، درحالی‌که هرگز مرا ندیده است که بخشک کردن آنها مشغول باشم درحالی‌که همه پولها در دستش است. از من تشکر می‌کند. مدتی دراز فکر می‌کند و آنگاه شش اسکناس پنج فلوزنی، ۳۰ فلورن، برمی‌دارد و باقی را بمن باز می‌گرداند. با وجود اصرارم، از قبول پول بیشتر خودداری می‌کند. در این موقع چیزهایی دراز عوض می‌شود. اوتتسیم گرفته بود از آنجا همدیگر را ترک کنیم، ولی اینک می‌خواهد که یک‌روز دیگر نیز همراهم بیاید. پس از آنکه با کوشش زیاد و برهم کوفتن دو سنگ آتشی، برمی‌افروزم و سیگاری آتش زویم براه می‌انفتم.

وقتی به مردی سوار بر اسب، می‌رسیم که مستقیماً بطرف ما می‌آید، سه ساعتی است که راه می‌رویم. این مرد، کلاه حصیری لب پهنی بر سر دارد. درپایش چکمه است، ولی بجای شلوار، یک نوع زیرشلواری کسوتاه چرمی به پا دارد. پیراهن سبز و کت کثیفی هم رنگ هم، برنگه سبز تیره چون کت نظامیان، بر تن دارد. یک تفنگ لوله کوتاه و هفت تیری بزرگ بر سر کمربند، سلاحش را تشکیل می‌دهد:

— کارمیا آنتونیو، پرسم.

«آنتونیو» از خیلی دور، مرد سوار را شناخته، اما بمن چیزی نگفته است لیکن آشکار است که می‌داند اینک می‌آید، کیست این مرد نسومند از اسب پیاده می‌شود. دست کم چهل سالی دارد. دوتائی پشت سر هم بر شانه یکدیگر می‌زنند. این طریقه در آغوش کشیدن و ابراز مهربانی را، از این پس، همه جا در این نواحی بسیار می‌بینم.

— این یکی کیست؟

— همراه فرارم، یک فرانسوی.

— کجا می‌روی؟

— هر چه ممکن است نزدیک ما می‌گیران سرخپوست. او می‌خواهد از راه سرزمین آنها داخل ونزوئلا شود و از آنجا وسیله‌ای پیدا کند، تا به «آرابا» یا «کوراچائو» برسد.

آن مرد می‌گوید:

— سرخپوست، بد، تو مسلح نیستی، بگیر.

کارد غلاف چرمی و دسته شاخیش را به من می‌دهد. در کنار او می‌نشینم. کفشهایم را بیرون می‌آورم. باهایم غرقه درخون شده است. «آنتونیو» و مرد اسب سوار، سرعت حرف می‌زنند. به آشکار پیدا است که نقشه‌ام در عبور از «گازیرا» مورد پسندشان نیست. «آنتونیو» بمن اشاره می‌کند که سوار بر اسب شوم کفشهایم را بر شانه‌هایم حائل کرده‌ام، با پایهای برهنه، برای آنکه زخم هایش خشک شود، سوار می‌شوم. همه این‌ها را با اشاره و حرکات آنها، می‌فهمم.

آن مرد هم جلوی من سوار اسب می‌شود. «آنتونیو» بمن دست می‌دهد و بدون این که بفهمم، به چهار نعل بر تریک درست «آنتونیو» برآه می‌افتم. همدروزه و شب را چهار نعل می‌تازیم. گاه، گاه متوقف می‌شویم. و آن مرد، شیشه‌ای محتوی رازیانه بمن می‌دهد که هر بار کمی از آن می‌نوشم. به هنگام طلوع روز، او می‌ایستد. آفتاب چهره نشان می‌دهد. پییری سخت، چون آهن، و دوتا تکه نان و شش برگ کوکا و کیسه‌ای مخصوص حمل اینها، بمن هدیه می‌کند. مرا در آغوش می‌فشارد، و همانگونه که دیدمش دست بر شانه «آنتونیو» می‌زد، بر شانه من نیز ضربه‌هایی می‌زند و دوباره سوار اسب می‌شود و چهار نعل می‌رود...

سرخپوستها

من ساعت يك بعد از ظهر راه می‌روم. جز بیشه‌زار، چیزی دیگر در افق نیست. دریای تیره کون زیر آفتاب درخشان برق می‌زند. من همچنان با پا‌های برهنه راه می‌روم و کفش‌هایم همچنان روی شانه‌چرم آویزان است. در آن لحظه که تصمیم می‌گیرم بخوابم، درد در دست، پنج یا شش درخت یا صخره‌هایی در پشت سرا حل می‌بینم. می‌خواهم فاصله را حدس بزنم، شاید ده کیلومتری بشود. يك نیمه از برگ کوکا را بدهن می‌گذارم، و در حالیکه می‌جوم، با قدم‌های تند برآه می‌افتم. يك ساعت بعد، این پنج شش چیز را که دیده بودم تشخیص می‌دهم، اینها کلیه‌هایی با بامی از چکن، حصیر یا برگ‌هایی لیموئی رنگ است. از یکی‌شان دود خارج می‌شود بعد آدم‌هایی را می‌بینم. آنها هم‌را دیده‌اند همه‌شان جلوی کلیه‌ها جمع شده‌اند و بسوی من نگاه می‌کنند. آشکارا می‌بینم که زنها و مردها همه لغت و برهنه‌اند. جز اینکه هر کدامشان چیز کوچکی برای پوشاندن عورت، جلویشان بسته‌اند. من به آهستگی بطرف آنها می‌روم. سه تایشان به کمان‌هایشان تکیه داده‌اند و در دستان تیری دارند. هیچ حرکتی که نشانه خشم یا مهربانی باشد، در آنها نیست. سگی پارس می‌کند و بخشم بمن حمله می‌کند... پام را گاز می‌گیرد که در نتیجه تکه‌ای از شلوارم را می‌کند... وقتی دوباره جدا می‌کند در پشت سرش تیر کوچکی که نمی‌دانم از کجاست (بعداً دانستم، از کمان مخصوص بود.) می‌نشیند که سگ روزه‌کنان فرار می‌کند و داخل خانه‌ای می‌شود من لشکان لشکان نزدیک می‌شوم. زیرا سگ جدی‌گازم گرفته بود. اینک در ده متری آنها هستم. هیچکدامشان نه تکیه‌خوردن، نه چیزی گفتند. بچه‌ها پشت سر مادرهایشان هستند. بدن‌هایی مسی‌رنگ و برهنه و عضلانی و زیبا دارند. زنها سینه‌هایی سخت و گرد و نوک تیز دارند فقط یکی از زنهاست که سینه‌هایی بزرگ و آویخته دارد. یکی از میان جمع، چنان بزرگ‌ترش است و رفتار و خطوط چهره‌اش مشخص و چشم گیر می‌باشد، که مستقیماً بطرف او می‌روم. او نه کمان و نه تیر دارد. او نیز بزرگ‌تر از من است. موهایش منظم اسلح شده و بر بالای ابروانش نواری منگوله

دار بسته است. چشمانش خاکستری و آهنی رنگه است. نه بردستها و نه برسنه اش
 یکتار موهوم نیست. رانهای عضلاتی، وزانواتش می رنگه است، پابرهنه است.
 درسه متری او می ایستم. او دوقدم بجلو برمیدارد و در چشمانم نگاه می کند.
 این آزمایش دودقیقه طول می کشد. بعد لیختند می زنند و دست بر شانه ام می نهند.
 آنگاه همه می آیند تا بمن دست بزنند. یک زن جوان سرخیوست دستم را میگیرد
 و مرا بسایه یکی از کلبه ها می کشاند. آنجا پاچه شلوارم را بالا می زند. همه در
 دایره ای دورما نشسته اند. مردی-یکار روشنی بمن می دهد. چون بکشیدن مشغول
 می شوم، همه شان، مردوزن، می زنند زیر خنده زیرا آنها سیگار را از سر آتشش
 دردهان می کنند. از زخم پایم خون نمی ریزد، ولی یک تکه گوشت، با اندازه مسکه ای
 کنده شده است. زن موهای اطراف زخم را می چیند، بعد زخم را با آب دریا که
 دخترک سرخیوست کوچکی آورده، می شویند. بعد با آب زخم را فشار می دهد که
 خون بیاید و چون راضی نشده، با آهنی نوک تیز به کند و کاوزخم می بردارد. من
 جلوی خودم را می گیرم که فریادی زنم، زیرا همه نگاهم می کنند. زن جوان
 دیگری می آید تا به آن زن اولی کمک کند. این یکی او را بسختی دور میراند.
 با این حرکت زن جوان، همه می خندند، من می فهمم که زن جوان می خواهد بهمه
 نشان دهد که من باو تملق دارم. و از این روی است که همه می خندند بعد اودو
 تا آنکه شلوارم را از بالای زانو می برد. سپس مخلوطی را که بوسیله خسرهای
 دریائی فراهم آورده، روی زخم می گذارند و بانوارهایی که از ننگه های شلوار

بریده، زخم را می بندد. راضی از کارش، بمن اشاره می کند برخیزم.

برمی خیزم و کتفم را از تن بیرون می آورم. در این وقت او پروانه ای را
 که روی سینه، زیر گلویم خالکوبی شده، می بیند. نگاه می کند و چون خالکوبی
 های دیگری نیز کشف می کند، خودش پیراهنم را درمی آورد تا بهتر ببیند. همه،
 مردوزن، متوجه خالکوبی سینه ام می شوند در طرف راست. یک عامور انضباط کالوی
 در طرف چپ سبک زن، روی شکم کله یک ببر، روی شون فقرات یک مسوان
 بصلیب کشیده و روی پنهان تهیگاه، شکارگاه ببر، باشکار چیان و فیلها و ببرها
 خالکوبی شده است. وقتی آنها متوجه می شوند که اینها خالکوبی است، مردها
 زنها را کنار می زنند و مدتی دراز، بدقت، به آنها دست می زنند، و هر خالکوبی
 را نگاه می کنند.

بعد از رئیس قبیله، هر کسی عقیده اش را اظهار می کند. بعد از این لحظه،
 من مسلماً بوسیله مردان سرخیوست پذیرفته شده ام زنها از همان لحظه که رئیس
 بمن لیختند می زنند، و بر شانه ام دست می نهند، مرا پذیرفته اند.
 در بزرگترین کلبه داخل می شویم و در آنجا من کاملاً متحیر و مبهوت
 میمانم. کلبه هشت در دارد. دایره وار است... سنگهایی بجای صندلی برای نشستن
 در آنست. بدبووار، چند تفتنگ و سلاح دیگر، آویزان کرده اند. در ظرفی چوبی آب

میوه بسته شده‌های بمن میدهند که ترش و شیرین است. بیدروی برگ بنان يك ماهی بزرگ تقریباً دو کیلوئی پخته برایم می‌آورند. مرا به خوردن دعوت میکنند بسیار آهسته، بخوردن مشغول می‌شوم وقتی این ماهی خوشمزه را تمام می‌کنم زن دستم را می‌گیرد و مرا کنار دریا می‌برد. که دست و دهانم را با آب دریا می‌شویم. بعد برمی‌گردم. دایره وار نشسته‌ایم. زن کنار من است و دستش روی زانویم قرار دارد. می‌کوشیم با اشارات و حرکات، اطلاعاتی به همدیگر بدهیم.

ناگهان رئیس برمی‌خیزد. به ته کلبه می‌رود، و با تکه سنگ سفیدی، باز می‌گردد و با آن سنگ، روی مین به رسم طرح‌هایی می‌پردازد. اول سرخپوست‌های برهنه و دهکده‌شان را می‌کشد. بعد دریا را رسم میکند. در طرف راست دهکده سرخ‌ها خانه‌هایی با پنجره و مردها و زنان لباس پوشیده می‌کشد. مردان تفنگی یا چوبی در دست دارند. در طرف چپ، دهکده‌های دیگر میکشد که مردانش تفنگ در دست و کلاه برس دارند. قهقهه‌ای شریز دارند و زن‌ها لباس در بر دارند. بعد از آنکه بدقت طرح‌ها را نگاه میکنم او متوجه میشود که چیزی را فراموش کرده است. راهی می‌کشد که از دهکده سرخپوست خودش به دهکده دست راست میرود، و جاده دیگری رسم میکند که به دهکده طرف چپ میرسد. او برای اینکه موفقیت دهکده‌اش را نشان بدهد، از طرف و نزوئلا طرف راست آفتابن کامل را در حال طلوع و در طرف چپ آفتابن نیمه در افق و در حال غروب را رسم می‌کند. جای اشتباه نیست. از يك طرف آفتاب برمی‌آید و طرف دیگر غروب می‌کند. رئیس جوان اثرش را با غرور نگاه می‌کند. و همه نوبت بنوبت، نگاه می‌کنند وقتی می‌پند که مقصودش را دریافته‌ام گج را در دست می‌گیرد و روی دو تا دهکده دیگر خط می‌کشد. فقط دهکده خودش دست نخورده باقی می‌ماند. می‌فهم که می‌خواهد بگوید اشخاص آن دهکده‌ها، شرور و بدجنس هستند و او نمی‌خواهد با آنها کاری داشته باشد و فقط دهکده اوست که خوبست. به کی داشت می‌گفت!

با يك کهنه خیس مین را پاک می‌کنند. وقتی مین خشک میشود، او گج را بدست من میدهد و اینک نوبت من است تا ماجرایم را نقاشی کنم. ماجرای من خیلی پیچیده‌تر از حال اوست. من مردی را با دست‌های بسته، با تفنگ دومرد مسلح، نقاشی میکنم که او را مراقبت می‌کنند. بعد همین مرد را که میدود و دو مرد تفنگ در دست که تعقیبش می‌کنند، رسم میکنم سه بار همین صحنه را میکشم، اما هر بار من کمی از تعقیب کنندگانم بیشتر دور می‌شوم، و در آخرین صحنه، افراد پلیس ایستاده‌اند و من به‌دویدن بطرف دهکده‌شان که سرخپوست‌ها و سنگ و جلوتی ازهنه رئیس را با دست‌هایی که بسوی من دراز کرده بود، نقاشی می‌کنم، ادامه می‌دهم.

نقاشی نباید غیر مفهوم بوده باشد. زیرا پس از حرف‌هایی زیاد که باهم می‌زنند، رئیس دست‌هایش را همان‌طور که در نقاشی کشیده بودم، ازهم می‌گشاید، او فهمیده است.

امشب زن جوان سرخپوست مرا بکلبه اش که در آن شش زن و چهار مرد زندگی می کنند ، می برد . يك تنوی عالی بافته کتانی تعبیه کرده که بر راحتی در آن دو نفر می توانند بخوابند . من در نو به پهلو دراز خوا بیده ام و او از طرف دیگر تنوی دیگر خوابیده است . بعدش هم کنار من می خوابد . تنم ، گوشها ، چشمها و دهانم را با انگشتان دراز و ظریف ، اما محکم و پر از جای زخم ها ، لمس می کند . این بریدگی ها وقتی در دریا بشکار صدف و مروارید می روند ، از اثر مرچانها در نشان ایجاد می شود .

وقتی من بتوبه صورتش را نوازش می کنم ، دستم را در دست میگیرد و از اینکه ناخن دراز ندارد و ظریف است ، نا متعجب به آن خیره می ماند . پس از ساعتی که در نو دراز می کشیم ، بر می خیزیم و به کلبه رئیس می رویم . آنجا تفنگ و کارابین های ۱۲ و ۱۶ سن استن را برای آزمایش به من داده اند . آنهاشش جعبه پر از فشنگ سرب دوسفر دارند .

زن جوان سرخپوست قامت متوسطی دارد . چشمانش خاکستری است ، مثل چشمان رئیس . ونیم رخس بسیار اصیل و موهایش تا پهلوهایش می رسد . که نواری در وسطش بسته است . سینه هایش بسیار متناسب و زیباست و شکل گلابی دارد . و بجای بوسیدن ، گاز می گیرد . بوسیدن نمی داند . من خیلی زود با او بوسیدن متضمن ها را یاد میدهم . وقتی با هم راه می رویم ، او نمی خواهد در کنارم راه برود . پشت سرم حرکت می کند . یکی از کلبه ها متروک و ویران است . با کمک زنان دیگر ، او با من راه با بر گهای کوچک تو معبر می کند و دیوارها را با خاک سرخ اندود . سرخپوستان که یارده های آهنی ، چاقو ، شمشیر ، کارد و شن کش و این چیزها زیاد دارند چیزهای زیادی هم از آلومینیوم و مس و روغن داغ کن ، آب پاش ، اجاق ، تانکر آهنی و چوبی هم در دستگاههایشان یافت می شود . خانه خیلی زود با تنوهای رنگی و جاداد آماده می شود و دیگر سرخپوستها شروع می کنند چیزها و هدایائی بیاورند و بیا بدهند . ضمن این هدایا ، يك دستگاه زین و برگ کمال الاغ هم هست و چیزهای بسیار دیگر .

با نژده روزی را که در آنجا هستم مدام مرا نوازش می کند . و من هم میتوانم متقابلا زن جوان را نوازش کنم . اما بهیچوجه عشقبازی کامل میسر نیست زیرا زن سرخپوست بشدت خودداری می کند . من نمی فهمم چرا او مرا دعوت به عشق ورزی می کند ، و سپس خود را کنار می کشد . او چیزی جز يك بارچه کوچک که به کمرباریکش می بندد ، با چیزی دیگر خود را نمی پوشد و بقیه تنش همه برهنه است . ما بدون هیچگونه تشریفات ، در کلبه کوچک که سدر دارد ، مستقر می شویم این درها هر کدام معنی مخصوص خودش را دارد . من باید همیشه از درنهالی داخل و خارج شوم ، او باید از در جنوبی آمد و رفت کند . من نباید از در اوداخل و خارج شوم ، و او نیز بهم چنین . از در بزرگ دوستان وارد می شوند و من و او .

چیز به همراه ملاقات کنندگان ، مواقع دیگر حق نداریم از در بزرگ داخل و خارج شویم . این فقط پس از مستقر شدن در کلبه‌مان است که او از آن من است ، من نمی‌توانم هیچ‌زنیات را شرح دهم ، اما این زن عاشق و پر حرارت است که چون عشق‌های بدن می‌بچسبند پنهان از نظر همه ، بدون استثناء ، موهایش را شانه می‌زنم و مرتب می‌کنم . وقتی موهایش را شانه می‌زنم بسیار خوشحال است و شادمانی بی‌حد و حصری بر چهره‌اش نقش می‌بندد که در عین حال ، با نگرانی از غافلگیری شدن (دیده شدن) همراه است زیرا من می‌فهمم که یک مرد حق ندارد موهای زنی را شانه کند . حق ندارد دست‌هایش را با سنگی چون سنگ پا بمالد و با دهان و سینه‌هایش را بوسد . اسمش «لالی» است وقتی در کلبه‌مان مستقر می‌شویم ، چیزی که برای من عجیب است اینکه او هرگز بخاری و یا دیگ آهنی و آلومینیوم بکار نمی‌برد . هرگز در لیوانی نیشه‌ای نمی‌نوشد همه چیز را در روغن داغ کن یا در ظرف گلی ، که خودشان آنجا می‌سازند ، می‌خورند .

من در باز کردن صدف‌ها و جستجوی مرواریدها شرکت می‌کنم . زندهای من با این کار می‌بردانند . هر زن جوان صیاد مروارید ، کلبه مخصوص خود دارد . مرواریدهای پیدا شده در صدف‌ها به ترتیب زیر تقسیم می‌شود :

یک سهم برای رئیس که نماینده همه است ، سهمی برای صیاد ، نیم سهم برای بازکننده صدف‌ها و یک سهم و نیم برای زنی که در دریا برای بدست آوردن صدف غوطه می‌خورد .

وقتی این زن با خانواده‌اش زندگی می‌کند ، مرواریدهایش را به عمویش ، برادر پدرش می‌دهند . من همیشه نمی‌فهمم چرا این عمو است که حق دارد اول از همه ، به‌خانه عشاق جوانی که ازدواج می‌کنند ، وارد شود و دست زن را بگیرد و او را دور داماد بگرداند و دست راست داماد را دور تن زن قرار دهد . عمو یک بار که این کارها را انجام می‌دهد ، می‌رود .

باری ، من در مراسم گشودن صدف‌ها شرکت می‌کنم ، ولی در مراسم صید شرکت نمی‌کنم . زیرا از من بسوازشدن در قایقی دعوت نکرده‌اند . آنها خیلی دور از ساحل صید میکنند ، تقریباً پانصد متری . بعضی روزها «لالی» با بریدگی‌های روی ران و پهلوها که بر اثر مرجان پدید آمده است ، بر می‌گردد . بسیار در فمات هم میشود که از زخم‌ها خون می‌چکد . در آن صورت خزانه‌های دریائی را له می‌کند و آنها را روی زخم می‌مالد . من تا دعوت نمی‌کنم ، در کاری شرکت نمی‌کنم . هرگز در خانه رئیس ، اگر که او و یا کسی دیگر مرا داخل آنجا نکند ، نمی‌روم . «لالی» بدگمان است که به‌تا زن جوان دیگر هم وسایل نزدیک در خانه‌مان در صدف‌ها خود را پنهان می‌کنند ، تا از آنچه میان ما می‌گذرد ناخبر شوند .

دیروز مرد سرخپوستی را که رابط میان این دهکده و اولین آبادی کلمبی است ، دیدم . این آبادی در دو کیلومتری مرز فرار دارد و نام آبادی «ولاه» است .

مرد سرخپوست دو تا خروپک تفنگ «وینچستر» تمرینی دارد او یک کلمه اسپانیولی هم نمی‌داند و با این حال چطور با آنها حرف می‌زند و معامله می‌کند؟ یکم یک دیکسیونروری کاغذی مینویسم؛ «سوزن» مرکب چین آبی و قرمز، و نخ برای دوختن، زیرا رئیس اغلب از من می‌خواست او را خالکوبی کنم. این مرد را بط. لاف‌روخشک است. مرواریدها را در یک جبهه سیگار جای داده‌اند. وقتی مرد سرخپوست می‌خواهد برود، رئیس اجازه می‌دهد که با او همراهی کنم. بنا بر سر و سنت‌شان، رئیس برای این که مرا مجبور به بازگشت کند، یک تفنگ دولول و شش فشنگ بمن اعانت می‌دهد. او مطمئن است باین ترتیب من ناچار به بازگشت خواهم بود. زیرا برای او مسلم است من چیزهایی را که متعلق به خودم نیست، با خود نندوایم برد. الاغ‌ها که بار ندارند، سرخپوست یکیش را سوار می‌شود و من دیگری را. تمام روز را در همان جاده‌ای که من برای رسیدن به اینجا از آن گذشتم، سفر می‌کنیم، ولی تقریباً در سه چهار کیلومتری پست مرزی، مرد سرخپوست پشت بدریا می‌کند و در داخل سرزمین پیش می‌رود.

نزدیک ساعت پنج به کنار جویباری می‌رسیم، که در اطراف آن پنج خانه حصیری وجود دارد. همه بیدین من می‌آیند. مرد سرخپوست حرف می‌زند، تا وقتی که مردی می‌رسد با چشمان و موها و بینی، و همه هیئت یکم سرخپوست مگر رنگ پوستش، اوسفید رنگ پیرینه و چشماش سرخ رنگ بود. یک شلوار خاکی رنگ پوشیده بود. بعد من می‌فهمم که مرد سرخپوست دهکده من هرگز دورتر از اینجا نمی‌رود مرد سفیدپوست بمن می‌گوید:

— سلام. تو همان قاتلی هستی که با «آنتونیو» فرار کردی؛ آنتونیو قوم و خویش من است. با ایمان پیوند خون، قوم و خویش شدیم. (برای عقد پیمان پایبوند خون، دوه‌ورد، دو بازویشان را بهم دیگر می‌بندند. بعد هر کدام جاقویش را روی بازوی دیگر می‌کشد. خونهایشان در هم می‌شود و بعد خونها را می‌لیسند).

— چه می‌خواهی؟

— سوزن، مرکب چین قرمز و آبی.

— از حالا تا یک هفته دیگر آنها را خواهی داشت.

او بهتر از من بزبان اسپانیول حرف می‌زند و پیدا است که با مردم متمدن هم تماسهایی دارد. بهنگام عزیمت، گردن‌بندی از تکه‌های پول کلمبی نقره بمن می‌دهد. بمن می‌گوید که این برای «لالی» است و بعد می‌گوید:

— برای دیدنم، دوباره اینجا بیا.

و برای اینکه مطمئن باشم باز می‌گردم یک کمان بمن می‌دهد.

من تنها بر می‌گردم، ولی هنوز نصف راه نرفته‌ام که «لالی» را همراه جوانترین خواهرش که دوازده سیزده‌ساله بیشتر ندارد، می‌بینم «لالی» حتماً شانزده، هیجده ساله است. چون دیوانه‌ای بطرف من می‌آید و چون بمن می‌رسد،

پایون بسینهام مشت می‌کوبد ، زیرا من صورتم را دزدیده‌ام بمذوحشیانه‌گردنم را گاز می‌گیرد . من بایکار گرفتن همه نیرویم ، بزحمت او را نگهداشته‌ام . او ناگهان آرام می‌شود .

من دخترک نوجوان سرخیوست را سوار خر می‌کنم و خودم همراه «لالی» پشت سر الاغ برامی‌افتم . آهسته آهسته به دهکده بازمی‌گردیم . در جاده ، من جفدی رامی‌کشم ، بدون آنکه بدانم چه حیوانی است فقط با دیدن برق نگاهش در شب ، بسویش تیر می‌اندازم . «لالی» می‌خواهد به‌اسرار جغد را با خود ببریم و آنرا بزین الاغ آویزان می‌کند . هنگام سپیده دم می‌رسیم . چنان‌خسته‌ام که می‌خواهم خودم را بشویم . «لالی» مرا می‌شوید و آن‌گاه جلوی من ، پارچه‌کمر خواهرش را بازمی‌کند و او را می‌شوید و بعدم خودش را شستو می‌دهد . وقتی دو تائیشان برمی‌گردند ، من منتظر بجوش آمدن آب‌جستم تا بایلموترش و شکر بنوشم . در این وقت ، صحنه‌ای روی می‌دهد که من بعد میدانم یعنی چه «لالی» خواهرش را بمیان زانوانم هل می‌دهد و دستهایم را می‌گیرد تا خواهرش را در آغوش بکشم و من متوجه می‌شوم که خواهرش پارچه مخصوص پوشاندن خود را بکمر ندارد ، و گردن‌بندی را که به «لالی» دادم برگردن دارد . من نمی‌دانم چگونه خودم را از این گرفتاری مخصوص برهانم . ولی دخترک را از میان زانوانم بیرون می‌کشم . بروی دست می‌گیرم و در تنو می‌خوابانم . گردن بند را از گردنش بازمی‌کنم و بگردن «لالی» می‌اندازم . «لالی» در کنار خواهرش می‌خوابد و من در کنار «لالی» . بعدها دانستم که لالی گمان کرده بود . من از آن روی می‌خواهم از آنجا بروم و در حال جمع‌آوری اطلاعات برای این کار هستم ، که با او خوشحال و خوشبخت نیستم و خواهرش شاید می‌توانست مرا خوشحال و خوشبخت کند .

فردا صبح ، خیلی دیر بیدار می‌شوم ، ساعت یازده صبح . خواهر کوچولو دیگر آنجا نیست . و «لالی» باچشمان گشاده و خاکستریش ، عاشقانه نگاهم می‌کند و به آرامی گازم می‌گیرد ، او خوشحال است و بمن نشان می‌دهد که فهمیده است دوستش دادم و فهمیده است برای این نرفته‌ام که چون با او خوشبخت و خوشحال نیستم . جلوی خانه ، آن مرد سرخیوست که معمولاً قایق را میراند و با آن «لالی» را بلعیا می‌برد ، نشسته است . می‌فهمم که منتظر لالی است او بمن لبخند می‌زند و با حرکات جالب صورت ، چشمان را می‌بندد که گوئی می‌خواهد بمن بگوید میدانم که لالی خواب است . کنارش می‌نشینم . او از چیزی حرف می‌زند که نمی‌فهمم . او بطرز غریبی عصبانی است . جوان و چهارشانه است . درست‌چون پهلوانی و قهرمانی . او مدت‌ها به‌خالکوبی‌هایم نگاه می‌کند ... آنها را بررسی می‌کند . بعد بمن اشاره می‌کند که می‌خواهد خالکوبی‌اش کنم . من باسر اشاره می‌کنم که خیلی خوب ... «لالی» می‌آید . او تمام تنش را روغن‌مالی کرده است . او میداند که من از این کار خوشم نمی‌آید ، ولی بمن می‌فهماند که آب دریا در این مسوق

طوفانی است ، باید خیلی سرد باشد این ميميك و اشارتش با صورت که گاه با خنده همراه است ، و گاه جدی است ، چنان شپيرين و دلچسب است که با نظاره به نغميدن وادارش می‌کنم چند بار تکرار کند . وقتی اشاره می‌کنم که باز تکرار کند ، حرکتی می‌کند که یعنی :

«آیا تو خیلی نفهمی ، یامن خیلی بی‌عرضه‌ام که نمی‌توانم بهت بفهمانم چرا تم رازوغن مالیده‌ام .»

رئیس بادوزن سرخپوست از کنارمان می‌گذرد . آنها يك سوسمار بزرگ چهارپنج کیلوئی باخود حمل می‌کنند و رئیس تروکمانی در دست دارد . آنها از شکار بازمی‌گردند و مراد عوت می‌کنند که بعداً برای خوردن شکار بروم . «لالی» با او حرف می‌زند و او دست پشانام می‌زند و دریا را نشان می‌دهد . می‌فهمم که می‌توانم از این پس اگر بخواهم با «لالی» بدریا بروم . ماه تائی بدریا می‌رویم من و «لالی» و همراه همیشه يک قایق کوچک از چوب پنبه را که بسیار سبک است ، به آسانی در آب قرار می‌دهیم . آنها در آب راه می‌روند ، در حالیکه قایق را روی شان نشان می‌کشند . قرار دادن آن بر دریا عجیب است . مرد سرخپوست با يك پاروی بزرگ در دست ، اول ازنه قایق بالا می‌رود . «لالی» که تا نیمه در آب است ، بمادل قایق را حفظ می‌کند و مانع از عقب رفتنش بسوی ساحل است . من سوار می‌شوم و در وسط قایق قرار می‌گیرم . بعد «لالی» با يك جهش ، در همان لحظه که مرد سرخپوست با يك ضربه پارو مارا بجلو می‌برد ، به قایق می‌پرد امواج گردان و غلطان است ، و هر چه جلوتر می‌رویم بلندتر و غلطان‌تر می‌شود . در ۵۰۰ ششصد متری ساحل ، بنوعی هم بر تنگ می‌رسیم که دو قایق در حال سید در آن دیده می‌شود . «لالی» سربنده مخصوص غواصی را بر سر می‌بندد . چاقوئی در دست دارد . و تکه آهنی ضخیم را که بعنوان لنگر بکار می‌رود و مرد سرخپوست به ته دریا انداخته ، دنبالش می‌کند . قایق که لنگر انداخته است ، آرام نیست و با حرکت امواج تکان می‌خورد . بیش از سه ساعت «لالی» بزیر آب می‌رود و بیرون می‌آید . نه دریا پیدا نیست ، ولی از فرورفتن «لالی» پیداست که ۱۵ تا ۱۸ متری عمق دارد . هر بار صدف‌ها را در کیه بالامی‌آوردم مرد سرخپوست آنها را در قایق ، خالی می‌کند ، در تمام این سه ساعت «لالی» هرگز به داخل قایق بالا نمی‌آید . برای استراحت ده یا نوزده دقیقه‌ای لبه قایق را می‌گیرد و آرام در آب میماند . دوباره جای قایق را عوض می‌کنیم و برای این کار هم «لالی» نوبت قایق نمی‌آید . در محل دوم ، «لالی» کیه را پر از صدف‌های بسیار درشت می‌کند و بالا می‌فرستد به ساحل بر می‌گردیم لالی به قایق می‌آید و امواج غلطان مارا بسرعت بسوی ساحل می‌راند . يك زن سالخورده سرخپوست انتظار می‌کشد . «لالی» من و سرخپوست کمک می‌کنیم . صدف‌ها را روی شن خشک پهن کنیم . چون همه صدف‌ها روی شن خشک پهن می‌شود . «لالی» پیرزن را از باز کردن صدف‌ها ، مانع می‌گردد ، و خود با

نوک چاقویش سرعت سی تائی از صدف‌ها را بازمی‌کند . فایده‌ای ندارد . مرواریدی نیست . بی‌فایده است - برایتان بگویم که من بیست تائی از صدف‌ها را خوردم باید آب در اعماق ، خیلی سرد بوده باشد . زیرا صدف‌ها خیلی خنک است «لالی» به آرامی مرواریدی را با اندازه یک نخود از صدفی بیرون می‌آورد . مروارید غلطان و تقریباً بزرگی است . چه درخششی دارد این مروارید «لالی» مروارید را میان انگشتانش می‌گیرد و آنرا در دهانش می‌اندازد ! لحظه‌ای آنرا بر دهان نکهمیدارد و بعد چون بیرونش آورد ، آنرا در دهان من می‌گذارد . با اشارات بسیار و تکان دادن‌های چانه‌اش ، بمن می‌فهماند که آنرا با دندانهایم بشکنم و بخورم . عکس‌العمل و قیافه‌اش در برابر امتناع چنان زیبا و دل‌آویز است ، که بلافاصله به آنچه که میخواهد عمل می‌کنم و خرده‌های آنرا می‌بلعم . او چهار یا پنج صدف را باز میکند و بمن میدهد تا بسکم برای اینکه مروارید حسابی در تنم داخل شود . چون بچه‌های دهانم را باز میکند و مرا روی شن‌ها دراز میکند و بجهت جوی دریای دندانهایم می‌بردازد ، تا مگر خرده‌ریزهایی از مروارید در آنها باشد ، ما آن دو نفر را سرگرم کارشان باقی می‌گذاریم و براه می‌افتیم .

اینک یک ماه است که من در اینجا هستم . نمیتوانم اشتباه کرده باشم ، زیرا هر روز ، روی کاغذ نشانه‌های گذاشته‌ام و تاریخ آنروز را هم نوشته‌ام . سوزنها و مرکب چین قرمز و آبی ، مدت‌هاست رسیده است . من در خانه رئیس به تائید اصلاح سولینگ یافته‌ام . از این تیغ‌ها ، هرگز برای اصلاح صورت استفاده نشده ، زیرا سرخپوست‌ها ریشی ندارند ... من بازوی «زاتو» رئیس را خالکوبی کردم . مرد سرخپوست را با کاسکی برس که پرهائی از همه رنگ بکاسکش بود ، بر بازوی رئیس خالکوبی کردم . خیلی خوشحال شد و بمن فهماند تا وقتی که یک خالکوبی بزرگ روی سینه‌اش نکرده‌ام ، کسی دیگر را خالکوبی نکنم . او ، همان کله‌ببر را که بر بدن من خالکوبی شده است ، میخواهد ، می‌خندم . چون بلد نیستم به این قشنگی نقاشی کنم . «لالی» موهای همه‌تنم را می‌کند . همیشه موئی می‌بیند می‌کند و جای آنرا با خزه دریائی مالش میدهد ، که فکر می‌کنم پس از آن مو بزحمت دوباره در آید . این قبیله سرخپوست «گازیرا» نام دارد . آنها در ساحل و داخل سرزمین تاپای کوهستان زندگی می‌کنند . در کوهستان قبیله دیگری بنام «موتیلون» زندگی می‌کند . سالهای بعد ، سروکارم با اینها خواهد افتاد . «گازیرائی» ها ، بطور غیر مستقیم همانطور که گفته‌ام ، با دنیای متمدن بوسیله مبادلات رابطه دارند . ساحل نشینان که مرواریدهایشان و لاک‌پشت‌ها را به خریداران سرخپوست میدهند ، لاک‌پشت‌ها زنده تحویل داده می‌شوند و تقریباً ۱۵۰ کیلوگرم وزن دارند . هرگز به بزرگی و سنگینی لاک‌پشت‌های «اورنوک» یا «مارونی» که چهارصد کیلوگرم وزن و دو متر طول و یک متر عرض دارند ، نمی‌رسند . وقتی این لاک‌پشت‌ها را بر پشت بگذارند ، دیگر نمی‌توانند از جا بلند شوند . من دیدم که آنها را به پشت انداختند

و سه هفته تمام بدون خوردن و نوشیدن زنده مانده اند. سوسمارهای سبز، گوشت لذیذی برای خوردن دارند. گوشتشان سفید و نرم است و تخمشان که در شن گرم آفتاب‌زده پخته می‌شود، نیز خیلی خوشمزه است.

هر بار که لالی سیدی کند، مرواریدهایی بخانه می‌آورد و بمن میدهد. من آنها را، بدون جدا کردن درشت و کوچک و متوسط، در جعبه‌ای چوبی می‌گذارم. فقط در یک جای دیگر، در قوطی کبریتی خالی، جداگانه، دو تا مروارید قرمز، سه تا سیاه و هفت تا خاکستری فلزی رنگ بسیار زیبا محفوظ نگاه داشته‌ام. همچنین یک مروارید بزرگ بشکل زرد آلو هم دارم که به بزرگی یک زرد آلو و چون آن سفید و قرمز است، از برکت مرواریدها و لاک‌پشته‌ها، قبیله همه چین دارد. چیزهایی هم دارد که هرگز بکارشان نمی‌آید و در عوض چیزهایی که ضروری است، ندارند. مثلاً در همه قبیله، یک آینه پیدا نمی‌شود و من برای اصلاح کردن یا تحمل مشقات زیاد، به قایقی میرفتم و در کف آن در یک صفحه نیکی براق نگاه می‌کردم.

روش من در برابر دوستانم بسیار ساده و آسان است. هرگز کاری نمی‌کنم که برس قدرت و دانائی رئیس، خللی وارد شود و نه تنها با او، بلکه در برابر سرخپوست پیری که در چند کیلومتری در میان ماها بادویز و چندین میثاش زندگی میکند، نیز همین روش را دارم. این مرد جادوگر تیره‌های مختلف گازیرائی‌ها است. این روش باعث شده است که کسی بمن حسادت نکند و دشمنی‌ام را بدل نکند. پس از دو ماه، من کاملاً از جانب همه قبیله پذیرفته شده‌ام. مرد جادوگر همچنین بیست تائی مرغ نیز دارد تا آنجا که می‌دانم و در دو قبیله دیده‌ام از گوسفند و بز و مرغ و دیگر حیوانات اهلی، خیری نیست و فکر میکنم که نگهداری این حیوانات از طرف جادوگر، خود یکی از معجزات و شکر دکارش است. هر روز صبح، بنوبت، زنی باسیدی بر سر که در آن هاهی و صدف تازه پراست، نزد جادوگر می‌رود. خوراکیهای دیگر نیز برایش می‌برند. گاه اوقات، نه همیشه این‌زنها، با تخم مرغ‌ها و خامه بازمی‌گردند. وقتی که جادوگر می‌خواهد تا به دیدتش بروم، سه تا تخم مرغ مخصوص و یک چاقو چوبی ظرف تراشیده شده برایم می‌فرستد. لالی نصف راه را با من می‌آید و در سایه کاکتوس‌های بزرگ منتظر می‌ماند. اول بار، چاقوی چوبی را در دستم می‌گذارد و بطرفی دستش را اشاره می‌کند و بمن می‌فهماند که به آنسو بروم. سرخپوست پیر، در چادری کثیف که از پوستهای گاو ساخته است، که پشم پوست آن به طرف داخل است، زندگی می‌کند. سه تا سنگ در وسط چادر است با آتشی که بنظر می‌رسید همیشه روشن است، او در نئو نمی‌خواهد، بلکه روی تختخوابی که با شاخه‌های درختان ساخته است و یک ستری از زمین ارتفاع دارد، می‌خواهد. چادر خیلی بزرگ است. باید بیست متر مربعی باشد. دیوار ندارد. فقط از سویی که باد می‌آید، شاخه‌های درختان

را نهاده‌اند. دوتا مار می‌بینم. یکی سه متر طول دارد و به کلفتی بسازوست و دیگری یکمتر طول دارد و روی سرش يك «V» زرد رنگ است. من نمی‌دانم چگونه زیر این چادر، مارو گوسفند و خر و مرغها می‌توانند یا هم زندگی کنند سرخپوست بیرون همه دوخت و دوژ لباس را بررسی می‌کند و بعد مرا و امیدارد تا شلوارم را بیرون آورم و چون دست يك کرم برهنه می‌شوم مرا روی یکی از سنگ‌ها، نزدیک آتش می‌نشانند. روی آتش، بر گهای سیزی می‌گذارد که دود بسیاری راه انداخته‌اند و بوی نعنای پراکنند. دودچنان مرا در میان می‌گیرد که خفهام می‌کند. ولی تقریباً سرفه نمی‌کنم و ده دقیقه‌ای منتظر می‌مانم تا دودها برطرف شود. بعد اوشلوارم را می‌سوزاند و دوتا کمرپوش سرخپوست بمن می‌دهد که یکی از پوست گوسفند و دیگری از پوست مار، که چون دستکش نرم است. در بازویم بازوبندی که روی آن با پوست مار و گوسفند و بز زینت شده است، می‌کند. بازوبند ده سانتیمتر پهنا دارد و با نوازی از پوست مار، بیازو کیپی می‌شود، یا شل می‌شود، هر طور که دلخواه است.

در قوزک چپ پای جادوگر، دوتا غده به اندازه سکه‌ای دو فرانکی است که روی پشه و مگس کوچک نشسته‌اند.

گاه‌گاه مگس‌ها را می‌پراند و چون خیلی از دست آنها بعد از آمدن، روی زخم غده‌ها خاکش می‌ریزد. پس از مراسم پذیرش از طرف جادوگر، چون چاقوی چوبی خیلی کوچکتر از آن یکی که برایم قبلاً فرستاده است بمن می‌دهد، برآه می‌افتم، «لالی» برایم توضیح می‌دهد که وقتی بخوام جادوگر را ببینم، باید برایش این چاقوی کوچک را بفرستم و اگر او قبول کرد که مرا ببیند، چاقوی چوبی بزرگ را برایم دوباره خواهد فرستاد.

برآه می‌افتم و چون پاها و لیس‌هایم لغت در معرض هواست، خودم را ناراحت احساس می‌کنم. خودم را عجیب می‌یابم. بالاخر هر چه باشد، اینها از موافق فرار است. «لالی» کمرپوشم را نگاه می‌کند و می‌خندد. دندانهایش پس زبانت از من و اریدعائی که صید می‌کند، پیدا می‌شود. بازوبند و آن یکی کمرپوش پوست ماری را که جادوگر بمن داده، امتحان می‌کند. برای اینکه دودم داده است، مرا بومی‌کشد. بویائی سرخ‌ها بسیار قوی است.

من باین زندگی عادت کرده‌ام و با خود فکر می‌کنم که هر چه زودتر باید رفت و گرنه ممکن است دیگر میل بر رفتن در من نماند. «لالی» خیلی مواظب است و می‌کوشد هر چه بیشتر مرا در زندگی قبیله‌ای وارد کند. مثلاً مرا برای همراهی سیدش در نظر گرفته است، زیرا میدانند خوب پارو می‌زنم و قایق کوچک را نیز بسیار خوب می‌رانم. «لالی» ماهرترین غواصان میان دختران است. در نتیجه قایق‌ها همیشه پر و پیمان از صدف‌های عالی، از دریا باز می‌گردد من همچنین می‌دانم آن سرخپوست جوان که قایق «لالی» را می‌راند، برادر رئیس قبیله است. همراهی من با «لالی» در دریا حتماً خوشایند مرد سرخپوست نیست، پس نباید این کار را

بکنم . وقتی «لالی» مرا متفکر می‌بیند . دوباره سراغ خواهرش می‌رود این یکی خوشحال ودوان دوان می‌آید ، ویکلمه مان ، ازرد مخصوص من ، وارد می‌شود . این باید معنای مهمی داشته باشد . مثلاً دوتائی باهم تاجلوی در بزرگی می‌آیند . «لالی» دور می‌زند و ازرد مخصوص خودش داخل می‌شود و «زورائیم» خواهرش ازرد مخصوص من داخل می‌گردد . سینه‌های «زورائیم» کوچک است و موهای سرش بلند نیست . چهارگوش و تا بالای چانه زده شده است . هر بار که او را خواهرش اینطوری می‌آورد ، اول خودشان را می‌شویند و چون دوباره وارد کلبه می‌شوند ، هر دو کمرپوششان را درمی‌آورند ، و به تن آویزان می‌کنند . خواهی کوچک هر بار از اینکه من او را تصاحب نکرده‌ام ، بسیار غمگین از خانه مان می‌رود . یک روز دیگر وقتی که سه تائی مان می‌خواهیم (لالی در وسط خوابیده است) بر می‌خیزد و چون دوباره می‌خواهد ، طوری قرار می‌گیرد که بدن برهنه «زورائیم» به من می‌چسبد .

سرخوست همراه سید «لالی» از زانو زخمی می‌شود . شکاف عمیق و بزرگی برداشته است . مردها او را نزد جادوگر می‌برند ، او را با پای گچ گرفته ، در گل رس ، بر می‌گردانند . امروز صبح از این روی ، من همراه سید «لالی» خواهم بود . قایق را با همان شیوه مخصوص ، بر آب می‌گذاریم . من قایق را دورتر از معمول همیشه می‌برم . «لالی» از اینکه مرا با خود در قایق می‌بیند ، بسیار خوشحال است . پیش از غوطه خوردن تنش را روغن می‌مالد . من فکر می‌کنم که ته آب که کاملاً تاریک است ، باید خیلی سرد باشد . سه تا کومه ماهی کاملاً از نزدیک ما می‌گذرند . من «لالی» را متوجه آنها می‌کنم ، ولی او اهمیتی نمی‌دهد . ساعت ده صبح است ، و آفتاب می‌درخشد . کیهانش در دربازوی راست من لغزاند و چاقویش در کمر بندش است . بندریا می‌جهد و غوطه می‌خورد ، و با این کار قایق مطلقاً عقب نمی‌رود . در حالی که هر شخص معمولی از قایق بندریا ببرد ، قایق را عقب می‌زند ، با سرعتی غیر قابل وصف به ته تاریک دریا فرو می‌رود اولین غوطه‌اش گویا برای کشف موقعیت است ، زیرا چون بالای آمد ، در کیهانش صدف کمی هست . فکری از خاطر من می‌گذرد . در ساحل یک توده طناب از جرم است . آنرا می‌آورم ، و به کیه وصل می‌کنم و چون «لالی» در آب فرو می‌رود ، طناب را یائین می‌دهم . در این صورت هر وقت خواست کیه صدف را بالا بدهد ، می‌تواند با خودش بالا نیارود و من کیه را بالا بکنم . با اشاره باو می‌فهمانم . او می‌فهمد . زیرا پس از احتیاطی طولانی ، خودش بدون کیه بالای آمد . او به لبه قایق برای استراحت تکیه می‌دهد و به من علامت می‌دهد که کیه را بالا بکنم . من می‌کنم ، می‌کنم ... ولی گویا ، در یک لحظه کیه به مرجانهای کف گیر کرده است . او غوطه می‌خورد و آنرا آزاد می‌کند . کیه نیمه پر بالا می‌آید . آنرا در قایق خالی می‌کند .

امروز صبح پس از هشت غوطه یا نزده متری ، تقریباً همه قایق را بر می‌کنیم .

وقتی «لالی» هم بالا می‌آید، فقط دو انگشت از لبه قایق از آب بیرون است. وقتی میخواهم تکرار بکنم، قایق چنان پراست که در خطر بر گشتن است. ناچار طناب تکرار می‌برم و به پارو می‌بندم که تا باز گشتمان روی آب بفتند. بدون ماجرائی به ساحل می‌رسیم.

پیرزن در انتظار ما بود. یک مرد سرخپوست نیز با او بود روی شن خشک آنجا که هر بار سیده می‌کردند و به باز کردن صدف‌ها می‌پرداختند، نشسته بود. از اینکه آنچه صدف جمع کرده بودیم، خوشحال شد. «لالی» حالتی داشت که معلوم بود دارد شیوه‌ای را که من بکار برده بودم، برایش توضیح میدهد. جدا کردن کیسه از خودش که بالا آمدنش را راحت‌تر می‌کرد، و در عین حال باعث میشد که بتواند صدف بیشتری در آن بریزد. او نگاه می‌کرد که چگونه کیسه را مجهز کردم. و بدقت داشت کیسه را و طناب بسته به آنرا بررسی می‌کرد. آنرا با طناب باز کرد. و در اولین امتحان آسان عمل کرد. بعدش بسیار موزار خود، نگاهش بمن انداخت.

پیرزن در باز گشودن صدف‌ها، سیزده تا مروارید پیدا کرد. «لالی» که معمولاً بهنگام باز کردن صدف آنجا نمی‌ماند و بخانه‌اش میرفت و منتظر دریافت سهمش می‌ماند، امروز تا باز کردن آخرین صدف ماند. من سه دوجین از آنرا بلعیدم و «لالی» هم پنج یا شش تائی را خورد.

مرواریدها تقریباً یک اندازه بودند، باندازه نخودی کوچک. سه تا مروارید را برای رئیس، سه تا برای من، پنج تا برای «لالی» و دو تا برای خودش برداشت. «لالی» مرواریدها را بمن داد و من آنرا به سرخپوست زخمی دادم. او نمی‌خواست قبول کند، ولی من دستش را باز کردم، مروارید را در آن گذاشتم و دستش را بستم. آنوقت او پذیرفت. زن و بچه‌هایش که از فاصله‌ای این صحنه را نگاه می‌کردند، خندیدند و به ما ملحق شدند. من ماهیگیر سرخپوست را کمک کردم تا بخانه‌اش برسد.

این زندگی نزدیک دو هفته تکرار شد. هر بار مرواریدها را به ماهیگیر میدادم. دبروزیکی از شش مروارید را که سوم من بود، برای خودم نگاهداشتم و چون بخانه رسیدیم، «لالی» را مجبور کردم آنرا بخورد، او از خوشحالی دیوانه شده بود و همه‌بند از ظهر را آواز خواند. گاهگاهی بدیدن آن سرخپوست می‌رفتم، او بمن گفت او را «زوریاو» که با سپانیایی یعنی «روبا» کوچک‌لوست، بنام، او گفت که رئیس از او خواسته است تا از من بپرسد چرا سر بر را به تنش خانگی نمی‌کنم یا او گفتم برای آنکه نقاشی خوب بلد نیستم. با کمک دیکسون از او خواستم تا برایم یک آئینه سه گوشه باندازه سینه‌ام، کاغذ شفاف، یک قلم مو، یک شیشه مرکب، کاغذ کابین و اگر کاغذ کابین نیست، یک مداد چرب بیاورد. همچنین از او خواستم لباس‌هایی باندازه من بیاورد و در خانه خودش بگذارد. فهمیدم که پلیس

درباره من و «آنتونیو» از او سؤالاتی کرده است اما او به آنها جواب داده که من از راه کوهستان به «ونزوئلا» رفته‌ام و «آنتونیو» رامادی گزیده و مرده است. او همچنین می‌داند که فرانسویها در زندان «سانتامارتا» هستند.

در خانه «زوریلو» نیز همان چیزهای جوراجوری که در خانه رئیس بود، فراوان یافت می‌شد؛ سرامیک هنری، ظرفهای گلی نقاشی شده، تنوهای عالی از کتان خالص که بعضی‌ها کاملاً سفید، و بعضی دیگر رنگی بودند، پوست های مارو سوسمار و غیره.

او بمن می‌گفت که همه این اشیاء بوسیله مردانی از نژاد سرخپوستان قبیله خودش که در جنگل و بیته زاری در فاصله ۲۵ روز از اینجا است، زندگی می‌کنند، ساخته شده است. برگهای کوچک که ده بیست تائی از آنرا بمن داده بود نیز از همین ناحیه می‌آمد، وقتی غم و غصه‌ای می‌داشتم، یکی از آن برگها را می‌جویدم.

«زوریلو» را ترك می‌کنم و از او می‌خواهم اگر ممکن است چیزهایی را که خواسته‌ام و یادداشت کرده، برایم بیاچندتا روزنامه یا مجله اسپانیائی بفرستد، زیرا، بادیکیونرم در این دو ماه خیلی یاد گرفته‌ام. از «آنتونیو» خبری نداشتم. فقط می‌دانست که بر خورد جدیدی میان نگهبانان ساحلی و قاچاقچیان روی داده است. پنج نگهبان و یک قاچاقچی کشته شده بوده‌اند و قایق هم توقیف نشده و بچنگ مأمورین نیفتاده است. من هرگز در دهکده یک قطره مشروبات الکلی ندیده‌ام، جز میوه های تخمیر شده. وقتی یک شیشه عرق رازیانه نزد او دیدم، خواستم که بمن بدهد او خودداری کرد. اگر می‌خواستم می‌توانستم همانجا بنوشم، اما نباید با خودم ببرم. این روپاه کوچولو مرد عالمی بود.

با الاغی که زوریلو بمن قرض داده براه می‌افتم و او را ترك می‌کنم. این الاغ فردا خودش تنها به نزدش بازمی‌گردد. من فقط یک جبهه بن‌بن که در کافند های همه رنگ پیچیده شده و با نشت پاکت سیگار با خود برداشته‌ام. لالی را به اتفاق خواهرش در ۳ کیلومتری دهکده در انتظارم می‌بینم.

او سحنه‌ای پیش نمی‌آورد و در کنار من و فشرده به من، براه می‌افتد. گاهگاه می‌ایستد و به سبک متمدنها لبانم را می‌بوسد. وقتی به دهکده می‌رسیم، نزد رئیس هر روم و بن‌بن‌ها و سیگارها را به اومی‌دهم. ما جلوی در و بروی دریا نشسته‌ایم. از مشروبات خنک و یخ بسته‌ای که در چاله های زمین سرد نگهداری شده، می‌نوشیم. لالی در طرف راستم نشسته است و دستش دورایم است. خواهرش در طرف چپم بهمین ترتیب نشسته است.

آنها بن‌بن می‌خورند. پاکت جلوی ما باز است و زنان و بچه‌ها از آن‌بر می‌دارند. رئیس سرزورائما را بطرف من نزدیک می‌کند. بمن می‌فهماند که او نیز چون «لالی» می‌خواهد همسر شود. «لالی» سینه‌هایش را در دست می‌گیرد.

و بعد پستی‌های «زورائیم» اشاره می‌کند و اینطور می‌نمایاند چون سینه‌های او کوچک است، من او را نمی‌خواهم. من شانه‌هایم را بالا می‌اندازم و همه می‌خندند. «زورائیم» را می‌بینم که خیلی غمگین بنظر می‌آید. او را در آغوش می‌کشم و بعد سینه‌هایش را نوازش می‌کنم. از خوشحالی صورتش برق می‌افتد. من چند تا سیگار می‌کشم، سرخوستان نیز از سیگارها برمی‌دارند و آتش می‌زنند، آنها سیگار را از سر آتش در دهانشان می‌گذارند. «لالی» را در آغوش می‌گیرم تا پس از خدا حافظی و سلام بهمه از آنجا برویم. «لالی» پشت سر من راه می‌رود و «زورائیم» پشت سر او. روی اجاق هیزمی، ماهی بزرگی را کباب می‌کنند. من نیز در آتش یک ملخ دریائی دو کیلوئی میاندازم و گوشت خوشمزهاش را می‌خوریم. . .

من آئینه، کافندنازک، لوله‌ای چسب که نخواستہ بودم، ولی بدردم می‌خورد، چندتا مداد چرب متوسط، مرکب و قلم مورا دریافت کرده‌ام. آئینه را رو بروی سینه‌ام قرار می‌دهم. در آئینه بزرگ خالکوبی شده‌ام کاملاً مشخص است. «لالی» و «زورائیم» کنجکاو و معذبون نگاه می‌کنند. از روی آئینه. ببرا روی کافند شفاف دوباره نقاشی می‌کنم و همه چیز خوب پیش می‌رود. پس از یکساعت، موفق می‌شوم روی کافند تصویر کله ببرا داشته باشم.

«لالی» می‌رود تا رئیس را پیدا کند. «زورائیم» دست‌هایم را می‌گیرد و آنها را روی سینه‌هایم می‌گذارد. چنان‌حالت غمناک و عاشقانه‌ای دارد و چشمانش چنان سرشار از هوس و عشق است، که بدون آنکه خوب متوجه خود باشم، او را در وسط چادر روی زمین، تصاحب می‌کنم و بعد ... به آرامی از او جدا می‌شوم و بدریا می‌روم تا تنم را بشویم. زیرا من آغشته به گرد و خاک شده‌ام. او پشت سر من می‌آید و باهم خودمان را می‌شوئیم. من پشتش را مالش می‌دهم و او بازوها و پاهایم را ... و بطرف منزل بازمی‌گردیم.

«لالی» آنجا که ما دراز کشیده‌ایم، نشسته است و چون بازمی‌گردیم همه چیز را می‌فهمد، برمی‌خیزد، بازوانش را بگردنم حلقه می‌کند و به بیانی مرا می‌بوسد. بعد دست خواهرش را می‌گیرد و او را از در مخصوص من بیرون می‌کند. او برمی‌گردد و از در مخصوص خودش خارج می‌شود. در این وقت سروصدائی بگوشم می‌رسد. بیرون می‌روم. می‌بینم «لالی» و خواهرش دوزن دیگر، بایک تکه آهن در دیوار چیزی را می‌کنند، می‌فهمم که دارند یک در چهارم باز می‌کنند... پس از مدت کمی در باز می‌شود از این پس «زورائیم» از این شکاف داخل و خارج خواهد شد و هرگز از در من استفاده نخواهد کرد.

رئیس با سه مرد سرخپوست و برادرش که تقریباً زخم‌پایش جوش خورده، آمده‌اند. او سر ببرا نقاشی شده در آئینه دید و به خودش نگاه کرد. از اینکه صورتش را در آئینه می‌دید، حیرت می‌کرد. او نمی‌دانست چه می‌خواهم بکنم در حالیکه

آینه کاملاً خشک بود آنرا روی میز گذاشتم ، کاغذ شفاف را روی آن گذاشتم و کوبی برداشتم. خیلی زود و آسان انجام شد، در کمتر از نیم ساعت. در جلوی دیدگان حیرت زده آنها ، یک نقاشی برابر با اصل ساختم. هر کدام کاغذ را گرفتند و نگاه کردند، و آنرا با پیرروی سینه ام مقایسه نمودند. «لالی» را روی میز خواباندم و شکمش را با پارچه خیلی مرطوب کردم و یک کاغذ خشک بر آن گذاشتم و بعد کاغذ شفاف را که پس بر آن کپی شده بود بر این یکی نهادم. کمی کاغذ را بر شکم «لالی» فشار دادم ، و چون برداشتم ، نقش پیرروی شکم «لالی» افتاده بود و اینک رئیس دیگر منظورم را فهمیده بود و می دانست که همه این زحمات با بخاطر اوست .

اشخاصی که از تمدن و آداب آن برخوردار نیستند ، طبیعتاً همانطور که مسائل و اشیاء را در می یابند ، عکس العمل نشان می دهند و رفتار می کنند. آنها ناگهانی، راضی یا ناراضی، خوشحال یا غمگین، بی اعتنا یا مجذوب می شوند. وقتی کسی را جزو قبیله شان می پذیرند، هر چه دارند از آن اوست و با این وجود ، چون این انسانهای بسیار حساس کوچکترین توجه و دقتی از جانب این یکی ببینند ، بسختی و عمیقاً بهیجان می آیند .

من تصمیم گرفتم بوسیله تیغ صورت فراسی خطوط اصلی خال کوبی دارسم کنم که حدود دور آن دقیقاً معلوم شود. بعد، دوباره با سه تا سوزن که به یک با تون وصل بود، آنرا سوزنکاری می کردم. پس فردا بکار پرداختم .



«زاتو» روی میز خوابیده است و من پس از آنکه نقاشی را روی کاغذ سفیدی با مداد سخت تری منتقل می کنم، آنرا روی پوست نقش می کنم البته پوست تن «زاتو» قبلاً بوسیله پوست شیر منخصوص سفیدی آماده و بعد خشک شده بود . رئیس روی میز دراز کشید. نه حرکتی می کند و نه بلند نفس می کشد، نا نقاشی ای که روی آینه نشانش داده بودم، خراب نشود. بخطوط نقاشی با تیغ صورت تراشی حمله می کنم. خون به آهستگی جریان می یابد، و هر بار باک می کنم. وقتی همه چیز بخوبی پیش رفت و خطوط ریز و قرمز طرح جایگزین شد ، همه سینه را با مرکب آبی می آرایم . همه خطوط از متن مرکب بنحو برجسته ای بیرون می زنند. هشت روز بعد، «زاتو» کله پیرش را با دهن گشاده، زبان قرمز، دندانهای سفید، بینی وسیل و چشمان سیاهش، دارد. من از کارم راضی هستم. بسیار قشنگ تر از مال من است و حالش نیز زنده تر است. «زاتو» آنقدر راضی است که شش آینه از «زوریلو» خواسته است برای هر چادر یکی ، و دوتا برای چادر خودش .

روزها می گذرند، هفته ها و ماهها. اینک ماه آوریل است و من چهار ماه است که اینجا هستم . حالم بسیار خوب است. من بسیار نیرومند شده ام و پاهایم که به

برهنگی عادت کرده است، بمن اجازه می‌دهد فاصله‌های طولانی را در شکار سوسمار
ها راه بروم و اصلاً خستگی حس نکنم .

فراوش کردم که بگویم پس از اولین ملاقاتم با جادوگر، از «زوریلوه»
خواستم تا برایم تئوتورید و پنبه و آب اکسیژنه و باند و قرص کئین و استوارسول
بیاورد. من در زندان با اعمال شاقه، زندانی‌ای را با غده‌هایی خیلی بزرگتر
از مال جادوگر دیده بودم .

«شاتال» پرستار، يك قرص استوارسول را له می‌کرد و روی غده می‌گذاشت.
همه اینهارا با اضافه يك پساد که «زوریلوه» خودش آورده بود ، صاحب شدم. چاقوی
چوبی کوچک را برای جادوگر فرستادم که با ارسال چاقوی چوبی خودش، بمن
جواب مساعد داد. خیلی طول کشید و بسیار مشکوک بود تا توانستم قانش کنم که
به معامله‌اش پیروانم. ولی پس از چند معاینه و ملاقات، غده از نصف هم کوچکتر
شد . بعد خودش به مراقبت ادامه داد و يك روز کارد چوبی بزرگ را برایم
فرستاد تا بدیدارش بروم و ببینم که بکلی خوب شده است. هرگز کسی ندانست
که این من بودم که او را علاج کردم .

زنهايم مرا رها نمی‌کردند وقتی «لالی» در صید بود، «زورائیماء» با من
بود، وقتی «زورائیماء» می‌رفت فواسی، «لالی» همراه بود .



«زانوه» صاحب پسری شده است. زفت هنگام درد به کنار دریا رفت و در
پشت سنگی که دیده نمی‌شد، پناه گرفت؛ زن دیگر «زانوه» برایش سید بزرگی با
نان، آب شیرین و شکر سرخ و چیزهای دیگر برد. نزدیک ساعت چهارونیم بعد
از ظهر فارغ شد، زیرا در غروب آفتاب، در حالیکه نوزادش را بر سر دست گرفته
بود، فریاد زنان به دهکده آمدند. «زانوه» پیش از رسیدن زن می‌دانند که صاحب
پسری شده است، زیرا اگر نوزاد دختر بود، زن بهنگام بازگشت، فریاد شادمانی
نمی‌کشید و بچه را بر سر دست نمی‌گرفت، بلکه بی‌صدا می‌آمد و بچه را بغل
می‌گرفت «لالی» با حرکات صورت ، این چیزها را برایم توضیح می‌دهد . زن
جوان سرخیوست، جلومی‌آید و پس از بر سر دست گرفتن نوزاد، می‌ایستد. «زانوه»
دستش را دراز می‌کند و فریاد می‌کشد، اما از جایش حرکت نمی‌کند. زن دوباره
برمی‌خیزد، نوزاد را بر سر دست می‌گیرد و فریاد می‌کشد. «زانوه» فریاد دیگر
می‌کشد و دستهایش را دراز می‌کند. این کار، درسی‌چهل متری که مانده است زن
برسد، پنج یا شش دفعه تکرار می‌شود .

«زانوه» از جلوی در بزرگه کلیه تکان نمی‌خورد. همه در چپ و راست او قرار
دارند، مادر، متوقف می‌شود. اکنون در پنج شش قدمی «زانوه» است و نوزاد را
بر سر دست بلند می‌کند و فریاد می‌کشد. «زانوه» جلومی‌رود، «نوزاد» را می‌گیرد
و بتوبه خود، او را بر سر دست بلند می‌کند . بطرف شرق متوجه می‌شود. سه بار بچه

را بر سر دست بلند می‌کند و سه بار فریاد می‌زند. او داخل کلبه می‌گردد و همه از پست سرش می‌روند و مایمی را که شبیه شراب تخمیر شده است، همگی می‌نوشند. در طول هفته، جلوی خانه «زاتو» را آب و جارو می‌کنند. و روز دیگر، چادری از پوست گاو بر می‌افرازند، که حدس میزان جنسی برپا خواهند کرد...

یک روز صبح پانزده تا مرد سوار آمدند. همه شان سرخپوست بودند که گردن بندهائی پرگردن داشتند. کلاه حصیری لبه یهنی بر سر گذاشته بودند. پارچه‌یی بکمر بسته داشتند و ران پاها و لمبرهایشان، لغت بود. یک نیم تنه از پوست گوسفند و بدون آستین در برداشتند. همه شان یک کارد بزرگ بر کمر، دو تا -یشان یک تفنگ شکاری دولول، و رئیس شان یک تفنگ لوله کوتاه تمرینی، و هم چنین کتی عالی از چرم ولی با آستین، و حمایلی پر از فشنگ داشت. اسبها، کوچک، اما جالب بودند و رنگ همه شان خاکستری بود. پشت سرشان روی کفل اسب، یک بسته علف خشک حمل می‌کردند. آنها از خیلی دور دست، با شلیک تفنگ، رسیدنشان را اطلاع داده بودند، ولی چون چهار نعل می‌تاختند، ناگهان بمان رسیدند. رئیس آنها، کسی هنر تراز «زاتو» و برادرش بود. از اسب پیاده شد، بطرف «زاتو» رفت و بدفعات بر شانه‌های یکدیگر دست زدند. او تنها داخل خانه «زاتو» شد و چون بازگشت، مرد سرخپوست پشت سرش بود و نوزاد در بطنش، او نوزاد را بر سر دست، به همه نشان داد و آنگاه همان حرکتی را که «زاتو» کرده بود تکرار کرد. پس از گرفتن بچه بسوی شرق، آنجا که آفتاب طلوع می‌کند، بچه را زیر بفل و بازوی پیش پنهان کرد و به داخل خانه برگشت.

آنگاه، همه سواران پیاده شدند، اسبها را کمی دور تر بستند و بسته علف را به گردن هر کدامشان آویزان کردند.

نزدیک ظهر زنان سرخپوست سوار بردشکه‌ای بزرگ، که چهار اسب میکشیدش، رسیدند.

سورچی «زوریلو» بود. در بردشکه بیست زن سرخپوست بسیار جوان و هفت هشت پسر بچه جای داشتند، پیش از آنکه «زوریلو» برسد، من بوسیله رئیس، به همه معرفی شده بودم. «زاتو» در عین حال مرا متوجه کرد که انگشت کوچک پای پیشبهم پیچیده و بالای انگشت دیگر قرار دارد. برادرش نیز همینطور بود، و رئیس قبیله‌ای که تازه آمده بود، نیز همچو انگشتی داشت. بعد زیر بفل هر کدامشان را نشانم داد که یک خال سیاه، در زیر بفل‌ها مشترک بود.

فهمیدم که مرد تازه رسیده، پدرش است. خالکوبی «زاتو» مورد تحسین همه قرار گرفت، مخصوصاً سربس زنان سرخپوستی که تازه رسیده بودند، همه شان، نقاشی‌هایی از هر رنگ بر تن و صورتشان داشتند. «لالی» گردنبندهایی از مرجان به گردن بعضی زنها میانداخت و به گردن بعضی دیگر، گردنبندهایی از صدف. من متوجه یک زن سرخپوست تحسین انگیزی شدم که از دیگران کهنه‌شان

قامتی متوسط داشتند ، بلندتر بود . او نیم رخی اینالیایی داشت ، موهایش سیاه ، بنفش و چشمانش سبز و عمیق بود که مژه‌های بلند و ابروهای کم‌انی داشت. موهایش بسبب زنان سرخیوست کوتاه شده بود ، و نواری آنرا بدو قسمت تقسیم میکرد که در طرف چپ و راست صورت قرار می‌گرفت و گوش‌ها را می‌پوشاند .

سینه‌های مرمرینش ، از زمان تولد نزدیک بهم قرار داشت و هم‌آهنگ و دلپذیر گشاده میشود . «لالی» مرا باو معرفی میکند و او را با «زورائیم» و یک زن سرخیوست جوان ، به خانه‌مان میکشاند . طبق رسم این زنها باید زندهای ده‌گانه ما را نقاشی کنند . من در شاهکاری که دختر زیبا بر تن لالی و زورائیم نقاشی میکند ، حضور دارم . قلم موهایشان از یک تکه چوب که در نوک آن کمی کتان است ، تشکیل شده که آنرا در رنگهای مختلف فرو میکنند تا نقاشی کنند . من هم قلم مویم را در دست می‌گیرم و روی شکم «لالی» به نقاشی گیاهی دو شاخه میریزم ، که هر یک از شاخه‌ها تا زیر سینه می‌آید . بعد کاسر گه‌های قرمز می‌کشم و نوک سینه‌ها را زرد می‌کشم . درست چون گلی نیمه باز ، با تخمدانش . سه زن دیگر هم می‌خواهند که آنها را هم اینطوری نقاشی کنم . باید از «زوریلو» بپرسم . او میگوید از لحظه‌ای که خودشان موافقت می‌توانم هر طور که می‌خواهم نقاشی‌شان بکنم . در آنجا من چه کاری که نکردم ! در مدتی بیش از دو ساعت ، سینه‌های همه زندهای سرخیوست را که بدین آمده بودند ، رنگ کردم « زورائیم » معنا میکرد که حتماً عیناً مثل «لالی» نقاشی شود .

در این مدت مردان سرخیوست گوسفندها و دوتا لاک‌پشت را کباب کردند . گوشت لاک‌پشتها سرخ و زبیا ، شیه‌گوشت گاو است .

من نزدیک «زاتو» و پدرش در چهار نشسته‌ام . زنها در یک طرف و مردها در یک طرف ، غذا می‌خورند . جشن یا رقصی که تا دیر وقت شب ادامه می‌یابد ، تمام میشود . برای رقص ، یک مرد سرخیوست در فلوتی از چوب می‌نوازد که آهنگش متنوع نیست و روی دو تا دعبک از پوست گوسفند ساخته شده ، ضرب می‌گیرد . بسیاری از مردان و زنان سرخیوست هستند ، ولی هیچ‌گونه حاجی‌ای ناخوشایندی پیش نمی‌آید . جادوگر ، سوار بر یک الاغ آمد . همه جای آن دوتا غده‌را که خوب شده و گوشت آورده ، نگاه میکنند . زیرا همه این غده‌ها را می‌شناخته‌اند . «زوریلو» و من تنها میدانیم که چه پیش آمده است . زوریلو برایم توضیح میدهد این رئیس قبیله که آمده است پدر «زاتو» است و نامش «زوستو» است که به معنای عادل است .

این اوست که در ماجراها و مسائلی که میان اشخاص قبیله‌اش و قبایل دیگر «گازیرائی» پیش می‌آید ، قضاوت میکند . او همچنین می‌گوید ، که اگر مسائلی میان آنها و دیگر قبایل یا پوس روی دهد ، برای حل آن یا بدعوا و جنگ سپردانند ، با از طریق دوستانه تمشیت میدهند . اگر یک سرخیوست ، سرخیوستی دیگر را از

قبیله‌ای دیگر بکشد ، دو قبیله موافقت میکنند که قاتل خون بها به قبیله دیگر بپردازد که گاهی خون بها تا دو پست گله گاو هم می‌رسد . زیرا این قبایل ، گاوهای بسیاری دارند اما متأسفانه آنها را هرگز علیه تب برفکی واکسینه نمیکنند و بیماری‌های مسمی تعداد بسیاری از حیوانات را میکشد «زوریلو» میگوید که از یک جهت این خوب است . زیرا اگر بیماریها نبود ، حیوانات خیلی زیاد میشدند . این حیوانات را نمی‌توان رسماً در کلمبی یا ونزوئلا فروخت زیرا آنها باید همواره در سرزمین سرخپوستی باقی بمانند ، چون ترس در میان است که تبهای برفکی را باین کشورها ببرند .

«زوریلو» می‌گوید ، ولی از راه کوهستان ، قاچاق عمده گله‌های حیوانات برقرار است . رئیس قبیله (عادل) بوسیله «زوریلو» بمن میگوید که در دهکده‌اش دارای صد تائلی کلبه است ، بدین‌تنش بروم . می‌گویند که با تفاق لالی و زورائیم با آنجا بروم در آنجا کلبه‌ای بمن خواهند داد و بهتر است فکر چیزی نکنم ، زیرا در آنجا همه چیز بمن میدهند . می‌گویند فقط وسایل خالکوبی‌ام را بیاورم تا برتن اونیزیک برس خالکوبی کنم . بعد کارش را با جلد چرم سیاه درمی‌آورد و بمن میدهد . بقول زوریلو ، با این حرکت بسیار مهم ، میخواهد بمن بگوید که دوست من است و در مقابل همه خواستها و هوسهای منی تواند مقاومتی کند و خلع سلاح است . از من میپرسد که آیا اسبی می‌خواهم ؟ میگویم بله ، ولی نمی‌توانم قبول کنم . زیرا اینجا تقریباً علف و گیاهی پیدا نمیشود . می‌گویند هر وقت لازم باشد ، لالی یا زورائیم با یک نطفه روز راه بیامی ، به جایی که نطفه‌های بلند و خوب دارد ، خواهند رسید . من می‌پذیرم و او می‌گوید بزودی اسب را برابم خواهد فرستاد .

در این دیدار طولانی با «زوریلو» می‌گویم که کاملاً با اعتماد دارم و امیدوارم که از نقشه‌ام برای رفتن به کلمبی یا ونزوئلا چیزی به آنها نگویید . او خطرات سی کیلومتر از راه مرز را برایم تشریح میکند و می‌گوید از روی اطلاعات قاچاقچی‌ها سواحل ونزوئلا خیلی خطرناکتر از کلمبی است . از طرف دیگر ، او خودش میتواند مرا در سواحل کلمبی تا «سانتا مارتا» همراهی کند و می‌افزاید که من قبلاً هم این راه را بیموده‌ام . بهتر حال ، بنا بقول او ، درمی‌یابم که کلمبی خیلی بهتر است .

او موافق است که دیکسیونری کتاب‌های دیگر اسپانیائی بنرم که در آنها جملات میزان و حساب شده‌ای وجود دارد ، زیرا بنظر او اگر من بتوانم اینطور یاد بگیرم که تند و سریع ، ولی مخلوط و ناتمام حرف بزنم ، این کار همه را عیبی میکند ، که خودشان جملاتم را تمام کنند ، و دقتی به لهجه و تلفظ نم‌خواهد نمود . تصمیم گرفته شد و قرار بر آن شد برایم کتاب و نقشه‌ای دقیق بفرستد ، به علاوه قول داد هر وقت لازم باشد مرز را بدهایم را در مقابل پول کلمبی عوض کند . «زوریلو» توضیح میدهد که با این رفتاری که رئیس کرد ، همیشه بروم ، سرخپوستان

جز آنکه با من موافق باشند، کار دیگری نمیتوانند بکنند. آنها بر بازگشت من افسوس خواهند خورد، ولی درمی یابند که این طبعی است که من برای بازگشت کوشش کنم. مشکل کار، «زورائیما» و مخصوصاً «لالی» است. «لالی» بیشتر ناراحت خواهد شد. بهر حال، هر دو شان توانائی دارند که بایک گلوله تفنگ، مرا از پای بیاندازند و آنکهی، «زوریلو» همچنین چیزی را بمن خیر میدهد، که نتوانم و آن اینکه «زورائیما» آبستن است. من چیزی نمی گویم و حیرت زده می مانم. جشن تمام شده، چادر پوستی را برچیده اند و همه رفته اند. همه چیز دست کم بظاهر مثل اول شده است. من اسبی عالی خاکستری بدمی که بزمن میرسد، دریافت کرده ام. «لالی» و «زورائیما» ناراضی هستند. جادوگر مرا پیش خود خوانده و خبر داد که «لالی» و «زورائیما» از او پرسیده اند که آیا میتواند بدون ایجاد خطری خرده شیشه به اسب بدهند تا بمیرد. او به آنها گفته این کار را نکنند، زیرا من در بنام نمیدانم کدام قدیس سرخ پوست هست، و در نتیجه خرده شیشه ها، در شکم خود آنها می رود اومی افزاید که دیگر خطری نباید وجود داشته باشد. اما در عین حال قطعی هم نیست. من باید دقت کنم. می برم، آیا برای خودم نیز خطری وجود ندارد؟

او میگوید، نه زیرا اگر ببینند که بطور جدی قصد عزیمت دارم، تنها کاری که میتوانند بکنند، مخصوصاً «لالی»، این است که با شلیک تفنگ مرا بکشند. آیا میتوانم آنها را با تآکید بر اینکه دوباره بازخواهم گشت، به راضی کنم؟

مخصوصاً نه. و بهیچوجه نباید نشان بدهم که میل دارم بروم. جادوگر همه اینها را توانست بمن بگوید، زیرا در همان روز «زوریلو» را هم احضار کرده بود که کار مترجم را انجام داد. «زوریلو» گفت که مسائل آنقدر خطرناک شده است که باید احتیاط کامل را مراعات کرد. من بخانه باز میگردم. «زوریلو» از همان جاده که بخانه جادوگر آمده بود و جاده ای غیر از راه من بود، بازگشت. هیچکس از دهکده نمیدانند که جادوگر من و «زوریلو» را با هم احضار کرده است.

اکنون شش ماه می گذرد و من برای رفتن عجله دارم. یک روز که بخانه بر میگردم، «لالی» و «زورائیما» را خم شده بر نقشه می یابم. آنها میکوشند تا معنی این رسم را بفهمند. آن چیزی که باعث ناراحتی شان شده، طرحی با فلش هاست که چهار جهت اصلی را نشان میدهد. آنها مردد هستند، ولی حدس می زنند که این کاغذ نقش مهمی در زندگی ما دارد.

شکم «زورائیما» شروع کرده است که حساسی بالا بیاید. «لالی» حسادت میکند و مرا به عشق بازی مجبور می کند. و برایش اهمیت ندارد در چه ساعت از روز و در کجا باشد. «زورائیما» هم تقاضای عشق بازی دارد، ولی خوشبختانه شبها.

من بیدار «عادل» پدر «زاتوه» رفته‌ام. «لالی» و «زورائیم» نیز با من آمده‌اند. من از طرح نقاشی که خوشبختانه نگه داشته‌ام، برای خالکوبی بی‌روی سینه‌اش استفاده می‌کنم. این کار، درش روز، تمام می‌شود. «عادل» آتقدراضی است که روزی چندبار در آینه نگاه میکند در مدت اقامت، «زوریلوه» به آنجا آمد، با اجازه من راجع به مسئله‌ام با «عادل» حرف زد، زیرا می‌خواستم برایم اسب را عوض کند اسبهای خاکستری «گازپروٹی» در کلمبی وجود نداشتند. هنوز «عادل» کاملاً نقشه‌ام را نفهمیده، بدنبال اسبها می‌فرستد و من یکی را که آرام‌تر است، انتخاب می‌کنم بعد عادل می‌ونه سکه طلا جلوی من به «زوریلوه» میدهد که او باید آنرا نگهدارد، و روزی که می‌خواهم حرکت کنم، بمن هدیه بدهد او می‌خواهد تفنگ ترمینی منجستش را بمن بدهد. امتناع می‌کنم. و علاوه «زوریلوه» می‌گوید که من با اسلحه نمی‌توانم بخاک کلمبی وارد شوم. آنگاه «عادل» دو تا تیر دراز، چون یک انگشت بمن میدهد که در پارچه‌ای کتانی پیچیده شده و در غلافی چرمی جای دارد، «زوریلوه» بمن می‌گوید که اینها تیرهای زهر آلود است که به‌سی قوی و کمیاب آب داده شده است.

«زوریلوه» تا آنوقت هرگز تیر زهر داده را ندیده بود باید آنرا تا هنگام عزیمت، حفظ کنم. من نمی‌دانستم چگونه در برابر اینهمه بزرگواری «عادل» حقیقتی را که نمی‌داند، باید بسیار سرشار باشد. زیرا من مردی کامل هستم و او اولین بار است که مردی سفیدپوست را می‌شناسد و پیش از این، همه را چون دشمن میدانسته است، اما اینک آنها را دوست می‌دارد و می‌کوشد تا با مرد دیگری چون من آشنا شود. او می‌گوید:

— پیش از عزیمت به سرزمینی که در آنجا دشمن زیادی داری، خوب فکر کن، زیرا در این سرزمین که ماهیم همه دوستان تو هستند.

او می‌گوید که «زاتوه» و او، از «لالی» و «زورائیم» و فرزند «زورائیم» مراقبت خواهند کرد. و این بچه اگر پسر باشد، مسلماً جای بزرگی در قبیله خواهد داشت. می‌گوید:

— من نمی‌خواهم تو بروی بمان، من تو زیباترین زن سرخیوست را که در جشن شناخته‌ای می‌دهم. او یک دختر است و ترا دوست دارد. تو میتوانی اینجا با من بمانی، یک کلبه بزرگ و گاوهای را که حیل داشته باشی، خواهی داشت.

من این مرد بزرگوار را ترک می‌کنم و به دهکده‌ام بازمی‌گردم. در تمام طول راه، «لالی» یک کلمه نمی‌گوید، او پشت سرم روی اسب حنائی رنگ نشسته است. زین، رانش را زخم می‌کند، اما او در طول سفر، گلگله‌ای حرف نزد. «زورائیم» بر ترک یک مرد سرخیوست نشسته است. «زورائیم» از راه دیگری به دهکده‌اش رفته است شب هنگام هوا کمی سرد است... من کت پوستی را که

«عادل» بمن داده، به «لالی» می‌دهم. او آنرا بدون آنکه کلمه‌ای بگوید، می‌بوشد، اسب که کمی تندتر ناختم می‌آورد، او کسرم را نمی‌گیرد.

وقتی به دهکده رسیدیم و من برای سلام کردن به نزد «زاتو» می‌روم، «لالی» با اسب می‌رود. اسب را به کلبه می‌بندد و بسته‌ای علف جلوش می‌گذارد. بدون آنکه زیش را بردارد. پس از گذراندن یک ساعتی با «زاتو» بخانه‌ام برمی‌گردد. وقتی مردها، و مخصوصاً زنهای سرخپوست غمگین هستند، حتی یک خط هم در چهره‌شان تکان نمی‌خورد. چشمانشان از اندوه موج می‌زند، ولی هرگز گریه نمی‌کنند. آنها می‌توانند ناله کنند، ولی گریه نمی‌کنند. در حال حرکت ضربه‌ای به شکم «زورائیم» وارد می‌آورم که دردش می‌گیرد و فریادی می‌زند، من برمی‌خیزم و چون فکر می‌کنم دردش شروع شده، به تنوی دیگری می‌روم و می‌خواهم این‌تنو، خیلی پائین آویزان شده، من در آن می‌خوابم و احساس می‌کنم که کسی آنرا دست زده است. خودم را بخواب می‌زنم. «لالی» روی تنه درختی می‌نشیند و بدون آنکه حرکتی کند، مرا نگاه می‌کند. لحظه‌ای بعد حضور «زورائیم» را حس می‌کنم. او عادت دارد با خرد کردن گل‌های بهار نارنج و مالیدن آنها بر پوستش، خود را معطر کند.

او این گل‌ها را از یک سرخپوست که گاه‌گاه به دهکده می‌آید، می‌خرد. وقتی بیدار می‌شوم، آنها همچنان بی‌حرکت همانجا هستند. آفتاب برآمده، تقریباً ساعت هشت است. آنها را کنار دریا می‌برم و روی شن دراز می‌کنم. «لالی» و «زورائیم» هر دو نشسته‌اند. من سینه‌ها و شکم «زورائیم» را نوازش می‌کنم. او بی‌حرکت می‌ماند. «لالی» را می‌خوابانم و او را می‌بوسم. لب‌هایش را می‌بندد. ماهیگیر بدنیال «لالی» آمده است و انتظار می‌کشد. چون صورتش را می‌بیند، می‌فهمد و خود را عقب می‌کشد. من بزحمت افتاده‌ام، و جز اینکه نوازششان کنم و بوسه‌شان، برای اینکه نشان دهم درستان دارم، کار دیگری نمی‌دانم. یک کلمه حرف از دهانشان خارج نمی‌شود. من واقعاً آذرد و وانده فکراینگه پس از رفتن به آنها چه خواهد گذشت، رنج می‌کنم. «لالی» می‌خواهد بزود عشق‌باری کند. بانوعی نو میدی خودش را بمن تفویض می‌کند. دلش چیست؟ چیزی که دلیل نمی‌تواند وجود داشته باشد. کوشش برای آستن شدن از من.

برای اولین بار، امروز از «لالی» نشانه‌ای از حسادت نسبت به «زورائیم» دیده‌ام. من داشتم «زورائیم» را نوازش می‌کردم و او نرجه‌گونم را گاز می‌گرفت. ما کنار دریا در یک چاله‌ای خوابیدیم بودیم، که «لالی» سر رسید. بایک حرکت، دست خواهرش را گرفت و روی شکم برآمده خواهرش گذاشت و بعد روی شکم صاف و زیبای خودش گذاشت. «زورائیم» برخاست و در حالیکه گوئی می‌خواست بگوید: «بله، حق باتوست»، جای خود را به «لالی» داد.

زنها هر روز برای من غذا می‌آوردند، ولی خودشان چیزی نمی‌خورند.

سه روز بود که چیزی نمی‌خوردند. من سوار اسب شدم و برای اولین بار در عرض پنج ماه، مرتکب اشتباه بزرگی شدم؛ من بدون اجازه، بدیدن جادوگر رفتم. در دوستان متری جادو در شب بدفقات گذشتم و باز گشتم. جادوگر مرا دید و علامت داد که بدیدنش بروم. بالاخر، برایش شرح دادم که «لالی» و «زورائیم» چیزی نمی‌خورند. او نوعی گردوبسن داد که باید در خانه در آب شیرین منتهادم برگشتم و گردو را در کوزه بزرگ جای دادم. آنها چندبار آب نوشیدند، اما گردو را نخوردند. «لالی» دیگر به صید نمی‌رود. امروز در چهارمین روز روزه‌داری کامل، یکدیوانه حسابی است بدون قایق بدریا زدو شناکنان تا دوستان متری رفت و باسی تا صدف برگشت و صدف‌ها را بمن داد تا بخورم.

نومیدی گنگ او مرا چنان به تشویش انداخته که منم تقریباً چیزی نمی‌خورم. اینک شش روز است که این‌وضع ادامه دارد. «لالی» آب‌دارد و خوابیده است. در تمام شش روز، کمی لیموترش مکیده است، فقط همین. «زورائیم» یکبار در روز، ظهر، غذا می‌خورد. من دیگر نمی‌دانم چکنم. کنار «لالی» نشسته‌ام. او روی زمین دراز کشیده و من شوئی را جمع کرده‌ام و چون بالش زیر سرش گذاشته‌ام. بدون حرکت بسقف کلبه نگاه می‌کند. من باو نگاه می‌کنم. به «زورائیم» با شکم بالا آمده‌اش، نگاه می‌کنم و نمی‌دانم چرا من نیز زیر گریه. برای خودم، شایندم، برای آنها؟.. بعد ما خواهیم دانست. من گریه می‌کنم و اشک‌های درشت روی گونه‌هایم می‌لنزد. «زورائیم» که اشک‌هایم را می‌بیند، بناله می‌افتد و بعد «لالی» بر می‌گردد و مرا در حال گریه می‌بیند. بیک حرکت بر می‌خیزد، میان زانو من می‌نشیند و ناله می‌کند. مرا می‌بوسد و نوازش می‌کند. «زورائیم» یک‌دستش را روی شانه‌هایم گذاشته و «لالی» حرف می‌زند و حرف می‌زند و در عین حال ناله می‌کند. و «زورائیم» جواب ناله‌اش را میدهد «زورائیم» حالتی دارد که گویا «لالی» را سرزنش می‌کند. «لالی» یک‌تکه از چوب نیشکر را می‌گیرد و به من نشان میدهد که آنرا در آب خواهد انداخت و در دو گاز خواهد خوردش. بعد با «زورائیم» بیرون می‌روند. اسب را بیرون میکشند و چون من خارج می‌شوم، می‌بینم آنرا زهن کرده‌اند. کت پوست گوسفند را به «زورائیم» می‌پوشانم. «لالی» روی زین، یک‌تنوی تاشده قرار می‌دهد. «زورائیم» اول سوار می‌شود تقریباً روی گردن اسب می‌نشیند. بعد من سوار می‌شوم و «لالی» پشت‌سرم قرار می‌گیرد. من چنان دست و پایم را گم کرده‌ام، که بدون خدا حافظی و سلام از کسی، حتی از رئیس، براه می‌افتم.

«لالی» افسار را می‌کشد و چون فکر می‌کند نزد جادوگر می‌رویم، در همان مسیر می‌افتد می‌گوید: «نه» لالی افسار می‌کشد و می‌گوید: زوریلو. بدیدن زوریلو براه می‌افتیم. در طول راه، «لالی» که خودش را بمن چسبانده، چندین بار مرا در آغوش می‌کشد. من که بادست چپ افسار را گرفته‌ام

بادست راست «زورائیما» زانوایش می‌کنم. مادریست موقعی به‌دهکده «زوریلو» می‌رسیم، که اولین در همان لحظه از کلمبی باره تاخرویک اسب بارشده از بسته‌ها رسیده است. پخانه‌اش وارد می‌شویم. اول «لالی» حرف می‌زند و بعد زورائیما و «زوریلو» بمن اینطور توضیح می‌دهند: تا آن موقع که گریه کردم، «لالی» فکر می‌کرد که من سفیدپوستی هستم که مطلقاً به او اهمیتی نمی‌دهم. من می‌خواهم بروم خیلی خوب، این‌را «لالی» میدانند، ولی اینکه رفتنم راه اشاره و حرکات باو ننگفته‌ام، این را ازموذیگری‌ام می‌دانند که چون ماراست.

او می‌گوید که بسیار غمناک و ناراحت است زیرا مردی را که یکسزن سرخیوست، چون او میتواند خوشحال کند. و یک مرد خوشحال نیکگفارد برود. از این روی، او پس از چنین شکست بزرگی، دلیلی نمی‌بیند که بزندگی ادامه دهد. «زورائیما» هم چیزی شبیه همین می‌گوید. و بعلاوه می‌ترسد که پسرش هم درست چون پدرش از کار درآید؛ مردی بدون قول و عهد و بدکار که از زنده‌یاش انجام چیزهایی چنین مشکل بنخواهد که زندگیش را بخاطر او بدهند و نتوانند او را بشناسند.

من می‌پرسم:

— لالی، اگر پدرت مریض بود، تو چه می‌کردی؟

— من برای معالجه‌اش روی خارها راه می‌رفتم.

— اگر ترا چون حیوانی برای کشتن میراندند، آترو که میتوانستی دفاع

کنی، چه می‌کردی؟

— هر جا که بود دشمنم را پیدا می‌کردم و چنان در زمین فرو می‌کردمش

که هرگز نتواند به‌خانه‌اش برگردد.

— اگر همه این چیزها را باید انجام میدادی، ولی در عین حال در زن بسیار

خوب و مهربان هم میداشتی که منتظرت بودند، چه؟

— موار بربک اسب بسویشان بازمی‌گشتم

— منم همین کار را خواهم کرد. مطمئناً.

— ولی اگر وقتی که برگردی، من پیروزش باشم چه؟

— من خیلی زودتر از آنکه پیروزش شوی برمی‌گردم.

— بله، چون تو آب چشمانت را روان کردی و هرگز نمیتوانی عمداً و بدخواه،

این کار را بکنی، در این صورت هر وقت بنخواهی میتوانی بروی. ولی باید وسط روز و

جلوی همه مردم براه بیفتی، نه چون یک دزد تو باید در همان ساعت بعد از ظهر که

آمدی سراوا لباس پوشیده بروی. باید بگویی که چه کسی باید شبوروز مراقب

ما باشد. «زاتو» رئیس است ولی کسی دیگری باید مراقب ما باشد. باید بگویی که

خانه‌ات در اینجا همیشه خانه‌توست و هیچ مردی، جز سرت، اگر تو زاده «زورائیما»

مردی باشد، حق ندارد داخل خانه‌ات شود. برای این، «زوریلو» روز حرکت باید

بیاید، تا هر چه را که تو می‌خواهی بگوئی بجای تو بگوید.

مادرخانه «زوریلو» نتوانیدیم شب مهربان و سرشار از محبتی بود زمزمه ها و صداهای این دختران طبیعت، چنان صدای عشق داشت که من بسختی بهیجان آمده بودم. ماه سه‌مان به آهستگی بخاطر آستنی «زورائما» بازگشتم. من باید هشت روز پس از اولین هلال ماه حرکت کنم، زیرا «لالی» می‌خواهد مطمئن شود که آبتن است یا نه. می‌ترسد اشتباه کرده باشد، ولی اگر این ماه هم آن حالت نشود، دلیل بر آنست که اونیز بجای در چنین دارد. «زوریلو» باید همه چیزهای مورد احتیاج را بیاورد...

باید سه تائی پیش جادوگر می‌رفتم تا بگویم که باید در مخصوص مرا بست باها منطور گذاشت. در این بازگشت آهسته، بعلمت شکم «زورائما» چیز غم- انگیزی پیش نیامد. آنها ترجیح میدادند که کم و بیش بی‌صاحب و مورد تمسخر مردان و زنان در دهکده بمانند و زندگی کنند. وقتی «زورائما» بچه اش را بدنی بیاورد، ماهیگیری یاد می‌گیرد تا به صید می‌رود و بسیار صید کند و برای جمع و نگهداری نماید. «لالی» هم ساعات دراز روز را به صید خواهد پرداخت تا سرگرم باشد. من خیلی افسوس می‌خورم که جز ده دوازده کلمه ای از زبان «گازیرویی» یاد نگرفته‌ام. بسیار چیزها دارم به آنها بگویم که از طریق يك متن چه نمیتوان گفت... ماه دهکده می‌رسیم اولین کاری که باید بکنیم، دیدار «زاتو» و معنرت خواستن از اوست که بدون آنکه چیزی بگویم، رفت. «زاتو» چون برادر بزرگوار است. بیش از آنکه حرفی بزنم، دستش را روی گردنم گذاشت و گفت، «اوئیلو» (حرف زن).

ماه تازه، دوازده روز دیگر می‌رسد. باهشت روزی که پس از آن باید صبر کنم، بیست روز بند براه خواهم افتاد. وقتی دوباره به نقشه نگاه می‌کنم، در عبور از دهکده‌ها تغییری میدهم و در همان حال بپای حرفی که «عادل» بمن گفت، می‌افتم. کجا بیش از این جا که همه مرا دوست دارند، خوشحالت خواهم بود؟ آیا بدست خودم با بازگشت به دنیای متمدن، بدبختی‌ام را فراهم نمی‌آورم؟ آینده این را معلوم خواهد کرد.

سه هفته گذشته است. «لالی» یقین پیدا کرده که آبتن است و در بازگشتم، دویا سه بچه منتظرم خواهند بود. چرا سه تا؟ بمن می‌گوید که مادرش دوبار دو قلو زائیده است. نزد جادوگر می‌رویم. او می‌گوید که نه، نباید در مخصوص مرا بست. فقط باید شاخه‌ای در آن گذاشت. نتوانی که سه تائی‌مان در آن می‌خواهید باید همچنان بسف آویزان باشد آنها دوتائی همیشه باید باهم بخوابند، چون در حقیقت یک نفرند.

بند ما را نزدیک آتش نشانند. برگهای سبز در آتش ریخت و ده دقیقه ای مارا در میان دود نگهداشت...

بخانه برگشتم و در انتظار «زوریلو» ماندیم، که همان شب آمد. در اطراف

آتش، در جلوی خانه‌ام، تمام شیرانشتم و حرف زدم، بهر يك از مردان سرخ-
پوست قبله، توسط «زوریلو» حرفی خوشایند محبت آمیز گفتم که او نیز با جمله‌ای
خوشایند جواب می‌داد. چون آفتاب بر خاست، بتوسط «زورائیم» و «لالی» بداخل
خانه کشیده شدم و تمام روز را با آنها عشق بازی کردم.

بعد از ظهر، وقت عزیمت است. من حرف می‌زنم و «زوریلو» ترجمه می‌کند.

— زانو، رئیس بزرگ که مرا پذیرفته‌ای همه چیز من داده‌ای، باید بتو

بگویم که تو باید اجازه بدهی تا ترا ترک کنم.

— چرا می‌خواهی دوستانت را ترک کنی؟

— برای اینکه باید بروم آنها می‌دانند که چون حیوانی مرا تعقیب کرده‌اند،

تنبیه کنم. بظرف نودر دهکده‌ات در امان بودم، و خوشحال و راضی زندگی کرده‌ام.

خوب خوردم و دوستان بزرگسوار داشته‌ام و زنانی که در سه‌ماه آفتاب روشن

کرده‌اند ولی اینها نباید مردی چون مرا از آنجا که کلبه گرم و نرمی یافته، بصورت

حیوانی در آورده که همه عمر را آنجا بسازد و از ترس، از مبارزه روی برگرداند.

من برای مقابله با دشمنانم، می‌روم بسوی پدرم که بمن احتیاج دارد. می‌روم در اینجا

رو عهد در «لالی» و «زورائیم» بصورت فرزندان حاصل از اتحادمان، بجای می‌گذارم.

کلبه‌ام مال آنها و فرزندانم است. آرزوی منم که تو «زاتو» اگر کسی این واقعت را

فراهمش کرد، یاد آوری کنی. پس از پشتبانی و مراقبت تو، می‌خواهم مردی بنام

«اوسلی» شب و روز خانوادهم را محافظت کند. شما را خیلی دوست داشته‌ام و

همیشه دوست خواهم داشت. حالا می‌روم تا کارهایم را انجام دهم، هر چه زودتر

براه اتم. اگر در راه انجام وظیفه کشته شوم، فکر من پیش «زورائیم»، «لالی»

و فرزندانم و شما سرخپوستان گازی را می‌گذارد که خانوادهم هستند خواهد بود.

من وارد خانه‌ام می‌شوم. «لالی» و «زورائیم» پشت سرم می‌آیند. من

پیراهن و شلوار خاکی رنگ و جوراب و نیم‌چکمه‌ام را می‌پوشم. مدت درازی تکه

تکه این دهکده زیبا و عاشقانه را که شش‌ماه در آن گذرانده‌ام نگاه می‌کنم. اینجا

من عشق، بزرگواری و آرامش پیدا کرده‌ام. خدا حافظ «گازیرو»، سرخپوستان

پدوی شبه چیزه، و نژوتلا - کلمبی، سرزمین وسیمت خوشبختانه از اثر این دو

تصدن که ترا دوره کرده‌اند، محفوظ مانده است. طریقه پدوی ساده زندگیست،

و طریقه دفاعت چیز بسیار مهمی برای آینده بمن یاد داده است که بیشتر می‌ارزد

آدمیزاد یک سرخپوست ابتدائی باشد، تا لیسانسه علوم قضائی.

خدا حافظ «لالی»، «زورائیم»، زنان بی نظیری که عکس العمل حیوانان

اینهمه بملیبت نزدیک است که بهنگام خدا حافظی خیلی ساده، هر چه از من وارد

در خانه بود، در کلبه‌ای پارچه‌ای گذاشته به من دادند. من باز خواهم گشت،

حتماً، قطعاً. چقدر قوتی؟ چگونه؟ تمیدانم، ولی قول میدهم باز گردم.

نزدیک پایان بعد از ظهر، «زوریلو»، سوار بر اسب می‌شود و ما بسوی کلمبی

براه می‌افتیم، کلاهی حصیری بر سردارم . افسار اسبم را در دست گرفته‌ام و میرانم. همه سرخوستان قبیله ، بدون استثناء چهره‌شان را با دست چپ پوشانده‌اند و دست راست را بطرف ما دراز کرده‌اند . آنها بدینگونه ، نشان می‌دهند که نمی‌خواهند رفتن مرا ببینند ، و دست راست را بسوی من گرفته‌اند که یعنی برگردد. «لالی» و «زورایما» حدود صد متر همراهم می‌آیند . خیال میکنم هم‌اکنون مرا خواهند بوسید ، ولی آنها ناگهان ناله سر می‌دهند و بدون آنکه پشت سر نگاه کنند ، بطرف خانه‌مان می‌دوند .

زندانیان سابقا - هارتا

خروج از سرزمین گناز برای سرخپوستان ، مشکل نیست و ما از پست‌های مرزی « ولا » بدون حادثه‌ای عبور می‌کنیم . با اسب ، این راهی را که من و « آنتونیو » آن همه مدت بر سرش گذاشته بودیم ، در دوازده طی می‌کنیم . تنها پست‌های مرزی ریو هاشا ، دهکده‌ای که از آنجا گریخته‌ام ، نیز خطرناک است .

باتفاق « زوریلو » که در کنارم است ، در قهوه - خانه پیلای ، باریک غیر نظامی اهل کلمبی ، حرف زدن بزبان آنها را تمرین و تجربه می‌کنم ، گمابیش از عهده بر می‌آیم و همانطور که « زوریلو » بمن گفته بود ، تند تند حرف زدن کمک می‌کند تا لهجه و طرز خاص حرف زدن ، پنهان بماند .

ما بطرف « سانتامارتا » بازگشته‌ایم . « زوریلو » قرار است که در نیمه راه ، مرا بگذارد . و امروز صبح بمقرب باز خواهد گشت .

تصمیم گرفته‌ایم وقتی « زوریلو » مرا ترک می‌کند ، اسب را با خود ببرد ، چرا که صاحب یک اسب بودن ، یعنی تعلق به دهکده‌ای داشتن و در این صورت این خطر هست که ناچار از پاسخ به سؤالانی این چنین شویم : « فلانی را می‌شناسی ؟ » اسم کدخدا چیست ؟

دفترچه پنجم

بازگشت
به تمدن

خانم ایکیس چه میکند و «فوندا» مال کیست؟

نه، بهتر است که پیاده سفر کنم، با کامیون یا اتوبوس. پس از سانتمارنا به باترن سفر کنم. من باید در این ناحیه برای همه یک «غریبه» باشم، که برایشان مهم نیست کجا کار میکنند و چه کار میکنند.

«زوریلو»، سه سکه طلای صدپرو را برام عوض کرده، و بیست هزار پزو داده است. یک کارگر خوب، در روز ۸ تا ۱۰ پزو مزد میگیرد. پس من با این پول مدت زیادی می‌توانم بگذرانم. سوار یک کامیون شده‌ام که از نزدیک «سانتا-مارتا» میگذرد و به بندری مهم، در ۱۲۰ کیلومتری جایی که «زوریلو» مرا گذاشته، می‌رود. این کامیون گمان میکنم برای خرید بزمیرود.

در هر ۶ یاده کیلومتر، میخانه‌ای هست، راننده پائین می‌آید و مرا نیز دعوت میکند، اما من پول می‌پردازم. و هر بار راننده پنج یا شش گیلان از عرقی آنتین را بالا می‌اندازد. من وانمود میکنم که یکی از گیلان‌ها را بالامی‌اندازم. پس از طی پنجاه کیلومتر، او سیاه مست است. چنان خراب است که جاده را عوض می‌گیرد و وارد کوره راه گل‌آلودی میشود. کامیون در اینجا لیز می‌خورد و چرخهای عقبی درجا، میچرخند و نمیتوانند حرکت کنند. مرد کلمبی اوقاتش تلخ نمیشود. می‌رود پشت کامیون و بمن میگوید: «تو جلو بخواب، من نمیدانم چه باید کرد. هنوز چهل کیلومتری باید بطرف «سانتامارنا» رانند با او بود، مرا از مورد سؤال قرار گرفتن عابران میرهاند، ولی با این همه توقف‌های متعدد، اگر پیاده بروم، زودتر میرسم. بالاخره، نزدیکی‌های صبح تصمیم میگیرم بخوابم... روز روشن شده است. نزدیک ساعت هفت صبح است یک ارابه که بوسیله دواسب کشیده می‌شود میرسد. کامیون جلوی راهش را گرفته است. مرا که در اطراف خوابیده‌ام بجای راننده میگیرند و بیدار میکنند. من با جملات تند و سریع راننده را که خوابیده بیدار میکنم. از خواب می‌جهد و لحظه‌ای چند نمی‌داند کجاست.

راننده بیدار میشود و با ارابه‌ران دعوا میکند. بعد از کوشش‌های بسیار برای رهائی کامیون، باز هم موفق نمیشوم. گل تا بالای چرخ رسیده است و کاری نمیتوان کرد. در ارابه، دو تا خواهر مقدس سیاه‌پوش و سه دختر بچه نشسته‌اند. پس از مشاجرات دیگر، دو مرد توافق میکنند تا قسمتی از بیشه‌زار کنار جاده را صاف کنند که ارابه بایک چرخ در قسمت صاف شده بیشه‌زار، این بیست متر را بگذرد. هر کسی بایک «مانت» (کاردی است که برای قطع کردن ساقه نیشکر در آن نواحی، هر مردی در جاده همراه خود دارد) همه گیاهان را که مزاحم عبور ارابه بود قطع میکند و من گیاهان قطع شده را، در جاده طوری می‌چینم که ارابه را در حین عبور از جاده گل‌آلود حفظ کند. تقریباً پس از دو ساعت، محل عبور صاف میشود. در این موقع، خواهران، پس از نیشکر، از من می‌پرسند کجا می‌روم.

— اما شما الان روی راه دلبخت نیستید . باید ما به عقب برگردیم . ماشما
را تا نزدیکی «سانتامارنا» ، هشت کیلومتری آنجا ، میبریم .

ممکن نیست این پیشنهاد را نپذیرم . زیرا غیرطبیعی به نظر میرسد . میخواهم
بگویم که با راننده کامیون میمانم تا باو کمک کنم ، ولی در مقابل مشکل یک
مکالمه‌ای طولانی ، ترجیح میدهم بگویم :
— متشکرم . متشکرم .

واینک در عقب اراابه ، کنار سه تا دختر کوچک نشسته‌ام . دو تا خواهر
روحانی روی نیمکت کنار اراابه نشسته‌اند .

براه می‌افتم وواقماً پنج شش کیلومتری را که با کامیون عوضی آمده‌ایم ،
به سرعت می‌پیمائیم روی جاده اصلی ، براحتی راه می‌سیریم و نزدیک ظهر ، یک
دهکده می‌رسیم و برای غذا خوردن متوقف می‌شویم . اراابه ران ، سه دخترک ،
روی یک میز ومن و دو تا خواهر روحانی ، روی میز دیگر ، در کنار آنها قرار
می‌گیریم . خواهرها جوانند ، ۲۵ تا ۳۰ ساله . پوست بسیار سفیدی دارند . یکی‌شان
اسپانیول و دیگری ایرلندی است . ایرلندی به آرامی می‌پرسد :

— شما حال اینجا نیستید ، اینطور نیست ؟

— چرا ، من حال «بارانکیا» هستم .

— نه ، شما کلمبی نیستید . موهایتان خیلی روشن است . پوست نتان تیره
است . ولی این تیرگی برای اینست که از آفتاب سوخته‌اید . از کجا می‌آید ؟
— از ریوهاینا .

— آنجا چه می‌کردید ؟

— در رشته برق‌کار می‌کنم .

— آه ، من در کمپانی الکتریسیته آنجا دوستی دارم بنام پرز . می‌شناسیدش ؟
— بله .

— خیلی از این بابت خوشحالم .

نزدیک پایان غذا ، آنها می‌روند تا دست‌هایشان را بشویند . خواهر ایرلندی
تنها بر می‌گردد . بمن نگاه می‌کند و بعد به فرانسه می‌گوید :

— من شما را لونیخواهم داد ، ولی دوستم می‌گوید که عکس شما را در یک
روزنامه دیده‌ام . شما همان فرانسوی هستید که از زندان «ریوهاینا» گریخته‌اید ،
اینطور نیست ؟

انکار خیلی خطرناک است .

— بله خواهرم . خواهش می‌کنم مرا لوندید . من آنطور که وصتم کرده‌اند ،

آدم پلید و شروری نیستم . من خدا را دوست دارم و به او احترام می‌گذارم .

خواهر اسپانیول می‌آید و آن یکی به او می‌گوید :

اوبه سرعت چیزی میگوید که من نمی فهمم. حالتی دارند که گویا به فکر فرو رفته اند و بعد برمی خیزند و دوباره بدستوشی میروند. در مدت پنج دقیقه غیرشان، من سرعت از خود می رسم؛ آیا باید پیش از بازگشتان فرار کنم، یا بسانم؛ اگر فرار می کردم آنها درلودادن من قانع نمی شدند و میتوانستند خیلی زود پیدا می کنند. اینجا ناحیه ای بیشه زار نبود، و در نتیجه جاده هائی که بشهر میرفت، خیلی آسان و سریع می توانست زیر مراقبت قرار گیرد. پس خودم را به دست سرنوشت می سپارم که تا امروز برضد من نبوده است.

آنها خندان بازگشتند و ایرلندی اسم را پرسید. پاسخ دادم:

- انریک .

- خوب انریک، شما با ما تا صومعه که در هشت کیلومتری سانتامارتا است خواهید آمد. با ما، در راه، در جاده از چیزی نخواهد ترسید، حرف نزنید، همه خیال خواهند کرد که شما یکی از کارگران معدن هستید.

خواهرها پول غذای همه ما را پرداختند. من یک جعبه محتوی دوازده پاکت سیگار و یک آتش زنه خریدم و براه افتادیم. در تمام طول راه خواهرها کلمه ای با من حرف نزدند و به این ترتیب از راه ران نیز، متوجه نشد که من خوب بلد نیستم حرف بزنم. نزدیک غروب، کنار یک قهوه خانه ایستادیم. اتوبوسی آنجا ایستاده بود که بر بدنه اش خوانده «ریوهاشا - سانتامارتا».

میل شدیدی در من ایجاد شد که سوار آن اتوبوس شوم. به خواهر ایرلندی نزدیک شدم و به او گفتم قصد دارم سوار اتوبوس شوم. او گفت:

- این خطرناک است. زیرا پیش از رسیدن به سانتامارتا دوتا پست پلیس هست که از همه مسافران شناخته شان را می خواهند در حالیکه در راه، چنین چیزی اتفاق نمی افتد.

از او تشکر کردم و آن هیجان و اضطرابی که وقتی خواهر ایرلندی مرا شناخت در من پدید آمده بود، اینک بکلی از بین رفته بود، بلکه برعکس، احساس می کردم ملاقات این خواهران، یک شانس غیر قابل تصور برای من بوده است.

درست به هنگام غروب آفتاب، ما به یک پست پلیس رسیدیم. اتوبوسی که از «سانتامارتا» می آمد و به «ریوهاشا» می رفت، به توسط پلیس بازرسی شده بود. من روی کف از راه به پشت دراز کشیده بودم و کلاه حصیری ام روی صورتم بود که به نظر میرسید در خواب هستم. یکی از دختر کوچولوها دختری هشت ساله سرش را روی شانه ام گذاشته بود، و واقعاً در خواب بود. وقتی از راه می گذشت، از راه ران، اسپایش را درست میان اتوبوس و پاسگاه نگاهداشت. خواهر اسپانول گفت:

— چطوری از اینجا رد می‌شوید؟

— خیلی راحت، خواه‌رم.

— هن از این کار خیلی دانشم. فرزندام، برویم.

و ارا به به آرامی حرکت می‌کند. ساعت ده شب، به یک پاسگاه دیگر که بسیار روشن است، می‌رسیم. دوردیف اتومبیل، از هر نوع متوقف شده و انتظار می‌کنند. یک دوردیف از طرف راست می‌آید، ردیف‌ها از طرف چپ. پلیس‌ها صندوق اتومبیل‌ها را بازمی‌کنند و نگاه می‌کنند. زنی را می‌بینم که مجبور می‌کنند پیاده شود. جامه‌دان او را می‌گردند. او را به پاسگاه پلیس می‌برند. حتماً کارت شناسایی ندارد و در این صورت، کاری نمی‌توان کرد. اتومبیل‌ها یکی پس از دیگری می‌گذرند. چون دوردیف ایستاده‌اند، نمی‌توان به آسانی و راحتی گذشت. مفری نیست و لاجرم باید انتظار کشید. خودم را آزدست رفته می‌بینم. جلوی ما، یک اتوبوس کوچک معمولاً مسافر ایستاده است. روی سقفش چمدانها و بسته‌های بزرگ بار شده است. چهار پلیس، مسافران را پیاده می‌کنند. این اتوبوس جز یک در، در جلو، ندارد. مردها و زنهای پیاده می‌شوند. زنهای چچه‌ها ایشان را در آغوش دارند. بعد یکی یکی دوباره سوار می‌شوند:

— کارت شناسایی. شناسنامه!

و همه‌شان یک کارت را که عکشان به آن است، بیرون می‌آورند و نشان می‌دهند. «زور بلو» هرگز از این موضوع حرفی به من نزده بود. اگر می‌دانستم شاید می‌توانستم یک کارت شناسایی جعلی برای خود دست‌وپا کنم. فکر می‌کنم که اگر از این پاسگاه نجات یابم، هر چند باشد می‌دهم، تا پیش از سفر از سانتامارتا به بارانکیا، یک کارت شناسایی جعلی به دست آورم. «بارانکیا» شهر مهمی در ساحل آتلانتیک است که دوست و پنجاه هزار نفر جمعیت دارد. این را از دیکسیونر می‌فهمم.

خداوند!، چقدر کار این اتوبوس طول می‌کشد. خواه‌ایر لندی به طرف من بر می‌گردد و می‌گوید:

— آرام باشید، انریک.

من بابت این جمله بی‌احتیاطانه، که ارا به را حتماً شنیده است، در یک لحظه از او کینه بدل می‌گیرم.

نوبت ما که می‌رسد، ارا به پیش می‌رود و در نور خیره کننده پاسگاه قرار می‌گیرد. تصمیم گرفته‌ام بنشینم. به نظر می‌رسد اگر بنشینم. این احساس را ایجاد خواهم کرد که دارم خودم را مخفی می‌کنم. پشتم را بطرف روشن ارا به تکیه می‌دهم و به پشت خواهرها نگاه می‌کنم. مرا جز از نیم رخ، نمی‌توانند ببینند. کلاه حصیری را حسابی پائین کشیده‌ام، اما نه بسیار بلانده آمیز، خواهر اسپانیول خطاب بمأموران می‌گوید:

— شماها، همگی حالتان چطور است ؟

— خیلی خوب خواهران. چرا اینقدر دیر وقت سر می کنید؟

— برای يك كار فوری. شما نگذارید دیر تر بشود. خیلی عجله داریم.

— بروید. در امان خدا، خواهران من .

— متشکرم فرزندانم. خداوند شما را حفظ کند .

پلیس‌ها می‌گویند :

— آمین !

و ما بسیار آرام، بدون آنکه کسی از ما چیزی بخواهد، می‌گذریم. لحظات هیجان انگیزی که گذشته، باید این خواهران مهربان را به شکم‌دوش مبتلا کرده باشد. زیرا صد متر آنطرفتر، آنها ارا به را متوقف می‌کنند و پائین می‌آیند و لحظاتی چند، در بیشه زار ناپدید می‌شوند .

مادوباره برای ما می‌افتیم. من سیگاری آتش می‌زنم و آنجنان هیجان زده‌ام، که وقتی خواهر ایرلندی ازارا به بالا می‌آید، به او می‌گویم، «متشکرم، خواهرم» او به من می‌گوید، «برای چه؟! ولی ما اینقدر ترسیده‌ایم که این ترس معده‌مان را ناراحت کرده است.»

نزدیک‌های نیمه‌شب، به صومعه رسیدیم. يك دیوار بلند و يك در عظیم در جلومان است. ارا به‌ران رفته است تا اسبها را در جلو کالسکه‌جا بدهد و دختر بچه‌ها و ارا به به داخل صومعه برده شده‌اند. در مدخل حیاط، بحث گرم و تندی میان خواهر دربان و دو خواهر که همراهشان آمده‌ام در گرفته است.

خواهر ایرلندی بمن می‌گوید که دربان نمی‌خواهد مادر ما فوق را بیدار کند تا او اجازه ورود و خوابیدن ما در صومعه بگیرد. در این موقع من نمی‌دانم چه تصمیمی باید بگیرم. باید از این ماجرا استفاده می‌کردم و فوراً به طرف «سانت‌اماراتا» که میدانم فقط هشت کیلومتر با اینجا فاصله دارد، برای می‌افتادم همین اشتباه برای من بقیمت هفت سال در سیاه‌چال ماندن، تمام شد.

بالاخره، مادر روحانی ما فوق بیدار شد و اطاعتی در طبقه دوم بمن دادند. از پنجره، روشنائی شهر را می‌بینم. چراغ دریائی را می‌بینم و چراغهای موقیت نمای بندر هم بینداست. يك کشتی از بندر خارج می‌شود. می‌خواهیم، و هشکامی که بر در می‌کوبند. آفتاب بالا آمده است. خواب وحشتناکی دیده‌ام. «لالی» شکم را جلوی من پاره کرده بود و بچه‌مان را نکه‌نکه از آن بیرون می‌آورد. من صورتم را می‌تراشم و سرعت دست‌ورویم را می‌شویم و بیائین می‌روم. در سیاهی پلکان، خواهر ایرلندی ایستاده است و مرا با لبخندی پذیرا می‌شود.

— روز بخیر هارتری، خوب خوابیده‌اید؟

— بله، خواهرم.

— خواهش می‌کنم با من بدفتر مادرمان بیایید. می‌خواهد شمارا ببیند.

ما وارد می‌شویم ، زنی پشت بلکسیر نشسته است . چهره‌ای جدی و تقریباً ۵۰ ساله ، شاید هم بیشتر ، باد و چشمان سیاه و بدون حالت ، نگاهم می‌کند و بعد به اسپانیایی می‌پرسد :

— آقا ، شما اسپانیول حرف می‌زنید ؟

— خیلی کم .

— خوب ، خواهر روحانی مترجم ما خواهد شد .

— بمن گفته‌اند شما فرانسوی هستید .

— بله ، مادر من

— چند وقت است که در این نواحی هستید ؟

— هفت ماه تقریباً

— در این هفت ماه چه می‌کردید ؟

— با سرخپوست‌ها بودم .

— چه ؟ شما با گازیرونی‌ها بودید ؟ قابل قبول نیست . هرگز این وحشی‌ها کسی را در سرزمینشان نپذیرفته‌اند . هیچ میسونری (عضو گروه‌های تبلیغاتی دین مسیح) نتوانسته است در آنجا نفوذ کند . فکرش را بکنید ، من این جوایتان را قبول ندارم . کجا بودید ؟ حقیقت را بگوئید .

— مادر من ، نزد سرخپوستها بوده‌ام و دلیل دارم .

— چه دلیلی ؟

— مرواریدهایی که آنها سید کرده‌اند .

بعد کیمه‌ای را که وسط پشت کتم پنهان کرده بودم در آوردم و آنرا بدست مادر روحانی دادم . آنرا گشود و از آن مشت‌های مروارید بیرون آورد .

— این چقدر مروارید است ؟

— نمی‌دانم ، شاید پانصد یا شصتتا ، تقریباً همینقدرها .

— این نمی‌تواند دلیلی باشد . شما می‌توانید جایی آنها را در دیده باشید .

— مادر روحانی ، برای اینکه وجدانتان آرام باشد ، من هر چقدر که

لازم باشد اینجایمانم ، تا تحقیق کنید که آیا مرواریدهایی بسرقت رفته ، یا نه .

من پول دارم و میتوانم مخارجم را بپردازم . بشما قول میدهم از اطاقم تکان نخورم

تا آنروز که شما تصمیمی غیر از این نگیرید .

او خیره نگاهم می‌کند و من بتندی باخود فکر می‌کنم که الان خواهد گفت :

« وقتی تو از زندان فرار میکنی ، معلوم است که فرار از اینجا برایت خیلی

آسان است . »

من گفتم :

— این کیمه مروارید را که همه ثروتم است ، برای شما می‌گذارم . میدانم

که در جای امنی است .

— خوب، این مسلم است. نه، شما در اطافتان زندانسی نخواهید شد. شامی تو آید صبح و بعد از ظهر، وقتی که دخترانم در صومعه هستند، باغ بپاشید. در آشپزخانه با کارگران و کارمندان صومعه غذا خواهید خورد.

من از این مخمسه نیمه مطمئن رها شده‌ام. در آن لحظه که داشتم دوباره باطاق میرفتم، خواهر ایرلندی مرا باخود به آشپزخانه برد. یک فنجان قهوه بزرگه شیر قهوه، نان سیاه تازه و کره بمن داد. خواهر بدون کلمه‌ای، بدون آنکه بنشیند، جلوم ایستاد. حالتی متفکر داشت. من گفتم: «متشکرم، خواهرم. برای همه کارهایی که برایم انجام دادید، متشکرم».

— دوست من، هانری، من دلم می‌خواهد پیش از اینها برایتان کاری انجام دهم. ولی کار دیگری نمیتوانم.

با این کلمات از آشپزخانه بیرون رفت.

جلوی پنجره نشسته‌ام و شهر و بندر رودریا را تماشا می‌کنم. مناظر اطراف بسیار سرسبز است. من نمی‌توانم از احساس خطری که می‌کنم، خودم را رهایی بخشم. بطوریکه تصمیم می‌گیرم امشب فرار کنم. گوریدر مروریدها که مادر روحانی مافوق، بشفع صومعه و بنا برای خودش برخواهد داشت. او بمن اعتماد ندارد و من نباید گول بخورم. نتیجه: امشب از اینجا خواهم رفت.

بله، امروز بعد از ظهر از اطاق پائین می‌آیم تا ببینم از کدام قسمت دیوار می‌توانم عبور کنم.

نزدیک ساعت یک بدر می‌گویند:

— برای ناهار می‌خواهید پائین بیایید هانری؟

— بله، می‌آیم. متشکرم.

در آشپزخانه، تازه بزحمت شروع بخوردن کمی گوشت و سیب‌زمینی کرده‌ام که در باز می‌شود و چهار پلمس مسلح به تفنگ، رانفورم سفید در بر، وارد می‌شوند. افسری نیز همراهشان است که هفت تیری در دست دارد.

— تکان نخور، و گرته می‌کشمت.

بعد، دستبند پستیهایم می‌زنند. خواهر ایرلندی فریاد می‌کشد و از هوش می‌رود. دوتا خواهر که در آشپزخانه کار می‌کنند، او را سردست بلند می‌کنند، افسر فرمانده می‌گوید:

— برویم.

با من باطاق بالا می‌آید. تمام چیزهایم را می‌گردم و بلافاصله ۳۶ سکه طلای صدپزوشی را که هنوز برایم باقی مانده بود، می‌پاشم. اما دوتا تن کوچک زهر داده را در جلنش بدون آنکه بررسی بکنند، بخودم باز می‌گرداند. باید خیال کرده باشد که اینها عداد است. فرمانده با رضایتی آشکار، سکه‌ها را در جیبش می‌گذارد. برآه می‌افتیم. در حیاط اتومبیلی است.

پنج پلیس و من ، سوار این اتومبیل می‌شویم و راننده‌ای سیاه چون
 زغال ، در لباس پلیس ، اتومبیل را برام می‌اندازد . من آرام و اعتراضی نمی-
 کنم . میکوشم تا بطرز شایسته‌ای بر خودم مسلط باشم . جای طلب بخشایش و
 ترحم نیست ، مرد باش و فکر کن که هرگز نباید امید را از دست بدهی . همه
 اینها سرعت درمغز می‌گذرد ، و چون از اتومبیل پیاده می‌شوم ، چنان غم‌جزم
 دارم که مردی مستحکم باشم ، و چنان در این کار موفق می‌شوم ، که افسر پلیس
 حالتی دارد که گویا می‌خواهد بگوید ،

« این فرانسوی آدم عجیبی است . عین خیالش نیست که دردست ما اسیر
 شده است . »

من به دفترش می‌روم . کلاه از سرم بر میدارم و بدون آنکه بمن بگویند ،
 می‌نشستم و بسته‌ام را وسط پاهایم می‌گذارم ،

- توبلدی اسپانیایی حرف بزنی ؟

- نه .

- کفایتی را صدا بزنی .

لحظاتی بعد ، مرد کوچکی بایک پیش‌بند آبی و جکش کفایتی در دست ،
 می‌آید ،

- توهان فرانسوی هستی که یکسال پیش از «ریوهایش» فرار کرده‌ای؟
 - نه .

- دروغ می‌گویی .

- دروغ نمی‌گویم . من آن فرانسوی که یکسال پیش از «ریوهایش» فرار
 کرده ، نیستم .

- دستبندش را باز کنید ، کت و پیراهنت را در بیاور .

(او کاغذی در دست می‌گیرد و نگاه می‌کند . همه خالکوبی‌ها یادداشت
 شد ، بود .)

شست دست چپ نداری ، بله . خودتی .

- نه ، من نیستم . زیرا من یکسال پیش نرفته‌ام . من هفت ماه پیش رفته‌ام .

- فرقی ندارد .

- برای تو بله ، برای من نه .

- می‌بینم ، توفیقه قاتل‌ها را نداری . چه فرانسوی باشی چه کلمبی . همه
 قاتل‌ها یک‌جورند ، غیر قابل تربیت - من فقط معاون فرمانده این زندانم . نمی-

دانم با توجه خواهند کرد . الان ترا کنار دوستان قدیمت جامی‌دهم .

- کدام رفقا ؟

- فرانسویهایی که تو به کلمبی آورده بودی .

من بدنیال پلیس‌ها که مرا بسوی سیاه‌چالی که میله‌هایش رو بعیاط است

می‌برند ، می‌روم . همه پنج‌دستم را بازمی‌یابم . همدیگر را در آغوش می‌کشیم ؛
«فکر می‌کردیم تو برای همیشه نجات یافته‌ای» .

این را «کلوزیو» گفت . «مانور» چون بیچاره ای ، همانطور که بود ، گریه
می‌کرد . سه تایی دیگر مبهوت و متحیر مانده بودند . دیدن آنها بمن قوت
قلبی داد .

آنها می‌گویند ،

— خوب ، شرح بده .

— بندها . شما چی ؟

— ما ، سه‌ماه است که اینجا هستیم .

— شماها رفتار خوبی داشتید ؟

— نه بد ، نه خوب . ما منتظریم که مارا به ترانکیا ببرند . آنجا ما را

تحویل مقامات فرانسوی خواهند داد .

— چه مردم کثیف و بیستی ! برای غرار چه فکری کرده‌اید ؟

— تو هنوز نرسیده ، باز در فکر فرار هستی ؟

— نه ، ولی بدفعا . تو فکر میکنی که من يك بازاری و تفریح این‌چنین

را ول کنم ؟ آیا بشدت مورد نگرهانی و مراقبت هستید ؟

— روز نه ، ولی شب يك گارد نگهبان مخصوص برای ما هست .

— چندتا ؟

— سه‌تا نگهبان .

— پایت چطور است ؟

— خوب است دیگر نمی‌لگم .

— شما همیشه در زندان هستید ؟

— نه ، در حیاط ، در آفتاب راه می‌رویم . دو ساعت صبح ، و سه ساعت بعد

از ظهر .

— زندانی‌های دیگر ، کلمبی‌ها چه‌جور آدم‌هایی هستند ؟

— بنظر می‌رسد که زندانی‌های خطرناکی هستند ، دزدها و قاتل‌ها .

بعد از ظهر ، من در حیاط زندان ، در حال گفتگو با «کلوزیو» بودم که

صدایم می‌زنند . بدنبال پلیس به «مان دفتر» که صبح وارد شدم ، وارد می‌شوم .

اینجا فرمانده زندان ، و آن یکی را که از من بازجویی کرده بود ، می‌یابم . کرسی

ریاست را مردی تقریباً سیاه‌پوست ، اشغال کرده است ، از جهت رنگه ، بیشتر به

سیاه‌پوست‌ها می‌رود تا بر سرخ‌پوست‌ها . موهایش کوتاه و مجعد است ، شبیه موی

سیاهان . تقریباً پنجاه‌ساله است و چشمان سیاه و موذی دارد . . . یقه پیراهنش باز

است . کراوات ندارد . به طرف چپ سینه‌اش ، مدالی با روپانه‌های سبز و سفید

خودنمایی می‌کند . کفاش ، همچنان آنجاست .

— فرانسوی ، تو هفت ماه پس از فرار دستگیر شده‌ای . بگو در این مدت چه می‌کردی ؟

— من پیش گاژیروئیها بودم .

— مرا دیوانه نکن . وگرنه ادب می‌کنم .

— من ، حقیقت را گفته‌ام .

— هیچ کس هرگز ، نزد سرخپوستها زندگی نکرده است . فقط همین اعمال ، ۲۵ نفر از نگهبانان ساحلی بدست آنها کشته شده‌اند .

— نه ، نگهبانان بدست قاچاقچیان کشته شده‌اند .

— تو چطور این را میدانی ؟

— من هفت‌ماه آنجا زندگی کرده‌ام . گاژیروئیها هرگز از سرزمینشان خارج نمی‌شوند .

— خوب ، این شاید راست باشد . تو از کجا ۳۶ سکه طلای صد پزوئی را دزدیده‌ای ؟

— آنها مال منست . رئیس يك قبیله کوهستانی بنام « عادل » آنها را به من داده است .

— چطور ممکن است يك سرخپوست ، چنین گنجی را داشته باشد و آن را به تو بدهد ؟

— خوب ، فرمانده ، آیا مگر يك دزدی سکه‌های طلای صد پزوئی هم این حوالی روی داده است ؟

— نه ، این درست است . در گزارشها ، خبری از يك چنین دزدی در میان نیست . ولی این مانع نمی‌شود که در این باره کسب اطلاع کنیم .

— این کار را بکنید . کاملاً مطابق میل ام است .

— فرانسوی ، تو با فرار از زندان ریو هاشا ، جرم خطرناکی مرتکب شده‌ای و بدتر از آن ، با فرار دادن مردی چون « آنتونیو » که باید بجرم کشتن چندین نگهبان ساحلی ، تیرباران می‌شد ، جرمت سنگین‌تر هم شده است . حال هم میدانیم که دولت فرانسه در جستجوی توست و تو در آنجا به مجازات زندان ابد محکوم شده‌ای . تو قاتل خطرناکی هستی . به این ترتیب من این خطر را حس میکنم که تو از این‌جا ، با فرانسوی‌های دیگر فرار کنی . تو تارو زحرکت به برانکیا در سیاهچال زندانی خواهی بود . سکه‌های طلایت ، اگر دزدی نباشد بخودت بازگردانده خواهد شد .

مرا از دفتر خارج می‌کنند و مرا به پله‌هایی می‌آورند که بزیر زمین میرود پس از یائین رفتن از ۲۵ پله . به راهروئی تاریک می‌رسیم که در آنجا قفس— های زندان ، در طرف چپ و راست قرار دارد . در يك سیاه چال را باز می‌کنند و مرا در آن هل می‌دهند . وقتی در که رو به راهروست ، بسته می‌شود ، بوی فساد

از خاک سیاهچال دردماغم می پیچد . از هر طرف مرا صدا می کنند . هر سوراخ سیاهچال ، یک ، دویا سه زندانی دارد .

— فرانسوی ، فرانسوی ، تو چکار کردی ؟ چرا اینجا ای ؟ میدانی این سیاهچالها ، سیاهچالهای مرگ هستند ؟
صدائی فریاد می زند :

— خفه شوید .

— بله ، من فرانسوی هستم . اینجا هستم ، چون از زندان ریوهاشا فرار کرده ام .

با این زبان عجیب اسپانیائی که من حرف می زنم ، همه شان می فهمند چه می گویم .

— گوش کن فرانسوی ، این را یاد بگیر ، در ته سیاه چالت ، یک تخته هست . این جای خوابیدن تست . در طرف راست جمعیه ای آب داری . آب را حرام نکن ، زیرا هر صبح ، آب کمی بتومی دهند و بیشتر از آن نمی توانی آب بنخواهی . در طرف چپ سطلی هست که باید در آن قضای حاجت بکنی . سر آن را با کت خودت بپوشان . اینجا به کت احتیاجی نداری ، خیلی گرم است . ولی روی سطل را بپوشان که کمتر بوی عفونت بدهد . همه مان ، سر سطل هایمان را با لباسهایمان پوشانده ایم . من به نزدیک میله ها می روم و می گوشم چهره ها را تشخیص بدهم . فقط دو تایشان که در روبرویم هستند و صورتهایشان را به میله ها چسبانده اند ، قابل تشخیص هستند . یکی شان به سرخ بوستان اسپانیائی شده میماند ، شبیه اولین پلیس — هائی که در ریوهاشا مر اتوقف کرده بودند . دیگری سیاه پوستی است که رنگش کمی روشن تر است . جوان زیبایی است . سیاه پوست بمن اطلاع میدهد که در هر مد دریا ، آب در سیاه چال میریزد . نباید بترسم ، زیرا هرگز آب از شکم بالاتر نمی آید . موش هائی را که از من بالا خواهند رفت هرگز نباید بادست بگیرم ، بلکه فقط باید ضربه ای به آنها بزنم چون اگر بگیرمشان ، گاز می گیرند . من از سیاه — پوست می پرسم :

— تو چند وقت است در این سیاه چال هستی ؟

— دو ماه .

— و دیگران ؟

— هرگز کسی بیش از سه ماه نمی ماند . آنها که بیشتر از سه ماه می مانند و خارج نمی شوند ، حتماً مرده اند .

— آنکس که بیشتر از همه در این سیاهچالها مانده ، چند مدت است که تاب آورد ؟

— هشت ماه . ولی دیگر مدت زیادی زنده نخواهد ماند . یک ماه است که

دیگر نمی تواند روی پاهاش بایستد . در یکی از مدهای شدید ، او خفه خواهد شد .

- ولی چه کشوری داری تو، کشور وحشی هاست ؟
- بتو می گویم که آدمی هرگز متعبد نمی شود. کشور تو هرگز متعبد است!
- اگر بود که ترا به زندان ابد محکوم نمی کرد. اینجا در کلمسی، پایه بیست سال زندان محکوم می کنند، یا بمرگ. ولی هرگز به حبس ابد محکوم نمی کنند.
- همه جا مثل همدیگر است.
- تو خیلی از آنها را کشته ای ؟
- نه، یکی فقط.
- این غیر ممکن است. برای یک نفر آدم، کسی را به چنین حبس درازی محکوم نمی کنند.
- مطمئن باش که این راست است.
- خوب، پس می بینی که کشور تو نیز چون کشور من وحشی است.
- دیگر درباره کشورها پیمان دعوا نکنیم حق باتوست. توجه کرده ای ؟
- من یک مرد، پس روزش را کشته ام.
- چرا ؟
- آنها برادر کوچکم را بخورد یک خوک بزرگ داده بودند.
- غیر ممکن است. چه وحشتناک!
- برادر پنج ساله ام هر روز به پسرشان سنگ می انداخت و این یکی چند بار سرش زخمی شد.
- این که دلیل نمی شود.
- من هم چون دانستم، همین را گفتم.
- تو چطور دانستی ؟
- برادرم، سه روز بود که ناپدید شده بود و در جستجوی او یک کفش صندلش را در کودها پیدا کردم. این کودها از لانه خوک بیرون ریخته شده بود.
- چون بازم در آن گشتم، یک لنگه جوراب سفید خونینش را نیز یافتم. آنوقت فهمیدم، زن پیش از آنکه آنها را بکشم، اعتراف کرد. من آنها را پیش از به تیر بستن، وادار کردم دها بخوانند. با اولین تیر تفنگ زانوهای پدر را خرد کردم.
- کار خوبی کردی که آنها را کشتی. حالا بانو چه خواهند کرد ؟
- بیست سال حداکثر.
- چرا در سیاه چال هستی ؟
- من یک پلیس را که از بستگان آنها بود، کتک زدم. این پلیس اینجا در زندان بود او را از اینجا برداشتند. دیگر نیست و من آرام شده ام.
- دردا هر روز بازمی کنند. یک نگهبان با دوزندانی واد می شود. این دوزندانی، دوسر چوبی را که در وسط آن یک سطل بزرگ چوبی آویزان است، در دست گرفته حمل می کنند. پشت سر آنها، سایه دو نگهبان دیده می شود که تفنگ بر سر دست دارند.

سیاه چال به سیاه چال می‌روند وسطل های مستراح را در سطل بزرگ چوبی خالی می‌کنند. بوی عنق اذزار و فضولات، فضا را پر می‌کند و خفگی و تهوع می‌آورد. کسی حرف نمی‌زند. وقتی به سیاه چال من آمدند، آن کسی که سطل را برداشت، یک پاکت کوچک روی زمین انداخت. من بسرعت آنرا با پایم به تاریکی راندم. وقتی آنها رفتند، در پاکت دو بسته سیگار و سنگ چنماق و کاغذی به فرانسه نوشته شده، می‌یابم. اولدوتا سیگار را روشن می‌کنم و برای آن دو نفر که رو برهستند، میاندازم، بعد همسایه‌ام را صدا می‌زنم که دستش را دراز می‌کند و سیگار هائی باو میدهم تا بدیگر زندانیان بدهد. پس از تقسیم سیگار، مال خودم را روشن می‌کنم و می‌گویم در نور راهرو، نامه را بخوانم. این مقدور نمی‌شود. پاکت را با سنگ چنماق با کوشش زیاد آتش می‌زنم و در نور آن نامه را می‌خوانم.

« شجاع باش پاپیون، روی ما حساب کن. دقت کن. فردا برایت کاغذ و یک ممداد می‌فرستیم که برای ما نامه بنویسی. ما تا مرگ یا توهستم.»

این نامه قلبم را گرم می‌کند. این چند کلمه، چقدر نیر و بخش است. من تنها نیستم و می‌توانم روی دوستانم حساب کنم.

کسی حرف نمی‌زند، همه سیگار می‌کشند، تقسیم سیگار، بمن فهماند که ما در این سیاه چال‌های مرگ، نوزده نفریم. خوب، من دوباره بر جاده تباهی قرار گرفته‌ام و این بار تا گردن. این خواهران کوچک، خدای مهربان، در حقیقت خواهران شیطان بودند. با وجود این، قطعاً نه خواهر ایرلندی و نه خواهر اسپانیولی، هیچکدام مرا لوداده‌اند آه، چه حماقتی بود که من به این خواهران کوچک اعتماد کردم. نه، آنها نه. شاید ارا به ران این کار را کرده است؟ دو یا سه بار، از سر بی‌احتیاطی فرانسه حرف زدیم. آیا شنیده بود؟ چه اهمیتی دارد؟

تو بازم اینجا، حالا چه فرق می‌کند که خواهرها، یا ارا به ران، و یا مادر روحانی ما فوق، ترا لوداده باشد. نتیجه در هر حال یکی بود.

حرارت چنان خفه کننده است که اول پیرهنم را در می‌آورم و بعد شلوارم را. کفش‌هایم را هم می‌کنم و همه را به میله‌ها آویزان می‌کنم. یعنی من ۲۵۰۰ کیلومتر را پیرسه زده‌ام که اینجا برسم!

فی‌الواقع چه نتیجه پیر و زمنده‌ای! ای خدای من! تو که اینهمه نسبت بمن بخشیده بوده‌ای، آیا مرا بحال خود رها کرده‌ای؟ آیا تو اوقات تلخ است، چون آزادی بسیار مطمئن و زیبایی بمن داده بودی، قبیله‌ای که مراد خود پذیرفتند و بمن نه بکزن، بلکه دوزن، مهربان و دوست داشتنی هم دادی. از این که همه اینها را رها کردم اوقات تلخ شد ای خدای مهربان؟ و آفتاب و دریا و کلبه‌ای که من در آن رئیس بی‌رقیبی بودم. این زندگی در طبیعت، این هستی ابتدائی، اما چقدر شیرین و آرام! این هدیه یگانه‌ای که بمن دادی تا آزاد باشم، آزادی بدون پلیس، بدون قاضی، بدون بدکاران و موزیان در اطراف. و من، ندانستم چگونه

ارزش واقعی این هدیه را بدانم. این دریای چنین آبی، که تقریباً سبز و مشکی بود، این طلوع و غروب آفتاب که در آرامشی شیرین در دریا شنا می کرد، این طریقه زندگی بدون پول که در آن از هیچ چیز اساسی کم بودی نداشتی، همه اینها را کفران نعمت کردم و ارزشش را ندانستم. بکجامی خواستم بروم؛ بطرف اجتماعاتی که نمی خواستند بفکر من باشند؛ بطرف کسانی که حتی نمی خواهند بخود زحمت بدهند که بفهمند در من چه چیزهایی قابل رشد و اصلاح هست؛ بطرف دنیائی که مرا می راند، که مرا با همه امیدها دور می اندازد. بطرف گروه هایی که جز به يك چیز نمی اندیشند؛ تا بود کردن من، بهر وسیله که می شود.

آن دوازده تا، آن اعضای هیئت منصفه، چون خیر امارت دوباره مرا بشنوند، حسابی عسرت خواهند کرد: آن «پولن» فاسد، پلیس ها و دادستان همه شان خوشحال خواهند شد. زیرا خیلی آسان روزنامه نویسی پیدا میشود تا خیر را به فرانسه بفرستد. و دوستان من؟ آنها که وقتی خیر فرادم را از زندانها شنیدند چنان خوشحال شدند که گویا برادر یا پسرشان از دست جلاذ ها گریخته باشد؛ حالا، وقتی بفهمند دوباره دستگیر شده ام، باردیگر رنج خواهند برد. من خیلی بد کردم که از قبیله ام روگردانیدم. بله، من میتوانم بگویم «قبیله من»، زیرا وقتی آنها مرا در خودشان پذیرفته اند، «قبیله من» می شوند. من بد کردم و سزاوار همین هستم که بر سرم آمده. و با وجود این... من که فرار نکرده بودم تا بر تعداد قبیله ای سرخپوست از امریکای جنوبی، با افزایش. خدای مهربان، تو باید بدانی که من شایستگی زندگی مجدد در يك جامعه معتمدن را دارم و بایند به آن جامعه نشان دهم که خطری برایش ندارم. این سرنوتت واقعی من است ای خدا، با کمک تو یا بدون کمک تو.

من باید موفق شوم تا ثابت کنم که موجودی معمولی هستم و خواهم بود. اگر نه بهتر از دیگران، دست کم، درست چون دیگران. سیکار میکشم. آب کم کم دارد بالا می آید. اینک تا قوزک پای من است. صدا می زنم:

— سیاه پوست، چند مدت آب در سلول میماند؟

— این به قدرت مد مربوط است. يك ساعت و حداکثر دو ساعت.

می شوم که چندتا زندانی فریاد می زنند:

— آب آمد.

آب آرام، خیلی آرام، بالا می آید. سیاه پوست و آن یکی بطرف میله ها خم شده اند. پاهایشان در راهرو آویزان است و با بازوانشان میله ها را در آغوش گرفته اند. سروصدائی در آب می شنوم:

این يك موش فاضل آب است. موش گنده ای به اندازه يك گربه که در آب

راه میرود. میخواهد از زردها بالا برود. یکی از کفش هایم را بر میدارم و

چون نزدیک من می آید ، ضربه شدیدی روی سرش میزنم . او فریاد زنان بر اهر و میافتد . سیاه پوست بمن میگوید :

— فرانسوی ، داری شکار میکنی . اگر میخواهی همه شان را بکشی ، عسرت کفاف نمیدهد . ازمیلها خودت را بالایکسر و آرام باقی بمان .

به توصیه اش عمل می کنم . ولی میلها ، رانم را فشار میدهند ، که نمیتوانم مدت زیادی تحمل کنم . کتم را از سر سطل ، که مستراح منست ، برمیدارم و به میلها می بندم و روی آن خودم را به میلها چسبیده نگاه میدارم . این طوری ، يك نوع صندلی فراهم میشود که بهتر می توانم بمیلها آویزان بمانم . زیر احوالا تقریباً نشسته ام .

این هجوم آب ، هوشها ، هزارهاها و قورباغه های کوچکی که آب باخود می آورد ، نفرت آورترین و وحشتناکترین چیزی است که يك انسان باید تحمل کند . وقتی يك ساعت بعد آب عقب میکشد گلی لیز ، ضخامت بیشتر از يك سانتی متر ، باقی میماند . من کفشم را میپوشم که در این گل ولای فرو نروم . سیاه پوست تکه ای تخته برایم میاندازد و میگوید با آن گل را از روی تخته ای که باید بر آن بنشینم ، پاک کنم و گلها را بطرف راهرو بلفزانم . این مشغولیات نیم ساعتی حسابی سرم را گرم میکند و باعث میشود دیگر فکر نکنم . قبل از مدهمندی ، من آبی نداشتم . یعنی تا یازده ساعت بعد برای این که دوباره آبی داشته باشم ، باید شش ساعتی را که دریا عقب میکشد و ۵ ساعتی را که بالا می آید ، حساب و جمع کرد . من این عکس العمل را کمی مضحک می یابم و به خود میگویم :

— پاپیون مقدر چنین بود که سروکارت با مد دریا بیفتند . ماه ، چه میخواهی چه فخواهی برای تو و زندگی اهمیت بسیاری دارد . این از برکت مدها ، مد و جزر بود که در فرار از زندان با اعمال شاقه ، توانستی به آسانی از مارونی بگذری . همچنین با احتساب ساعت مده بود که از «ترینیداد» و «کورچائو» بیرون آمدی . اگر در «ربوهاشا» دستگیر شدی ، برای این بود که مد کافی نبود تا ترا سرعت دور کند و اینک تو مورد لطف دائمی این مد قرار گرفته ای .

اگر روزی این نوشته ها چاپ شود ، در میان کسانی که آنرا خواهند خوانند ، بعضی ها ممکن است بر روزهای من در سیاه چال کلمبی رحم آورند . اینان از نیکان هستند . دیگران ، پسر عموهای دوازده تا قالب پیرویا برادران دادستان که مرا محکوم کرده اند خواهند گفت :

«حقش بود . او باید در زندان با اعمال شاقه میماند . اگر میماند این ماجراها بر سرش نمی آمد.»

خوب ، حالا می خواهید چیز بهتری بشما بگویم قالبهای پیرویا من بهیچوجه نومید نیستم و هنوز هم بشما میگویم : «ترجیح میدهم در این سیاه چالها که بتوسط انگیزسیون اسپانول ساخته شده ، باشیم ، تا در جزیره «سالو» ، آنجا که الان

می‌باید بوده باشم. اینجا هنوز فرست زبانی دارم تا برای فراد دیگری کوشش کنم و باوجود این، در این سوراخ متعفن، من در ۲۵۰۰ کیلومتری زندان با اعمال شاقه هستم. من جز بربک چیزانوس نمیخورم، قبیله‌ام در «گازیرا»، «لالی» و «زورائیم» و آن آزادی در طبیعت که از وسایل آسایش‌دهی متمدن‌دور آن خبری نبود، ولی در عوض نه زندان بود نه سیاه چالی.

روی صفحه نخته‌ای میخوانم و دوپا سه سیگار در ته سلول می‌کشم تا دیگران مرا نبینند. وقتی تکه نخته را برای مرد سیاه پوست میانداختم، سیگاری روشن برایش انداختم که اونیز برای آنکه در مقابل دیگران از اینکه سیگاری دیگر دارد خجالت نکشد، مثل من در کف سلول دراز کشید. این جزئیات که بنظر هیچ است، برای من بسیار ارزش دارد. این ثابت میکند که ما، نجس‌های جامعه، هنوز نوعی آداب میدانیم و شرم و حیا می‌شناسیم.

اینجا چون زندان موقت پاریس نیست. (کنسپرتوری) من میتوانم خیال ببافم و باین سو و آن سوی قدم بزنم، بدون آنکه از شدت نور ناچار باشم دستمالی بر چشمم بگذارم.

چه کسی واقف می‌تواند به پلیس خبر داده باشد که من در صومعه هستم؟ آه، اگر این را یسک روز بدانم، این شخص حتماً تقاص پس خواهد داد. و بعد بخود می‌گویم:

«شلوغ نکن پایون، با آنهمه گرفتاری که برای انتقام کشیدن در فرانسه داری، دیگر نیامده‌ای به این کشور دور افتاده که بدی کنی. این شخص حتماً از طرف روزگار تشبیه خواهد شد و اگر تو واقفاً روزی با اینجا برگردی، این نه برای انتقام، بلکه برای آنست که «لالی» و «زورائیم» و شاید بجهت‌های راکه آنها از تو خواهند داشت، خوشبخت کنی. اگر بار دیگر با اینجا برگردی، بخاطر آنها و بخاطر همه گوزیرائی‌ها خواهد بود که بتو افتخار دادند و ترا چون یکی از خودشان، در میانشان پذیرفتند. من باز هم بروی جاده تباهی، آنهم در ته سیاه چالی پائین‌تر از دریا هستم...»

من کافد و یک مداد و دو پاکت سیگار دریافت کرده‌ام. سه روز است که آنجا هستم. باید می‌گفتم سه شب، زیرا اینجا همیشه شب است. وقتی یک سیگار «پیل‌دوژ» روشن می‌کنم نمیتوانم فداکاری و گذشت زندانیان را در میان خودشان، تصحیح نکنم. این کلمه‌ها واقفاً خود را به خطر می‌اندازند، تا بمن سیگار برسد. اگر گریبفتند، حتماً آنها را نیز در همین سیاه چالها خواهند انداخت. آنها هم این را میدانند و قول کمک بمن، نه تنها شجاعانه است، بلکه از بزرگواری درخشانی نیز چشمه می‌گیرد که در کمتر کسانی میتوان دید. همچنان با آتش زدن کافد است که می‌خوانم:

خودت خبریده . ما همچنان مثل سابق می‌گذرانیم . يك خواهر روحانی مهربان که خیلی خوب فرانسه حرف می‌زند ، بدیدن تو آمده که نگذاشتند باها حرف بزنند ، ولی یکی از زندانیان اهل کلمسی بما گفت که فرصتی یافت و توانست بتواهر روحانی بگوید که مرد فرانسوی درسیاه چال مرگه‌است . خواهر روحانی گفت : من بازخواهم آمد . دوستان ترا در آغوش می‌کشند .»

جواب دادن آسان نبود ، ولی با وجود این ، موفق شدم که برایشان بنویسم : « از همه چیز متشکرم ، اوضاع خوب است . خودم را بزور عادت میدهم . به کسول فرانسه نامه‌ای بنویسید ... زنده باد فرانسه .»

قرار به سانتامارتا

فقط ۲۸ روز بعد ، بر اثر دخالت کسول بلژیک در « سانتامارتا » که نامش « کلوزن » بود ، من از این دخمه مرگه رهائی یافتم . مرد سیاه پوست که اصمخ « بالاجیوس » بود ، سه هفته پس از آمدن من به سیاه چال از آنجا خارج شده بود . در یکی از ملاقاتها این فکر پسرش زد که بمادرش بگوید تا به کسول بلژیک خبر دهد که يك بلژیکی در سیاه چال زندانی است .

این فکر ، از اینجا بر سرش زد که در يك روز یکشنبه ، کسول بلژیک را دید که بدیدن يك زندانی بلژیکی آمده بود . يك روز ، مرا به اطاق فرمانده بردند که بمن گفت :

شما فرانسوی هستید ، پس چرا به کسول بلژیک دودرخواست دادید؟ در دفتر ، مردی در لباس سفید ، پنجاه ساله ، پاموهای بلوند تقریباً سفید با صورتی سرخ و تروتازه ، در میای نشسته بود . . . من بلافاصله موقعیت را تشخیص دادم .

این شمائید که میگوئید من فرانسوی هستم . من فراری هستم ، بله ، از دادگستری فرانسه گریخته‌ام ، ولی من بلژیکی هستم . مردی که عیقل کوچکی داشت و شبیه کشیش‌ها بود گفت :

— آه ، می‌بینید .

— چرا این را نگفته بودید؟

— برای اینکه میدانستم این مطلب برای شما اهمیتی ندارد ، زیرا من واقعاً خلافتی در کشور شما مرتکب نشده‌ام و اگر قرار کردم ، خوب ، این برای هر زندانی امری عادی است .

شما را پیش دوستانان برمی‌گردانم ، ولی عالیجناب کسول ، شما اطلاع می‌دهم که اگر کوچکترین اقدامی برای فرار بعمل آورد ، باز او را همانجا برمی‌گردانم . او را ببرید پیش سلطانی ، بعد نزد رفقایش بر گردانید .

من بفرانسه گفتم .»

متشکرم آقای کسول، متشکرم که بخاطر من زحمت کشیدید.
 - خدای من، چقدر شما باید در این سیاه چال وحشتناک زجر کشیده باشید،
 زود بروید، ناعقیده این حیوان عوض نشده، بروید. من برای دیدن شما بازمی آیم
 با امید دیدار.

من حتماً قیافه عجیبی پیدا کرده بودم زیرا آنها مرتباً می گفتند.
 - اما، این تو نیستی. ممکن نیست. این کتافتها برای اینکه ترا باین
 روز بیندازند، با تو چه کردند؟
 حرف بز، بما چیزی بگو. آیا کور شده ای؟ چشمانت چی شده؟ چرا آنها
 را مدام می بنددی و باز می کنی؟
 - برای اینکه این نور را نمی توانم تحمل کنم. عادت ندارم، امروز برای
 من بسیار پر نور است چشمانم را که بتاریکی عادت کرده، بدر می آورد.
 در حالیکه بداخل سلول نگاه می کنم، می نشینم.
 - اینطوری بهتر است.

- تو بوی بد می دهی، غیر قابل تصور است. بدنت بوی عفونت می دهد.
 من برهنه شدم و آنها لباسهایم را کنار در انداختند. دستها پشت و بازو
 و رانهایم پراز دانه های قرمز بود. من قیافه وحشتناکی داشتم احتیاج به آینه ای
 نداشتم تا این را بفهمم. این پنج زندانی که از این چیزها زیاد دیده بودند، از
 دیدن من در این حالت، چنان دچار اضطراب شده بودند که از حرف زدن باز
 ایستادند. «کلوزیو» یکی از افراد پلیس را صدا زد و باو گفت اگر سلمانی نیست،
 آب که در حیاط هست و پلیس باو گفت صبر کند تا ساعت خروج برسد.

من کاملاً برهنه از سلول خارج می شوم. «کلوزیو» لباسهای تنیزی می آورد
 که می پوشم. باکمک «ماتورت» خودم را با صابون سیاه اینجا بدفعات می شویم.
 هر چه بیشتر خودم را می شویم، چرک بیشتری خارج می شود، بالاخره پس از
 چندین بار صابون زدن و شستشو، خودم را تمیز می کنم. در پنج دقیقه در
 آفتاب خودم را خشک می کنم و لباس می پوشم. سلمانی آمده است. ازمی خواهد
 موهایم را از ته کوتاه کند. می گویم، نه، کوتاه کن و مثل معمولی اصلاح کن.
 صورتم را هم اصلاح کن. پول می دهم.

- چقدر؟

- يك پزو.

«کلوزیو» می گوید:

- خوب اصلاح کن، من هم دو پزو می دهم.

شستشو کرده، اصلاح شده، موهای مرتب، ملبس به لباسهای پاکیزه،
 احساس می کنم دوباره زنده شده ام. دوستانم مدام ازم می پرسند:
 - آب؟ آب تا چه قدر بالا می آمد، موشها چه؟ و هزار باها، و گل ولای؟

وقود باغها؟ و مرده‌هایی که خارج می‌کردند؟ اینها بمرگ طبیعی می‌مردند یا خود-کشی می‌کردند و یا بدارمی‌شدند؟
مؤالها تمام نمی‌شد و بسپار حرف‌زدن، درمن تشنگی آورده بود. درحیاط يك قهوه‌فروشی بود. دوسه ساعتی که درحیاط بودیم، من دست‌کم ۱۲ تالی قهوه غلیظ شیرین از تیشکر خوردم. این قهوه بنظرم بهترین آشامیدنی دنیا می‌آمد. مرد سیاه‌پوست که درسیاه‌چال رو برویم بود، آمد و بمن سلام گفت، و برایم تریف کرد که با صدای آهسته‌ای ماجرای کنسول بلژیک و مادرش را شرح داد. دستش را می‌فشارم. او از اینکه باعث اصلی خروج من از سیاه‌چال است، بخود می‌بالد. درحالی‌که باخوشحالی تمام خودش را عقب می‌کشد، می‌گوید: «فسردا حرف خواهیم زد. برای امروز کافی است.»

بنظرم می‌رسید که سلول دوستانم يك قفس است. «کلوزیو» يك تنو دارد که مال اوست. او آنرا با پول خودش خریده است. من در میان آن دراز می‌کشم و ازینها. او مرا مجبور می‌کند که در آن بنشینم. می‌خواهم. او تعجب می‌کند و من توضیح می‌دهم اگر در این تنوها از درازا می‌خوابید، برای آنست که نمیدانند چگونه از تنوها استفاده کنند.

می‌خوریم، می‌نوشیم، با کادتهای اسپانیولی بازی می‌کنیم و میان خود اسپانیولی حرف می‌زیم و با پلیس‌ها و زندانیان دیگر هم اسپانیایی حرف می‌زنیم تا یاد بگیریم. همه این فعالیت‌ها سراسر روز، و قسمتی از شیطان را پر می‌کند. سخت است که ساعت نهم شب بنشینیم، آنوقت همه جزئیات فرار از بیمارستان «سن لوران» تا «سانتا مارتا» جلوی چشمانم رژه می‌رود و دنباله‌ای را در خواست می‌کند. این فیلم نمی‌خواهد بهین جا ختم شود، باید که ادامه یابد و ادامه خواهد یافت. بگذار دوباره نیروئی بگیرم. مطمئن باش که ماجراهای تازه‌ای بوجود می‌آید. بمن اطمینان داشته باش. من تهرهای زهر داده، و دو برگه کوکایم را پدید می‌کنم. یکی‌شان کاملا خشک است و برگ دیگر هنوز کمی سبز است. برگ سبز را می‌جویم همه مرا با حیرت نگاه می‌کنند. برای دوستانم شرح می‌دهم که با این برگها است که کوکایم می‌سازند.

— ما را دیوانه فرض کردی؟

— از اینها بوش!

— آه، بله. زبان و دهن ولیها را می‌حس می‌کنند.

— اینجا می‌فروشند؟

— نمی‌دانم «کلوزیو»، گاه‌گاه برای بیرون آوردن پولت چکار می‌کنی؟

— من در «دربوهاشا» پول را عوض کرده‌ام و از آنجا دیگر پولم را جلوی

چشم همه نگه می‌دارم.

من گفتم:

سخن می‌زنش سکه طلا صدپزومی پیش فرماید دارم که هر سکه‌اش سیمد پزومی‌ارزد.

یکی از این روزها می‌روم و مسئله را مطرح می‌کنم .
- اینها همه شان گرسنه‌اند. معامله‌ای باو پیشنهاد کن.
- این خودش يك فكر و نقشه است.

روز يكشنبه با كسول بلژيك و زندانی بلژیكي حرف زده‌ام. این زندانی در يك کمپانی خرید و فروش موز آمریکائی اختلاس کرد و در امانت خیانت روا داشت. كسول خودش را در اختیار من گذاشت تا مارا حفظ کند . او يك ورقه را پر کرد که در آن ورقه من اظهار داشته‌ام از پدر و مادری بلژیکی و در بروکل بدنها آمده‌ام. من با او از خواهران تارک دنیا و مرواریدها هم ح‌سرف زدم اما او که آئین پروتستان داشت، نه خواهرها را می‌شناخت و نه کتیش‌ها را، اوقفط يك کتیش بسیار ریزه‌اندازم را می‌شناخت. درباره سکه‌های طلا بمن توصیه کرد که آنها را مطالبه کنم . كسول گفت :

- می‌توانید در حضور من سکه‌هایتان را مطالبه کنید ، زیرا تا آنجا که من فهمیدم، شهودی هم شاهد قضیه بوده‌اند.
- بله.

- ولی حالا چیزی مطالبه نکنید، ممکن است دوباره شما را در آن سیاه‌چال بندازند و شاید هم نابودتان کنند . این سکه‌های طلا در حقیقت يك گنج کوچک است. آنطور که شما فکر می‌کنید هر کدامشان سیمد پزومی‌ارزد، بلکه ۵۰۰ تا می‌ارزد. پس مبلغ مهمی است. نباید شیطان را وسوسه کرد .

در مورد مرواریدها . این چیز دیگری است . بمن فرصت بدهید تا فکر بکنم .

از مرد سیاه‌پوست می‌پرسم که آیا نمی‌خواهد بامن فرار کند ، و بقیده او چطور می‌توان این کار را کرد ؟ پوست سهاش از شنیدن فرار خاکستری شد .
- مرد، از تو تقاضا می‌کنم باین مطلب دیگر فکر نکن. اگر این دغه گیس بفتی، مرگه تدریسی وحشتناکی در انتظار توست . سیر کن به «سیرانکما» برسیم. اما اینجا فرار، خودکشی است. می‌خواهی بگیری؟ پس آرام باش . در تمام کلمبی ، سیاه‌چالی این چنین که تودیدی نیست. در این صورت چرا اینجا خطر کنیم ؟

- بله ولی اینجا دیوار خیلی بلند نیست و این خودش کار را آسان می‌کند .

- روی من حساب نکن. نه برای فرار و نه برای کمک بتو. حتی برای حرف‌زدن در این باره همدوی من حساب نکن .

و با وحشت در حالیکه می‌گفت، «فرانسوی، تویك مرد عادی نیستی ، تو

دیوانه‌ای که به چنین چیزهایی در اینجا در ساتامارنا فکر می‌کند؛ از من دور شد.
 همه صبحها و بعد از ظهرها، به زندانیهای کلمبی که برای جرمهای سنگینتر
 اینجا هستند، نگاه می‌کنم. همه‌شان قیافه قاتل‌ها را دارند، اما قهقهه‌ورند. ترس
 فرستاده‌شدن به سیاه‌چالها همه‌شان را فلج می‌کند. چهار پنج روز پیش دیدیم که
 یک شیطان عظیم‌الجثه با سری بزرگتر از سر من، از سیاه‌چال خارج شد که اسمش
 «ال کالیمان» بود. شهرت داشت که مرد بسیار خطرناکی است. من بالو حرف
 می‌زنم و پس از سه و یا چهار گردش باو می‌گویم:
 - می‌خواهی با هم فرار کنیم؟

گویی که شیطان رجیم هستم؛ بمن نگاه می‌کند و می‌گوید:
 - برای اینکه اگر موفق نشدیم بهمان جا که بودیم برگردیم؟ نه، متشکرم.
 من ترجیح می‌دهم مادرم را بکشم، ولی به سیاه‌چال برنگردم.
 این آخرین کوشش من بود. دیگر هرگز با هیچکس از فرار حرف
 نخواهم زد.

بعد از ظهر، فرمانده زندان را می‌بینم که می‌گذرد. می‌ایستد، بمن نگاه
 می‌کند و بعد بمن می‌گوید:

- اوضاع چطور است؟

- خوب است، ولی خیلی بهتر خواهد بود اگر سکه‌های طلایم را داشته باشم.
 - برای چه؟

- برای اینکه در آن صورت می‌توانم و کیلی برای خودم بخرم.

- با من بیا.

مرا با خودش بدفترش می‌برد. ماتنها هستیم. بطرفم سیگاری تعارف می‌کند
 اوضاع بدنیت - آنرا برایم روشن می‌کند اوضاع بهتر از پیش است. می‌گوید:
 - تو آنقدر اسپانیائی میدانی که وقتی آهسته - حرف می‌زنند، بفهمی و
 جواب بدی؟

- بله.

- خوب. بمن بگو آیا حاضری این ۲۶ سکه‌ات را بفروشی.

- نه. ۳۶ سکه‌ام.

- آه، بله. و با این پول می‌خواهی و کیلی بگیری؟ ولی این فقط مادونالیم

که میدانی تو این پول را داری؟

- نه. سرجوخه و پنج مردی که مرا دستگیر کردند و معاون فرمانده که
 این سکه‌ها را پیش از دادن بشما از من گرفت، می‌دانند. بدش، کنسول من هم
 می‌داند.

- آه، آه، بهتر که بسیاری از مردم این را میدانند. میدانی، من خدمت

بزرگی در حق تو کرده‌ام. من سکوت کرده‌ام.

گزارشهای پلیس‌های مختلف سراسر کشور را نحواستام تا معلوم شود آنجا
 ها که بوده‌ای، سکه‌های طلا برقت رفته پانته.
 - ولی شما باید این کار را می‌کردید.
 - نه، بخاطر تو بهتر است این کار نشود.
 - از شما متشکرم فرمانده.
 - میخواهی که آنها را برای تو بفروشم؟
 - چقدر؟

- خوب، بهمان قیمتی که تو بمن گفتی که برای سه تایش بتو دادند، سیصد
 یزو، و تو در عوض، برای هر سکه صد یزو بابت این خدمتی که بتو می‌کنم، خواهی
 داد چه میگوئی؟

- نه، تو همه سکه‌ها را بمن بده. من در عوض در برابر هر سکه صد یزو ،
 دو یست یزو بتو بابت خدمتی که بمن کردی، میدهم.

- فرانسوی، تو خیلی ناچنس هستی . من يك افسر کلمبی بیچاره هستم و
 توبك مرد باهوش هستی . قبلا که گفتم ، تو خیلی ناچنسی .

- خوب، در این صورت توجه پیشنهاد منطقی برآیم داری ؟

- فردا خریداری را اینجا بدقتم می‌آورم . او سکه‌ها را می‌بیند و میخرد
 من و تو نصف به نصف . یا این ، یا هیچ . ترا با سکه‌ها به برانکیا می‌فرستم،
 یا اینسکه سکه‌ها را نگه میدارم تا به بازرسی‌ها ادامه دهم .

- نه، این آخرین پیشنهاد من است ، خریدار می‌آید اینجا و قیمت می‌-
 گذارد . هر چه بیشتر از سیصد و پنجاه یزو برای يك سکه قیمت گذاشت ، ما بقی
 مال تو باشد .

- این خوب است . تو همان حرف مرا میگوئی . ولی تو يك چنین پول
 زیادی را کجا جامیدی ؟

- وقتی خریدار پول را تحویل می‌دهد ، تو کنسول بلژیک را هم اینجا
 بخواه . . . باو میدهم تا نزدش باشد که بوکیل بپردازد .
 - نه، من نمی‌خواهم شاهدی باشد .

- برای تو خطری ندارد . میگویم که تو ۳۶ سکه‌ام را داده‌ای . قبول
 کن ، واگن با من روراست رفتار کنی ، کار دیگری دارم که بتو پیشنهاد کنم .
 - چه کاری ؟

- من اطمینان داشته باش . آن کار هم همینقدر منفعت دارد و در کار دوم
 پنجاه درصد بتو می‌رسد .

- بدن بگو چه کاری است .

- زود باش ، فردا عصر ساعت پنج بعد از ناهار، وقتی پولهایم در نزد کنسول
 درامان باشد ، این کار دوم را برایت خواهم گفت .

گفت وگویی ما طولانی بود . وقتی کاملاً راضی به حیاط برگشتم ، دوستانم به سلولها بازگشته بودند .

— خوب ، چه پیش آمده ؟

من همه گفتگوهایمان را برایشان شرح دادم . با وضعی که داشتم نمی توانستم بخندم .

— چه روباه مکاری هستی تو . اما خیلی زود قاپ او را قاپیدی . فکر می کنی همه چیز روبراه شود ؟

— من شرط می بندم به صد پزو در مقابل دوپست تا که در کیسه است . کسی شرط نمی بندد ؟

— نه . منم فکر می کنم روبراه شود .

هنه شب را فکر می کنم . اولین قسمت کل روبراه است . دومین قسمت . اگر مرواریدها را هم بدست آورم اسباب رضایت خاطر می شود . اینهم روبراه می شود . میماند سومین قسمت . آن خواهد بود تا هر چه را که بدست آوردم به او بدهم تا بگذارد قایقی را در بندر بندم . این قایق را با پولی که در «پلان» خودم دارم میتوانم بخرم . باید دید که آیا او در برابر سوسه ها مقاومت می کند . چه چیزی است که من در خطر می اندازم ؟ پس از دو معامله اول دیگر نتواند مرا تنبیه کند .

خواهیم دید . تو میتوانی تارسیدن به برانکها سیر کنی . چرا ؟ در یک شهر مهم ، زندان هم مجهز و مهم است و در نتیجه خوب نگهداری می شود و دیوارهای بسیار بلند دارد . من باید برگردم و با «لالی» و «نورانیما» زندگی کنم . سرعت فرار می کنم و آنجا سالها انتظار می کشم ، با قبیله بکوهستان میروم و با ونزوئلائیها تماس می گیرم . در این فرار ، بهر قیمتی است باید موفق شوم . و تمام شب در این فکرم که چگونه میتوان در سومین معامله هم موفق شوم .

فردا صبح ساعت نه بدنبال من می آیند تا مردی را که نزد فرمانده در انتظارم است ، ملاقات کنم . وقتی میرسم ، فرمانده بیرون میماند و من جلوی مردی تقریباً شصت ساله و خاکستری پوش ، با کراوات خاکستری ، قرار می گیرم . این مرد لاغر و خشک ، از نوعی وقار و آراستگی برخوردار است .

— روزبخیر آقا .

— شما فرانسه حرف می زنید ؟

— بله آقا . من اصلاً لبنانی هستم . می بینم که شما سکه های طلای صد پزویی دارید . برای من جالب است . یا قصد پزو برای هر کدام می خواهید ؟

— نه ، ۶۵۰ پزو .

— آقا ، نرخ راغیرواقعی با اطلاعاتان رسانده اند . قیمت حداکثر این سکه ها

۵۵۰ پزو است .

— گوش کنید . چون شما همه را خریدارید ، ۶۰۰ پزوشما میدهم .
پایون
— نه ، ۵۵۰ پزو .
بالاخره معامله روی ۵۸۰ پزوجوش خورد .
— چه گفتید ؟
— معامله تمام شده است فرمانده . به ۵۸۰ پزو . بعد از ظهر فروش انجام
می شود .

او می رود . فرمانده برمیخیزد و بمن میگوید ،
— خیلی خوب . پس چندتا مال من است ؟
۲۵۰ پزو برای هر سکه . می بینید من شما دو برابر ونیم آنچه که می—
خواستید ، میدهم .

اول بختندی می زند و می گوید ،
— معامله دیگر ؟
— اول باید که کنسول بعد از ظهر برای تحویل پول اینجا باشد . وقتی
کنسول بعد از ظهر رفت ، معامله دوم را می گویم .
— پس راست است که یک کار دیگر هم وجود دارد ؟
— به تو قول داده ام .

ساعت دو بعد از ظهر ، کنسول و مرد لبنانی آنها هستند . مرد لبنانی بمن
۲۰ هزاره شصت پزو میدهد . من ۱۲ هزاره شصت پزو را به کنسول میدهم و
هشت هزاره دوویست و هشتاد پزو را به فرمانده میدهم . رسیدی هم به فرمانده میدهم
که ۳۶ سکه طلایم را دریافت کرده ام . بعد من و فرمانده تنها میمانیم . من
ماجرای مادر روحانی را برایش شرح میدهم .
— چقدر مروارید ؟
— پانصد شصت تا .

— این مادر روحانی يك دزد است . او میتواند آنها را برایت بیاورد ،
یا اینکه بفرستد ، و یا به پلیس بدهد . من این موضوع را اعلام می کنم .
— نه . تو بدیدش میروی و نامه ای بفرانسه از جانب من بیا میدهی . پیش
از آنکه از مروارید حرف بزنی ، از او بخواه تا خواهر ابرلندی را هم حاضر کند .
— می فهمم . این خواهر ابرلندی است که باید نامه را که بفرانسه نوشته
شده بخواند و برایش ترجمه کند . خیلی خوب ، من مهروم آنجا .
— صبر کن نامه را ببری .

— آه راست است . خوزه ، اتومبیل را با دونا پلیس حاضر کن ؟
او این را از در نیمه باز فریاد میزند .

من پشت میز فرمانده قرار میگیرم و روی کاغذ مارکوار زندان نامه زیر

«خانم مادر مافوق سومعه .

تحت توجهات خواهرم مهربان ایرلندی ، چون خداوند مرا بنزد شمارهنمون شد ، از آنجا که گمان میکردم بنا به قانون مسیحیت در آنجا از کمک و مهربانی برخوردار خواهم شد ، شما اعتماد کردم و کیسه مرواریدم را شما دادم و قول سپردم که پنهانی ازخانه شما نروم . بلك موجود بدکار ، وظیفه خود دانست تا مرا به پلیس لو دهد که پلیس مرا سرعت درخانه شما توقیف کرد . آرزو میکنم این روح خبیث که این رفتار را مرتکب شد ، روح یکی از دختران خدا نباشد که در خانه شما هستند . من نمی توانم شما بگویم این مرد یا زن ، این روح فاسد را می بخشم ، که این دروغ خواهد بود . بلکه برعکس ، من باحادث و شدت می خواهم تا خداوند ، یایکی از قدسین این گناهکار را بسزایش برساند ، از شما خانم مادر مافوق ، خواهش می کنم کیسه مرواریدم را که شما امانت سپرده ام به فرمأنده هزارپوه بدهید . او آنرا بمن خواهد داد ، مطمئنم و این نامه برای شما در حکم رسید خواهد بود ... »

سومعه دهشت کیلومتری «سانتامارتا» ، بود و اتومبیل بلك ساعت ونیم دیگر

بازگشت ، فرمأنده دنبال من فرستاد و گفت ،

— بیا بگیر . بشم بین کم نباشد .

من آنها را می شمردم ، اما نه برای این که بدانم کم است ، یا نه . زیرا

تعداد مرواریدها را نمی دانستم ، بلکه برای آنکه بدانم اینك چقدر مروارید

در دست این مرد هزینه است ، آنها را می شمردم ،

یا صد و شصت و دونه .

— درست است ؟

— بله .

— کم نیست ؟

— نه ، حالا ماجرا را شرح بده .

— وقتی به سومعه رسیدم ، مادر روحانی مافوق ، درحیاط بود . دو تا مأمور

پلیس دو طرف من ایستاده بودند و گفتم : «خانم ، برای بلك امر فوری که شما باید

حدس بزنید ، لازم است که با خواهر ایرلندی در حضور شما حرف بزنم .»

— خوب ، بعد ؟

— خواهر ایرلندی ، درحالی که می لرزید ، نامه ات را خطاب به مادر روحانی

خواند . مادر روحانی چیزی نگفت ، درحالی که سرش را پائین انداخته بود ،

کشوی میزش را بیرون کشید و بمن گفت : « این همان کیسه است . دست نخورده ،

و مرواریدها در آن است . خداوند ، خودش گناهکاری را که چنین جنایتی در حق این

مرد مرتکب شده ، ببخشاید . باو بگوئید که برایش دعا می کنیم . »

و فرمانده با خوشحالی شرح ماجرا را پایان می‌دهد .

— چه وقت این مرواریدها را می‌فروشیم ؟

— فردا . من از تو تمییزم این مرواریدها را از کجا آورده‌ای . حالا میدانم که تو یک قاتل خطرناک هستی ، ولی همین میدانم که مردی صاحب‌قول و شرافتمند هم هستی . این شراب و ژامبون و نان فرانسوی را بگیر و با دوستان این روز فراموش نشدنی را جشن بگیر .

— شب بخیر .

و من بایک بطری دولیتری شراب ، یک تکه ژامبون سه کیلوئی و چهارتا نان دراز فرانسوی ، بر می‌گردم . غذائی برای یک جشن است . ژامبون و نان و شراب ، سرعت کم میشود . همه‌مان با اشتها میخوریم و می‌نوشیم .

— تو فکر می‌کنی که یک وکیل دعاوی میتواند کاری برای ما انجام دهد؟
فقطه خنده . بیچارها ، آنها هم داستان وکیل را باور کرده‌اند .

— نمیدانم . پیش از پرداخت پول باید مطالعه و مشورت کرد .

«کلوزبو» می‌گوید ،

— بهتر آنست که جنس از موافقت، پولی نپردازیم .

— همینطور است . باید وکیلی پیدا کرد که این پیشنهاد را قبول کند.

و من حرفی نمی‌زنم . من کمی شرمندهام .

فردا صبح مرد لبنانی باز می‌آید و می‌گوید : « این معامله کمی مشکل است . اول باید مرواریدها را بر حسب وزن دسته بندی کرد . بعد بر حسب درخشش و بعد بر حسب شکل . باید دید که گرد است یا بی‌شکل . »

و بالاخره مرد لبنانی در آخر کار ، پیشنهاد می‌کند که باید خریدار دیگری را که بیش از او در کار مروارید صلاحیت داشته باشد ، فراخواند .

در چهار روز تمام میشود . اوسی هزار پزو می‌پردازد . در آخرین لحظه ،

من یک مروارید گلی و دو تا مروارید سیاه را برای آنکه به همسر کنسول بلژیک هدیه کنم ، پس گرفتم . مرد لبنانی نیز از فرصت استفاده کرد و گفت که آن سه تا

مروارید به تنهایی پنج هزار پزو می‌ارزد . با این وجود ، مرواریدها را بر میدارم . کنسول بلژیک ، خیلی مشکل ، مرواریدها را قبول کرد . او ۱۵ هزار

پزوی دیگر نیز برایم پیش خود نگه خواهد داشت . پس من اینک صاحب بیست و هفت هزار پزو هستم . حالا باید سومین قسمت معامله به‌خیر و خوشی تمام شود .

چگونه و به چه طریقی این قسمت را انجام خواهم داد ؟ یک کارگر خوب ، در کلمبی ۵۵ روز ۸ تا ۱۰ پزو بدست می‌آورد . پس ۲۷۰۰۰ پزو ، یک پول

حسابی است . من بر آهن می‌گویم ، اما آهن هم سریع و نفته است . فرمانده ، ۲۳ هزار پزو بدست آورده و با این ۲۷۰۰۰ پزو صاحب پنجاه هزار خواهد شد .

— فرمانده ، یک تجارت حسابی که سود خوبی داشته باشد به‌چقدر سه‌ماهه

- يك تجارت پر رونق ، ۴۵ تا ۶۰ هزار یزو سرمایه میخواهد .
 - و چقدر سود می دهد؟ سه برابر این حقوقی که میگیرید. یا چهار برابرش؟
 - بیشتر . این سرمایه پنج یا شش برابر حقوق من سود می دهد .
 - پس چرا شما يك تاجر نمی شوید ؟
 - دوبرابر این که دارم ، لازم است .
 - گوش کن فرمانده ، من يك کارو معامله سومم دارم که بتو پیشنهاد کنم .
 - با من شوخی نکن .
 - نه ، مطمئن باش . بیست هفت هزار یزویی را که من دارم میخواهی؟
 - هر وقت بتو خواهی مال تست .
 - چطوری ؟
 - بگذار من از اینجا بروم .
 - گوش کن فرانسوی ، من میدانم که تو بمن اعتماد نداری . قبلاً چرا ،
 - حق داشتی ، ولی حالا که بملطف تو ، من از فقر و بیچارگی نجات یافته ام ، که
 - می توانم خانه ای بخرم و بچه هایم را به مدرسه ای یولی بفرستم ، بدان که دوست تو
 - هستم . من نمیخواهم پولت را بندزدند ، نه ترا بکشند .
 - در اینجا من حتی با يك گنج سرشار هم نمیتوانم کاری برای انجام دهم .
 - من نمیتوانم ترا باشانش ییروزی فرار بدهم .
 - ولی اگر من عکس این را بتو ثابت کنم چه ؟
 - خیلی خوب ، می بینم . ولی قبلاً خوب فکر بکن .
 - فرمانده ، آیا تو دوست ماهیگیری داری ؟
 - بله .
 - آیا می تواند مرا بندریا ببرد و قاپش را بمن بفروشد ؟
 - نمیدانم .
 - قایق او تقریباً چقدر می ارزد ؟
 - دوهزار یزو .
 - اگر هفت هزار یزو باو بدهم و بیست هزار تا بتو ، روبراه میشود ؟
 - فرانسوی ، ده هزار یزو برای من پس است . چیزی هم برای خودت
- نکهدار .
- پس تو کارها را روبراه کن .
 - تنها خواهی رفت ؟
 - نه .
 - چند نفر ؟
 - مجموعاً سه نفر .

— بگذار بادوست ماهیگیرم حرف بزتم .

من از تمبیر رفتار این مرد نسبت به خودم ، سخت حیرت زده ام . با آن قیافه آدمکش ها ، در قلبش چیزهای گرانبھائی پنهان دارد .

همان روز با «کلوزبوه» و «ماتورت» حرف میزنم آنها بمن میگویند من هر طور که صلاح بدانم ، عمل کنم و آنها آماده اند تا با من بیایند ، این که زندگی شان را در اختیارم می گذارند ، بمن رضایتی عظیم می بخشند . من بی احتیاطی نخواهم کرد و تا آخر ، سخت محتاط خواهم بود ، زیرا مسئولیت بزرگی قبول کرده ام . ولی باید آن همراهان دیگر را نیز از ماجرا باخبر کنم .

اینک از پایان یک بازی دو مینو «آمده ایم . ساعت نهم شب است . این آخرین مهلتی است که میتوانیم قهوه ای بنوشیم . من صدا میزنم :

— قهوه !

و شش تا قهوه عالی می آورند .

— باید باشما حرف بزتم . خیال می کنم که دوباره بتوانم فرار کنم . بدبختانه جز سه نفر نمیتوانیم باهم فرار کنیم . طبیعی است که من با «کلوزبوه» و «ماتورت» که با آنها گریختام ، میروم ، اگر یکی از شما چیزی در این موضوع دارد ، صمیمانه بگوید . گوش خواهم داد .

«برتون» می گوید :

— نه ، این از هر نظر عادلانه است . اولاً برای اینکه شما باهم از زندان اعمال شاقه فرار کرده اید . بعدش ، اگر شما اینک در این وضع هستید ، تقصیر ما است که خواسته بودیم در کلمبی پیاده شویم . پایون ، با این وجود از اینکه عقیده ما را پرسیده ای ، متشکریم . ولی تو کاملاً حق داری که اینطور عمل کنی . خدا کند که موفق شوی ، چون اگر گیر بیفتید ، هرگز منتظران نخواهد بود .

«کلوزبوه» و «ماتورت» باهم می گویند :

— اینرا میدانیم .

فرمانده بددازظهر با من حرف زده است . دوست او حاضر است . اومی — پرسد که چه چیزهائی می خواهیم با خودمان ببریم . من جواب میدهم :

— یک تا تکر ۵۰ لیتری آب شیرین . ۲۵ کیلو آرد ذرت و شش لیتر

دوغن . همین .

فرمانده فریاد می زند :

— با چنین آذوقه کمی حتماً بدریا نمی خواهی بروی ؟

— چرا .

— فرانسوی ، تو خیلی دلیری .

اینطوری او به نتیجه رسیده است که سومین معامله را هم انجام دهد . او

سردی می افزاید :

- من اینکارها را فقط بخاطر بهمه‌ایم می‌کنم . می‌خواهی باور کن ، می -
خواهی باور نکن . بدش هم بخاطر شجاعتت ، ارزش داری این کارها را برایت
انجام دهم .

می‌دانم که راست می‌گویند . از اوتشکر می‌کنم .

- تو چطور عمل خواهی کرد که کسی نفهمد من همدست و موافق تو بودم؟
- نمی‌گذارم تو مشغول واقع شوی . هسی که معاون تو نگاهبان است فرار
خواهیم کرد .

- نقشه‌ات چیست ؟

- تو از فردا شروع می‌کنی که یکی از مأمورین نگاهبانی را بر داری .
سه روز بعد ، یکی دیگر را از پیشش بر مبداری . وقتی که فقط یک نگاهبان ماند ،
سایه‌بانی جلوی در زندان می‌زنی . اولین شب بارانی ، نگاهبان می‌رود زیر سایه‌بان
از باران محفوظ بماند . ما از اینجا عقب بیرون خواهیم جهید . برای تو و
روشنائی اطراف دیوار ، باید خودت ترتیبی بدهی که آنتب چراغها با چراغ
ضعیفی روشن شود . این هم چیزی است که از تو می‌خواهم . برای اینکه چراغ
برق در چراغها ضعیف شود ، خودت باید یک سیم مسی را که به دو تا سنگ متصل است ،
روی دو سیمی که از روی دیوار به لاسپ وصل می‌شود ، بیندازی . درباره ماهگیر ،
باید زورق را با زنجیری قفل کند . اماطوری که برای باز کردنش وقتی از دست
ندم ، و بلاوه بادبانها آماده باشد و سه تا پاروی بزرگ هم در قایق باشد .
فرمانده می‌گویند .

- ولی قایق موتور کوچکی دارد .

- آه ، چه بهتر . در این صورت موتور را روشن بگذارد ، انگار که می -
خواهد در میخانه نزدیک فوراً جامی بزند . وقتی ما را دید ، باید در حالی که
بارانی سیاهی در بردارد ، پای قایق بیاید .

- پول ؟

- بیست هزار پیروی تو را در دو دفعه می‌دهم ، هر اسکاسی از وسط نصف
خواهد شد . هفت هزار پیروی ماهگیر را قبلا میدهم . نصف پول ترا اول میدهم
و نصف دیگر را ، یکی از فرانسویهایی که میماند ، خواهد داد . می‌گویم کدامیک .
- تو به من اعتماد نداری ؟ خیلی بد است .

- نه ، برای این نیست که بتو اعتماد ندارم ، ولی ممکنست تو در ایجاد
جریان ضعیف برق مرتکب اشتباه شوی ، در آن صورت پولت را نخواهم داد ،
زیرا بدون برق کم نور ، من نخواهم توانست فرار کنم .
- خیلی خوب .

همه چیز آماده است . بوسیله فرمانده ، هفت هزار پیروی ماهگیر را داده‌ام
اینک پنج روز است که فقط یک نگاهبان نگاهبانی میکند . سایه‌بان برپا شده و ما منتظر

بارانیم ، که نمی آید . میلهها بوسیله ازمی که فرمانده داده ، ازم شده است ... ما روی آتش هستیم .. فرمانده نصف اسکناسها را دریافت کرده است . هر شب انتظار میکشیم . باران نمی بارد . فرمانده باید یکساعت پس از شروع باران ، در زیر دیوار ، تمهیدات ایجاد بر قضعیف را اجرا کند .. اصلا از باران در این فصل ، خبری نیست و این باور نکردنی است . قطعات کوچک ابر که از لای میلهها حایمان می بینیم ، مارا سرشار از امید می کند ، ولی بمدش هیچ .. اینک شانزده روز است که همه چیز حاضر است و قایمان در سینه مان می تپد . یکروز یکشنبه صبح ، فرمانده ، خودش در حیاط سراغ من می آید و مرا با خود بدفترش می برد و پاکتی محتوی اسکناسهای بریده و سه هزار پزو اسکناس درسته را بمن بر می گرداند .

می گویم :

— چی شده ؟

— فرانسوی ، دوست من ، توقف همین يك امشب را داری . فردا ساعت شش صبح شمارا به «برانکیا» می برند . من فقط سه هزار پزوی ماهیگیر را بتو بر گرداندم ، زیرا اوبقیه را خرج کرده است . اگر خدا بخوهد و امشب باران بیارد ، ماهیگیر منتظر تو خواهد بود و چون قایق را میگیری ، پول رادوباره باو خواهی داد . من بتو اعتماد دارم و میدانم که نباید ترسی داشته باشم . باران نبارد .

گیل به برانکیا

ساعت شش صبح ، هفت سر بازودو ملوان به همراه یک سروان آمدند ، ده تیند بدستان زدند و در کامیونی ارتش ما را بسوی «برانکیا» حرکت دادند . ۱۸۰ کیلومتر را در سه ساعت و نیم طی کردیم . ساعت ده صبح در زندان (۸۰) . مدالین در برانکیا بودیم ، چقدر کوشش کردیم تا به برانکیا نیائیم ، و اینک ، باوجود این ، آنجا بودیم . شهر بزرگی است . مهمترین بندر کلمبی در دریای آتلانتیک که در داخل مصب یک شط ، ریوماگدالنار ، قرار دارد . زندان بزرگی است ، چهارصد زندانی و نزدیک صد نگهبان در آن هستند . بیک نهیدانم کدام زندان اروپائی ساخته شده است . دو دیوار دایره شکل به بلندی بیش از ۸ متر دارد . نگهبان زندان ما را تحویل گرفت و در زان زندان ، دون گر گوریو ، رئیس زندان قرار داد . زندان از چهار حیاط تشکیل می شود .

دو تا در یک طرف ، دو تا در طرف دیگر . این حیاطها بوسیله کلیسای کوچکی که برای وضو و سخنرانی بکار می رود ، جدا شده است . مارا در حیاط خطرناکترین زندانیان جای میدهند . در بازرسی بدنی بیست و سه هزار پزو و دو تا تیر زهر داده را می بایند . من فکر می کنم موظفم تا به رئیس زندان اطلاع دهم که پیکانها زهر آلود است ، و این باعث نمی شود تا فکر کند که بچه های خوبی هستیم ،

— این فرانسویها ، تیرهای زهر آلود هم دارند !

زندندان برانکیا برای ما از خطرناکترین لحظات ماجرایمان است ؛ در اینجاست که بالاخره بمقامات فرانسوی تحویل داده می‌شویم . باید بقیمت هر فداکاری شده از اینجا گریخت . من باید هر چه بادا باد بگویم .

سلول ما در وسط حیاط است . وانگهی ، این یک سلول نیست ، یک قفس است ، سقفی از سیمان که روی هیله‌های آهنی است و مستراح و دست‌شویی در گوشه آن است . زندانیان دیگر ، صد نفری از آنها ، در سلولهایی که در چهار دیواری این حیاط ۴۰ × ۲۰ متر حفر شده و هر کدام هیله‌هایی بسوی حیاط دارند ، جای گرفته‌اند . هر هیله به‌سایبانی وصل است که مابین مانع از ریزش باران در سلول می‌شود . چن‌ماشش فرانسوی ، در این قفس مرکزی که شب و روز در برابر دیدگان زندانیان ، و مخصوصاً نگهبانان است ، کمی دیگر نیست . روزها در حیاط می‌گذرانیم ، از شش صبح تا شش عصر . هر وقت دلمان بخواهد ، وارد سلول و یا از آن خارج می‌شویم . می‌توانیم در حیاط حرف بزنیم ، گسردش بکنیم ، و همچنین غذا بخوریم .

دو روز پس از آمدنمان ، هر شش تا یمان را در حضور مدیتر ، در کلیسا ، گرد می‌آورند که چند مأمور پلیس و هفت یا هشت روزنامه‌نویس و عکاس نیز حضور دارند .

— شماها از زندان با اعمال شاقه فرانسوی‌گویان فرار کرده‌اید ؟

— ما هرگز این را انکار نکرده‌ایم !

— برای چه جرمی هر کد امتان ، اینگونه سخت و شدید محکوم شده‌اید ؟

— این ، اهمیتی ندارد . مهم این است که ما هیچگونه خلافی در سرزمین کلمبی مرتکب نشده‌ایم و با وجود این ، ملت شما نه تنها بمحقق زندگی مجدد نمی‌دهد ، بلکه زندان‌رها را در خدمت دولت فرانسه بکار می‌برد .

— دولت کلمبی فکر میکند که نباید شما را در خاک خودش بپذیرد .

— اما من دو تا از همراهم ، تصمیم گرفته‌ایم هرگز در این کشور زندگی

نکنیم . هر سه ما را در وسط دریا توقیف کرده‌اند ، نه در روی خاک و بهنگام پیاده شدن . و بلکه برعکس ، ما همه کوشش‌مان را برای اینکه از کلمبی دور شویم بخرج دادیم .

یک روزنامه‌نویس ، از روزنامه‌ای کاتولیک می‌گوید ،

— فرانسوی‌ها تقریباً همه‌شان مثل ما کلمبی‌ها کاتولیک هستند .

— ممکن است که شما کاتولیک نمید یافتی باشد ، ولی رفتارتان مطلقاً

مسیحی نیست .

— از چه بابی ما را سرزنش می‌کنید ؟

— از اینکه همکار زندانیانی هستید که ما را تعقیب می‌کنند ، حتی کرا آنها

راحم بهتر از خودشان انجام میدهند. کاتولیک‌های کوراچاگو، همه چیزهایمان را که در قایق داشته‌ایم، با خود قایق‌خوارت کرده‌اند، درحالی‌که کشتی‌ایر نه دو بر و نه چیه تعریفی از همین کاتولیک‌های کوراچاگو نمی‌کرد. ما نمیتوانیم قبول کنیم که برای شما اشکالی داشت نامی گذاشتید با وسیله خودمان دورتر بکشوری که شاید ما را بپذیرد، می‌رفتیم. این قابل قبول نیست.

- پس شما از ما کله‌بی‌ها بدتان می‌آید و کینه‌مان را در دل دارید؟

- نه از مردم کلمبی، بلکه از پلیس و سیستم قضاوتش.

- چه می‌خواهید بگوئید؟

- که همه اشتباهات وقتی دانسته‌شد، قابل جبران است. بگذرید از راه

دریا به کشور دیگری برویم.

- مامی‌کوشیم تا این اجازه را برایتان بگیریم.

یک بار دیگر که بحیاط باز می‌گردیم، «ماتورت» بمن می‌گوید: «خوب،

همیدی. این دفعه دیگر خیالی‌فانی موقوف زندانی! حالا توی ماهیتابه هستیم و

برای پزیدن از لوله بخاری، بنظر نمی‌رسد آسان باشد.»

- دوستان عزیز، من نمیدانم اگر متحد باشیم قوی‌تریم، ولی بشما می‌گویم

هر کس میتواند آنچه را که بنظرش خوب است، انجام دهد. از جهت خودم، من

باید از این «۸۰» مشهور فرار کنم.

روز پنجشنبه از اطاق پذیرائی صدایم می‌کند. مردی چهل و پنج‌ساله و

شوک‌پوش را می‌بینم. باونگاه می‌کنم. او بطرز غریبی به «لوئی دگام» شبیه است.

- این توئی پاپیون؟

- بله.

- من، «ژوزف» برادر «لوئی دگام» هستم. در روزنامه‌ها خواندم و آمدم

ترا ببینم.

- متشکرم.

- تو، برادرم را آنجا دیدی؟ او را می‌شناختی؟

من دقیقاً ماجرای «دگام» را آنجا که در بیمارستان از ما جدا شد، برایش

گفتم. او برابرم گفت طبق خبری که از ما رسی برایش رسیده، برادرش در جزیره

سالواست...

دیدارهایمان پنجشنبه‌ها و یکشنبه‌ها در کلیسای زندان روی می‌دهد. او بمن

می‌گوید که ده دوازده نفری فرانسوی در جستجوی ثروت به برانکیا آمده‌اند و

با همسرانشان اینجا زندگی می‌کنند. همه‌شان عیاش و زن‌بازند. در یک محله

مخصوص شهر، هجده تائی زن بدکاره، ماهر و آشنا به هر جائی گری‌بسر می‌برند.

همیشه، همان مردها و همان زنهایی که از قاهره تا لبنان، از انگلستان تا استرالیا،

از بوئنوس آیرس تا کاراکاس، و از ساپگون تا برازیل از مهارتشان که سن و سال

دنیارا دارد از فحشاء و زندقگی از قبل فحشاء استفاده می کنند ، در این محله نیز هستند .

«زوزفدگا» يك خير گرانهار انهن بمن اطلاع داده فرانسوی های عیاش دلوایس هستند . آنها می ترسند که آمدن ما بزندان این شهر ، آرامشان را مختل کند و برای کسب و کار پروتقشان ضرر داشته باشد . در نتیجه اگر یکی یا چندتا از ما فرار کند ، پلیس جستجوی آنها به عشرتگاههای فرانسویها خواهد رفت حتی اگر زندانی فراری ، هرگز کمک و یاری آنها را نخواسته باشد آنوقت ، پلیس غیر مستقیم خیلی چیزها را کشف خواهد کرد ، امتداد جملی ، اجازه اقامت جعلی ، جستجوی ما ، رسوائی های بسیاری را در کارت شناسائی و اقامت برملا خواهد کرد . همچنین زنها و مردهایی هستند که اگر کشف و شناخته شوند ، درد سر زیادی فراهم خواهند آورد .

من همه چیز را خوب دانسته ام . او می افزاید که خودش شخصاً در اختیار من است و یکشنبه ها و پنجشنبه ها بدیدارم خواهد آمد . من از این مرد شجاع که بزودی ثابت کرد وعده هایش درست است ، تشکر می کنم ، او همچنین بمن می فهماند که بنا نوشته روزنامه ها ، تسلیم ما به فرانسه مورد موافقت قرار گرفته است .

— خوب آقایان ، من چیزهای زیادی برای گفتن بشما دارم .

هر پنج تا ، هفتوا می گویند ،

— چه چیزها ؟

— اول اینکه نباید دچار توهمی بشویم . ترتیبات تسلیم به فرانسه داده

شده است ، یک کشتی مخصوص گویان فرانسه برای بازگرداندنمان به آنجا که آمده ایم ، می آید . بعد هم اینکه حضور ما در اینجا هموطنان عیاش و هفت خط ساکن «برانکیا» مان را سخت دلوایس کرده است . جز این یکی که بدیدنم آمده است . آنها می ترسند اگر یکی از ما فرار کند ، ممکن است اسباب دردسشان فراهم بشود .

همه شان می خندند و فکر می کنند من شوخی می کنم . «کلوزیو» می گوید :

— آقای فلانی ، خواهش می کنم ، آیا من می توانم فرار کنم ؟

— مدخراگی پس است ! اگر اینها بدیدنمان آمدند باید بهشان بگوئیم

که دیگر نیابند . خوب ؟

— خیلی خوب .

همانطور که گفته ام در حیاط ما يك صدتائی زندانی اهل کلمبی هستند .

آنها از حیوان بودن هم خیلی دورند . در میانشان دزدان خطرناک ، جاعلین مشخص ، متخصصین حمله مسلحانه و چند تا قاتل حرفه ای چون آنها که در امریکا یافت می شوند ، هستند . در آنجا ، ثروتمندان و مردان سیاسی و حادقه جوانان ، این آدمکشان را می خورند تا برای آنها کار بکنند . پوستشان بر رنگهای مختلف است . از سیاههای

آفرینائی سنگال گرفته تا پوستهای چائی رنگه قبایل مارتینگها ، از رنگه آجری سرخپوستهای مغولی تا موهای درخشان ولین سیاه بنفش تا سفید خالص. من با آنها تماس می‌گیرم و می‌گویم تا میل اشتیاق و اراده و ظرفیت فرار را در بعضی‌ها برانگیزم ، بنجم. بسیاری از آنها مثل من هستند چون می‌ترسند به حبس طولانی محکوم شوند و یا اینکه شده‌اند. در نتیجه همواره آماده فرارند.

بر فراز این چهار دیواری زاویه دار، معبری هست که شبها بسیار روشن است و در هر زاویه تقاطع، نگهبانی در یک برج کوچک نگهبانی می‌کند. باین ترتیب روز و شب، چهار نگهبان در سرپست است باضافه یکی دیگر که در حیطه نزدیک کلیسای کوچک زندان، پست می‌دهد و این یکی مسلح نیست. غذا کافی است و به علاوه چندین زندانی، قهوه و آب میوه آن ناحیه را می‌فروشند، پرتقال، آناناس و غیره که از بیرون می‌آید. گاه بگاه این فروشندگان کوچک قربانی حملات مسلحانه و بسیار سریعی قرار می‌گیرند. بدون اینکه فرصت یا بند تا متوجه شان شوند ، دستمالی روی چهره‌شان می‌گذارند تا مانع فریاد زدنشان شوند و چاقوئی باز را در پهلو یا گلویشان می‌نهند که باندک حرکتی فرو خواهد رفت. باین ترتیب قربانیان غارت می‌شوند، بدون آنکه فرصت داشته باشند آه بگویند. بعدش هم با ضربه ای که بر کله‌شان می‌زنند، دستمال را از صورت و دهانش برمی‌دارند. هرگز از این چیزها که پیش می‌آید، کسی حرفی نمی‌زند.

دوتا دزد کلمبی بتازگی پیشنهادی بمن عرضه کرده‌اند. من بدقت به آنها گوش می‌دهم. بنظم می‌رسد که در شهر پلیس عای دزدی وجود دارند. وقتی آنها نگهبانان بخش هستند، می‌توان همدستی‌مان را اعلام کنیم تا آنها بتوانند اینجا بدزدی بپردازند. ملاقات کنندگانم همه شان را خوب می‌شناسند و توضیح می‌دهند این دیگر نهایت بدشانسی است که اگر در عرض یک هفته، یکی از آنها به نگهبانی جلوی در کلیسای زندان گمارده نشود. لازم است که من با هفت تیری به دیدارش بروم. باین ترتیب پلیس دزد، ناچار قبول خواهد کرد که بر در خروج کلیسا که به طرف اطاق نگهبانی کوچکی با چهار، و حداکثر شش نگهبان بازمی‌شود، بکوبد آنها غافلگیر شده از ما که هفت تیر در دست داریم، نمی‌توانند مانع شوند تا بضیابان بزیم. در آن صورت کاری نداریم، چنانکه در عبور و مرور بسیار شلوغ ضیابان، خود را گم کنیم.

این نقشه خیلی مرا نمی‌گیرد هفت تیری که بتوان آنرا پنهان کرد ، چنانچه هفت تیر کوچکی از نوع ۳۵ ر ۶ بزرگتر نمی‌تواند باشد. با این هفت تیر، چه بسا که نگهبانان با اندازه کافی نترسند و یا یکی‌شان کاری‌کننده که ناچار از تیراندازی شویم. من قبول نمی‌کنم.

میل به انجام کار و عملی، جز من و دوستانم را متشوش و ناراحت نمی‌کند، با این اختلاف که در بعضی روزهای نومیدی، قبول می‌کنیم و تن می‌دهیم که چون

کشتی برای تحویل گرفتن ما برسد، ما در همین زندان خواهیم بود. ما همچنین درباره آنکه چه مجازاتهایی بر ایمان خواهند برید و چه روزگاری منتظرمان است، بحث و گفتگو می‌کنیم.

— من نمی‌توانم باین حرفهای بیهوده تان گوش کنم. هر وقت می‌خواهید از این آیینده‌تان حرف بزنید، پیش من نگوئید، بروید يك گوشه‌ای حرفش را بزنید که من نباشم. این سر نوشت محتومی که حرفش را می‌زنید، وقتی قابل قبول است که آدمیزاد، ناقص‌الخلق و معیوب باشد. آیا شما ناقص‌الخلق‌اید؟ آیا کسی بین ما هست که از مردانگی عاری باشد؟ اگر چنین چیزی اتفاق افتاد مرا هم مطلع کنید. وقتی من در اینجا راجع به افرا فکر می‌کنم، برای فرار همه فکر می‌کنم. و فرار ۶ مرد آسان نیست. زیرا من، هم‌الآن برایتان می‌گویم که اگر بینم تاریخ تحویل‌مان نزدیک می‌شود بدون آنکه کاری کرده باشم، یکی از یلیس‌های کلمسی را می‌کشم تا فرصتی بدست آردم. آنوقت در برابرم فرصتی خواهم داشت، و چون در آنصورت به تنهایی باید فرار کنم، آسان خواهد بود.

زندانیهای اهل کلمسی نقشه دیگری عرضه می‌کنند که بد نیست. در روز موعظه، یکشنبه صبح، کلیسا همیشه مملو از ملاقات‌کنندگان زندانهاست. اول موعظه راهمگی باهم گوش می‌کنیم. بعد چون مراسم تمام شد، در کلیسا زندانیانی که ملاقاتی دارند باقی می‌مانند.

زندانیهای کلمسی از من می‌خواهند تا روزیکشنبه به عطف در کلیسای کوچک بروم تا خوب اوضاع و احوال را، پیش از آنکه یکشنبه آیینده دست بکار شویم، بنجم و در نظر بگیرم. آنها بمن پیشنهاد می‌کنند تا رئیس طیفان و شورش شوم. ولی من این مقام را نمی‌پذیرم؛ همدستان را خوب نمی‌شناسم.

من از جاب چهار فرانسوی جواب می‌دهم. «بر تون» و مردی که بازیراطوئی ز نثر را کشته، در این ماجرا شرکت نمی‌کنند. مسئله‌ای نیست. آنها فقط به کلیسا نمی‌آیند. روزیکشنبه ما چهار تائی که وارد ما جرا هستیم به مجلس و عطف در کلیسای زندان می‌رویم. این کلیسا سه گوشه است. در ته کلیسا کور (گروه آوازخوان مذهبی) کلیسا قرار دارد و وسط، در هر پهلو، دودر وجود دارد که به حیاطها بازمی‌شوند. در اصلی سوی اطاق نگهبانی باز می‌شود. پست نگهبانی دارای میله‌هایی است که پشت میله‌ها نگهبانان هستند که بیست تائی می‌شوند. و بالاخره پشت سر آنها دری است که بیخایان بازمی‌شود. چون کلیسا مملو از آدمهاست، نگهبانان، میله‌ها را باز گذاشته‌اند و در هنگام موعظه، در يك صف فشرده ایستاده‌اند. در میان ملاقات‌کنندگان باید دومی نیز بیایند و بر ایمان اسلحه بیاورند. اسلحه‌ها را زنها در وسط رانهایشان جاسی‌دهند و می‌آورند. زنها هفت تیر را، وقتی همه ملاقاتی‌ها داخل کلیسا می‌شوند، سرعت بمردها رد خواهند کرد. دوتا از هفت تیرها با کالیبر بزرگ ۳۸ یا ۴۵ خواهد بود. رئیس توطئه يك هفت تیر کالیبر بزرگ از

زنی که خیلی زود بیرون خواهد رفت ، دریافت خواهد کرد . علامت آغاز کار ، دومین زنگ بچه آوازخوان کر است که جمله ناگهانی آغاز می شود . من باید کاردی را زیر گلوی مدیر زندان ، «دون گر گوری» بگذارم و بگویم : «دستور بنده که بگذارند ما برویم ، وگرنه می کشمت .»

یکی دیگر مان باید همین کار را با کشیش بکنم . سه تای دیگر باید از سه گوش کلیسا هفت تیر هایشان را بطرف پلیس ها که کنار میله های جاوی در اصلی کلیسا صف کشیده اند ، نشانه بروند . آنها که مسلح نیستند اول خارج خواهند شد . رئیس زندان و کشیش به عنوان سپر برای جلوگیری از تیراندازی زندانیان بکار خواهند رفت . اگر همه چیز معمولی پیش رود ، افراد پلیس تفنگ هایشان را زمین خواهند گذاشت . مرداتی که اسلحه دارند باید پلیس ها را داخل کلیسا بکنند . آن وقت ما بیرون می رویم و پیش از خروج اول در میله ای ، سپس در چوبی را می بندیم . پست نگهبانی خالی خواهد بود ، زیرا پلیس ها ناچار در مراسم موعظه ایستاده اند . بیرون ، در پنجاه متری کامیون ایستاده است که نردبانی در پشت سرش آویخته شده تا هر چه زود تر سوار بتواند . کامیون فقط آنوقت براه می افتد که رئیس شورش هم سوار شده باشد . رئیس شورش آخر از همه سوار خواهد شد . پس از شرکت در مراسم موعظه پر جمعیت ، با این نقشه موافقت می کنم .

همه چیز همانطور که فرمائید برایم مجسم کرده بود ، می گذرد .

یکشنبه «ژوزف دگا» ، به ملاقات نخواهد آمد . او میداند چر . او یک تاکسی قلابی فراهم خواهد آورد تا سوار کامیون نشویم و ما را به مخفی گاهی که از پیش فراهم آورده ، خواهد برد . من در همه مدت هفته ، بسختی تحریک شده ام و بایستی صبری منتظر عمل هستم . «فرانکوه» توانسته است بوسیله دیگری هفت تیری برای خود تهیه کند . این یک هفت تیر ۴۵ است که مال نگهبان سیویل کلمبی است و بواقع اسلحه وحشتناکی است . پنجشنبه یکی از زنهای «ژوزف» بدیدن من آمده بود . او بسیار مهربان است و بمن می گوید که تا کسی برنگردد خواهد بود و اشتباهی رخ نمی دهد .

— او کی . متشکرم .

— بخت و اقبال یار تان باشد .

بمهربانی گونه هایم را می بوسد ، و بنظر من می رسد که کمی بهیجان آمده است . . .

کشیش می گوید :

— داخل شو . داخل شو تا این کلیسا برای شنودن صدای خدا پر شود .

«کلوژیو» بدقت حاضر است . «مانووت» چشمان درخشنده ای دارد . من به آرامی سر جایم قرار می گیرم . «دون گر گوریو» ، مدیر زندان ، آنجا در کنار زن جاق و چله ای نشسته است . من رو بروی دیوار ایستاده ام . طرف راستم «کلوژیو» و طرف چپم آن دو تای دیگر ، که بطور متناسبی لباس پوشیده اند تا اگر به خیابان

رفتیم جلب توجه نکنیم، ایستاده اند. من چاقو را باز شده در داخل آستین مقابل بازوی راستم نگاهداشته‌ام. در لحظه‌ای که همه بر می‌خیزند و سرها را بزر می‌اندازند گویی که چیزی را در زمین می‌جویند، و آنوقت که پس‌آواز خوان کرکیسا، پس از آنکه سرعت زنگش را بطنین آورد، باید منتظر بمانیم تا سه ضربه هشتمی زنگه بسدا در آید دومین ضربه علامت ماست. پس از آن، هر کسی میدانچه باید بکند، اولین زنگه، دومین زنگه... من خود را روی «دون گر گوری» می‌اندازم. کاردم را نزدیک گلوی برجیش می‌گیرم. کشش فریاد می‌کشد، «شورشی، مرا نکش»، و من بدون آنکه ببینمشان، صدای آن سه تا را می‌شنوم که به نگاهبانان دستور می‌دهند تا تفنگ‌ها را به زمین بگذارند. همه چیز خوب پیش می‌رود. من «دون گر گوریو» را از بقیه کت می‌گیرم و می‌گویم:

— دنبال بیا و تیرس. آزاری بشو نمی‌رسانم.

کشش را بایک تیغ صورت تراشی که زیر گلویش گرفته‌اند، نزدیک من نگاهداشته‌اند.

فرانداو می‌گوید:

— از اینجا برویم فرانسویها... برویم بطرف در خروجی.

باشادمانی و پیروزی، همه را به طرف دری که به خیابان بازمی‌شود، میرانیم و درست در همین لحظه صدای شلیک دو تیر بگوش می‌رسد، «فرانداو» و یکی از آندو نفر که مسلح است، در خاک می‌غلتند. با این وجود نگاهبانان بر می‌خیزند و با تفنگ‌ها، راهمان را می‌بندند. خوشبختانه میان ما و آنها، زن‌ها قرار گرفته‌اند، و زن‌ها مانع از تیراندازی‌شان می‌شوند. صدای دو شلیک دیگر از تفنگ و یک تیر تپانچه نیز بگوش می‌رسد. سومین همراه مسلح ما که الله و بخت تیری شلیک کرده بود، هم اکنون از پا افتاده است. او با شلیکش دختر جوانی را زخمی کرد. «دون گر گوریو» که چون مرده‌ای رنگه پریده است، بمن می‌گوید:

— چاقو را بمن بده.

من چاقو را باو میدهم. این چاقو بکار ادامه مبارزه نمی‌آید، در کستر از سی ثانیه، همه چیز بر عکس شده بود.

بش از یک هفته دیگر، فهمیدم که شورش ما از آنجهت شکست خورد که یک زندانی از حیاط دیگر، فقط بر اثر کنجکوی در مراسم دعا خارج از کلیسا، شرکت کرد. در همان اولین لحظات کار، او نگاهبانان روی برج دیوار را خردار کرد. آنها از این دیوار شش متری به داخل حیاط پریدند و یکی از اینطرف کلیسا و دیگری از طرف دیگر و از میان میله‌های در اطاق نگاهبانی، اول بسوی دو نفری که روی نیمکت ایستاده بودند و با اسلحه‌شان افراد پلیس را تهدید می‌کردند، تیراندازی کردند... سومین نفر، چند ثانیه بعد، بهنگام عبور از میدان

من کنار مدیر زندان که بفریاد فرمان میداد، ایستادم. ۱۶ نفرمان را از آن جمله ما چهار فرانسوی - درسیاهجالی محروم از آب و نان، میاندازدند . زوزف ، به ملاقات «دون گر گوریو» رفته است. مدیر مرا فرا می خواند و بمن می گوید که محض خاطر «زوزف» ، مرا به حیاط نزد فقائم بازمی گرداند. بلطف زوزف، ده روز پس از شورش، همه مان دوباره در حیاط هستیم و کلمبی ها هم همینطور. در همین سلول ما هستند. وقتی به این سلول آمدیم، من می خواهم تا بخاطر «فرناندو» و دودوست در گذشته اش، چند دقیقه مراسم یادبود بر گزار کنیم. در جریان يك ملاقات، «زوزف» بمن خبر می دهد که او از همه فرانسوی - های پراکنکسار شکن کرده و پنج هزار یوز جمع آورده و با این پول «دون گر گوریو» را راضی کرده است.

این رفتار، ارزش این فرانسوی های مقیم برانکیارا در پیش ما بالا برد. حالا چه باید کرد؟ چه کلك تازه ای باید زد؟ با این وجود، من به شکست اعتراف نکرده ام و بدون چاره اندیشی و تمهیدی منتظر رسیدن کشتی نمی مانم .

در رختشویی عمومی، در پناه آفتاب سوزان خوابیده ام و از آنجا می توانم بدون آنکه توجهی جلب کنم، رفتار و موقعیت نگهبانان روی دیوار را مطالعه و بررسی کنم. شب، هر ده دقیقه، هر کدامشان به نوبت فریاد می کنند، «نگهبانان، مواظب خودتان باشید» . و باین ترتیب رئیس پست می تواند متوجه شود کدامیک از چهار نگهبان در خواب است. اگر یکی جواب ندهد، دیگری آنقدر صدا می زند تا او جواب دهد.

من گمان می کنم که راضی یافته ام. در هر گوشه از چهار گوشه راهروی دایره شکل بالای دیوار، جمعی ای از ریسمانی به یائین آویخته است. وقتی نگهبانی قهوه ای می خواهد، فروشنده قهوه را صدا می زند و این یکی، يك یا دو قهوه در جعبه می گذارد و نگهبان طناب را بالا می کشد. در منتهی الیه سمت راست دیوار، برج کوچکی است که این برج کمی در حیاط جلو آمده است. من با خود می گویم که اگر چنگک بزرگی فراهم کنم، و به ریسمانی ببندم، میتوانم به آسانی آنرا به دیوار بندم. و در این صورت، در چند ثانیه میتوانم از دیوار که آنطرفی خیابان است، بالا بروم. تنها مشکل کار، بی اثر و خنثی کردن نگهبانان است. چگونه ؟

می بینمش که بر می خیزد و چند قدمی بالای دیوار راه می رود. بنظر من چنین می آید که از گرما ناراحت است و می کوشد که با خواب مبارزه کند. همین است، ای خدای مهربان. باید او بخواهد.

اول ریسمان را بند می کنم، و چون از استحکام آن مطمئن شدم، او را می - خوابانم و بپنجه را می آزمایم. در عرض دوازده روز، ریسمانی بطول هفت متر، با هر چه پیراهن و پارچه محکم که به دست آمد، مخصوصاً پیراهن های کاکسی، فراهم آوردم.

پیدا کردن چنگک نسبتاً آسان بوده است. «زوزفدگا» برایم يك شیشه داروی خواب آور قوی آورد، که بر طبق دستور استعمال، فقط ده قطره از آن کافی است. شیشه محتوی شش قاشق سوپ خوری داروی خواب آور است. من نگهبان را عادت داده‌ام تا قهوه‌هایی که با عرضه می‌دارم بپذیرد. اوجبه را پائین می‌فرستد و من هر بار برایش سه فنجان قهوه می‌فرستم. چون همه کلمبی‌ها مشروب دوست دارند و داروی خواب آور طعم رازیانه دارد، من يك شیشه عرق رازیانه وارد می‌کنم. به نگهبان می‌گویم:

— قهوه فرانسه می‌خواهی؟

— قهوه فرانسه چه جوری است؟

— رازیانه در آن می‌ریزند.

— بفرست چند قطره‌ای می‌چشم.

چندتا از نگهبانان، قهوه بارازیانه مرا چشیدند و اینک چون بهشان قهوه

تعارف می‌کنم، بمن می‌گویند:

— قهوه فرانسه باشد.

— هر جور بنخواهی.

و برایشان رازیانه می‌ریزم.

ساعت معهود رسیده است. ظهر روز شنبه است. هوا خیلی گرم است. يك زندانی کلمبی با نام عربی «علی» بمن می‌گوید که حاضر است پشت سرم بالا بیايد. قبول می‌کنم، این موضوع مانع از آن میشود که يك فرانسوی شريك جرم شناخته شده، بلافاصله مجازات شود. از طرف دیگر وقتی که به نگهبان قهوه میدهم، او فرصت دارد مرا کاملاً ببیند و از این روی نمی‌توانم طناب و چنگک را با خود داشته باشم. بمقیده ما همه ماچرا باید در عرض پنج دقیقه تمام شود.

من نگهبان را صدا می‌کنم:

— حالت خوب است؟

— بله.

— يك قهوه میل داری؟

— بله، قهوه فرانسه بهتر است.

— صبر کن، برایت می‌فرستم.

به کافه تریا می‌روم و دو تا قهوه می‌خواهم. قبلاً در جمعیه‌ام داروی خواب آور را می‌گذارم. بعد زبردیوار می‌روم و در حالیکه نگهبان مرا می‌بیند، رازیانه را (در حقیقت پاپیون، همان داروی خواب آور را در شیشه رازیانه ریخته بوده است) در قهوه می‌ریزم و می‌گویم:

— قوی باشد؟

— بله.

باز هم می‌ریزم و آن‌نگاه همه را در جعبه می‌گذارم و او بالا می‌کشد
 پنج دقیقه، ده یا نوزده بست دقیقه می‌گذرد. او اصلاً نمی‌خواهد. حتی بجای
 آنکه بنشیند، قدم می‌زند تفنگش در دستش است در حالیکه همه قهوه را نوشیده‌اند.
 من که پایم روی آتش است و بسختی همچنان زده‌ام، همه حرکات نگهبان
 را زیر نظر دارم. هیچ چیز نشان نمی‌دهد که او داروی خواب‌آور خورده است. آه،
 او تازه تعدادش را از دست داده است.

می‌نشیند و تفنگش میان زانوانش است. سرش روی شانه خم می‌شود. دوستانم
 دوباره مرد کلمسی که در جریان واقعه هستند، همچنان آلود، چون من، عکس‌الممل-
 هایش را زیر نظر دارند. من به مرد کلمسی می‌گویم:

— یا الله، برویم، طناب.

وقتی همدست کلمسی من خود را آماده انداختن طناب می‌کند، نگهبان
 برمی‌خیزد تفنگ از دستش بزمین می‌افتد، دراز می‌کشد و پاها را بر زمین می‌کوبد
 که جای آن میماند. درست در همین وقت، مرد کلمسی متوقف میماند. هیچ‌ده دقیقه
 به توفیق بست نگهبان مانده است. من در درونم، خدارا بیاری می‌طلبم!

«استغنا می‌کنم از تو، يك بار دیگر بدن كمك کن! تقاضا می‌کنم، مرا
 وا بگذار!»

اما این کاملاً بیهوده است که من خدای مسیحیان را بیاری می‌طلبم، خدائی
 که گاه مخصوصاً نسبت بمن بیدین، اینهمه بی‌اعتنا و بی‌تفاوت است. «کلوزیو» در
 حالیکه بمن نزدیک میشود، می‌گوید:

— عجیب، واقعا حیرت انگیز است که این نگهبان نمی‌خواهد.

نگهبان، در آن لحظه که خم میشود تا تفنگ را دوباره بردارد، با همه
 هیكلش، انگار که ساعتی او را زده است، دراز بردار، می‌افتد. مرد گامی، چنگك
 را می‌اندازد. ولی چنگك گیر نمی‌کند و فرو می‌افتد. دوباره می‌اندازدش. این
 بار گیر میکند. کمی طناب را می‌کشد تا به پند خوب گیر کرده. منم امتحان
 می‌کنم و طناب را می‌گیرم و پا را بدبووارمینهم فشار می‌دهم تا بالا بروم و در همین
 حال «کلوزیو» بمن می‌گوید:

— مواظب باش، الان پست عوض میشود.

من درست بموقع فرصت آن را می‌یابم که پیش از دیده شدن، خودم را
 عقب بکشم. من در حالیکه از اینهمه رفاقت و پشتیبانی زندانیان بهیجان آمده‌ام،
 می‌بینم که ده دوازده تا بی‌زندان کلمسی مرا سرعت دور کردند و در میان خود
 گرفتند. ما در طول دیوار قدم می‌زنیم و طناب را همچنان آویزان، و آماده‌ایم.
 یکی از نگهبانان، چنگك و طناب، و آن نگهبان دراز افتاده را می‌بیند. دوسه
 متری میدود و دست روی دکمه زنگ خطر می‌نهد، حتماً یقین دارد که فراری روی
 داده است. بابرانگار نكك نگهبان بخواب رفته می‌آیند. بیست تا بیسی روی

ديوارند. «دون گوربو» نيز با آنهاست و طناب را بالا مي كشد. اورچنگك را در دست دارد چند لحظه بعد پليس ها، تشكك بر سر دست، حياط را اشغال مي كنند. حاضر غايب مي كنند. هراسي را كه مي خوانند، آنكس بايد به ساول خود برود. حيرت انگيز است! يك نفر هم كس نيست. همه را در سلول ها هميا نوازند و در بروشان قفل مي كنند.

دومين حاضر غايب، سلول سلول انجام ميشود. نه، كسي ناپديد نشده است. نزديك سه ساعت بعد، دوباره ما را مي گذارند كه به حياط برويم. ميفهميم كه نگهبان چنان بخواب فرورفته كه هر چه مي كنند بيدار نميشود. شريك جرم كلمبي من نيز درست چون خودم حيرت زده و ترسيده است. او بطرز عجيبی متقاعد شده بود كه پيرو شهيديم! او به محسولات امريكائي اعتقاد داشت، و داروي خواب آور ساخت آمريكا است.

— چه بايد كرد؟

— دوباره بايد دست بكار شد.

اين همه آن چيزي بود كه مي توانستم باو بگويم. او گمان مي كند قصد من اين است كه دوباره شروع كنيم تا نگهبان ديگري را خواب كنيم. در حاليكه من در تفكر بافتن وسيله اي ديگر بودم.

او مي گويد:

— تو گمان ميكني اين نگهبانان، آنقدر احمقند كه باز يكي ديگرشان هم

بخواهد قهوه فرانسه بخورد؟

با اينكه در لحظه غم انگيزي بوديم، من نتوانستم جلوي خنده را بگيرم.

و مي گويم:

— مطمئناً زنداني!

نگهبان سه روز و چهار شب خوابيده است. وقتي بالاخره بيدار شد، گفت كه قطعاً اين من بودم كه با قهوه فرانسه او را بخواب فرو برده ام. «دون گوربو» مرا احضار مي كند و با او درويرو مي كند. فرمانده نگهبانان ميخواهد باشمشير مرا بزند. من به گوشه اطاق مي جهم و او را تحريك مي كنم و بمبارزه مي طلبم. ديگري شمشير را بيرون مي كشد. «دون گوربو» خودش را وسط مي اندازد، شمشير برشانه اش مي خورد و او را درمي غلطانند. استخوان تر قوه اش مي شكند. او چنان فريادي كشد كه اصر فقط باو مشغول مي شود. او را بلند مي كنند. «دون گوربو» ديگران را بكمك مي خواند، از دفتر مجاور، همه كادمندان غير نظامي باينجا هجوم مي آورند. افسر دو پليس ديگر و نگهباني كه من خواباندمش، با دو واژه تا كارمند كه ميخواهد انتقام مدير را بگيرند، بيزد و خورد مي پردازند. در اين «گيرودار» چند تائي زخم سيك برمي دارند. تنها نسي كه چيزيش نسي شد، خود من هستم. مسئله مهم، ديگر وضعيت من نيست، وضع مدير و آن افسر فرمانده

نگهبان است. جانشین مدیر (مدیر را به بیمارستان برده‌اند) مرا به حیاط زندان میبرد و می‌گوید:

— بعداً راجع به تو تصمیم می‌گیرم، فرانسوی.

فردا صبح، مدیر زندان، با شانه گچ گرفته از من می‌خواهد تا عرض‌حالی علیه افسرین تویم. من با کمال میل، آنچه را که می‌خواهد می‌نویسم. همه‌شان کاملاً ماجرای داری خواب آورده‌ام فراموش کرده‌اند. این قضیه مورد توجه‌شان نیست و این شانس برای من است. چند روز پس از این ماجرا، «ژوزف دگا» چنین پیشنهاد می‌کند که ماجرائی را از خارج روبراه کند. چون من گفته‌ام که فرادرسب بعلت روشنائی فوق‌العاده بالای دیوار، امکان پذیر نیست. اودر جستجوی وسیله‌ای برای قطع جریان برق است. به کمک یک تکنسین الکتریسیته‌راش را پیدایم کند، با قطع و بریدن جریان یک ترانسفورماتور که در خارج زندان قرار دارد. در این صورت تنها کاری که من باید بکنم خریدن و تطبیع نگهبان دیوار کنار خیابان و همچنین نگهبان داخل حیاط، کنار در کلیسای زندان است. اول باید «دون گوری» را بوسیله «ژوزف» قانع می‌کردم تا ده هزار یزو از پولهایم را به بهانه ارسال برای خانواده‌ام، در اختیار من می‌گذاشت و البته این کار هم باید با «مجبور کردتش» به قبول ده هزار یزو برای خرید هدیه‌ئی برای زتش، انجام می‌شد. آنگاه پس از آنکه کسی را که نوبت وساعت نگهبانی را معین می‌کرد می‌شناختم، او را نیز باید بنبوه خود، تطبیع می‌کردم. او با سه هزار یزو راه می‌آمد، ولی حاضر نبود شخصاً با دو نگهبان دیگر وارد معامله بشود. این باخود من بود. بعد من نام نگهبانان را باو می‌گفتم و او نوبت نگهبانی‌شان را در همان وقتی که من تعیین می‌کردم قرار میداد.

تهیه و تمهید این فرار تازه پیش از یک‌ماه وقت مرا گرفت. بالاخره همه چیز روبراه شد. برای اینکه خودمان را با نگهبان حیاط بدرسر نماندازیم، پا اره‌ای فلزی، میله‌ها را بریدیم. من سه تا تینه‌کارد دارم. به همان زندانی کلمی که چنگک را بدیوار بند کرده، ماجرا را خیره‌دم. او میله‌هایش را بدفعات می‌برد. شب عمل، یکی از دوستانش که مدتی است خود را بدیوانگی زده، بربک ورق روی خواهد کوبید و آواز کرکننده‌ای سر خواهد داد. زندانی کلمی میداند نگهبان فقط برای فرار دوتا فرانسوی معامله کرده و تذکر داده اگر شخص سومی بالا بیاید، تیراندازی خواهد کرد ولی با این وجود، او می‌خواهد با دیگری بختش را بیازماید و بمن می‌گوید که در تاریکی چسبیده بمن خواهد خزید و نگهبان در آن تاریکی نخواهد فهمید که سه نفریم، یادو نفر. «کلوزیو» و «ماثورت» برای آنکه بدانند کدامشان با من همراه خواهند بود، قرعه کشیده‌اند، «کلوزیو» برده است.

شب بی‌ماه فرامی‌رسد. سرخوخته و دو نگهبان هر کدام نیمه بریده اسکناس—

های سهم خودشان را دریافت کرده اند. این بار دیگر نباید اسکناسها را از وسط می بریدم، زیرا از قبل بریده شده بود. نیمه دیگر اسکناس را آنها بایدند بار بوشینو، از زن «زوزفدگام» می گرفتند.

چراغ خاموش میشود. به میله‌ها حمله می آوریم. در مدت ده دقیقه آنها را از می کنیم. با شلوار و پیراهن تیره از سلول خارج می شویم. مرد کلمبی در راهرو به ما می پیوندد. او سراپا برهنه است جز اینکه زیر شلواری سیاهی پیادارد. من از میله‌های درسیاه چال که در دیوار تعبیه شده می گیرم و بالای روم و چنگک را که بطنابی سه متری وصل است، می اندازم. من در عرض سه دقیقه به راهروی بالای دیوار رسیده ام، بدون آنکه صدائی بکنم. در حالیکه روی شکم خوابیده ام، منتظر «کلوزیو» هستم. شب سیاهی است ناگهان دستی را که بسوی من دراز شده احساس می کنم، آنرا می گیرم و میکشم.

صدای وحشتناکی بلند می شود. «کلوزیو» که از وسط سایبان و دیوار بالا می خزید، کمر بندش به دورقه روئی گیر کرده بود. مسلماً وقتی صدا بلند شد، من دیگر «کلوزیو» را نکشیدم.

صدا خاموش شده است... دوباره «کلوزیو» را می کشم و بالاخره او را به راهروی دایره شکل بالای دیوار می رسانم.

صدای شلیک تفنگ از بست‌های دیگر نکهیانی بلند می شود. ما که از صدای تیرها دیوانه شده ایم، از جای نامناسب دیوار، از بلندی ۹ متری به خیابان می پریم. در حالیکه در طرف دیگر دیوار، خیابانی در پنج متری قرار داشت. نتیجه، پای راست «کلوزیو» دوباره می شکند. من اصلاً نمی توانم از جایم تکان بخورم، هر دو پای من شکسته است.

بعداً می فهمم که استخوانهای باشنه‌هایم شکسته است. کلمبی هم بلند آغوش می شکند شلیک تیرها، نکهیانان را به خارج می کشاند. ما را با چراغ الکتریکی که در دست دارند، محاصره می کنند. من از خشم بگریه می افتم. افراد پلیس از روی کینه و ناراحتی نمی خواهند باور کنند که من نمیتوانم برس یا بایستم. روی زانوهایم، و در زیر صداها ضربه بانون به زندان بازمی گردم. «کلوزیو» روی یک پای من جهد، و مرد کلمبی هم همینطور. از زخم سرم که بر اثر ضربه قنداق تفنگ است، بشدت خون میریزد.

صدای تیراندازی «دون گوریو» را که خوشبختانه امشب کشیک بود و در دفتر خوابیده بود، بیدار کرد. اگر او نبود، ما را با ضربات قنداق تفنگ و باتون کشته بودند. کسی که بیشتر از همه سماجت میکرد و مرا میزد، سر جوخه بود که با پول داده بودم تا دو نکهیان دیگر را نیز تطهیر و همدست کند. «دون گوریو» آنها را از این رفتار و حشیانه بازداشت. او آنها را تهدید کرد که اگر بطرزی خطرناک زخمی مان کنند، آنها را دادگام خواهد کرد. این حرف

فردا صبح پای کلوژیو، در بیمارستان گچ گرفته شد و پای مرد کلمسی را نیز یک زندانی شکسته بند، بست شب، پاهای منورم کرد و باندازه سرم بزرگ شد، و سیاه و سرخ و خونین بود که دکتر پاهایم را در آب ولرم تنگ قرار داد و سه بار در روز پاهایم زالمو می انداختند. وقتی زالوها از خون باد می کردند، می افتادند، که آنها را در سرکه می انداختند. زخم سرم را با شش بضمه بستند. روزنامه نویسی با اطلاعات غلط مقاله ای درباره من می نویسد. او چنین نقل می کند که من رهبر شورش کلیسا بودم و من نگهبانی را «مسموم» کرده ام و بالاخره سر آخر این من بودم که فرار دسته جمعی را به کمک همدستانی در خارج زندان که برقرار صلح کردند، تهیه دیده ام. و در پایان این مقاله چنین نتیجه گرفت که «آرزو کنیم کشتی فرانسه هر چه زودتر برسد و ما را از شر این کانگستر شماره یکش آسوده کند.»

«ژوزف» به همراه زنش «آنی» بدین من آمده است. سرچو خوسه تا پلیس، هر کدام جداگانه برای بدست آوردن نیمه دیگر اسکناسها مراجعه کرده بودند. «آنی» آمده بود از من بپرسد که چه باید بکند. می گویم بدهد، زیرا آنها به قرارشان عمل کرده بودند. اگر موفق نشدیم، گناه آنها نیست.

پس از یک هفته، در حیاط، مرا بربک چرخ دستی آهنی که بجای تخت خواب بکار می رود، گردش می دهند. من دراز کشیده ام و پاهایم گچ گرفته ام، به دوچوب عمودی که بدو بازوی چرخ دستی وصل است، در بالا، بسته شده است و این تنها وضعی است که در آن کمتر درد می کشم. پاهایم درم کرده و پوشیده از خون های خشک من، بچیزی نمی تواند تکیه کند، جز آنکه دراز بکشم. اینطوری کمتر درد می کشم. نزدیک پانزده روز پس از شکستن پایم، که ورمش کمتر شد و به نصف رسید، مرا برای عکسبرداری می برند. هر دو استخوان پاشنه های پایم شکسته است و در نتیجه دهه عمرم پاهایم ببقوآره و پهنی خواهم داشت.

یکی از روزنامه ها، امروز خبر می دهد که تا آخر ماه، کشتی فرانسوی با یک اسکورت از افراد پلیس فرانسه، برای بردن ما خواهد آمد. اسم کشتی بنا بقول روزنامه «مانانا» است. امروز ۱۲ اکتبر است. ۱۸ روز وقت داریم بایست آخرین کثرت را هم بازی کرد. اما باچی، با پاهای شکسته ام؟

«ژوزف» نوید است. در ملاقات برایم شرح می دهد که همه فرانسویها و تمام زنهای «باریوشینو» از این همه تلاش من به خاطر آزادی، به حیرت افتاده اند. و از این که چند روز بعد به مقامات پلیس تسویل داده می شویم. غمگین هستند موقعیت من همه مستعمره را سخت آشفته کرده است، من از اینکه کسی فهمم این مردان و زنهایشان، اخلاقاً با من همراه هستند، احساس قدرت و نیرو می کنم.

من نقشه کشتن یک پلیس کلمسی را کنار می گذارم، حقیقت این است که

نمی‌توانم تصمیم به قتل کسی بگیرم که در حق من کاری نکرده است. فکر می‌کنم که ممکن است پدری یا مادری داشته باشد، که زنی را یاور باشد و بجهانی داشته باشد. این فکر که باید پلیس نابکار و بدجنسی را که خانواده‌ای نداشته باشد پیدا کنم، لبخندی بر لبانم می‌نشانند. مثلاً می‌توانم از او پیرسم، «اگر من ترا به قتل برسانم، واقعا کسی نداری که تو را از دست بدهد؟»، در صبح امروز، که سیزدهم اکتبر است، من سخت غمگین هستم. من به یک تکه اسید پیکریک که باید پس از خوردنش مرا به برقان دچار کند، نگاه می‌کنم. اگر مرا در بیمارستان بستری کنند، شاید بتوانم بتوسط اشخاصی که بوسیله «ژوزف» تطبیع و خریدار می‌شوند، فرار کنم. فردا صبح، چهاردهم، من از یک لیموهم زرد ترس می‌شوم. «دون گوریو» در حیاط به دیدنم می‌آید. من در سایه در چرخ دستی‌ام، نیمه دراز کشیده افتاده‌ام و یاهایم هواسم. من سریع و بدون احتیاط حمله می‌کنم. — اگر دستور بدهد مرا در بیمارستان بستری کنند، ده هزار پزو بشما می‌دهم.

— قرانوی، من کوشم را خواهم کرد. اما نه برای ده هزار پزو، بلکه برای آن که دیدن تو باین همه تلاشهای بیهودات برای پرهائی، ناراحت کننده است. ولی فکر نمی‌کنم بعلت مقاله‌یی که آن روزنامه نوشته بود، ترا در بیمارستان قبول کنند آنها می‌ترسند.

یک ساعت بعد، دکتر مرا به بیمارستان می‌فرستد. اینجا هم مرا روی زمین نمی‌گذارند. از آمبولانس بر برانکاری پیاده‌ام می‌کنند و پس از دو ساعت معاینه دقیق و یک آزمایش ادرار، بدون آنکه از روی برانکار تکان بدهند، دوباره بنزدان بازمی‌گردانند.

امروز پنجشنبه و ۱۹ اکتبر است. زن ژوزف، «آنی»، به اتفاق هس یک مرد اهل گرس دیدنم آمده‌اند. آنها برایم سیگار و شیرینی آورده‌اند. این دوزن، با کلمات محبت آمیزشان، مرا سرشار می‌کنند. بهترین چیزها این است که تظاهرات ناب دوستی‌شان، این روزه تلخ را برایم به بعد از ظهری شاد و روشن بدل می‌کند. من هرگز نمی‌توانم وصف کنم که تا چه حد، مساعدت و مهربانی اشخاص، در مدعت اقامت در زندان «۸۰» مرا یاری کرده است. همچنین هرگز نمی‌دانم چقدر به «ژوزف دگام» که تا سرحد از دست دادن آزادی و موقعیتش خود را بخاطر آزادی و کمک بمن بخطر انداخته بود، مدیونم. ولی یک حرف «آنی» فکری بخاطر من می‌آورد. او ضمن صحبت بمن می‌گوید:

— یابیون عزیزم، شما آنچه را که بطرزی انسانی ممکن بود، برای بدست آوردن آزادیتان، انجام دادید. سرنوشت نسبت بشما بسیار خشن و ناسازگار بود. اگر این زندان «۸۰» را متفجر هم کنید، سرزنی بر شما روا نیست.

— و چرا نه؟ چرا این زندان قدیمی و کهنه را متفجر نکنیم؟ در این صورت خدمتی هم باین مردم کلمبی کرده‌ام، که ناچار خواهند شد زندان جدید و بهداشتی-تری برایشان بسازند .

در حالی که گونه‌های این زندهای جذاب و جوان رامی بوسه ، و با آنها برای همیشه وداع می‌کنم ، به «آنی» می‌گویم :
— به زوزف بگوئید که یکشنبه برای ملاقاتم بیاید .

یکشنبه ، بیست و دوم ، «زوزف» آنجاست ،
— گوش کن ، یک کاری بکن که روز پنجشنبه ، کسی برای من یکسندنامهیت و یک فتیله بکفور و چاشنی انفجار بیاورد . من خودم نیز اقدامات لازم را برای داشتن یک مته دستی و سه تافتیله ، انجام خواهم داد .
— چکار می‌خواهی بکنی ؟

— می‌خواهم در وسط روز ، دیوار زندان را متفجر کنم . به آن تا کسی قلبی پنج هزار پزو و عده بده ، ناهر روز از ساعت ۸ صبح تا شش عصر ، در نیش «مادرن» ، خیابان عقبی منتظر بایستد . برای هر روز که اتفاقی روی نهد ، یا نقد پزو ، و برای روزی که چیزی اتفاق افتد ، پنج هزار پزو خواهد داشت . از سوراخی که دینامیت ایجاد خواهد کرد ، من بروش یک محکوم اهل کلمبی ، تاسکار تا کسی حمل خواهد شد ، و بقیه کارها باراننده تا کسی است . اگر تا کسی قلبی قبول کرد ، دینامیت را بفرست . اگر نه که پس همه چیز تمام شده است و امیدنی نیست .
«زوزف» می‌گوید ،

— روی من حساب کن .
ساعت پنج ا مرا روی دست ، به کلیسا برده‌اند . می‌گویم که می‌خواهم به تنهایی دهاکم . مرا به آنجا حمل می‌کنند . تقاضا می‌کنم که «دون گورپو» بدیدتم بیاید ، او می‌آید ،

— فقط هشت روز مانده است که تو این‌جا را ترک کنی .
— برای همین است که از شما خواسته‌ام ، بایشجا بیایید . من نزد شما ۱۵ هزار پزو دارم . می‌خواهم آنرا قبل از عزیمتم به دستم بدهید ، تا برای خانواده‌ام بفرستد . خواهش می‌کنم سه هزار پزوی آنرا که با کمال میل تقدیمتان میدارم ، قبول کنید زیرا مرا از چنگ خقون و رفتار بدسر بازار نجات داده‌اید . اگر امروز بتوانید این پول را در کاغذی پیچیده بمن بدهید تا آنرا پنجشنبه بدوستم بدهم ، خدمتی در حقم روا داشته‌اید .
— خیلی خوب .

او باز میگردد و ۲۰ هزار پزو اسکناس از وسط بریده شده را بمن میدهد . سه هزارنا را برای خودش بر میدارد .

چون به چرخ دستی‌ام بزمیگرده ، مرد کلمبی را در گوشه‌ای خلوت می‌خوانم

همان کلمی که آخرین بار با من در فرار همراه بود - نقشه‌ام را با او در میان می‌گذارم و از او می‌پرسم که آیا می‌تواند بیست یاسی‌متر، مرا با دویای آویزان در طرفین، روی دست تا نزدیک تاکسی ببرد یا نه؟ او رسماً متعهد می‌شود. از این جهت اوضاع رو به راه است. اگر میدانستم که «زوزف» هم موفق شده، دست بکار می‌شدم.

دوشنبه صبح زود، مرا به درختشویی می‌برند و «کلوزیو» و «مانورت» که همچنان راننده چرخ دستی من هستند، به جستجوی سرجوخه‌ای می‌روند که سه هزار یزو به او داده بودم و او در آخرین فرار، آنچنان وحشیانه مرزده بود...

- سرجوخه لوپز، من باید با شما حرف بزنم.

- با دوهزار یزو که بشما می‌دهم، یک مته دستی قوی، با سه دنده و شش تا فیتله می‌خواهم که دوتا از آنها نیم سانتی‌متر طول داشته باشند و ضخامتشان هم، دوتا یک سانتی‌متر، و دوتا 1/5 سانتی‌متر باشد.

- من پول برای خرید اینها ندارم.

- بیا این پانصد یزو.

اینها را فردا سه‌شنبه، بهنگام تعویض پست، ساعت یک بعد از ظهر خواهی داشت. دوهزار یزو را فراهم کن.

سه‌شنبه، همه را در ساعت یک بعد از ظهر، از صندوق خالی خاکروبه حیاط، برداشتم. این یک صندوق مفوائی بود که در هر تعویض پست نگهبانی خالی می‌کردند. «یابلو» همان مرد کلمی، همه اینها را جمع و پنهان کرد.

پنجشنبه، بیست و هشتم، بهنگام ملاقات «زوزف» نیامده است. نزدیک پایان ملاقات، مرا صدا می‌زنند. این یک مرد سالخورده فرانسوی است که از طرف «زوزف» آمده است:

- در این‌گروه نان، آنچه را که خواسته‌ای هست.

- این هم دوهزار یزو برای تاکسی است. برای هر روز، پانصد یزو.

- راننده تاکسی یک نفر بی‌مرد تنوعت و چاق اهل «پرو» است. از این

بابت ناراحت و عصبانی شو. چائو.

- چائو...

برای آنکه گروه بزرگ نان جلب توجه نکند، سیگار و کبریت و سوسیس و کره و شیشه‌ای روغن را با نان، در یک پاکت بزرگ کاغذی جاداده‌اند. وقتی که پاکت را نگهبان دم در بازرسی می‌کند، به او سیگار و کبریت و چند سوسیس می‌دهم. او بمن می‌گوید:

- یک تکه نان بمن بده.

قطعا این یکی مانده بود!

- نان نه. برای خودت بخور. بیا، این پنج یزو را بگیر، زیرا این نان

اوف ! آنرا خوب نجات دادم ! اصلاً چرا بفکر دادن سوسیس‌ها به این نگهبان اقدام ! چرخ دستی‌ام بسرعت از این پلیس دور می‌شود . من چنان از این تقاضای او غافلگیر شده‌ام که هنوز هم از وحشت این غافلگیری خیس عرق هستم .
- پابلو ، فردا آتش بپا میشود . همه چیز اینجا است . باید سوراخ را دقیقاً زیر پیش‌آمدگی برج نگهبانی در حیاط کند . نگهبان آن بالا ، نمیتواند ترا ببیند .
- ولی میتواند بشنود .

- پیش‌بینی آنرا کرده‌ام . صبح در ساعت ده . این طرف حیاط سایه است . باید کاری کنیم یکی از مسگران ، برای صاف کردن يك تکه مس ، آنرا پدیدوار در چند متری ما ، تکیه دهد و تکرار کوفتن بپردازد . اگر دوتا باشند ، بهتر است .
بهر کدامشان ، ۵۰۰ یزو میدهم . دو نفر را پیدا کن .
او آنها را پیدا میکند .

دوتا از دوستانم ، بدون توقف ، به ظرفهای مسی چکش خواهند زد . در این صورت نگهبان صدای مته را نخواهد شنید . فقط تو با چرخ دستی‌ات باید دورتر از آنجا باشی و خودت را به صحبت با فرانسویها مشغول کنی . این مرا از دید آن یکی نگهبان گوشه دیگر ، کمی مخفی خواهد کرد . در یک ساعت ، سوراخ کنده میشود . بلطف ضربات چکش بر مس و روغنی که همدستی روی مته میریزد ، نگهبان بهیچ چیز شك نمی‌برد . دینامیت در سوراخ جا داده میشود و چاشنی در بیست سانتی‌متری فیتله قرار دارد ... اگر همه چیز در برآه باشد ، بر اثر انفجار ، سوراخی در دیوار پدید می‌آید . نگهبان با سایبانش فرو خواهد افتاد ، و من از راه سوراخ و بر روی دست‌های «پاپا» ، به تا کسی خواهم رسید . دیگران نیز رهائی خواهند یافت ، زیرا «کالوزیو» و «ماتورت» هم که بعد از ما از سوراخ بیرون می‌آیند ، زودتر از من به تا کسی خواهند رسید .

درست پیش از آتش کردن ، «پابلو» به گروهی از زندانیان کلمبی خیر داد ،
- اگر شما می‌خواهید فرار کنید ، چند لحظه بعد ، سوراخی در دیوار پدید می‌آید ؛

- این خوب است ، زیرا پلیس چون دنبال کند ، به سوی آخرین کسانی که فرار میکنند ، شلیک خواهد کرد .

آتش می‌زنیم . انفجاری عجیب و شیطانی ، همه محله را می‌لرزاند برج نگهبانی با نگهبانان فرو می‌افتد . دیوار چنان ترک بر میدارد که از برای آن ، خیابان کاملاً پیداست ، اما هیچکدام از ترک‌هایش آنقدر گشاد نیست که کسی بتواند از آن بیرون برود . هیچ روزنه و شکاف کافی که بتوان از آن گریخت ، ایجاد نشده است و فقط در این موقع است که قبول می‌کنم من از دست رفته و باختام . سرنوشتم این است که به آنجا بازگردم . به کاین بازگردم . به «کاین»

بازگردم. حیاهومی که این انبجار برانگیخت، غیر قابل وصف است. بیش از پنجاه پلیس به حیاط ریخته‌اند. «دون گر گوریو» میدانند موضوع از کجا آربی. خورد. می‌گویند.

— خوب، فرانسوی، فکر میکنم این آخری است.

فرمانده پادگان، ازخشم دیوانه شده است. او نمی‌تواند دستور بدهد که مردی زخمی و خوابیده در يك چرخ دستی را، بزنند، و من برای آنکه چشم زخمی بدیگران نرسد، صدای بلند اعلام میکنم که همه این‌کارها را خودم به تنهایی انجام داده‌ام.

شش نگهبان، جلوی دیوار ترك برداشته و ویران، وشش تا درحیاط زندان، نگهبانی میکنند.

شش تا نیز در بیرون، درخیابان موقتاً پاس میدهند تا بانها ویرانی‌های دیوار را تعمیر کنند نگهبانی که از دیوار افتاده است خوشبختانه هیچ آسیبی ندیده است.

پانزدهم به زندان اعمال شاقه

سه روز پس ازسی‌ام اکتبر، در ساعت یازده صبح، دوازده نگهبان زندان با اعمال شاقه، پلیس به لباس سفید، ما را تحویل میگیرند. پیش از عزیمت، يك مراسم کوچک رسمی برگزار میشود. هر يك از ما باید معرفی و شناسانده میشد. آنها قیض‌های علامت جسمانی، عکس‌ها، اثرانگشت‌ها و همه اسناد دیگر را همراه آورده‌اند. وقتی معرفی و شناسائی انجام میگردد، کسول فرانسه جلومی‌آید و سندی رادال بر تحویل رسمی ما به فرانسه امضاء میکند. همه این‌هاست که در مراسم حضور دارند، از رفتار دوستانه‌ای که نگهبانان فرانسوی با ما دارند، تعجب میکنند. نه هیچ‌گونه خشونت، می‌بینیم، نه ناسزائی. کماندان بورال، فرمانده اسکورت، از وضع من ناراحت میشود. پاهایم را نگاه میکند و بمن میگوید که در کشتی، مرا معالجه خواهند کرد، زیرا همراه گروه، یرستار قابلی نیز آمده است ..

سفر در تنه انبار کشتی، مخصوصاً به علت گرمای خفه‌کننده و نیز زحمت و آزاری که از بسته شدن پاها به میله‌ای آهنی، که سن و سال زندان اعمال شاقه تولون را داشت، رنج آور و کشنده است. فقط يك حادثه قابل ذکر در این سفر روی میدهد. کشتی ناچار میشود در «ترینیداد» زغال بزند. يك بار، دربند يك افسر انگلیسی درخواست کسر دو تا میله آهنی را از پیمان باز کنند. بنظر میرسد که کسود زنجیر کردن يك انسان در يك کشتی قدغن است. من از این واقعه استفاده میکنم و بصورت يك افسر بازپرس انگلیسی سیلی‌ای میزنم من باین

ترتیب میخواستیم که توقیف شوم و از کشتی پیاده‌ام کنند. افسر بمن می‌گوید: «من شما را بخاطر گناه بزرگی که مرتکب شده‌اید، نه توقیف و نه از کشتی پیاده میکنم. شما در بازگشت به آنجا، خیلی بیشتر و سنگین‌تر تنبیه خواهید شد.»

نه، سر نوشت من این است که دوباره به زندان اعمال شاقه برگردم. این از بدبختی است که این یازده ماه فراز سرشار از ستم‌های مختلف، اینطور غم‌انگیز، پایان می‌یابد.

نزدیک این بندر «ترینیداد» که تازه ترکش کرده‌ایم، در چند کیلومتری-اش، خانواده بی‌ظنیر «بون» زندگی می‌کند. ماهنوز خیلی از کوراچائو سرزمین مرد بزرگی که اسقف اینجاست، «ایر نه دو بریوئین»، دور نشده‌ایم. من مسلماً همچنین با سرزمین سرخپوستان «گوزیرا» که در آنجا عشق را بصورت خالص و طبیعی شناختم، تماسی بهم زده‌ام و روشنائی و صدائتی را که کودکان شایسته آن هستند، در این زنان سرخپوست سرشار از اراده که در عشق، ناب و خالصند یافته‌ام.

و این جداهایان جزیره «کبوترا» ، این محکومین با اعمال شاقه که به‌چنین بیماری موحشی دچار آمده‌اند، آنها هم هنوز در قلبشان نجا پشی را که برای یاری دادن بما لازم است، حفظ کرده‌اند.

کنسول بلژیک، با آن مهربانی و خوبی ذاتی‌اش و با «زوزف دگا» که بدون شناختن من، آنچه خودش را در اختیار من گذاشته بود... همه این اشخاص و این موجوداتی که در این فراز شناختم، به زحمتش می‌ارزید، حتی با اینکه فرارم چنین شکست خورده، اما یک پیروزی است، اگر نه برای هیچ، دست کم برای اینکه روح بر اثر آشنائی با این اشخاص استثنائی، سرشار و غنی شده‌است. نه، من از انجام آن، پشیمان نیستم.

این «مارونی» با آبهای کف‌آلودش است. روی عرشه «مانا» هستیم. خورشید نطفه استوائی مدتی است سوزاندن این سرزمین را آغاز کرده است. ساعت نهم صبح است. من مصب را می‌بینم و ما به آرامی، به آنجا که با آنهمه شتاب از آن عزیمت کردیم، باز می‌گردیم. دوستانم حرف نمی‌زنند، نگاهبانان از رسیدن بمقصد راضی هستند. دریا در طول سفر، ناآرام بود و بسیاری از آنها اکنون راحت شده‌اند.

۱۶ نوامبر ۱۹۳۳

در بارانداز - جمعیت موج می‌زند، احساس می‌کنیم که آنها با کنجکاو منتظر مردانی هستند که از عزیمت به آن چنان دوردستی نمی‌هراسند. چون یک روز یک‌شنبه می‌رسیم، این‌خود برای جمعیت که تفریح و سرگرمی زیادی ندارند،

یکنوع سرگرمی و تفریح است. من می‌شنوم که بعضی‌ها می‌گویند:

— آن زخمی پایون است، این یکی کلوزیوست. آن دیگری ما تورت است... در کمپ زندان محکومین با اعمال شاقه، ششصد مرد در گروه‌های مختلف و بصف، جلوی کلبه‌شان ایستاده‌اند. جلوی هر گروه، نگهبانان فرادارند. اولین کسی که می‌شناسم، «فرانسوآسیرا» است. او به آشکار، و بدون این که از دیگران پنهان کند، گریه می‌کند. از پنجره در مان نگاه، خم شده و مرا نگاه می‌کند. آدم احساس می‌کند که اندوه و دردش کاملاً واقعی است. ما را در وسط اردوگاه متوقف می‌کنند. فرمانده زندان بلندگوئی در دست می‌گیرد و می‌گوید:

— حالا که آوردنتان، می‌توانید بفهمید که فرار فایده‌ای ندارد همه کشورها توقیف‌تان می‌کنند، تا بفرانسه برگردانند.

کسی شمارا نمی‌خواهد. پس بهتر است همین جا بمانید، آرام باشید و رفتار خوبی داشته باشید. چه مجازاتی در انتظار این پنج مرد است؟ محکومیت شدیدی که آنها باید این محکومیت را در کلوزیون (زندان وحشتناکی برای تنبیه متخلفین محکوم به اعمال شاقه زندانهای مستمرات بود که نجات از سیاهچالهای آن و مقررات غیر انسانی‌اش تقریباً غیر ممکن بود) در جزیره «سن ژوزف» از سر بکنند، و برای باقیمانده مجازاتشان، نیز مجبور باقامت در جزیره «سالو» (شیطان) خواهند شد. آنچه که آنها از فرار بدست آورده‌اند، همین است. امیدوارم که همه‌تان فهمیده باشید، نگهبان، اینها را به بندانضباطی ببیند. چند دقیقه بعد، ما خود را در سلول مخصوص در بندی که مراقبت‌های شدیدی در آنجا عملی می‌شود، می‌یابیم. هنوز نرسیده‌ایم، که من درخواست می‌کنم تا پاهای ورم کرده و دردناکم مورد معاینه و معالجه قرار گیرد. «کلوزیو» هم می‌گوید که گچ پاهایش ناراحتش می‌کند. داریم اوضاع را می‌سنجیم... اگر هرگز ما را به بیمارستان نفرستند!

«فرانسوآسیرا» بانگهبان‌ش می‌آید.

نگهبان می‌گوید:

— اینهم بی‌ستار.

— حالت چطور است پای؟

— من بیمارم. من می‌خواهم به بیمارستان بروم.

— سخن سعی می‌کنم ترا به آنجا بفرستم، اما بعد از این کاری که تو کردی، خیال می‌کنم که تقریباً غیر ممکن است. برای تو هم همینطور است «کلوزیو» پاهایم را مالش می‌دهد. پمادی بدن می‌دهد و بعد گچ پای «کلوزیو» را هم معاینه می‌کند و می‌رود.

توانستم چیزی بهم بگویم. زیرا نگهبانان هم آنجا حاضر بودند. اما در چشماتش مهربانی و عطفوت چنان موج می‌زد که من بسختی به هیجان آمدم. فردا صبح وقتی ماساژ دیگری بپاهایم داد، گفت:

نه، کاری نمی‌شود کرد. دلت می‌خواهد ترا به يك سالن عمومی منتقل كنیم؟
آیا تب میله آهنی را بیایم می‌بندند؟
— بله.

— بی بهتر است که در سالن عمومی باشی. میله بیایم خواهد بود، ولی تنها نیستی. چون در این شرایط در عزلت و تنهایی بودن برایت وحشتناک است.
— البته.

بله. تحمل تنهایی در حال حاضر، خیلی سخت‌تر از گذشته است. من در چنان وضع روحی هستم که حتی چشمانم را هم نمی‌بینم، تا مگر گذشته از جلوی چشمانم نگذرد، و مرور حال نیز، همچنین برایم ناراحت‌کننده است، و چون نمی‌توانم راه بروم، سیاهچال چنان برایم دردناک است که هرگز اینگونه نبوده است.

آه، حالا واقعا بر جاده تباهی بازگشته‌ام. با این حال، چقدر زود توانسته بودم خودم را برهانم و روی دریاها بسوی آزادی پرواز کنم. و شادی این که می‌توانم مرد دیگری باشم و زندگی دیگری را آغاز کنم، در دل بریزم و همچنین بسوی انتقام کشیدن پرواز کنم. این راهی را که سه نفسی‌شان بمن میدیونند، دیولن و دوازده تا عضو هیئت منصفه و دادستان، غیر ممکن است فرارشان کنم... برای دادستان فرصت دارم زبانش را ببرم. من آن زبان هرزه‌اش را تکه‌تکه خواهم کرد.

در حال حاضر، اولین هدف، معالجه پاهایم است. باید هر چه زودتر بتوانم راه بروم

مرا زودتر از سه ماه بعد، به دادگاه نخواهند برد و در طول سه ماه خیلی چیزها می‌تواند اتفاق افتد.

يك ماه برای راه رفتن، يك ماه برای روبراه کردن کارها و شب‌بخیر عالیجنابان مقصد و جهت، هندوراس انگلیس. اما این دفعه دیگر هیچکس نخواهد توانست بر من دست یابد.

دیروز، سه روز پس از بازگشتان، مرا به سالن عمومی برده‌اند. چهل مرد در اینجا منتظر رأی شورای نظامی هستند. بعضی‌هاشان مهم به دزدی، دیگران مهم به غارت مسلحانه، آتش‌سوزی عمدی، قتل، اقدام بقتل غیر عمد و قتل عمد و کوشش برای فرار و همچنین آدم‌خواری هستند. ما در هر رده صنف‌چوبی، بیست نفریم که پاهایمان بيك میله آهنی بطول پانزده متر، بسته شده است ساعت شش عصر، پای چپ هر مرد به میله آهنی مشترك بوسیله قلابی بسته میشود. ساعت شش صبح، این قلاب آهنی ضخیم را از پاهایمان باز می‌کنند و آنوقت تمام روز را می‌توانیم بنشینیم، اگر دش‌کنیم، بازی‌کنیم و یا در يك راهروی دوهتری که بطول سالن است و اسم آنرا «میدان مشق» گذاشته‌ایم، بحث کنیم و حرف بزنیم. هنگام

روز فرست ندارم تا خودم را بخورم و بستوه آورم. همه شان در دسته های کوچک
 بدیدندم می آیند تا برایشان شرح دهم، و چون برایشان می گویم که بدلتواخ خودم،
 قبيله كوچك «گازيروئی» ام و «زورائما» و «لالی» را ترك کرده ام، همه شان
 دیوانه وار فریاد می کنند. يك مرد پارسی پس از شنیدن ماجرایم می گوید:

— به چنتهوی چه چیزهایی راه افتاده بودی، احمق جان؟ سراسواوی ؟
 آسانورها، سینماها، نوربرق با جریان فشار قوی اش که متدلی الکتریکی را
 راه بیاندازد؟ یا این که می خواستی در حوض میدان «بیگال» حمام بکنی؟ چطور
 احمق من! چرا بزنگیت ادامه ندادی رفیق. دوتاژن خسوشخو و مهربان
 یکی بهتر از دیگری داشتی، برهنه در میان طبیعت، همراه يك دسته لغتی زندگی
 می کردی، شكار می کردی، دربارا داشتی، می خوردی، می نوشیدی، شن نسرا
 داشتی و در عین حال مروریدها نیز در دست بود، وتو آنوقت همه اینهارا رها
 کردی که کجا بروی؟ بمن بگو؟ برای اینکه در خیابانها سر آسمه بدوی تا
 انومیلها تراله نکنند، برای این که ناچار از پر داخت اجاره خانه، مزد دست
 خیاط و صورت حساب برق و تلفن باشی، که برای بدست آوردن پول این مضارح،
 ناچار گاو صئوق بشکنی، یا این که چون احمق جان بکنی که درست همانقدر
 بدست آوری تا از گرسنگی نمیری؟... من هیچ نمی فهمم زندانی! تسودر آسمان
 بودی و بدلتواخو به جهنم برگشتی که در آنجا بجز از غم و غصه های زندگی، پلیس
 هائی هم که در تعقیب تو بودند، بس می بینند. این واقیوت است، که تو خون پاک
 فرانسوی داری و فرست نداشتی تا قدرت و استعداد جسمانی و اخلاقیات را دور
 بیا ندازی. من که ده سال است در زندان احمال شاقه هستم، اصلا دلیل کارهای ترا
 نمی فهمم.

بهر حال، میان ما خوش آمدی و چون توفظماً قصد داری دوباره شروع
 کنی؟ روی همه مان در کمك و یاری بخودت، حساب کن اینطور نیست دوستان؟
 شماها موافقید؟

زندانیها موافقت و من از همه شان تشكر می كنم. من خوب می بینم که
 همه شان مردان و حشمتناکی هستند. آنطور که مادرهم و قاطی صمیم، مشکلی است
 یکی یاد دیگری متوجه «پلان» (لوله كوچکی که پایبون پول در آن می گذاشت و
 در تسمینگاه خود فرو می کرد) نشوند. شب وقتی همه مان به عیله آهنی مشترك
 بسته می شویم، كشتن یکی آسان است. فقط کافی است که کلیددار عرب را روز
 در مقابل کمی پول تطعیع کرد، تا شب هنگام قلاب آهنی پارا خوب قفل نکند. باین
 ترتیب شب هنگام، آن سرد می تواند برخیزد و كارش را انجام دهد و دوباره سر
 جایش برگردد. و این بار، قلاب را خودش بیایش قفل کند و در جایش بنخاود.
 و چون مرد عرب شريك جرم غیر مستقیم در ماجراست، دهش را می بندند.
 اینك سه هفته است که من بازگشته ام. این سه هفته، خیلی زود گذشته است

من به آزامی بانکیه به میله‌ای که دو قسمت سالن را جدا می‌کند، راه می‌روم. من اولین کوشش‌ها را نیز انجام می‌دهم. هفته پیش، در جلسه تعلیمات، آن سه نگهبان بیمارستان را که بهشان حمله و خلع سلاحشان کرده بودیم، دیدم. آنها از بازگشت ما خیلی راضی هستند و آرزو دارند روزی به بخشی که آنها در آنجا خدمت می‌کنند فرستاده شویم. زیرا پس از فرارمان، هر سه‌شان بستنی و شدت تنبیه شده‌اند، محرومیت از فوق‌العاده و مزایای خدمت در مستعمرات بعدت یکسال. و در این صورت، این برخوردمان هیچ خوشایند نبود. ما این تهدیدها را به جلسه تعلیماتی زندان گزارش دادیم.

مرد در بر رفتار بهتری دارد. او جز حقیقت نگفته است و مبالغه‌ای هم نکرده و نقش «مانورت» را نیز از یاد نبرده است. کلانتر بازیروس تعلیماتی، اصرار زیادی کرد تا بفهمد چه کسی قایق را در اختیار ما گذاشته بود. اما با اطلاعات نادرستی داده بودند.

اوبامی گویند که بعلت حمله به نگهبانان، همه امکاناتش را بکار خواهد گرفت، تا پنج سال زندان در کلونیون برای من و «کلوزیو» و سه سال برای «مانورت» برسد. شوماکه اسمتان پایون است، بمن اعتماد داشته باشید، من دو تا بال‌تان را خواهم برید که دیگر نتوانید پرواز کنید.

هنوز بیش از دو ماه باید انتظار بکشیم تا نوبت دادگاه برسد. من چنان بجان آمده‌ام که دلم می‌خواهد در «پلان» آن دو تا پیگان زهر داده را می‌دانستم تا در این بند انضباطی زندان، بکمک آنها، خودم را از همه چیز خلاص می‌کردم. اینک هر روز پیشرفت می‌کنم. بهتر از پیش راه می‌روم.

«فرآنواسیرا»، صبح و عصر می‌آید و با روغن کلمفر یاها ایم را ماساژ می‌دهند. این ملاقاتهای عمراء با ماساز، هم برای یاها، و هم برای روحیه‌ام، بسیار مؤثر است. داشتن یک دوست در زندگی چقدر خوب است.

من متوجه شده‌ام که این فرار طولانی، حیثیت غیر قابل تردیدی برای ما، در نزد زندانیان، فراهم آورده است، من مطمئنم که در میان این مردان، در امنیت کامل هستم. ما کاری نمی‌کنیم تا برای دزدیدن پولمان، خطر مرگه برایمان بوجود آید. همه‌شان، بدون استثناء، با احترام می‌گذارند و بنوعی تحسین و تمجیدمان می‌کنند و این که جرئت کردیم نگهبانان را با ضرب‌بهائی بی‌هوش کنیم، در میان این زندانیان خطرناک، جز و کسانی قلمداد شده‌ایم که حاضر به همکاری هستیم. این که خود را در مان و امان احساس می‌کنیم، بسیار جالب توجه است.

من هر روز مسافت و مدت بیشتری راه می‌روم و اغلب با روغن شیشه کوچکی که سیرا بمن داده، زندانیان نه تنها پاشنه پایم را، بلکه عضلات یاهایم را نیز که بعلت بی‌حرکت ماندن بی‌حس شده، ماساژ می‌دهند.

در این سالن دو مرد اخمو هستند که با هیچکس حرف نمی‌زنند. همیشه یکی‌شان بدیگری بسته شده و جز با خودشان، آنهم به صدای آهسته‌ای که دیگران نمی‌شنوند، با کسی دیگر حرف نمی‌زنند. يك روز، یکی از آنها، يك پاکت سیگار امریکائی که «سیرا» برایم آورده، میدهم، او از من تشکر می‌کند و می‌گوید:

— «فرانسوا سیرا» دوست توست؟

— بله، بهترین دوستم است.

— شاید يك روز که همه کارها خراب شود، ما ارت و میراثمان را وسیله او،

برای تو بفرستیم.

— چه ارت و میراثی؟

— من و دوستم تصمیم گرفتیم که اگر ما را با گیوتین اعدام کنند، «پلان»

هایمان را بتو بدهیم تا با پول آن بتوانی دوباره دست بقرار بزنی. در آن صورت،

آنرا به «سیرا» می‌دهیم تا بتو برماند.

— شما فکر می‌کنید که بمرگ محکوم شوید؟

— تقریباً حتمی است، شانس کمی وجود دارد که نجات پیدا کنیم.

— وقتی اینطور حتمی است که بمرگ محکوم خواهید شد، پس چرا در

این سالن عمومی هستید؟

— فکر می‌کنم آنها می‌ترسند که اگر در سلول انفرادی باشیم، خودکشی کنیم.

— آه، این ممکن است. راستی شما چکار کرده‌اید؟

— ما آدم ناجنس و پستی راطعه مورچه‌های گوشتخوار کردیم. از این جهت

این را بتومی گویم. برای آنکه آنها مدرک غیر قابل انکاری دارند. مادر حین ارتکاب

جرم دستگیر شدیم.

— این واقعه، کجا اتفاق افتاده است؟

— در کیلومتر ۴۲، در اردوگاه مرگ بدنازیرک اسپاروئین.

دوست او با ما نزدیک شده. او يك مرد اهل «تولوز» است. با وینیزسیگاری

امریکائی تعارف می‌کنم. کنار دوستش رو بروی من، می‌نشیند. این مرد می‌گوید،

— ما هرگز عقیده کسی را نمی‌پرسیم، ولی خیلی دلم می‌خواهد بدانم تو

راجع بما چه فکر می‌کنی؟

— چطور می‌خواهی، بدون آنکه چیزی بدانم، بفهمم تو حق داشتی یا

کار بدی کردی که يك مرد زنده را، حتی اگر ناجنس و موذی بوده، به مورچه‌های

گوشت‌خوار داده‌ای؟ برای این که عقیده‌ام را بتو بگویم. باید همه چیز را از

اول تا آخر بدانم.

مرد تولوزی می‌گوید:

— حالا همه‌اش را برایت نقل می‌کنم. اردوگاه کیلومتر ۴۲، که در چهل

و دو کیلومتری «سن-لوران» واقع است ، يك اردوگاه کار اجباری است . در آنجا هر محکوم ناچار است در هر روز يك متر سگکب ، چوب سخت را ببرد . هر شب تو باید در بیشه زار ، کنار چوب‌حائى که بریده و مرتب کرده‌ای باشی . نگهبانان به‌مراه مرد عرب کلیددار می‌آیند تا بازرسی کنند که کارت را درست انجام داده‌ای ، یا نه . وقتی بازرسی شد ، هر متر سگکب چوب بریده ، پارتنگ قرمز ، سبز ، یا زرد ، نشانه‌گذاری می‌شود . این بستگی به‌روزش دارد . آنها کار را اگر همه قطعات بریده از چوب سخت نباشد ، قبول نمی‌کنند . برای این که در این راه موفق شوند ، بدو دسته تقسیم می‌کنند . اغلب اوقات مانع‌توانستیم کارمان را تماماً انجام بدهیم . آنوقت ما را شب در سیاهچال می‌انداختند ، بدون آنکه غذایی بدهند . صبح هم بدون آنکه چیزی برای خوردن بدهند ، ما را بکار و امیداشتند تا کمبود دیروز را جبران کنیم و بعلاوه يك متر سگکب «همان‌روز راه ببریم . چون يك سگه جان می‌کنديم .

هرچه پیشتر می‌رفت ما ضعیف‌تر می‌شدیم و توانائی انجام کار را نداشتیم . علاوه بر آن ، يك نگهبان مخصوص برایمان تعیین کردند که نه تنها يك نگهبان بود ، يك عرب هم بود . او همراه ما می‌آمد ، شلاق در دست داشت و يك لحظه از زدن و تازنا گفتن ، بازمی‌ایستاد . او جلوی ما مخصوصاً ، با حرکات دندانها و فکش ، غذا می‌خورد تا بیشتر تحریک‌مان کند . خلاصه زجر و شکنجه دائمی می‌داد . ماهر کد اعمان يك «پلان» محتوی سه هزار فرانک برای فرارمان داشتیم ، يك روز تصمیم گرفتیم مرد عرب را تطمیع کنیم و بخریم . موفقیت بسیار ناچور بود . خوشبختانه او همیشه فکری می‌کرد که فقط يك «پلان» داریم . سیستم کار من ساده و آسان بود ، در مقابل پنجاه فرانک می‌گذاشت برویم قطعات چوب بریده‌ای را که از رنگ کردن پنهان کرده بودند ، بدزدیم و با آن کار آن‌روزمان را تحویل بدهیم . اینطوری ، با ۵۰ و صد فرانک ، در حدود دو هزار فرانک از ما در آورده بود .

وقتی کارهایمان مرتب و مطابق هر روز شد ، مرد عرب را از آنجا فراموش خواندند . و ما با این فکر که او پول حسابی‌ای از ما در آورده ، روزهای بند هم به بیشه زار می‌رفتیم و همان چوبهای بریده و رنگه نشده را بلند می‌کردیم و تحویل می‌دادیم . يك روز او تعقیب‌مان کرد و درست سر بزنگاه از مخفی‌گاه درآمد و گفت ،

— آه آه! چوبها را می‌دزدی بدون اینکه پولی بدهی . اگر ۵۰ فرانک ندهی ،

ترا لو می‌دهم .

چون فکر کردم فقط تهدیدی توخالی است ، امتناع کردم . فردا آمد :

— یا پول می‌دهی ، یا امشب به سیاهچال می‌روی .

باز هم خودداری کردم . بعد از ظهر با نگهبانان آمد . این وحشتناک بود

پایون ۱ بنداز آنکه کاملاً لختمان کرد ، مارا به کنار چوبهای بریده برد . شلاق دردست داشت و مارا میزد و مجبورمان کرده چوبها را ببریم و آنها را که دزدیدیم ، سر جایش بگذاریم . این شکنجه دو روز طول کشید که نه لب بنفاد زدیم ، و نه چیزی نوشیدیم . اغلب می افتادیم ، و عرب ما را با ضربات پا و شلاق دوباره بلند می کرد ، تا این که بالاخره چنان روی زمین افتادیم ، که دیگر نتوانستیم برخیزیم . میدانی این بار چه جوری موفق شد مارا اودار به برخاستن کند ؟ کنتوئی از زنبوران وحشی را که بالای سرمان در بیشه آویزان بود ، روی سرمان شکست . نهی ددد آلود این زنبوران ، نه تنها ما را از زمین بلند کرد ، بلکه چون دیوانگان بدویدن و ادارمان ساخت . بیفایده است که برایت بتوانم این درد ورنج را شرح دهم . تومیدانی که نهی یک زنبور ، چه دردی دارد . پنجاه یاشست زنبور را در نظر بگیر . این مکشهای وحشی ، نهی دردناکت و وحشتناکتش از زنبورها دارند .

بمدت ده روز ، بدون آنکه معالجه مان کنند ، فقط بانان و آب ، مارا در سیاهچالی افکندند . من چشم چپم را که زنبورها به آن حمله کرده بودند ، از دست دادم . وقتی ما را در کسب انداختند ، زندانیان دیگر تقسیم گرفتند بما کمک کنند . آنها چنین فرار نهادند که هر کدامشان یک تکه چوب سخت که یک اندازه بریده شده باشد ، بما بدهند . این چوبها دویم تقریباً یک متر مکعب میشد و این بسیار بما کمک میکرد ، زیرا ما دو تائی بیش از یک متر مکعب چوب نباید می بردیم ، در این مورد بزحمت موفق شدیم . اما بهر حال ، موفق شده بودیم . کم کم نیرویمان را بدست می آوردیم . زیاد می خوردیم . و فکر انتقام کشیدن از این مرد دذل و ناچسب بوسیله مورچه های گوشتخوار ، کاملاً تصادفی به ذهنمان خطور کرد .

در حال جستجوی چوبهای سخت به لانه ای معلو از مورچه های گوشتخوار برخوردیم که مورچه ها یک آهوی ماده ، باندازه یک بز را داشتند می خوردند . نگهبان سنگدل ، همچنان با زرسی و گشتهایش را بعمل می آورد . و در یک روز صاف و زریا ، پس از آنکه با ضربه دسته تبر بیهوش کردیم ، او را به نزدیک لانه مورچه ها کشتانیدیم ، آنجا بر خه اش کردیم و سپس با طنابهای ضخیمی که برای بستن چوبها بکار می بردیم ، او را در حالی که روی زمین نماند ایره افتاده بود ، از دست ها و پاها بدرخت محکم بستیم . با تبر چند جای مختلف بدنش را زخمی کردیم و دهانش را با علف پر کردیم تا نتواند فریاد بکشد ، و منتظر ماندیم . تا وقتی که چوبی را در لانه فرو نکردیم و مورچه های چسبیده به آنرا روی بدن نگهبان نریختیم ، مورچه ها حمله نیاروندند . بدنش خیلی طول نکشید ، نیم ساعت بعد ، هزاران مورچه حمله آوردند . پایون ، آیا مورچه های گوشتخوار دیده ای ؟

— نه ، هرگز . من مورچه های بزرگ سیاه دیده ام .

— این مورچه‌ها کوچک و سرخ‌برنگه خون هستند. آنها گوشت را با اندازه‌های میکروسکوپی می‌کنند و بلاهه‌هاشان می‌برند. اگر ما از حمله زنبورها دردد کشیدیم، فکرش را بکن که او زنده زنده، در زیر حمله مورچه‌ها، چه دردی کشید. اختضار او دوروز و یک صبح طول کشید. پس از ۲۴ ساعت، او دیگر چشمی نداشت. من پیاد می‌آورم که در انتقام جوئی مان سخت بیرحم بودیم، ولی باید دید که او چه پروزما آورده بود. این معجزه بود که ما نمرده بودیم. مسلم است که هرجائی به جستجوی او برآمدند و کلیدداران دیگر عرب و همچنین نگهبانان، در اینکه در این ناپدید شدن او، ما هم دستی داریم، مطمئن بودند.

هر روز در قسمتی دیگر از پیشه‌زار، ما کمی از زمین را می‌کنیدیم، تا چاله‌ای پدید آید که باقیمانده جسدش را در آن پنهان کنیم. آنها هنوز چیزی از عرب کشف نکرده بودند که یک نگهبان ما را در حال کندن چاله دید. وقتی سرکار می‌رفتیم، او ما را تعقیب کرد تا به پیندکجا می‌رویم. همین بود که کار ما را ساخت. یک روز صبح، بلافاصله پس از رسیدن به سرکار، شروع کردیم تا اسکلت عرب را از هم جدا کنیم. اسکلت هنوز پراز مورچه‌ها بود. ما درست در حال کشانندن اسکلت بطرف چاله کنده شده بودیم (در حال کشانندن اسکلت، مورچه‌ها ما را گاز می‌گرفتند و خونین می‌کردند، نمی‌توانستیم مانعشان شویم). که بوسیله سه عرب کلیددار و دو تا نگهبان، غافلگیر شدیم. آنها مخصوصاً با سیر و حوصله تمام، پنهان شده بودند تا ما باین کار دست بزنیم.

بخاک سپردن جسد عرب

اینطوری شد دیگر. آنها مدعی شدند که اول او را کشته‌ایم، و بعد به مورچه‌ها دادیم. اما گزارش پزشکی، حاکمی بود که درجه‌دهی چگونه زخم خطرناک دیده نمی‌شود گزارش تصدیق می‌کرد که ما او را زنده زنده، خوراک مورچه‌ها کرده‌ایم.

نگهبان مدافع ما (زیرا در آنجا نگهبانان، کاروکلای مدافع راهم می‌کردند) بما می‌گفت اگر دلیل و توجیه ماقبول شود، می‌توانیم سرمان را نجات دهیم، وگرنه حقت هم همین است. ما واقماً، امید کمی داریم و برای این است که ترا بتوان وادارتمان انتخاب کرده‌ایم، بدون اینکه این را بتو بگوئیم.

— از سمیم قلب آرزو می‌کنم که من از شما ارت نبرم.

سیگاری روشن می‌کنم، و می‌بینم آنها مرا طوری نگاه می‌کنند که گوئی می‌خواهند بگویند: خوب، تو حالا حرف می‌زنی؟

— گوش کنید زندانیها، می‌بینم که شما منتظر جواب آن سؤالی هستید که پیش از نقل ماجرا ایشان از من پرسیده‌اید، قضاوت من بعنوان یک انسان در کاری که انجام دادید. یک سؤال آخری دارم که البته این سؤال در قضاوت و تشخیص من اثری ندارد. اکثریت این سالن چه فکری می‌کنند، و چرا شما با کسی

— اکثریت فکر می‌کنند که باید او را می‌کشیم. ولی نباید زنده زنده او را خوراك مورچه‌ها می‌کردیم. درباره سکوت مان، ما با کسی حرف نمی‌زنیم از این روی که يك روز آنها موقعیت شورش و فرار بدست آوردند، اما کاری نداشتند.

— عقیده من زندانها، این است که الان بشما می‌گویم، شما بسیار کار خوبی کردید که صد برابر آنچه را که بر سرتان آورد در حقیقت روا داشته‌اید. ریختن لانه پراز زنبور و مگس‌های آتشین بر سرتان، غیر قابل بخشش است. اگر به گویوتین محکوم شدید، در آخرین لحظه فقط بيك چیز فکر کنید، «سرم را می‌برند. این فقط سی‌ثانیه طول می‌کشد. از اول تا فرود آمدن تینه، سی‌ثانیه طول می‌کشد، درحالی که او احتضارش شصت ساعت طول کشیده بود. پس این من هستم که برده‌ام». بعدش، آنچه که مربوط به مردان سالن می‌شود، تصور نمی‌کنم شما حق داشته باشید، زیرا شما گمان کرده بودید که شورش عمومی در آن روز می‌توانست منجر به فرار همگی شود، درحالی که ممکن است آنها این عقیده را نداشته بودند. از طرف دیگر، در يك شورش، همیشه انسان می‌تواند بکشد، درحالی که چنین چیزی را از قبیل نمی‌خواست است. بنابراین، از همه اینها می‌تواند اینجا هستند، تنها گمان می‌کنم شما هستید که جانتان را در خطر می‌اندازید زندانها، هر موقعیت مخصوص، ناچار عکس العمل‌های گوناگونی بدنیال می‌آورد.

دو موجود بنوا، راضی از گفتگویمان عقب کشیدند، و اگر هم الان بناظر من سکوت را شکستند، اما دوباره زندگی در سکوت را آغاز کردند.

فرار «آدمخوارها»

«آنها پای چوبی‌اش را خورده‌اند؟» «يك پرس را گو از پای چوبی، یکی» «یا، صدایی که تقلید صدای زفانه‌ای در می‌آورد؛ «آقا، خواهش می‌کنم يك تکه گوشت يك زندانی که خوب سرخ شده باشد، و بدون فلفل باشد، بیاورید» «خیلی بندرت ممکن بود که در دل شبها این یا آن جمله، و یا هر سه جمله را که بفرماید گفته می‌شد، نشنوم».

«کلوزیو» و من از خودمان می‌پرسیدیم برای چه کسی، و برای چه این جمله‌ها در تاریکی شب ادا می‌شود.

آزرو بید از ظهر کلید رمز را کشف کردم. یکی از زندانیان مهم، متخصص بازکردن گاوصندوق‌ها، که امش «ماریوس» و اهل لاجیونات بود، برای ما اجرا را نقل کرد. وقتی دانست که من پدرش «تین» را می‌شناسم، دیگر ترسی برای حرف زدن با من نداشت. پس از آنکه قسمتی از فرارم را برایش تعریف کردم، خیلی طبیعی از او پرسیدم:

- آه ، من ، یایم بجا جرای کشفی کشیده شده است . من خیلی می ترسم که برای يك فراساده به پنج سال محکوم شوم من در فراری شرکت داشتم که معلقب به « فراد آدمخواران » شده است . همین که بدفعات فریادش را در شب می شنوی : « آنها خورده اند ... » و غیره ، « ویا « يك پرس را گوو غیره » این برای برادران گراویل است .

آنها بهشش کیلومتری « کیلومتر ۴۲ » رفته بودند . در فرار « دده » "Dedé" و زان گراویل ، دو برادر سی و پنج ساله اهل لون ، يك ناپلی ساکن ماریس ، و من از لاجپوتات ، و بعدش يك زندانی اهل آنرژ که يك پایش چوبی بود و يك جوان ۳۳ ساله که جای زن او بود ، شرکت داشتم . از ماردونی خوب خارج شدیم ، ولی در دریا هرگز نتوانستیم بادبانها را برافرازیم و در عرض چند ساعت ، در ساحل گویان هلند افتادیم . نه آذوقه مان و نه هیچ چیز دیگری را نتوانستیم از فرق شدن نجات دهیم . باید برایت بگویم که در این ناحیه پلازی نیست ، بلکه دریا در جنگل با کره و انبوه پیش رفته است . و از این روی ، عبور از این ناحیه ، به علت درختان ریشه کن شده و بریده . از امواج دریا ، که در هم فرو رفته اند ، بسیار سخت است .

پس از يك روز راه پیمائی ، به زمین خشك رسیدیم . آنها به سه دسته تقسیم شدیم . برادران گراویل ، من و گزه می و مرد پاچوبی و مشوق کوچولوش . خلاصه ، هر کسی از سمتی رفتیم و دوازده روز دیگر گراویل ها و من و ماریوس همدیگر را تقریباً همانجا که از هم جدا شدیم ، باز یافتیم . آن ناحیه از گل ولای بسیار لیز پوشیده شده بود و ما راه خروجی نیافته بودیم . برای اینکه وضع مان را برایت مجسم کنم ، احتیاج به کوشی نیست . مدت سیزده روز ، جز ریشه درختان و یا جوانه های تازه ، چیز دیگری نبودیم . آنوقت تصمیم گرفتیم که من و ماریوس ، با باقی مانده نیرویمان ، هر طور هست ، خودمان را دوباره به ساحل دریا برسانیم و آنها میرا همان رابر نوک بلندترین درخت بستندیم تا باین ترتیب کشتی نگهبانان ساحلی هلندی را که اغلب در آنها گشت می زدند ، متوجه خودمان کنیم . برادران گراویل می باید پس از استراحتی چندساعته ، با تمقیب جای پا ، به جستجوی آندوتای دیگر بپردازند . این باید آسان مه بود ، زیرا چنان قرار گذاشته بودیم که هر يك از دسته ها ، جای پایش را با شاخه های شکسته مشخص کند . اینطوری بود که آنها ، چندساعت بعد زندانی پاچوبی را دیدند که تنها داشت می آمد .

- مشوق کجاست ؟

- من او را خیلی دورتر از اینجا گذاشتم ، چون دیگر نمیتوانست

راه بیاید .

— تو واقماً با این کرات ، حال آدم را بهم میزنی .

— این اونست که خواسته بود من برگردم .

در آن لحظه ، «دده» متوجه می شود که او در تنها پایش کفش کوچکی دارد .

— و بلاوه ، تو او را پاره نه گذاشتی تا خودت کفشش را بپوشی ؟ به تو

تیریک میگویم . و تو حسابی سر حال بنظر می آئی حال ما را نداری . پیداست که غذا خورده ای .

— بله . من یک میمون بزرگ زخمی پیدا کرده ام .

— چه بهش برای تو .

و در اینجا ، «دده» بر می خیزد ، چاقو در دستش است ، زیرا با دیدن کیف

دستی انباشته اش در می یابد چه پیش آمده است .

— کیف را باز کن ، تویش چه هست ؟

او کیف را باز می کند و یک تکه گوشت پیدا می شود .

— این چه چیزی است ؟

— یک تکه از گوشت میمون .

— کثافت ، تو آن پسر را کشتی که بخوریش .

— نه «دده» . برایت سوگند می خورم . او از خستگی مرد ، و من یک تکه

کوچک از او خورده ام . ببخش .

او فرست نیافت جمله اش را تمام کند که چاقو در شکمش فرو رفت ، و بعد

وقتی «دده» به جستجو و بازرسی پرداخت ، یک کیف بغلی کوچک چرمی ، با کبریت

و آتش زنه یافت .

خشم و عصبانیت از اینکه این مرد پیش از جدا شدن کبریت هایش را

تفیم نکرده بود ، آنها را واداشت تا آتش افروختند و شروع بخوردن زندانی

پا چوبی کردند .

«گزه پی» در گرما گرم ضیافت بزرگ سر رسید . آنها او را دعوت کردند...

«گزه پی» امتناع کرد . در کنار دریا ، او قورباغه و ماهیهای خام خورده بود . و

او بدون آنکه در ضیافت شرکت کند ، به نمائشای برادران «گراویل» که تکه های

دیگر از گوشت را روی آتش می گذاشتند و پایای چوبی ، آتش را می گیرانند ،

نشست . پس ، «گزه پی» شاهد بود که آنها ران و لمبرها و زیر زانوی زندانی یک پا

را خوردند .

«ماربوس» ادامه میدهد ،

وقتی «گزه پی» بدنبال من آمد ، هنوز کنار دریا بودم . کلاه را از ازمای های

کوچک و قورباغه پر کرده رفته بودیم تا با آتش گراویل ها آنها را کباب کنیم .

من جسد را ندیدم ، حتماً دورتر از آنجا برده بودند . ولی چند تکه گوشت دیدم

که هنوز کنار آتش ، روی خاکستر بود .

سه روز بعد ، يك كشتی بزرگ ما را جمع كرد و بزندان «سن - لوران» -
دو - مارونتي» تحويل داد .

«گزه‌يي» توانسته بود زبانتن را نگاهدارد . همه كس ، و حتی نگهبانان در زندان ماجرا را ميدانستند . من از اين جهت براي توشح مي‌دمم ، كه همه ميدانند . و حالا اين صداها را كه شها مي‌شنوي ، از سوي «گراويل» هاست كه زندانيان خطرناكي شمرده مي‌شوند .

رسماً ، متهم به فرار و آدمخواري هستم بدبختي آنست كه براي دفاع از خودم ، بايد گراويلها را لو بدهم ، و اين ممكن نيست . گزه‌يي ، هم چون همه ، انكار مي‌كند . هامي گوئيم كه آنها در جنگل ناپديد شده‌اند . پاپيون ، اين است وضع من .

- دلم بحالت مي‌سوزد زنداني زيرا تويي نرديد چن با متهم كردن و لو دادن ديگران ، نيتواني از خودت دفاع كني .

يكماه بعد ، «گزه‌يي» شب هنگام بضرب چاقويي در قلب ، بقتل رسيد . حتى احتياجي نبود كه سؤال كنيم چه كسي ضربه را فرود آورد . اين بود ماجراي واقعي آدمخواراتي كه با كباب كردن يك زنداني با پاي چوبي اش او را خورده بودند كه اين يكي قبالاجوان معشوقش را كه همراهش بود ، خورده بود .

آنشب من در طرف ديگر ميله عدالت (همان ميله‌ئي كه پاي زندانيان را به آن زنجير و قفل مي‌كردند) خفته بودم . من جاي مردی را گرفته بودم كه رفته بود و از همه خواستند كه با اندازه جاي بكنفر ، خود را نزديك تر كنند . «كلوتيو» كنار من است .

از آنجا كه من خفته‌ام - پاي چپم به ميله قفل است - با كوشش ميتوانم آنچه را كه در حياط مي‌گذرد ، ببينم . كشتي هاي نگهبان كه قاعده و نظمي ندارند هدام جانشين يكديگر ميشوند و ديگران از جهت مخالف مي‌رسند . و مهم نيست در كدام لحظه عمل صورت گيرد . پاهايي خيلي خوب است . فقط وقتي باران ميبارد درد مي‌كشم . باري ، من در صدد هستم كه كلر ديگري بكنم ، اما چگونگه ؟ اين سالن پنجره‌اي ندارد . در حقيقت جز ميله‌هاي يكره و يكه‌اره‌اي كه همه پهن را پوشانده و تا بام بالا مي‌رود ، چيز ديگري ندارد . طوري قرار گرفته است كه باد شمال شرقي به آزادي از ميله‌ها بداخل نفوذ مي‌كند . پس از يك هفته دقت و بررسي ، من حتى يك جاي خالي و اهمال در كنار نگهبانان نتوانستم بجايم . براي اولين بار ، متقاعد مي‌شوم كه آنها موفق خواهند شد كه مرا در زندان جزيره «سن ژرژ» بماندازند .

بمن گفته‌اند كه اين زندان وحشتناك است . اين زندان را «بلنده انسان» لقب داده‌اند . و اطلاعات ديگر . هرگز مردی ، در مدت ۸۰ سالي كه اين زندان بوجود آمده ، نتوانسته از آن فرار بكد .

طبعاً ، این که کم و بیش پذیرفته‌ام بازی را باختم ، مرا وامیدارد به آینه نگاه کنم .

من بیست و هشت سال دارم ، و فرمانده آموزش ، برایم پنج سال زندان تقاضا کرده است . پس وقتی از «سن ژرف» بیرون می‌آیم ، سی و سه سال خواهم داشت . من هنوز پول‌زیادی در «پلان» ام دارم پس اگر فرار کنم ، و این بدبلائی که می‌دانم قطعی است - دست کم لازم است که سلامت باشم . پنج سال حبس مجرد کامل را تحمل کردن و دیوانه نشدن ، بسیار مشکل است .

باین ترتیب تصمیم می‌گیرم که از اولین روز مجازاتم ، خوب غذا بخورم و برنامه‌ای متنوع و منظم برای تقویت و ایجاد نظم مغزی ترتیب بدهم . حتی - المقدور از خیال و رؤیای کاخهای اسپانیایی ، و مخصوصاً رؤیای می‌یو پو با تمام اجتناب کنم . از هم اکنون خودم را می‌سازم تا بتوانم در پیروزی کامل ، مجازات وحشتناکی را که در انتظارم است ، از سر بگذرانم . بله ، من از زندان رکلوزیون با قدرت جسمانی و برخوردار و صاحب همه امتدادهای اخلاقی و جسمی بیرون خواهم آمد . این بمن کمک می‌کند تا نقشه و برنامه‌ام را تنظیم کنم و آنچه را که در انتظارم است ، در آرامش بپذیرم . نسیمی که وارد سالن می‌شود ، پیش از همه مرا نوازش می‌کند و واقعاً بمن لذت می‌بخشد .

«کلوزیو» خوب میدانند چه وقتی من نمی‌خواهم حرف بزنم ، او در این مواقع سکوت را بهم نمی‌زند ، فقط زیاد سیگار می‌کشد . ستاره‌هایی چند پیداست . و من باو می‌گویم . تو از سر جای ستاره هارا می‌بینی ؟ او در حالیکه خودش را خم می‌کند . می‌گوید :

— بله ، ولی ترجیح میدهم آنها را نبینم ، برای اینکه مرا بیاد ستاره‌های زمان فرار می‌اندازد .

— غصه‌اش را نخور ، در فرار دیگر ، هناران ستاره خواهیم دید .

— چه وقتی ؟ پنج سال دیگر ؟

— کلوزیو ، این یکسانی را که زندگی کردیم . این همه حوادثی که به سرمان آمد . و آدمهایی که شناختیم ، به پنج سال زندان رکلوزیون ، نمی‌آورد ؟ تو ترجیح میدادی که باین فرار دست نعیزدی و از همانوقت که به جزیره رسیده بودی ، در همین جا میماندی ؟ آیا بدلیل این چیزی که در انتظارمان است و هیچ خوشایندی نیست ، تو آفسوس می‌خوری که چرا در این فرار شرکت جسته‌ای ؟ بمن صادقانه جواب بده که آیا آفسوس می‌خوری ، یا نه ؟

— پایی ، تو چیزی را که من نداشته‌ام ، فراموش می‌کنی ، هفت ماهی را که تو در میان سرخپوشان گذرانده‌ای . اگر من نیز بانو می‌بودم ، همینطور فکر می‌کردم ، ولی من در زندان بودم .

— ببخش ، من آنرا فراموش کرده بودم . من یرت می‌گویم .

— نه ، تو یرت نمی‌گویی ، و من با وجود همه چیز ، از فرمان بسیار راضی

پایون هتم . زیرا من هم لحظات فراموش نشدنی ای داشته‌ام . فقط من نسوی هیجان و اضطراب از آنچه که در «بلعنده انسان» در انتظارم است ، دارم . در این پنج سال تقریباً غیرممکن است کاری کرد .

آنگاه من برایش توضیح میدهم که تصمیم گرفته‌ام کاری نکنم ، و احساس می‌کنم که این کار را بنحو مثبتی نیز انجام خواهم داد . این‌بمن لذت می‌دهد که دوستم را که در کنارم نیرو و شجاعت دوباره می‌گیرد ، تماشا کنم . پانزده روز بهمهلت حضورمان در دادگاه مانده است . بنابراین بعضی شایعات ، فرماندهی که ریاست دادگاه نظامی را بعهده خواهد گرفت ، بعنوان مردی سخت‌گیر ، اما درستکار ، شهرت دارد . او به آسانی حرفها و تهمت‌های دستگاه را نمی‌پذیرد . این خودش خبر خوشی است ، «کلوزیو» و من زیرا «ماتورت» از وقتی به اینجا آمدیم ، در سلول است - از پذیرفتن نکهیانی بعنوان وکیل ، امتناع کرده‌ایم . تصمیم گرفته‌ایم که من بجای سه نفرمان حرف بزنم و خودم هم دفاعمان را عرضه کنم .

رای دادگاه

امروز صبح ، اصلاح کرده وریش را از ته تراشیده ، لباس نو دربر و کفش دریا ، در حیات منتظریم تا به دادگاه برویم . پانزده روز است که گچ پای «کلوزیو» را برداشته‌اند . او خوب راه می‌رود ، لشک نیست .

دادگاه نظامی از دوشنبه شروع بکار کرده است . امروز شنبه صبح است . یس پنج روز از دادرسیهای گوناگون دیگر گذشته است ، یکروز کامل بر ای رسیدگی به اتهام مردانی که مورد چگونگی شواهد را بجان نکهیانی انداخته بودند گذشت . هر دویشان بمرگ محکوم شدند و من دیگر آنها را باز ندیدم

برادران «گرویل» (بعلمت عدم دلیل بر عمل آدمخواری) فقط به چهار سال محکوم شدند . دادرسی آنها نصف روز وقت گرفت . بقیه قاتلین به پنج ، یا چهار سال .

بطور عمومی ، دوباره پانزده نفری که در برابر دادگاه قرار گرفتند ، مجازات‌هایی در نظر گرفته شده ، سخت و جدی ، اما قابل قبول و بدون معالغه بوده است .

دادگاه از هفت و نیم صبح آغاز بکار کرد .

وقتی که فرماندهی همراه یک کاپیتان سالخورده پیاده نظام ، که بعنوان نایب قاضی در دادگاه بکارش می‌گیرند ، وارد میشوند ، ما در سالن هستیم .

در طرف راست دادگاه ، نکهیانی با سردست براق دوزی و یک کاپیتان ، نماینده تشکیلات ، ایستاده‌اند .

- پرونده شارییر ، کلوزیو ، ماتورت .

ما تقریباً درجه چهارم تنزی دادگاه هستیم . من فرصت می‌یابم تا جزئیات کله و موهای این فرمانده را که در شقیقه نقره گسود شده ، و چهل و چهل و پنج سالی دارد ، دید بزنم . ابروهائی مرتب روی چشمان سیاهش که بطرزى باشکوه مستقیماً در چشمانم مینگرد ، خوابیده است . اولیکس ریاژ حقیقی است . در نگاهش چیزی از تاجنسی نیست . او ما را در چند ثانیه می‌سنجد و بررسی میکند . نگاهم در نگاه او خیره میماند ، و آنگاه من بمیل خود نگاهم را فرو میاندازم .

کاپیتان تشکیلات ، بطرزى مبالغه آمیز حمله می‌کند و همین باعث میشود که بزودی بازی را می‌بازد . او تلاش و کوشش ما را برای فرار ، و بی اثر گذاشتن اقدامات نگهبانان را اقدام بقتل می‌خواند . در مورد کلیددار عرب توضیح میدهد این مسخره بوده است که بر اثر ضربات بیشمار ما نمرده است . نیز می‌گوید ما از بند و تاسیس زندان اعمال شاقه ، تنها زندانی هستیم که تا بسیار دور دست ، اسباب شرمندگی فرانسه شده ایم . «تا کلمبی» دوزخ اروپا نصیب کیاومش آقای رئیس ، این مردان طی کرده اند . ترنیداد ، کوراچائو ، کلمبی ، همه این ملت ها حتماً افسانه‌ها و دروغهائی را که اینها درباره تشکیلات زندانهای فرانسوی گفته اند ، شنیده اند .

من درخواست دو نوع محکومیت می‌کنم ، بدون آنکه مجازاتهایش ادغام شود و در مجموع هشت سال ، پنج سال برای اقدام به قتل و از طرف دیگر ، سه سال برای فرار . این مجازات برای «شارپ» و کلوزیواست برای «مانور» من فقط سه سال مجازات برای فراتقاضا می‌کنم ، زیرا ایشطور که از گزارشها بر می‌آید ، او در شروع بقتل شرکت نداشته است .

رئیس دادگاه ، «دادگاه» بسیار مایل است تا ماجرای این فرارشگفت انگیز را در نهایت اختصار بداند .

من ماجرا را نقل می‌کنم ، اما قسمت ماردونی ، سفر دریائی مان را تا ترنیداد فراموش می‌کنم ، من از خانواده «بون» و مهربانی‌هایشان می‌گویم . من سخن رئیس پلیس ترنیداد را نقل می‌کنم ، «ما بر سرفضاوت طریقه دادرس فرانسه نیستیم ، اما از آنجا که با گسیل زندانیان به گویان موافق نیستیم ، برای همین است که بشما کمک می‌کنیم .» کوراچائو ، پدر روحانی «ابرته دو بروئین» حادثه کبسه مملو از سکه‌های فلورن ، بعد کلمبی ، و چرا و چگونه به آنجا رفته ایم ، همه را می‌گویم . خیلی خلاصه ، شمعی از زندگیم نزد سرخ پوستان را هم بیان می‌کنم . فرمانده بدون آنکه در سختم بدود بحرهای من گوش می‌کند . فقط از من چند تا مطلب جزئی‌تر را درباره زندگیم در میان سرخپوستان ، باز می‌پرسد ، زیرا این موضوع خیلی توجهش را جلب کرده است .

بعد زندانهای کلمبی و مخصوصاً سیاهچال یائین ترا از سطح دریای «سانتا-

مارتا» را نیز شرح می‌دهم .

— متشکرم . ماجرایتان دادگاه را روشن کرد و در عین حال ، برای دادگاه جالب نیز بوده است . اینک پانزده دقیقه تنفس اعلام می کنیم . مدافعانتان را نمی بینم ، کجا هستند ؟

— ما وکیل مدافع نداریم . خواهش می کنم اجازه بدهید که من ازدوستانم و از خودم دفاع کنم .

— اگر شما بتوانید انجام دهید ، مقررات آنرا قبول دارد .

— متشکرم .

یک ربع دیگر جلسه دادگاه دوباره تشکیل می شود .

رئیس دادگاه :

— شاربیر ، دادگاه شما اجازه می دهد که دفاعیات ازدوستانتان و خودتان را عرضه بدارید . لازم است بدانید که اگر مراتب احترام را در حق نماینده تشکیلات زندان بجای نیاورید ، دادگاه حق دفاع و سخن را از شما باز خواهد ستاند . شما می توانید در کمال آزادی دفاع کنید ، اما با جملات شایسته و مناسب . اینک سخن باشماست .

— من ازدادگاه تقاضا می کنم که بسادگی و کاملاً ، جرم اقدام بقتل را کنار ببرد ، زیرا این حقیقت ندارد . و من اکنون ثابت می کنم ، سال گذشته من ۲۷ سال داشتم و دکلوژیو ، سی سال . تازه از فرانسه آمده بودیم و سرشار از نیرو و قدرت بودیم . اندازه قدمها ۱۷۴ متر و ۱۷۵ متر است . ما عرب و نگهبانان را با پایه آهنی تخت خواب زدیم . هیچکدام از چهار نفر ، بطور جدی زخمی نشدند . زیرا ضربات وارده بر آنها ، از روی کمال احتیاط بوده است و ما قصدمان این بوده که فقط بیهوش شوند ، و در عین حال تا حد امکان صدمه ای نخورند .

نگهبانی که ما را متهم می کند ، فراموش کرده بگوید ، و یا نمی داند که ما پایه های آهنی تخت خواب را با پارچه پیچیده بودیم تا خطر مرگ برای کسی نباشد . این دادگاه که از سربازان حرفه ای تشکیل شده ، خوب می داند که یک مرد قوی ، می تواند از پهناي سرنیزه ای بر سر کسی بگوید ، بدون آنکه خطری برایش پیش آید . در این صورت ، می توانید پیش خود مجسم کنید که با پایه تخت خواب چه میتوان کرد . من توجه دادگاه را باین نکته جلب می کنم که هیچکدام از این چهار نفر ، بستری نشده اند .

وقتی آدم بحبس ابد محکوم شده است ، گمان می کنم که جرم فرار از زندان ، برایش خیلی سبک تر از کسی است که بزندان کمتری محکوم شده است . این خیلی مشکل است که درس و سال ما ، قبول کنیم که دیگر نباید زندگی کرد . من برای هر سه نفرمان ازدادگاه تقاضای گذشت و اغماض می کنم .

فرمانده بادو تن معاوضش در گوش حرف می زند و آنگاه با چکش بر میز می کوبد :

هر سه نفر مان ، راست چون سیخ ، منتظر ایستاده ایم .

رئیس دادگاه : دادگاه با کنار نهادن اتهام شروع بقتل ، نه رأی در این باره می دهد ، و نه عفو و اغماض می کند .

برای جرم فراد از زندان ، شما گناهکار درجه دوم شناخته می شوید . و برای این جرم ، دادگاه شما را به دو سال زندان ر کلوژیون محکوم می کند .

ما با همی گوئیم : « متشکریم فرمانده ، و میافزائیم ، « از دادگاه سیاستگزاریم ، «
 در سان ، نگهبانانی که در دادرسی شرکت کرده بودند ، از آنجا بازنگشته بودند .

وقتی ساختمانهای که رفقایمان آنجا بودند بازگشتیم ، همه را از رأی دادگاه خوشحال و راضی یافتیم . هیچکس حسادت نمی کند ، و برعکس ، حتی آنهایی که

بمجازاتهای سخت هم محکوم شده اند ، از صمیم قلب ب ما تبریک می گویند .

«فرانسوا آسیرا» آمده و مرا در آغوش کشیده است . او از خوشحالی دیوانه شده است .

رسیدن به جزایر

دفترچه ششم

جزایر سالو

فردا باید برای عزیمت به جزایر سالو (جزایر نجات) سوار کشتی شویم. با وجود همه مبارزات، اینک، چند ساعت بعد برای همه زندگیم، بندی و زندانی می‌شوم. نخست باید دو سال در زندان جزیره «سن ژوزف» بگذرانم. امیدوارم این لقب «بلغمده» انسان، را که زندانیان به این زندان داده‌اند، بی-اعتبار کنم. من بازی را باختام، اما روحیه آدم شکست خورده‌ای را ندارم.

من از اینک که باید فقط دو سال در این زندان بگذرانم، خوشحالم. همانطور که بخودم وعده دادم؛ بیهوده کاری نمی‌کنم که بجرم آن به حبس مجرد کامل مجازات شوم. برای فرار از آن، من نسخه‌اش را دارم. باید از پیش، خودم را آزاد، نیرومند و سالم ببینم، درست چون زندانی معمولی محکوم وقتی آزاد شوم، سی سال خواهم داشت.

در جزایر، فرار بسیار آسان است؛ من این را می‌دانم. اما بته‌دادانگشتان، مردانی فرار کرده‌اند. خوب، پس من هم فرار خواهم کرد. مطمئناً. برای «کلوزپوه» که در کنارم نشسته است تکرار می‌کنم

که در عرض دوسال از جزایر فرار خواهیم کرد .

— پاپیون عزیزم ، ترا قانع کردن مشکل است و آرزو دارم که این بار تو خودت يك روز آزاد شوی . الان يكسال است که تو لحظه‌ای از فرار ، و فکر فرار ، بازنمی‌ایستی و يك بار هم منصرف نشده‌ای . هنوز بزحمت ، از شکست در فراری رها نشده ، فرار دیگری تهی نمی‌کنی . تعجب می‌کنم که در اینجا کوششی نکردی . — این جا عزیزم ، جز يك راه وجود ندارد ، بوجود آوردن يك شورشی . ولی برای این کار من فرصت لازم را ندارم تا اینهمه مردان شروع و ناآرام را مطیع کنم . من کوشش کردم تا آنها را تحریک کنم ، ولی میترسم مرا بیلند . این چهل مردی که اینجا هستند ، همه شان از زندانیان محکوم با اعمال شاقه قدیمی هستند . جاده تنهایی ، آنها را در خود بلبلیده و آنها بیخ‌ما ، رفتار می‌کنند مثلاً ، « آدمخواران » ، « زندانیان مورچه‌گوشخوار » ، آن یکی که در سوپ سم ریخت و برای مسموم کردن يك مرد ، تردیدی در مسموم کردن هفت مرد دیگر ، که هرگز بدی در حق او روانداشته بودند ، بخود راه نداد .

— اما در جزایر هم همین نوع مردان خواهند بود .

— بله ، ولی من از جزایر بدون احتیاج یکس فرار خواهم کرد . تنها فرار خواهم کرد ، یا حداکثر با يك رفیق . تومی خندی کلوزیو ، چرتا — می‌خندم برای اینکه تو هرگز بازی را تمام نمی‌کنی . آتشی که درونت را میسوزاند ، اشتیاق به تسویه حساب است که این چنین نیروئی بتو مینهد که تو قبول نداری فتوانی با آنچه میخواهی برسی . — شب بشمیر کلوزیو . تا فردا . بله ، این جزایر لعنتی نجات را بزودی می‌بخشد . اولین چیزی که باید سؤال کرد ، این است که چرا این جزایر نابودی را جزایر نجات و خوشبختی می‌نامند؟ و در حالیکه پشت به «کلوزیو» کرده‌ام ، صورتم را در برابر شانه می‌گیرم .

فردا صبح ، خیلی زود ، بقصد جزایر ، سوار کشتی می‌شویم . بیستوش مرد بر کشتی‌ای چهارصد تنی بنام «تانون» سوار می‌شویم دوتا دوتا با زنجیری از پاهایمان ، بیکدیگر بسته شده‌ایم و بردستهایمان دستبندی است . دودست‌هشت نفری از مردان ، هر کدام بوسیله چهار نگهبان تفنگ‌ها را بر سر دست دارند ، نگهبانی می‌شوند . بعلاوه يك دسته ده نفری در عقب کشتی که بتوسط ۶ نگهبان و دوتا رئیس دسته اسکورت نگهبانی می‌شوند ، همه روی عرشه این کشتی هستند و کسی راهم غم آن نیست که در هوای طوفانی و کولاک ، چه بر سرشان خواهد آمد . چون تصمیم گرفته‌ام در طول این سفر فکری نکنم ، می‌خواهم که خودم را سرگرم کنم . باین ترتیب ، فقط برای آنکه مخالفتی کرده باشم ، به نگهبانی با دکویوز ناخوشایند ، که نزدیک بمن ایستاده ، فریاد می‌زنم :

با این زنجیری که بپایمان بسته‌اید ، این کشتی قرآضه اگر غرق شود ، پایون
که اعانتش کم نیست ، ما نمی‌توانیم خودمان را نجات بدهیم . زیرا دریا بزرگ
است و هوامم تعریفی ندارد .

همانطور که پیش‌بینی کرده بودم . نگهبان عکس‌العملی نشان میدهد ،
اگر شما غرق شوید ، کسی کشتی نمی‌گذرد . دستور داریم که زنجیرتان
کنیم و همین . مسئولیت با کسانی است که این دستورها را میدهند .

— آقای نگهبان ، بهر حال حق باشماست ، باز زنجیر یا بی‌زنجیر ، چون
این تابوت براه افتد ، همه‌مان بته دریا خواهیم رفت .

— اوه ، میدانید ، مدت طولانی است که این کشتی در این مسیر رفت‌وآمد
می‌کند و هرگز چنین اتفاقی برای آن پیش نیامده است .

— قطعاً ، ولی این از آن روست که خیلی قبل این کشتی وجود داشت و اینک
ناچار هر بلای و در هر لحظه ممکن است بر سر این کشتی بیاید .

به آنچه که می‌خواستم رسیدم ، شکستن این سکوت همگانی که مرا به سختی
عصبی میکرد . بلافاصله موضوع به وسیله نگهبانان و زندانیان دنبال شد ؛ «بله ،

این کشتی قرآضه خطرناک است و برای این که وضع بدتر هم باشد ، یاها ایمان را
نیز زنجیر کرده‌اند ، بدون زنجیر ، دست کم آدم شامی برای نجات دارد.»

— اوه ، غرقی ندارد . ما با او نیفورم و پوتین‌ها و تفنگمان ، خیلی سنگین
هستیم .

یکی دیگر می‌گوید :

— تفنگ که مهم نیست ، چون بهنگام غرق آنرا میاندازیم .

وقتی می‌بینم این کلک گرفته است ، دومین را بکار می‌زنم ، « قایق های
نجات کجاست ؟ من جز یک قایق نجات کوچک ، نمی‌بینم که حداکثر هفت نفر در آن
جای میگیرند . فرمانده و دسته‌اش که داخل شوند قایق پر میشود . دیگران
به جهنم ! »

آنوقت ، کشتی با بادبانهای برافراشته ، لشکر گرفت و براه افتاد .

— این درست است ! جان ما برای اینها ، ارزشی ندارد . این کشتی در
چنان وضعی است ، که بیداست هیچکس مسئول آن نیست . آنوقت پسرهای
خانواده‌ها را در چنین خطری قرار میدهند .

چون من جزو دسته‌ای هستم که در عقب بلاژ جای داریم ، بنابراین در
فرمانده گروه با ماسفر می‌کنند . یکی از آنها نگاهم می‌کند و می‌گوید :

— این توئی یا پیون که از کلمبی آمده‌ای ؟

— بله .

— باعث تعجب من می‌شود این که تو اینهمه دوردست رفته باشی . تو بنظر

می‌آید که از دریا نوردی سر رشته‌داری .

باحالتی یرمدعا جواب میدهم : - بله، خیلی .

این جواب ، حالت سردی ایجاد می کند . بعلاوه ، فرمانده پائین می آید . زیرا اینک ما تازه ازمصب مارونی خارج شده ایم ، و چون اینجا خطرناکترین منطقه است ، بایستی که او خودش سکان را در دست گیرد . اکنون سکان را بدست دیگری داده است . آنگاه این فرمانده که شبیه سیاهی از تومبوکتو ، (جمهوری مالی) و کمی چاق و جوان است ، می رسد بجههائی که بایک قایق کوچک به کلمبی رفته اند ، کجا هستند .

رئیس دسته می گوید :

- آن یکی ، این یکی و آن کناری .

- گاهیتن کی بود ؟

- من ، آقا .

- خیلی خوب پسر ، بعنوان دریانورد بتو تیریک می گویم . تویک مرد عادی نیستی .

دستش را در جیب کتشی فرو می کند ، « این پاکت تنها کوی آبی با برگها را قبول کن . آفرای سلامتی من بکش . »

- متشکرم فرمانده . ولی منم همین باید بشما برای شجاعت تان که با یک چنین کشتی ای هفته ای یک یادوبار دریانوردی می کنید ، تیریک بگویم . او بقیه هه بهمه آنهائی که من می خواستم بمخالفت برانگیزانم شان می خندد و می گوید :

- آه ، حق با توست ، الان مدتهاست که باید این کشتی را می انداختند توی قبرستان . ولی این کمپانی منتظر است تا کشتی غرق شود ، که بتواند حق بیمه اش را دریافت کند .

آنوقت من بایک جمله تمام می کنم ، « جای خوشبختی است که شما برای خودتان بیک دسته قایق نجات دارید . »

فرمانده بدون آنکه فکر کند ، و پیش از آنکه در پله ها ناپدید شود ، می گوید ، « خوشبختانه ، بله . »

این موضوع بحث که من از روی عمد به آن دامن زدم ، چهار ساعت از سفرم رامشغول کرد .

ما بطرف شمال شرقی ، یعنی بر خلاف جهت باد پارومیزدیم ، که چنین مسیری طبعاً باعث حرکت و خم و راست شدن زیاد تر از معمول کشتی میشود . بسیاری از نگهبانان و زندانیان ، در بازده شده اند . خوشبختانه این یکی که پایش بیای من زنجیر شده ، سابقه دریانوردی دارد ، و حالش چندان دگرگون نیست ، زیرا هیچ چیز نامطموع تر از آن نیست که کسی نزدیک آدم استفراغ کند . این مرد یکی از آن ولگردان واقعی پاریس است ، او از ۱۹۲۷ به زندان اعمال شاقه فرستاده

شده است. بی هفت سالی است که در جزایز است. او نسبتاً جوان است، ۳۸ پایون سال دارد.

— مراتبی لابلوت (لیلاج بازی بلوت) صدا می‌زنند. زیرا بلوت نقطه قدرت و مهارت من است. وانگهی، در جزایر من باین وسیله زندگی می‌کنم. سراسر شب را، با پوآنی ۲ فرانک، بلوت می‌زنم. وبا اعلام، پوآن‌های بیشتر می‌شود. اگر تویک دو بست تائی با «واله» (سباز ورق) بدست آوری، زندانی طرف بازی بتوجهار صدتا و چغنتا پوآن دیگر خواهد باخت.

— ولی مگر در جزایر پول زیادی پیدا میشود؟

— بله، پایون عزیزم، جزایر پر از «یلان»های لسین از اسکاس است. بعضی‌ها بسا آن کار می‌کنند و بعضی دیگر، با پرداخت پنجاه در صد، بوسیله نگهبانان بندوبست‌چی، پول بدست می‌آورند، بنظر می‌رسد که تو کاملاً تازه‌واردی و حالتی داری که گویا چیزی نمیدانی.

— نه، من مطلقاً چیزی درباره جزایر نمیدانم. فقط میدانم که فرار از آنجا بسیار دشوار است.

«تیش» می‌گوید:

— فرار؟! حرفش را هم نزن، من هفت سال است که در جزایر هستم، دوتا فرار اتفاق افتاده است که نتیجه آن سه کشته و دوتا دستگیر شده بود. هیچکس موفق نشده است. و باین جهت است که کسی در فکر امتحان شانش نیست.

— چرا توبه «گران‌دستی» رفته‌ای؟

— رفته‌ام عکس‌داری و آزمایش کرده‌ام تا ببینم که دچار سرطان هستم یا نه.

— و تو کوشش نکردی تا از بیمارستان فرار کنی؟

— تو چه آسان می‌گویی! این تومی پایون که از عشق فرار می‌سوزی، بعلاوه، من از خوش اقبالی در همان سالی بگری شدم که توان آنجا فرار کردی. حالا مراقبت شدیدی می‌کنند.

همینکه به پنجره نزدیک می‌شدیم تا نفس بکشیم، مارا عقب می‌کشیدند، و چون می‌رسیدیم چرا، جواب می‌دادند «ممکن است تو هم کار پایون را بکنی و شکرش بسرت بزنند».

— بمن بگویتی، این زندانی تنومند که کنار فرمانده دسته نشسته است، کیست؟ آیا یک جاسوس ولودهنده است؟

— تو دیوانه‌ای، این زندانی برای همه آدمی با ارزش است. اواز قماش دیگران نیست، ولی خوب بلد است که درست چون یک ولگرد خود را نشان دهد. با نگهبانان معاشرتی نمی‌کند، یارته بازی نمی‌کند، و مثل همه زندانیان است. دوست خوبی است، می‌تواند توصیه‌های خوبی بکند، از پلیس دوری می‌کند. حتی دکتر و کنیش نیز نتوانستند او را بخدمت بگیرند. این مرد که می‌بینی

چنین رفتاری بزرگوارانه دارد ، از اعقاب لویی پانزدهم است . بله ، دوست من ، او يك كنت است . يك كنت حقيقي كه اسمش « كنت ژان دو براك » است . با وجود اين ، وقتی كه بايضا آمد ، برای آنكه احترام همه را جلب كند ، خیلی طول كشيد ، زیرا جرم بسیار كثيف و ناخوشایندی مرتكب شده است .

— چه كاری کرده است ؟

— او ، سر بچه حرامزاده اش را از بالای یلی به يك رودخانه انداخت ، و چون پسرک در ناحیه ای کم عمق افتاد ، او جرئت بخرج داد و پائین آمد و دوباره او را در قسمت زیر آب و عمیق كشاند و غرق کرد .

— چه ! این درست مثل آنست كه دوبار بچه را كشته باشد .

— يکی از دوستانم كه حسابدار است و پرونده را دیده ، می گفت كه این مرد از جانب بعضی از هم طبقه هایش ، نهديد شده بود ، و مادرش ، مامان پسرک را ، زن جوانی كه در قهرش كلفتی می كرد ، چون يك سنگ بخنیا بان انداخت . آنطور كه دوستم نقل می كرد ، این مرد ، تحت تسلط مادری مغرور و فضل فروش بود كه از داشتن پسرک ، احساس پستی و حقارت می كرد . او يك كنت ، روابطی با كلفتی همه گله داشت ، وقتی پسرک را در آب انداخت و بمادرش گفت كه او را به پرورشگاه خیریه سپرده است ، اصلاً نمی دانست كه جاست وجه حالی دارد .

— به چند سال محكومش کرده اند ؟

— فقط به ده سال . خوب فكرش را بكن بایسون كه او يك زندانی مثل ما نیست . كنتی ، حتماً به قضات گفته است كه قتل پسر يك كلفت بدست يك كنت كه برای نجات نام و حیثیت فاهیلی باين كار دست می زند ، جنایت و حشمتناکی نیست .

— نتیجه ؟

— خوب ولی كرد فروتن پاریسی ، نتیجه ای كه من میخواهم بگیرم ، اینست : این كنت ، « ژان دو براك » ، وقتی كه آزاد بود و گرفتاری نداشت ، نجیب زاده ای تربیت شده بود كه جز خون رنگینش هیچ چیز را بحساب نمی آورد ، و باقی مسائل برایش ارزش فكر كردن را نداشت . مادرش ، این غول خود خواهی و ادها ، او را چنان ترسانده بود و له کرده بود ، كه كنت درست چون خود آنها شده بود . این فقط در زندان با اعمال شاقه بود كه این كنت ، كه گمان می كرد حق « كویساز » (حقی بود كه طبقه اشراف در قرون وسطی برای خود قائل بودند و بر طبق این حق ، شب اول عروسی يك بنده و غلام ، با زن آینده اش هم بستر میشدند) دارد ، مردی واقعاً نجیب زاده شد . — اگر خود كلمه را بپذیریم ، این نظر غریب و مخالف عقاید عمومی می آید ، ولی فقط اکنون است كه او كنت « ژان دو براك » است .

— جز این سالو (نجات) . می دانم كه فرار از آنجا بسیار مشكل است ، اما غیر —

ممکن نیست، و در حالی که باد را بالذات، نفس می کشم، فکر میکنم: «چه وقتی این باد از روبرو، به باد از پشت سر، در یک فرار، بدل خواهد شد؟»

ما می‌رسیم. این جزایر است. آنها مثلثی را می‌سازند. جزیره روآپال و سن ژوزف قاعده این مثلث است، و جزیره شیطان رأس مثلث. آفتاب اینجا شدت و سوزندگی آفتاب استوایی را ندارد، باین ترتیب می‌توان در اوقات یکبارگی، این جزایر را جدا جدا تشخیص داد و بررسی کرد. اول از همه، روآپال، با بلندی در اطراف یک پهنه که دوست متری ارتفاع دارد، بنظر می‌رسد. قله بلندش بیخ و صاف است. همه جزیره شبیه یک کلاه مکزیک است که روی دریا قرار دارد. البته کلاهی که بالایش را قطع کرده باشند. همه جا درختان نارگیل سبز و بلند فراوان است. خانه‌های کوچک با سقف‌های قرمز، به این جزیره حالت و جاذبه‌ای میدهد و کسی که نمیداند چه خبر است، میل میکند تا همه عمش را اینجا بگذراند. یک «فار» دریائی بر بلندی، شب را روشن میکند تا کشتی‌ها در هوای طوفانی به صخره‌ها برخورد نکنند. حالا که خیلی بجزیره نزدیکتر شده‌ایم، من پنج تا ساختمان بزرگ و دراز را بخوبی تشخیص میدهم. بوسیله «تبی» آگام می‌شویم که این ساختمانها، سائنهائی است که در آنها چهارصد زندانی محکوم با اعمال شاقه بسر می‌برند.

بعد از آن بنده مجرد را با سلولها و سیاهچال‌هایش که در اطراف دیواری سفید قرار دارد می‌بینم. چهارمین عمارت، بیمارستان زندانیان است، و پنجمین، بیمارستان مخصوص نکهبایان است، و همه جا، در سرازیرها، خانه‌های کوچک با سقف‌های گلی، پراکنده است که در آنها نکهبایان زندگی می‌کنند. خیلی دورتر از ما، اما بسیار نزدیک به رأس روآپال، «سن ژوزف» قرار دارد. در آنجا درختان نارگیل و گیاهان کم‌تر است و بر بالای ساختمان جزیره، ویرانه‌ای عظیم است که از دریا بخوبی دیده می‌شود. بلافاصله می‌فهمم که این ویرانه، همان «رکلوزیون» است و «تبی لیلج» هم این مطلب را بمن اطلاع میدهد. او، همچنین، یائین‌تر از آن، ساختمان اردوگاه (کمپ) را که در آن زندانیان دوره مجازات معمولی زندگی میکنند، نشان می‌دهد. این ساختمانها نزدیک دریا واقع است. برجهای دیده‌بانی بوسیله کنگره‌هایشان، به آشکار مشخص است. و بعد از اینها خانه‌های کوچک دلپسند بادبوارهای سفید و سقف‌های قرمزشان قرار دارند.

چون کشتی از جانب جنوب مدخل جزیره روآپال هجوم می‌آورد، اینک ما دیگر جزیره کوچک شیطان را نمی‌بینیم. در نظر تخمینی اول، آنجا راصخره‌های بزرگ پوشیده از درختان نارگیل، اما بدون ساختمان مهمی، یافته‌ام. چند خانه‌ای در کنار دریا برنگ زرد، و با سقف دود زده دیده میشود.

بعدها می‌فهمم که در این خانه‌ها، تبعیدی‌های سیاسی بسر می‌برند.

اینک در حال ورود به بندر روآپال هستیم ، بندر ، در یک موج شکن مستحکم از بلوکهای بزرگ ، پناه جسته است که ساختمان این موج شکن ، حتماً بقیمت زندگی عده زیادی از زندانیان محکوم باعمال شاقه تمام شده است .

پس از سه صغیرسوت ، کشتی « تانن » لشکر را تقریباً در ۲۵۰ متری بندرگاه فرومی اندازد . این بندرگاه که باسیمان و ماسه های ساحلی ، خیلی خوب ساخته شده ، بسیار دراز است و حدود سه متر ارتفاع دارد . ساختمانهای سفید رنگ در پشت سر ، بموازات بندرگاه قرار دارند . من روی زمینه سفید و بخط سیاه نوشته شده ، می خوانم : « پست نگهبانی » - « سرویس قایق موتوری » - « ناوانی » - « تشکیلات بندر » .

زندانیانی را می بینم که مشغول تماشای کشتی هستند . آنها لباس های خط خطی در بر ندارند . همه شان شلوار و بلوزی سفید در بر دارند . « تیتی لابلوت » بمن می گوید که در جزایر ، آنها که یول دارند ، این لباسها را با اندازه خودشان بوسیله خیاطان تهیه می کنند و پارچه لباسها از کپه های آرد است که نوشته های روی آن را پاک می کنند و از آن لباس راحت و شیک فراهم می آورند . او می گوید :

تقریباً هیچکس اونیفورم زندان اعمال شاقه را نمی پوشد .

یک قایق به کشتی نزدیک میشود . یک نگهبان در جلو دوتا در چپ و راست - مسلح به تفنگ - ایستاده اند . در عقب قایق ، شش زندانی ، بانم تنه بزهنه و شلوار سفید ، با پاروهای پهن و بزرگ ، پارو میزنند . آنها خیلی زود فاصله تا کشتی را می پیمایند . آنها ، یک زورق بزرگ خالی ، شبیه زورق نجات را که پشت سرشان به قایقشان بسته شده ، می کشند . اول فرماندهان دسته پائین می آیند و در عقب زورق جای میگیرند . بعد دوتا نگهبان با تفنگ در دست ، در جلو قرار میگیرند . پای زندانیان را از زنجیرها باز کرده اند ، اما دستبدها ، همچنان بر دستها هست و دوتا دوتا پائین می آئیم و سوار قایق میشویم . ده تا از دسته من ، سپس هشت تا از دسته ای دیگر ، در جلو جای میگیریم ، پاروزنان پاروها را حرکت درمی آورند . آنها باید برای حمل بقیه ، یک بار دیگر هم بیایند . در بندرگاه ، بهلو میگیریم و پیاده میشویم و جلوی ساختمان « تشکیلات بندر » صف می بندیم و منتظر میمانیم . هیچکس از ما پاکی ندارد . بدون توجه به نگهبانان ، زندانیان تازه رسیده ، از فاصله پنج شش متری با ما حرف میزنند . بسیاری از زندانیان گروه من ، دوستانه بمن سلام میکنند .

« سزاری » و « اساری » ، دوتا دزد اهل کرس که آنها را در « سن مارتن » شناختم ، بمن میگویند که آنها در سرویس بندر ، قایق ران هستند . در این وقت « شاپاره » سرفه می رسد . او که در موریس ماری کاد می کرد ، و من بهنگام آزادی در فرانسه ، با او آشنا شده بودم ، بدون آنکه ملاحظه نگهبانان را بکنم بمن میگوید : « فکرش را نکن پاپیون . روی دوستان حساب کن . در اینجا کم و کسری نخواهی

داشت چقدر برایت بریده‌اند؟

پاپیون

- دو سال -

- بد، خیلی زود می‌گذرد، اینجا پیش ما می‌آئی و خواهی دید که بد نمی‌گذرد.

- متشکرم «شاپار»، «دگه» چه شده؟

- او در بالا حسابدار است. اگر آنجا نبود، برای من تعجب‌آور بود. او از اینکه ترا ندیده، حتماً خیلی افسوس خواهد خورد.

در این وقت «گالگانی» پیدایش می‌شود. او بطرف من می‌آید، که نکهبان مانع می‌شود، اما او با این وجود جلو می‌آید و به آنها می‌گوید: «شما نباید مانع من شوید که برادرم را ببوسم.» و مرا در آغوش می‌کشد و می‌گوید:

«روی من حساب کن» و بعد می‌رود.

- تو چکار می‌کنی؟

- من کار پرداز هستم.

- اوضاع رو برآه است؟

- من آرامم.

دسته آخری هم پیاده شده. بما ملحق شده‌اند. دستبند همه‌شان را باز می‌کنند. «تیشی»، لیلج بلوت، و «کت براکه» و چند ناشناس از گروه خودشان را عقب می‌کنند. يك نکهبان به آنها می‌گوید: «راه بیفتید بطرف اردوگاه (کمپ)». آنها، کیسه‌ها و وسایل زندانشان را دارند. هر کدامشان، کیسه را روی شانه انداخته‌اند و در جاده‌ای که به جزیره بالا می‌رود، راه می‌سپارند. فرمانده جزیره به‌مراه شش نکهبان می‌آید، و حاضر غایب می‌کند، کامل است. اسکورت، نکهبانانی که ما را همراهی کرده‌اند، بعقب بر می‌گردند. فرمانده می‌پرسد:

- حسابدار کجاست؟

- دارد می‌آید، فرمانده.

«دگه» را می‌بینم که می‌آید. لباس سفید مرتبی پوشیده است. نکهبانی همراه اوست. و هر کدامشان، دفتر بزرگی زیر بغل دارند. دو تائی‌شان، مردهارا بنا بر ترتیب دسته‌بندی تازه، از صف خارج می‌کنند، «شما، زندانی با کار اجباری فلانی نمره حمل. شماره A شماره دفتر زندان اینجا Z»

- چقدر

- ۱۰ سال.

چون نوبت من می‌رسد، «دگه» مرا چند بار در آغوش می‌کشد، فرمانده نزدیک می‌آید:

- او، پاپیون است؟

«دگه» می‌گوید:

— به رکلوزیون خوش آمدید، شما خوش بگذرد. دوسال زود میگذرد.

زندانی رکلوزیون

يك قايق آماده است. از ۱۹ زندانی، ده تا شان با اولین قايق می روند. اسم مرا نیز صدا کرده اند. «دگا» خیلی جدی می گوید. «نه، این یکی باسفر بعدی می رود.» من از وقتی که اینجا آمده ام، از نوع صحبت کردن زندانیان، دچار حیرت شده ام. نظمی در کار نیست و آنها حالتی دارند که انگار برای نگهبانان ترس خورده نمی کنند؛ من با دگا که نزدیک من است، حرف می زنم. او از پیش ماجرای من و فرارم را می داند. آن فرانسویهایی که در «سن لوران» با من بودند، بجز این آمده اند و همه چیز را برایش نقل کرده اند.

او نکته بین تر از آنست که بر من دلسوزی کند. فقط يك جمله، از ته قلب می گوید: «تو ارزش آنرا داشتی که پیروز می شدی. بگذریم. بعداً اینطور خواهد شد.»

او هم چنین بمن می گوید: «شجاع باش» می داند که هستم.

— من حسابدار کل هستم و روابطم با فرمانده خیلی خوب است در رکلوزیون راحت باش. برایت توتون و چیزهای خوردنی خواهم فرستاد. کم و کسر نخواهی داشت.

— پاپیون راه بیفت!

اینك نوبت من است.

— با امید دیدار همگی. از بابات حرفهای دوستانه ات منتشكرم.

و سوار زورق می شوم. بیست دقیقه بعد، به «سن ژوزف» می رسیم. متوجه می شوم که در قايق، جز سه نگهبان مسلح، برای شش زندانی پارو زننده و ده زندانی رکلوزیونی، وجود ندارد. تمهید اقداماتی برای بدست آوردن این قايق، مسخره بود. کمیته تحویل زندانی، در «سن ژوزف» قرار دارد. دوتا فرمانده خود را به ما معرفی می کنند. فرمانده زندان با اعمال شاقه، و فرمانده رکلوزیون.

پیاده، و محصور در میان نگهبانان، در جاده ای که به رکلوزیون می رود، راه می افتیم. در مسیر مان هیچ زندانی ای نیست. وقتی از در آهنی و بزرگی که بر آن نوشته شده: «رکلوزیون انضباطی»، وارد می شویم، ناگهان، خشونت و سردی این زندان را احساس می کنیم. این در، و چهار دیواری بلند که آنرا دوره کرده، اول ساختمان کوچکی را که بر آن نوشته شده: «اداره مدیریت» و سپس سه ساختمان دیگر، «آ» ، «ب» و «ت» را از نظر هائپنان می کنند. ما را به ساختمان مدیریت داخل می کنند. سالن سردو خالی است. نوزده تا پیمان در دو صف ردیف شده ایم و فرمانده رکلوزیون بمانع گوید:

— رکلوزیونی ها ، اینجا ، می دانید که زندانی است برای آینده از مردان ، که قبلاً بزندان اعمال شاقه محکوم شده اند . اینجا کسی برای اصلاح شما نمی کوشد . زیرا می دانیم این بیفایده است . اما می کوشیم تا شما را مطیع و متقاعد کنیم . در اینجا فقط يك قانون وجود دارد ؛ مطلقاً دهان خود را بستن . تلفن کردن (منظور همان با ضربات بر دیوار زدن و با «مورس» حرف زدن زندانی هاست) خطر کردن است که اگر گیر بیفتید ، مجازات سختی خواهید دید . اگر شدیداً بیمار نشوید ، اسنان جزو ملاقاتی های دکتر نوشته نخواهد شد . زیرا يك معاینه قلابی ، مجازات سختی دارد . این همه آن چیزی است که باید بشما می گفتم ؛ آه ! سیگار کشیدن اکیداً ممنوع است . بروید ! نکهتبانان ، آنها را ببرید تم ساختمان ، هر کدام راهم در يك سلول بباندازید . شادری ، کلوژیو و ماتورت نباید باهم در يك ساختمان باشند . آقای سانتوری ، خودتان در این مورد نظارت کنید .

ده دقیقه بعد ، من در سلولم . شماره ۲۳۴ ساختمان «آ» محبوس هستم . «کلوژیو» در ساختمان «ب» و «ماتورت» در «ث» است . بانگاه ، خدا حافظی کرده ایم . همینکه داخل این زندان شدید ، خوب دریافتیم که اگر می خواهیم زنده از اینجا خارج شویم ، باید از مقررات غیر انسانی اینجا اطاعت کنیم . من همه رفتای فراد طولانی ام را می بینم که می روند ، دوستانی مغرور و شجاع ، که با ارزشمندی وبدون کلمه ای شکایت ، با من همراه بودند و از آنچه که با اتفاق کرده ایم هرگز پشیمان نبودند . قلمم فشرده می شود . زیرا پیراز یا نژده ماه تلاش برای بدست آوردن آزادی ، اینک با دوستی ای بی نهایت و بی حد ، یکی بدیگری برای همیشه وابسته و متحد شده ایم .

سلولی که مرا در آن انداخته اند ، بررسی می کنم . هرگز نمی توانستم حدس بزنم و یا تصور کنم که کشوری ، چون کشور من ، فرانسه ، مادر آزادی در سراسر دنیا ، سرزمینی که حقوق انسانی و برابری انسان در آنجا زاده شده ، بتواند در گویان فرانسه در جزیره ای گمگونور شده در دریای آتلانتیک ، با اندازه يك دستمال ، تأسیساتی چنین وحشیانه ، چون رکلوزیون سن زوزف ، داشته باشد . تعورش را بکنید که یکصد و پنجاه سلول ، یکی در کنار دیگری ، هر کدام از پشت به سلول دیگر تکیه داده ، چهار دیوارشان ، بسیار ضخیم است و تنها يك در کوچک آهنی ، و روزنه ای دارد . بالای هر گوشه ، روی در نوشته شده است : «باز کردن این در بدون اجازه فرمانده ، ممنوع است» در طرف چپ ، يك سقف بر — جسته چوبی و تکه چوبی ، بتوان بالشی ، درست چون بولیو ، قرار دارد ؛ این صفت بلند می شود . و به دیوار وصل می شود . يك پتو ، يك بلوک سیمانی در گوشه ای در ته سلول بجای چهارپایه ، گذاشته اند .

بلندی سقف سلول ۳ متر است . سقف سلول از میله های ضخیم آهنی ، شبیه

ریل تراموای ، صلیبوار ، وطوری همدیگر را قطع کرده ، که هیچ چیز برجسی از آن نمی تواند بگذرد ، بالاتر از این ، سقف واقعی ، تقریباً در هفت متر ارتفاع از زمین ، قرار دارد . بر فراز سلول های پشت به پشت ، ممبری مدور ، تقریباً با يك متر عرض و بانزده ای فلزی ، تعبیه شده است . دو نگهبان بدون توقف مسیر این جاده را تانیمه می پیمایند . و آنجا چون بهم دیگر می رسند ، با عقب گردی ، بر می گردند . تأثیر آن وحشتناک است . تا معبر بالا ، روز روشن و درخشانی است . ولی در تنه سلول ، حتی در وسط روز ، بزحمت میتوان دید . پشت سر هم راه میروم و منتظر سوت هستم . امیداتم چگونه میتوان صفا را از دیوار یائین آورد . برای آنکه کمترین صدائی بلند نشود ، زندانیان و نگهبانان کفش های نمدی بپادارند . من بلافاصله فکر میکنم : « اینجا ، در سلول ۲۳۴ ، پایون می گویند که شایر می گوشت تا در طی گذراندن دو سال که عبارت از هفتصد و سی روز است ، دیوانه نشود . باید این لقب « بلعنده مردان » را که این رکلوژیون دارد ، دروغ از کار در آورد .

يك ، دو سه ، چهار ، پنج ، عقب گرد . يك ، دو سه ، چهار ، پنج ، عقب گرد . نگهبان تازه از برابر بام من گذشته است . من صدای پایش را نشنیدم ، او را دیده ام . پانجا چراغ روشن می شود ، ولی بسیار بالاست . به سقف بلندى ، در بیش از ۶ متری نصب است . معبر بالای بام هم روشن شده است ، سلول ها در تاریکی است . من قدم میزنم و پاندول ، دوباره بحرکت درآمده است . قالب پنیرهای دادگاه ، که مرا محکوم کرده اید ، آرام بخوابید ، آرام بخوابید ، زیرا اگر میدانستید که ما فرستاده اید ، از اینکه در وضع چنین مجازاتی همدست باشید ، شدت خودداری می کردید . بنظر می رسد که فرار از دست پرمه زدن های خیال غیر ممکن است ، گمان می کنم بهتر آنست که بترتیبی و لگردی خیال را کمتر کنیم تا بخواهیم بکلی آنرا از میان برداریم .

مطلقاً بوسیله سفیر سوت اطلاع می دهند که می توانیم صفا را از دیوار یائین بیاوریم . صدای خشنی را می شنوم که می گویند ، « برای تازه واردین میگویم ، تا بدانند که از هم اکنون اگر میل دارید می توانید صفا را یائین بیاورید و بخوابید . من فقط متوجه این جمله « اگر میل دارید » می شنوم و به قدم زدن اداعه می دهم . موقع برای خوابیدن مناسب نیست . من باید به این قصه که سقش باز است ، عادت کنم ...

يك ، دو ، سه ، چهار ، من ناگهان ریتم پاندول ساعت را بخود گرفته ام ، سرم یائین است ، دودستم پشت سر ، و اندازه قدمها دقیقاً همانست که باید باشد ، درست چون پاندول که حرکت می کند ، می روم می آیم انگار که در خواب راه می روم . بله ، حقیقتاً پایی ، این « بلعنده مردها » همچو منخره هم نیست . وقتی سایه نگهبان روی دیوار می افتد این ، اثری عجیب می گذارد . اگر سرد را بلند کنم و

و به آن نگاه کنم، خیلی بیشتر ناراحت کننده و غم انگیز است: آدم حالت پلنگی در کودال افتاده را پیدا می کند که شکارچی اش برای اسیر کردنش سر می رسد. این حالت و اثر، وحشتناک است. ماهها وقت می خواهد تا به آن عادت کنم.

هر سال ۳۶۵ روز است، دوسال، هفتصد و سی روز. آنهم اگر سالی کبیه نباشد. من از فکرم می خندم. میدانی، اگر هفتصد و سی روز باشد یا هفتصد و سی و یکروز، مثلهم است. چرا مثلهم است؟ نه، مثلهم نیست. یکروز بیشتر، یعنی ۲۴ ساعت بیشتر. و بیست و چهار ساعت خیلی است... مجموعاً این دوسال چند ساعت خواهد شد؟ آیا ذهن توانائی حساب کردن این را دارد؟ چگونه شروع و حساب کنم، این غیر ممکن است. چرا، نه؟ اگر این عملی است، کی دقت کنم. صدروز، دوهزار و چهارصد ساعت میشود. در هفت شرب می کنیم. این خیلی آسان است، می شود شانزده هزار و هشتصد ساعت، از طرفی سی روز می ماند که در ۲۴ ساعت می شود هفتصد و بیست ساعت، مجموع، شانزده هزار و هشتصد ساعت. باضافه هفتصد و بیست ساعت، اگر اشتباه نکرده باشم، می شود هفده هزار و پانصد و بیست ساعت.

آقای پایون عزیز، شما هفده هزار و پانصد و بیست ساعت در برابر آن دارید که در این قفس بادبازهای صاف که مخصوص حیوانات ساخته اند، بکشید. چند دقیقه باید در اینجا بگذرانم؟ این دیگر هیچگونه لطف و فایده ای ندارد، توجه کنیم. ساعتها جالب است، اما دقیقه ها؟ مبالغه نکنیم. چرا ثانیه ها را حساب نکنیم. چه این موضوع اهمیت داشته باشد یا نه، در حقیقت خود این مطلب نیست که توجه مرا جلب می کند بلکه باید این روزها، ساعات و دقائق را با چیزی، آنهم از خود پر کرد. چه کسی در طرف راستم هست؟ در طرف چپم کی؟ و پشت سرم؟ این همه مرد اگر سه تاسلول پر باشد، آنها هم باید همچنین از خودشان بپرسند که چه کسی نازم وارد سلول ۲۳۴ شده است؟

صدای محو چیزی که پشت سرم در سلولم افتاده، بگوش می رسد، این واقعا چه چیزی میتواند باشد؟ آیا ماهیام از راه نرده های سقف، چیزی برایم انداخته است؟ مگوش تا بینم این چه چیزی است. بسختی چیزی دراز و باریک می بینم. در لحظه ای که میروم تا آن چیز را در تاریکی که خوب نمی بینمش بردارم. آن چیز شروع بحرکت می کند و سرعت بطرف دیوار می رود. وقتی بحرکت افتاد، من حرکتی عقب می کنم چون بدیوار می رسد، شروع به خرنیدن از دیوار می کند. اما کمی بعد، دوباره بزمین می افتد. سطح دیوار چنان نلزان است که هیچ چیز با اندازه کافی برای پیش رفتن نمیتواند به آن بند شود. من می گذارم تاسه بار کوش کند و از دیوار بالا رود. آنگاه دهم چهارم که باز می افتد، بایک ضربه یا لهش می کنم. زیر کفش نرم شده است. این، چه چیزی بود؟

بزانو می نشینم و از نزدیک ترین فاصله ای که ممکن است، نگاه می کنی و بالاخره موفق می شوم تشخیص بدهم. یک هزار پای بزرگ بطول ۲۰ سانتیمتر و

بهیای دوانگشت است. چنان حالت ییزاری بمن دست می دهد که هزارای مجرد را بر نمی دارم تا در ظرف آشغال بیندازم، آنرا با یا بزیر صفه میاندازم. فردا، در روشنی روز نگاهش خواهم کرد. من فرصت زیادی برای دیدن هزارایها خواهم داشت، آنها از سقف بالائی فرومی افتند. بندها یادخواهم گرفت تا بگذارم که روی بدن برهنه ام گردش کنند، و اگر دراز کشیده ام، نه آنها را با دست می گیرم، و نه مزاحمشان می شوم. همچنین فرصت خواهم داشت تا بدانم که يك اشتباه تاکتیکی، وقتی که هزارای روی بدن است، به قیمت چه دردی تمام خواهد شد. يك نیش این حیوان بدهگ و پوز، شمارا دچار دوازده ساعت تب شدید می خواهد کرد که شش ساعت آنرا بطرز وحشتناکی خواهید سوخت.

بهر حال، این خودش نوعی تفریح و انحراف از افکارم بود. وقتی که يك هزارای می افتاد و من بیدار بودم، نامدتی که ممکن بود، با چارو غذاش میدادم، و یا در حالیکه می گذاشتم خودش را پنهان کند، چند لحظه ای بعد، می جستش. يك، دو، سه، چهار، پنج... سکوت مطلق. اما راستی اینجا کسی

خرخرهم نمی کند؟ کسی سرفه نمی کند؟ بواقع هوا گرم است. و تازه ششم است. با این حساب روز چقدر گرم خواهد بود؟ بر من مقدر شده بود که با هزار پاهای زندگی کنم. وقتی در «سانتامارتا» مد می شد و آب بالا می آمد، بسیاری هزار پا باخود می آورد. آنها خیلی کوچک بودند، ولی بهر حال، از فامیل همین ها بودند. در «سانتامارتا» هجوم روزانه آب وجود داشت، این درست است، ولی حرف میزدیم، فریاد می کشیدیم، به آواز خوانی گوش میکردیم و با به فریاد و پرت و پلاگونی دیوانه های موقتی یا قلمی گوش می دادیم. شبیه این جان بود. اگر قرار انتخاب در کابرد بود. من سانتامارتا را انتخاب می کنم. پایون این که تو میگوئی غیر منطقی است. آنجا، عقیده مشترک همه بر این بود جدا کثرتی که شخص میتوانست تاب بیاورد، شش ماه بود. در حالیکه اینجا خیلی ها هستند که چهار یا پنج سال، و بیشتر تحمل کرده اند. چند نفر خودکشی می کنند؟ من نمی دانم چگونه میتوان خودکشی کرد، اگر این ممکن باشد، آسان نیست، اما میتوان خود را دار زد. با شلواری میتوان طنابی تهیه کرد. با بستن چاروب به يك سر طناب و بالا رفتن از روی صفه، میتوان طناب را از یکی از نرده های بالای سفرد کرد. اگر این عمل راه تراز دیوار معبر مدور بالای بام انجام بدهی، احتمال دارد که نگهبان، طناب را نبیند، و درست همانوقت که تازه رد شده، تو خود را درضا معلق می کنی. در بازگشت نگهبان، تو مدتی است که مرحوم شده ای. وانگهی، آنوقت دیگر لازم نیست عجله ای کنند تا سیاهچال را بکشایند و ترا از دار پائین آورند. گشودن در سیاهچال؟ اون میتواند این کار را بکند. این روی در نوشته شده است: «باز کردن این در بدون فرمان مافوق، قذف است» در اینصورت اصلا نترس، کسی که می خواهد خودکشی کند، قبل از آنکه باه فرمان

ما فوق، او را پائین آورند ، باندازه کافی وقت دارد .

من همه اینها را که شاید به اندازه کافی ، برای آنها که جنکتورها می‌گری را دوست دارند ، هيجان‌انگيز و جالب توجه نيست - ترسيم کرده‌ام . اگر اين صفحات اينها را کسل می‌کند ، می‌توانند بگذرند . اما با اين وجود ، گمان می‌کنم که میبایستی این اولین تأثرات ، اولین افکار ، که در برخورد با سلول تازه‌ام در من بوجود آمد ، و این عکس‌العمل‌های اولین ساعات بقیه سپردنم را نا آنجا که ممکن است ، وفادارانه نقاشی می‌کردم .

الان مدت‌زمان درازی است که راه می‌روم . زمزمه‌ای را در شب احساس می‌کنم ، این از تعویض نگهبان است . نگهبان اول دراز و لاغر بود ، این یکی فدکوتا و جاق است . او کفش نمدی‌اش را روی زمین می‌کشد ، اوسد در صد خاموش و بی‌صدا ، چون دوستش نیست . من براه رفتن ادامه میدهم . باید دید وقت باشد . چه ساعتی می‌تواند باشد ؟

فردا ، دیگر من بی‌خبر از اوقات نخواهم بود . از روی چهار دفعه‌ای که باید روزن روی در ، در هر روز باز شود ، من تقریباً ساعات را خواهم دانست . برای شب همینکه ساعت اولین نگهبان و مدت نگهبانی‌اش را بدانم ، دیگر میتوانم بایک اندازه گیری دقیق و مرتب ، زندگی کنم ، اولین ، دومین ، سومین نگهبان و غیره ...

يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ... من خود بخود ، این گردش بی‌پایان را از سرمیگیرم ، و خستگی کمک میکند و من به آسانی به گذشته پیروا می‌کنم و آن را می‌گویم . مطمئناً برای تضاد با تاریکی سلول ، من در آفتاب روشن ، در ساحل دریای قبطیه ام ، نشسته‌ام . زورقی که «لالی» در آن بصید مشغول است در دوست متری من ، روی این دریای سبز رنگ پریده و بی‌نظم ، بالا و پائین می‌رود . من با پاهایم روی شن خط می‌کشم .

«زورائچها» ماهی‌ای کباب‌شده که در برگ موز پیچیده تا گرم بماند ، برایم می‌آورد . من با انگشتانم ماهی را برمی‌دارم و می‌خورم ، و «زورائچها» رو بروی من ، با پاهای باز ازم نشسته است . او از آنکه تکه‌های بزرگ گوشت ماهی به آسانی از آن جدا میشود ، بسیار راضی است و بر سر چهره من رضایت خاطر از خوردن يك غذای خوشمزه و گوارا را می‌خواند .

من دیگر در سلول نیستم . من همچنین نه «رکلوزیون» را می‌شناسم ، نه سن - ژوزف ، و نه جزایر را . روی شن غلت می‌زنم و دستهایم را با مالیدن به گرد مر جانی که گویی به نرمی آرد است ، پاک می‌کنم . بعد بدریا می‌روم تا این آب بسیار روشن و شور را ، در دهانم مضمضه کنم . آب را در کف دستم می‌گیرم و بصورت می‌زنم . چون بادستم گردنم را میمالم ، متوجه می‌شوم موی ریش بلند است . وقتی «لالی» برگردد ، پشت گردنم را برایم اصلاح خواهد کرد . همه

شب را با قبیله ام می گذرانم . پارچه بی را که « زورائیما » بر کمر بسته است ، بر میدارم و روی شن ، در زیر آفتاب درخشان ، در زیر نوازش باد دریایی ، او را تصاحب میکنم . او عاشقانه زمزمه میکند . باد ، شاید این موسیقی عاشقانه را به « لالی » میرساند . بهر حال ، لالی نباید ما را ندیده باشد و فهمیده باشد که درهم آمیخته ایم . او آفتاب بماندیک است که بروشنی عشق بازی ما را می بیند . درست است ، او باید ما را دیده باشد ، زیرا آقای به ساحل باز می گردد . اول بخند زنان پیاده میشود . بهنگام باز آمدن ، نوار موها را گشوده و انگشتان کشیده اش را در موهای خیش که دروزش باد و آفتاب این روز درخشان و عالی ، شروع به خشک شدن کرده است ، فرو می کند . من سوی اومی روم ، او بادست راستش ، اندام مرا در آغوش میگیرد و مرا ؛ طرف کلبه مان میبرد . در طول این راه ، او مدام می گوشت تا بمن بفهماند که با او هم عشق بورزم . چون به کلبه رسیدیم ، او مرا روی نمویی که روی زمین ناشده می اندازد و من در آغوش او فراموش میکنم که دنیا وجود دارد . « زورائیما » بسیار باهوش است ، فقط وقتی برگشت که حساب کرد ، دیگر عشق نمی درزیم . او موقعی برگشت که ما اشباع از عشق ، برهنه کنار یکدیگر روی نمو دراز کشیده بودیم . او آمد ، و پیش ما نشست . چند تا ضربه روی گونه های خواهرش زد و کلمه ای را تکرار کرد که مطمئناً میخواست چیزی باین معنی بگوید ، « دختر حریص و شکم پرست . » بعد پارچه کمر من . و پارچه کمر « لالی » را ، با حرکاتی سرشار از شرم ظریفی ، مرتب می کند . همه شب را من در دگازیرا گذرانده ام . مطلقاً نتوانیده ام . دراز هم نکشیدم تا از برای پلک های بسته ام ، این صحنه ها را که زیسته ام ، باز ببینم . در حال راه رفتن بدون توقف . درحالی از خواب مصنوعی (هیپنوز) ، بدون آنکه بقصد کوشش کنم تا دوباره این روزهای زیبا و گوارا را که نزدیک شش ماه در آن زندگی کرده بودم ، زنده سازم . باین زندگی بازگشته بودم .

چراغ خاموش می شود ، و میتوان تشخیص داد که روز بالا می آید و بر ظلمت سلول چیره می شود و این همه مخصوص را که همه چیزها را در پائین سلول ، اطراف من ، در خود گرفته ، می راند . صدای سوت بلند میشود . صدای صفه ها را میشنوم که بدیوار متصل میشود و همچنین صدای جنگک همسایه دست راستی را که در سوراخ دیوار فرو میکند ، میشنوم . همسایه ام سرفه میکند و صدای آب کمی که میریزد بگوشم می رسد . اینجا چگونه خود را می شویند ؟

– آقای نکهبان ، اینجا چه جوری شستو می کنند ؟

– زندانی ، چون این را نمیدانی ترا می بخشم . کسی حق ندارد بانگهبان حرف بزند . این کار تبه شنیدی دارد . برای شستو ، بالای سطل قرار بگیر ، و آب را روی پلک دستت بریز و بادست دیگر ، خودت را بشوی . بالا پوشت را باز نکردی ؟

- داخل آن حتماً دستمالی پارچه‌ای هست .

مثلاً اینطور آدم حق ندارد بانگهیان حرف بزند؛ بکدام علت؛ و اگر آدم از چیزی، هر چیزی که باشد، بسخنی دررنج باشد؛ یا درحال ترکیدن و سقط شدن هم باشد، چه؛ اگر یک حمله قلبی، یک حمله ناگهانی آپاندیسیت، یک بحران شدید آسمی، پیش آید؛ آیا در اینجا، خطر مرگ هم که پیش آید، فریاد کشیدن برای طلب کمک هم ممنوع است؛ این، دیگر خیلی شدید است. ولی نه، این معمولی و عادی است. وقتی خودداری و تحملت به آخر رسید و اعصاب داغان شد، به آسانی می‌توان جنجالی بها کرد.

هیچ صدائی شنیده نمی‌شود، کسی نیست باتو حرف بزند، و یا حتی بتو بگوید، «ببین، ولی سدا بت درنیاید.»

این حتماً یک روانپزشک نبود که فکر ساختن این قفس‌های شیر را داده است، یک پزشک خود را تا باین حد، بی‌حیثیت نمی‌کند. این حتماً یک پزشک هم نبود که چنین مقرراتی را وضع کرده است. اما این دوتغری که این زندان را ساخته‌اند، هم آرشیتکت، و هم مأمور دولتی که بدقت جزئیات اجرایی مجازات را، تعیین کرده است، هر دو شان، دوغول نفرت انگیز، دوروانشناس ناچسب و فاسدی هستند که از کینه‌های بیمارگونه نسبت بسحکومین لبریزند.

سیاهچالهای مرکزی بولیو در کاین، با آن عمقی که داشتند، با آنکه دو طبقه در زیر زمین ساخته شده بود، باز همیشه احتمال این بود که فریاد شکنجه دیدگان و بندرفتاری که بازندانیا می‌شد، به گوش مردم برسد.

دلایلش هم این است که وقتی دستبند و زنجیر را از دست و پایم برداشتند، من به آشکار رنگ ترس را بر چهره شگهیانان خواندم، ترس اینک همکن است این کارشان اسباب دردسری برایشان فراهم کند بدون شک این‌طور بود.

اما اینجا، در زندان اعمال شاقه مستعمرات، که فقط مأمورین تشکیلات زندان حق دخول باینجا را دارند، پیداست که خیالشان حساسی جمع است و گرفتاری برایشان پیش نخواهد آمد.

کلاک، کلاک، کلاک، کلاک، همه، گیشه‌ها (دریچه‌های روی درسولوها) را بازمی‌کنند، من بطرف دریچه درسولوم نزدیک می‌شوم. احساس خطر می‌کنم و نیم‌نگاهی می‌اندازم. بعد کمی از سرم را از آن بیرون می‌آورم، سپس بیشتر، بالاخره سرم بیرون می‌آورم و راه‌رو را نگاه می‌کنم و در طرف راست و چپ چندین کله می‌بینم، درمی‌یابم همینکه دریچه روی در را بازمی‌کنند، کله‌ها از آن بیرون می‌زنند. کله طرف راستی، من با آنکاهی بی‌تفاوت می‌نگرد. پیداست که این حبس و حشمتاک، هوش و حواسش را زائل کرده است. چهره ابلهانه و تاریکش، رنگ پریده و باد کرده است. طرف چپ، بسرعت بمن می‌گوید: «چند سال؟»

- دو سال .

- من، چهارسال. یکسالش را گذرانده‌ام . اسمت ؟

- پاپیون .

- اسم من زرز، زرز و لورینا است. کجا گیر افتادی ؟

- پاریس . تو کجا ؟

او فرصت پاسخ نمی‌باید قهوه و گردۀ نان، به دوشلول قبل از اورسیده است.

سرش را تو می‌برد .

سرش را بديرون می‌برد منم چون او، سرم را می‌برم تو. من فجانم را درازمی‌کنم. آنرا از قهوه پر می‌کنند، و بعد، يك گرده نان بمن می‌دهند. و چون بسرت برای گرفتن نان نمی‌چنیم، روزن روی در را می‌بندند و نان روی زمین می‌افتد. در کمتر از یک ربع ساعت، سکوت دوباره برقرار می‌شود. باید در اینجا دوبار در روز، غذا تقسیم کنند. يك بار از راهرو، که خیلی سریع انجام می‌شود. ظهر هم سوپ بایک تکه گوشت می‌دهند، و شب يك بشقاب عدس پخته. این برنامه غذا، در همهٔ دو سال، جز در شب، عوض نمی‌شود. شبها گاهی عدس، گاهی لوبیا قرمز، برنج و لوبیا سفید می‌دهند. غذای ظهر همیشه همان است .

هر پانزده روز، همهٔ سرها از روزن روی در، بیرون آورده می‌شود و يك زندانی با تیغ صورت تراشی، ریش همه‌مان را می‌تراشد .

الان سه روز است که من اینجا هستم. مسئله‌ای مرا مشغول می‌کند. در روآپال دوستانم بمن گفته‌اند که برایم چیزهای خوراکی و سیگار خواهند فرستاد . من هنوز چیزی دریافت نکرده‌ام و در عین حال ، از خودم می‌پرسم که آنها چگونه موفق با انجام چنین مسیزه‌ای خواهند شد، و باین ترتیب مطلقاً از اینکه چیزی دریافت نکرده‌ام ، حیرت نمی‌کنم . سیگار کشیدن باید خیلی خطرناک باشد و بهر حال بسیار تجملی است. خوردن، البته که حیاتی است. زیرا سوپ ظهر آب جوشی است با چند برگ سبزی و تقریباً صد گرم گوشت جوشیده. شب هم آب گرمی که چند تا لوبیا پاستیزی خشك دیگر در آن شنا می‌کنند، می‌دهند. صادقانه بگویم من کمتر به تشکيلات زندان شك می‌برم که از چیزی ما بدزدد، بلکه در این مورد، به زندانیانی که غذاهایه و تقسیم می‌کردند، بیشتر مشکوک هستم. این فکر باین دلیل بستم زد، که شی يك مرد کوچک اندام اهل ماری، سبزی را تقسیم می‌کرد. او ملاقه را به ته ظرف فرو می‌برد، و هر وقت که نوبت خودش بود ، سبزیجات سوپ خیلی بیشتر از آبش بود . این کمبود مواد غذایی ، بسیار خطرناک است . برای محفوظ داشتن نیرو و قدرت اخلاقی، قدرت و نیروی جسمی معنی لازم است. در راهرو جارومی‌کنند و من متوجه می‌شوم که مدتی طولانی است که جلوی سلول من جارو می‌کنند. پیدا است که مخصوصاً و با سراد به در سلولم جارومی‌کنند، من بدقت و احتیاط نگاه می‌کنم و سر کاغذی را می‌بینم . خیلی زود می‌فهمم که

بجزی را از زبرد برای من لغزنده اند، اما توانسته اند آنرا خوب از زیر در بگذرانند، و حالا منتظرند تا آنرا بداخل یکشم و برای همین بجارو زدن جلوی درسلولم ادامه میدهند. بسته کاغذ را بداخل می کشم و باز می کشم. روی کاغذ، با جوهر فسفر سانس (شیرنگ) چندین جمله نوشته اند. منتظر می مانم تا تکلیفان بگذرد. بعد می خوانم :

«بای، هر روز، از فردا، در جمعی آشنالت پنج سیگارویک نارگیل خواهی یافت. نارگیل را اگر می خواهی که برایت فایده داشته باشد، بهنگام خوردن، خوب باید جوید. مززش را هم بخور. صبح ها، وقتی جعبه را خالی می کنند، سیگار یکش... هرگز پس از قهوه صبح، سیگار نکش و لی بهنگام سوپ ظهر، بلافاصله پس از خوردن سوپ، می توانی سیگار یکش، و همچنین شب وقت صرف سوپ سیزی.

همراه کاغذ، یک مداد کوچک هم هست. هر وقت بجزی احتیاج داشتی، آنرا بر کاغذ ضمیمه بنویس، و چون جارو کش، محکم جلوی در سلولت جارو کشید و با دست در سلولت را خراشید کاغذ را از زبرد رد کن. گلوله کاغذ را در گوشت جا بده که مجبوره بیرون آوردن پلان نباشی و نوبت مدادت را، هر جا و یا زبرد یوار سلولت پنهان کن. شجاع باش، تراهی بوسیم اینیاس - لویی.»

«گالگانی» و «دگا» هستند که این پیام را بر اینم فرستاده اند. آتشی بدنم را گرم می کند و تا گلویم بالا می آید. داشتن دوستانی این همه وفادار و فداکار، مرا دلگرم می کند. و چنین است که با اعتماد و یقینی بیش از پیش به آینده مطمئن از اینکه زنده از اینجا بیرون خواهم رفت، قدمهای محکم و خیردار بر زمین می گویم: یک، دو، سه، چهار، پنج، عقب گرد... و در حالیکه قدم می زنم فکر می کنم: چه بزرگواری و چه میل شدید به خوب بودن در درون این دومی جوشد! آنها مطمئناً بطرز وحشتناکی خود را و مقام حسابداری و کارپردازی شان را بخاطر انداخته اند. واقماً آنچه که آنها برای من می کنند، بزرگواری است و اصلاح حرف این راه نمی زند که چنین خطری ممکن است خیلی گران برایشان تمام شود. آنها سیل چند نفر را باید چرب کنند تا به «روایال» بیایند و خود را به ساحال «بلنده آمدها» نزد من برسانند!

خواننده، تو خوب باید بفهمی که یک نارگیل خشک بر از روغن است، چنانکه اگر من سفید رنگ شش نارگیل را خرد کنند و در آب گرم بگذارند، فردا در سطح آب یک لیتر روغن جمع می شود.

این روغن در عین حال سرشار از ویتامین هم هست. یک نارگیل در روز، یعنی تقریباً سلامت و صحت حتمی. دست کم با این نارگیل، نه آب بدن خشک می شد، و نه از فقر غذائی می مردم.

امروز، دوماه از آن روز که بدون حادثه ای غذا و سیگار دریافت کرده ام،

می‌گفتند. من برای احتیاط به سبک‌سیوئی‌ها (ساکنان غرب آمریکا) سیگار می‌کشم. دود راتمام می‌بلم و بعد، اندک اندک بیرون می‌دهم و درعین حال پادست راستم دود را چون بادبزن می‌زنم تا محو شود.

دیروز اتفاق غریبی افتاد. نمی‌دانم، شاید من بی احتیاطی کرده‌ام. نکهبانی دریالای دیوار و روی معبر، درحالی‌که به میله‌ها تکیه داده بود، به نگاه کردن سلول من پرداخت. اوسیکاری را روشن کرد، چندتا پک زد و بعد آنرا به سلول من انداخت. بعد از این کار، از آنجا دور شد. من منتظر ماندم تا برگردد که جلوی چشمش با پایم سیگار را له‌کشم. توقف بسیار کوتاهی که در بازگشت کرد، بسیار کوتاه بود و همین‌که دریافت من می‌خواهم سیگار را زیر پاله‌کشم، زود دوباره رفت. آیا بمن رحم آورده بود، ویا از اینکه وابسته به چنان تشکیلاتی است، احساس شرمندگی می‌کرد؛ یا دمی در کلبه بود؛ هیچ نمی‌دانم، همین‌مرا ناراحت و مری‌د کرده است. وقتی آدم رنج می‌کند، خیلی حساس می‌شود. من هیچ میل نداشتم که اگر این نکهبان خواسته بود در لحظاتی چند، انسانی خوب باشد، با رفتار تلخ و دشمنانه‌ام، رنجش بدهم.

حالا بیش از دو ساء است که اینجا هستم. این زندان بعقیده من، تنها زندانی است که در آن چیزی نمی‌شود یاد گرفت. زبراهیم چگونه وابستگی و رابطه‌ای وجود ندارد.

من بسوی دوگانگی در زندگی و شخصیت کشیده می‌شوم، روشی اشیاء ناپذیر دارم. برای پرسیه زدن در ستاره‌ها، برای آنکه قسمت‌های گوناگون زندگی پر حادثه و یا کودکی‌ام را در نظر مجسم کنم، ویا آنکه دردنیای واقع و حقیقت، قهرهائی در اسبابا بنا نهم، برای همه اینها، باید بسیار خسته باشم. باید ساعت‌ها بدون توقف و نشستن، راه بروم و خیلی عادی، به چیزی، هر چیزی که باشد، فکر کنم. آنکاه چون روی تخت دراز می‌کشم، سرم را روی نیمه‌بمی از پتو می‌گذارم، و نیم دیگر پتو را روی صورتم می‌کشم. در این موقع، هوای سلول، به اشکال و با نفوذ در پتو، به بینی و دهنم می‌رسد، این ترکیب نفس کشیدن، در ریه‌هایم بحرانی بوجود می‌آورد که سرم شروع به داغ شدن می‌کند. از گرما و کمی هوا، خفه می‌شوم، و آنوقت در یک لحظه روح و ذهنم پر راز می‌کند. آه! این پر راز و پرسیه زدن روح چه احساسات و احوال غیر قابل وصفی در من بوجود آورده است. شیهای سرشار از عشق‌بازی و همخوابگی‌ای در این احوال داشتم که در حقیقت واقعی‌تر، و هیجان انگیزتر و احساس انگیزتر از صحنه‌های اصلی عشق‌بازی‌ای بود که گذرانده‌ام. بله، این استعداد سفر در فضا، بمن این امکان را می‌دهد تا با مادرم که هفده سال پیش مرده است، بنشینم. با پیراهنش بازی می‌کنم و او بیج و تآبهای موهایم را که در پنج سالگی بلند می‌گذاشت تا چون دختری جلوه کنم، نوازش می‌کند. من انگشتهای کشیده‌اش را که پومنی به ظرافت ابریشم دارد، نوازش

می‌کنم. اوبه هوس شدید من، که میخواهم چون سربچه‌های بزرگ که یلغوزز هنگام گردش دیدم، در آب رودخانه شوطه بنورم، با من می‌خندد. تمام جزئیات آرایش موهایش، روشنائی مهربان چشمانش و حرفهای گرم و شیرینش را که می‌گفت، در عذری کوچولویم، عاقل باش، خیلی عاقل باش تا مامانت بتواند خیلی دوست داشته باشد. کمی بعد که بزرگتر شدم توهم از خیلی بالا و بلندی در رودخانه، خواهی پرید، بیاد می‌آورم

می‌گفت، «تو هنوز نازنین من خیلی کوچکی، ولی خیلی زود، خیلی زود آنروز که توهم بزرگ شوی، فراموشی».

در حالیکه دست در دسته یکدیگر گذاشته‌ایم، از کنار رودخانه، به خانه بازمی‌گردیم. اینکه، بواقع و حقیقتاً من در خانه دوران بچگی هستم چنان با تمام وجود در آنجا هستم، که دستهایم را روی چشمان مامان گذاشته‌ام تا نتوانند تفریحی نت را بخوانند، و همینطوری برایم بیان بزنند، من آنجا هستم و این حقیقت است، نه رؤیا و خیال. من در آنجا، با او هستم، پشت سر صدلی گردان که او بر آن نشسته، جا گرفته‌ام و با دستهای کوچکم، چشمان گشاده‌اش را گرفته‌ام. انگشتان چابکش، همچنان نت‌ها را می‌نوازد، تا من آهنگ «پوه زنان شادمان» را تماماً بشنوم.

نه تو دادستان بی‌رحم و قسی‌القلب، نه شعا پلیس‌های خشن، نه بولن بدبخت که بخاطر آزادی‌اش شهادت دروغ داد، نه آن دوازده‌تا داور هیئت منصفه، نه نگهبان رکلوزیون (زندان اصمال شاقه)، شرکای مناسب «بلندمه مردها»، هیچکس، حتی این دیوارهای ضخیم، نه فاصله دوران جزیره پرت افتاده دریای آتلانتیک نمی‌تواند مانع سفرهای شیرین من به ستاردها، که رنگ تهیت می‌گیرد، بشود.

من وقتی که از زمان حرف می‌زدم و زمان را در تنهایی خودم اندازه می‌گرفتم، همه‌اش از ساعت حرف می‌زدم و این اشتباه بوده است.

لحظاتی وجود دارد که یابد آنرا با دقیقه‌ها اندازه گرفت. مثلاً این بمداز تقسیم قهوه‌وفان است که تقریباً یکساعت بعد، نوبت خالی کردن سطل فرامیرسد. وقتی سطل را باز می‌آورند، من نارگیل و پنچ سیگار و گاهی اوقات کاغذی‌ش‌نما در آن می‌یابم. نه همیشه؛ ولی اغلب اوقات، من دقیقه‌ها را حساب می‌کنم. این بسیار آسان است، زیرا قدم اول را با قدم دوم میزان می‌کنم و بدنم را بعنوان پاندول بکار می‌گیرم. هر پنچ قدم، درست لحظه عقب‌گرد در زخم می‌گویم، یک دور... در دوازدهمین دور، یک دقیقه می‌شود. مخصوصاً فکر نکنید که من برای خوردن نارگیل که همه زندگی من است، چنین مضطرب و بی‌ملاحظه‌ام، و یا برای کشیدن سیگار که لذتی بی‌مانند در این قفس است، و من درده نفس آنرا می‌کنم. هر سیگار را دوبار میکشیم. شتاب زده‌ام. نه، بلکه اغلب اوقات، وقتی نوبت قهوه می‌رسد، من بیخشی دچار هیجان واضطراب می‌شوم که دلیل مخصوص

ندارد، ولی حتماً از آنست که نکند گرفتاری ای برای اینها که اینطور سخاوتمندانه و انسانی بمن کمک می کنند، پیش آید و خطری برایشان ایجاد کند. اینطوری است که انتظار می کشم، و تا وقتی نارگیل را نینیم، آرام نمی گیرم. نارگیل اینجاست، پس برای آنها چیزی پیش نیامده و همه چیز رو برآه است ...

به آهستگی، و بسیار بکندی، ساعتها، روزها، هفته ها و ماهها می گذرند. الان نزدیک یکسال است که من اینجا هستم. الان درست یازده ماه و بیست روز است که من بمدت چهل ثانیه پشت سرعم و براحتی نتوانستم با هیچکس حرف بزنم. گاهی اوقات کلامی را بسدای بلند گفته ام. من سرما خورده ام، و زیاد سرفه می کنم چون فکر می کنم که این سرما خوردگی باعث میشود تا به معاینه نزد دکتر فرستاده شوم، خودم رایه بیماری میزنم.

اینهم دکتر. در حیرت کامل می بینم که دریچه روی در باز می شود. سری ازورای دریچه ظاهر میشود که می پرسد.

— چه تان است؟ از چه چیزی درد می کشید، از برش ها، پشت تان را بمن

بکنید، سرفه کنید.

نه، بدفعات این کار را می کنم. آیا بازی درمی آورند، که تفریح کنند؟ اما با این وجود کاملاً همه چیز در حقیقت میگذرد یک یزشک مستمراتی را آوردم. اندک تا مرا معاینه کند و او از پشت دریچه به فاصله یکساعت، گوشش را بطرف پشت نزدیک آورده، تا معاینه ام بکند. پس آنوقت دکتر بمن می گوید:

«جورابان را در بیاورید».

من بی اراده، به در آوردن جوراب مشغول می شوم، و در همان حال، با احساس احترامی بخودم به این دکتر فریبه می گویم: متشکرم دکتر، بخودتان زحمت ندهید. بزحمتش نمی ارزد. و من در همین حال، این قدرت اخلاقی را دارم تا با او بفهمانم که معاینه اش را جدی نمی گیرم.

و او باوقاحت جواب می دهد،

— هر طور که بخواهی.

و میرود. خوب شده که رفت. زیرا من نزدیک بود از بیزاری و غضب

متفجر شوم.

یک، دو، سه، چهار، پنج، عقب گرد. من راه میروم. خستگی ناپذیر راه میروم، بدون آنکه بایستم راه میروم. و امسروز از سرخشم راه میروم و از این روی، پاهایم کشیده و سخت است و چون روزهای دیگر، راحت و آسوده نیست، معمولاً پس از آنچه که امروز بر من گذشته، باید چیزی را خرد و خاکستر کنم. با پاهایم چه چیزی را می توانم خرد کنم؟ زیر پاهایم، سیمان است. نه، من با قدم زدن چیزهایی را خرد و خاکشیر می کنم. پیفوزی این یزشک را - که بغاطس خوشایند تشکولات زندان بهر کار نفرت آوری دست میزنند، خرد و خاکشیر میکنم.

براعتنای طبه‌ای از مردم را نسبت به درد و رنج طبقه دیگر از مردم، خرد و خاکشیر می‌کنم. بی‌خبری و نادانی ملت فرانسه، بی‌توجهی و عدم کنجگویی‌شان را که نمی‌دانند، این توده‌های انسانی را که هر دو سال یکبار به سن‌ماتسن دوره فرستاده می‌شود، بکجا می‌رود و چه بر سرشان می‌آید.

روزنامه نویسهائی را که پس از نوشتن بک مقاله جنجالی درباره یکمرد و یاجنابتی، دیگر چندماه بعد اصلاً همه‌چیز را فراموش می‌کنند، که گوئی وجود نداشته است. کشیش‌های کاتولیک را که اعتراف نپوش هستند و خوب می‌دانند که در زندان مستمرات فرانسه چه می‌گذرد، ولی دم در می‌کشند. من این سیستم دآوری را که بصورت جنگ تن به تن با نطق و خطابه، میان کسی که متهم می‌کند و کسی که دفاع می‌کند، درآمده، خرد و خاکشیر می‌کنم. من تشکیلات حقوق بشر را که فریاد بر نمی‌آورد تا بگوید، کیوتین‌تان را از کار بیاندازید و این وحشی‌گری دسته‌جمعی کارکنان زندان را از میان بردارید، خسرد و خاکشیر می‌کنم. من هر تشکیلات و مؤسسه‌ای را که از مسئولین این سیستم نپرسد چگ‌ونه و برای چه دره‌جاده تباهی، هر دو سال، هشتادوسه ساکنانش نابود می‌شوند، له و لورده می‌کنم. من گزارش مرگ پیزشک رسمی را که می‌گوید، خودکشی، ضعف جسمانی، کمبود دائمی غذا، اسکوربوت، سل، دیوانگی شدید، بی‌حسی، پاره پاره می‌کنم چه می‌دانم که بازچه چیزهای دیگری را هم له و لورده‌خواهم کرد. ولی بهر حال، پس از این چه بر من گذشته، دیگر بطور عادی راه نمی‌روم. بلکه در هر قدم، در حال له و لورده کردن چیزهائی هست.

یک، دو، سه، چهار، پنج... وساعت‌ها که بکندی می‌گذرند همان خاموشی مرا از خستگی آرام می‌کنند.

دروغ دیگر هم گذشته است و من نیمی از مجازات زندان رکلوژیون را گذرانده‌ام و اقامه‌گاه این سالروز، جشن باشکوهی می‌خواهد چرا که بجز این گریه‌شدید، و حال خوب است و سالم هستم نه دیوانه‌ام نه در آستانه دیوانگی قرار دارم. من مطمئنم، صد درصد اطمینان دارم، که در آخر این سال که تازه شروع می‌شود، زنده و سالم و عاقل از اینجا خارج خواهم شد.

من بر اثر صداهائی آهسته و فرو خورده، بیدار می‌شوم و می‌شنوم.

— آقای دوران، او کاملاً خشک شده است شما چطور متوجه نشده‌اید؟

— نمی‌دانم فرمانده، چون خودش را در زاویه کنار راهرو بیدار زده بسیار دفعتاً ردشدم بدون آنکه ببینمش.

— این اهمیتی ندارد. ولی اقرار کنید این غیر منطقی است که شما او را ندیده باشید

اینطور می‌فهمم که همسایه طرف چپم خودکشی کرده است. آنها چشمدش

را می‌برند. در بسته می‌شود. وقتی که در حضور یک «مقام مافوق» — مدیر

رکلوژیون که صدایش را شناخته‌ام — بازوبسته شد، مقررات بشام و کمال، انجام

یافته است. در عرض ده هفته، این پنجمین نفری است که در اطراف من، نابود شده است.

سالروز، رسیده است. در سطل، یک جمیع شیر و کتدانه فستله می یابم. این دیگر دیوانگی دوستانم است. پول زیادی برای تهیه اش داده اند و خطرات وحشت آوری برای رساندنش بمن، برای خود، خریده اند. پس من روزی موفقیت آمیز گذراندم.

من در «رگلوژیون» هستم. یکسال از رسیدن من پاینجا گذشته است و با وجود این، خودم را بخوبی آماده فرار برای همین فردا می بینم، البته اگر امکان و موفقیتش داشته باشم. این، خود یک نقطه نظر مثبت و خوشبینی است که من از این جهت احساس غرور می کنم.

بوسیله چاروکتش بید از ظهر - که بسیار غیر معمولی و عجیب بود - من پیامی از دوستانم دریافت داشتم: «قط یکسال مانده است که بگذرانی، ما میدانیم که از سلامت کامل برخورداری، از این بابت خوشحالیم - ترا می بوسیم. لوتی ایناس - اگر می توانی بلافاصله وسیله حامل همین پیام، یادداشتی بفرست.» روی تکه کاغذی سفید می نویسم: «بابت همه چیز متشکرم. من سر حال و قوی هستم و امیدوارم بلطف شما در عرض این یکسال نیز همینطور باشم آیا می توانید خبری از «رگلوژیون» و «هاتورت» بمن برسانید؟»

چاروکتش بازگشته است و روی در سولم ناخن می کشد. سرعت کاغذ را رد می کنم، او بزودی ناپدید می شود. تمام این روز، وقسمتی از شب را من دقیقاً بهمان حال که بخود قول داده بودم، گذراندم. یکسال است که در جزیره ای هستم. رو آیل یا سن ژوزف؟ من خودم را از حرف زدن، سیگار کشیدن و تمهید فرار آینده سرمست می کنم.

فردا صبح، در اولین روز از این سیصد و شصت و پنج روز که در پیش دارم به سر نوشتم مبتازم. در مورد هشت ماهی که سر رسید حق داشتم. اما در ماه نهم، همه چیز درهم و پریشان شد.

آمروز صبح، بهنگام خالی کردن سطل، کسی که نارگیل را می آورد، در لحظه ای که سطل را بسلول داخل می کرد و قیلانار گول و پنج سیگار را در آن گذاشته بود، گیر افتاد. واقعه چنان خطرناک بود که آنها مدت چند دقیقه مفرات سکوت را فراموش کردند. ضرباتی که بر این بدبخت فرود می آمد، بوضوح شنیده میشد. او بزودی بصورت آدمی نیم مرده درآمد.

دریچه روی در سولم، در همین هنگام بازمی گردد و چهره فشرده از خشم نکهبانی آشکار میشود، که بر سر من فریاد میزند: «توهم اکنون نابود می شوی.» در حالیکه خود را آماده خوردن ضرباتی که صدای آنرا بر بدن چاروکتش

بیچاره شنیده ام، نشان میدهم، با جواب میدهم: «در اختیار هستم ...»

این وقایع ، در ساعت هفت روی داده بود ، ولی در ساعت یازده بود که همیشه پریاست معاون در کلونیون ، سراغ من آمد . آنها دری را که بمدت بیست ماه به رویم بسته شده و هرگز باز نشده بود ، گشودند من در ته سلول ایستاده ، لیوان آهنی ام را در دست گرفته بودم و آماده دفاع بودم . مصمم بودم تا سرحد امکان ، و بدو دلیل ضربانی وارد آورم ، اول برای آنکه نگهبانان ، بدون آنکه ضربه ای بخورند ، نزنند ، و دوم برای اینکه هر چه زودتر بیهوش شوم . اما هیچکدام اینها روی نداد .

— زندانی ، بیا بیرون .

— اگر میخواهید مرا بیرون بکشید که کتک بزنید ، اگلا صبر کنید دفاعی از خودم بکنم . اگر بیرون بیایم ، از هر طرف بر سرم میریزید ، در حالیکه اینجا می توانم بر اولین کسی که بمن حمله میکند ، ضربه ای بزنم .

— « شاریر » ، کسی نمیخواهد ترا بزند .

— چه کسی این را برایم تضمین میکند ؟

— من ، معاون زندان .

— آیا شما قول و قرار هم سرتان می شود ؟

— بمن توهمین نکنید . بی فایده است . قول شرف میدهم که کسی شما را کتک نخواهد زد . بیایید بیرون .

— با این وجود ، من لیوان آهنی را در دست نگه میدارم .

— شما میتوانید آنرا با خود داشته باشید . اما احتیاجی به استفاده از آن پیدا نخواهید کرد .

— خیلی خوب ، این طور بهتر است .

من بیرون می آمیم و در میان شش نگهبان و معاون ، سرتا سر طول راهرو را می پیمایم . چون به حیاط می رسم ، سرم گیج میخورد و چشمانم از روشنی نور بسته میشود . بالاخره اطافکی را که روز اول به آنجا داخل شدیم ، می بینم . ده دوازده تا از نگهبانان ، آنجا هستند بدون آنکه حلم بدهند ، مرا داخل سالن تشکیلات زندان میکنند . مردی غرقه در خون ، روی زمین بینالد ، چون روی یک ساعت دیواری می بینم که ساعت یازده است ، با خود فکر می کنم ، « چهار ساعت است که این زندانی بدبخت را شکنجه می دهند . »

فرمانده زندان پشت میزش نشسته است و معاون کنار او می نشیند .

— شاریر ، چند وقت است که بشما غذا و سیگار میرسد ؟

— این را او باید بشما بگوید .

— من از شما میپرسم .

— من دچار شیان و فراموشی شده ام ، حتی وقایع دیر روز را بیاد ندارم .

— مرا دست مهاندازید ؟

- نه ، من حیرت می کنم که این مطلب چرا در پرونده ام نوشته نشده .
 من در اثر ضرب های که بر سرم فرود آمده ، دچار فراموشی شده ام .
 رئیس زندان ، از این جواب ، چنان غافلگیر شده که میگوید ،
 — از «روایال» بپرسید آیا واقعاً چنین چیزی در سابقه ات هست ، یا نه .
 در مدتی که تلفن میکنند تا این مطلب را بپرسند ، ادامه میدهد ،
 — آیا پیاد دارید که اسمتان «شاریر» است ؟
 — این را بله .
 و سرعت ، برای آنکه هر چه بیشتر او را مشکوک کنم ، چون صحنه ای پیر شده ،
 و اتوماتیک ، تکرار میکنم ،
 « اسم شاریر است . در ۱۹۰۶ در ایالت آردش بدنی آمده ام و در پاریس
 محله سن ، مرا به حبس ابد محکوم کرده اند . »
 چشمان گردش گشاد میشود و احساس میکنم که حسابی گیجش کرده ام ،
 — امروز صبح ، نان و قهوه تان را خورده اید ؟
 — بله .
 — سبزیجاتی که دیروز در غذای تان بود ، از چه نوع بودند ؟
 — نمیدانم .
 — آیا باید حرفتان را باور کنم که اصلاً حافظه ای ندارید ؟
 — آنچه را که اتفاق می افتد ، اصلاً یادم نمیماند ، ولی چهره ها چرا ، مثلاً
 خوب میدانم که شما یکروز مرا بحضور پذیرفتید . ولی چه وقتی ؟ نمیدانم .
 — در این صورت ، آیا نمیدانید چه مدت دیگر باید در اینجا بگذرانید ؟
 — حبس ابد ، خوب دیگر ، تا وقتی که بمرم . اینطور فکر میکنم .
 — نه ، از مجازات زندان رکلوزیون تان ؟
 — من به مجازات زندان رکلوزیون محکوم شده ام ؟ چرا ؟
 — آه ، دیگر شورش را درمیاورید . محض رضای خدا ، مرا از کوره در
 نکن . بمن تکیه که اصلاً بخاطر نمی آوری بملت فراد از زندان به دو سال زندان
 «رکلوزیون» محکوم شده ای .
 و من حسابی متعجب میشوم ،
 — من و فراد ؟ رئیس ، من یک مرد جدی هستم . و بمسئولیت هایم خوب
 آشنا هستم . خواهش میکنم با من به بازرسی سلولم بیایید . آتوقت خواهید دید
 که آیا من فرار کرده ام یا نه .
 در همین وقت ، نگهبانی باو گفت که از «روایال» می خواهند با او حرف
 بزنند . او گوش را میگیرد و میگوید : «چیزی نیست ، صعب است . او مدعی
 است که دچار فراموشی شده است ... علت؟ ضرب های به سر ... بالاخره می فهمیم .
 مندرت می خواهم فرمانده ، من بررسی و تحقیق می کنم ... خدا حافظ . بله ، شما

— دلقکِ سخره ، سرت را نشان بده بیونم . آه ، بله ، جای زخمی عمیق هست ، ولی چطور می‌تواند خوب بیاید پس از این ضربه دچار فراموشی شده‌ای کمی بیشتر برایم توضیح میدی ؟

— توضیح نمیدم ، من بخوبی می‌بینم و مشاهده می‌کنم و ضربه را بیاد می‌آورم ، همانطور که بیادم هست اسم «شاریر» است و با چیزهای دیگری که هنوز در خاطر من مانده است .

— پس از همه اینها ، چه می‌خواهی بگویی و چه می‌خواهی بگویی ؟

— اینجا ، مورد بحث همین است . شما از من می‌پرسید که از چه وقتی برایم خوراکی و سیگار می‌فرستند ، جواب قطعی من این است ، من نمی‌دانم که این اولین دفعه است یا هزارمین دفعه . بدلیل فراموشی ام ، نمیتوانم بشما جواب بدهم ، هم‌اکنون همین است . حالا شما هر کار دلتان میخواهد بکنید .

— آنچه من میخواهم خیلی ساده و آسان است . تو مدت درازی حسابی خورده‌ای و خیلی هم کم‌لاغر شده‌ای . از حالا تا پایان مجازات ، غذای شب را از چیزهات حذف می‌کنم .

در همان روز ، در دو مین توبت نظافت و جارو کشی ، يك کاغذ دریافت کرده‌ام . متأسفانه نمیتوانم آنرا بخوانم . چون با جوهر شب‌نما نوشته نشده است شب تنها سیگاری را که از دیروز برایم مانده و بهنگام بازرسی چون جای مطمئنی زیر تخت خواب مخفی کرده بودم پیدایش نکردند ، روشن می‌کنم و در حالیکه آتش آنرا روی کاغذ می‌گورم ، در روشنائی آن ، نامه را می‌خوانم ، « ما مورد رفت و روب و خالی کردن سطلها ، همه چیز را لونداده است . او گفته است که این فقط دفعه دوم بود که برای تو ، آنهم بمیل خودت ، غذا می‌آورد . او از این جهت این کار را کرد ، زیرا در فرانسه با تو آشنا بود . کسی را در روآبال اذیت نخواهند کرد . شجاع باش .»

پس من از نارگه‌ل و سیگار و خیرهایی از دوستان «روآبال» ، محروم مانده‌ام . مرا از غذای شب هم محروم کرده‌اند . من عادت کرده بودم که از گرمی رنج نکشم ، و بعد از سیگارهای ده‌قسمتی ، روز و قسمتی از شب مرا پرمی‌کرد . من قطعه‌به‌خودم فکر نمی‌کنم ، به بخت برگشته‌ای که بخاطر من زیر ضربات گرفتندش ، نیز فکر می‌کنم . امیدوارم خیلی وحشیانه تنبیه نشده باشد .

يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، عقب‌گرد... يك ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، عقب‌گرد . تو دیگر به آسانی نمیتوانی این رژیم را تحمل کنی ، شاید بعلمت آن که از این پس اینقدر کم غذا می‌خوری ، لازم است که روش و تاکتیک را عوض کنی . مثلاً هر چه بیشتر دراز بکشی تا نیرویت را هدر ندهی هر چه کمتر حرکت کن ، کمتر کالری می‌وزانم . تمام روز ، در طی ساعات طولانی ، بنشینم و این

البته نوعی دیگر از زندگی است که باید یاد بگیریم. چهار ماه، یعنی یکصد و بیست روز مانده است. در این رژیم تازمائی که بر من تحمیل کرده‌اند، چه مدت لازم است تا به کم‌خونی مبتلا شوم؟

دست کم دو ماه. پس من دو ماه زندگی پر درد ورنج در مقابل دارم. وقتی که حسابی ضعیف شوم، بیماریها زمینه آماده‌ای برای هجوم، خواهند داشت. تصمیم می‌گیرم از ساعت شش عصر ناشش صبح، دراز بکشم. پس از صرف قهوه و جمع‌آوری سطل‌ها، کمابیش دوساعتی قدم خواه‌زرد و ظهر پس از سوپ، دوساعت حداکثر. مجموعاً چهار ساعت. بقیه را یا می‌نشینم و یا دراز می‌کشم. البته در این صورت گذران وقت برایم بسیار مشکل خواهد شد. با این وجود، می‌گویم تا موفق شوم.

امروز پس از آنکه مدتی بدوستانم و به این مردبچه‌اره‌ای که پشونت شکنجه شده بود فکر کردم، کم‌کم به اجرای نظم و ترتیب تازه اقدام کردم. در این مورد با آنکه ساعتها بسیار طولانی، بنظر من آمد و پاهایم به علت عدم حرکت، گومی مورچه‌ها در داخلش حرکت می‌کردند، موفق شدم.

اینک در روز است که رژیم ادامه می‌یابد. اکنون دیگر همیشه گرسنه‌ام بیش از این خستگی دائمی‌ای احساس می‌کنم که بطرزی بیمارگونه مرا رنج می‌دهد احساس احتیاج شدیدی به نارگیل و اندکی نیز به سیگار می‌کشم. خیلی زود می‌خواهم و سرعت، در خیال، از سلولم می‌گریزم. دیروز در پارسی، در کافه درآمور، بادوستم، «آنتونیو» - دولوند، که اصلاً اهل بالتار است، ولی چون یک پارسی بفرانسه و چون یک انگلیسی امیل به انگلیسی حرف می‌زند، بودم. پس فردا در کافه ماروینه در بولوارد کلیسی، او با شلیک پنج گلوله هفت تیر یکی از دوستانش را کشت. در میان این جور آدمها، خیلی زود دوستی به نقرتی نابود کننده بدل می‌شود بلکه، دیروز در پارسی به آهنگ آکوردئون در سالن رفس، «پتی ژاردن» واقع در خیابان سن اوسن می‌رفسیدم. مشتریان همه‌شان یا اهل گرس بودند، یا از ماری، همه دوستان، در این سفر خیالی، چنان واقعی و حقیقی بودند که نه بحضور آنها شک می‌بردم و نه تردیدی داشتم که خودم نیز شهبائی باین زیبایی را در چنان جاهائی گذرانده‌ام.

حاصل این رژیم غذایی، با آنکه خیلی کم راه می‌رفتم، خستگی بود. تساوی گذشته، با قدرتی عجیب که گوئی واقعاً ساعتها در آزادی و خارج از زندان هستم، مرا بکلی از سلولم می‌کند و با خود می‌برد.

فقط یک کماه مانده است. سه‌ماه است که جز یک‌گردد نان و سویی با یک تکه گوشت در نظر، چیزی دیگر نمی‌خورم.

من خیلی لاغر شده‌ام و حالاً می‌فهمم این نارگیلی که مدت ۴۰ ماه اقبال دریافت آنرا داشتم، تا چه حد در سلامت جسمانی من مؤثر بوده است.

امروز صبح، پس از نوشیدن قهوه‌ام، بسیار عصبی هستم. نصف نانم را خورده‌ام در حالیکه هرگز این کار را نمی‌کردم. طبق عادت، نان را به چهار قسمت کمابیش مساوی تقسیم می‌کردم و آنها را ساعت شش، ظهر، ساعت شش بعد از ظهر و شب می‌خوردم.

به تنهایی و بخودم قرمیز نم، «چرا این کار را کردی؟» «حالا روزهای آخر اینطور ناتوانی و عجز از خود نشان میدی؟» «من گرسنه‌ام و قدرت و نیروئی ندارم.» «اینقدر پرمدعا نباش. با این غذائی که تو میخوری چطور میخوای قدرت و نیروئی داشته باشی. اصل قضیه این است - و برد باتوست - که ضعیف هستی، ولی مریض نیستی. «بلندمده‌رها»، منطقی و باکمی بخت و اقبال، باید بازی را بتواند باختند باشد.»

من پس از دو ساعت قدم زدن، روی بلوک سیمانی نشسته‌ام. سی روز دیگر، هفتصد و بیست ساعت دیگر، در باز خواهد شد و بمن خواهند گفت، «زندانی شایر بر بیائید بیرون. دو سال زندان تان پایان یافته است.» «من چه خواهم گفت؟ خواهم گفت، «بله، بالاخره این دو سال مرگبار را پایان رسانده‌ام.» ولی، نه، اگر این رئیس زندان باشد که تو آن بازی فراموشی و ازدست دادن حافظه را برایش در آوردی، پس باید باز هم ادامه بدی و خیلی بی‌اعتنا باو بگی، «چی؟ من عفو شده‌ام؟ من به فرانسه میروم؟ خبس ابدم تمام شده است؟» هیچ چیز لغت بیخوش تر از تماشای قیافه اش - به آن هنگام که یقین پیدا میکند محرومیت غذائی که ترا به آن محکوم کرده، یک بی‌عدالتی و ظلم بوده، نیست.

«چه میگویم. راستی مرا چه میشود؟» بی‌عدالتی یا نه، رئیس زندان وقتی بفهمد گول خورده، از خشم دیوانه میشود برای یک چنین آدمی، این مطلب چه اهمیتی میتواند داشته باشد. تو بر سر آن نیستی که ادعا کنی او از اینکه مجازاتی غیر عادلانه بر تو روا داشته، دچار عذاب و پشیمانی وجدان خواهد شد؟ من اگر تو فردا یا هر وقت بخواهی مدعی شوی که این زندانبان موجودی معمولی و عادی است، حسابی یا تو مخالفت خواهم کرد. او اگر شایسته نام انسان باشد، نمی - تواند متعلق به چنین دستگاهی باشد.

او عادت کرده است که در زندگی هر چیزی، حتی یک کثافت کامل عیار بشود فقط شاید در پای گور، ترس از خدا، اگر به دین و آئینی پایبند باشد، او را بلرزاند و نگران کند.

ولی نه از ترس و پشیمانی بی‌عدالتی‌ای که مرتکب شده، بلکه از ترس این که در محضر خدا این بار محکوم او باشد، بخود خواهد لرزید. در کمال صداقت باید بگویم که من ترجیح میدهم یک محکوم با اعمال شاقه باشم تا یک چنین زندانبان.

فقط بیستروز مانده است. من واقماً بسیار ناتوان شده‌ام. متوجه شده‌ام که گروه نان من همچنان در اندازه کوچک است چه کسی میتواند اینهمه رذل باشد

که از گرده نان من نیز ننگند. چندین روز است که سویم جز آب گرم، چیز دیگری نیست و یک تکه گوشت هم، به استخوانی با کمی گوشت، و با کمی پوست، بدل شده است. من میترسم که بیمار شوم. این یک نگرانی و سوسه آلود است. من آنقدر ناتوان شده‌ام که دیگر قدرتی برای آنکه در برداری به رؤیائی - اهمیت ندارد چه رؤیا - میدان بدم، در من باقی نمانده است. این خمستگی همیق که با فشار صبی و حشنتاکی همراه است، مرا بسختی آزار میدهد. میگویم که یک طوری سرگرم شوم، ولی بسختی موفق میشوم که بیست و چهار ساعت هر روز را بگذرانم.

بر روی در سلولم، ناخن می‌کشند. سرعت نامه‌ای می‌گیرم. با جوهر شب - نما نوشته شده است. نامه از «دگا» و «گالگانی» است. می‌خوانم، (یغی می‌بفرست. برای سلامت خیلی نگرانیم. هنوز ۱۹ روز مانده است. شجاع باش لوتی - اییاس.)

یک تکه کاغذ و کمی از منز مداد هست. مینویسم، مقاومت میکنم. خیلی ضعیف شده‌ام. متشکرم. پای.

و چون دوباره جادو بردر سلولم کشیده میشود، نامه را میفرستم. این پیام رسیده که بدون سیگار و نارگیل است، برایم از همه اینها بیشتر می‌آورد. این تقاضات عالی دوستانه، برایم چون ضربات بیدار کننده است که سخت به آن نیاز دارم. در بیرون میدانند که چه وضعی دارم و کجا هستم و اگر بیمار میشم، دکتر که دوستانم را ملاقات میکند، برای علاج واقعیام فرستاده میشد. آنها حق دارند. فقط ۱۹ روز دیگر من به پایان این مسابقه که با ناتوانی علیه مرگ و دیوانگی میدهم، میرسم. من بیمار نخواهم شد. کمترین حرکت ممکن را انجام میدهم، تا کالری غیر ضروری‌ای مصرف نکنم.

دوساعت قدم زدن صبح و بعد از ظهر را حذف کرده‌ام. همچنین در سراسر شب، بمدت دوازده ساعت خوابیده‌ام و دوازده ساعت دیگر را بدون حرکت دوی نمکت سنگی امی نشستم. گاه گاه برمی‌خیزم و بازوانم را حرکتی میدهم و دوباره می‌نشینم. فقط ده روز مانده است.

در خیالم، در حال گردش در «تربیداده» هستم و نوای ملودی شکوه آمیزی از ویلن‌های نوازندگان اهل زاوان می‌شنوم که ناگهان فریادی غیر انسانی و وحشتناک مرا بواقیت برمیگرداند. این فریاد از سلول پشت‌سر سلول من، و پاسلوی خیلی نزدیک می‌آید. می‌شنوم.

- کثافت، بی‌پائین، بی‌اینجا، در سیاه‌چال من. تو از مراقبت و نگهداری من در آن بالا خسته نشدی؟ مگر متوجه نمی‌شوی که بعلت کمی نور این سوراخی نصف منظره و تماشایت را از دست می‌دهی؟
نگهبان می‌گوید،

— خفه شو ، وگرنه حسابی تنبیهت خواهند کرد .

— آه ، بگذار بخدمت دزد وحشی . توجه تنبیه و حشتناکتر از این سکوت سراغ داری ؟ هر چند در دلت می خواهی مرا بزنجیر جلا و وحشی . اگر این تراداشی میکند ، مرا بزنجیر ، ولی هرگز چیزی قابل مقایسه با این سکوت و حشتناک که مرا به آن مجبور میکنی ، نیست . نه ، نه ، نه من دیگر نمی توانم حرف بزنی الان سه سال است که باید بتو می گفتم ، پدر سوخته ! حیوان کثیف ! و من خیلی کثیف بودم که میوشش ماه صبر کردم و از ترس تنبیه از ابراز نفرتم نسبت بتو ، نسبت بتو و همه زندانیان مثل تو که کثافت و گندند ، خودداری کردم .

چند لحظه بعد ، در باز می شود و می شنوم ،

— نه ، این جووری نه ، او را وارونه بگذارید . این جووری خیلی بهتر حالش جا میاد .

وزندانی بدبخت از درد زوزه میکشید .

— هر جور میخواهی دستبند آهنیات را ببند کثافت ! برعکس وارونه ، و با آنقدر محکم با بازوانت بندهایش را بکش که مرا خفه کند . همه اینها مانع نمی شود تا به تو بگویم که مادرت يك ماچه خوک بود و برای همین است که تو نمی توانی جز يك کپه ضلوات باشی !

باید که چیزی در دهنت فرو کرده باشند ، زیرا دیگر صدائی نمی شنوم . در را دوباره بسته اند . این صحنه باید نگهبان جوان بالای پام ساختنکان داده باشد ، زیرا جلوی سلولم می ایستد و می گوید : « باید دیوانه شده باشی . » — اینطور فکر می کنی ؟ با وجود این ، آنچه را گفتم بسیار حسابی و مناسب بود .

نگهبان حیرت زده می شود و در حالیکه می رود ، می گوید : « خیلی خوب ، پس شاهم بمن برمی گردانید ! »

این واقعه مرا از خیال جزیره مردان مهربان و نوای وپولون و سرخ — پوست های پورت — اف — اسپن جدا می کند ، تا در حقیقت تلخنناک زندان فرو افکنم .

هنوز ده روز مانده است . یعنی دوپست و چهار ساعت ، که باید تحمل کرد . تا کنهک اصلا نکان نخوردن ، حاصل و نتیجه اش را می دهد . روزها بکنندی می گذرد و نامه های دوستان هم می رسد . من بزودی باین نتیجه می رسم که بدلیل مقایسه ای که خود را بر من تحمیل میکنی ، خودم را قویتر حس میکنم ، من در دوپست و چهار ساعتی آزادی از « رکلوژبون » هستم ، ناتوانم ، اما هنوز و اندیشه ام سالم است و فقط قوایم به کمی نیروی فیزیکی بیشتر احتیاج دارد تا دوباره بعد کمال کافی اش برسد . در حالی که آنجا ، در دومتری پشت سرم که بایک دیوار جدا می شود ، زندانی بیچاره ای با اولین مرحله دیوانگی رسیده است . او مدت

زیادی زنده نخواهد ماند ، زیرا بعلت عصبیان و ناسزاهایش ، درحین معالجه ، بطریقه‌ای علمی و پزشکی او را خواهند کشت . من خودم را از اینکه سالم وقوی هستم و یکی دیگر از یا افتاده ، ملامت می‌کنم .

از خودم می‌پرسم آیا من هم از آن دسته مردان گرم پوشیده‌ام که چون در روز سرد زمستانی ، انبوهی کارگر را با دستهای سرما زده و لباس نامناسب می‌بینند که برای سوار شدن اولین مترو می‌دوند ، خود را در مقایسه با این بنوایان ، گرمتر و راحت‌تر از پیش احساس می‌کنند ، اغلب اوقات ، در زندگی مقایسه ، پیش می‌آید . این درست است ، من بدو سال محکوم شده‌ام ، ولی پایون حبس ابد است . این درست است من ابد هستم ، ولی بیست و هشت سال دارم ، در حالی که او به پانزده سال محکوم شده ، اما پنجاه سال سن دارد .

بگذریم ، من بر همه اینها بی‌روز خواهم شد و امیدوارم که پیش از شش ماه ، انرژی و سلامت و روحیه‌ام در چنان وضعی باشد که مناسب فراری حسابی باشد... من خرید ندارم و مطمئنم که قبل از شش ماه ، دیگر فرار خواهم کرد .

اشتب آخِرین شیئی است که در رکلتور بون می‌گفتم . هدفه هزار و پانصد و هشت ساعت است وارد سلول ۲۳۴ شده‌ام . در این مدت ، فقط یک بار در سلول را گشودند تا مرا پیش‌رئیس زندان ببرند که تیبیه‌ام کند . بقیه از زندانی‌های هم‌سایه‌ام که چند تا نیه در روز ، چند تا کلمه تک‌سیلابی با او رد و بدل کردم ، در این مدت ، چهار بار با من حرف زده‌اند .

یک بار برای آنکه بمن بگویند وقتی سوت زده می‌شود ، باید نوبم را بیندازم . این روز اول ورودم بود - یک بار دکتر بمن گفت ، « پشت‌تان را بمن بکنید - سرفه نکنید . » یک گفتگوی دراز و هیجان انگیز با رئیس زندان - و روز دیگر ، چهار کلمه یا نکهبانی که از وضع دیوانه بیچاره بهیجان آمده بود .

به آرامی می‌خواهم ، و جز باین که ، فردا صبح مسلماً این در باز میشود ، به چیز دیگر فکری نمی‌کنم . فردا آفتاب را خواهم دید و اگر مرا به «رو آبال» بفرستند ، هوای دریا را تنفس خواهم کرد . فردا ، آزاد می‌شوم . بقیه‌ام می‌خندم ، چطور آزاد میشوی ؟ فردا توشروع میکنی تا رسماً مجازات حبس ابد با اعمال شاقه را ادامه بدهی . این را آزادی می‌گوئی؟ میدانم ، میدانم ، اما هیچ زندگانی قابل مقایسه با این رنجی که تحمل کرده‌ام ، نیست . «کلوزبو» و «ماتورن» را چگونه پیدا کنم ؟

ساعت شش صبح ، بمن قهوه و نان می‌دهند . خیلی میل دارم بگویم ، «اما من امروز می‌روم ، شما اشتباه میکنید.» خیلی زود بیدار می‌آورم که من «بی‌حافظه» هستم و چه کسی میدانند که اگر خودم را لو بدهم که اینطور بریش رئیس زندان خندیده‌ام ، مرا بپدرنگ به سی‌روز سیاه‌چال محکوم نکنند . زیرا بهر حال طبق قانون امروز که ۲۶ ژوئن ۱۹۳۶ است ، باید از سلول زندان «من روز» آزاد

ساعت هشت صبح است . همه گرده نانم را خورده ام . در اردوگاه غذا پیدا خواهیم کرد ، در را باز میکنند . مامون زندان و دو تنگهبان آمده اند .
 - شایرین ، مدت مجازات تمام شده است ، امروز ۲۶ ژوئن ۱۹۳۶ است .
 دنبال ما بیا .

من بیرون می آیم . چون بیحیاط می رسم ، از نورخورشید گیج میشوم . به نوعی ناتوانی و بیحالی دچار شده ام . زانوهایم بست است و لکه های سیاه ، جلوی چشمانم میرفتند . با این حال فقط پنجاه متری پیموده ام که سی متر آن در آفتاب بوده است .

وقتی جلوی ساختمان «تشکیلات» می رسم ، «ماتورت» و «کلوزیو» رامی - بینم . ماتورت يك اسکت واقعی است . گونه هایش فرو رفته و چشمانش گود نشسته است . کلوزیو روی برانکاری خوابیده است ، او جسدی است و برده ای شبیه است .

من با خود فکر میکنم : دوستانم وضع رفت انگیزی دارند ، آیا خود من همین طورم ؟ « به آنها میگویم :

- خوب ، حالتان خوب است ؟

آنها جواب نمیدهند . من تکرار میکنم :

- حالتان خوب است ؟

«ماتورت» به آهستگی میگوید :

- بله .

من بسیار دلم میخواهد با او بگویم حالا که مجازات «رکاوژیون» تمام شده ، ما حق داریم حرف بزیم . بر گونه «کلوزیو» بوسه می زنم . او با نگاه درخشانی مرا میشکرتد و لبخند می زند و میگوید :

- خدا حافظ ، پایون .

- نه ، نه !

- چرا ، من دارم می میرم .

چندروز بعد ، اودر بیمارستان «روایال» مرد . او سی و دو سال داشت و به بیست سال زندان برای سرقت يك دوچرخه محکوم شده بود ، در حالیکه او دوچرخه را نذر دیده بود .

خوب ، رئیس زندان می آید :

- آنها را بیاورید تو . «ماتورت» و شما «کلوزیو» ، خیلی خوب رفتار

کردید . من این را در کارت تان هم می نویسم ؛ «اخلاق و رفتار خوب» شما ، شایرین ، چون خطای فاحشی مرتکب شده اید ، در کارت تان همانکسه شایسته اش هستید ، می نویسم ، «رفتار و اخلاق خیلی بد» .

- بیخشید رئیس ، چه خطائی من مرتکب شده‌ام ؟
- واقعاً ماجرای کشف نارگیل و سیگار را بیاد نمی‌آورید ؟
- واقعاً نه .
- ببینم ، شما در مدت این چهارماه چه رژیم غذایی داشتید ؟
- از چه نقطه نظر ؟ از نقطه نظر غذا ، از وقتی که آمدم ، همیشه یک‌جور بود .
- آه ، اینطوری . حسابی شورش را درمیا آورید . دیشب چه خورده‌اید ؟
- مثل همیشه آنچه که بمن دادند . من چه میدانم ؟ یاد نمی‌آید . شاید لوبیا یا برنج یا سبزی دیگری بود .
- پس شبها غذا می‌خوردید ؟
- ببخشید ، شما خیال میکنید که من غذایم را دور می‌ریختم ؟
- نه ، اینطور نیست . حرفم را پس میگیرم . «اخلاق و رفتار خیلی بد» را از کارت بر میدارم . یک‌کارت خروج دیگر بدهید . برای توهم «اخلاق و رفتار خوب» میتویسم . این خوب است ؟
- این عادلانه است ، زیرا من کاری نکردم .
- و با این جمله آخر ، از دفتر خارج شدیم .
- دربزرگ «رکلوزیون» باز میشود تا ما از آن عبور کنیم .
- در حالیکه بوسیله یک نگهبان اسکورت میشویم تا به آرامی جاده‌ای را که
- بطرف اردوگاه می‌رود ، بیما هم ، در پای درختان با انکس نقره‌گون و کف
- امواجش ، مارا مجنوب میکند . روایال سرشار از سرسبزی و سفنهای قرمز در
- روبروست . از نگهبان اجازه میخواهم تا چند دقیقه‌ای بنشینم . اموافقت میکند .
- یکی در طرف چپ و دیگری در طرف راست کلوژیو می‌نشینیم و متوجه میشویم که
- بی‌اختیار هر کدام دستهای همدیگر را در دست میگیریم . این تماس ، هرجانی
- غریب در ما ایجاد می‌کند که بدون کلمه‌ای حرف ، یکدیگر را می‌بوسیم . نگهبان
- می‌گوید :

سزاه بیفتید بجهها . باید برویم پائین .

و آرام آرام ، خیلی آهسته ، به اردوگاه می‌رسیم و آنجا هر دویمان در حالی که هنوز دستهای همدیگر را در دست داریم ، بدنبال دونفری که برانکار دوست محضمان را حمل می‌کنند ، داخل اردوگاه می‌شویم .

زندگی در روایال

همینکه به اردوگاه می‌رسیم ، همه زندانیان با دقت و کنجکاری مارا دوره می‌کنند . من ، پیرو دیوانه ، ژان سارتر و ، کلودینی و شیلیا را در میان نشان می‌یابم . در عبور از حیاط ، برای رسیدن به درمانگاه ، بیست نفری از زندانیان

در عرض چند دقیقه ، «ماتورت» و من ، جلویمان ده دوازده تابه سیگار و توتون و شیر قهوه گرم و شوکولات با کاکائوی فاسی داریم؛ همه می‌خواهند چیزی به ما بدهند. پرستار به «کلوزیو» يك آمپول کلسیم و يك آمپول آدرنالین برای قلبش تزریق می‌کند. يك سیاه پوست لاغر اندام می‌گوید: «پرستار، ویتامین‌های مرا باورده، او خیلی بیشتر از من احتیاج دارد.» این تظاهرات همکاری و مهربانی نسبت به ما ، واقعاً نگران دهنده است .

«پیرلو بودوله» بمن می‌گوید ،

– تو پول می‌خواهی؟ پیش از آن‌که به «روایال» بروی ، می‌توانم برایت فراهم کنم .

– متشکرم. دارم، ولی آیا تومی‌دانی که من به «روایال» فرستاده می‌شوم؟
– بله ، حسابدار این را بما گفته . هر سه تان را به آنجا می‌فرستند. خیال می‌کنم هر سه تان را به بیمارستان ببرند .

پرستار، يك دزد سرگردنه و کوهستانی اهل کرس است. اسمش «اساری» است. بلافاصله او را شناختم . ماجرا و سرگذشتش را تمام به کمال نقل خواهم کرد. سرگذشت جالبی دارد .

دو ساعت، خیلی زود، در درمانگاه گذشت. حسابی غذا خوردیم و نوشیدیم. سر حال و راضی به «روایال» عزیمت می‌کنیم . در تمام مدت «کلوزیو» چشمانش بسته بود. جز مواقعی که به او نزدیک می‌شدم و دستم را روی پیشانی‌اش می‌گذاشتم. آنوقت چشمانش را که از پیش پرده‌ای آنرا پوشانده ، باز می‌کرد و بمن می‌گفت:

– دوستم پایی ، ما دوستان واقعی یکدیگریم .

و من جواب می‌دادم :

– حتی پیش از این، ما برادریم .

همچنان با يك نگرهبان براهمان ادامه می‌دهیم . برانکار «کلوزیو» در وسط و من و «ماتورت» در اطرافش راه می‌رویم . در آستانه در اردوگاه ، همه زندانیان بما بدرود می‌گویند و اقبال برایمان آرزو می‌کنند .

از آنها تشکر می‌کنیم . «پیروی دیوانه از گردنم يك کیف پراز توتون سیگار، شوکولات و جعبه‌های شربتی آویخته است. ماتورت هم یکی از همین کیف‌ها را دارد. حتی نمی‌داند چه کسی باو داده است. فقط «فرناندز» با يك نگرهبان تا کنار بندر ما همراهی می‌کنند. بهر کداهمان کالری برای بیمارستان «روایال» می‌دهند . می‌فهمم که این پرستاران زندانی ، اساری و فرناندز هستند که بدون مشورت با طبیب ترتیبات بستری شدن ما را در بیمارستان فراهم آورده‌اند. این هم قایق شش یاروزن، دوتا نگرهبان مسلح به تفنگ و یکی دیگر مسلح به تپانچه در قایق هستند. یکی از قایقرانان «شاپار» کارمند بورس‌ماری است. برآه می‌افتیم

«شاپار» درحالی که بارو می زند، بمن می گوید :

— حالت خوب است یایی؟ تمام مدت نارگیل بهت می رسید ؟

— نه ، چهار ماه آخر نه .

— می دانم ، واقعهای اتفاق افتاده بود آن زندانی جرمن ، کسی را نمی-

شناخت ، ولی مرا لو نداد .

— بر سرش چه آمده است ؟

— مرده است .

— غیرممکن است . چطور مرده ؟

— آنطور که پرستار نقل می کرد ، بنظر می رسد بر اثر لگدی طعاش پاره

شده است .

در روایال ، مهمترین جزیره از این سه جزیره ، پهلو می گیریم . ساعت

دیواری ناوانی ، ساعت سه بعد ازظهر نشان می دهد. آفتاب بعد ازظهر واقعاً

سوزان است و مراگیج و داغ می کند. يك نكهیان دونفر را برای حمل برانکار

صدا میزند .. دو تا زندانی که لباس سفید پوشیده اند ، «کلوزیو» را چون پرکاهی

بلند می کنند، و ما بدنبالشان راه می افتیم. نكهیان با چند ورق کاغذ در دست ،

دنبال من می آیند .

جاده ، که چهارمتر عرض دارد، سر بالائی است . خوشبختانه دونفری که

برانکار را حمل می کنند ، هر چندی می ایستند تا ما به آنها برسیم . من روی

بازوی برانکار نزدیک سر کلوزیو می نشینم و دستم را به مهربانی روی پیشانی

وسرش می کشم. هر بار بمن لبخند می زند و چشمانش را بازمی کند و بمن می گوید:

— یایی ، دوست عزیزم .

«عاتورت» دستش را در دست می گیرد و کلوزیو زهرمه می کند:

— این توئی کوچولو .

کاملاً پیدا است از اینکه ما را در کنارش می بیند ، بسیار خوشحال است .. يك

بار دیگر پس از توقفی ، گروهی از زندانیان را که برای کار می برنشان ، می بینم.

تقریباً همه شان زندانیان هم دسته و کاروان من هستند. هر کدامشان درعین عبور

از جلوما ، کلمه ای محبت آمیز می گویند .

وقتی به قسمت سطح جزیره می رسیم ، جلوی يك ساختمان چهار گوش

سفید رنگ مقامات عالی رتبه جزیره را می بینم که در سایه نشسته اند. ما به کماندان

بارو — که ملقب به «نارگیل سخت» است — و دیگر رؤسای زندان نزدیک می شویم.

کماندان ، بدون آنکه بلند شود ، با تشریفاتی به جای آورد بما می گوید:

— خوب. پیدا است که «کلوزیون» هم خیلی سخت و وحشتناک نبوده است .

این یکی که روی برانکار است کیست ؟

— این کلوزیو است .

او، نگاهش می‌کند و بعد می‌گوید: «آنها را ببرید به بیمارستان. وقتی از بیمارستان بیرون می‌آیند، پیش از آنکه به اردوگاه فرستاده شوند، گزارشی بمن بدهید تا آنها را ببینم.»

در بیمارستان، در سالی روشن ما را در تختخوابهایی که ملحفه و بالشت‌های تمیز داشت بستری کردند. اولین پرستاری که می‌بینم، «شانال»، همان پرستار سالن-ن-لوران-دومارونی است. بلافاصله به معاینه‌کلوزیو می‌پردازد و به نگرهبانی دستور می‌دهد تا دکتر را خبر و احضار کند. دکتر ساعت پنج می‌آید. پس از معاینه‌ای طولانی و دقیق، می‌بینمش که سر را از نارضائی تکان می‌دهد. نسخه‌ای می‌نویسد و آنگاه بطرف من می‌آید. او به «شانال» می‌گوید:

— من و پاپیون درستان خوبی نیستیم.

— تعجب می‌کنم، زیرا او بچه خیلی خوبی است.

— شاید، اما خیلی بدخلق و ناسازگار است.

— بچه علت؟

— در معاینه‌ای که در «رکلوزیون» از او کردم، این را فهمیدم.

من می‌گویم:

— دکتر، شما به این می‌گوئید معاینه‌طبی که از راه دریچه‌ای مرا معاینه بکنید.

— از طرف تشکیلات زندان دستور داده شده است که حق نداریم در سلول

یک معکوم را باز کنیم.

— خیلی خوب دکتر، امیدوارم که شما دیگر طرفدار این مقررات

«رکلوزیون» نباشید.

— از این موضوع در فرصت دیگری حرف خواهیم زد. می‌کوشم تا تو آن

دوستت را سر حال بیاورم و تقویت کنم. ولی درباره این یکی می‌ترسم که خیلی

دیر شده باشد.

«شانال» برایم نقل می‌کند که چون با وطن‌نشدن که در صدد فرار است،

او را به جزایر تبعید کرده‌اند، او همچنین بمن اطلاع می‌دهد که «ژوز» همان

کسی که در فروش قایق در فرارمان مرا گول زد، بدست یک جذامی بقتل رسیده

است. او اسم آن جذامی را نمی‌داند و من با خود می‌گویم که نکند یکی از این

جذامیانی باشد که آنطور از سرسختاومندی باو کمک کرده بودند.

زندگی زندانیان در جزیره «سالو» بکلی غیر از آن است که گمانش

می‌رفت. بسیاری از زندانیان بدلیل بسیار، بطرزی وحشتناک خطرناک هستند.

اول این که اینجا همه خوب می‌خورند، و بلاوه، و رود همه چیز، از الکل، قهوه

سیگار، شوکولات، قند، گوشت، سبزی تازه، ماهی، نارگیل و چیزهای دیگر،

آزاد است. بعد این که همه‌شان در آب و هوای عالی اینجا، از سلامت کامل

برخوردارند. فقط معکومین زندانهای کم مدت امیدی برای آزادی دارند، اما

برای محکومین به حبس ابد، همه چیز از دست رفته است و همه شان خطرناک هستند. همه، از زندانی و نگهبان، در ورود قاجاق اشیاء دست دارند. چنان در یکدیگر مخلوط شده اند که تشخیص آن آسان نیست. زنان نگهبان، کار زندانیان جوان را انجام می دهند و اغلب نیز ممشوقه شان میشوند.

اینها را «بچه های خانواده» می نامند. بعضی از ایشان باغبان و بعضی دیگر آشپز هستند.

این نوع دسته بندی است که برای ارتباط میان اردوگاه و خانه های نگهبانان به کار می رود. دیگر زندانیان «بچه های خانواده» را بیستم بدی نگاه نمی کنند. زیرا با لطف اینهاست که می توان همه جور اشیائی را بطور قاجاق وارد کرد. اما با این وجود، اینها را بیشتر بیک آدم حسابی هم نمی بینند. هیچکدام از مردان درست و واقعی گروه خود را تا این حد کوچک نمی کنند که کلید دار زندان شود و یا یادوی نگهبانان گردد. بلکه برعکس، برای اینک کارهایی چون آشنال جمع کنی، رفت و روب بر گهای خشک، برستاری و باغبانی و ... را که در این کارها تماسی با زندانیان ندارند، بدست آورند، حاضرند چیزی دستی بدهند.

همه این کارها را محکومین واقعی با اعمال شاقه قبول کرده اند ... اینها از صبح ساعت هفت تا ظهر، و از دو بعد از ظهر تا شش بعد از ظهر، کار می کنند.

۳۴ و ۳۵ گالگانی روز یکشنبه راه بیمارستان آمدند و با من گذراندند ما شیره سیر مخلوط در روغن زیتون با ماهی، سوپ ماهی، سیب زمینی، قهوه و شراب سفید خوردیم. این غذا را در اطاق شانال با اتفاق او و دگا، گالگانی، ماتورت گرانده و من تهیه کردیم، آنها از من خواستند تا جریان فرارم را با همه جزئیاتش برایشان نقل کنم. دگا تصمیم گرفته است که دیگر هیچ کوششی برای فرار نکند. او منتظر است تا از فرانسه، عفوی پنج ساله برایش برسد. با سه سال حبس که در فرانسه گذرانده و سه سال که اینجا زندانی است فقط ۴ سال از زندانش باقی مانده است. تصمیم گرفته است این چهار سال را بگذراند. گالگانی، مذهبی است که یک ستاتور گرمس مشغول کار اوست.

بعد، نوبت من می رسد من از آنها می پرسم که در اینجا مناسب ترین جا برای فرار کدام قسمت است. این سؤال من باعث خشم و غضب همه می شود. برای دگا و هم چنین برای گالگانی، این سؤالی است که اصلاً فکرش را هم نکرده اند. ولی شانال بنوبه خود چنین جدس می زند که باغی در اینجاست که باید برای تهیه یک کلمک (جوبهای بزرگی که بیکدیگر می بندند و روی آب رود یادریامی اندازند و از آن جای قایق استفاده می کنند) مناسب باشد. گرانده، بمن می گوید که او در کارگاه کارهای اجباری آهنگر است. او بمن می گوید در کارگاهی که همه چیز در آن هست کار میکند: نقاشی، نجار، آهنگر، بنا و نزدیک بیست کارگر. این کارگاه برای محافظت و نگهداری ساختمانهای تشکیلات زندان است. دگا که حسابدار

کل است. موقعیت و جانی را که میل دارم داشته باشم بمن عرضه می کند. انتخاب با من است. گراننده مرا در کار خودش که شتیل بگیری در قمار است شریک می کند که باین ترتیب با پولی که از قمار بازان درمی آورم با سانی و بدون آنکه پولی از پلانم خرج کنم. می توان زندگی کنم. خیلی زود درمی یابم که این کار بسیار جالب اما بی نهایت خطرناک است.

روز یکشنبه با سرعت غافلگیر کننده ای گذشته است. دگا که ساعت زیبایی بدست دارد می گوید: «ساعت پنج شده. باید به اردوگاه برگشت.»

دگا موقع عزیمت یا قصد فرانک بمن میدهد تا پوکر بازی کنم، زیرا گاه گاه قمارهای خوبی در سالن ما برپا می شود. گراننده، جاقوی اعلانی بمن می دهد که خودش تینه آنرا آب فولاد داده است. این جاقو سلاح وحشتناکی است.

- شب و روز، همیشه مسلح باش.

- موقع بازرسی بدنی چکار کنم؟

- اغلب نگهبانان که بازرسی بدنی می کنند کلیددارهای عرب هستند.

وقتی بگذردانی بدون زندانی خطرناکی شناخته شد، آنها اگر که اسلحه ای هم ببینند هرگز حرفش را نمی زنند.

گراننده بمن می گوید:

- همدیگر را در اردوگاه می بینیم.

پیش از رفتن، گالگانی بمن می گوید که قبلاً جانی در کلبه اش برایم در نظر گرفته که در آن کلبه همه اعضا با هم غذا می خوردند و پول یکی مال همه است.

دگا در اردوگاه نمی خوابد، بلکه در اطاقی از ساختمان تشکیلات زندان می خوابد. امروز سه روز است که اینجا هستم و چون من شهبایم را نزدیک کلوزیو

می گذرانم بهیچوجه متوجه زندگی و گذران تقریباً شصت نفری که در این سالن هستم، نشده ام. بعد وقتی کلوزیو خیلی حالتی بهم خورد او را در اطاقی که قبلاً بیمار بسیار بدحالی بستری شده بود، بستری کردند. شاتال باو مرفین تزریق کرده است. او میترسد که شب را بصبح نرساند.

در سالن، در هر طرف یک دراهرو سه متری، می تخت خواب است که تقریباً همه تخت خوابها اشغال شده است. دو چراغ نفتی همه سالن را روشن می کند، ماتورت بمن می گوید: «آنها دارند پوکر بازی می کنند» من بطرف قماربازها میروم. آنها چهار نفرند.

- من می توانم پای پنجم باشم؟

- بله. بشین هر کارت حداقل صد فرانک است. هر قمار باز باید سیصد

فرانک داشته باشد. اینهم سیصد فرانک زتون.

من دو دست تا از زتونها را میدهم به ماتورت که نگاه دارد. یک مرد پاریسی

بنام دوپین بمن میگوید:

این مردان با چنان سرعتی بازی می کنند که حیرت انگیز است. دلانی باید خیلی سریع و فوری اعلام شود و گرنه داور بازی و شتیل بگیر می گوید: «دلانی دیر اعلام شده است.» و در اینصورت باید همان کارتی صد فرانک بازی کرد. درست همین جا است که من یک طبقه تازه در زندانیان محکوم با اعمال شاقه کشف می کنم: قمار بازها.

آنها با قمار، بخاطر قمار و در قمار زندگی میکنند. جز قمار هیچ چیز برایشان جالب نیست. آنها همه چیز را از یاد می برند، آنچه که بوده اند، مجازات زندانشان را و آنچه را که میتوان برای توجیه زندگیشان انجام دهند. این مهم نیست که همبازی شان زندانی شرافتمندی باشد یا نه، فقط یک چیز برایشان جالب است: قمار.

ما تمام شب را قمار کردیم فقط برای صرف یک فنجان قهوه از بازی دست کشیدیم و دوباره ادامه دادیم. من هزار و سیصد فرانک بردم. بطرف تخت خوابم میرفتم که پالو پو بطرفم آمد و دوپست فرانک از من قرض خواست تا بازی بلوت دوفری ادامه دهد. او دوپست تا لازم داشت ولی فقط صد تاپاش را دارد. با او می گویم: «بگری، سیصد تاست. نصفش رایس بده.»

— متشکرم پاپیون، توهان زندانی هستی که اینتومه وسفت راشنیده ام. ما باهم دوست خواهیم شد.

دستی را بطرفم دراز می کند؛ دستش را می فشارم و او بخوشحالی میرود. امروز صبح کالوزیو مرده است. دیر روز، در یک لحظه هوشیاری به شانال گفته بود که دیگر مورفین باو تزریق نکند:

— من میخواهم در هشیاری بمیرم، میخواهم در حالیکه روی تخت خوابم نشسته ام و دوستانم در اطرافم هستند بمیرم.

او بسختی از اینکه وارد اطاقهای مجرد مخصوص محضران شود خودداری کرد و در نتیجه دوستانش، در آغوش ما بمیرد. من چشمانش را بستم و مانوروت آذرد و آندوه بخود می پیچید،

— رفیق و همراه حادثه و فرار ما رفته است او را پیش کوسه ها می اندازند. وقتی من این جله، «او را پیش کوسه ها می اندازند.» را شنیدم، لرزیدم. برای زندانیان گورستانی در جزایر نبود. وقتی یک زندانی بمیرد، ساعت شش بعد از ظهر، هنگام غروب آفتاب او را در میان سن ژوزف و دو آبال در محلی که پسر از کوسه هاست، بدریا می اندازند.

مرگ دوستم، بیمارستان را برابم غیر قابل تحمل می کند. به دو گامیر مانم که پس فردا از بیمارستان بیرون می آیم. او یادداشتی برابم می فرستد، «از شانال تقاضا بکن که بتو پانزده روز استراحت در اردوگاه بدهد تا در این مدت فرست

انتخاب هر راه حلی را که دلخواهت است داشته باشی»

مانوریت چندیمی هم در بیمارستان خواهد ماند. شاید شاتال او را بعنوان کمک پرستار بکار بگیرد.

همینکه از بیمارستان خارج می‌شوم مرا به ساختمان تشکیلات، جلوی کماندان بارو ملقب به «نارگیل تخت» می‌برند. او من می‌گوید:

— پاپیون، پیش از آنکه نرابه اردوگاه بفرستم، میخواهم کمی با تو حرف بزنم. شما در اینجا دوستی ارزنده دارید، حسابدار کل من، لویی دگا، او مدعی است که شما سزاوار گزارشهایی که از پاریس بر ایمان میرسد نیستید و از آنجا که خود را محکومی بگناه میدانید، طبیعتاً بیشتر اوقات در عصیانی دائمی هستید. من پشما می‌گویم که در این مورد با او موافق نیستم و آنچه که میل دارم بدانم این است که شما هم اکنون در چه احوال روحی هستید.

— کماندان من، پیش از آنکه بتوانم پشما جواب بدهم آیا می‌توانید بمن بگوئید که گزارشهای پرونده من چه می‌گوید؟

— پرونده‌تان را ببینید.

پرونده‌ای زرد رنگ را بطرفم دراز می‌کند که روی آن می‌خوانم:

«هانری شایر — ملقب به پاپیون — متولد ۱۶ نوامبر ۱۹۰۶ در آردش بملت قتل بحکم محکمه جنائی ناحیه سن محکوم به حبس ابد. از هر نظر خطر —

ناک که باید مدام تحت مراقبت باشد. نمیتواند شامل عفو قرار گیرد.

«زندانی مرکزی کائن، محکوم غیر قابل اصلاح. توطئه پرداز است و عصیانی را در زندان تمهید کرده است. همیشه باید او را مورد مراقبت قرار داد.

«زندانی سن-عمارتن دود»، زندانی منظمی است اما نسبت به دوستانش بسیار مهربان و فداکار است. هر جا که باشد برای فرار کوشش خواهد کرد.

«زندانی سن-لوران دوهارونی، وحشی‌گری خطرناکی علیه نه‌تن از تنه‌بانان و یک کلیددار برای فرار از بیمارستان مرتکب شده است. از کلمی بازگردانده و به محکومیتی سبک، دو سال زندان در کلوزیون — محکوم شده است.

«رکلوزیون سن-ژوزف، تا روز آزادی رفتار خوبی داشته است.»

مدیر زندان، چون پرونده را باو برمی‌گردانم می‌گوید:

— با چنین پرونده‌ای پاپیون عزیز نمیتوان نسبت به او اطمینان داشت. میخواهی قراردادی با من ببندی؟

— چرا نه؟ البته تا چه قراردادی باشد.

— شما مردی هستید که با وجود همه مشکلات بزرگ که بر سر راهتان است، هر کاری را برای فرار از جزایر خواهید کرد. شاید هم موفق شوید. بنابراین برای من، فقط پنج ماه در پیش است که در این مدت عدیریت زندانهای جزایر را مطالعه کنم. آیا میدانید که یک فرار برای فرمانده جزایر بچه قیمتی تمام می‌شود، یک

سال محرومیت کامل از جیره فوق‌العاده و دریافت حقوق و جیره معمولی . یعنی محرومیت کامل از مزایا و فوق‌العاده مستعمرات و بالاخره احتمال از دست دادن یک‌درجه و محرومیت از نصف مرخصی . می‌بینید که مسئله بسیار جدی است . بنابراین اگر من وظیفه‌ام را شرافتمندانه انجام میدهم ، سر آن ندارم چون شما مطمئن به انجام عمل فرار هستید ، از حقم استفاده کنم و یا بیهانه گناهان و خطاهای خیالی شمارا در سلول و یا سیاهچال بیاندازم . من نمی‌خواهم چنین کاری کنم ، بلکه از شما میخواهم که بمن قول بدهید تارفتن من از جزایر ، کوشش برای فرار نکنید . من پنج‌ماه بعد از اینجامیروم .

— فرمانده ، من بشما قول شرف میدهم که تا وقتی شما اینجا هستید البته اگر از شش ماه بیشتر نتود به‌جوجه فرار نکنم .
— من در کمتر از پنج ماه ، مطمئناً از اینجا میروم .
— بسیار خوب ، از دگا بپرسید ، او بشما خواهد گفت که من همیشه برس قولم هستم .

— من کاملاً باور میکنم .
— اما در مقابل متهم چیزی می‌خواهم .
— چه چیزی ؟
— در مدت این پنج ماه که اینجا میگذرانم ترتیبی بدهید که بتوانم بعدها وشاید در همین پنج ماه ، جزیره‌ام را عوض کنم .
— خیلی خوب . اما مسلماً این قضیه فقط بین ما دو تا خواهد ماند .
— بله ، فرمانده من .

او دگا را احضار می‌کند . دگا متقاعدش می‌کند که من در میان دوستانم در ساختمان زندانیان خطرناک — که در آنجا همه دوستانم نیز هستند جا داده شوم . کیسه لباسهای زندان را بمن می‌دهند که کماندان در این کیسه چند تا شلوار و بلوز دوخته شده بوسیله خیاط اضافه می‌کند .

و با دو تا شلوار سفید و کاملاً نوسه تا بلوز و یک کلاه حصیری از ساقه برنج است که به‌عنوان یک نگهبان بطرف اردوگاه مرکزی در راه هستم . برای رفتن از ساختمان کوچک تشکیلات زندان تا اردوگاه ، باید همه سطح صاف جزیره را بپیمود . پس از دورزدن دیواری به بلندی چهارمتر که همه زندان را دوره کرده ، به دراصلی می‌رسیم که بر آن نوشته شده است ، « زندان جزایر — بخش روایال » در بزرگ چوبی چهار تاق باز است . ارتفاع در باید شش متر باشد ، دوپست نگهبانی که هر پست از ۴ نگهبان تشکیل شده نگهبانی می‌کنند ، آفری روی سنگی نشسته است . تفنگی در کار نیست ؛ همشان هفت تیر دارند هم چنین پنج باشش نفر کلیددار عرب هم می‌بینم .

وقتی من بزیر سایه بان می‌روم ، همه نگهبانان بیرون می‌آیند . رئیس

نگهبانان مردی از اهالی کرس می‌گویند: «یک زندانی جدید» کلبه دارها بمن نزدیک می‌شوند تا بازرسی بدنی بکنند، اما رئیس نگهبانان آنها را باز می‌دارد «با بیرون کشیدن همه چیزهایش، اوقاتش را تلخ نکنید، پاپیون، داخل شو.»
در ساختمان مخصوص دوستان زیادی داری که منتظرت هستند، اسم من **سوفرائی** است. در زندان جزایر بخت و اقبال برایت آرزو می‌کنم

— متشکرم رئیس.

و به حیاط و سیمی که در آن سه تا ساختمان بزرگ برپا ایستاده، داخل می‌شوم. من بدنهال نگهبان که مرا بداخل یکی از ساختمانها راهنمایی می‌کند، مبروم - بر بالای در ساختمان این تابلو را می‌خوانم، «ساختمان A - گروه مخصوص، جلوی در که چارطاق باز است نگهبان فریاد می‌زند، «نگهبان نفس!» آنگاه یک زندانی پیرمیش می‌شود و رئیس نگهبانان می‌گویند: «یک زندانی جدید» می‌رود.

من به سالتی سه گوش و بزرگ که در آن صدویست مرد زندگی می‌کنند، وارد می‌شوم. این نیز درست چون سن-لوران، یک ردیف میله‌های آهنی همه سالن را دور کرده که فقط در جلوی در، دری از میله های آهنی است که فقط شبها بسته می‌شود. میان دیوار ساختمان و این دیوار آهنی، پارچه‌های کرباسی، بسته شده که مثلاً تختخواب است و اینها را نشو می‌گویند که البته اصلاً نشو نیست. این «نشوها» بسیار راحت و بهداشتی است. بر بالای هر نشو دو تا قفسه تخت‌های هست که هر زندانی می‌تواند وسایل و لباسها را در آنجا بگذارد: یکی از قفسه‌ها برای لباسها و پارچه‌ها و دیگری برای خوراکی و چیزهای دیگر است. در میان صف دراز نشوها، یک راهرو با عرض سه متر وجود دارد. در اینجا مردان در دسته‌های کوچک اشتراکی زندگی می‌کنند که دسته‌ها از دونفر تا ده نفر عضو دارد.

همینکه سالن وارد می‌شوم، از هر طرف زندانها در لباس سفید بطرفم می‌آیند، «پایی از این طرف»، «نه با ما بیا» گرانده، کیهام را می‌گیرد و می‌گوید: «او جزو دسته اشتراکی من می‌شود.» من بدنیاش می‌دوم. پارچه کرباس را که تختخواب من است نصب می‌کنند و گرانده می‌گویند: «بگیر. این یک بالش از پیرمخ است.» من گروهی اردوستانم را پیدا می‌کنم.

بسیاری از اهالی کرس و ماری و چند تا پارسی و چند تائی هم کمد کسیر زری (زندان موقت) و یا در صافته و یا در کاروانهای زندانها عازم گویان شناخته بودم. از دیدن آنها در آنجا حیرت می‌کنم و از آنها می‌پرسم: «شما در این ساعت بر سر کار اجباری نیستید؟» همه شان می‌زنند بخنده: «آه، توجهایی مارا می- خندان. در این سالن کسی که کار می‌کند، روزی یکساعت بیشتر کار نمی‌کند و بعضی برمی‌گردند میان دسته اشتراکی اش.»

باشد. اما خیلی زود چیزی می‌بینم که حدسش را زده بودم؛ با آنکه چند روزی در بیمارستان گذرانده بودم، اما باید زندگی اشتراکی را یاد بگیرم.

موضوعی برایم پیش می‌آید که من فکرش را هم نکرده بودم. مردی در لباس سفید وارد می‌شود که سینی‌ای در دست دارد که با پارچه‌ای سفید پوشیده شده است. او فریاد می‌کند: «بفتک، بفتک، بفتک، کی بفتک می‌خواهد؟» آرام آرام بطرف ما نزدیک می‌شود و آنگاه پارچه سفید را بلند می‌کند که زیر آن، سینی پر از تکه های بفتک که مرتب چیده شده، درست چون دریک قصابی پاریس - پیدا می‌شود. معلوم می‌شود که گراند مشتری روزانه است، زیرا آن مرد از او نمی‌پرسد که می‌خواهد یا نه ولی می‌پرسد چندتا می‌خواهد.

— پنج تا.

— راسته یا پشت مازو؟

— راسته، چندربتو بدهکارم؟ صورت حسابم را بده زیرا حالا که یک نفر بر ما اضافه شده، موضوع فرق می‌کند.

فروشنده بفتک دقترچه‌ای بیرون می‌آورد و حساب می‌کند.

— همه حسابت می‌شود یکصد و پنجاه فرانک.

— پولش را میدهم و دوباره ازاو شروع می‌کنیم.

وقتی آن مرد می‌رود، گراند به من می‌گوید: «اینجا اگر بول نداشته باشی خواهی مرد. ولی طریقه‌ای هم وجود دارد که باین ترتیب همیشه میتوان بول داشت. تمهیدات در زندانها، «تمهیدات» طریقه‌ای است که هر کسی دست و پایی کند بولی بدست آورد. آشپز اردوگاه، جیره گوشت زندانیان، را بصورت بفتک بخودشان می‌فروشد. وقتی گوشت را با آشپزخانه می‌دهند، آنرا دو قسمت می‌کند. قسمتی را برای راگو قسمتی را برای بفتک. مقداری از گوشتها را به نگهبانان و زنهایشان می‌فروشد و قسمتی دیگر را به زندانیانی که میتوانند بخرند. مسلم است که آشپز مقداری از این بولها را به نگهبانان مأمور آشپزخانه می‌دهند. و اولین ساختمانی که آشپز برای عرضه جنش می‌آید، به همین گروه مخصوص ساختمان A، گروه ما می‌آید.

پس، «تمهیدات» همین آشپزی است که گوشتها را می‌فروشد. نانواست که نان سفید و نان نازک و باگت مخصوص نگهبانان را می‌فروشد یا قصاب که گوشت می‌فروشد، پرستار که آمبولها را می‌فروشد، حسابدار که بول می‌گیرد تا جای مناسبی بتو بدهد و یا فقط از یک بیکاری ترا برهاند؛ باغبان، سبزی تازه و میوه می‌فروشد، زندانی کارمند لایراتوار که نتیجه تجزیه‌ها را می‌فروشد و حتی مسلولین قلابی و جذامیان قلابی و درم امعاء قلابی معرفی می‌کند. و غیره، متخصصین دستر در حیاط خانه‌های نگهبان که تخم مرغ و مرغ و صابون ساختن ما را می‌فروشد، «بچه‌های خانواده» که با کدبانوی خانه سر و سر دارند و کرم و شیر کندانه، پودر

شیر و چوبه های تن و ساردین و پنیر و شراب و عرق (که در دسته من همیشه یک شیشه شراب ریکار و سیگارهای انگلیسی و امریکائی یافت می شود) برای فروش می آورند و هم چنین آنها که اجازه صید دارند ماهی و خرچنگ می فروشند .

اما بهترین «تمهیدات» که خطرناکترین آنها هم هست ، شتیل بگیر می قمارهاست . قانون این است که هرگز در یک ساختمان صدویست نفری نباید بیش از سه یا چهار شتیل بگیر باشد . این کسی که تصمیم می گیرد شتیل بگیر شود شی در گرما گرم بازی ، جلومی آید و می گوید: «من می خواهم شتیل بگیر بشوم .» باز جواب می دهند: نه .

— همه تان می گوئید نه ؟

— همه معان .

— در این صورت من می خواهم جای فلانی شتیل بگیر را بگیرم .

آن شتیل بگیر که می فهمد بر می خیزد و بوسطالان می رود و آنجا دو تائی با چاقو به دوئل می پردازند . کسی که در دوئل پیروز می شود شتیل بگیر می شود . این شتیل بگیرها پنج درصد برد هر بازی را می گیرند .

قمارها بنوبه خود موقعیتی است برای دست و پا کردن و یا «تمهیدات» گذاشتن . کسی هست که پوششهایی برای پهن کردن روی زمین فراهم می آورد ، کسی که نیکت های کوچکی اجاره میدهد زیرا قماربازان نمیتوانند چمباتمه بنشینند و فریوشنده سیگار . فروشنده سیگار ، روی فرش چند جعبه خالی سیگار برگ یراز سیگارهای فرانسوی ، انگلیسی ، امریکائی و هم چنین سیگارهای بادست پیچیده شده می گذارد . هر سیگاری قیمتی دارد و قمارباز هر سیگاری را که بر می دارد قیمتش را در جعبه می گذارد . کسی هم هست که چراغهای نفتی را رو براه می کند و مراقب است چراغها خیلی دود نکند . این چراغها از جسمه های شیر درست شده اند که پوشش بیرونی شان برای عبور فتنه سوراخ شده است و فتنه در نفت فرو می رود که اغلب اوقات بد می سوزد و راهش می گیرد . برای آنها که سیگار نمی کشند ، شیرینی و بین بنهایی هست که «تمهیدات» گیران مخصوص اینها را می سازند . هر ساختمان یک یا دو قهوه فروشی دارد . هر چند دقیقه قهوه فروش از سالن می گذرد و قهوه یا کاکائوی گرم را که در دیگری فروزی است ، عرضه می کند .

بالاخره کسی دیگر هم هست که بکنوع تمهیدگیر و پول درآر هنرمندی است . بعضی ها هم با کاسه لاک پشت های میدشته بوسیله سیادان کار می کنند . یک کاسه لاک پشت از سیزده ورقه تشکیل شده که تا دو کیلو گرم وزن دارد . هنرمند از این لاکه دستبند ، گوشواره ، گردن بند ، چوب سیگار ، شانه دستنبردست می سازد . هنر آنست که از کاسه لاک پشت دیدم که سفید و واقعاً عالی بود . دیگری هم هست که از چوب نارگیل ، شاخ گاو ، شاخ میش ، چوب آبنوس و چوبهای جزایر

دیگران روی آنوس ، بدون حتی يك سوراخ کارهای قیمتی انجام میدهند .
 ماهرترین شان روی برنز کار می کنند و البته هنرمندان نقاش را هم نباید از
 یاد برد .

گاهی نیز چنین پیش می آید که چند هنرمند با استعداد برای ساختن يك
 اثر با هم دست بیکدی می کنند . . . موضوعی که بیشتر اوقات در نقاشی مورد استفاده
 قرار می گیرد ، نقاشی رأس جزیره رو آبال و معبر جزیره سن ژوزف است . روی آب
 دریای آبی ، غروب آفتاب را با اشعه های فروانداخته نقاشی می کنند . روی آب
 دریا ، قایقی که در آن شش زندانی ایستاده اند و بالای آنها برهنه است ، با سه
 نگهبان مسلح به مسلسل که پشت سرشان ایستاده اند ، نقاشی می کنند در قسمت
 جلو ، دو نفر از زندانیان ، چند زندانی مرده را که در گونی آرد پیچیده شده
 بر سر دست ها بلند کرده اند ، مگه های و کوسه ماهی ها روی سطح آب منتظر جسد ،
 با دهانهای باز دیده می شوند . و در طرف راست و یائین تا بلو نوشته شده است ،
 « دفن در رو آبال - و تاریخ »

همه این « خز دینزری ها » به خانواده نگهبانان قالب می شود . بهترین
 چیزها یا اینکه پیش پیش خریداری شده است و یا اینکه سفارش داده می شود .
 باقیمانده هم در کشتی هایی که در جزیره لشکر می اندازند ، فروخته می شود .
 کشتی ها حیطه قدرت و بازار قایق رانان است . غیر از اینها ، کسان دیگری هم
 هستند که روی ایوانها تفریح می کنند ،

« این ایوان ، از آن « دریفوس » جزیره شیطان - است . تاریخ » روی
 قاشق و یا چیزهای دیگر نیز همینطور . برای ملوانان يك كلك است که همیشه
 میگرد و میتوان قالب کرد ، مهم نیست چه چیزی ولی کافی است تا نام « سزانی »
 داشته باشد که ملوانان بخورند .

این تجارت دائمی پول زیادی وارد جزایر می کند و بفتح نگهبانان است
 که اجازه بدهند این دادوستد رواج داشته باشد . همه اینها بابت دست با آنها
 انجام می گیرد و زندانیان خیلی مطیع هستند و زندگی جدیدشان را ادامه می دهند .
 هم جنس بازی يك کار رسمی است . تا خود رئیس زندان همه میداند که مثلا
 فلانی زن فلانی است و اگر مثلا یکی را بجزیره ای دیگر بفرستند کاری می کنند
 که دیگری نیز هر چه زودتر باو بیوندد .

در میان همه این زندانیان ، حتی سه درسدشان نیز در فکر فرار از جزایر
 نیستند . حتی اینهایی که به حبس ابد محکوم شده اند . تنها راه این است که بهر
 وسیله شده کوشش بعمل آید تا به گراند - تر ، به سن - لوران ، کورو و یا کابین
 فرستاده شوند و البته يك چنین انتقالی برای زندانیان غیر ابد ارزش ندارد . برای
 حبس ابدیها هم فقط قتل میتواند آنها را از این جزیره خارج کند . وقتی زندانی

کمی را بقتل برساند. در نتیجه - برای حضور در دادگاه به سن لوران فرستاده می‌شود. اما در این صورت نیز خطر محکومیت به پنج سال زندان و حشتناک *رگلوژیون* در پیش است و هیچ معلوم نیست که بتوان از اقامت کوتاه در بند انضباطی سن- لوران که حداکثرش سه‌ماه است - برای فرار سود جست.

هم‌چنین می‌توان به ملت‌های پزشکی نیز از این جزیره خارج شد. مثلاً اگر سلول شناخته شویم به «اردوگاه جدید» که در ۸۰ کیلومتری سن لوران است فرستاده می‌شویم. به ملت جذام و اسهال خونی مزمن هم می‌توان از اینجا بیرون رفت. به نسبت، موفق شدن در این آخری آسان است اما خطر و حشتناکی را نیز در بر دارد؛ بستری شدن در میان بیماران دیگر در یک ساختمان مخصوص و دور از همه ساختمانها بعدت دوسال. باین ترتیب از جذام فلایی تا ابتلا به جذام و یا سوراخ سوراخ شدن ریه‌ها یک قدم بیشتر نیست که اغلب اقدام کنندگان نیز این‌سک قدم را می‌پیمایند. در مورد اسهال نیز حتی فرار از سرباشی خیلی مشکل‌تر است. پس، این‌من‌هستم که در ساختمان A در میان صدوبیست‌تن دوستانم اقامت دارم. باید زندگی اشتراکی را در این انبوه، با آن مسائل و اختصاصاتش که پرشما شردم - یاد گرفت. اول باید همه زندانیان بفهمند که نمی‌توانند بدون آنکه خطری متوجه‌شان شود بشما حمله کنند. یک بار که زهر چشم بگیریم، مورد احترام نگهبانان خواهی بود، نباید هیچ شغلی را قبول کنی و مخصوصاً هرگز نباید از کلیدداران عرب جا بخوری و حکومتشان را بپذیری و حتی بقیمت حادثه‌ای نباید از یک نگهبان اطاعت کنی. اگر همه‌شیدا هم قمار کرده باشی، هرگز به حاضر و غایب نگهبانان جواب نباید بدهی. نگهبان قفس (این ساختمان ما، قفس نامیده می‌شود) فریاد می‌کشد: «بیمار بستری». در دو «قفس» دیگر گاهی اوقات، نگهبانان «بیماری» می‌یابند و او را مجبور می‌کنند که در حضور و غیاب شرکت کند. در ساختمان ما، ساختمان یک‌دنده‌ها هرگز چنین چیزی پیش نمی‌آید، بهر حال، چیزی که آنها، قبل از همه، در جست‌وجوش هستند، از بالا تا پایین - آرامش زندان است.

دوستم گراندکه من با او در دسته‌ای اشتراکی زندگی می‌کنم اهل ماریس است و سی و پنج‌ساله دارد. بسیار قدبلند و لاغر اما قوی است. ما از فرانسه با هم دوست هستیم و در تولون و ماریس و پاریس با هم معاشرت داشتیم. او یک بازکننده مشهور گاو صندوق است. او مهربان است اما می‌تواند خیلی خطرناک هم باشد. امروز من تقریباً در این سلول بزرگ تنها هستم. رئیس قفس جاروب می‌کند و اشغال را روی کف سیمان سالن می‌کشد. مردی را در حال تعمیر ساعتی می‌بینم. در بالای نشوینش سی‌تایی ساعت هست. این‌پسر که خطوط چهره‌اش سی‌ساله می‌شما یا ندش، موهائی کاملاً سفید دارد. بنزدیکش می‌روم و او را که مشغول کار است نگاه می‌کنم و بعد می‌گویم سر صحبت را با او بازکنم.

او سرش را بلند نمی‌کند و همانطور ساکت میماند. کمی جا می‌خورد و بیرون به حیاط می‌رود و کنار رختشویخانه می‌نشینم. آنجا تیشی‌لا بلوت را می‌بینم که بیازی کاملاً جدیدی با ورق مشغول است. انگشت‌های چالاکش، سی و دو کارت بازی را با سرعتی بیمانند درهم می‌کنند و دوباره بر می‌زنند. بدون آنکه دستهایش از بازی بازماند. بمن می‌گوید: خوب رفیق حالت خوب است؟ که تو حالا در رو آبیال هستی؟

— بله. ولی امروز حسابی اوقاتم تلخ است. می‌روم کار کنم تا اینطوری افلا از اردوگاه خارج شوم رفتم با این پسر يك ساعت سازحرف بزدم، حتی جوابم را هم نداد.

— حرفها می‌زنی بایی، این زندانی بی‌خیال از همه چیزهاست جز ساعت‌هایش هیچ چیز برایش وجود ندارد. بقیه را ولش! حقیقت این است پس از آنچه که به سرا آمده حق دارد که دیوانه شده باشد. فکرش را بکن که این جوان — میشود او را جوان نامید چون سی‌سال ندارد — سال پیش آنطور که خودش می‌گوید، با تمام تجاوز بزن یکی از نگهبان به مرگ محکوم شده بود مدت‌های درازی بود که او بازن اربابش — همسر يك رئیس نگهبانان، عشق‌بازی میکرد. چون نزد آنها بعنوان «بچه خانواده» کار می‌کرد، هر وقت که نوبت کشیک روزانه نگهبان بود، او نیز بازی می‌خواست. آنها فقط يك اشتباه مرتکب شدند، زن نمی‌گذاشت این ساعت ساز خیلی لباسها را بشوید و اطو بکشد، خودش این کارها را می‌کرد و شوهرش متوجه این قضیه شد و شك برش داشت. اما با این وجود، دلیلی در دست نداشت، پس حیلۀ ای جاق کرد تا آنها را در حال جرم مشهود فافلگیر کند و هر دویشان را بکشد. میدانست که مقامات عکس‌العملی نشان نخواهند داد. يك روز، دو ساعت پس از آنکه به نگهبانی آمد، از نگهبان دیگری خواست تا بهمراهی تا خانه‌اش بیاید. باین بهانه نگهبان دیگر را با خود بخانه کشید و باو گفته بود که میخواهد از ژامبونی که برایش رسیده، باو هدیه بدهد. بدون سروصدا از درگاه عبور کرد، اما هنوز در ساختمان را باز نکرده بود که طوطی بنا کرد چیخ زدن: «آقا آمد.» و این طوطی عادت داشت هر وقت که نگهبان بازمی‌گشت این جمله را می‌گفت. و درست در همین لحظه زن دادو فریاد سرداد: «بمن تجاوز شد کمک! تجاوز» دوتا نگهبان وارد اطاق شدند که زن خود را در همین هنگام از آغوش زندانی بیرون انداخت و زندانی فافلگیر شده از پنجره بیرون پرید که شوهر فریب خورده از پشت سر بسویش تیر شلیک کرد. يك تیر پشانه زندانی خورد و در همین حال زن فریب‌کار، با ناخن‌ها گونه‌هایش را می‌خست و لباسش را بر تن می‌درید. ساعت ساز افتاد و چون شوهر معرفت تا بزند گیش خانه دهد، نگهبان دیگر او را خلع سلاح کرد. باید بتو بگویم که این نگهبان دومی از اهالی کرس بود و بلافاصله متوجه شد که رئیسش مخصوصاً اجرائی قلابی

برایش نقل کرد و اصلاً صحبت تجاوزی در کار نیست بلکه کلك انتقام و قضایای ناموسی در میان است. اما نگهبان کرسی نمیتوانست از این موضوع چیزی بگوید بلکه طوری رفتاری کرد گوئی که تخنیه تجاوز را باور کرده است. ساعت ساز به مرگ محکوم شد. تا اینجا قضیه، دوستم، چیزی غیر عادی وجود ندارد بلکه بعد از این است که ماجرا جالب شده است.

در روزهای اول، دربند زندانیها و محکومین، گوتین هست که هر قسمتش در يك جای مخصوصی ساخته و سوار شده است. در حیاط، پنج تا سنگ مخصوص که روی آن سنگهای گوتین را سوار می کنند، قرار دارد. هر هفته، جلاد دستیارانش که دوتا از زندانیان بودند - گوتین را سوار می کردند و تنه دو درخت موزرا به تیغه آن قطع می کردند و باین ترتیب آنها همیشه مطمئن بودند که گوتین حسابی روی برآورد آماده است.

ساعت ساز اهل ساووا در يك سلول مخصوص محکومین بمرگ با چهار تا محکوم دیگر زندانی بود. سه تا عرب و يك مرد سیلی. هر پنج تا منتظر جواب استیفاف و درخواست و عفوشان بودند که نگهبانانی که از آنها دفاع کرده بودند این تقاضاها را رد کرده بودند. يك روز صبح گوتین را سوار کردند و نگهبان در سلول ساعت ساز باز شد. جلادان خودشان را روی او انداختند، پاهایش را با طنابی بستند و با همان طناب که از وسط پاها گذرانده اند ساقهای دستش را نیز بستند... بعد، با قدمهای کونا کونا، در گرگ و میش سپیده دم، بیست متری را طی کرد. تو این را باید بدانی پاپیون که چون جلوی گوتین می روی خودت را چهره در چهره يك سطح عمودی می بایی که ترا به این سطح عمودی یا تسمه ای که بر این سطح عمودی ثابت است، می بندند. باری او را با تسمه به صفحه عمودی می بندند تا آن صفحه بالا و پائین رود و در نتیجه سر محکوم به تیغه گوتین برسد. در همین وقت همین رئیس کنونی زندان که اجباراً باید در مراسم اعدام حاضر باشد، سر رسید. او در دستش يك چراغ بزرگ داشت و چون با چراغ صحنه را روشن کرد متوجه شد که این نگهبانان اشتباه کرده اند؛ آنها نزدیک بود سر این ساعت ساز را که آن روز اصلاً نوبت اعدامش نبود قطع کنند.

کماندان بارو فریاد کشید.

- دست نگهدارید، دست نگهدارید.

رئیس زندان چنان بهیجان آمده بود که بنظر می رسید نمیتواند حرف نزند. چراغش را انداخت، همه را کتاری زد و خودش ساعت ساز را از بند تسمه ها باز کرد. و آن نگاه توانست دستور بدهد.

- او را به سیاهچال در مان نگاه ببرید. معالجه اش کنید. باز عرق دروم بدهید و شما احقها بروید رانگاسو را بیاورید. امروز این اوست که اعدام می شود نه کسی دیگر.

فردا صبح، ساعت سازساواوائی همه موی سرش بکلی سفید شده بود درست مثل حالا. وکیل او، يك نكهبان اهل كالوی، نامه دیگری نوشت و انوزیرداد گستری تقاضای عفو کرد و در عین حال ماجرای این واقعه را نیز برای وزیر نوشت. ساعت ساز عفو شد و به زندان ابد محکوم گشت از آن پس او اوقاتش را به تمسیر ساعت های نكهبانان می گذراند. این هم سرگرمی و دلخوشی اوست. او این ساعتها را مدت های طولانی که از تابلوی مخصوص آویزان است، کنترل می کند. حالا قطعاً می فهمی که اوحق دارد کمی دگرگون باشد. نه؟

— حتماً، تیتی. پس از يك چنین ضربه ای حق دارد که اصلا معاشرتی نباشد من واقعاً دلم بحالتش می سوزد.

هر روز من کمی بیشتر در باره این زندگانی تازه چیز یاد می گرفتم. قفس A باوقیع، يك مرکز اجتماعی مردانی خطرناك بود. مردانی که نه تنها در گذشته شان خطرناك بودند بلکه اینك، دزندگان روزانه هم خطرناك بودند. من همچنان کار نمی کردم؛ منتظر بودم که يك شغل خالی کردن سطلها بمن بدهند که هر روز پس از سه ربع ساعت کار میتوانستم به سید ماهی بروم.

امروز صبح در حضور و غیاب برای اعزام به بیگاری کشت نهال نارگیل ژان کاستلی را دیدم. از صف خارج شد و پرسید: «یعنی چه، یعنی مرا برای کاری فرستید؟» نكهبان بیگاری می گوید:

— ببله، بیائید این بیلچه را بگیرد!

کارالی به سردی نگاهش می کند و می گوید:

— پس بگو مرد اهل اورین که تو نمی فهمی که باید از آبادیت کسی را بیاوری تا بکار بردن این ابزار عجیب را بلد باشد؛ من اهل کرس ماری هستم. در کرس همه وسایل کار را خیلی دور از خودشان پرتاب می کنند و در ماری حتی تعیناًند که ابزار کاری وجود دارد. بیلچه ات را برای خودت نگهدار و دست از سرم بردار.

نكهبان جوان آنطور که بعدها دانستم که هنوز نیز ماجرا را نفهمیده بود بیلچه را روی سر کاستلی بلند کرد که دستهای در هوا بود. تا گهان صدوبیست نفر بیلک صدا فریاد زدند: «دستش نزن و گرنه کشته میشوی» گرانده فریاد زد: — صف را بهم بزنید.

و بعد در حالیکه اعتنائی بحالت حمله ای که همه نكهبانان بنخود گرفته بودند نمی کردند، همه وارد سالن شدند.

زندانیان «قفس B» برای آنکه بسر کار بروند صف بسته بودند، زندانیان «قفس C» نیز همینطور. ده دوازده تائی نكهبان آمدند و در مشك آهنی را بستند و این کاری بود که هرگز نمیکردند. یکساعت بعد، چهل نكهبان در هر گوشه در بودند و مسلسل در دست داشتند. آجودان رئیس، رئیس نكهبانان و

نگهبانان همه‌شان آنجا بودند باستانهای خود رئیس زندان که ساعت شش پیش از
واقعه برای بازرسی جزیره شیطان رفته بود. معاون رئیس زندان گفت:

- داسلی، همه را حاضر و غایب کن و اسمشان را یکی یکی صدا کن .

- گرانده ؟

- حاضر.

- برو بیرون.

او می‌رود بیرون و میان چهل نگهبان می‌ایستد . **داسلی** یازم می‌گوید :

«برو سرکارت»

- من نمی‌توانم.

- تمرد می‌کنی ؟

- نه، تمرد نمی‌کنم، بلکه مریض هستم.

- از چه وقتی؟ درحاضر و غایب اول که مریض نبود.

- امروز صبح مریض نبودم، ولی حالا هستم.

شصت نفری که اسمشان را خوانده بودند ، دقیقاً همه‌شان - یکی بعد از

دیگری - همین جواب را دادند. فقط یکی‌تا تمرد و عدم اطاعت از دستور پیش

رفت. بدون شک اوصاف داشت که به من لوران فرستاده شود. وقتی با او گفتند:

- شما تمرد می‌کنید؟ جواب داد:

- بله، آنهم سه بار تمرد می‌کنم.

- سه بار؟ برای چه؟

- برای اینکه مرا بیرون بیاورند، من نه تنها برای شما؛ بلکه از کار

کردن برای زندانیانی که چون خود شما کثافت‌اند نیز خودداری می‌کنم .

حالت بحرانی به اوج میرسد. نگهبانان مخصوصاً جوانهایشان ، تحمل

نمی‌کردند که اینگونه بوسیله زندانیان مورد توهین قرار گیرند. آنها بی‌صبرانه

فقط منتظر یک چیز بودند، یک حرکت تهدیدآمیز تا به بهانه آن با تنگشان که

حالا لوله‌اش را بزمین گرفته بودند، بجان آنها بیفتند .

- همه آنها که اسمشان را صدا زدیم لعنت شوند . و به طرف سلسولها

بروند .

همانطور که لباس‌ها روی زمین می‌افتاد ، گاهی صدای چاقوها که به کف

حیاط می‌خورد بلند می‌شد. در همین وقت دکتر آمد .

- ایست! دکتر آمد، آیا میل دارید که این زندانیان را معاینه

کنید آنهائی که بیمار تشخیص داده شوند به‌سیاه‌چال‌ها فرستاده خواهند شد و

دیگران در قفس‌شان میمانند.

- شصت نفرشان بیمارند

- بله دکتر ، جز این نیست که از کار کردن خودداری می‌کنند .

— خوب ، تو گرانده ، چته ؟

— من دکتس دچار سوء هاضمه نگهبان زندانیان اعمال شاقه شده‌ام . ما همه‌مان زندانیان محکوم به زندانهای طولانی هستیم . اغلب‌مان هم به حبس ابد محکومیم دکتس . در جزایر امیدی برای فرار نیست . باین ترتیب نمیتوانیم این زندگی را اگر در مقرراتش انتظامی نباشد ، تحمل کنیم . وانگهی امروز صبح يك نگهبان جلوی همه‌ما می‌خواست بایک‌خبر به دسته بیل یکی از رفقا را که برای همه‌مان بسیار باارزش است ، بکشد . این‌يك حرکت برای دفاع نبود ، زیرا این مردکسی را تهدید نکرده بود . او چیزی نگفته بود جز آنکه نمیخواهد باین بیلچه کار کند ، دلیل واقعی این بیماری مسری دسته‌جمعی‌مان همین است . شما قضاوت کنید . دکتس سرش را بزیر می‌اندازد و يك دقیقه‌ای فکر می‌کند و بعد می‌گوید :

— پرستار ، بنویسید : يك مسمومیت غذایی دسته‌جمعی پیش آمده‌است و سر پرستار ، بهمه زندانیانی که اظهار بیماری کرده‌اند ، بیست گرم سولفات دوسود می‌دهد . در مورد زندانی X نیز او را در بیمارستان بشری کنید تا تحقیق کنیم ببینیم که آیا در شرایط نقل و آگاهی از کار خودداری کرده‌است یا نه ؟

دکتس برمی‌گردد و می‌رود . معاون رئیس زندان فریاد می‌زند ، — همه‌تان بروید داخل سالن ، لباسهایتان را جمع کنید و چاقوهایتان را فراموش نکنید . آرزو همه‌مان در قفس ماندیم . هیچکس حتی کسی که نشان می‌آورد نیز نتوانست بیرون برود . هنگام ظهر ، بجای سوپ ، پرستار نگهبان با اتفاق دوتا زندانی که بجای پرستارها کار می‌کردند بایک سطل چوبی مملو از سولفات دوسود آمدند . فقط سه نفر مجبور شدند سولفات دوسود بخورند زیرا چهارمی در حالی که استادانه يك بحران غش را تقلید می‌کرد روی سطل سولفات دوسود افتاد و محتوی آنرا پخش و پلا کرد . باین ترتیب ماجرا پایان یافت و البته بر رئیس قفس مأموریت داده شد تا سولفات دوسود ریخته شده را پاک کند .

من بعد از ظهر را با صحبت کردن با زان کاستلی گذراندم . او با ما غذا خورد بالوئی گراون ، يك نفر اهل تولون در دسته مشترک است . این گراون بعلت دزدی پوست حیوانات ، زندانی شده‌است . وقتی با زان کاستلی از فرار حرف زدیم ، چشمانش برق زد و بمن گفت ،

— سال پیش نزدیک بود فرار کنم ؛ اما نشد . من همیشه مشکوک بودم که تو نمیتوانی اینجا آرام بمانی . فقط يك چیز است : صحبت فرار از جزایر . صحبت ناممکن است . از طرف دیگر می‌بینم که تو هنوز این زندانیان جزایر را خوب نشناخته‌ای . آنطور که تو آنها را می‌بینی ، درحقیقت نود درصدشان از این که اینجا هستند را می‌بینی ، هیچ‌کسی ترا لونی نخواهد داد . یکی‌را می‌کشند هرگز شاهی

پیدا نمی‌شود، می‌زدند، همینطور یکی‌کاری که بکند دیگران چون تن‌واحدی از او دفاع می‌کنند. زندانیان جزایر فقط از یک چیز می‌ترسند و آن اینکه یکی در فرارش موفق‌شود. زیرا در آن‌صورت همه روابط آرام و جاافتاده‌شان دست‌خوش تغییرات و دگرگونی می‌شود. بازرسی دائمی برقرار می‌شود، نمی‌گذارند قمار کنند، موسیقی را قذف می‌کنند و سازها به‌نگام بازرسی‌ها شکسته و نابود می‌شود. کتاب و بازیهای مختلف قمار راهم جلوگیری می‌کنند. خلاصه هیچ چیز و همه امتیازات لغو می‌شود و مقام بازرسی‌ها برقرار است. قند، روغن، بیفتک، کره، همه اینها دیگر نخواهد بود و چون نگهبانان مجازات می‌شوند، آنها به توبه خود از همه زندانیان انتقام می‌کشند.

من با دقت گوش می‌کنم. من موفق نمی‌شوم، زیرا هرگز مسئله را در این صورتش تصور نکرده بودم.

کاستلی می‌گوید:

— نتیجه اینکه، آن‌روز که فکر فرار بسرت زد، با فکر و نقشه حساب‌شده قدم بردار. پیش از آنکه بایک زندانی در میان بگذاری، اگر این زندانی دوست صمیمیت نیست، خیلی فکر کن.

ژان کادالی، دزد حرفه‌ای، ازاراده و هوشی غیر عادی برخوردار است، او مخالف خشونت و شدت عمل است. او به شدت عمل لقب دعوتیه داده است. فی‌المثل، او جز با صابون‌ساخت ماری خود را نمی‌شوید و اگر من با صابون پالمولیو خودم را بشویم بمن می‌گوید: «قول میدهم که این صابون بوی گندی میدهد. تو با صابون زنه‌ای نگهبان خودت را شسته‌ای!» متأسفانه او بی‌جاه و دوساله است ولی تماشای نیروی خارق‌العاده‌اش بسیار دلپذیر است. بمن می‌گوید: «تو پاهایون بسن و سال پسر هستی. زندگی در جزایر برایت جالب نیست، تو خوب می‌خوری برای اینکه سر حال باشی، این لازم است ولی هرگز زندگی را در جزایر بسرنخواهی برد، من از این بابت بتو تبریک می‌گویم. از همه زندانیان آن‌عهده که این‌طور فکر می‌کنند، ده دوازده نفری بیشتر نمی‌شوند. مخصوصاً برای فرار. این درست است. عده‌ای از زندانیان حاضرند پول بدهند تا از جزایر به گرانندتر فرستاده شوند که از آنجا بتوانند فرار کنند. اما اینجا، کسی در این خیال نیست.»

کاستل پیر بمن نصیحت می‌کند: «انگلیسی یاد می‌گیرم و هر بار که بتوانم بایک اسپانیولی بزبان اسپانیایی حرف می‌زنم. او بمن کتابی امانت داده است که از روی آن میتوان در بیست درس اسپانیایی را یاد گرفت. یک دیکسیونر فرانسه - انگلیسی هم بمن داده است او بایک نفر اهل ماری بنام **مادریس** خیلی دوست است و این یکی ناحیه‌ای را که برای فرار مناسب است می‌شناسد. او دو بار فرار کرده است، بار اول از زندان مستمرات برتالیها و بار دوم از گرانندتر.

او نظریه مخصوص خودش را درباره فرار از جزایر دارد. ژان کاستلی نیز بهم چنین. گراون، مرد اهل تولون، نیز بشوئه خاص خود، مسائل را می بیند. هیچکدام از عقاید آنها با یکدیگر موافق و نزدیک نیست. از امروز تصمیم میگیرم که من فقط روی خودم حساب کنم و دیگر از فرار حرفی نزنم. این مشکل است، ولی اینطوری است. در تنها موردی که آنها موافق هستند این است قمار فقط بخاطر برد پول جالب است و خطرناک نیز هست. هر لحظه ای شاید ناچار شوند که با چاقو با یک لافزن صولت افندی بمبارزه بپردازند. هر سه نفرشان مردان اهل عمل هستند و واقماً درس و سالی که دارند، هر اس انگیزند؛ لوکی گراون ۴۵ و گرانس نزدیک پنجاه سال دارد.

دبوز عصر فرصتی دست داد تا بهمه زندانیان سالن مان نشان دهم که چند مرده حلاجیم. یک جوان اهل توأوز بوسیله مردی اهل فییم با چاقو مورد حمله قرار گرفت. تولوزی کوچک اندام به ساردین ملقب است و اهل نیم ملقب به گوسفند است. گوسفند با بالانته برهته در وسط سالن با چاقو در دست ایستاده است و می گوید: «یا ۲۵ فرانک برای هر بازی یوکر بمن میدهی یا اینکه نیاید بازی کنی.» ساردین جواب می دهد: «من هیچوقت برای بازی یوکر یکسی پول ندادام، چرا تو از من پول می خواهی و بهشتیل بگیرهای ماری حمله نمی کنی؟»
— بتوجه مربوط است. یا پول میدهی یا بازی نمی کنی یا اینکه دعوا می کنیم.

— نه، من دعوا نمیکنم.

— چاقوردی و میترسی؟

— بله. چون این خطر هست که چاقوئی بخورم و یا بدست یک افندی پیزی مثل تو که هرگز فرار نکرده، کشته شوم. من مردی هستم که باید فرار کنم. اینجا نیامده ام که کسی را بکشم و یا کشته شوم.

همه ما در انتظار آن بودیم که چه خواهد گذشت. گرانده بمن می گوید: «این کوچولو واقماً شجاع است و اهل فراهم هست. نمیتوان چیزی گفت.»
من چاقویم را باز میکنم و آنرا زیر رانم می نهم. من روی نوی گرانده نشسته ام.
— خوب، ترسو، یا پول بده، یا بازی نکن، جواب بده. و قدیمی بطرف ساردین بر میدارد. در این وقت من فریاد می کنم:

— «بره، دهنش را ببند و این زندانی را راحت بگذار.»

گرانده بمن می گوید: — دیوانه شدی پاپیون!

همچنان که سرچاپیم نشسته ام و چاقوی باز زیر پای چپم است و دستم روی دستهایم، هیچ حرکتی نمیکنم، و می گویم:

— نه، من دیوانه نیستم و همه تان آنچه را که میگویم گوش کنید. بره،

پیش از آنکه با تو در بیفتم، اگر تو اینطور بخوای — بگذار بتوجه همه کسانی که

اینجا در قفس هستیم و از صد نفر هم بیشتریم ، بگویم که از وقتی که باین قفس قدم گذاشته‌ام با شرمندگی متوجه شده‌ام که زیباترین چیزها ، با ارزش‌ترین و حقیقی‌ترین چیزها ، یعنی فرار ، در این قفس هیچ مورد احترام نیست . بنا بر این ، هر مردی که تصدیق و تأیید کرد مرد فرار است ، که در وجودش جوهری هست که زندگی را بخاطر فرار بخطر اندازد ، باید از جانب همه و خارج از هر موضوع و مطلبی مورد احترام باشد . چه کسی برخلاف این عقیده دارد ؟ (سکوت) در میان همه قوانین نان یک قانون کم دارید و آن قانون اینست که هر کسی مجبور باشد نه تنها مردان فرار را محترم بشمارد بلکه مجبور باشد که با آنها کمک کند و از آنها پشتیبانی کند . هیچکس مجبور نیست فرار کند و میدانم که همه‌تان قبول کرده‌اید زندگی‌تان را در اینجا بگذرانید ، ولی اگر شما جرئت ندارید که برای زندگی دوباره و جدیدی کوشش کنید دست کم برای مردان فرار که شایسته احترامند ، احترام قائل شوید .

و هر کسی که این قانون انسانی را فراموش کند ، باید منتظر نتایج وحشتناکی باشد . حالا ، بره ، اگر همچنان سر زود خورد داری ، یا الله !
و من چاقو در دست بوسط سالن بریدم . بره ، چاقویش را می‌اندازد و بمن می‌گوید :

— پایون ، حق با توست . ولی من نمی‌خواهم با چاقو بانو زود خورد کنم بلکه با مشت حاضرم دعا کنم تا فکر نکنی من پهلوان پنهام .
من چاقویم را به‌گرفته می‌دهم . بیست دقیقه‌ای حسابی همدیگر را زدیم . آخر کار بایک ضربه سر ، دعوا را می‌برم و بعد با هم به‌دست‌و‌پای می‌رویم و خونی‌ها که بر چهره‌مان روان است می‌شوئیم . بره بمن می‌گوید : « این درست است که در این جزیره همه‌مان منگ و احمق می‌شویم . پانزده سال است که من اینجا هستم و در این مدت حتی هزار فرانک برای آنکه از اینجا مرا بجای دیگر بفرستند ، خرج نکرده‌ام . این شرم‌آور است . »

وقتی بدست اشتراکی‌ام بر می‌گرم ، **مگرانده و مالکانی** مرا سرزنش می‌کنند که : « مگر توبه بیماری نوهین و بر آشتن هم دجاری که این کار را کردی ؟ من میدانم روی چه مجزیه‌ای کسی وسط میدان نرید تا با چاقو بتو حمله کند ، »
— نه دوستانم هیچ چیز تمجب‌آور وجود ندارد . همه این مردان وقتی واقفاً کسی حق دارد به او حق می‌دهند .
گالگانی می‌گوید :

— خوب ، ولی تو میدانم ، خیلی با این آتش‌فشان بازی ممکن . همه آنشب را زندانیان می‌آمدند و با من حرف می‌زدند . طوری وانمود می‌کردند که تصادفاً بمن نزدیک شده‌اند و از هر چیزی حرف بمیان می‌آوردند و بعد ریش از رفتن می‌گفتند : « پای ، من با آنچه که گفتی موافقم . »

این واقعه موقعیت مرا در میان زندانیان حسابی مستحکم کرد. پس از این واقعه، من در میان دوستانم بعنوان مردی از خودشان بودم که در عین حال مسائل را پس از تجزیه و تحلیل و بحث می پذیرفتم. میدیدم وقتی که من به قمار می پردازم، دعوی کمتری در بازی پیش می آید و اگر دستوری میدادم، خیلی زود اطاعت می کردند.

شیل بگیر همانطور که گفتم، پنج درصد هر برد را میگیرد، اوردی نیمکتی نشسته است و پشتش را بدیوار تکیه داده است تا از خطر قاتلی که همیشه ممکن بود حمله کند، در امان باشد. پتویی که روی زانوش بود، کارد بزرگی را که تیشه اش گشوده بود، پنهان میکرد.

سی، چهل و گاهی پنجاه قمار باز همه نواحی فرانسه که بیشتر شان خارجی و عرب بودند، او را دایر وار، دوزخ می کنند. بازی بسیار آسان است، یکی هست که بانگ می گذارد و یکی کارت می خواند. هر وقت که «بانک» می یازد کارتها را به پهلودستی میدهند. با ۵۲ کارت بازی می کنند. سردست برگها را تقسیم می کند و یکی را «کاشه» می کند. بانک کارت را بیرون می کشد آنرا دزی پتو، رومی کند. بعد بازی جریان می یابد. یا «کوپ» می کنند یا بانک را می زنند. وقتی داو بازی، روی زمین است، کارتها را یکی یکی می کشند. کاردی که هم از یکی از دو تا کارت روی قالی است می یازد. مثلاً سردست یک بی بی را کاشه کرده و بانک که پنج لو را برمی گرداند. اگر او یک بی بی را پیش از پنج لو رد کند، سردست می یازد. اگر برعکس این باشد، کسی که پنج لو آورد بانک می یازد. شیل بگیر بازی باید مبلغ هر داو را بداند و تعیین کند که مال بانک است یا سردست تا بداند که پول را چه کسی میبرد. این آسان نیست. باید از ضغف در مقابل اقویا دفاع کرد. وقتی شیل بگیر قمار در یک مورد مشکوک تصمیم می گیرد این تصمیم باید بدون فرولند مورد قبول قرار گیرد.

امشب یک ایتالیائی موسوم به کارلینو را بقتل رسانده اند. او بایک مسرد جوان که بجای زتش بود، زندگی می کرد. هر دویشان در یک باغ کار می کردند. او باید میدانست که زندگی در خطر است زیرا وقتی که می خوابد مرد جوان بیدار می ماند و برعکس. زیر نشویش جعبه های خالی گذاشته بسود که کسی نتواند بی سروصدا خود را با آنها برساند. ولی با این وجود او از همان پائین نشو بقتل رسید. فریادش بلافاصله همراه با صدای بلند یک جعبه خالی شد که قاتل آنرا فرو انداخت.

گرانده یک جلسه قمار بیک «مارسی» براه انداخته بوده که در اطرافش بیش از سی قمار باز بودند. من منتها الیه جلسه قمار ایستاده بودم. فریاد و صدای جعبه خالی بازی را متوقف کرد. هر کس بلند می شود و می پرسد چه شده است. دوست جوان کارلینو چیزی ندیده و کارلینو دیگر نفس نمی کشد. رئیس قفس می-

پایون پرسید که آیا لازم است نگهبانان را خبر کند. نه، فردا در حضور و غیاب وقت خبر کردن آنهاست زیرا حالا که مرده کاری برایش نمیشود کرد. گرانده میگوید:

- هیچ کس صدائی نشنیده است.

بدوست کلرینو میگوید: - تو هم کوچولو بهم چنوم. فردا صبح بهنگام بیداری متوجه می شوی که او مرده است.

خوب دیگر، ولش برویم. و بازی دوباره شروع می شود. وقمار بازان انکار

که چیزی پیش نیامده دوباره فریاد می زنند؛ «سردست، بانکیه نه» و غیره.

من باصبر و حوصله تمام منتظرم وقتی نگهبانان این قتل را کشف می کنند چه اتفاقی می افتد. در ساعت پنج و نیم اولین زنگه زده می شود در ساعت شش دومین زنگه و قهوه می آورند. در ساعت شش و نیم سومین زنگه و برای حاضر غایب مثل هر روز بیرون می رویم. اما امروز فرق می کند. در دومین زنگه، رئیس قفس به نگهبانی که همراه آورنده قهوه می آید، می گوید:

- رئیس، یکی را کشته اند.

- چه کسی را؟

- کلرینو.

- خوب است.

ده دقیقه بعد شش تا نگهبان می آیند.

- جسد کجاست؟

- آنجا.

آنها کارد را که در پشت کلرینو فرورفته می بینند، آنرا بیرون می کشند.

- برانکار، برانکار بیاورید.

دومرد جسد را روی یک برانکار می گذارند. روز بالا می آید، سومین زنگه صدا می کند، رئیس نگهبانان که هم چنان کارد خون آلود را در دست دارد فرمان میدهد:

- همه بیاید بیرون حاضر غایب می کنیم. امروز کسی نباید بیمار و بستری باشد همه بیرون می آیند. در حاضر غایب صبحگاه، رئیس و معاون رؤسای نگهبانان همیشه حضور می یابند. حاضر غایب می کنند؛ چون به اسم کلرینو می رسد رئیس قفس می گوید: «در شب مرده است و جسدش را برده اند» نگهبانی که حاضر غایب می کند می گوید: خوب. وقتی همه جواب دادند؛ حاضر، رئیس اردوگاه کارد را بهوا بلند می کند و می پرسد.

- آیا کسی این کارد را می شناسد؟

کسی جواب نمی دهد. «کسی آیا قاتل را دیده است»، سکوت مطلق. پس مثل همیشه هیچ کس چیزی نمی داند. در حالیکه دستهایشان را به پهلوها

آویزان کرده‌اید از جلویم بگذرید و بعد هر کس سرگارش برود. فرمانده من، همیشه همینطور است و هیچ چیز بدست نمی‌آید تا معلوم شود چه کسی ضربه زده است.»
رئیس زندان می‌گوید:

— کاردار را بایگانی کنید و یک فیش بآن آویزان کنید که معلوم شود این کاردار برای کشتن کارلینو بکار رفته است.

همه‌اش همین بود. به نفس برمی‌گردم و دراز می‌کشم تا بخوابم زیرا همه دیشب چشمانم را رویهم نگذاشته‌ام. پیش از آنکه بخواب بروم می‌گویم که یک زندانی محکوم باعمال شاقه چیز مهمی نیست. اگر که ناجوانمردانه بقتل رسیده باشد، کسی بخود زحمت نمیدهد تا بداند چگونه بقتل رسیده است. برای تشکیلات زندان یک زندانی، چیزی نیست، از سگ هم کمتر است.

من تصمیم گرفتم که کار خالی کردن سطل‌ها را از دوشنبه شروع کنم. در ساعات چهارونیم با اتفاق یکی دیگر برای خالی کردن سطل‌های ساختمان A سطل‌های خودمان را خارج خواهیم شد. مقررات چنین حکم میکند که برای خالی کردن سطل‌ها باید تا کنار دریا آنها را پائین برد. ولی بارشده‌ای که می‌دهم میتواند آشغال‌ها را در یک کانال سیمانی که تادریا ادامه دارد بریزم و برای آنکه آشغال‌ها بدریا بریزد از یک تانکر آب که در آنجاست در عرض بیست دقیقه سه هزار لیتر آب می‌ریزیم که آشغال‌ها را بدریا می‌برد. برای حمل این آب، هر روز بیست فرانک به یک مرد سیاه پوست اهل مارتینیک که مرد جذابی است می‌پردازیم. او برای فردا ریختن همه آشغال‌ها بدریا بایک جاروی بزرگ و خشن که ک می‌کند. چون امروز اولین روز کار و حمل سطل‌ها بود هیچ‌های دستم خسته شده است. ولی خیلی زود عادت می‌کنم. دوست تازه من بسیار بدرد بخور و کاری است ولی با این وجود گالگانی بمن گفت که او بسیار خطرناک است. بنظر می‌رسد که شش نفر رادر جزایر کشته است. مگر درآمد او فروش کود است و در نتیجه باغبانها باید دم او را ببینند. برای این کار، او گودالی می‌کند و در آن بر گهای خشک و علف‌هایی می‌ریزد و آنگاه این مرد مارتینکی پنهانی محتویات سطل‌ها را برای باغ مخصوص می‌برد. مسلماً این کار را به تنهایی نمی‌توان انجام داد و من ناچار کمکت می‌کنم، ولی می‌دانم که این کار خلاف و گناه و حشمتناکی است زیرا ممکن است با این عمل باعث شیوع اسهال‌خونی میان نگهبانان و زندانیان بشویم. من تصمیم دارم یکدروازه او را بهتر شناخته باشم، او را از این کار بازدارم. مسلماً آنچه را که ضرر میکند باو خواهیم پرداخت درباره شکار ماهی بمن می‌گوید که چیزی یادم بدهد ولی در بندرگاه، شاپار یادگیری می‌توانند بمن کمک کنند.

حالا دیگر خالی کننده سطل‌ها هستم. وقتی کار تمام می‌شود یک دوش حمامی می‌گیرم و شورتمی می‌پوشم و بشکار ماهی می‌روم و هر جا که بنظرم بهتر می‌آید، می‌روم. من فقط در یک مورد مجبور و ناچارم، باید ظهر در اردوگاه باشم،

بلطف شاپار نی و قلاب ماهیگیری هر چه بخواهم دارم. وقتی با ماهی‌هایی که روی یک چوب ردیف کرده‌ام بازی کردم، کمتر اتفاق می‌افتد که زنده‌های نگهبانان مرا صدا زنند، همه‌شان اسم مرا می‌دانند. «پاپیون، دو کیلو ماهی قرمز بمن بفروش.»

— شما مریض هستید؟

— نه.

— قیافه مریض‌ها را دارید.

— نه.

— پس در این صورت ماهی‌ام را بشما نمی‌فروشم.

من آنقدر زیاد ماهی صید می‌کنم که بدوستانم در اردوگاه هم می‌دهم. ماهی‌ها را بانان و سیزی یا میوه عوض می‌کنم. در دسته اشتراکی من، حداقل یک بار در روز ماهی می‌خورند، یک‌روز که باده دوازده تا ماهی بزرگ و هفت و هشت کیلو ماهی قرمز برمی‌گشتم از جلوی خانه کاپیتان بارو عبور کردم. یک زن خیلی جاق بمن گفت: شکار خوبی کردید پاپیون. در حالیکه هوا بد است و هیچ‌کس ماهی‌ای صید نکرده است. پانزده روز است که من اصلا ماهی نخورده‌ام، افسوس شما ماهی‌هایتان را نمی‌فروشید. از شوهرم فهمیدم که شما ماهی‌ها را بزنان نگهبانان نمی‌فروشید.

— درست است خانم، ولی شما شاید استثناء باشید.

— برای چه؟

— برای اینکه شما جاق هستید و گوشت شاید برایتان خوب نباشد.

— این راست است. بمن گفته‌اند که نباید جز سیزی و ماهی مخصوصی که اینجا پیدا نمی‌شود، بخورم.

— بگریزد خانم. این ماهی‌های بزرگ و ماهی قرمزها مال شما.

و باو فریب دو کیلو ماهی میدهم.

از آنروز بعد هر بار که شکار خوبی می‌کنم یا میدهم که رژیم خوبی برای اوست! او که خوب میدانند همه چیز در جزایر فروخته می‌شود بمن چیزیک «متشکر» چیز دیگری نمیدهند. اوجاق دارد، چون حس کرده بود که اگر بمن پول میداد هیچ خوش نمی‌آمد. ولی اغلب اوقات مرا بخانه‌اش دعوت می‌کرد و برایم یک لیوان شراب سفید می‌آورد. اگر از کرس برایش پنیر می‌فرستادند بمن هم میداد. خانم بارو هرگز درباره گذشته‌ام از من چیزی نپرسیده است. یکروز یک جمله از دهش درباره زندانیان با اعمال شاقه خارج شد که: «این درست که از جزایر نمی‌شود فرار کرد ولی بهتر آنست که آدم در آب و هوای سالم اینجا باشد تا اینکه چون جانوری در گراندتر بیومد» همین خانم است که اصل وریشه اسم جزایر را برایم شرح داد: «یک بار وقتی در کابین تیزرود مسری شده بود، کشش‌های سفید پوست و خواهران روحانی بمعمبدی که آنجا بود پناه بردند و همه‌شان تجات یافتند. از

آنجا نام «نجات دهنده» بر این جزیره مانده است .

بخاطر سید ماهی همه جا میروم. سه ماه است که سطلها را خالی می کنم و جزیره را بهتر از هر کسی دیگر می شناسم. به باغها نیز میروم و بهانه ام، مبادله سبزی و میوهها با سبزی است. ماتیوکلر بونیری که با من همدم است اشتراکی است، باغبان باغی است که کنار گورستان نگاهبانان واقع است. او در این باغ تنها کار می کند و من بخودم می گویم که بعدها شاید بتوانم در این جا يك كلك از چوبها برای عبور از دریا بسازم. در ماه دیگر کماندان بارو از اینجا میروند و من آزاد خواهم شد که اقدام برای فرار کنم .

من جزو تشکیلات شده ام. در حالیکه عنوان خالی کننده سطلها را دارم، بهوای خالی کردن سطلها خارج می شوم ولی این همان مرد اهل مارتینیک است که بجای من اینکار را می کند و البته در مقابل پول. من یادوتا باجناق محکوم به حبس ابد دوست شده ام. می گویند که آنها يك نفر پول دار را پس از آنکه کشتند بصورت بلوکهای سیمانی در آوردند. شهودی آنها را دیده بودند که در يك چرخ دستی يك بلوک سیمانی را در رود مارن باسن انداختند. اسمشان ناریک و کتیه است که آنها را باجناقهای چرخ دستی میانند. در باز پرس می معلوم شد که نزول خوار بخانه آنها رفته بود تا سفته ای از آنها بگیرد و بعد از آن دیگر کسی این مرد را ندیده بود. آنها همه چیز را انکار کردند، حتی در زندان مستعمرات هم می گفتند که بی گناه هستند. با این وجود اگر که هرگز جسد نزول خوار پیدا نشد ولی سرش که در دستمالی پیچیده شده بود، پیدا شد. و در خانه آنها، دستمالهایی با همان بافت و نقش پیدا شده بود که خبرها و کارشناسان نیز تأیید کردند. ولی و کلا و خودشان مدعی بودند که هزاران متر از این پارچه بصورت دستمال فروخته شده است و هر کسی از این دستمالها دارد. بالاخره دوتا باجناق بحسب ابد محکوم شدند و زن یکی از آنها - خواه یکی دیگر - به بیست سال زندان رکلوزیون محکوم شد .

من موفق شدم که با آنها ارتباط برقرار کنم. چون اینها با هستند، در کارگاه آمد و رفت دارند. آنها شاید بتوانند، تکه تکه چوب برایم خارج کنند تا با آن چوبها كلك بسازم. فقط باید متقاعدشان کنم .

دیروز دکتر را دیده ام . يك ماهی بیست کیلوئی و خوشمزه که هرو نام دارد شکار کرده بودم و باخودم می آوردم . با هم بطرف دشت بالای جزیره آمدیم و وسط های راه روی دیوار کوتاهی نشستیم . او بمن گفت که با کله این ماهی میتوان سوپ خوشمزه ای درست کرد . من کله و قسمت بزرگی از گوشت ماهی را باو دادم. او تعجب کرد و گفت ،

- شما کینه جو نیستید پاپیون .

- میدانند دکتر ، من این کار را بخاطر خودم نکردم . من بشما مدیونم

زیرا کار غیرممکنی را در حق دوستم کلوزیو انجام دادید .

کمی دیگر حرف زدیم و بعد او بمن گفت .

— تو حتماً می خواهی فرار کنی؟ نه؟ تو حالت يك زندانی محکوم باعمال

شاقه را نداری، تو حالت آدمهای دیگر را داری .

— حق دارید دکتر ، من مال زندان اعمال شاقه نیستم . من فقط برای

ملاقات با اینجا آمده ام . اومی خندید و من آنوقت حمله می کنم ، دکتر ، شامعقبه

ندارید که يك انسان ممکن است تنهیر ماهیت بدهد؟

— چرا .

— شما قبول دارید و آیا میتوانید حدس بزنید که من میتوانم برای جامه

مفید باشم و خطری نداشته باشم و بسورت يك همشهری شرافتمند در آیم .

— من صمیمانه فکر می کنم که بله .

— در این صورت چرا بمن کمک نمیکنید که در این راه موفق شوم ؟

— چه جوری ؟

— مرا بعنوان يك ملول از اینجا خارج کنید .

او چیزی بمن می گوید که قبلاً نیز در این باره مطالبی شنیده بودم ،

— این ممکن نیست و بتو توصیه می کنم هرگز چنین کاری نکن . این کار

بسیار خطرناکی است . تشکیلات زندان هیچ کس را بعنوان بیماری از اینجا خارج

نمی کند مگر آنکه قبلاً دست کم بمدت یکسال او را در بخش مخصوص بیماریش

بستری کرده باشد .

— برای چه ؟

— توضیح این کمی شرم آور است ولی گمان می کنم که این کار را از آنجهت

می کنند تا اگر کسی خواست خود را به بیماری بزند یا تقلب کند ، بداند که

بر اثر معاشرت اجباری با بیماران دیگر ، بیمار خواهد شد . و باین جهت من

نمیشوانم برایت کاری انجام دهم .

از آنروز بعد من زد کتر خیلی دوست شده بودیم . تا آنروز که او نزدیک

بود دوستم کار بوئیری را بکشد ، در حقیقت ماتئو کار بوئیری ، ضمن موافقت مان

قبول کرده بود که در آشپزخانه رؤسای نگهبانان ، آشپز شود . این کار برای آن

بود که ببیند آیا امکان دارد در میان چلیک های شراب و روغن و سرکه ، سه تا چلیک

بندزد و با وصل آنها یکدیگر از دریا بگذریم . البته وقتی که بارو از اینجا رفته

باشد ، مشکلات فراوان بود زیرا در همان شب که چلیک ها را میدزدیدیم باید تا

کنار دریا می بردیم بدون آنکه دیده شویم و با صدائی شنیده شود و آنجا آنها

را باسیم بیکدیگر وصل میکردیم . فقط در شی بارانی و طوفانی ، شانس انجام

این کار وجود داشت . ولی باوجود باد و باران ، قراردادن چنین کلکی روی دریا

بسیار مشکل تر بود .

کاربونیتری ، در نتیجه آسپز شده است . رئیس آسپزخانه باو سه تا خرگوش میدهد تا برای فردا - که روز یکشنبه‌ای بود - درست کند . کاربونیتری یکی از خرگوش‌ها را پوست کنده ، برای باجناقش و دو تنای دیگر را برای ما می‌فرستد . بعد سه تا گربه بزرگ می‌کشد و با آنها خوردشتی درست می‌کند . از بیخت بداد ، فردا دکتر نیز به این غذا دعوت می‌شود و چون خرگوش را می‌خورد می‌گوید ، «آقای فیلیدوری ، شما بمناسبت این غذایتان تیریک می‌گویم . این گربه واقماً خوشمزه است .»

— مرا دست نیاندازید دکتر ، اینها سه تا خرگوش فشنگه است که داریم می‌خوریم .

دکتر یک‌دنده و سمج چون یک قاطر می‌گوید :

— نه ، این غذای گربه است پهلوهایش را که دارم می‌خورم نگاه کنید .
 بهن است درحالیکه مال خرگوشها کرد است . اشتباه غیرممکن است ، ما داریم غذای گربه می‌خوریم .

مرد اهل کرس می‌گوید :

— بنام خدای بزرگ . ای مسیح . من یک گربه در شکم است ؟
 و برهت بطرف آسپزخانه می‌رود ، هفت تهرش را زیر دماغ ماتیو می‌گیرد و می‌گوید :

— اگر که توهم چون من طرفدار ناپلئون هستی باش . ولی چون من او ادا را بخوردن گربه کردی ترا می‌کشم .

چشانش مثل چشم دیوانه‌ها شده بود و کاربونیتری که نمیدانست او چگونگی حقیقت را فهمیده است باومی‌گوید :

— اگر شما آنچه را که بمن داده بودید گربه می‌نامید ، من هیچ گناهی ندارم .
 — من بتو خرگوش داده بودم .

— خیلی خوب ، منم همانها را درست کردم . پوست و کله‌هایشان را نگاه کنید ، هنوز اینجاست . نگهبان حاج وواج به پوست و کله خرگوشها نگاه می‌کند و می‌گوید :

— پس دکتر نمیداند چه می‌گوید ؟

کاربونیتری درحالیکه نفس تازه می‌کند می‌گوید : — دکتر این را گفته ؟ او شمارا دست انداخته است . باو بگوئید اینهم شنوخی .

فیلیدوری ، آرام و قانع به سالن غذاخوری برمی‌گردد و بدکتر می‌گوید :
 «دکتر ، حرف بزنید و هرچه دلان می‌خواهند بگوئید . این شراب است که بکله‌تان زده است . پهلوها بهن یا گرد باشد ، من میدانم این خرگوش است که خورددم . من هم الان سه تا پوست و سه تا کله خرگوش‌ها را دیده‌ام .»

ماتیو از این مضمه خوب دررفت . ولی با این وجود ترجیح داد تا نقش

روزی که بتوانم دست‌بکار شوم نزدیک می‌شود. چند هفته بعد بارو می‌رود. دیروز بدیندن زن چاقش رفته بودم که بقول خودش بعلمت رژیم ماهی‌وسبزی خیلی لاغر شده است. این زن شجاع مرا بخانه‌اش برد تا یک شیشه کنکینا بهم بدهد. در سالن بسته‌ها و صندوقهای معلوم‌دیده می‌شد. آنها خود را برای رفتن آماده می‌کنند. زن کماندان، همه او را اینطور صدا می‌کنند - بمن گفت - ، پاپیون ، نمیدانم چطور از توجهشان در این ماههای آخر نسبت بنخودم تشکر کنم. میدانم که بعضی روزها که شکار حسابی هم نکرده بودید همه ماهیهائی را که داشتید بمن دادید. من از این بابت خیلی از شما متشکرم. بلطفشما من حالم خیلی بهتر است. ۱۴ کیلو لاغر شده‌ام. چکار میتوانم بکنم تا حقیقتشما ام را نسبت بشما نشان دهم؟

- کاری که برایشان خیلی مشکل است خانم. یک قطب‌نمای دقیق برایم پیدا کنید ، کوچک ولی دقیق .

- این چیز بزرگی نیست که شما الان ازمن می‌خواهید پاپیون . هشت روز پیش از عزیمتشان ، این زن اصیل که نتوانسته بود قطب‌نمائی تهیه کند سوار کشتی شد و به کابین رفت و چهار روز بعد پایک قطب‌نمای عالی و ضد مغناطیس بازگشت .

امروز صبح کماندان بارو و همسرش رفتند . دیروز عصر ، رئیس زندان ، فرماندهی زندان را به افسری هم‌درجه خودش واگذار کرد که نامش پرویه و اهل تونس است .

یک خبر خوش ، کماندان تازه پست حسابدار کل را به‌دگا واگذار کرده است . این برای همه مخصوصاً برای من بسیار مهم است . درنطقی که برای زندانیان درحیاط بزرگ ایراد کرد ، رئیس جدید ، حالت مرادی نیرومند ولی باهوش‌تر با همه القاکرد . درمیان حرفهای دیگر بما گفت :

- از امروز ، من فرماندهی جزایر سالو (نجات‌دهنده) را به‌مده می‌گیرم . چون متوجه شدم که طریقه فرماندهی فرمانده قبلی نتایج مثبتی داشته است دلیلی نمی‌بینم در آنچه که بود تغییری دهم . اگر بارفتارتان مسرا مجبور نکند من لزومی نمی‌بینم که طریقه زندگی شما را توجه کنم و تغییری بدهم .

من باخوشحالی غیرقابل وصف عزیمت زن فرمانده و شوهرش را مشاهده می‌کنم درحالی‌که این پنج‌ماه انتظار نیز باسرعتی غیرقابل وصف گذشته است . این آزادی قلابی که تقریباً هم‌زندانان جزایر ، بصورت قمار و صیدهای ، گفتگو و آشنائیهای تازه و دعوا و زد و خورد از آن برخوردارند بسختی زندانیان را منحرف می‌کند و برایشان فرصتی نمی‌گذارد تا تکامل شوند . ولی من درحقیقت نگذاشتم که تحت تأثیر این وضع قرار بگیرم . هر بار که دوست تازه‌ای باقم این سؤال را

با خود در میان گذاشتم ، « آیا او يك نامزد فرار است ؟ آیا او يكار اين می آید
 كه اگر خودش نمی خواهد فرار كند بدیگری دز فرارش كلك كند؟ »
 و بالاخره جز این ندیدم كه ، باید فرار كنم . فرار ، حال چه تنها و یا همراه
 یکی دیگر بهر حال باید فرار كنم . این يك عقیده ثابت است كه دیگر از آن با
 کسی حرف نمی زنم ، درست همانطور كه ژان كاستلی بمن اندرز داد و در من سخت
 مؤثر افتاد . وبدون ضعف ، ابد آلم را بسمل در خواهم آورد ، بفرار رفتن .

يك كلك در يك قبر

در عرض پنجاه همه گوشه های جزیره را یاد گرفته ام. اينك باين نتیجه رسیدم که باغ کنار قبرستان که دوستم کار بونیری در آنجا کار می کرد - حالا دیگر آنجا نیست - بهترین جای مناسب برای تهیه کردن يك كلك است. از این جهت من از کار بونیری می خواهم تا کار در آن باغ را دوباره، بدون کمک باغبان از سر بگیرد. او قبول می کند و بملطف دگا باغ را دوباره به او می دهند.

امروز صبح وقتی که ماهی بزرگی را صید کرده و به میله آهنی آویزان کرده ام و از جلوی خانه رئیس تازه می گذرم صدای مرد جوانی را که از جمله «بچه های خانواده» است می شنوم که بزنجوانی می گوید: «خانم فرمانده، همین مرد است که هر روز برای مادام بارو ماهی می آورد.» و صدای زن جوان و زیبارا که پوست برنزه ای دارد و شبیه زنهای الجزیره است می شنوم که با او می گوید: «پس یایون اوست؟» و سپس خطاب بمن می گوید: «من ماهی های لذیذی را که برای مادام بارو می آوردم و او بمن می داد، خورده ام. بیائید توی خانه. يك لیوان شراب و تنگه ای پنس بز که تازه از فرانسه بر این رسیده می توانید بخورید.

دفترچه هفتم

جزایر
سالو
(نجات
دهنده)

— نه ، مشكرم خانم .

— چرا نه ، شاهيشه داخل خانه خانم بارو مي شديده چرا پيش من نمي آوريد؟

— براي اينكه شوهرش بمن اجازه داده بود كه پيش او بروم .

— پايون ، شوهرم در اردو گاه فرمان مي راندمن در خانه ، بدون ترس بيايدتو .

— من احساس مي كنم كه اين زن زيباي سبز با براي من خطرناك خواهد

بود يا مفيد . داخل مي شوم . روي ميز ، در سالن غذاخوري ، يك بشقاب ژامبون

و پنير مي آورد . بدون تعارف روبرويم مي نشيند و براي شراب مي ريزد ، بعد

قهوه مي آورد با عرق (روم) مطبوعي از ژابائيك . آنگاه بمن مي گويد :

— پايون ، خانم بارو با همه گرفتاري هاي جمع آوري وسايل خانه براي

حركت و نقل و انتقال ماء فرستي پيدا كرد تا با من از شما حرف بزنند . ميدانم

كه او تنها زني در جزيره بود كه شما با او ماهي مي داديد . اميدوارم كه نسبت بمن

هم همان لطف را داشته باشيد .

— براي اين بود كه او مريض بود ولي شما اينطور كه مي بينم حسابي سر

حال و سلامت هستيد .

— من بلد نيستم كه دروغ بگويم پايون ، بله ، من كاملا سالم هستم ولي

من دريك بندر زاده شده ام و ماهي را خيلي دوست دارم . من مال اران هستم .

فقط يك چيز است كه مرا خيلي ناراحت مي كند و آن اينكه ميدانم شما ماهي هايتان

را نمي فروشيد . اين ناراحت كننده است .

خلاصه اينكه او مصمم شده بود تا بهتر ترتيب من براي ماهي بريم .

من پس از آنكه سه كيلو ماهي قرمز و شش تا خرچنگ باو دادم به دود —

كردن سيگاري مشغول بودم كه دره بين وقت شوهرش ، رئيس زندان ، آمد . مرا

ديد و گفت : « ژوليت ، بتو گفتم كه جز بچه هاي خانواده هيچ يك از زندانيان

حق ندارند داخل خانه شوند . من برخاستم ولي زن فرمانده بمن گفت : « بشنيد

اين زنداني مرد مي است كه خانم بارو سفارشش را بمن كرده است . باين ترتيب

حرفي نيست ، هيچكس اينجا نخواهد آمد مگر اين مرد ، وانگهي ، او هر وقت

بماهي احتياج داشته باشم . براي من مي آورد . »

فرمانده گفت : — اينطور خوب است . اسم شما چيست ؟

من چون خواستم برخيزم تا جواب دهم ، ژوليت دستش را روي شانام

مي گذارد و مرا دوباره مي نشاند و مي گويد : « اينجا خانه من است . در اين خانه

كماندان ، ديگر كماندان نيست ؛ شوهر من است ؛ آقاي پرويه . »

— مشكرم خانم . اسم من پايون است .

— آه ، من از شما و فرار سه سال پيش تان از بيمارستان سن — لوران —

دو — ماروني خيلي چيزها شنيدم وانگهي يكي از نگهبانان را كه بهنگام فرار

پيهوش انداختيد ، كسي جز برادرزاده ام نبود .

ژوليت در اينجا خنده اي شاد و جوان سر مي دهد و مي گويد :

تغییری نمی‌دهد.»

فرمانده که هم‌چنان ایستاده بود خطاب بمن گفت: «قتل غیر عمد و آدم‌کشی‌هایی که هر سانه در جزایر مرتکب می‌شوند بسیار زیاد است. خیلی بیشتر از گرانده - تر است - پایون، بمقیده شما علت این جنایات از کجاست؟»

- در اینجا فرمانده، چون کسی نمیتواند فرار کند، از این روی عصبانی و خشمگین هست. هر کدامتان سالهای طولانی اینجا بسر می‌برند و طبیعی است که نفرت‌ها و دوستی‌های ویران‌کننده‌ای ایجاد شود. از طرف دیگر همیشه خیلی کمتر از پنج درصد آدمکشان در اینجا کشف و شناخته می‌شوند و این خود باعث می‌شود تا آدمکشان تقریباً مطمئن باشند که مجازاتی نخواهند دید.

- توضیح شما منطقی است. چند مدت است ماهیگیری می‌کنید و برای اینکه حق ماهیگیری داشته باشید، چه کاری انجام می‌دهید.

- من سطل‌ها را خالی می‌کنم. ساعت شش صبح کلام را تمام می‌کنم و این‌همه اجازه می‌دهد تا بسا ماهیگیری بیرون آید.

زولیت می‌پرسد:

- تمام بقیه روز را؟

- نه، ظهر باید به اردوگاه برگردم و فقط از ساعت ۳ تا ۶ حق دارم بیرون بیایم. این خیلی ناراحت‌کننده است زیرا به نسبت ساعت‌های مد، گاهی اوقات نمی‌توانم ماهی شکار کنم.

زولیت در حالیکه رویش را به شوهرش بر می‌گرداند می‌گوید:
- عزیزم، تو یک اجازه مخصوص با خواهی داد، نه؟ از شش صبح تا شش عصر که اینطور حسابی بدخواهش بتواند ماهیگیری کند.
فرمانده می‌گوید:
- مسلماً. به چشم.

من خانه‌شان را ترک می‌کنم در حالیکه بخود از اینکه اینطور رفتار کرده‌ام تیریک می‌گویم. زیرا این سه ساعت، ظهر تا سه بعد از ظهر بسیار قیمتی است. این سه ساعت برای استراحت است و تقریباً همه نگهبانان در این ساعت می‌خوابند.

زولیت باین ترتیب من و شکار ماهی‌ام را بخود مختص کرده است. او حتی پسرک جوان خانواده (بچه‌خانواده) را می‌فرستد نزد من در کنار دریا تا ببیند چه شکار کرده‌ام. پسرک اغلب اوقات بمن می‌گوید: «خانم فرمانده مرا فرستاده تا هر چه ماهی شکار کرده‌ای با خود ببرم زیرا مهمان دارد و میخواهد «بویا پس» (غذای ماهی که در شراب سفید با میر و جعفری و زعفران و فلفل و برگه درخت غار و غیره درست کند.) یا اینطور یا آنطور. خلاصه آنکه خانم فرمانده از باب من در ماهیگیری شده است و از من می‌خواهد تا قفلان ماهی یا بهمان ماهی شکار

کتم یا اینکه برای صید لانگوستین (خرچنگه دریائی) در دریا غسوطه بخورم . این مطلب حسابی اسباب زحمت من شده زیرا برای تهیه غذای دسته اشتراکی بندرس می‌افتم ولی از طرف دیگر من از طرف زن فرمانده حمایت می‌شوم . زن فرمانده هم چنین بسیار دقیق است ، «پایون ، مدد دریا از ساعت يك شروع می‌شود ؟» «بله ، خانم» — «پس بیایید درخانه ناهار بخورید ، اینطوری دیگر مجبور نیستید به اردوگاه برگردید .» «من درخانه‌اش ناهار می‌خورم ، همیشه در اطاق ناهار خوری‌اش غذا می‌خورم نه در آشپزخانه ، او درحالیکه رو بروی من نشسته است در ظرف غذا و در لیوان شراب می‌ریزد . او چون خانم بارو محتاط و اهل ملاحظه نیست . اغلب اوقات درباره گذشته‌ام از من می‌پرسد . من همیشه از قسمتهائی که بیشتر برایش جالب است ، از زندگی شبانه‌ام در مونتنامتر ، طنز می‌روم و از نوجوانی و بچگی‌هایم برایش می‌گویم . در این مواقع کماندان در اطاقش در خواب است .»

يك روز صبح که در همان صبح‌زود حسابی مایه سید کرده بودم و نزدیک شصت تا خرچنگه گرفتم ، ساعت ده بنزد خانم فرمانده رفتم . در يك پیراهن حوله‌ای مغفید نشسته بود و زن جوانی پشت سرش قرار داشت و در حال درست کردن موهای سرش بود . سلام گشودم و آنکامه دوازده تائی خرچنگه باو دادم . او گفت :
ته ، همه خرچنگها را بمن بده — چنتا داری ؟

— شصت تا .

— عالیست . خواهش می‌کنم همه‌اش را اینجا بگذار . چندتا ماهی برای خودت و دوستانت کافی است ؟

— هشت تا .

— خوب ، آن هشت تا را بردار و بقیه را بده به پرسک .

نمیدانستم چه بگویم . هرگز مرا تو خطاب نکرده بود . مخصوصاً جلوی دیگران ، آنهم جلوی بلژن دیگر که حتماً این را برای دیگران خواهد گفت . خیلی ناراحت داشتم می‌رفتم که گفت : «آرام باش ، یاستیس (نوشابه الکلی بسا عرق رازیانه) بنوش ، باید گرم باشد .»

این زن با شخصیت مرا تحت تأثیر قرار می‌دهد که می‌نشینم . با هستگی يك لیوان یاستیس را مضمضه می‌کنم و می‌گاری دودی کتو در همین حال زن جوانی را که در کار آرایش خانم فرمانده است و گاموبیگاه مرا زیر چشمی دید می‌زند نگاه می‌کنم . خانم فرمانده که آئینه‌ای در دست دارد متوجه می‌شود و به آن زن می‌گوید : «این مرد عاصی من زیباست ، نه سیمون ؟ شما خیلی به من حدودی می‌کنید اینطور نیست ؟»

و دو تائی می‌زنند زیر خنده . من نمیدانم قضیه از چه قرار است و احمقانه می‌گویم ، «خوشبختانه مرد عاصی‌تان اینطور که شما می‌گوئید ، اصلاً خطرناک

نیست و در وضعی که دارد بهیچوجه نمی‌تواند مرد عاصی هیچکس باشد .

— زن الجزایری (خانم فرمانده) می‌گوید :

— نمی‌خواهد بمن بگوئی که مرد عاصی من نیستی . هیچ‌کس هم نتوانسته است شیری مثل تو را رام کند ولی من آنچه را که میخواهم از تو می‌سازم . يك دليل کافی هم برای این مطلب وجود دارد ، اینطور نیست سیمون ؟

سیمون می‌گوید . — من آن دلیل را نمی‌شناسم ولی چیزی که قلمی است این است که شما ، پایون ، برای همه يك وحشی و رام نشدنی هستید مگر برای خانم فرمانده ؛ تا آنجا که هفته پیش درحالی که پانزده کیلوماهی شکار کرده بودید زن رئیس نگهبانی بمن گفت حاضر نشدید باو دو تا ماهی کوچک هم بفروشید با آنکه در قصابی گوشت نبود و او خیلی دلش ماهی میخواست .

— آه ، این زن ، این دیگر دفعه آخر باشد سیمون .

— تو نمیدانی يك روز این زن به خانم کلامتوره چه گفت . او پایون را می‌بیند که با خرچنگ‌ها و ماهی در حال عبور است . باومی گویند : «باجه این ماهی یا نفسش را بمن بفروش پایون ، میدانی که ما اهالی برتون خیلی خوب بلدیم این ماهی را درست کنیم .»

— تنها مردم برتون نیستند که ارزش این ماهی را میدانند خانم . بسیاری از مردم و از آن جمله مردم آردش از زمان رومیها دریافته‌اند که این يك غذای عالی و اختصاصی است .

و راهش را کشید و رفت بدون آنکه چیزی باو بفروشد .

زنها دوباره بقیه‌هه می‌زنند زیر خنده .

من عصبانی و خشمگین به اردوگاه برمی‌گردم و شب همه ماجرا را برای دسته اشتراکام نقل می‌کنم . کلابونیری می‌گوید :

— قذیه خیلی جدی است . این زن الجزیره‌ای برایت در درس فراهم میکنند . هر چه کمتر با نجا برو ، آنهم فقط اوقاتی که میدانی که مانند آن در خانه است .

همه بر این عقیده‌اند . و من تصمیم گرفتم همین کار را بکنم .

من يك تجار اهل والانس را کشف کرده‌ام . والانس تقریباً زادگاه من هم هست . این تجار يك نگهبان جنگل (گارد جنگل) را کشته است . او يك قمار-

باز همیشه متروضعه است ، تمام روز را برای ساختن چیزهای خنجرینز در حوض می‌زیند

و شب هر چه را که بدست آورده می‌بازد . اغلب اوقات او باید فلان چیز یا چیز دیگری را برای جبران قرضهایش برای طلبکارها بسازد . آنها هم حسابی سوء استفاده می‌کنند و مثلاً يك صندوق را که ۳۰۰ فرانک می‌ارزد ۱۵۰ یا ۲۰۰ فرانک بر میدارند . تصمیم گرفته‌ام با او حرف بزنم .

يك روز ، در دستشویی باومی گویم : «امشب میخواهم با تو حرف بزنم ، در مستراح منتظرت هستم . بتو علامت خواهم داد .» شب هم دیگر راننها پیدا میکنیم

— بورست ، من وتو هم ولایتی هستیم ، میدانی؟

— نه ، چه جوری ؟

— مگر تومال والانس نیستی ؟

— چرا ؟

— من حال آردش هستم ، از يك ولایت است دیگر .

— خوب ، این قضیه چه خاصیتی میتواند داشته باشد ؟

— این خاصیت را دارد که من نمیخواهم وقتی که بولی بندکاری ، آنها

نصف قیمت چیزی را که ساخته‌ای بتوبه‌دهند . چیزهای را بمن بده ، من قیمت

واقعی‌اش را بتوخواهم پرداخت . همین .

بورست می گوید : — متشکرم .

من برای کمک باودست بکار می شوم . ارمداً با آنها که بندکارشان است در

بحث و گفتگو است . همه چیز تا آنروز که به فریب بولی دزد اهل کرم و یکی از دوستان

خوبم ، بندکار می شود ، رو برآه بود . من بتوسط بورست دریافتم که ویسولی

اورا تهدید کرده است که هفتصد فرانکی را که باو بندکار است ، ببردازد و او

اینك يك ميز تحریر کوچک نزدیک با تمام دارد که البته نمیداند دقیقاً چه وقتی

تمام می شود ، زیرا پنهانی کار میکند . در اردوگاه اجازه داده نمی شد که مبله‌های

بزرگ و مهم ساخته شود و این بعلت مقدار چوبی بود که برای ساختن اینگونه

چیزها لازم بود . من باو گفتم بررسی میکنم که چه کاری میتوانم برایش انجام

دهم . و با ساخت و پاخت با ویسولی يك کمدهی کوچکی رو برآه کردم . لازم بود

حسابی بر بورست فشار آورد و بسختی تهدیدش کرد . باین ترتیب به نجاش موفق

خواهم شد . و همینطور هم شد . پس از این ماجرا ، او اعتماد فریبی بمن پیدا

کرد و برای اولین بار در زندگی‌اش در زندان توانست نفس راحتی بکشد . و

حالاً من تصمیم گرفته‌ام که خودم ایجاد خطر کنم . يك شب باو می گویم : دمن دوهزار

فرانك بتو میدهم اگر چیزی را که از تو میخواهم برایم سازی ، يك كلك دو نفری

در تکه‌های مجزا از هم برایم ساز .

— گوش کن پاپیون ، من برای هیچکس چنین چیزی نمی‌سازم ولی برای

تو حاضرم اگر گرفتار شوم بیه دوسال زندان رکلوزیون را به تن بمالم . فقط يك

مسئله وجود دارد ،

من نمی‌توانم چوبهای کمی بزرگتر را از کلرگاه بیرون بیاورم .

— من کسی را دارم .

— کی ؟

— ناریك و کنیه دونا باجناب . تو راجع به این موضوع چه فکر میکنی ؟

— باید با دقت کار کرد . بمنم قطعات خوب را فراهم آورد . مهم پیدا

کردن چوبهای نرم است زیرا در جزیره جز چوبهای سخت پیدا نمی‌شود.

— چه وقتی بمن جواب میدی؟

— در عرض سه روز.

— میخواهی با من بیایی؟

— نه.

— چرا؟

— از کوسه‌ها میترسم، میترسم غرق شوم.

— قول میدی تا آخر کار بمن کمک کنی؟

— بجان بچه‌هایم قسم میخورم.

— خوب گوش کن: ازهم اکنون برای تویک وسیله دفاع فراهم می‌کنم تا

اگر حادثه‌ای پیش آید از خود دفاع کنی. من نقشه کلاک را روی یک ورق کاغذ کتابچه برایت می‌کشم و زیر آن می‌نویسم: «بورست اگر میخواهی کشته شوی این کلاک را که در بالا طراحی کردم بساز». بعدها هم با نوشته دستور ساختن قسمت‌های دیگر کلاک را نیز می‌دهم. هر قسمت که ساخته شد آنرا در جایی که نشان می‌دهم می‌گذاری. از آنجا آن قسمت‌ها رپوده خواهد شد. سعی نکن بفهمی چه کسی و چه وقت (بنظر می‌رسد که این نقشه، و فکر او را راحت و آسوده می‌کند) آنها را می‌زدند. باین ترتیب مانع از آن می‌شوم که اگر گیر افتادی شکنجه‌ات کنند و حتی‌الاحتمال مجازات، شش‌ماه زکوزیون محکوم خواهی شد.

— واگر تو گیر بیفتی؟

— آنوقت قضیه برعکس می‌شود. من تأیید می‌کنم طرح‌ها از من است تو

باید - مسلماً - دستورات کتبی را حفظ کنی. قول میدی؟

— بله.

— نمیترسی؟

— نه، من هیچ‌گونه وحشتی ندارم از این جهت لذت می‌برم که بتو کمک کنم.

من هنوز چیزی بکسی نگفته‌ام اول منتظر جواب بورست هستم. فقط پس

از یک هفته طولانی است و می‌توانم یا او تنها به تنها در کتابخانه حرف بزیم. کسی دیگر نیست. صبح یک روز یکشنبه است. زیر رختشویخانه در حیات، قمار در شدت اوج است. نزدیک هشتاد نفر قمار باز و هم‌بند هم‌تاشائی مشغولند. ناگهان بورست، خورشید خوشحالی در قلبم روشن می‌کند.

— مشکلتین کار این بود که مطمئن شوم چوب سبک و مناسب با اندازه کافی

دارم. برای این منظور فکر کردم که از قسمت داخلی نارگیل که پوشش از فیبر

دارد استفاده کنم. هیچ چیز از این فیبر سبک‌تر نیست و آب هم در آن نفوذ نمی‌کند.

وقتی کلاک آماده شود دیگر با توست که نارگیل فراوانی برای گذاشتن در داخل

آن فراهم کنی. بهر حال، فردا اولین قسمت را می‌سازم. این اولین قسمت تقریباً

سه روز کار میبرد . روز پنجم شبه میشود که وسیله یکی از باجناقها دزدیده شود .
من تا اولین قسمت از کارگاه خارج نشود شروع ساختن قسمت دیگر نخواهم کرد .
این نقشه‌ای است که کشیدم از روی آن کپه‌ای بکش و ناهه‌ای را هم که گفتی
بنویس . آیا با آن دو تا زندانی باجناق حرف زده‌ای ؟

— نه هنوز نه ، منتظر جواب تو بودم .

— خوب ، اینهم جواب من که آری است .

— متشکرم بوردست ، نمدانم چطور می‌آید از تو تشکر کنم بگیر ، اینهم ۵۰۰
فرانک . او در حالیکه مستقیماً در صورت من نگاه میکرد گفت :

— نه ، پولت را نگهدار ، اگر به‌گرا نند تر برسی آنجا برای تمهید يك
فرار دیگر بیول احتیاج داری از امروز تا وقتی که تو بروی من دیگر قمار نخواهم
کرد . با چندتا کار کوچک پول سیگار و بیفتک را در می‌آورم .

— چرا پول را نمیگیری ؟

— برای اینکه اینکار را من با دمهزار فرانک هم انجام نیدادم . با همه
احتیاط‌هایی که کرده‌ایم ، من دارم خطر بزرگی را بجان می‌خورم . فقط مجانی می-
توان این کار را انجام داد . تو بمن کمک کردی و تنها کسی هستی که دست کمک بسویم
دراز کردی . من با آنکه می‌ترسم ، خوشحالم که برای آزادیت بتو کمک کنم .

در حالیکه نقشه کلک را روی ورقه کاغذی از دفترچه کپه‌ای کردم ، در مقابل
چنین سادگی بزرگوارانه‌ای شرمند بودم . حتی بدفیش نیز خطوط نکرده بود
که رفتار و حرکات من نسبت با او قابل حساب شده باشد . من برای اینکه مقام را
در چشم خودم بالا ببرم ، ناچارم بگویم که بهر قیمتی می‌بایست فراموشی کردم حتی
اگر بقیمت و موقعیت‌های ناخوشایند و نازیباهم میشد . شب با ناریك حرف زدم
و قرار شد که باجناقش راهم در جریان بگذارد . او بدون تردید و تزلزل بمن گفت :

— برای بیرون آوردن تکه‌های کلک روی من حساب کن . فقط نباید عجله

کنی . زیرا آنها را جز با وسایل مهم بنایی نمیتوان خارج کرد . بهر حال قول
میدهم که هیچ موقعیتی از دست نرود .

خوب ، فقط حرف زدن با ما تپو کار بونیری مانده است ، زیرا با اوست که
میخواهم فرار کنم . او صد در صد موافق است .

— هاتپوه کسی را که برایم کلک بسازد پیدا کرده‌ام . حالا تو باید در باغت
کوشه‌ای را پیدا کنی که کلک را آنجا چال کنی .

— نه ، این کار در يك باغچه سبزی خطرناک است . زیرا بعضی از نگهبانان
شبه‌ا بدزدی سبزیها می‌روند و اگر متوجه شوند باغچه کهنه شده چه‌بسا که گرفتار
شویم . آنرا در دیوار جا میدهم . يك سنگ بزرگ را از دیوار در می‌آورم و
آنرا جا میدهم و طوری ترتیب میدهم که يك دریاچه کوچک تشکیل شود و با این
ترتیب چون تکه‌های دیگر برسد سنگ را بلند می‌کنم و تکه تازه را در آن

— آیا باید تکها را مستقیماً به باغ بیاورند؟

— نه، این کار بسیار خطرناک است. آن دوتا زندانی دلیلی برای آمدن باغ ندارند. بهتر این است که باقرار قبلی هر بار درجای مختلفی بگذارند که البته خیالی از باغ دور نباشد.

— مسلماً.

حالا فقط مانده است تهیه نارگولها . باید ببینم چگونه میشود مقدار لازم نارگیل تهیه کنم بدون آنکه توجه کسی را جلب کنم. دیگر باید با کالکاتی و گرانده هم حرف بزنم. من حق ندارم سکوت کنم زیرا آنها هم ممکن است بهم بهمدستی شوند. خیلی طبیعی و بطور رسمی باید خودم را از آنها جدا کنم و تنها زندگی کنم. وقتی با آنها می گویم که در حال تمهید فراری هستم و باین علت باید از آنها جدا شوم آنها مرا مسخره میکنند و از روی منطقی از پذیرفتن پیشنهاد خودداری می کنند: «هرچه زودتر فرار کن. ما اوضاع را روبراه خواهیم کرد . در این روزهای انتظار با ما بمان.»

اکنون يك ماه است که تمهیدات فرار را فراهم می آورم. تاکنون هفت قسمت از کک را که دو قسمتش بزرگ است دریافت کرده ام . دیوار را که ماتیدور آن پنجاه تکه ای کنده دیده ام. اصلاً معلوم نیست سنگ بزرگ دیوار تکان خورده است، زیرا بدقت آنرا جا گذاشته است. پنجاه تکه کاملاً دقیق است ولی حفره داخل آن بنظرم برای جا دادن همه کک کوچک می آید . بهر صورت ، در حال حاضر جاهست.

همینکه در حال تهیه وسایل فرار هستم حال و روحیه ای عجیب پیدا کرده ام. مثل همیشه می خورم و صید ماهی برای سلامت جسمانی ام خیلی خوب است بهلاوه هر روز صبح بیش از دو ساعت در میان صخره ها ورزش می کنم. مخصوصاً زانوجام را ورزش می دهم زیرا در صید ماهی با زانوانم حسابی حرکت میکند. برای ورزش زانوانم شیوه ای کشف کرده ام : درد دریا خیلی جلو میروم تا آنجا که امواج دریا زیر زانم میرسد آنگاه برای حفظ تعادل در برابر امواج بر عضلات فشار می آورم. نتیجه بسیار درخشان است.

ژولیت، همسر فرمانده هم چنان با من بسیار مهربان است . ولی متوجه شده است جز در مواقعی که شوهرش در خانه است، بخانه اش نمی روم. این موضوع را صادقانه بمن گوشزد کرد و برای اینکه راحت باشم افزود که آن روز بهنگام درست کردن موهایش همه حرفها منباج را شوخی گفته بود ، باوجود این آن زن جوان که برای او کار آرایشگر را میکرد هر بار که مرا در راه صید ماهی میدید، با کلماتی خوشایند از سلامت و خوش خلقی ام حرف می زد. بهر حال ، همه چیز حسابی روبراه است. بوردست حتی يك موقعیت مناسب را برای ساختن يك

تکه از کلک، از دست نمی‌دهد. اینک دو ماه و نیم است که کار را شروع کرده‌ایم. پنهانگاه همانطور که حدس می‌زدم پر شده است. فقط دو تکه باقی مانده است به دوتا از درازترین قسمت‌ها که یکی دومترو دیگری یک‌متر و نیم طول دارد رسیده است این تکه‌ها را نخواهم توانست در حفرة دیوار جا بدم. در حالیکه بطرف گورستان نگاه می‌کنم متوجه یک قبر تازه می‌شوم. این قبر زن یکی از نگهبانان است که هفت پیش مرده است. یک دسته گل روی آن قرار دارد. نگهبان گورستان یک زندانی پیر نیمه کور ملقب به پاپاست. او تمام روز را زیر سایه یک درخت نارگیل در گوشه‌ای مقابل گورستان می‌نشیند که از آنجا نه گورستان را می‌توان دید و نه کسی را که باو نزدیک می‌شود. من در نظر می‌گیرم که از این قبر برای سوار کردن تکه‌های کلک استفاده کنم و در عین حال محفظه‌های شیشه صندوق را که نجار در آن تعبیه کرده از نارگیل پر کنیم. تقریباً سی تا سی و چهار تا نارگیل، حدوداً اقل که نجار پیش‌بینی کرده است. من در حدود پنجاه تا نارگیل در جاهای مختلف پراکنده‌ام. بجز آنکه در حیاط خانه زولیت یک دوچینی از نارگیل هست. پسر خانواده خیال می‌کند که این نارگیل‌ها را آنجا گذاشته‌ام تا بوقتش از آنها روغن بگیرم.

وقتی می‌فهمم که شوهر زن در گذشته به گران‌تر رفته است تصمیم می‌گیرم قسمتی از زمین قبر را تا تابوت بکنم.

ماتیو کاربونی در حالیکه روی دیوار نشسته است نگاه‌هایی می‌کند. روی سرش یک دستمال سفید که از چهار گوشه گره خورده، انداخته است. نزدیک او، هم‌چنین یک دستمال قرمز رنگ با چهار گره قرار دارد. وقتی خطری نیست دستمال سفید را بر سر دارد، وقتی کسی نزدیک می‌شود، هر کس که باشد دستمال قرمز را بر سرش می‌گذارد.

این کار بسیار خطرناک، یک بعد از ظهر و یک شب طول می‌کشد. من قبر را تا سر تابوت نکنده‌ام زیرا مجبور بودم سوراخ را به پنهان‌های کلک، یک متر و بیست و کمی بیشتر برای آنکه کلک در آن حرکت کند، برسانم. این ساعات بنظم پاریان ناپذیر می‌آمد و چند بار نیز دستمال قرمز ظاهر شد. بالاخره امروز صبح تمام کردم. سوراخ را با پرگهای نارگیل پوشاندم. بالای آن، از خاک حاشیه‌ای دادم که تقریباً پیدا نیست. من واقفم بجان آمده‌ام.

اکنون دیگر سه ماه است که نهیذات فرار طول کشیده است. تکه تکه و طبق نمره حقه چوبها را از پنهانگاه توی دیوار بیرون آورده‌ایم. این چوبها روی تابوت زن می‌حومه قرار دارد که رویش باخاک و بودیا پوشیده شده است. در حفرة داخل دیوار سه کیسه آرد و یک طناب دومترویی برای بادبان و یک شیشه پراز کبریت و چخماق و ده دوازده تا شیشه شیر گذاشته‌ایم.

بورست پیش از پیش بهیجان آمده است. انگار این اوست که جای من باید

برود. تاريك متأسف است كه از اول چرا موافقت نكرده است در آن صورت مي‌شد
 كه يك كلك سه نفری بجای دوفنری دست و پا كرد .
 اکنون فصل بازان است. همیشه باران مي‌بارد و اين كلك مي‌كند تمامدم
 در حفره به بازديد كلك كه ديگر كار نصيب تمام شده بيردازم. فقط دوتا بازویش
 (شاسی) مانده است. اندك اندك نارگيل‌ها را بياغ نزديك كرده‌ام. هرگز دوستانم
 از من نمی‌پرستند كه بجا هستم. فقط گاه‌گاه خیلی ساده از من می‌پرستند: «روبراه
 است» - بله ، همه چیز روبراه است «كمی طولانی شده ، اينطور فكر نمی‌كنی؟» -
 «اگر سر بر من كار كنيم خطریش می‌آید .» همه اش همین است. وقتی كه می‌خواهم
 نارگيل‌های حياط ژولیت را ببرم او مرا می‌بيند و ترس مرا می‌لرزاند .
 - بگو ببينم پایبون، توان اينها روغن نارگيل می‌گیری؟ يس چرا اينجا
 در حياط نمی‌گیری؟ برای باز كردن آنها بتو كمك می‌كنند و من يك ديگك بزرگ
 بتو می‌دهم تا شیره اش را در آن بریزی .
 - ترجیح میدهم در اردوگاه اين كار را بكنم .
 - عجيب است. در اردوگاه نباید اين كار آسان باشد .
 و پس از لحظه‌ای تأمل می‌گوید :
 - میخواهی حقیقتش را بگويم. من فكر نمی‌كنم كه تو بخواهی از نارگيل‌ها
 روغن بگیری. من پخ ميزنم. او ادامه می‌دهد : «اولا چرا اينكار را بكنی در
 حاليكه هر چه روغن زيتون بخواهی از من می‌گیری . اين نارگيل‌ها برای كار
 ديگری است، اينطور نیست؟»
 قطرات درشت عرق بر سر و رويم می‌نشیند ، از اول مكالمه در انتظارم كه
 كلمه فرار را بر زبان آورد و بانفس‌های بریده بریده باو می‌گويم :
 - خانم، اين يك راز است، اما شما را بختی كنجكاو می‌بينم كه باين ترتيب
 سوپریز می‌داكه میخواستم برایتان انجام دهم، بهم می‌زنيد . بهر حال چاره‌ای
 ندارم كه برایتان بگويم قدمم اين بود تا با خالی كردن اين نارگيل‌ها از آنها
 چیزهای فشنگی بازارم و بشما تقديم كنم. حقیقت اين است .
 من برنده شدم زیرا او جواب می‌دهد :
 - پایبون، خودت را بخاطر من بزحمت نمانداز، و مخصوصاً ميل ندارم
 چیزی استثنائی برایم تهیه کنی... از تو صميمانه شكر می‌كنم ولی اين كار را
 نكن. خواهش می‌كنم .
 - خیلی خوب . ببينم .
 آه! از شدت شربه از اومی‌خواهم كه يك ليوان پاستیس بمن بدهد كه هر گز
 چنین کاری فكر نده بودم. خوشبختانه او متوجه اين كار خلاف معمول نمی‌شود. خدای
 مهربان با من است .
 هر روز، مخصوصاً بعد از ظهر و شب باران می‌بارد . من ميتسم كه آب در

خاک نفوذ کند و پوشش نارگیل پیدا شود. ماتیو بطور همیشگی دو باره جای خاکهای را که آب می‌شود خاک می‌ریزد. زیر قبر باید پر از آب شده باشد. بكمك ماتیو بودیای یافته از الماف نارگیل را بیرون می‌کشند آب تقریباً همه ماتیو را فرا گرفته است. لحظه‌ای بحرانی است. کمی آنطرفتر قبر دو بچه که خیلی وقت پیش از این مرده‌اند آشکار می‌شود. يك روز، سنگ روی قبر را می‌شکنند و من داخل قبر می‌شوم و با میله‌ای کوتاه به سیمان قبری که در کنار قبر محتوی كلك است حمله می‌آورم. سیمان می‌شکنند و بزحمت میله را در شکستگی می‌کنم که آب زیادی می‌جهد. آب از قبر پهلویی جریان می‌یابد و در این حفره می‌ریزد. وقتی آب بزاتویم می‌رسد از آنجا خارج می‌شوم. سنگ را بر جایش می‌نهم و با بتانه سفیدی که نارنگ براریم فراهم کرده، آنرا می‌چسبانم. این عمل آب را در قبرمان به نصف رسانده است. شب کار بونیری بمن می‌گوید:

— گرفتاریهای این فرارگرز تمام نمی‌شود.

— ماتیو، تقریباً دیگر موفق شده‌ام.

— تقریباً، امیدواریم اینطور باشد.

واقماً روی آتش گذاخته‌ام.

صبح به بندرگاه رفته‌ام از شایار خواهش کرده‌ام که دو کیلو ماهی برایم بخرد گفتم ظهر برای گرفتن آن خواهم آمد. خیلی خوب. بیاب کار بونیری باز - می‌گردد. وقتی بیاب نزدیک می‌شوم سه تا کلاه نظامی مخصوص نگهبانان (كلك) سفید می‌بینم. چرا سه تا نگهبان در باغ هستند؟ آیا در حال انجام يك بازرسی هستند؟ این خیلی غیرعادی است. من هرگز سه نگهبان را با هم در باغ کار بونیری ندیده‌ام یکماعتی مشتعل میمانم و بالاخره تصمیم می‌گیرم جلو بروم تا ببینم چه می‌کنند. از جاده‌ای که بطرف باغ می‌رود مستقیماً پیش می‌روم. نگهبانان مرا نگاه می‌کنند. من سخت تحریک شده‌ام، اما چون به بیست متری‌شان می‌رسم ماتیو دستمال سفیدش را بر سر می‌گذارد. بالاخره نفس راحتی می‌کشم و فرصت می‌یابم تا با آنها برسم بر خودم مسلط شوم.

— سلام آقایان نگهبان، سلام ماتیو. من آمده‌ام تا آن پایای را (گیاهی

خوراکی مخصوص امریکای جنوبی) که وعده داده بودی از تو بگیرم.

— متأسفم پایون امر و صبح که رفته بودم بدنبال خاک نرم برای لوب‌ها می‌پای‌ها را دزدیده‌اند. ولی چهار پنج روز بعد باز هم می‌رسد. آنها هنوز کمی نرسیده و تازه بودند. خوب، نگهبانها آیا کمی سبزی و گوجه فرنگی و ترب برای خانها بتان نمی‌خواهد؟

یکی از آنها می‌گوید:

— کار بونیری، باغ تو حسابی رو بر اهست. تیرك می‌گویم.

آنها، سبزی و گوجه فرنگی‌ها و ترب بچه‌ها را می‌گیرند و می‌روند. من کمی

به قبرستان می‌روم نمی از قبر بملک باران که خاک را عقب زده پیداست .
ازده قدمی بوریا پیداست . خدای مهربان واقفاً با ما است که همه چیز کشف نشده
باد هرفش چون شیطان عنان گسیخته می‌وزد و سطح جزیره را جارو می‌کند
و با هرفش طوفان و اقلب هم یا باران همراه است . آرزو می‌کنیم که این وضع
ادامه داشته باشد . این بهترین هوا برای فرار است ولی البته برای قبر هیچ
مناسب نیست .

بزرگترین قسمت چوب، آن دومی، نیز رسیده است . به دیگر قسمت‌های
کلك وصل شده است .

بودت دوان دوان به اردوگاه دوید تا بفهمد که این قسمت بسیار مهم را
دریافت کرده‌ام یا نه . او از اینکه همه چیز بخوبی گذشته سخت خوشحال است ، ولی
گویا سخت مشکوک شده است که موفق شوم .

— تو مشکوک هستی ؟ فکرمی‌کنی کسی از جریان بوبرده باشد . آیا تو
بکسی این ماجرا را گفتی ؟ جواب بده .
— نه ، نه ، نه .

— با این وجود بنظرم می‌رسد که چیزی ترا ناراحت می‌کند ، حرف بزن .
— من از نگاه بسیار کنجکاو مردی بنام بیره صلیه دچار احساس نامطمئومی
شده‌ام . احساس می‌کنم که او ناریک را بهنگام برداشتن یکی از تخته‌ها و قرار
دادن آن دریک سطل آهک دیده است . نگاهش او را تا کارگاه تعقیب کرد . دوتا
باجنای می‌رفتند تا ساختمانی را با آهک رنگ‌کنند برای این است که ناراحت
و مضطرب هستم .

من از گرانده می‌پرسم ،

— این بیره صلیه در قفس ما است . پس او یک جاسوس ولو دهنده نیست .

او بمن می‌گوید ،

— این مرد از « تروا و پولیک » (بیگاری در اردوگاهها برای بنای
ساختمانهای بزرگ تشکیلات زندان) نجات یافته است .

یکی از آنس بازان کله‌شقی است که همه زندانهای نظامی مراکش و الجزیره
را دیده ، چاقواتند از خطر ناکی است ، همچنین باز و شیفته مردان جوان و قمارباز
قهاری است . هرگز غیر نظامی نبوده است . نتیجه اینکه موجود بسیار خطرناکی
است . زندان با اعمال شاقه زندگی اوست . اگر کاملاً باو مشکوکی دست پیش را
بگیر و امشب او را بکش . اینطوری فرصت نخواهد یافت اگر قصد این کار را دارد .
ترا لو بدهد .

— ولی هیچ چیز نشان نمی‌دهد که او یک جاسوس ولو دهنده باشد .

گالکاتی می‌گوید :

— این درست است . ولی هیچ چیز هم نشان نمی‌دهد که مرد شرافتمندی باشد . تو میدانی که این جوورزنده‌انها فراردا دوست ندارند . این کارزندگی کوچک و مرئیشان را دچار آشتگی هائی می‌کند . برای هر چیز دیگری آنها کسی را او نمیدهند ولی برای فرار کسی چه میداند ؟

من با ماتیو کاربو نیری مشورت می‌کنم . او بر این عقیده است که اهشب او را بکشم . اومی خواهد خودش این کار را بکند . من بسختی میتوانم مانعش شوم . بر ایام ، کشتن کسی ، یا اینکه بگذارم کسی بعلت دلایل ظاهری کشته شود ، سخت تنفر انگیز است . واگر بورست آنچه را که می‌گوید فقط در خیالش گذشته باشد چه ؟ شاید که ترس باعث شده تا همه چیز را معکوس ببیند . از ناریک می‌پرسم :

— آیا تو از طرف بیرسلیه متوجه چیزی شده‌ای ؟

— من ، نه . من سطل را بردوش گرفتم تا کلید دار دم در نتواند داخل

آنها بییند .

من باید ، تا جلوی دربان ، شق ورق . بدون آنکه سطل را خم کنم راه می‌رفتم و منتظر رسیدن باجناقم میماندم . این مخصوصاً برای آن بود تا کلید دار عرب متوجه شود که عجله‌ای برای خروج ندارم و باین ترتیب اعتمادش را جلب می‌کردم تا بازرسی سطل اقدام نکند ، ولی بعد باجناقم گفت که فکر می‌کند برب سلیه را دیده بود که با دقت هارا نگاه می‌کرد .

— عقیده تو چیست ؟

— بدلیل اهمیت زیاد این قسمت که در همان نظر اول نیز معلوم می‌شود برای يك كلك است ، باجناقم سخت هیجان زده شده و ترسیده بود . او خیال کرده و از خیال و توهم فکر می‌کنند که دیده است .

— عقیده من همین است . دیگر حرفی در این باره نزنیم . برای آخرین قطعه كلك ، پیش از آنکه سوکله بیرسلیه پیدا شود ، جا بپایش کنید . در جلوی او همان احتیاط هائی را بعمل آورید که پیش يك نگهبان زندان بعمل می‌آورید . همه شب راه قمار ، يك قمار جهتمی بیک ماری گذراندم . هفت هزار فرانك بردم . هر چه بی احتیاط تر بازی می‌کردم بیشتر می‌بردم . در ساعت چهار و نیم صبح از بیگاری دست می‌کنم و مرد مارنیشکی را بجای خود وامیدارم تا کار خالی کردن سطل‌ها را انجام دهد باران بند آمده است و من در تاریکی شب که هنوز سخت غلیظ است به گورستان می‌روم . زمین روی قبر را با پا مسرتب می‌کنم زیرا بیل را پیدا نمی‌کنم و با کفشهایم تقریباً کار رو برآه می‌شود . ساعت هفت صبح وقتی که برای صید ماهی می‌روم مدتی است که آفتاب درخشانی دیده است . پلرف گوشه جنوبی در آبال آنجا که قصد دارم كلك را با آب بیاندازم ، می‌روم . دریا بالا آمده و سخت است . نمیدانم ولی خوب احصای می‌کنم که چندان شدن از جزیره سخت است .. به صید ماهی می‌پردازم و بزودی مقداری ماهی صید

می‌کنم در مدت کمی پنج کیلو ماهی صید می‌کنم. پس از آنکه آنها را با آب سرد یا تمیزی می‌کنم از ماهیگیری باز می‌ایستم. من بعلت شی که در قماری دیوانه‌وار گذرانده‌ام، غمگین و متفکرم احساس خستگی می‌کنم. در سایه می‌نشینم و فکر می‌کنم که این فشار عصبی سه‌ماه اخیر بالاخره تمام می‌شود و دره‌ورد سلیه، فکر می‌کنم که حق ندارم او را بقتل برسانم.

بدیدن مانیو می‌روم. از بالای دیوار باغ، قبر حسابی دیده می‌شود. در خوابان پراز خاک است. ظهر کاربونی‌ری خاک‌ها را جارو خواهد کشید. پخانه ژولیت می‌روم، نصف ماهی‌ها را باو می‌دهم. او می‌گوید:

— پاپیون، من خواب‌های بدی برایت دیده‌ام. ترا دیدم که خون‌آلود و بسته در زنجیر هستی. حماقت نکن. اگر چیزی برایت پیش بیاید من خیلی ناراحت خواهم شد. از این خواب چنان تکان خورده‌ام که نه دست و صورت‌م راستم و نه موهای سرم را شانه زده‌ام. با دور بین آنجا را که ماهی می‌گیری نگاه کردم، ترا ندیدم، این ماهیها را کجا صید کرده‌ای؟

— در طرف دیگر جزیره، برای همین مرا ندیده‌اید.

— چرا آنقدر دور برای ماهیگیری می‌روی که با دور بین هم نتوانم ترا ببینم! اگر موجی ترا ببرد کسی ترا نخواهد دید تا بتوانند کمک‌کننده زنده از دست کوسه‌ها نجات دهند.

— او، مبالغه نکنید دیگر!

— تو اینطور فکر میکنی؟ من ترا قدفن می‌کنم که دیگر در پشت جزیره ماهی بگیری و اگر اطلاعات نکنی می‌گویم اجازه ندهم صید ماهی‌ها را از تو پس بگیرند. — آه، خانم، لطفاً منطقی باش. برای رضای خاطر شما از بچه خانواده می‌برسم که شما کجاها را برای صید تعیین می‌کنید تا بروم.

— خیلی خوب. ولی چرا قیافه‌ات اینهمه خسته است؟

— بله خانم و همین الان هم بی‌روم اردوگاه تا بخوابم.

— خیلی خوب ولی من ساعت چهار منتظر هستم تا بمانی قهوه‌ای بنوشی.

میانمی!

— بله خانم. سر ساعت.

خواب ژولیت کم بود تا مرا آرام کند! نیست که خودم در بیداری مسائل حقیقی کم دارم، لازم بود که خواب هم بر آن اضافه شود.

بورست می‌گوید که واقفاً احساس می‌کند تحت نظر است. اکنون پانزده روز است، منتظر آخرین تکه یک‌شعر ونیمی هستیم. ناریدک و کنیه می‌گویند که چیزی غیر عادی احساس نمی‌کنند با این وجود بورست اصرار می‌ورزد که کف کلک را نازد. اگر احتیاج به پنج مادگی نلسریشو چند میلی‌متری نبود مانیو خودش آنرا در باغ می‌ساخت. در همین پنج تا شکاف است که پنج قسمت بر جسته

كلك جای خواهد گرفت . ناریك و كنبه که در حال تعمیر کلیسا هستند با سانی بسیار چیزها را از کارگاه خارج می کنند و بآن وارد می کنند. بهتر از این آنکه گاهی هم از يك اربابه دستی که بوسیله يك کارمیش کشیده می شود، استفاده می کنند از این موقعیت باید استفاده کرد.

بورست با تاشوق، ولی برخلاف مبلش آن آخرین تکه را می سازد، يك روز مدعی شد که مطمئن است وقتی که در کارگاه نیست این قطعه را دست می زنند و دوباره سر جایش می گذارند . فقط بقیه يك شكاف در قسمت انتهایی مانده است. تصمیم می گیریم نشانه ای از تار مو روی آن تکه بگذاریم تا متوجه شویم واقماً دستش می زنند یا نه. اوشكاف را تمیبه می کند و ساعت شش آخرین نفری است که کارگاه را ترك می کند. جز نگهبان هیچ کس نیست. آن تکه سر جایش است و مو نیز نشانه است. هنگام ظهر در اردوگاه منتظر بازگشت هشتاد مرد کارگر در کارگاه هستیم. ناریك و كنبه آنجا هستند اما از بورست خبری نیست. يك نفر آلمانی بطرف من می آید و يك تکه كاغذ كوچك لوله شده بدستم می دهد. می بینم که كاغذ را باز نکرده اند. می خوانم: «از تار مو خبری نیست، پس این قطعه را دست می زنند. من از نگهبان خواهش کردم تا موقع خواب بعد از ظهر هم بماتم و روی صندوقچه گلی رنگی که مشغولش هستم کار کنم تا تمام شود. او بمن اجازه داد. آن تکه كلك را بلند می کنم و جزو اسبابهای ناریك می گذارم. به آنها خبر بده ، باید ساعت سه بعد از ظهر بلافاصله با كلب كلك خارج شوند. باین ترتیب شاید بتوان از آن زندانی که مراقب این قطعه است جلو افتاد.»

ناریك و كنبه موافق هستند. در جلوی اولین صف همه کارگران کارگاه قرار می گیرند پیش از آنکه همه وارد کارگاه شوند دوم در جلوی در به كلك کاری مختصری می پردازند.

انجام این خدمت را از دو تا هم ولایتی کار بونهری درخواست می کنیم ، دو تا اهل کربس که در مونتارتر آشنا شده بودیم و هاسانی و ساتتی نی. آنها تمی پرسند چرا و اینطور خیلی بهتر است. ناریك و كنبه از این موقعیت باید استفاده کنند. تا هر چه سریعتر با چیزی دیگر آن تکه را خارج کنند و چنان وانمود کنند که چون می خواهند هر چه زودتر بکارشان برسند، آن دعوا و مرافعه توجهشان را جلب نمی کند. همه ما بر این عقیده ایم که هنوز يك شانس باقی مانده است. اگر این جا موفق شویم، يك دوهامی من نباید تکان بخورم زیرا مطمئناً یکی یا چند نفری میدانند که يك كلك تهیه می شود دیگر با آنهاست که پیدا کنند چه کسی كلك را می سازد و بنهانش كجاست.

بالاخره، حالا ساعت دو نیم است و کارگران آماده میشوند. از حاضر و غایب و مزیت بهف بطرف کار می دقیقه طول می کشد. آنها می روند . بیرسلیه تقریباً در وسط صف است. صف از بیست دسته چهار تائی تشکیل می شود.

ناریک و کتیه در اول صاف هستند و مابقی و سائنی نی در دوازدهمین دردیف جای دارند. بیرسلیه در ردیف دهم قرار دارد. من فکر می‌کنم که این بطوری خیلی بهتر است، زیرا وقتی که ناریک چوبها و میلهها و آن تکه کلک را بگیرد، هنوز دیگران همه داخل کارگاه نشده‌اند. بیرسلیه در این وقت تقریباً جلوی در کارگاه یا کمی جلوتر خواهد بود. وقتی هم دعوا در بگیرد، خود بخود همه آنها که هنوز داخل نشده‌اند و از آنجمله بیر برای تماشا آنها را احاطه خواهند کرد. چهار ساعت گذشته است و قطعه آخر کلک در زیر وسایل دیگر در کلیسا قرار دارد. نتوانستند از کلیسا خارجش کنند ولی آنجا پنهان و پوشیده است. بدیندار اولیت می‌روم اما در خانه‌اش نیست وقتی برمی‌گردم از جلوی میدانی که تشکیلات زندان در آنجاست می‌گذرم. در سایه، ماسانی و ژانسانتی نی را می‌بینم که ایستاده‌اند و منتظرند تا به سایه‌چال بپرندشان. از قبل این را می‌دانشیم. از کنارشان می‌گذرم و می‌پرسم: «چقدر؟»

سائنی تی جواب میدهد:

— هشت روز.

یک نگهبان اهل کرس می‌گوید:

— این خیلی بدبختی است که دوتا همولایتی باهم دیگر دعوا بکنند.

من به اردوگاه برمی‌گردم. ساعت شش بوردت خوشحال و خندان می‌آید و بمن می‌گوید: «قبلاً بمن گفته بودند که سرطان دارم ولی الان دکتر می‌گوید اشتباه شده و من هیچ چیزم نیست.» کاربوتیری و دوستانم پیروز شده‌اند و بمن در ترتیب و تشکیلات این عملیات تبریک می‌گویند. ناریک و کتیه هم راضی هستند. همه چیز رو برآه است. بازیکه قماربازان مرا بیازی دعوت می‌کنند ولی تمام شب را می‌خواهم. سرم درد می‌کند که از بی‌خوابی است ولی با این وجود من از اینکه در یک قدمی موفقیت هستم سخت راضی‌ام. مشکلترین قسمت کار تمام شده است. صبح، آخرین تکه کلک بتوسط ماتيو در شکاف دیوار جا داده شد. نگهبان گورستان در حال تمیز کردن خیابانهای قبرستان است و در کنار قبر پنهان نگاه قرار دارد. الان از احتیاط بدور است که نزدیک شویم. هر روز صبح زود سرعت بایک بیل می‌روم و خاک روی قبر را مرتب می‌کنم. بایک جاروب‌خیابان را تمیز می‌کنم و سپس با عجله بر کار خالی کردن سطرها برمی‌گردم و جارو و بیل را در گوشه‌ای می‌گذارم.

حالا دقیقاً چهار ماه است که تمهیدات و تهیه فرار در جریان است و نهریزی است که بالاخره آخرین قسمت کلک را گرفته‌ایم. باران دیگر هر روز و هر شب نمی‌بارد. همه استعدادهایم در حال آماده باش برای آن دو ساعت مقرر است؛ اول خارج کردن آن قطعه مهم کلک از باغ ماتيو و سوار کردنش بر کلک بطوریکه هر قسمت برجستگی در داخل مادگی‌های این قسمت جای بگیرد. این کار را چن در

روز نمیتوان انجام داد. و بعد فرار. فرار نمیتواند ناگهانی باشد زیرا يك بار که كلك را بیرون بردیم باید در داخل آن نارگیلها را کله بکنداریم و آذوقه‌ها را قرار دهیم.

دیروز همه چیز را برای زان کاستلی نقل کرده‌ام و گفتم که بکجای کله رسیده‌ام او از اینکه بهتف رسیده‌ام بسیار خوشحال است. بمن می‌گوید: «ماه در ربع اول است.»

— میدانم. پس در نصف شب اسباب زحمت نیست. فروکش شد شب صبح آغاز می‌شود پس بهترین وقت قرار دادن كلك بر آب ساعت يك یا دو باعداد است.

کار بفری و من تصمیم گرفته‌ام عجله کنیم. فردا صبح ساعت نه، دو قسمت كلك را در هم سوار می‌کنیم و شب، فرار.

پس فردا صبح، در حالیکه کارهایمان بسیار روپراه شده، از باغ به گورستان می‌روم و با بیلچه‌ای در دست از دیوار می‌پریم. وقتی که خاک بالای چکن را کنار می‌زنم ماتهونیز سنگ روی حفره دیوار را کنار می‌زند و با آخرین قطعه كلك بمن ملحق می‌شود. با تفاقم پوشش روی قبر را بلند می‌کنیم و آنرا در کناری می‌گذاریم. كلك سر جایش است و کامل و دست نخورده. آنرا بیرون می‌آوریم زیرا برای سوار کردن احتیاج به فضا و جا داریم... در لحظه‌ای که بالاخره کار را تمام کرده و در حال قرار دادن كلك در جایش هستیم، نگاهی تفنگ در دست ظاهر می‌شود.

— تکان نخورید و گره‌کننده می‌شوید!

كلك را بزعم می‌اندازیم و دست‌ها را به‌جا بلند می‌کنیم. این نگیهان را می‌شناسم؛ مسئول نگیهانی کله‌گاه است.

— حماقت نکنید و دست بمقاومت نزنید، شادستگیر شده‌اید. این را قبول کنید و دست کم جانان را نجات دهید که برشته باریکی بسته است و من خیلی دلم می‌سوزد که شما را به گلوله ببندم. راه بیفتید و دست‌هایان همچنان بالا باشد. بطرف فرماندهی بروید. وقتی از در گورستان می‌گذریم به يك کله‌دار در بر می‌خوریم که نگیهان باومی‌گوید:

محمد، از خدمتی که در حق من کردی تشکر کنم. فردا صبح بیا پیش من آنچه را که بتو وعده دادم بهت می‌دهم.

— تشکر کنم. رئیس... ولی بپرسید هم باید بمن چیزی بدهد، اینطور نیست؟ نگیهان می‌گوید:

— با اوحسابت را تصفیه کن.

در این وقت من می‌گویم: «این بپرسید بود که ما را لوداد رئیس؟»

— وظیفه من نیست که این را بشما بگویم.

— فرقی ندارد، فقط میخواهم بدانم.

ما دوتا درحالیکه همچنان بوسیله تفنگه با احترام وارد شده‌ایم، نگهبان
بما می‌گوید .

— محمد ، آنها را تفتیش کن .

مرعربا قویم را از کمر بنده‌م و هم چنین مال ما تهورا نیز بر میدارد . باو می‌گویم ،

— محمد ، تو خیلی پستی . تو چطور ما را کشف کردی ؟

— من هرروز از یک درخت نارگول بالا می‌رفتم تا بینم کجا کلک را سوار

می‌کنید و پنهان می‌کنید .

— چه کسی بتو گفت که اینکار را بکنی .

— اول بی‌سلبه این را گفت بعدش هم نگهبان بروئه .

نگهبان — راه بیفتیم . خیلی حرف می‌زنید . حالامی‌توانید دستهایتان

را پائین بیا نندازید و بسرعت راه بروید .

چهارصد متری که باید طی می‌کردیم تا به فرماندهی می‌رسیدیم بنظر طولانی —

ترین راه زندگی‌م آمد . من بکلی از پا افتاده بودم . آنهمه جان‌کنده بودیم تا

اینطور ما را نوبندند . ای‌خدای من ، چقدر تو نسبت بمن بیرحمی ! رفتن ما به

فرماندهی زندان یک رسوائی حسابی بود . زیرا بهمان اندازه که پیش می‌رفتیم

نگهبانان دیگر به نگهبان اولی که همچنان با تفنگش که ما را تهدید میکرد ملحق

می‌شدند . وقتی رسیدیم هفت یا هشت تا نگهبان پشت سر ما بودند .

مرعرب که پیشاپیش ما دویده بود ، رئیس زندان را مطلع کرده بود . که

اینک در آستانه در ایستاده بود و دگا و پنج رئیس نگهبانان هم همینطور . رئیس

زندان می‌گوید ، — چی شده آقای بروئه ؟

— من این دومرد را در حال ارتکاب جرم مشهود ، در حین پنهان کردن

یک کلک که خیال می‌کنم ساختمان آن تمام شده ، دستگیر کرده‌ام .

— چه می‌گوئی پایون ؟

— هیچ . من در بازپرسی حرف خواهم زد .

— آنها را به سبها چال بیا نندازید .

مرا در سبها چالی می‌اندازند که پنجره کناری اش بطرف ساختمان فرماندهی

زندان بازمی‌شود . سبها چال تاریک است ولی من صدای صحبت اشخاصی را در

ساختمان فرماندهی می‌شنوم .

ذقاع بسیار سریع پیش می‌آید . ساعت سماعا بیرون می‌آورند و دستبند

بدستمان می‌زنند . در سالن مثلا دادگاهی برپا می‌شود و مرکب از رئیس زندان

هماون و رئیس نگهبانان است یکی از نگهبانان کارمنش دادگاه را انجام میدهد .

دگا نیز در کناری روی یک میز کوچک نشسته است مدادی در دست دارد که حتماً

اظهارات را یادداشت خواهد کرد .

— شاریرو کار بونتری . گزارشی را که آقای بروئه علیه شما داده است گوش

کنید ، «من، بروته اوگوست ، رئیس نگهبانی و مدیر کارگاه جزایر سالو، شاریس و کاربونیری، دوزندانان محکوم باعمال شاقه را هتتم میکنم که قصد فرار داشته اند و ازاموال متعلق بدولت نیز سوء استفاده کرده اند . من هم چنین ، پوست نجار را به همدستی با اینها هتتم میکنم . و فکر میکنم که ناریک و کتیه را نیز بتوانم شریک جرم در این سوء قصد بدانم . باید اضافه کنم که شاریس و کاربونیری را در حال ارتکاب جرم مشهود، در حین نیش قبرخانم پریوا که بعنوان پناهگاه کلکشان بکار می رفت غافلگیر کرده ام .

— چه می گوئید ؟

— اول اینکه کاربونیری در این میان کاره ای نیست . کلک فقط میتواند یک نفر را حمل کند . مرا . فقط من او را مجبور کردم تا در برداشتن پوشش قبر و کارهایی که به تنهایی نمیتوانستم انجام دهم با من کمک کند . پس کاربونیری در سوء استفاده ازاموال دولت و تمهید فرار، که فراری روی نداده ، گناهی ندارد . پوست هم آدم بیچاره ای است که فقط در زیر فشار تهدید پسر گم کاری کرده است . در مورد ناریک و کتیه باید بگویم که من تقریباً این دو تا را نمی شناسم . و تأیید می کنم که اصلاً دخالتی در این موضوع نداشته اند .

نگهبان می گوید :

— آنچه که اطلاع دهنده من می گوید غیر از این است .

— این ببر سلمه که این چیزها را بشما اطلاع داده برای انتقام از کسی اطلاعات دروغی داده است . چه کسی میتواند به یک جاسوس سخن چین اعتماد داشته باشد ؟

فرمانده می گوید :

— خلاصه ، شما رسماً هتتم به سوء استفاده از اموال دولتی ، به نیش قبر و کوشش برای فرار هتتم هستید . صورت جله را امضاء کنید .

— من تا توضیحات را درباره کاربونیری و پوست و باجناقها ناریک اضافه

نکنید ، امضاء نمی کنم .

— قبول میکنم . آنها را هم بنویسید .

امضاء میکنم . من نمیتوانم دقیقاً آنچه را که از این ضربه در من میگذرد وصف کنم . در سیاهچال چون دیوانه ای هستم ، بزحمت چیزی میخورم . راه نمیروم ولی میکار میکنم ، بدون انقطاع سیکار می کشم . سیکار پشت سیکار ، خوشبختانه توتونم بوسیله دگا می رسد . هر روز یک ساعت صبح ، در آفتاب ، در حیاط سلولهای زندان ، حق گردش داریم .

امروز صبح رئیس زندان آمده است با من حرف بزند . چیز عجیب این است که با اینکه اگر فرار عملی می شد او بسخنی مجازات می شد، خیلی کم نسبت بمن خشمگین است . بمن می گوید که زنتش گفته است اگر مردی قاصد نشده باشد ،

بیمار طبیعی است که برای فرار کوشش کند .

او ماهرانه می‌کوشد تا مراد رحمدستی کاربونیتری باقرار بیاورد . من احساس می‌کنم او دارد قانع می‌شود که کاربونیتری عملاً نمیتوانسته است مرا در برداشتن پوشش قبر کمک نکند .

بورست یادداشت نهیدید آمیز و نقشه‌ای را که کشیده‌ام نشان داده است در آنچه که مربوط باوست فرمانده کاملاً متقاعد شده است و ما چرا همینطور بوده است . من از او می‌پرسم که این آنها چذدی از اموال دولتی به‌عقیده او چقدر زندانی دارد ، او بمن می‌گوید :

« بیشتر از هیجده ماه نخواهد بود . »

خلاصه اینکه من کم‌کم در سراسیمه‌ی ورطه‌ای که در آن افتاده بودم هر چه بیشتر فرو میرفتم . یادداشتی از شاتال پرستار دریافت کردم که خبر میداد بپرسلیه در سالن کناری بیمارستان است و تقاضا دارد تا از این جزیره بخارج فرستاده شود زیرا بیماری عجیبی هم در او تشخیص دادند ؛ کورگ روی جگر که پیداست بندو بست می‌ان تشکیلات زندان و دکتر بوقوع پیوسته است تا با بنوسلیه این مرد را از انتقام جوئی در امان بدارند .

هرگز نه مرا و نه سیاهچالتم را بازرسی نمی‌کنند . از این موضوع برای آنکه چاقوی برای خود دست و پا کنم ، سود می‌جویم . به ناریک و کتیه می‌گویم درخواستی برای مواجهه حضوری میان نگهبان کارگاه ، بپرسلیه ، نجار و من به رئیس زندان بدهند تا او پس از این مواجهه ، تصمیم مقتضی برای توقیف من تا محاکمه ، یا حبس انضباطی و یا آزادی در اردوگاه ، اتخاذ کند .

در ساعت گردش امروز ، ناریک بمن گفت که رئیس زندان قبول کرده است و مواجهه ، فردا در ساعت ده صبح انجام می‌شود . در این مراسم یکی از رؤسای نگهبانان بعنوان باز پرس شرکت خواهد کرد . همه شبدا من در حال احتجاج با خود هستم زیرا تصمیم گرفته‌ام بپرسلیه را بکشم . در این احتجاج بجائی نرسیم . نه این بی‌عدالتی است که این مرد بخاطر این خوش خدمتی از اینجا به‌گرا اندست تر فرستاده شود و از آنجا پیدایش اینکه یکی را نکذاشته فرار کند ، خود بگریزد . ولی ممکن است با این کار بمرگ محکوم شوی . دیوانه شده‌ام . چون باین نتیجه می‌رسم بکی نومیث مشوم . چهار ماه امید ، شادی و سرشار از ترس گرفتار شدن ، و آنوقت درست در سربز نگاه بمثل فضولی یک جاسوس اینطور وحشتناک تمام شود . هر چه باید بشود خواهد شد و فردا می‌کوشم تا سلیه را بقتل برسانم !

تنها وسیله برای آنکه بمرگ محکوم نشوم آنست که او چاقویش را بیرون بکشد . برای این منظور باید مخفیانه و دور از چشم دیگران باو نشان دهم که من چاقوی باژی دارم . در این صورت حتماً او نیز چاقویش را بیرون می‌کشد . این کار را میتوان کمی قبل و یا دست بلافاصله پس از مواجهه انجام داد . بهنگام

مواجهه نمیتوانم اورا بکشم زیرا این خطر برایم هست که نگهبانی باهفت تیر بسوزم شلک کند . من روی حواس یرتهای همیشگی نگهبانان حساب میکنم .

همه شب را با این فکر مبارزه می کنم . ولی نمیتوانم بر آن بیروز شوم . براسی در زندگی چیزهایی هست که بهیچوجه نمی توان بخشید . میدانم که ما حق نداریم خودمان قضاوت کنیم ولی این مطلب برای مردمی از طبقه دیگر اجتماعی است . چگونه میتوان تصور کرد که کسی هم ممکن است باشد که با نتمام جوئی از چنین آدمی فکر نکند؛ من هرگز بدی در حق این آدم روا نداشته ام و او نیز مرا نمی شناسد . او مرا به نهدانم چندسال زندان رکلوژیون محکوم کرده است بدون آنکه من بدی در حق او کرده باشم . او کمین کرده بود تا مرا ازنده درگور کند که خود بتواند دوباره زندگی از سر گیرد . نه ، نه و نه ! غیر ممکن است بگذارد که او از این کثرت انگیزش بهره بردارد . غیر ممکن است . من احساس می کنم که با خسته ام و از دست رفته ام و اگر ترا بمرگ محکوم کنند ؛ واقعا این احتمالان است که آدم بخاطر چنین جانوری بمیرد . بالاخره موفق می شوم که بخود یک چیز را قول بدهم ، اگر او چاقویش را بیرون نیاورد نمی کشش .

سراسر شب را نتوانا بیدام ، یک پاکت توتون خاکستری را دود کرده ام . وقتی که ساعتش صبح برایم قهوه می آورند فقط دو سیگار برایم مانده است . چنان منگه و گویج هستم که جلوی نگهبان با آنکه قدغن است ، به تقسیم کننده قهوه می گویم ؛

— آیا میتوانی چند تا سیگار پاکتی توتون بسا اجازه رهس زندان بمن بدهی ؛ آقای آنتار تا گلیا من حسابی ویی حوصله ام .

— بله ، اگر داری باو بده . من سیگار نمی کشم و اپیون من صیما نعدلم بحال تو می سوزد ، من یک مرد اهل کرس هستم همرا دوست دارم و از جاسوسی و خیانت هتتفرم .

ساعت یک ربع به ده در حیات هستم و منتظرم تا وارد سالن شوم . نازیک ، کنیه ، پورست ، کاربونی هم آنجا هستند . نگهبانی که مواظب هاست ، آنتار تا گلیا و همان نگهبان قهوه است . او با کاربونی ب زبان کرسی حرف می زند . می فهمم که باو می گوید بدبختی آورده زیرا این واقعه که پیش آمده برایش سه سال زندان رکلوژیون آب می خورد . در این موقع در باز می شود و عرب نسا رگیلی و عرب نگهبان در کارگاه و بنر سلیمو ارد می شوند . وقتی سلیه مرا می بیند حرکتی بعقب می کند اما نگهبانی که همراه آنهاست باو می گوید ؛

— برو جلو و کناری دیگر ، در طرف راست بایست . آنتار تا گلیا نگذار باهم حرف بزنند .

ما در دومتی یکدیگر قرار داریم ، آنتار تا گلیا می گوید ؛

— حرف زدن بین دو دسته قدغن است .

کار بونیری هر چنان بزبان کرسی با هموطنش که نگهبان دودسته است ، حرف می زند . نگهبان مشغول منظم کردن بند کفشش است و من به ماتیو علامت میدهم که کمی جلوتر بیاید . او بلافاصله می فهمد به برسلیه نگاه می کند و بطرفش تف می کند . وقتی نگهبان از بستن بند کفش فارغ شد و سر یا استاد ، کار بونیری بدون انقطاع او را بحرف می گیرد و حواسش را طوری متوجه خود می کند که من يك قدم جا بجا می شوم و او نمی فهمد . در این حال چاقویم را در دستم می غلتانم . فقط سلیه می تواند ببیند او با سرعتی عجیب و غیر منتظره در حالیکه چاقویش را در جیب شلوارش باز کرده بود ، ضربه ای حواله من می کند که عضله بازوی راستم را می ردد . من چپ دست هستم و باید که ضربه ، چاقویم را نداشتی در سینه اش فرو می کشم . فریاد بلندی بر می کشد : « آآ... » و چون توده ای سنگین فرو می افتد ، آنتار تاگیلا هفت تیر در دست خطاب بمن می گوید ،

— خودت را عقب بکشی کوچولو ، برو عقب . او را زمین نزن که مجبور می شوم بسویت تیر اندازی کنم و نمی خواهم اینطور بشود .

کار بونیری به سلیه نزدیک می شود و سرش را با نوک پانگان می دهد و در کلمه به زبان کرسی می گوید . می فهمم که می گوید ، او مرده است . نگهبان تکرار می کند ،

— چاقویت را بمن بده کوچولو .

چاقو را باو میدهم . او هفت تیرش را در غلافش می گذارد و بطرف در آهنی می رود و بر آن می گوید . نگهبانی در را باز می کند و این یکی به او می گوید ،

— برانکار بفرست برای بردن يك مرده .

نگهبان می گوید :

— کی مرده است ؟

— بر سلیه .

— آه ، من فکر کردم که پایون مرده .

هارا در سیاهچالها بمان می کنند . مواجهه معلق مانده است . کار بونیری پیش از آنکه وارد راهرو شویم بمن می گوید :

— پایی بر چاره ام ، این دفعه نوبت توست .

— بله ، ولی من زنده ام و اوسط شده .

نگهبان تنهامی آید ، در را با آرامی بازمی کند و با صدائی که هنوز هیچان آلوداست بمن می گوید ،

— بر در بکوب و فریاد بزن که زخمی شده ای . او اول حمله کرد . من

این را دیدم .

و در را با هستگی می بندد .

پدردمی کوبم و فریادمیزنم ، دهن زخمی شده ام . می خواهم مرا به بیمارستان ببرند و پانسمان کنند ،

نگهبان با سر دسته بند انضباطی می آیند .

— چته ؟ چرا اینقدر داد و فریاد می کنی ؟

— من زخمی شده ام ، رئیس .

— آه ، زخمی شده ای ؟ ولی من فکر می کردم که او در حمله اش بتو ،

دستش بهت نرسید .

— عضله بازوی راستم بریده شده .

نگهبان دیگر می گوید ،

— در را باز کنید .

در باز می شود ، من بیرون می آیم . واقعا عضله ام دریده شده است .

— دستین بدستش بزنید و او را به بیمارستان ببرید . بهیچ بهانه ودلیلی

اورا اینجا نگذارید . وقتی زخمش را بستند اورا باینجا برگردانید .

وقتی بیرون می روم ، همراه رئیس زندان بیش از ده تا نگهبان هستند .

نگهبان کلرگاه بمن می گوید ،

— قاتل !

پیش از آنکه جوابی بدهم ، رئیس زندان باومی گوید :

— خفه شو نگهبان بروئه . پایون مورد حمله قرار گرفت .

بزوئه می گوید :

— این حقیقت ندارد ..

آنتارناگیلا می گوید ،

— من دیده ام و شاهد هستم . و این را بدانید آقای بروئه که یک نفر اهل

کرس هرگز دروغ نمی گوید .

در بیمارستان ، شانال دکتر را سدای زند . او زخم را بدون آنکه مرا

بنوا باند یا بی حسی موضعی یا آمپول بدهد ، بخیه می زند و بمدهشت تا آگراف

بزخم می زند و در همه این مدت با من حرفی نمی زند . من بدون شکایتی خودم را

در اختیارش گذاشته ام و وقتی کار تمام می شود ، می گوید ،

— نتوانستم بی حسی موضعی بدهم چون دیگر آمپولی برای این کار ندارم .

و سپس می افزاید ، « این کاری که کردی کار خوبی نبود . »

— آه میدانید ، بهر حال با آن کورک روی جگرش خیلی هم زنده نمی ماند .

جواب غیر منتظر من اورا خیره و حیرت زده می کند .

پازیرسی ادامه مییابد . مسئولیت و گناه بوردت بکلی از متن جرم جدا

می شود . می پذیرند که او بر اثر تهدید و ترس اقدام کرده است . برای ناریک و

کنه نیز بداول فقدان دلیل مجازاتی قائل نمی‌شوند. میبایست من و کاربونیبری برای کاربونیبری جرم دزدی و تصرف در اموال دولتی منها می‌شود، فقط جرم توطئه و کوشش برای فرار در مورد او مطرح است. که برای این جرم بیش از ۶ ماه برایش نخواهند برید. در مورد من مسائل سختی پیچیده شده است. با وجود شهادت‌هایی بفتح من، باز پرس نمی‌خواهد که حق دفاع قانونی را در این مورد قبول کند (دفاع قانونی، یا دفاع از جان، حقی است که در بسیاری از قوانین برای کسی که بقصد حفظ جان خود در برابر حمله کسی به حمله متقابل دست می‌زند شناخته شده و در این صورت اگر حمله متقابل باعث مرگ حمله کننده هم شود، این یکی مصون از مجازات و یا قاتل غیر عمد شناخته می‌شود.)

دگاکا همه پرونده رادیده است بمن می‌گوید که با وجود کینه و بغض باز پرس غیر ممکن است مرا که زخمی هم شده‌ام، بمرگ محکوم کنند. فقط یک چیز است که اتهام مرا تشدید می‌کند و آن اینکه دوسر در عرب گواهی داده‌اند که به چشم خود دیدند من اول چاقو را بیرون کشیدم.

باز پرس تمام شده است. من منتظرم که به سن - لوران فرستاده شوم. فقط سیگار می‌کشم. تقریباً قدمه نمی‌زنم. موافقت کرده‌اند که بعد از ظهرها هم یک ساعت گردش کنم. هرگز نه رئیس زندان و نه نگهبانان - بجز نگهبان کارگاه و آنکه باز پرس بود - قیافه‌ای دشمنانه نسبت بمن ندارند. همدشان بدون کینه با من حرف می‌زنند و اجازه می‌دهند هر چه نوتون و سیگار می‌خواهم وارد کنم. باید روز جمعه حرکت کنم. امروز سه شنبه است. چهارشنبه صبح ساعت ده، تقریباً دوساعتی هست که در حیاط می‌گردم و در این وقت رئیس زندان مرا صدا می‌کند و می‌گوید: «بامن بیا» بدون نگهبان همراه او بیرون می‌روم. می‌پرسم که کجا می‌رویم، او راه‌خانه‌اش را در پیش می‌گیرد. در راه بمن می‌گوید: - زخم پیش از رفتن می‌خواهد ترا ببیند. من نمی‌خواستم با فرستادن نگهبانی مسلح همراه تو او را ناراحت کنم، امیدوارم که رفتار خوبی داشته باشی. - بله. کماندان من.

بخانه‌اش می‌رسیم: «ژولیت، این مردی را که مورد پشتیبانی توست همان طور که قول داده بودم آورده‌ام. می‌دانی که باید او را قبل از ظهر بر گردانم. تو یک ساعت وقت داری که با او حرف بزنی.» و خودش با آرامی می‌رود.

ژولیت بمن نزدیک می‌شود، دستش را روی شانه‌ام می‌نهد و مستقیم در چشمانم نگاه می‌کند. چشمان سیاهش چنان می‌درخشند که از اشک پرمی‌شوند و خوشبختانه بر خود مسلط می‌شود.

- دوست من، تو دیوانه‌ای. اگر بمن می‌گفتی که می‌خواهی بروی خیال می‌کنم که میتوانستم کلاها را برایت آسان کنم. از شوهرم تقاضا کردم تا سرحد

امکان بتو کمک کند و او بمن گفت که این قضیه متأسفانه باو مربوط نیست. از این جهت تو را اینجا آوردم تا اولاً ببینم چگونه هستی. ترا بخاطر شجاعتت تیریک می گویم و می بینم که از آنکه فکر می کردم، خیلی بهتر هستی. بدش هم می - خواستم بتو بگویم که میل دارم قیمت آن همه ماهی ها را که تو در این ماهها سخاوتمندانه بمن داده ای، بپردازم. بگیر، این هزار فرانک است و همه آن چیزی است میتوانم بتو بدهم. متأسفم که بیشتر از این از دستم بر نمی آید.

- گوش کنید خانم، من بهول احتیاج ندارم. خواهش می کنم و مخصوصاً بفهمید که من نباید این پول را قبول کنم زیرا قدر و قیمت دوستی ما را می شکند. و دو تا اسکناس پانصد فرانکی را که آن همه از روی اینار دراز کرده بود، عقب میزنم. «اصرار نکنید، خواهش می کنم.»

او می گوید:

- هر طور که تو بخواهی. کمی پاستیس مهل داری؟

و مدت یک ساعت را این زن تحسین انگیز حرفهای شیرین و مهربانی بمن میگوید، او حدس میزند که من قطعاً از اتهام قتل این مرد کثیف تبرئه خواهم شد و شاید که بهمیچده ماه تا دو سال برای بقیه محکوم شوم.

وقتی می خواستم بروم، مدتی دراز دستم را در دستهایش می فشارد و بمن می گوید: «خدا حافظ، بخت و اقبال یارت» و بمحقق می افتد. رئیس زندان مرا به زندان بر می گرداند. در راه باو می گویم:

- کماندان، شما تجیب ترین زن دنیا را دارید.

- این را میدانم پایبون. او برای زندگی در اینجا ساخته نشده، برای او این جریانه بسیار وحشتناک است ولی با این وجود چه میتوان کرد؟ بالاخره چهار سال بعد بازنشسته می شوم.

- فرمانده، من از این موقعیت که نتوانم استفاده می کنم و از همه خوبیهاتان که در حقم روا داشته اید با آنکه اگر موفق می شدم ددس بزرگی برایتان فراهم می شد - تشکر می کنم.

- بله، تو میتوانستی ددس بزرگی برایت فراهم کنی، با این وجود می - خواهی چیزی بتو بگویم؟ بله تو لیاقت این را داشتی که موفق شوی.

و در آستانه در بند انضباطی او می افزاید.

- خدا حافظ پایبون، خداوند ترا کمک کند که مستحق آن هستی.

- خدا حافظ کماندان.

بله، احتیاج به کمک خداوند داشتم زیرا دادگاه جنگی که بریاست ملک کماندان چهار ستاره تشکیل میشد از رحم و شفقت چیزی نمی داشت. سه سال برای دزدی و تصرف در اموال دولت و نیش قبر و اقدام بفرار باشافه پنج سال برای قتل سلبه، جمع، هشت سال زندان رکلوژیون. (مجدداً یادآوری شود که زندان

دکلوزیون، زندانی در مستعمرات و جزایر فرانسه بوده است که زندانیان مرتکوب
جرایم در زندانهای اعمال شاقه را بآن زندانها می فرستادند و مجازات بسیار سخت
و شدید در این زندانها اعمال می شده)

اگر من زخمی نمی شدم حتماً مرا بمرگ محکوم می کردند. این دادگاه
که در مورد من این همه جدی و خشن بود در برابر مردی لهستانی بنام داندوسکی
که دومی را بقتل رسانده بود بسیار نرم و انعطاف پذیر بود. فقط پنج سال
برایش بریدند.

داندوسکی نانوایی بود که جز خمیر مایه چیز دیگری درست نمی کرد. او
فقط از ساعت سه تا چهار صبح کار می کرد چون نانوائی در کنار دریا واقع شده بود،
او بقیه ساعات آزادی را بصد ماهی می پرداخت، آرام بود و فراموش را بدست
می زد و با کسی هم معاشرت نمی کرد. این محکوم بهیچ ابد و اعمال شاقه هر چه
محبت و عطوفت که داشت بیای گریه ای سیاه و سبز چشم ریخته بود که همیشه با او
همراه بود. با هم می خوابیدند و گریه بهنگام کار چون سگی بدنبال او می رفت.
خلاصه اینکه میان حیوان و او شوق بزرگی بوجود آمده بود، گریه او را در
هنگام صید ماهی تا کنار دریا همراهی می کرد اما اگر هوا خیلی گرم بود و جای
سایه ای پیدا نمی شد تنها به نانوائی بر می گشت و در نشو و دوشتش می خوابید. ظهر وقتی
زنگ می خورد به استقبال مرد لهستانی می رفت که این یکی ماهی کوچکی را بالای
بینی گریه آورزان می کرد و گریه بهرقص و جهش می افتاد تا ماهی را بالاخره
بگیرد.

نانواها همه شان با هم در سالی چسبیده به نانوائی زندگی می کردند. يك
روز دوتا زندانی بنامهای کورازی و آرتلوه، داندوسکی را بخوردن خرگوشی
که کورازی درست کرده بود و دست کم هفته ای يك بار این کار را میکرد دعوت
کردند. داندوسکی در حالی که يك شیشه شراب با خود آورده بود، با آنها به
خوردن غذا نشست. شب گریه برنگشت. مرد لهستانی همه جا را بدنبال گریه گشت
که بی فایده بود

يك هفته گذشت و گریه پیدا نشد داندوسکی فهمید که همراه و دوستش
را کم کرده بود دیگر حال و حوصله هیچ کاری نداشت. او واقماً از اینکه تنها موجودی
را که دوست داشت اینطور اسرار آمیز ناپدید شده است، فهمید چون این
درد و اندوه او را زن یکی از نگهبانان فهمید، يك بچه گریه باو هدیه کرد.
داندوسکی گریه را راند و با ناراحتی از زن پرسید که چگونه توانست حش
بزند که او میتواند گریه دیگری جز گریه خودش را دوست داشته باشد. او گفت
این يك توهین و حشتناکی به یاد بود آن عزیز گمشده است.

يك دوره کورازی يك شاگرد نانوا مأمور تقسیم نان را کتک میزند. این
شاگرد نانوا با نانواهای دیگر يك جا نمی خوابید ولی مال اردوگاه بود. شاگرد

ناخواه کینه جو، داندوسکی را پیدا کرد و با او گفت :

— میدانم، خرگوشی که کورازی و آتزلو ترا بظهورت دعوت کرده بودند، گریهات بود .

مرد لهستانی درحالیکه گلوی شاگردانوا را بدست گرفته بود فریاد زد:

— دلیل !

من کورازی را دیدم که زیر درخت انبه پشت سر قایق‌ها، پوست گریه‌ات را چال کرده است.

مرد لهستانی چون دیوانه‌ای برای بررسی می‌رود و در نتیجه پوست گریه را پیدا می‌کند. پوست گریه درحال فساد بود و سرش نیز از ریخت و ترکیب افتاده بود. او آنها را در آب دریا شست و در آفتاب گذاشت تا خشک شود و بعد در پارچه‌ای تمیز بست و در ناهای خشک و در عمق زیاد چال کرد که مورچه‌ها نخورند. این چیزی است که او خودش برایم نقل کرده است.

شب در روشنائی يك چراغ نفتی ، کورازی و آتزلو ، روی نیمکتی کلفت در تانوائی کنار یکدیگر نشسته بودند و بلوت چهار نفری بازی می‌کردند. داندوسکی مردی چهل‌ساله است باقد متوسط و شانسه‌های نیرومند و پهن ، يك باتون از چوب محکمی تهیه دیده بود که بسیار سنگین بود و با آن چوب بدون کلمه‌ای حرف به پشت آنها آمد و ضرب‌های کاری بر سر هر کدامشان فرود آورد . حجمه‌هایشان چون اناری ترکید و مغز سرشان از آن روی زمین ریخت . او که از خشم دیوانه شده بود به کشتن آنها قانع نشده و مغز سرشان را برداشت و بدبووار سالن مالید. خودش نیز سراپا از خون و مغز آغشته شده بود . اگر وضع مرا فرماتده ژاندارمری، رئیس دادگاه جنگی، دریافته‌است، داندوسکی برای ارتکاب قتل دونفر و با قصد قلبی خوشبختانه فقط به پنج سال محکوم شده بود.

دومین رکلوزیون

من و مرد لهستانی بسته به یکدیگر بجزایر اعزام شده‌ایم . ما یکروز دوشنبه رسیده‌ایم، روز پنجشنبه در دادگاه جنگی حضور یافتیم، و روز جمعه صبح برای عزیمت بجزایر سوار کشتی شدیم.

شانزده مردیم که بجزایر اعزام شده‌ایم و از این شانزده تا دوازده تایمان به زندان رکلوزیون محکوم شده‌ایم. سفر در دریای طوفانی جریان داشت و هر بار عرشه کشتی باموجی آشفته‌تر از موج دیگر فروشته می‌شد . من در نوعی کامل، چنان شده که آرزو می‌کردم این کشتی کوچک فرق شود با کسی حرف نمی‌زنم و در این باد مرطوبی که بر چهره‌ام تازیا نه می‌زند شرقة درخویشم هیچ بفکر محفوظ‌داشتنم از باد نیستم. گذاشتم باد کلام را با خود ببرم چرا که در این هفت

سال در زندان رکلوزیون نیازی بآن ندارم. درست رو بروی یاد، تا سرحد خفه شدن، از این هوایی که مرا خفه می‌کند، نفس می‌کشم، پس از آرزوی غرق شدن، دوباره باخود اذسر می‌گیرم؛ «ببر سلیه بخورد کوسه ماهی‌ها داده شده است، و نوسه ساله‌ای و هشت سال نیز پش‌رو داری.» ولی آیا واقعاً میتوان هشت سال را در میان دیوارهایی «بلنده انسان»، تحمل کرد و بسر آورد؛ با تجربه‌ای که من دارم گمان می‌کنم که این غیر ممکن است. چهار یا پنج سال جدتهائی امکان مقاومت است. اگر سلیه را نمی‌کشتم حداکثر سه و شاید دو سال محکوم میشدم، زیرا قتل همه چیز، حتی جرم قرار را نیز تشدید کرده است. من نباید این مرد را می‌کشتم. وظیفه انسانی‌ام در مقابل خودم، قضاوت کردن و حکم راندن نبود، بلکه پیش از هر چیز زنده ماندن برای فرار کردن. وظیفه‌ام است. چگونه توانستم چنین اشتباهی را مرتکب شوم؛ و چرا در حسابم این جنس نیامده بوده که ممکن بود این کثافت مرا بکشد. زنده ماندن، زنده ماندن، زنده ماندن، زنده باید تنها مذهب من باشد.

در میان نگهبانان که همراه این دسته هستند یکی هست که من او را در رکلوزیون شناختم. اسمش را نمیدانم ولی خیلی دلم می‌خواهد که چیزی از او بپرسم.

— رئیس - من می‌خواهم از شما چیزی بپرسم.
او حیرت‌زده بمن نزدیک می‌شود و می‌گوید:

— چی؟

— آیا مردانی را می‌شناسی که توانسته باشند هشت سال در رکلوزیون

بگذرانند؟

فکر می‌کنم و بمن می‌گوید: «نه، ولی چندتائی را می‌شناسم که پنج سال گذرانده‌اند و یکی را هم می‌شناسم که خوب بیاد دارم پس از شش سال، حسابی سر حال و سالم از رکلوزیون بیرون آمد. وقتی او را آزاد می‌کردند من در رکلوزیون بودم.»

— متشکرم.

نگهبان می‌گوید:

— کاری نکردم فکر می‌کنم که باید هشت سال بگذرانی؟

— بله، رئیس.

— اگر هرگز در رکلوزیون مجازات نشوی میتوانی از آنجا بیرون بیایی و دور می‌شود.

این جمله بسیار مهم است. بلکه اگر هرگز مجازات نشوم زنده از آنجا بیرون خواهم آمد. در حقیقت، مجازاتی که بنای آن بر حنغ يك قسمت یا حقه جیره غذائی برای مدتی باشد، نتیجتاً پس از بازگشت به جیره غذائی معمولی

هم هرگز نمیتوانی بحال بیائی چند مجازات کمی شدید مانع مقاومت تو تا آخر می شود و پیش از خاتمه مدت تا بود می شوی نتیجه، من نیاید نارگیل و یاسمکاز بپذیرم و یا نامه بنویسم و پول دریافت کنم .

در بقیه مدت سفر من این تصمیم را با خود نشخوار می کنم که بهیچ وجه نه یاد داخل و نه باخارج رابطه ای برقرار نکنم، فکری بنظرم می رسد، تنها طریقۀ برای بهتر خوردن که خطری هم نداشته باشد این است که درخارج کسی پولی به تهیه کنندگان سوپ بدهد تا آنها برای ظهرم بهترین و بزرگترین تکه گوشت را انتخاب کنند. این کار آسان است، زیرا یکی آب سوپ را می ریزد و دیگری با حلاقه ای دردست تکه گوشتی در آن می نهد. این فکر باعث قوت قلبم می شود، مسلماً اگر بتوانم چنین بندوبستی را ترتیب بدهم میتوانم خوب و تقریباً کافی غذا بخورم، دیگر اینکه باید به موضوعات شیرین و شادی بخش در خیال و رؤیایم میدان بدهم تا دیوانه نشوم .

بجز این رسیده ایم، ساعت سه بعد از ظهر است، هنوز خوب پهلو نگرفته ایم که من پیراهن زرد ژولت را می بینم؛ او کنار شوهرش ایستاده است، کما فدان سرعت بمن نزدیک می شود که هنوز فرصت صف بستن نیافته ایم و بمن می گوید:

— چند سال ؟

— هشت سال .

بطرف زتش برمی گردد و با او حرف می زند . زن که سخت دچار هیجان و اضطراب شده روی تکه سنگی می نشیند . شوهرش یانوش را می گیرد ، زن برمی خیزد و پس از نگاهی طولانی بسوی من ، دوتائی شان بدون آنکه نگاه کنند، می روند .

دگامی گوید :

— یاپیون ، چند سال ؟

— هشت سال رکلوزیون

او چیزی نمی گوید و جرأت نمی کند نگاه کند . گالگانی نزدیک می شود و پیش از آنکه حرفی بزند من با او می گویم :

— چیزی برایم نفرست . هیچ چیز برایم ننویس . با این چنین حبسی طولانی دیگر نمیتوانم خطری مجازاتها را هم بجان بخورم .

— می فهمم .

با صدای آهسته ای اضافه می کنم ، « کاری کن که در غذای ظهر و شب برایم بهترین غذاها را بیاورند . اگر این کار را بکنی شاید یک روز دوباره همدیگر را ببینیم . خدا حافظ »

بدلتواخواه خود ، بطرف اولین قایق که باید مارا به سن-ژوزف ببرد برآه می افتم . همه مرا چون جسدی که در قبری می نهند نگاه می کنند . کسی حرف

نمیزند. بهنگام این سفر کوتاه آنچه را که به گالگانی گفته بودم به شایار نیز باز می‌گویم ،

— این باید ممکن باشد ، شجاع باش یا بی .

بعد او بمن می‌گوید ، «و ماتیوکار بونیری چه شده ؟»

— مرا ببخش که او را از یاد برده‌ام . رئیس دادگاه جنگی پیش از اخذ

تصمیم درباره او ، اطلاعات مکملی خواسته است ، این خوب است یا بد است ؟

— فکر می‌کنم خوب باشد .

من در اولین صفا ، دست دوازده نفری که از ساحل بآرامی جلو می‌روند تا

به رکلوزیون برسد ، قرار دارم . من سرعت راه می‌روم ؛ عجله دارم و برای خودم

تنها شدن در سلول ، صجیب بنظر می‌آید . چنان با سرعت و شتاب قدم بر می‌دارم که

نگهبان بمن می‌گوید :

— کمی آرامتر پاپیون ، گویا برای رسیدن خانه‌ای که کمی پیش ترک

کرده‌ای خیلی عجله داری .

— می‌روم .

— برهنه شوید ، فرمانده رکلوزیون را بشما معرفی می‌کنم .

از می‌گوید :

— پاپیون ، متأسفم که شما دوباره اینجا آمده‌اید . و بدمی‌گوید ، «زندانیان ،

اینجا ، و غیره ...» نطق معمولی‌اش را ایراد می‌کند ، «ساختمان A سلول ۱۲۷

بهترین سلول‌هاست پاپیون ، زیرا سلول در مقابل در ورودی است و باین ترتیب

تو نور کافی و همیشه هوای با اندازه خواهی داشت ، امینوارم که رفتار خوبی داشته

باشی . هشت سال خیلی طولانی است ، ولی کسی چه میداند ، شاید بایک رفتار عالی

و نمونه توی توانی عنف کوچکی برای یک یا دو سال بدست آوری . من این را آرزو

می‌کنم زیرا تو مرد شجاعی هستی .»

من در سلول ۱۲۷ هستم . این سلول بواقع درست در مقابل یک درمیله‌ای

مشبک که به راهرو بازمی‌شود ، قرار دارد . با اینکه الان نزدیک ساعت شش بعد

از ظهر است در سلول همه چیز بروشنی دیده می‌شود . سلول هم‌چنین آن‌بوی‌گند

که سلول اولم داشته بود ، ندارد . این مطلب بمن کمی قوت قلب می‌بخشد ،

«پاپیون عزیز ، این چهار دیواری همانست که باید ترا بعدت هشت سال زنده

نگهدارد . از شش‌ده ماهها وساعت‌ها خودداری کن ، بیفایده است . اگر می‌خواهی

که یک میزان قابل قبول داشته باشی ، باید هر شش‌ماه بشش‌ماه را بشمری . ۱۶

بار شش‌ماه و تو دوباره آزادی . بهر حال تو مزیتی داری . اگر اینجا بگیری دست

کم این رضایت خاطر را خواهی داشت که در روشنائی می‌گیری . این بسیار مهم

است . مردن در تاریکی نباید شادی آور باشد . اگر بجمار هوی ، دست کم دکتر

در این سلول صورت و قیافه‌ات را می‌بیند . تو نباید خودت را برای اقدام بفرا و

بدست آوردن زندگی دوباره مرززش کنی وهم چنین عزیزم ، از کشتن سلیه نیز نباید خود را ملامت کنی. تصورش را بکن که اگر اورا نمی کشتی ، درحالیکه تو دراین سلول بودی، او فرار کرده وبجاک زده بود ، زمان همه چیزدا روشن خواهد کرد. شایدکه عفوی عمومی، یک جنگ، یک زلزله ، ویا طوفانی که این قلعه را ویران کند، روی بدهد. چرا که نه؛ شاید یک مرد شرافتمند در بازگشت بفرانسه موفق شود فرانسویها را بشوروغیرت آورد که اینان تشکیلات زندانرا ناچار کنند تا این شکل کشتن وسر بریدن مردم را که در ضمن حال از گیتوین هم خبری نیست ، لغو کند . شاید یک یزشک با وجدان همه اینها را برای روزنامه نویسی پاکشیشی نقل کند .. چه می دانم؛ بهر حال، سلیه مدتی است که از هضم رابع کوسه ماهی گذشته است. من اینجا هستم واگر شایستگی داشته باشم باید که زنده از اینجا بیرون بیایم .

یک، دو، سه، چهار، پنج، عقب گرد؛ یک، دو، سه، چهار، پنج، عقب گرد دیگر، برآه رفتن شروع می کنم، بلحظه ای همان وضع سرودستها را که سابقاً در این راه پیمائیها داشته به سرودستهای میدهم تا آونگ حسابی کارش را بکنند. تصمیم می گیرم که فقط دوساعت صبح هاودوساعت بعدازظهرهاراه بروم واین البته تاوقتی است که بنهم آیا میتوانم غذای سفارشی وخوبی داشته باشم یا نه. در این روزهای عصبی اول، بیخودی نباید انرژی را هدر داد .

بله، شکست در آخر کار ، وحشتناک است ، این درست است که این وضع جز اولین قسمت فرار نبوده ولی هنوز بایستی صد وپنجاه کیلومتری را با کلک می ریمودیم . وچون به گراندهتر میرسیدیم تازه باید فرار دیگری را دست ویا می کردیم . اگر درآب انداختن کلک همه چیز روبراه می بود ، بادبانی که از سه تاکیه آرد تشکیل می شد میتوانست کلک را با سرعت ده کیلومتر دوساعت به پیش براند. دست کم پانزده وشاید دوازده ساعت لازم بود که به ساحل برسیم. مثلاً اگر بآزان مبارید میتوانستیم که در باز کردن بادبان خطر کنیم . خوب بخاطر دارم که یک روز پس از آنکه درسیاهچال افتاده بودم باران بارید . از این بابت مطمئن نیستم. سعی می کنم خطاها واشتباهاتی را که مرتکب شدیم پیدا کنم جز دواشتباه چیزی نمی یابم. نجار می خواست که یک کلک بی عیب ونقص در حسابی بسازد وبرای این منظور وبرای جادادن نارگیلها در آن ، لازم آمد که یک جنب داخلی هم بسازد که در حقیقت گوئی دوتا کلک داخل هم ساخته شده و بهمین جهت تکه های خیلی زیادتر لازم آمد ووقت بیشتری نیز برای احتیاط کاری گرفت .

اشتباه دوم که خیلی خطرناک تر بود این بود که در همان اولین شک ذهنی که نسبت به سلیه دست داد همان شب باید اورا می کشتم. اگر این کار را می کردم، کسی چه میداند الان کجا بودم . بهر صورت یاد ر گرانده تر بودم ویا اگر هم

بهنگام درآب انداختن کلك دستگیر می‌شدم فقط به سه‌سال محکوم می‌شدم نه بهشت سال و بملازه حداقل، رضایت انجام کاری را هم حس می‌کردم. اگر همه چیز در جزایر ویا در گراندتر بدالخواه انجام می‌شد، الان در کجا بودم؟ شاید هم اکنون در حال گفتگو با بون در ترینیداد ویا در کسوراجائو تحت حمایت عالیجناب این‌ن‌دو بروین می‌بودم. و از آنجا تا هطین نمیشدم که فلان یا بهمان ملت ما را می‌پذیرد، حرکت نمی‌کردیم، در غیر اینصورت برایم بسیار آسان بود که به تنهایی بر قایقی کوچک به گائیرا و به میان قبیله‌ام برگردم.

خیلی دیر وقت خوابیدم و توانستم بخوابی معمولی فروروم. این اولین شب خیلی عذاب‌دهنده نبود. زنده ماندن، زنده ماندن، زنده ماندن، هر بار که نوید می‌شوم باید این کلمه امید بخش را تکرار کنم، وقتی زنده‌ای، هنوز امید هست.

یک هفته گذشته است. از دیروز متوجه شده‌ام که درغذایم تغییراتی روی داده است. یک تکه گوشت پخته بزرگ درغذای ظهر و درغذای شب یک ملافه عدس خالص و تقریباً بدون آب. چون بچه‌ای می‌گویم، عدس‌ها حاوی آهن است و این برای سلامتی خیلی خوب است.

اگر این وضع ادامه یابد، هر روز ده تا دوازده ساعت قدم خواهیم زد و در این صورت شب که حسابی خسته شده‌ام در رؤیا به ستاره‌ها سفر خواهم کرد. نه، من خیالیافی نمی‌کنم، روی زمین هستم، مطمئناً روی زمین هستم و به همه احوالات زندانیانی که در جزایر شناخته‌ام فکر می‌کنم. هر کدامشان ما چرا و قصه خودش را دارند. هم چنین به افسانه‌هایی که در جزایر نقل می‌کنند فکر می‌کنم. یکی از این افسانه‌ها که بخودم وعده داده بودم که اگر دوباره بجزایر آمدم درباره آن تحقیق کنم افسانه زنگک است.

همانطور که گفتم زندانیان با اعمال شاقه را در گورنمی‌کنند بلکه در میان سن‌ژوزف و روآیال در ناحیه‌ای که پرازکوسه ماهی‌هاست در دریا می‌اندازند، مرده را در کیمه آردی می‌پیچند و در پای مرده طنابی بسته شده که بستگی سنگین متصل است. یک صندوق سه گوش، در قسمت جلوی قایق افقی قرار دارد. وقتی قایق به ناحیه پرازکوسه‌ها رسید، شش تا زندانی پارو کشی، پاروهایشان را بطور افقی بی‌الا می‌گیرند. یک مرد، صندوق را پائین می‌آورد و در این موقع جسد را در آب می‌اندازند.

تردید نیست که کوسه‌ها بلافاصله طناب را می‌برند و هرگز هیچ جسدی فرصت زیاد فرو رفتن را پیدا نمی‌کند. جسد پس از بریده شدن طناب بطبع آب می‌آید و کوسه‌ها برس بدست آوردن تکه‌ای از جسد به دعوا می‌پردازند، تماشای خورده شدن یک انسان، بنا بر آنچه که زندانیان نقل می‌کنند، بسیار ناراحت کننده است زیرا علاوه بر این، وقتی که عده کوسه ماهی‌ها خیلی زیاد است

موفق می‌شوند که کفن و محتوی آنرا بر بالای آب بکند کنند و کیمه آرد را پاره کنند و آنگاه تکه‌هایی از جسد را بکند و با خود ببرند

این ماجرا دقیقاً همانطور که نوشته‌ام می‌گذرد ولی یک چیز هست که نتوانسته‌ام از چند و چون آن سردر بیاورم. زندانیان بدون استثناء همه‌شان می‌گویند چیزی که کومه ماهی را به این ناحیه جلب می‌کند، زنگی است که هر وقت کسی می‌میرد در کلیسای چیزی به صدا در می‌آید. چنانکه اگر شما در ساعت شش عصر در اسکله روآیال باشید، روزها می‌گذرد که یک کومه ماهی نمی‌بینید، اما چون زنگ کلیسای کوچک صدا در می‌آید، در اندک مدتی، انبوه کومه ماهی پدیدایشان می‌شوند که در انتظار جسد هستند، زیرا هیچ دلیلی دیگر وجود ندارد که آنها درست در این ساعت مشخص بآن ناحیه هجوم آورند.

— امید می‌رود که در یک چنین شرایطی، من بصورت غذای کومه ماهی-های روآیال بگذروم. اگر که زنده زنده در فراتر بود شوم که خیلی پداست، دست کم این بخاطر بدست آوردن آزادی خواهد بود. ولی هر گز بر اثر بیماری در یک سلول، نه، نباید که چنین چیزی روی دهد.

در حالیکه بلطف کوشش‌های دوستانم غذای خوبی می‌خورم، خودم را در سلامت کلل می‌یابم. از هفت صبح تا شش عصر بدون درنگ راه می‌روم. غذای شب نیز که پرازسیزی خشک، نخود، لوبیا و عدس و برنج باجریبی است از راه رفتن نمی‌گذرد. من این غذا را بدون آنکه خود را مجبور کنم می‌خورم. قدم زدن برایم خوب است و این خستگی بسیار نافع است که در حال راه رفتن نیز موفق شده‌ام شخصیت دوگانه داشته باشم. مثلاً دیروز همه روز را در باغی کوچک در آرش شخصیت دوگانه که نام آن باغ فاووراست. وقتی که مادرم مرده بود، اغلب اوقات برای گذراندن چند هفته نزد خاله‌ام می‌رفتم که در آنجا معلم بود. دیروز همه‌اش را در جنگل بلوط بودم و قارچ جمع می‌کردم و بپختن نیز صدای دوست کوچکم، چوپان میش‌ها را می‌شنیدم که بسگه گله بفریاد فرمانها میداد تا سگه یک میش جدا مانده را به‌راه بیاورد و یا بز شیطان را تنبیه کند. این مشاهده دقیق و واقعی لحظات گذشته متعلق پیا نژده سال پیش و این استعداد دوباره زنده کردتش با چنین وضوحی جز در یک سلول که بدور از هر گونه سروصدا و درسکوئی کلل است، غیر ممکن است.

من حتی رنگه زرد پیراهن خاله اوقین را بازمی‌بینم. زغمه باد را در بلوط زار می‌شنوم ... بله من همه روز را (در حال قدم‌زدن) در فاوورا باخاله و دوست کوچولویم ژولین گذرانده‌ام. این یادبودهای دوباره زنده شده که اینهمه ظریف و روشن و آشکار است کسی نمیتواند مرا مانع شود تا در آنها آرامشی را که برای روح درد کشیده‌ام لازم است بیابم.

از جهت جامعه من در یکی از سیاحت‌های متعدد «بلنده انسان» هست

ولی حقیقت این است که من يك روز كامل را از آنها دزدیده‌ام و آنروز را در قاورا در چمنزار و بلوط زار گذرانده‌ام و هم‌چنین از سرچشمهٔ «پشه» آب معدنی نوشیده‌ام .

اولین شش ماه گذشته است. من بخودم قول دادم که گذشت زمان را بر حسب هر شش ماه بشمرم و بقولم وفا کرده‌ام. امروز صبح فقط توانستم شازده‌ها را به پانزده‌ها تخفیف بدهم.... جز پانزده‌ها شش ماه باقی نمانده است .

در این شش ماه واقعه‌ای شخصی برایم روی نداده است . همیشه همان غذا را خورده‌ام که سلامت در نتیجه دستخوش هیچگونه ناراحتی نشده است. در اطراف من خودکشی‌ها و وخشم‌های دیوانه واری آشکار شد که خوشبختانه هر چه زودتر آثارش تمام شد. شنیدن فریادها و ناله‌ها و غرش‌های آنها در ساعت طولانی و با روزها، ناراحت کننده و دردآور است .

من کرشمه‌ای جالب یافته‌ام که برای گوش‌ها خوب نیست . يك تکه مایون می‌برم و آنها را در گوش فرومی‌کنم تا این فریادهای وحشتناک را نشنوم. متأسفانه مایون گوشم را بدردمی آورد و یکی دو روز بعد هم چنان مایون از گوش می‌ریزد. برای اولین بار از وقتی که در زندان با افعال شاقه‌متم خود پراکوپچک کردم و از نگهداران چیزهایی خواستم. در حقیقت یکی از نگهداران که سوب می‌دهد اهل مونتسیمار نزدیک ولایت من است ، او را در روآیال شناختم و از او خواهش می‌کنم تا برایم يك گلوله موم بیاورد تا بکمک آن بتوانم از شنیدن فریادهای زندانیانی که دیوانه می‌شوند ، در امان بمانم . فردا صبح برایم يك گلوله موم با اندازه يك گردو می‌آورد . راحتی‌ای که نشنیدن فریادهای این بدبخت‌ها بمن میدهد وصف ناشدنی است .

در این شش‌ماه که اینجا هستم قطبیک بار یکی از این هزارپاهای بزرگ می‌آگزید . وقتی صبح برخاستم و یکی از آنها را در حال گردش روی بدن لختم دیدم حشایی جلوی خودم رانگه داشتم و مقاومت کردم . واقیقت این است که آدم بهر چیزی عادت می‌کند ، زیرا ، تماس پاها و آنتن این هزارپاها با بدن بسیار تنفر-انگیز است . ولی اگر آنرا با بی‌احتیاطی بخواهیم برانیم با بگی‌ریم نش می‌زند. بهتر این است که انتظار بکشیم تا از بدن یائین بیاید و بعد ، بله ، پیدایش کنیم و له کنیم . روی نیمکت سیمانی سلولم همیشه يك دو تکه نان روز هست . ناچار بوی نان هزارپارا جلب می‌کند و مجبور است به آن‌سو برود . بعد او را می‌کنم .

من باید با فکر تاجبی که بنعمت آمده کلنجار بروم . چرا بیر سله را همانروز که در نقش دوشمشكوك شدید نکشتم ؟ در نتیجه دائماً با خودم مشاجره می‌کنم ، چه وقتی انسان حق‌دارد بکشد ؟ و بعد نتیجه می‌گیرم ، نتیجه کار است که طریقۀ عمل و وسیله را توجه می‌کند . نتیجه کار من پیروزی در فرارم بود که شانس داشتم يك كلك بسازم و آنرا در جای مطمئنی پنهان کنم. وقتی که دانستم

این سلبه خطری برای فرارم دارد باید بلافاصله او را می‌کشتم. ولی اگر اشتباه می‌کردم و دلایل ظاهری درست نبود چه؟ در آنصورت به‌گناهی را کشته بودم. چه وحشتناک! اما اینکه تو، که يك زندانی محکوم به‌حبس ابد با اعمال شاقه‌ای مسئله‌ای وجدانی را طرح می‌کنی - این خود غیر منطقی است. - بدتر اینکه يك محکوم به هشت سال زندان رکلوزیون باضافه حبس ابد هم هستی... من می‌خواهم بدانم آن دوازده نفر عضو هیئت‌منصفه که ترا محکوم کرده‌اند آیا فقط برای يك بار برای رضای وجدانشان از خود پرمیدند که محکومیتی این‌چنین سنگین کار خوبی است یا نه؟ و آیا دادستان، که من هنوز تصمیم نگرفته‌ام با چه چیزی زبانت را ببرم - اونین پایین فکر کرد که در ادعا - نامه‌اش بسیار تند نتاخته است؛ حتماً وکلای مدافع من نیز دیگر مرابیانمی - آورند. آنها باید در اصطلاح عمومی و رسمی درباره «پرونده شوم پاپیون» در دادگاه ۱۹۳۲ حرف بزنند؛ «میدانید که آنروز هم‌کار عزیزم، خیلی روبراه نبودم و به‌علاوه اینکه دادستان پرادل حسابی سر حال بود و در نتیجه اتهام را به طرفه‌ای قضائی، حسابی مسجل کرد. واقماً این دادستان پرادل رقیبی در سطح بالاست.» همه اینها راطوری می‌شنیدم که گوئی کنار ریموند هوپر، در گفتگوئی میان وکلای دعاری، یا در جلسه‌ای همگانی و یا در سرسرای کاخ دادگستری ایستاده بودم.

قطعیکی‌شان است که میتواند حالت يك قاضی شرافتمند داشته باشد که بون رئیس دادگاه است. این مرد خیلی خوب میتواند در میان همکاران یا در جلسه‌ای همگانی درباره خطر داوری بوسیله هیئت منصفه، بحث و جدل کند. او قطعاً باید با کلماتی برگزیده بگوید که دوازده تا عضو هیئت منصفه شایستگی چنین مسئولیتی را ندارند و خیلی زود تحت تأثیر جذبات اتهام یا دفاع قرار می‌گیرند و در نتیجه خیلی زود تبرئه می‌کنند و یا بدون آنکه بدانند چرا محکوم می‌کنند، زیرا تحت تأثیر موقعیت قضائی قرار می‌گیرند که هر کدام از دو طرف (دادستان و وکیل مدافع) هر چه بهتر بتواند ایجاد کند.

رئیس دادگاه و خانواده‌ام، بله، ولی خانواده‌ام شاید به‌لغت ناراحتیهائی که برایشان ایجاد کرده‌ام از من ناراحت باشد فقط بکنفر، پدرم، پدر بچه‌ارام، معلمم که او نباید از صلیب سنگینی که پسرش بر شانه‌اش فروانداخته، گله و شکایت کند. او این صلیب را بدون آنکه پسرش را ملامت و متهم می‌کند می‌کشد، و این نه تنها از آنروست که او متهم است، بلکه قوانین راست‌محترم می‌شمارد و می‌پذیرد. اطمینان دارم که در اعماق وجودش، قلبش فریاد می‌زند، «کثافت‌ها، شما بچه‌ام را کشتید، و بدتر اینکه او را در بیست و پنج سالگی ببرگ تدریجی محکوم کرده‌اید.»

اگر میدانست که پسرش کجاست و چه بر سرش می‌آورند، حق داشت که يك

اعشِب ، « یلمنده انسان» بیش از همیشه مصداق و شایسته نامش شده است .
 فهمیدم که دو نفر خود را بدار زدند و یکی هم با چپاندن پارچه در دهن و سوراخ
 دماغش خود را خفه کرده است . سلول ۱۲۷ ، نزدیک محلی است که نگهبانان
 پست نگهبانی را عوض می کنند و گاهی جملاتی از مکالماتشان را می شنوم . امروز
 صبح ، مثلاً آنقدر آهسته حرف زدند و من در نتیجه چیزهایی از حرفهایشان را
 درباره وقایع دیشب شنیدم .

باز هم شش ماه گذشته است ... روی چوب بیک ۱۴۰ کنده ام . یک صیخ دارم
 که هر شش ماه بگرم می آید . وضع مزاجم کاملاً خوب است و روحیه ام نیز کاملاً
 رضایت بخشی است .

بمطرف سفرهای رؤیائی ام در ستاره ها ، کمتر پیش می آید که به نومیدی
 طولانی دچار شوم ، خیلی زود از نومیدیها می گذرم و از هر قسمت سفری خیالی
 یا واقعی می سازم که افکار شوم را فراری میدهد .

هر گز سلیه بمن بسیار کمک می کند تا بر این لحظات بحران شدید پیروز
 شوم . من می گویم : من زنده ام ، زندگی می کنم و باید زنده بمانم ، زنده بمانم تا
 دوباره پلنگروز بزندگی آزادانه برسم . آن کسی که مانع فرارم شد مرده است ، او
 هرگز چون من که یک روز آزاد خواهم شد ، آزاد نخواهد شد . مطمئناً من پلنگروز
 آزاد می شوم . بهر حال ، اگر من درسی هشت سالگی خارج شوم بیستم و فرار
 آینده بسیار جالب است . من اطمینان دارم .

یک ، دو ، سه ، چهار ، پنج ، عقب گرد : یک ، دو ، سه ، چهار ، عقب
 گرد دیگر . چند روزی است که زانوهایم سیاه شده و خون از لثه هایم می ریزد .
 آیا بیمار شده ام؟ باشستم یائین زانوانم را فشار می دهم ، جای شست بر آن می -
 مانند . انگار تم پر از آب است .

پس از یک هفته دیگر نمی توانم دهها دوازده ساعت در روز راه بروم بلکه
 با شش ساعت قدم زدن در دو نوبت سختی خسته می شوم و وقتی دندانم را می شویم ،
 پانصد فشار ، خون از لثه ها بیرون می زند . دیروز عصر هم یک دندان بالائی ام
 افتاده است .

بحقیقت که گذشتن شش ماه تازه ، یک انقلاب است . دیروز سرهای همه ما
 را از دریاچه روی در خارج کردند تا کسی معاینه ما نکند و اولیهای هر که امان
 را بازمی کرد . و امروز صبح دست پس از هجده ماه که در این سلول هستم در باز
 می شود و بمن می گویند ،

— بیرون بیائید ، رو بروی دیوار بایستید و منتظر باشید .

من اولین نفرم که کنار در ایستادم و کمی بعد هفتاد نفر مرد بیرون می -
 آیند . عقب گرد ، بچپ چپ من در آخر صف که بطرف قسمت دیگر ساختمان

ساعت هفصیح است ، یک پزشک جوان در لباس کاکی با آستین کوتاه در فضای آزاد، پشت یک میز کوچک چوبی نشسته است ، نزدیک او دو تا پرستار از زندانیان و یک تکهبان پرستار ایستاده‌اند که همه شان ، از جمله خوددکتر ، برای ما آشنا هستند . ده تکهبان تفنگ در دست مشغول نگاهبانی هستند ، کماندان بورئیس نگاهبانان ایستاده‌اند و بدون آنکه کله‌ای بگویند ، نگاه می‌کنند .

رئیس نگاهبانان فریاد می‌زند ،

— همه لغت شوید ، لباسهایتان را زیر بازو بگمید . اولین نفر ، اسم

تو چیست ؟

— ایکس ...

— دهنش را باز کن ، یا هایت را باز کن ، این سه دندانش را بکشید .

اول الکل یدنه ، بعد بلودومتهلین و شربت کوشکار یا دوبار در روز پیش

از غذا ،

من آخرین نفر هستم .

— اسم تو ؟

— شادیر .

— عجب ، تو تنها کسی هستی که میشود نگاهت کرد ، بسزودی محکومیت

تمام می‌شود ؟

— نه .

— چند مدت است که اینجا ای ؟

— امروز هجده ماه است .

— چرا مثل دیگران لاف نمی‌زنی ؟

— نمیدانم .

— خوب ، من دلش را بتو می‌گویم ، زیرا تو بهتر از آنهای دیگر می-

خوری ، یا حداقل کمتر ناراحت می‌شوی . برای دهن و زانوایت دو تا لیونترش

در روز بخور ، یکی صبح یکی شب . آب لیونترش را بخور و روی لثات بمال .

تو دچار اسکوربوت شده‌ای ، لثه‌هایم را با الکل یدنه پاک می‌کنند و بلودومتهلین

می‌مالند و یک لیونترش بمن میدهند ، عقب گرد ، من در آخر صف هستم و بطرف

سلولم بازمی‌گردم .

چیزی که امروز پیش آمد واقعاً یک انقلاب بود ، بردن بیماران تا حیاط

و اینکه بگذارند که آفتاب را ببینند ، معرفی‌شان بدکتر همه‌اش انقلاب بود .

هرگز چنین چیزی در رکولزیون سابقه نداشت ، چه اتفاقی افتاده است ؟ آیا

بالاخره ، و بر حسب تصادف پزشکی از اینکه همدست گنگ این مقررات وحشتناک

باشد سر باز زد ؟ این پزشک که بعدها دوست من شد اسمش زرمین - گیر است .

او در چندین سال بعد از آن روز، زشت این موضوع را به مارا کبو
در ونزوئلا برایم نوشت.

هرده روز نوبت ملاقات و معاینه در آفتاب است. همیشه هم همین دواهاست؛
الکلرینده، بلود و تمپلین و دو تالموترش. حال من بدتر نمی‌شود ولی خیلی هم بی‌ت
نمی‌شود. دوباره تقاضای شربت کوشلثا را کردم و هر دو بار هم دکتر بمن نداد و این
مرا سخت ناراحت کرد چرا که چنان نمی‌توانستم بیش از شش ساعت راه بروم و وزیر
زانویم هم متورم و سیاه بود.

یک روز که منتظر نوبت بودم متوجه شدم درخت کوچک که موجی که در
پناه آن کمی خود را از آفتاب محفوظ نگه میداشتم یک درخت لیموترش بدون
لیموترش است، برگی از آن کندم و جویدم و سپس بی‌اختیار شاخه کوچکی از آن
را که چند برگ نیز داشت، بدون منظور و فکر خاصی کندم. وقتی پزشک مرا
سدا زد شاخه را پشت سرم گرفتم و با او گفتم:

— دکتر، نمیدانم تقصیر لیموترش‌تان است یا نه، ولی نگاه کنید پشت
سرم چی سبز شده است.

باشاخه کوچک و برگهایش که در پشت بود برگشتم.

زندانبانان اول زدند زیر خنده و بعد رئیس نگهبانان گفت:

— پاپیون شما بی‌علت عدم مراعات احترام دکتر، مجازات خواهد شد.
دکتر گفت:

— بهیچوجه نمیتوانید این مرد را مجازات کنید، زیرا من شکایتی ندارم.

آیا دیگر لیموترش نمی‌خواهی؟ همین را می‌خواستی بگوئی؟

— بله دکتر. هر چه لیموترش می‌خورم شفا نمی‌یابم. می‌خواهم شربت
کوشلثا را امتحان کنم.

— از این جهت از این شربت بتو ندادم زیرا که خیلی کم از آن دارم و آن
را برای بیماران بدحال نگهداشته‌ام هر بار از این شربت، روزی یک قاشق بتو
میدهم و البته لیموترش‌ها را هم باید بخوری.

— دکتر من دیده‌ام که سرخ‌بوستان قارچ‌های دریائی می‌خورند؛ این
قارچ‌ها را در روآبال هم دیدم حتماً در سن - ژوزف هم پیدا می‌شود.

— موفکر جالبی بمن دادی. من میان شما نوعی قارچ که خودم در ساحل
دریا دیده‌ام، تقسیم می‌کنم. سرخ‌بوستان این قارچ‌ها را خام می‌خورند یا پخته؟
— خام.

— خیلی خوب است؛ متشکرم، مخصوصاً آقای رئیس این من دنیا بد مجازات
شود من روی شما حساب می‌کنم.

— بله، کاپیتان.

مجززای روی داده است . هر هشت روز دو ساعت از سیاحت بیرون می-
آئیم و در آفتاب منتظر نوبت معاینه میمانیم و در این مدت میتوانم چهره هائی
چند ببینیم و با زمین هائی بکنیم . چه کسی میتواند همچو چیزی را در خواب
ببیند . این يك تغییر خیال انگیز برای همه است ، مرده ها بر می خیزند و در
آفتاب راه میروند ، این زنده بگورها بالاخر میتوانند چند کلمه ای حرف بزنند .
این يك منبع اکسژن است که در هر يك از ما نیروی زندگی می دهد .
کلاک ، کلاک ، و با کلاک های بی پایان همه درهای سلول ها در يك پنجشنبه
صبح ، ساعت نه ، باز می شود ، هر کسی باید در آستانه در سلول بر پا بایستد .
صدائی فریاد می زند ، « زندانها ، حکمران تفتیش می کند »

مردی شیک پوش و بلندقد با موهای خاکستری نقره گون که پنج افسر ناحیه
مستمراتی و همه پزشکان همراهش هستند با هستگی درازای راهرو را می بیناید
و از جلوی هر سلول می گذرد . می شنوم که محکومین به مجازات های سخت را به او
نشان می دهند و دلایلی که آنها را باینجا کشانیده شرح میدهند . پیش از آنکه
جلوی من برسد ، مردی را که نتوانسته بود اینهمه مدت سر پا بایستد و افتاده
بود ، بلندش کردند ، این مرد یکی از آدمخواران گراویل است . یکی از
نظامیان می گوید :

- ولی این مرد بصورت يك جسد متحرك درآمده است .
حکمران جواب می دهد :

- همه شان در حالتی رقت انگیز هستند .
این هیئت بمن می رسد ، کماندان می گوید :

- این یکی به مجازات سنگین درر کلوژیون محکوم شده است .
حکمران می گوید :

- آستان چیست ؟

- شایر .

- مجازاتان ؟

- هشت سال بناطر دزدی اموال دولت و غیره ، قتل سه و پنج سال ، بدون
ادغام مجازاتها .

- چقدر را گذرانده ای ؟

- هجده ماه .

- رفتار شما چگونه است ؟

- کماندان می گوید :

- خوب است .

- وضع سلامتی ات چگونه است ؟

- پزشك می گوید :

— بدن نیست .

— چه حرفی برای گفتن داری ؟

— میخواهم بگویم که این رژیم بسیار غیر انسانی است و شایسته ملت‌چون

ملت فرانسه نیست .

— بچه علت ؛ دلایلت ؟

— سکوت مطلق برقرار است . گردش درکار نیست و تا چند روز پیش از

معالجه و مراقبت هم خبری نبود .

— خوب رفتار کنید و اگر من حکمران باشم ، شاید که عفو شامل حالتان شود .

— متشکرم .

از آن روز ، بفرمان حکمران و رئیس پزشکان که از مار تینک و کابین آمده

بود ، روزی یکساعت گردش و شنا در دریا مقرر شد . در یک گودال که با سنگ‌چین

از ورود کوسه‌ماهی‌ها جلوگیری بعمل می‌آمد حمام می‌کردیم .

ساعت ۹ صبح هر روز ، در دسته‌های صد نفری کاملاً لخت از رکلوزیون بیرون

می‌آمدیم و به شنا می‌رفتم زنها و بچه‌های نگهبانان باید در خانه‌هایشان می‌ماندند

تا ما بتوانیم بر حه بیرون بیایم . یک‌ماهی است که این وضع ادامه دارد ، چهره

همه مردان کاملاً عوض شده است . این یکساعت آفتاب ، این شنا در آب شور ، حق

صحت بدت یکساعت در روز این زندانیان را ، که جسماً و روحاً بیمار بودند ،

یکلی عوض کرده است .

یکروز وقتی داشتیم از شنا به رکلوزیون بر می‌گشتیم و من در قسمت آخر

صف بودم ناگهان فریاد زن نومییدی را با صغیر دو گلوله هفت تیر شنیدم .

— کمک کنید ، دختر کم دارد غرق می‌شود .

فریادها از بندرگاه از سراسیمبی سمانی بندر که بدریا می‌رسید می‌آمد

آن‌باین قایق‌ها را مهار می‌کردند . فریادهای دیگر :

— کوسه‌ماهی‌ها .

و باز دو تا صغیر گلوله هفت تیر بگوش رسید . چون همه بطرف این صدای

کمک و صدای هفت تیر برگشته بودند من بی‌اختیار به نگهبانی تنه‌زد و لخت به

طرف بندر گام دویدم وقتی رسیدم دوزن را دیدم که چون دیوانه‌ها فریادمی‌زدند

و سه تا نگهبان و عرب‌هایی هم ایستاده بودند .

زن فریاد زد ،

— خودتان را در آب بیندازید ، او خیلی دور ترفته . من شنا بلد نیستم و گریه

می‌رفتم ، ناهرها !

نگهبانی می‌گوید ،

— کوسه‌ماهی‌ها ۱ و دوباره تیر شلیک می‌کند .

یک دخترک کوچک بایس آهن‌آبی سفیدش روی دریا موج می‌زند و بوسوله

جریان ملام با هستگی جلو کشیده می شود . دخترک مستقیم بطرف مرکز جریان هائی که بحای گورستان زندانیان بکار می رود کشیده می شود ولی هنوز از آنجا دور است . نگاهبانان مدام تیر شلیک می کنند و حتماً چند تا کوسه را زده اند زیرا در اطراف دخترک تکانهائی دیده می شود . من فریاد می زنم ،
 -- تیر شلیک نکند .

و بدون تفکر خودم را در آب می اندازم . بكمك جریان خیلی تند بطرف دخترک می روم که هم چنان پراهنش موج می زند و پاهايم را نیز محکم و سریع می کوبد تا کوسه ماهی ها دور شوند . من درسی متری یا چهل متری اوهستم که قایقی از روآبال که منظره را ازدور دیده بود می رسد . او پیش از من بدخترک می رسد و او را بر میدارد و در قایق می گذارد . وقتی مرا نیز بنوبه خودم به ساحل می آورند از خشم بگریه می افتم بدون آنکه به کوسه ماهی ها فکر کنم . من زندگی ام را بخاطر هیچ بیخطر انداخته بودم .

دست کم من اینطور فکر می کردم ، زیرا يك ماه بعد بعنوان نوهی پاداش دکتر زرن ، گویس بدلائیل پزشکی ، تملیق مجازات ر کلوژیون را برای من می گهرد .

گاو میش‌ها

دفترچه هشتم

بازگشت به روآیال

این واقعا بر اثر حسیزه‌ای واقعی است که من چون محکومین بمجازات معمولی به روآیال بازمی‌گردم. من دوآیال را با محکومیت هشت ساله کلوزیون ترک کرده بودم و اینک برای اقدام به نجات دخترک، نوزده ماه بعد از رفتن بازمی‌گردم.

دوستانم در ایدها کرده‌ام، دگامچنان حنا بدار است. گالگانی کارپرداز است. کاربونی در اقدام بفراز با من تیرمه شده، گرانه، بورست نجار و فاریک و کنبه شانال در درمانگاه است و همدست اولین فرام، ماتورت نیز همچنان در روآیا کمک پرستار است.

دزدان اهل کرس نیز اینجا هستند، اساری، ویچولی، سزادی، وازوری، توسکو، موتومه و شاهار که گریف را در ماجرای بورس ماری بسا گوتین سر برید. همه هنریشگان تقویم خون‌آلود سالهای ۱۹۲۷ تا ۱۹۳۵ در اینجا هستند.

مارستو، قاتل دوفرن هفته‌ی بیست بر اثر فقر غذایی مرده است. آنروز کوسه ماهی‌ها غذایی حسابی داشتند.

بارا، هلقب به کم‌دین، قهرمان تیسرومیلیونر

لیموز که راننده و بچه خوشگلش را بقتل رسانده است نیز در اینجاست. بسارا رئیس لایبراتور و دوواخانه بیمارستان روآیال است... خلاصه اینکه بازگشت من به روآیال چون توپ منفجر می شود.

یکدروز شنبه صبح دوباره به ساختمان کله شقها و خطرنالکها وارد میشوم تقریباً همه شان هستند و همه بدون استثناء ورودم را جشن می گیرند و مهربانی و دوستی نارم می کنند. حتی آن زندانی ساعت ساز که پس از آن روز صبح مشهور که اشتهاها تا پای گیوتین بردنش دیگر حرف نزد، نزد من می آید و بمن سلام می گوید.

— خوب دوستان، همه نان خوب هستید؟

— بله پایی، خوش آمدی.

گرانده می گوید،

— توجایت هم چنان محفوظ است، از آن روز که رفتی خالی است.

— از همه متشکرم. چه خبر تازه ای؟

— یک خبر خوش.

— کدام خبر؟

— امشب در سالن، در مقابل زندانیان خوب و خوش اخلاق، آن زندانی را که از بالای درخت نارگیل جاموسی ترا می کرده، بقتل رسانده اند. این حتماً یکی از دوستان بود که نمی خواست در مراجعت او را زنده ببینی و کار تو را کم کرد. — مطمئناً. خیلی دلم می خواهد بدانم که این مرد چه کسی است تا از او تشکر کنم.

— شاید یکدروز خودش بتو خواهد گفت. امروز صبح در حاشر و غایب آن مرد را با چاقوئی در قلبش پیدا کردند. کسی نه چیزی دید و نه چیزی شنید.

— اینطوری بهتر است. راستی قمار در چه حال است؟

— روبراه است و جای تو هم خالی است.

— خوب، دوباره زندگی در اردوگاه کار اجباری و حبس ابد را آغاز می کنم. و هیچ نمی دانم چه وقتی و چگونه این ماجرا پایان می یابد.

— پایی، همه مان وقتی دانستیم که توبه هشت سال محکوم شدی جا خوردیم. من خیال نمی کنم الان کسی در جزیره باشد که به قیمت هر خطری حاضر نباشد بتو کمک کند.

یک زندانیان می گوید،

— کماندان شما را صدا می زند.

با او خارج می شوم در پست نگهبانی، چندین زندانیان با من رو برو می شوند و کلمات محبت آمیزی می گویند. دنبال زندانیان می روم و کماندان پریوه را پیدا می کنم.

— حالت خوب است پاپیون؟

— بله فرماتده .

— من خیلی خوشحالم که تو درمقابل عمل شجاعت آمیزت برای نجات دختر همکارم بخشیده شدی.

— متشکرم.

— من هم اکنون بجای شغل خالی کردن سطل‌های زباله شغل گاوچرانی را بمهدهات می‌گذارم و البته هم چنان حق‌صیماهی نیز داری.

— اگر این برایتان زحمتی ندارد، بله قبول می‌کنم.

— این بمن مربوط است. تکلیفان کارگاه دیگر اینجا نیست و من در عرض سه هفته به فرانسه می‌روم، پس از فردا بگارت مشغول شو.

— نمیدانم چگونه از شما تشکر کنم کماندان.

او بخنده می‌گوید: — پس از یک‌ماه و بیش از یک فرار دیگر؟

درسالن همان مردهای سابق و همان شیوه زندگیشان را قیل از هنرمت از اینجا، باز می‌بینم. قماربازان، بجای خود، جز بخاطر قمار زندگی نمی‌کنند.

مردانی که جوانهایی بعنوان معشوق دارند، زندگی می‌کنند، می‌خورند و با آنها می‌خوابند. خانواده‌هایی حقیقی هستند که احساسات و عشق میان مردها شب و روز، افکارشان را مشغول می‌کند. حسادت، احساسات ازهم گسیخته باعث می‌شود «زن» و «مرد» مدام در کمین یکدیگر باشند و اگر یکی از دیگری خسته شود مرگ و قتل حتمی است و سپس دوباره عشق‌های تازه بوجود می‌آیند.

بخاطر چارلی فشنکه (بارا) هفته گذشته، یک‌مرد سیاه‌پوست، مردی بنام سیدر وراکشت. این سومین مردی است که سمیلون (همان مرد سیاه‌پوست) بخاطر چارلی کشت.

چندساعتی پیش از ورودم به اردوگاه نمی‌گفرد که دو زندانی بیدیدارم می‌آیند:

— بمن بگو پاپیون که آیا ماتورت پسر خوشگله توست؟

— برای چه؟

— برای دلایلی که خودم دارم.

— خوب گوش کن، ماتورت با من در یک فرار ۲۵۰۰ کیلومتری شرکت کرد که در این فرار رفتارش چون مردی واقعی بود. این همه چیزی است که میتوانم بتو بگویم.

— می‌خواهم بدانم که آیا او باتو بود؟

— نه، من ماتورت را از جهت شهوت وسوس نمی‌شناسم. من او را چون دوستی گرامی می‌شمارم، بقیه‌اش بمن مربوط نیست، مگر آنکه بدی در حقش بکنند که البته بمن مربوط است.

— ولی اگر یکروز او زخم بشود؟

— اگر خودش راضی باشد من دخالتی نمی‌کنم ، ولی برای اینکه زخم شود او را تهدید نمی‌کنم ، آنوقت سروکارت با من است.
 در مورد هم‌جنسی‌بازان فاعل و مفعول قضیه شبیه هم است؛ زیرا هر دو دست چنان غرق در احساساتشان هستند که بهیچ‌چیز دیگر فکر نمی‌کنند .
 من آن‌نمرد ایتالیائی صاحب پلان طلا هم‌گروه را پیدا کرده‌ام. بمن سلام گفت و من با او می‌گویم:
 سه‌توز اینجا می‌باشی؟

— من همه کاری کرده‌ام. مادرم برایم دوازده هزار فرانک فرستاده، زندانیان شش هزار فرانک را بابت کمیسیون برداشت، چهار هزار فرانک را برای آنکه مرا از اینجا بجزیره دیگر بفرستند خرج کردم و موفق شدم تا برای عکسبرداری سرا به کابین بفرستند و در آنجا نتوانستم کاری بکنم . بعد خودم را متهم به زخمی کردن دوستی که تو می‌شناسی — رازوری دزد اهل کرس — کردم.
 — خوب بعدش ؟

— با او قرارداد گذاشته بودیم که زخمی روی شکم زود با توافق بدادگاه جنگی فرستاده شدیم. او شاکلی و من متهم بودم. ولی قضیه دریا نروده روز فیصله یافت و بیش‌تر ماه رکلوزیون محکوم شدم که سال پیش گذراندم. توهم ندانستی که من آنجا هستم. پای من دیگر طاقتش را ندارم و می‌خواهم خودکشی کنم.
 — بهتر است در دریا در حال فرار بمیری تا اینطور آزاد و بی‌خاصیت.
 من برای هر کاری حاضریم. حق با توست. اگر تو فرادی تهیه می‌کنی بمن هم علامت بده.

— سلام .

وزندگی در روآبال دوباره آغاز می‌شود. من چوپان هستم. یک گاو میش دارم که اسمش «بروتوس» است. دوهزار کیلو وزن دارد و قاتل گاو میش‌های دیگر است. پیش از این دو تا گاو میش را کشته است. نگهبان آنکوستی که مأمور نگهبانی گاو میش‌هاست بمن می‌گوید: «آخرین شانس را دارد زیرا اگر یکی دیگر را بکشد خودش کشته خواهد شد.»

امروز صبح با «بروتوس» آشنا شده‌ام. سه‌هفت پوست اهل هارتینگ که این گاو را نگهداری می‌کرد یک هفته‌ای باید با من باشد تا مرا با این کار آشنا کند من خیلی سریع، با شاشیدن روی بینی بروتوس با او دوست شده‌ام. او با زبان بزرگش شوری ادرار را می‌لغند. بعد چند تا مانگوی سبز که از باغ بیمارستان جمع کرده بودم، باو میدهم. کار من و بروتوس این است که بساحل دریا برویم، بشکه‌ای را از آب پر کرده به روی اریه‌ای که به پشت سر بروتوس وصل است بگذارم که از سر بالائی تند بالا بیاید. آنوقت آنجا در معمیری که آشغال‌ها را از سطل می‌ریزند،

شیر آب بشکه را یازمی کنیم تا باقیمانده آشغالها را بشوید. از ساعت شش شروع می‌کنم و نزدیک ساعت نه کار تمام می‌شود.

پس از چهار روز ، مرد اهل مارتیک می‌گوید که دیگر خودم به تنهایی کارها را انجام دهم جزیک ناراحتی چیز دیگری وجود ندارد ، ساعت پنج صبح باید برای پیدا کردن بروتوس که کار کردن را دوست ندارد و خود را پنهان می‌کند، در سرداب شنا کنم. از آنجا که منجرین حساسی دارد، یک حلقه آهنی از آن عبور داده‌اند و همیشه زنجیری ۵ سانتی متری بآن آویزان است. وقتی پیدایش می‌کنم ، عقب می‌کشد ، در آب فرو می‌رود و آنطرفتر در می‌آید گاهی اوقات یکساعتی طول می‌کشد تا بتوانم در این مرداب عفن او را دستگیر کنم . سخت اوقاتم تلخ می‌شود و می‌گویم: «کثافت، کله‌خری، کله‌پوک بروتونی، یا خارج می‌شوی یا گور پدرت» او تا زنجیرش را بدست نیآورم چیزی اعتنا نمی‌کند . فحش‌ها دیوانه‌اش می‌کند ولی چون سرانجام بالاخره از مرداب بیرون می‌آید، باز دوست من می‌شود .

من دو تا جمبه خالی روغن دارم که از آب شیرین معلوم است خودم را از آب کثیف مرداب با آب شیرین می‌شویم و دوش می‌گیرم ، وقتی خوب خودم را می‌شویم و صابون می‌زنم باز هم آب باقی میماند که با آن آب وبا پوست‌های خشن نارگیل بروتوس را می‌شویم. جاهای حساس بدنش را برس می‌زنم و در حال پاک کردن به تنش آب می‌پاشم . بروتوس سرش را بدستهای میمالد و خودش تنها جلوی ارا به می‌ایستد . من هرگز آنطور که مرد سیاه پوست با سیخونک او را نیش می‌زد سیخونک نمی‌زنم. او نیز نسبت بمن حق شناس است زیرا با من خیلی تندتر از وقتی که با آن مرد سیاه پوست بود، راه می‌رود .

یک گاومیش ماده کوچولو هست که عاشق بروتوس است . او کنار ما راه می‌آید و همراه ماست. من او را چون گاومیش بان قلبی نمی‌رانم، بلکه برعکس می‌گذارم تا بروتوس او را ببوسد و بروتوس از این بابت نیز نسبت بمن ابراز حق شناسی می‌کند زیرا سه هزار لیتر آب را با سرعتی غیر قابل وصف بالا می‌کند. گاومیش چنان مینماید که میخواهد آن وقت‌هایی را که با مارگریت به عشقیازی مشغول است و از بین می‌رود تلافی کند. نام گاومیش ماده مارگریت است. دیروز در حضور و غیاب ساعت شش، واقعه کوچکی بملت مارگریت روی داد .

بنظر می‌رسید که مرد سیاه پوست اهل مارتیک روی دیوار کوتاهی بالا می‌رفت و از آنجا هر روز با گاومیش ماده نزدیکی میکرد. دیروز بوسیله نگهبانی دستگیر و به سه روز سیاهچال محکوم شد. دلیل رسمی محکومیت: «نزدیکی با یک حیوان» بوده بنابراین دیروز ، در حضور و غیاب مارگریت را به اردوگاه آوردند که از جلوی شصت مرد گذشت و چون به روی مرد سیاه پوست رسید، پیشش را باو کرد و کپلتش را بطرفش گرفت. همه دزدند زیر خنده که مرد سیاه ...

من باید هر روز سه بار تا نکر آب را بالا می کشیدم. طولانی ترین دفعات وقتی است که منبع را پر می کنم. ساعت نهمه کارها تمام می شود و بعدا هیگیری می روم. امروز برای بیرون کشیدن بروتوس از مرداب باتفاق مارگریت با نجا رفتم. وقتی زیر گوشش را بنوازش مالیدم صدائی کرد که تقریباً شبیه صدای مادپان بود. آنوقت بروتوس خودش به تنهایی از مرداب بیرون آمد. اگرچه دیگر به ششتم احتیاجی نیست ولی چون سابق به شستن بروتوس ادامه میدهم که کلاً تمیز شود و بوی بد مرداب ندهد. او بیش از پیش از مارگریت خوشش می آید.

در بالای آمدن از دریا، در نیمه راه، جای صافی است که من در آنجا يك تخته سنگ بزرگ دارم. آنجا بروتوس چند دقیقه ای نفس نازه می کند و من در این مدت ارا به را از او جدا می کنم تا بهتر استراحت کند. اما امر و صبح، يك گاومیش بزرگی او، که دانتون نام دارد، در پشت درختان پر برگ نارگیل پنهان و منتظر ما بود. دانتون حمله آورد و به بروتوس پرید، این یکی خودش را کنار کشید و ضربه طرف بر ارا به خورد و یکی از شاخهایش در منبع آب فرورفت. دانتون برای در آوردن شاخش تلاش می کرد که من در همین حال بروتوس را از ارا به و سازوبرگش رها کردم. آنوقت بروتوس میدان گرفت و بطرف سر بالای میدان رفت و سی هتری فاصله گرفت و سپس چهار نعل بسوی دانتون حمله آورد. نمیدانم از ترس یا نومییدی بود که این یکی پیش از آنکه گاومیش من بر او ضربه بزند، شاخش را با از دست دادن تکه ای از آن، از منبع آب نجات داد و بروتوس که دیگر نمیتوانست جلوی خودش را بگیرد، به ارا به که برگشته بود، با سرعت تمام - برخورد کرد.

آنگاه من در آنجا، ناظر چیزی بسیار غریب بر جا ایستادم. بروتوس و دانتون شاخهایشان را درهم کردند بدون آنکه فشاری بیکدیگر بیاورند بلکه فقط شاخهای ضخیمشان را بیکدیگر میمالیدند گوئی بایکدیگر حرف می زدند و با این وجود فریاد نمی کشیدند، فقط نفس می کشیدند. بعدش گاومیش ماده از پشت سر آن دو گاومیش که با هم بالا می آمدند و گاه گاه می ایستادند و شاخهایشان را درهم میمالیدند، بالا آمد. وقتی مدتی طولانی شاخهایشان را بیکدیگر میمالیدند مارگریت ناله ای کرد و بطرف قسمت صاف بالای جزیره رفت. دو تا گاومیش هم چنان در يك خط سر او را دنبال می کردند. پس از سه بار توقف و اجرای همان مراسم به دشت بالای جزیره رسیدیم. اینجا، جلوی «فاره» دریائی بود و شکل میدانی را داشت کسه طولش تقریباً سیصد هتری می شد. در ته میدان اردوگاه زندانیان و در سمت راست و چپ ساختمانهای دوتا بیمارستان - بیمارستان نظامی و بیمارستان زندانیان واقع است.

دانتون و بروتوس با فاصله بیست قدم بدنهای همدیگر بودند. مارگریت، به آرامی بوسط میدان رسید و ایستاد. دوتا دشمن بطرف او آمدند. مارگریت گاه گاه فریاد شکوه آمیز و دراز و شهبانی می کشید. آن دوتا دو باره شاخهایشان را بیکدیگر میمالیدند ولی من احساس می کردم که این بار واقعاً دارند حرف می زنند زیرا در حرفهایشان سداهایی بود که باید معنی هائی میداشت.

پس از این گفتگو، یکی با احتیاطی بطرف راست رفت و دیگری بطرف چپ. هر کدامشان در یکطرف میدان جای گرفتند. سیمد متری میانشان فاصله بود و مارگریت هم چنان در وسط میدان انتظار می کشید. فهمیدم: این يك دوئل حسابی است که مورد قبول هر دو طرف است. گاومیش ماده نیز بنوبه خود موافق این دوئل است و همچنین از این که دوتا نیز بخاطرش دوئل می کنند مغرور هم هست. اینك بایك فریاد مارگریت است که یکی بسوی دیگری خیز بر میدارد. در این یکصد و پنجاه متری که هر کدامشان با سرعت می بیامید، ۲۰۰۰ کیلو وزنشان شتاب غریبی بخود می گیرد. ضربات سرهایشان چنان وحشتناک است که دو گاومیش بمدت پنج دقیقه ناک اوت می شوند. زانوهایشان خم شده ولی آنکه زودتر بخود مسلط می شود، بروتوس است که چهارنعل می دود تا سر جایش برود. جنگ دو ساعت طول کشید. نکهبانان می خواستند بروتوس را بکشند ولی من مخالفت می کردم و در همین وقت بود که يك شاخ دانتون، همان که در برخورد با منبع آب کمی شکسته بود، بکلی شکست. فراز کرد که بروتوس دنبالش افتاد. جنگ تعقیب تا پس فردا طول کشید. هر جا، از باغها، گورستان و جاهای دیگر که رفته بودند، همه جارا ویران و خرابه کردند.

این فقط پس از زدو خوردی در سراسر شب بود که صبح روز بعد، نزدیک ساعت هفت، بروتوس توانست دانتون را در مقابل دیوار مهتابی که کنار دریا واقع است در تنگنا اندازد و يك شاخش را در شکمش فرو کند. و برای آنکه حسابی رقیب را نابود کند با همه وزنش روی دانتون افتاد و شاخ را در اعضاء و احتیاشش گرداند که جوی از خون راه افتاد و دانتون مرد.

این جنگ غول آسا، بروتوس را چنان ضعیف کرد که لازم شد تا من شاخهایش را بگیرم که بتواند از جایش برخیزد. تلوتلو خوران از جامه ای که بدریا میرفت برای افتاد و مارگریت نیز در حالیکه گردن چاق و سر بی شاخش را بالا گرفته بود، در کنارش براه افتاد.

من در شب زفافشان حضور نیافتم زیرا نکهبان مشغول گاومیش ها مرا به جنگ انداختن بروتوس متهم کرد و من کار نکهبانی گاومیش را از دست دادم. من از کماندان تقاضای وقت کردم تا دوباره بروتوس با او حرف بزنم.

— پایون، چه چیزی پیش آمده است؟ بروتوس باید کشته شود، زیرا تا

حالا سه تا گاومیش حسابی راکشته است.

— من دقیقاً برای همین آمده‌ام تا پروتوس را نجات دهم. این نگهبان گاومیش چیزی حائشی نمی‌شود. اجازه بدهید تا برایتان بگویم چرا پروتوس ناچار از دفاع قانونی شده است.

کماندان لبخند می‌زند،

— گوش می‌دهم.

پس از آنکه همه جزئیات را شرح میدهم چنین نتیجه می‌گیرم:

— ... پس، کماندان من، متوجه شدید که گاومیش من مورد حمله واقع شد. مسلماً اگر من پروتوس را از اسار و پراق آزاد نمی‌کردم. دانتون او را می‌کشت در حالیکه او بانعلت نمیتوانست از خود دفاع کند.

کماندان می‌گوید:

— این درست است.

در این موقع نگهبان گاومیش‌ها می‌رسد:

— سلام کماندان، من در جستجوی شما هستم پایون، زیرا امروز صبح به‌وای انجام کار بیرون آمدید ولی کاری نکردید.

— من بیرون آمده بودم، آقای آنگوستی، تا ببینم که می‌توانم این جنگه را متوقف کنم اما بدبختانه بسیار خشمگین بودند.

— بله، این ممکن است ولی دیگر شما نگهبانی گاومیش‌ها برعهده ندارید، قبلاً هم گفتم، و به‌لاوه صبح یکشنبه او را می‌کشیم و از گوشتش برای زندان استفاده می‌کنیم.

— شما این کار را نخواهید کرد.

— این شما هستید که بتوانید مانع من شوید.

— من نه ولی کماندان مانع می‌شود. و اگر کماندان کافی نیست دکتر ژرمن گبیر هم با او حرف زده‌ام که برای نجات پروتوس، دخالت خواهد کرد.

— شما چه ربطی دارد؟

— بمن ربط دارد. این من بودم که گاومیش را میراندم و او دوست من است.

— دوست شما؟ یک گاومیش؟ شما مرا دست می‌اندازید؟

— گوش کنید آقای آنگوستی، آیا میل دارید که بگذارید لحظه ای

حرف بزنم؟

کماندان می‌گوید:

— بگذارید از گاومیش دفاع کند.

— خیلی خوب، حرف بزنید.

— آقای آنگوستی، آیا شما باور می‌کنید که حیوانات میان خودشان،

حرف می‌زنند؟

— چرا باور نکنم وقتی که آنها با تفاق و مشترکاً زندگی می کنند .

— بروتوس و دانتون با موافقت قبلی، به دولت دست زدند .

و دوباره همه چیز را از اول تا آخر شرح میدهم، مرد اهل کرس می گوید:

— یا حضرت مسیح ! شما چه مرد عجیبی هستید پایون. با بروتوس تا

مشغول باشید ولی دفعه دیگر که گاومیشی را بکشید هیچ کس حتی کماندان هم

نخواهد توانست نجاتش بدهد. شما دوباره گاومیش بان هستید. تریبی بدهید که

بروتوس کار کند .

دو روز بعد که ارابه بوسیله کارگران کارگاه تعمیر شده است ، بروتوس

بهمراه همسر قانونی اش مارگریت، دوباره به حمل آب از دریا شروع می کند. و

من هر گاه که بتذریک میدان برای نفس تازه کردن می رسم و ارابه را به تخته

سنگ بند می کنم، می گویم :

« بروتوس، دانتون کجاست ؟ » و این حیوان عظیم الجثه ، ارابه را با

قدمهای شادمانه و پیروزمندانانه بالا می کشید و بیک ضرب همه فاصله را می پیماید.

شورش در سن - ژوزف

جزایر ، بعلمت این آزادی فلاپی بسیار خطرناک هستند. من از دیدن همه

این زندانیان که براحتی و بدون آنکه ماجرائی بهافرینند زندگی می کنند رنج

می کنم. بعضی ها منتظر پایان مدت زندانشان هستند و بعضی دیگر منتظر هیچ

نیستند و در کثافتکار بهایشان دست و پا می زنند .

امشب، روی تشویم درته سالن دراز کشیده ام قمار و حشمتناک و جهنمی ای در

جریان است که دودوستم، کاربونییری و گرانده مجبور شدند دو تائی برای نظارت

در بازی اقدام کنند. بکنفر کانی نبود. من در جستجوی آنم تا یادبودهای گذشته ام

در ذهنم ظاهر شود. این یادبودها از ظاهر شدن سر بازمی زنند ؛ گوئی که جلسات

دادگاه هرگز وجود نداشته اند. من هرچه می گویم تا این تصاویر همه آلود آن

روز شوم را در ذهنم روشن کنم موفق به آشکار دیدن هر یک کدام از اشخاص نمی شوم.

فقط دادستان است که در حقیقت مشغولش، خود را مهنما یا ند . ای خدای بزرگ ،

آنوقت که در تریبیداد در خانه بوفون خودم را دیدم فکر کردم که بردادستان

پرویز شده ام . بکندام جهنمی مرا فرو انداخته ای ای مرد کثیف که شش فرار

نشانسته است آزادی بمن بدهد؛ در اولین فرارم، وقتی که خبرش بتو رسید، آیا

توانستی آرام بخوابی؛ فقط می خواهم بدانم تو ترسیدی، یا اینکه چون دانستی

که شکار تو پس از چهل و سه روز که او را بر جاده تباهی انداختی فرار کرده است،

خشمگین شدی؛ من، نفس را شکستم. کدام شور بختی باعث شده که یازده ماه بعد

دوباره به زندان فرو انداخته شوم؛ شاید از اینکه آن زندگی اولیه اما آن چنان

زیبا را که می‌توانستم تا هر وقت بخواهم ادامه دهم ، نپذیرفتم ، خداوند تنبیه کرد .

لالی و زورائیم ، دو عشق من ، این قبلهٔ بدون ژاندارم که جز روابطی انسانی، قانونی ندارد و همین، روابط آنرا بنا نهاده، بله . این از خطایم است که اکنون اینجا هستم ، ولی من نباید چیز بزرگ چیز فکر کنم؛ فرار، فرار یا هرگز اگر وقتی فهمیدی که دوباره دستگیر و به زندان بازگشت داده شده‌ام، دوباره لبخند و پیروزی را که در دادگاه داری بلب آوردی و با خود فکر کردی: «اینطور، همه چیز روبراه است. او دوباره بر جادهٔ تپاهی، همان جاده‌ای که در آن انداختمش، هست .» اشتباه می‌کنی. هرگز روح و جانم به این جاده تپاهی و فساد تعلق نخواهد داشت. تو فقط جسم مرا داری؛ نگهبانان و سیستم مجازاتی تو، هر روز دوباره ملاحظه می‌کنند که من حاضر و همین برایتان کافی است . ساعت شش صبح ؛ «پایون ؟» - «حاضر .» ساعت شش عصر ؛ «پایون ؟» - «حاضر .» همه چیز روبراه است .

تو اشتباه می‌کنی، حسابهای تو درست نیست. حضور جسمانی من با حضور معنوی و روحی‌ام خیلی فرق دارد می‌خواهی یک چیز را بگویم ؟ من به زندان با اعمال شاقه تعلق ندارم و من حتی غیر از دوستان خیلی صمیمی‌ام در این جا هستم. من نامزد دائمی فرار هستم. من هم چنان در حال گفتگو با مهم‌کننده‌ام در جلسات دادگاه هستم که دو نفر به تشویب نزدیک می‌شوند :

— خوابیدی پایون ؟

— نه .

— می‌خواهیم با تو حرف بزنیم .

— حرف بزن، اینجا کسی نیست و اگر آهسته حرف بزنی کسی نمی‌شنود .

— میدانی، ما در حال فرار آمدن آوردن یک شورش هستیم .

— نقشه‌تان چیست ؟

— همهٔ عربها و نگهبانان و زنهای نگهبانان و بچه‌هایشان را که تخم فسادند می‌کشیم. برای این موضوع من که اسمم آرنواست و دوستم هوتن و چهار مرد دیگر که هم‌دست ما هستند به انبار اسلحه کماندان حمله می‌کنیم . در این انبار ۲۳ مسلسل و بیشتر از هشتاد تفنگک و لیل وجود دارد. شورش ...

— صبر کن و خیلی پیش نرو. من همراهان نیستم. از اطمیانی که بمن

کردید متشکرم ولی موافق نیستم .

— ما فکر می‌کردیم توفیق می‌کسی که فرمانده شورش باشی . بگذار

جزئیاتی را که مطالعه کرده‌ایم برایت شرح دهیم خواهی دید که نقشه شکست نمی‌خورد. پنج ماه است که مشغول تهیه نقشه هستیم بیش از پنجاه مرد موافق و همراه داریم .

— اسم هوجکدام را بمن نگوی. من قبول نمی‌کنم و هم چنین نمی‌پذیرم که فرمانده این جریان باشم.

— برای چه؟ حالا که، بتو اطمینان کردیم دست کم تو باید بگویی برای چه قبول نمی‌کنی.

— من که از تو ننواستم تا نقشه‌ات را برایم شرح بدهی. و علاوه بر در زندگی فقط کاری را که میخواهم، انجام میدهم، علاوه بر یک قاتل نیستم، می‌توانم کسی را که نسبت بمن عمل بدی کند بکشم ولی زنها و بچه‌ها را که بدی در حق من نکرده‌اند نمیتوانم بکشم. وحشتناک‌ترین مسئله در این موضوع که شما اصلاً متوجه آن نیستید و برایتان هم الان می‌گویم این است که حتی در پیروزی شورش باز شکست خورده‌اید.

— چرا؟

— زیرا موضوع اساسی که عبارت از فرار تان است میسر و ممکن نیست. قبول کنیم صد مرد که دست بشورش می‌زنند چگونه میتوانند از اینجا بروند؟ فقط دوتا قایق در جزایر است. در حد اکثر، دوتا. قایق جز چهل نفر را نمیتواند حمل کند. شصت‌تای دیگر را چه خواهید کرد؟

— ما، همان چهل نفری هستیم که با قایق‌ها خواهیم رفت.

— این چیزی است که تو جنس می‌زنی ولی دیگران که احمق‌تر از شما نیستند و علاوه بر همه نیز مثل شما مسلح خواهند بود. در آن صورت هر کسی برای آنکه در قایق جایی بدست آورد تیراندازی خواهد کرد. تازه مهمتر از همه اینها این است که هیچ کسوری این دو قایق را نخواهد پذیرفت، زیرا تلگرام‌ها پیش از شما به همه کشورهایی که ممکن است شما را بپذیرند مخابره شده که مخصوصاً لژیون مرگی که بدنبال شماست کار پذیرش را مشکلتر می‌کند. همه‌جا شما را توقیف خواهند کرد و بفرانسه پس خواهند داد. شما میدانید که من از کلمسی باز می‌آیم و میدانید چه می‌گویم. شما قبول می‌دهم که پس از چنین کاری، از هر جا شما را بازگردانند.

— خوب، پس تو نمی‌پذیری؟

— بله.

— این آخرین حرف تست؟

— این تصمیم قطعی من است.

— پس چاره‌ای نداریم جز اینکه با دیگران حرف بزنم.

— صبر کنید، از شما خواهش می‌کنم که از این نقشه‌تان با هیچکدام از

دوستانم حرف نزنید.

— چرا؟

— چون از پیش می‌دانم که قبول نخواهند کرد، پس بزحمتش نمی‌ارزد.

— خیلی خوب .

— آیا گمان می کنید که نمیتوانید از این نقشه صرف نظر کنید ؟

— صادقانه بگوئیم نه ، پاپیون .

— وقتی برایشان شرح دادم که اگر شورش پیروز شود باز شکست شما

قطعی است دیگر نمیتوانم آینده آل تان را در این کار بفهمم .

— ما مخصوصاً می خواهیم انتقام بکشیم . حالا که تو گفتی غیر ممکن است

کشوری ما را بپذیرد باشد ، به جنگل می زنیم و در بیشه زاردست نخورده ، دسته ای

تشکیل می دهیم .

— بشما قول میدهم که حتی با نزدیکترین دوستانم هم يك کلمه از این

موضوع نخواهم گفت .

— از این بابت مطمئنم .

— بسیار خوب ، يك چیز دیگر هم هست ، هشت روز پیش از واقعه بمن خبر

بدهید تا به رو آبال بروم و هنگام ماجرا اینجا نباشم .

— تو موقع برای اینکه بتوانی جزیره ات را عوض کنی ، با خبر خواهی شد .

— نمیتوانم کاری کنم که عقیده تان عوض شود ؟ آیا میخواهید در کار دیگری

با من همدست شوید ؟ مثلاً دزدیدن چهار تا تفنگ و حمله شبانه به نگهبانی که قایق

ما را می یابد ، بدون کشتن کسی و بدست آوردن قایق و فرار کردن با هم ؟

— نه ، ما خیلی رنج کشیده ایم . موضوع اصلی برای ما انتقام است ، حتی

بقیمت زندگیمان .

— بچه ها ؟ و زنها ؟

— همه اینها از يك تخمه و از يك خون هستند ، پس باید همه شان نابود شوند .

— دیگر حرفش را نزنیم .

— تو بما نمی گوئی که بخت و اقبال یارتان ؟

— نه ، من بشما می گویم ، منصرف شوید . کارهای بهتر از این کار لعنتی

میتوان انجام داد .

— تو قبول نداری که آدم حق دارد انتقام بکشد ؟

— چرا ، ولی نه از بیگناهان .

— شب بخیر .

— شب بخیر . چیزی نگفتیم ، موافقی یا نه ؟

— موافقم بچه ها !

و هورتن و آرنو ، رفتند ، چه داستان عجیبی !

چه ماجرای دیوانه کننده ای ! هیچکدام از دوستانم در این باره چیزی بمن

نگفتند پس این دوزندانی لبش نکرده اند . این ممکن نیست که زندانیان و رفقایم

در ماجرا وارد باشند . چیزی که بسیار خطرناک است این است که قاتلان این گروه ،

آدمکشان واقعی هستند درحالیکه دیگران قاتل عمد و آدمکش واقعی نیستند و این‌ها خیلی باهم فرق دارند.

در این هفته من اطلاعات بسیار جالبی درباره آرنو هوتن بدست آورده‌ام. آرنو چنین بنظر می‌رسد، که بسیار ناعادلانه بخاطر جرمی که حداکثر ده سال حبس دارد به حبس ابد محکوم شده است. داوران از این جهت او را این چنین از روی خشونت محکوم کردند زیرا سال پیش برادرش را بخاطر قتل یک پلوس به گیوتین محکوم کرده بودند. او از آن جهت که دادستان در جلسه دادگاه برای ایجاد آتمسفر وحشتناک، همه‌اش از برادرش حرف زده بود تا از خود او، به این مجازات وحشتناک محکوم شد و بعلاوه در مدت توقیفش، آنهم باز بخاطر کاری که برادرش کرده بود، بخشی شکنجه شده بود.

هوتن هرگز آزادی را نشناخته بود زیرا از نه سالگی در زندان است. پیش از آنکه در نوزده سالگی از دارالتأدیب خارج شود، روز قبل از آزادیش یک زندانی را کشت. او قرار بود پس از آزادی به نیروی دریایی که در آنجا استخدام شده بود برود. او باید کمی دیوانه شده باشد زیرا چنین بنظر می‌رسد که نقشه‌اش این بود تا به ونزوئلا برود که در یک معدن طلا کار کند که برایش کار در معدن یک یا را از دست دهد و پول حسابی برای جبران خسارت بدست آورد. این پاپش بر اثر آمپول - نمی‌دانم چه آمپولی - که او طلبانه در سن - هارتن دوره تزریق کرده بود، خشک و فلج شده بود.

یک تغییر ناگهانی در اوضاع. امروز صبح بهنگام حضور و غیاب، آرنو، هوتن، و برادر ماتئو کاربونییری، دوستم را صدا زدند. برادرش ژان ناوارت که ناوائی در بندرگاه نزدیک قایق‌ها قرار دارد.

آنها را بدون توضیحی وبدون دلیل آشکاری به سن - ژوزف می‌فرستند، می‌گویم تا چیزی بفهمم. چیزی دستگیر نمی‌شود درحالیکه آرنو چهار سال بود که محافظ املجه بود و ژان کاربونییری پنج سال نانو بود. این نباید تصادف ساده‌ای باشد. باید مسئله فراری در بین باشد اما چه نوع فرار و تا کجا؟

تصمیم می‌گیرم با سه تا دوست صمیمی‌ام حرف بزنم، ماتئو کاربونییری، گرانده و گالگانی. هیچکدام از سه نفر چیزی نمی‌دانند.

- در این صورت، چرا با من حرف زده‌اند؟

- برای اینکه عمه میدانند که تو می‌خواهی فرار کنی و اهمیت ندارد به

چه قیمتی.

- با این وجود بچون قیمتی نه.

— آنها فرق این قضیه را نمی‌دانستند.

— و برادرت ژان؟

— می‌فهمم که چرا و چگونه او در این کار وحشیانه وارد شده است.

— شاید این کسی که نقشه را ترتیب داده او را نیز بکار کشیده درحالی‌که خودش نمی‌دانست اصل قضیه چیست.

وقایع پشت سرهم روی می‌دهد، امشب زیر ازولو را وقتی داشت وارد مشراح می‌شد بقتل رساندند. لکه‌های خون روی پیراهن سیاه پوست اهل مارتینگ و گاو-میش بان، پیدا کردند. پانزده روز بعد یک بازپرس بسیار سریع برگزار شد و گاو میش بان سابق بوسیله یک دادگاه استثنائی بمرگ محکوم شد. یک زندانی سال‌خورده، که اسمش گارول یا ساویار است در حیاط کنار رختشویی‌خانه با من بحر فزدن می‌ایستد.

— یایی من خیلی ناراحتم زیرا من زیر ازولو را کشته‌ام. می‌خواهم مرد سیاه پوست را نجات بدهم ولی می‌ترسم خودم را با گویوتینس ببرند. باین قیمت من حرف نمی‌زنم، ولی اگر بتوانم کلکی چاق کنم که فقط به سه یا پنج سال محکوم شوم، خودم را لو می‌دهم.

— مدت زندانی با اعمال شاقه‌ات چقدر است؟

— بیست سال.

— چند سال را کشیدی؟

— دوازده سال.

— کاری بکن که ترا بچسباند محکوم کنند، در این صورت به رکلوژیون نخواهی رفت.

— چکار بکنم؟

— بگذار فکر کنم، امشب جواب می‌دهم.

او شب آمد، به گاردل می‌گویم: «تو نمیتوانی خودت را لو بدهی و گناه را بگردن بگیری؟»

— چرا؟

— برای اینکه خطر مرگ برایت وجود دارد. تنها راه برای فرار از رکلوژیون، حبس ابد است. خودت را معرفی کن و دلیل را اینطور بیان کن که وجدانت اجازه نمیده بگذارای بی گناهی سرش به گیوتین زده شود. و یک نگاهبان اهل کرس راهم به‌وان مدافع انتخاب کن. پس از آنکه با او مشورت کردم، اسمش را بتو می‌گویم. باید زود کار را انجام داد. باید کاری کرد که زود سر آن بیچاره را ببرند. دویا سه روز صبر کن.

من با نگاهبان کوللونا حرف می‌زنم، او فکری عجیب بمن القا می‌کند: من او را همراه خود نزد کماندان می‌برم و می‌گویم گاردل از من خواسته تا از او دفاع

کم و او را برای اعترافات اینجا نزد شما بیاورم و من باو ضمانت داده‌ام که در مقابل چنین بزرگواری، غیرممکن است که بمرگ محکومش کنند و اگر وضعی خیلی وخیم و خطرناک هم باشد بحسب ابد محکومش می‌کنند .
همه چیز بخوبی گذشته است. گراول هر دسپاه پوست را نجات داد که بلافاصله آزاد شد، شاهد دروغگو بیکسال زندان محکوم شد و روبرو گاردل هم بحسب ابد محکوم گشت .

اینکه دو ماه است که از این موضوع گذشته است و گاردل حالا که همه چیز تمام شده، بقیه توضیحات این ماجرا را شرح میدهد زیر ازلو، مردی بود که پس از اطلاع به همه جزئیات توطئه شورش که قبول کرده بود در آن شرکت کند، آرتو، هونن و ژان کادونیری را او داده بود . خوشبختانه اسمهای دیگری را نمی‌شناخت.

از بس موضوع نودادن بزرگ بود، نگهبانان باور نمی‌کردند . فقط از روی احتیاط بود که آن سه زندانی را بدون آنکه چیزی بخودشان بگویند، به سن-ژوزف فرستادند. حتی از آنها بازپرسی هم نکردند.

— گارول، بچه‌علتی تو بخود حق دادی که او را بکشی؟

— برای اینکه او پلان مرا دزدید. من روبروی او می‌خوابیدم و شیبا پلانم را بیرون می‌آوردم و زیر بالشم می‌گذاشتم. یک شب رفته بودم بمسترآج و چون برگشتم پلانم مفقود شده بود . بنا بر این در اطراف من یکی بود که نمی‌خوابید و او زیر ازلو بود . نگهبانان توضیحات مرا باور کردند، آنها حتی با من از اینکه او یک شورش بزرگی رالو داده بود، حرفی نزدند.

درحیاط برای حضور و غیاب فریاد می‌زنند،

— پایون ، پایون ۱

— حاض.

— اثائیهات را جمع کن و برای رفتن به سن-ژوزف حاض باش.

— آه، لعنت بر شیطان .

جنگ بتازگی در فرانسه شعله‌ور شده است. و جنگ مقررات تازه‌ای بهمراه آورده است؛ رؤسای سازمانهایی که مسئولیت یک فرار برعهده آنها باشد، معزول خواهند شد. زندانیانی که در حال فرار دستگیر شوند، بمرگ محکوم می‌شوند. چنین مقرر شد که فرار بمشابه میل به مملو شدن به نیروهای فرانسه آزاد است که به کشور خیانت می‌کنند. همه چیز بخشوده می‌شود مگر فرار .

کماندانن پرویه نزدیک دو ماه است که رفته است . این کمانندان تازه را نمی‌شناسم . بادوستانم خدا حافظی می‌کنم، در ساعت هشت برای عزیمت به سن-ژوزف سوار قایق می‌شوم .

۳۶۵ پندر لیزت دیگر در اردوگاه سن-ژوزف نیست، هفته پیش با تفاق خاتواده اش

به کاین رفته است. کماندان سن ژوزف، دوتن نام دارد، و اهل هاوراست مرا
بسنوروش پذیرفته است. من تنها هستم و در بندر به نگهبانان سرویس تحویل
داده می شوم. رئیس نگهبان کشتی با کاغذهایی که همراهم فرستاده اند، مرا تحویل
می دهد.

- شما پایون هستید؟

- بله، کماندان.

در حالیکه پرونده ام را ورق می زند بمن می گوید:

- شما آدم بسیار عجیبی هستید.

- برای چه من اینقدر عجیب هستم؟

- برای اینکه همه جا بعنوان آدم خطرناک ذکر شده اید و مخصوصاً یک جا
در یادداشتی بنظر قرمز نوشته شده: «مردم در حال تهیه وسایل فرار است» اما
بعدش یک جای دیگر می خوانیم: «کوشیده است تا بچه کمانندان سن ژوزف را
از میان کوسه ها نجات دهد». پایون، من دوتا دختر بچه دارم، میخواهید آنها
را ببینید؟ او دخترک هارا که سه ساله و پنج ساله و کاملاً بلوند هستند، صدا می زند
دخترها همراه یک عرب جوان سفیدپوش و یک زن جوان سبز و زیبا، وارد
می شوند.

- عزیزم، این مرد را می بینی، این اوست که کوشیده بود تا دخترکت-

لیزت را نجات دهد.

زن جوان می گوید:

- او، بگذارید دستتان را بفشارم.

فشردن دست یک زندانی محکوم باعمال شاقه، بزرگترین افتخاری است
که میتوان باو داد. هرگز کسی بیک محکوم باعمال شاقه دست نمیدهد. من
از این حرکت عاطفی اش سخت تحت تأثیر قرار می گیرم.
- بله، من مادر تعمیدی لیزت هستم. ما با خانواده گرانندوآ خیلی
نزدیک هستیم.

- عزیزم، برای این مرد چه کاری انجام خواهی داد؟

- اول او را به اردوگاه می فرستم. بعد هم بمن خواهی گفت که چه کاری

دوست داری به تو بدهم.

- متشکرم کماندان، متشکرم خانم. آیا میتوانید دلیل فرستادنم را به

سن - ژوزف بمن بگوئید؟ این گویا تقریباً یک تنبیه است.

- بمقیده من علتی وجود ندارد. فرمانده جدید می رسد که نوقرارکتی.

- بدکاری نکرده است.

- مجازات های فرماندهان را در قبال فرارها خیلی بیشتر کرده اند. پیش

از جنگ امکان از دست دادن یک درجه در بین بود. حالا بخودی خود بملت فرار

پاپیون يك درجه از دست می‌رود آنهم بدون در نظر گرفتن بقیه مجازات‌ها . برای این است که ترا اینجا فرستاده و ترجیح داده است در سن - ژوزف باشی که او مسئولیتی در اینجا ندارد در حالیکه در روآیال مسئولیت دارد .

- چند مدت باید اینجا ماند ، کماندان؟

- هجده ماه .

- من نمیتوانم اینهمه مدت منتظر بمانم ولی راه‌حلی پیدا می‌کنم که به روآیال بازگردم ، بدون آنکه اسباب ناراحتی شما را فراهم آورم .
زن می‌گوید :

- متشکرم . من خیلی خوشحالم که شما را اینقدر بزرگوار و نجیب می‌یابم . اگر بهر چیزی احتیاج پیدا کردید ، با کمال اطمینان باینجا بیایید . تو پاپا ، به‌یست نگهبانی هم الان دستور بده که هر وقت پاپیون خواست مرا ببیند ، بگذارد باید .

- بله ، عزیزم . محمد ، تو پاپیون را ببر بآردوگاه و تو پاپیون آن‌قفسی را که دوست داری در آن باشی ، انتخاب کن .

- اوه ، این برایم آسان است : ساختمان خطرناک‌ها .

کماندان در حال خنده می‌گوید :

- این مشکل نیست .

و کاغذی را امضاء می‌کند و به محمد می‌دهد .

من خانه‌ای را که محل اقامت و دفتر فرمانده است و در ساحل بندر است و خانه قبلی لیزت بود ترک می‌کنم . همراه عرب جوان به اردوگاه می‌روم . رئیس پست نگهبانی يك مرد سالخورده اهل کرس است که بسیار خشن و قاتل مشهوری است . اسمش فیلساری است .

- اوه پاپیون این توئی ؟ تو میدانی که من یا خیلی خوب و یا خیلی بد هستم . با من بفکر فرار نشاش ، زیرا موفق نمی‌شوی و من مثل يك خرگوش ترا می‌کنم . تا دو سال دیگر باز نرفته می‌شوم ، پس الان اصلاحش نیست که گرفتاری برایم پیش آید .

- تو میدانی که من دوست همه مردم کرس هستم . من بشما نمی‌گویم که فرار نمی‌کنم ولی اگر فرار کنم طوری ترتیب می‌دهم که در ساعتی باشد که شما در آن ساعت سرخده‌ت نیستید .

- اینطوری خیلی خوب است پاپیون . در این صورت ما دشمن یکدیگر نخواهیم شد . جوانها ، تو میدانی که خیلی خوب میتوانند گرفتاریهای يك فرار را تحمل کنند دیگر از من گذشته است . در سن و سال من و در آستانه بازنشستگی ؛ خوب فهمیدی ؛ بره به آن ساختمانی که برایت در نظر گرفته شده است .

من اینک در بیک سالن، شبیه سالن روآیال هستم که صد تا صدویست زندانی دارد. در اینجا، پیرو دیوانه، هوتن، آرنو و ژان کاربونیری هستند متطابقاً من باید در دسته‌های اشتراکی (گوربی) ژان شرکت کنم چرا که برادر ماتیو است اما ژان مثل برادرش نیست و علاوه بر بلت دوستی او با هوتن و آرنو برایم مناسب نیست که با او همدسته شوم. پس از آنها فاصله می‌گیرم و با پیرو دیوانه و کاریرین همدسته می‌شوم.

جزیره سن - ژوزف خیلی وحشی‌تر از جزیره روآیال است، کمی کوچکتر هم هست ولی بزرگتر بنظر می‌آید، زیرا درازتر است. اردوگاه، در وسط بلندی جزیره واقع شده است، زیرا جزیره از دونا دشت مقابل یکدیگر تشکیل شده است. در اولین دشت، اردوگاه واقع است و در آن دشت که من تفریح‌تر است، رکولزیون وحشتناک قرار دارد. من باب جمله‌ای معترضه باید بگویم که زندانیان رکولزیون هنوز نیز یکساعت در هر روز به‌شنا می‌روند. امیدوارم که این وضع ادامه داشته باشد.

همه روزها، بهنگام ظهر، عربی که نزد کماندان کار می‌کند برایم در یک قابلمه‌خانه‌ای که از میله‌ای آهنی می‌گذرد، غذا می‌آورد و قابلمه دیروزی را می‌برد. مادر تمپیدی لیزت هر روز دقیقاً همان غذائی را که برای خانواده‌اش تهیه کرده، برایم می‌فرستد.

روز یکشنبه برای تشکر و دیدنش می‌روم. بعد از ظهر را بحرف زدن با خانم و بازی با بچه‌هایش می‌گذرانم. در حال نوازش موهای بلوند بچه‌ها بخود می‌گویم گاه چقدر مشکل است که آدمی وظیفه‌اش را خوب یداند. خطری که روی سر این خانواده سنگینی می‌کند این است که آن دو نفر ساده لوح هم‌چنان بر سر فکر وحشتناکشان باقی باشند. پس از آنکه ژیرالزو آنها را الوداد نگهبانان اصلاً باور نکردند و بهمین جهت آنها را از یکدیگر جدا نکردند بلکه فقط به سن - ژوزف فرستادندشان، اگر من کلمه‌ای بگویم تا آنها را از یکدیگر جدا کنند، در خطر ارتکاب اولین جاسوسی قرار می‌گیرم. تازه در آن صورت هکس - الممل نگهبانان چگونه خواهد بود؟ بهتر آنست که ساکت باشم.

آرنو و هوتن تقریباً هرگز در قفس با من حرف نمی‌زنند. از بیک جهت بهتر است. ما با هم از روی ادب ولی بدون آشنائی رفتار می‌کنیم. ژان کاربونیری با من حرف نمی‌زند زیرا از این که با او همدسته نشده‌ام اوقاتش تلخ است. ما، دسته‌مان چهار نفر است. پیرو دیوانه - مارکتی، مردی که جایزه دوم ویولون رم را ربوده و اغلب ساعات طولانی ویولون می‌نوازد که آهنگ ویولونی مرا دچار مایخولیا می‌کند - مارزوری که یک کرس ازطایفه «ست» است.

من چیزی بکسی نگفتم و احساس می‌کنم که در اینجا کسی در جریان تهیه

شورش ناکام رو آید نیست. آیا هنوز هم همان فکر و عقیده را دارند؟ هر سه تایشان در يك بيگاری پر زحمت کار می کنند. آنها سنگهائی را بیرون می آورند که برای ساختن استخری در دریا بکار می رود... در زیر آفتاب سوزان، این کاری بسیار سخت است.

صدای شلیک تفنگ، مسلسل و هفت تیر از بندر می آید. من بلافاصله فهمیدم. این دیوانه ها دست بکار زدند. چه اتفاقی روی داده است؟ چه کسی بیروز شده؟ در سالن نشسته ام و تکان نمی خورم. همه زنده انبان می گویند: «شورش شده است!»

— شورش؟ کدام شورش؟

طوری وانمود می کنم که همه بفهمند چیزی نمی دانم. زان کار بونیری که آنروز سر کار نرفته، با چهره ای رنگ پریده، با آنکه صورتش آفتاب سوخته است، بمن نزدیک می شود و صدای آهسته ای بمن می گوید: «پای، این شورش است.» من پرسیدی می گویم: «چه؟ کدام شورش؟ من در جریان نیستم.» صفرهای تفنگ ادامه می یابد. بیرونی دیوانه در حال دو به سالن وارد می شود.

— شورش شده است، ولی فکر می کنم که شکست خورده اند. چه دسته ای یا بیون، چاقویت را باز کن. دست کم پیش از شکست هر چه بیشتر از آنها را می کشیم.

کار بونیری تکرار می کند:

— بله، هر چه بیشتر از آنها را می کشیم.

شیلایک توغ صورت تراشی در می آورد. همه چاقوی بازی در دست می گیرند. من بآنها می گویم:

— احق نباشید. ما چند نفریم؟

— نه نفر.

— اولین کسی که يك نگاهان را تهدید کند من او رامی کشم. من میل ندارم در این سالن، چون خرگوشی به تیر بسته شوم. تو، هم جز دسته توطئه گران هستی؟

— نه.

— و تو؟

— نه.

— تو؟

— من اصلاً چیزی از این ماجرا نمی دانم.

— خوب، ما همه در اینجا دوستان یکدیگریم. هیچکس چیزی از این شورش

نمی دانست. فهمیدید؟

- بهر حال ، کسی که حماقت کند و حرف بزند چیزی بدست نمیآورد .
آنکس هم که اتفاقاً چیزی میداند ، اگر بفهمند میکشندش . چاقوها بتان را توی
سطل بیاندازید که همین الان میرسند .

- ولی اگر زندانیان پیروز شوند چه ؟

- اگر زندانیان پیروز شوند که برای تکمیل پیرویشان فراری تریب
می‌دهند ، من باین قیمت با آنها مخالف نیستم . شما چطور ؟

هشت نفر دیگر که ژان کاربونیری هم جزو آنهاست ، می‌گویند :

- نه ، بهیچوجه .

من يك کلمه از آنچه میدانم بر زبان نمی‌آورم . یعنی چون شلیک بر متوقف
شده ، پس این زندانیها هستند که باخته‌اند . در نتیجه ، قتل‌عام پیش‌بینی شده نمیتوانست
پیش از این متوقف شده باشد .

نگهبانان ، دیوانه‌وار در حالیکه با ضربات باتون و لگد کارگران بیگاری
تخته‌سنگها را پیش میراندند ، سرمیرسند .

آنها را در ساختمان پهلویی چپاندند . گیتارها ، ماندولین‌ها ، کارت‌های
بازی ، لامپ‌ها ، نیمکت‌های کوچک ، شیشه‌های روغن ، قند ، قهوه ، پارچه‌های
سفید ، همه چیز نابود و خراب به‌خارج افکنده می‌شد .

دوتا شلیک بگوش رسید که مسلماً از هفت تیر بود .

مرد برهنه‌ای خارج می‌شود و بطرف سلول‌های انضباطی میدود که نگهبانان
بر سرش می‌ریزند و با ضربات بسیار او را به سیاهچال میبرند .

آنها از رو برو ، طرف راست ما رفته‌اند . اکنون آنها در هفتمین ساختمان
شاهل سلولها هستند . جز ساختمان ما ساختمانی نمانده است . ما نه تفریم و

هر کداممان سر جایمان هستیم . هیچکدام از آنها که برای کار بخارج رفته‌اند باز
نگشته‌اند . هر کداممان در سر جایمان خسته شده‌ایم . کسی حرف نمی‌زند . من

دهم خشک شده‌ام و با خود در حال فکر کردن هستم ؛ مسلماً يك مرد شرور از
این موقعیت برای کشتنم استفاده نمی‌کند !

کاربونیری که از ترس مرده است میگوید :

- آمدند !

فرد يك بیست نگهبان ، همه‌شان تفنگ و هفت تیر در دست و آماده تیر اندازی
به‌جرم وارد می‌شوند . فلیساری فریاد می‌زند ؛ - چطور ، شما هنوز لخت نشده‌اید ؟
منتظر چی هستید لش‌ها ؛ همه تان را تیر باران می‌کنم ، لخت شوید ، چون میل
نداریم پس از کشتن تان لیاستان را در آوریم . -

- آقای فلیساری .

- دهنش را ببند پایبون ؛ دیگر جای طلب عفو و بخشایش نیست . آنچه که

شما ترتیب دادید بسیار وحشتناک بود. و در این سالن مخصوص خطرناکها، حتماً همه‌تان در جریان بوده‌اید!

چشمانش از حدقه بیرون آمده است و پرازخون شده و در آن برقِ نوم و عجیبی می‌درخشد.

هیرو می‌گوید:

— حق دارند.

من تمعیم می‌گیرم هر چه با دایا دیزنم بسیم و تقشی بازی کنم. پس می‌گویم:
— برای من این جای تعجب است که یک طرفدار ناپلئون چون شما، بخواهد بیگناهان را بقتل برساند. می‌خواهید تیراندازی کنید؟ خیلی خوب، بعضی نیست، کسی کهنه‌تان را دردل نمی‌گیرد ولی محض رضای خدا، زود، هر چه زودتر تیراندازی کنید. فیلپساری عزیز، من فکر می‌کردم که تو یک مرد هستی، یک ناپلئونیست واقعی هستی! من اشتباه می‌کردم چه بد. من نمی‌خواهم وقتی که تیراندازی می‌کنی ترا ببینم. یستم را بتو می‌کنم. همه‌تان پشهایتان را بطرف این نگهبانان برگردانید که دیگر نتوانند بگویند بآنها حمله کردیم. و همه‌مان، گوئی بکفریم، پشمان را بطرف آنها کردیم. نگهبانان از وضع من چنان گیج و میهوت ماندند (که بعدها دانستیم) فیلپساری دوزندانی بد بخت را در قفس‌های دیگر بزیب ضربات گرفت.

— دیگر چه چیزی برای گفتن داری یابیون؟

من در حالیکه هم چنان یستم بآنهاست جواب می‌دهم: «من این ماجرای شورش را باور نمی‌کنم. برای چه شورش بی‌شود؟ برای کشتن نگهبانان؟ و بعد هم فرار؟ بکجا میشود رفت؟ من خودم یک مرد فرار هستم و از خیلی دور دست، از کلمبی بازمی‌گردم. می‌پرسم کدام کشوری است که به قائلین فراری پناه می‌دهد؟ اسم این کشور کدامست؟ احق نباشد و هیچ انسانی که شایسته نام انسان است نمیتواند در چنین توطئه‌ای شرکت کند.»

— تو شاید ولی کلابونیری چه؟ او در این توطئه شرکت دارد، من اطمینان دارم، زیرا امروز صبح آرنو و هوتن از اینکه او خودش را به بیماری زد تا بر کار نرود، بسختی غافلگیر شده بودند.

— این احساسات خالص است، بتو اطمینان می‌دهم.

درویم را بطرفش برمی‌گردانم؛ شما خیلی زود این‌را می‌فهمید، کلابو- نیری دوست من است، او همه جزئیات فرار مرا میدانند در این صورت او نمیتواند دچار خیال‌بافی و توهم شود او خوب میدانند که نتیجه یک فرار پس از یک شورش چیست و بکجا منتهی می‌شود؟

در این موقع کماندان سر رسید. او در بیرون ماند. فیلپساری خارج شد و کماندان گفت:

- حاضر .

- بدون آنکه با او بد رفتاری کنید به سایه‌چال بریدش نگهبان با او برو .
رئیس نگهبان، دیگران را که اینجا هستند از اینجا خارج کن و بجایشان زندانیان
پراکنده در جزیره را بیاور هیچکس را نکشید . همه را بدون استثناء به
اردوگاه بیاورید .

در سالن، کماندان و معاون کماندان و فیلیماری که با چهار نگهبان بر می-
گردد، داخل می‌شوند. کماندان می‌گوید :

- پاپیون، ماجرای خطرناکی گذشته است. من نیز بعنوان کماندان زندان مسئولیت
مهمی بر عهده دارم. پیش از آنکه تصمیمی بگیرم میخواهم اطلاعاتی بدست آورم.
میدانم که در یک چنین موقعیت خطیری تواز اینک به طور خصوصی با من حرف
بزنی سر باز مینوی، و از این روست که خودم باینجا آمده‌ام. نگهبان دو کلبوس
را بقتل رسانده‌اند. میخواستند اسلحه‌هایی که در نزد من است بدست آورند ،
پس این یک شورش است. من جز چند دقیقه وقت ندارم ، به تو اعتماد دارم ،
عقیده تو چیست ؟

- اگر موضوع یک شورش در میان بود چطور ممکن است که ما در جریان
نبوده باشیم ؟ چرا بما اصلا چیزی نگفتند؟ چند نفر در این توطئه همدست بودند؟
این سه سؤال که باشما در میان می‌نهم، هم اکنون خودم بآن جواب می‌دهم، ولی قبلا
شما باید بمن بگوئید که پس از کشتن نگهبان و تصاحب اسلحه‌اش، چند نفر در
این اقدام شرکت داشتند ؟

- سه نفر .

- چه کسانی هستند ؟

- آرتو، هوتن و مارسو .

- حالا فهمیدم. چه قبول کنید یا نه ، اصلا موضوع شورش در میان نیست.

فیلیماری می‌گوید :

- تو دروغ می‌گوئی پاپیون. این شورش باید در روآیال برپا می‌شد که
ژرژ ژولر آنرا لو داد و ما اصلا باور نکردیم. امروز می‌بینم همه آنچه که گفته
بود راست است. پس توداری ما را گول مینوی پاپیون !

- ولی اگر حق با شما باشد ، من یک جاسوس هستم و پیروی دیوانه و
کاربونیبری و گالکائی و دزدان اهل کرس جزیره روآیال و دیگر زندانیان هم
جاسوس هستند. با وجود این ماجرائی که پیش آمده ، من به شورش باور ندارم .
اگر شورشی در کار بود، فرمانده شورش ما بودیم نه دیگران .

- چه چیزی دارید بر اینم می‌گوئید یعنی ، هیچکس در این شورش دست
نداشته ؟ غیر ممکن است .

— کار و مأموریت دیگران در کجاست؟ چه کسی جز این سه دیوانه کاری کرده است؟ آیا در اینجا برای دستگیری پست نگهبان و یار رئیس آن فیلیماری و چهار نگهبان تنگدادر همراهن، اقدامی شده؟ چندتا قایق در سن-ژوزف هست؟ فقط یکی و آیا با يك قایق ششصد نفر میتوانند فرار کنند؟ مردم که احق نیستند؟ نه؛ و تازه قتل و کشتار برای فرار کردن! اگر بفرض محال موفق هم میشدند، حتماً دستگیر و بازگردانده میشدند. کماندان، من هنوز نمیدانم که شما مأمورانتان چند نفر را کشته‌اند، اما من یقین دارم که اینها همه‌شان بی‌گناه بوده‌اند. خشم و غضب‌تان بنظر می‌رسد که عادلانه است، ولی فراموش نکنید آرزو که حداقل راحتی را در زندگی زندانیان باقی نگذارید و اقامت شورش‌بری خواهد شد، شورش نویمیدی، شورش برای خودکشی دسته جمعی و قتل عام همه، نگهبانان و زندانیان. آقای دوپن، من با شما از صمیم قلب حرف زده‌ام، گمان می‌کنم که بحرفهایم ارزش می‌نهد زیرا پیش از آنکه تصمیم بگیرید برای کسب اطلاعات بما مراجعه کرده‌اید. ما را آرام بگذارید.

فیلیماری دوباره می‌گوید:

— و اینها را هم که در توطئه شرکت داشته‌اند؟

— این باشماست که از آنها همه چیز را بفهمید، ما چیزی نمیدانیم. در این مورد، نمیتوانیم برایتان مفید باشیم. تکرار می‌کنم که این واقعه يك دیوانگی بوده است.

— آقای فیلیماری، وقتی زندانیان به سالن زندانیان خطرناك بازگشتند در سالن را تا دستور ثانوی ببندید. دوتا نگهبان دم در بگذارید، هیچگونه بدرفتاری نکنید و چیزهایی که مال آنهاست نابود نکنید و از بین نبرید. برویم، و بادیگر نگهبان میروند.

اوف! چه قدر طولانی بود! فیلیماری در حالیکه در را می‌بندد بمن می‌گوید:

— توشان آوردمی که من طرفدار ناپلئون هستم!

در کمتر از یکساعت، همه مردانی که مال سالن ما بودند، بازگشتند. هجده نفرشان نیستند، نگهبانان متوجه می‌شوند که در شتاب و عجله‌ای که داشتند آنها را در سالن‌های دیگر انداختند و در را بستند. وقتی که آنها را نیز بسالن ما می‌آورند، دیگر میدانیم دقیقاً چه اتفاقی افتاده است، زیرا این مردان در حال انجام کار (کار اجباری) بودند. یکی از دزدان بصدای آهسته برایم می‌گوید:

— پای، تصورش را بکن که يك سنگ يك تنی را در چهارصد متر فاصله رها کردیم. جاده‌ای که سنگ‌ها را در آن رها کردیم خیلی سرازیر نیست و به‌جای در ۵۰ متری خانه کماندان منتهی می‌شود. این جسام همیشه برای نگهداشتن سنگ‌ها بکار میرفته است. چاه در سایه درختان نارگیل و در نیمه راه است. پس مثل همیشه ما کنار چاه متوقف شدیم تا آبی بنوشیم و یا دستمالمان را خیس کنیم

و آنرا روی سرمان بگذاریم. يك ده دقیقه ای آنجا معطل شدیم و نگهبان روی به چاه نشست. او کلاهش را برداشت و در حال يك کردن پیشانی و سرش با دستمالی بزرگ بود که آرنو از عقب با کج بیلای در دست به نگهبان نزدیک شد و بدون آنکه آنرا بلند کرده باشد که کسی متوجه شده و نگهبان را خبر کند. چون بنزدیک رسید، بلند کردن کج بیل و بر فرق نگهبان کوفتن فقط يك لحظه طول کشید. جمجمه سر بند و قسمت شد و نگهبان بدون فریادی فرو افتاد. در این موقع هوتن که جلوتر کشیک می کشید تفنگش را برداشت و مار و سوطا رشتکش و هفت تیرش را، مار و با نارنجکی در دست بطرف همه محکومین کار اجباری برگشت؛ «این يك شورش است، آنهایی که با ما هستند دنبال ما بیایند» حتی یکی از کلید داران هم نه حرکتی کرد و نه فریادی کشید و کسی هم از زندانیان محکوم بکار اجباری حرکتی نکرد تا بدنبال آنها برود. آرنو بما نگاه کرد و بما گفت: «ترسوها، حالا شما نشان میدهم که مردانگی یعنی چه!» آرنو تفنگ را از دست هوتن گرفت و دو تائی بطرف خانه کماندان در دیدند. مار و پس از آنکه کمی عقب رفت و از ما فاصله گرفت سر جایش ماند. او که نارنجک بزرگی در دست داشت بما فرمان داد: «تکان نخورید، حرف نزنید، فریاد نکشید، ترسوها، روی زمین دراز بکشید، از آنجا که من بودم، همه این چیزها را می دیدم.

چون آندره از پله ها بالا رفت تا بخانه کماندان داخل شود، جوان عرب که آنجا کار می کند در را باز کرد که در همان حال دو نادرک یکی در آغوشش بود و دست یکی دیگر را گرفته بود. هر دویشان غافلگیر شده بودند و عرب که دختر بچه در آغوشش بود، لگدی به آرنو زد. آرنو می خواست عرب را بکشد. ولی عرب، بچه را جلوی گرفت. نه عرب و نه کسی دیگر فریادی نکشید، چند بار از زوایای مختلف تفنگ را بطرف عرب نشانه رفتند، ولی او هر بار بچه را جلوی لوله تفنگ گرفت. هوتن از طرف دیگر، بدون آنکه از پله ها بالا برود، لنگه شلوار عرب را در دست گرفت. عرب افتاد و آنگاه بایک ضرب او را جلوی لوله تفنگ انداخت و آرنو نیز بچه را از او گرفت. آرنو و بچه و عرب که روی پلکان در حال عدم تعادل بودند به يك ضربت زانوی هوتن، همه شان در بهم غلتیدند. در این لحظه بود که اولین فریادها بلند شد که اول بچه فریاد زد و بعد عرب که با فحش های آرنو و هوتن درهم آمیخته شده بود. عرب در روی زمین، تفنگی را که افتاده بود زودتر از دیگران بدست آورد ولی آنرا با دست چپ و از لوله اش گرفته بود. هوتن پاهای او را در دستهای گرفت و آرنو دست راست عرب را پیچاند که این یکی تفنگ را ده متر آنطرفتر انداخت.

در لحظه ای که هر سه ترمید و دیدند تا تفنگ را بگیرند، اولین صغیر گلوله تفنگ از سلاح يك نگهبان شلیک شد. کماندان در پنجره اش ظاهر شد و گلوله پشت گلوله شلیک می کرد، ولی از ترس آنکه گلوله به بچه بخورد با آنجا که تفنگ

افتاده بود تیراندازی می‌کرد. هوتن و آرنو از راه در ، بطرف اردوگاه فرار کردند که گلوله‌های تفنگ از پشت سرشان شلیک می‌شد. هوتن با پای علیش نمی‌توانست خیلی تند بدود و پیش از رسیدن بدریا به تیری از پا افتاد. آرنو میان محل شاور استخر نگهبانان به آب زد. آنجا همیشه پراز کوسه ماهی‌هاست. آرنو در محاصره شلیک گلوله‌ها مانده بود ، زیرا يك نگهبان دیگر هم به کمک کساندان و آن نگهبان اولی رسیده بود. آرنو پشت يك سنگ بزرگ پنهان شده بود .

نگهبانان فریاد می‌زدند:

— تسلیم شو، زندگیت را نجات میدی .

آرنو جواب داد :

— هرگز، ترجیح میدهم کوسه‌ماهی‌ها مرا بخورند تا پوزه نجی وقیافه گدیز، تان رانییم و داخل دریا شد و مستقیم به طرف کوسه‌ماهی‌ها رفت .
گویا گلوله‌ای باخوردده بود. زیرانگهان ایستاد. با این وجود نگهبانان مدام تیراندازی می‌کردند. او بدون آنکه شنا کند بجلو رفتن ادامه داد وقتی که کوسه‌ها باوحمله آوردند هنوز بالاتنه‌اش را آب فرا نکرفته بود. با شکار دیدیم که مشتی حواله يك کوسه ماهی که تا نیمه از آب بیرون آمده بود کرده و بسوی حمله آورد. ولی بمد دیگر فرو افتاد زیرا از هر سوی کوسه ماهی‌ها بدون آنکه دست و پایش را قطع کنند ، او را می‌کشیدند. در کمتر از پنج دقیقه ناپدید شد .
نگهبانان دست کم صد تیر تفنگ به توده‌ای که عبارت از آرنو و کوسه‌ها بود، شلیک کردند. فقط يك کوسه کشته شده بود که آب جسدش را به خشکی آورد که شکمش رو به هوا بود. چون نگهبانان از هر طرف رسیده بودند. مار سو فکر کرد که با انداختن هفت تیر در چاه، زندگیش را نجات می‌دهد ولی اعراب از جا برخاستند و با ضربات لگندو باتون و مشت او را بطرف نگهبانان هل دادند ، و گفتند که او نیز در ماجرا دست داشته است. با اینکه او سراسر خونین و مالین بود دستهایش تین بهوا بلند بود نگهبانان با شلیک گلوله‌های هفت تیر و تفنگ او را کشتند.
هر نگهبان بنوبت گلوله‌های هفت تیرش را به تن هوتن خالی کرد. آنها سی نفر بودند و هر کدام شش تیر شلیک کردند. زندانیانی که بوسیله فیلیساری کشته شدند آنها می بودند که پنا یادعای یکی ، می‌خواستند اول دنبال آرنو بروند . این دروغ بود اگر همه سستی هم وجود داشت ولی هیچکس از جایش برای همراهی آنها تکان نخورد .

امروز در روز است که همه‌مان در سالنهای مخصوصان محبوس هشتم و در برویمان بسته است. هیچکس برای کار بیرون نمی‌رود. در جلوی در هر دو ساعت نگهبان عوض می‌شود. در داخل ساختمان نگهبانان دیگری نیز هستند . صحبت کردن از يك ساختمان با ساختمان دیگر قندغن است. جلوی پنجره رفتن، قندغن

است. از راهروئی که میان نشوهاست، میتوان حیاط را دید. برای نقویث نیروی نگهبانان از روآمال هم نگهبانانی آمده اند. حتی يك زندانی نیز در بیرون نیست. از ضرب کلبه دار هم در بیرون خبری نیست. همه محبوسند. گاه گاه بدون فریاد و یاسدائی، مردی برهنه را می بینم که می گذرد و نگهبانی پشت سرش است که او را بطرف سلولهای انضباطی می برد. از پنجره های مشبك اغلب اوقات، نگهبانان سائنها را زیر نظر دارند در جلوی در، يك نگهبان طرف چپ و یکی طرف راست ایستاده است. مدت نگهبانیشان کوتاه است، دوساعت است، ولی هرگز در این مدت نمی نشینند و اسلحه شان را نیز از بندش بشانه نمی آویزند؛ تفنگک زیر بازوی چپ و آماده تیراندازی است.

تصمیم گرفتیم در دسته های کوچک پنج نفری بوکر بزنیم. از اهالی ماری و بازبهای بزرگ دسته جمعی خبری نیست. زیرا این نوع بازبها خیلی سردا دارد. هارکتی که یکی از سوناتهای شهوون را با وبولون می زد، مجبور شد متوقف شود.

— این موسیقی را تعطیل کن. ما نگهبانان عزادار هستیم.

يك فشار عصبی همگانی نه تنها در قفس که برهنه اردوگاه سنگینی میکند. از قهوه و سوپ خبری نیست صبحها يك گرده نان می دهند و ظهرها و شبها يك کورنه-بیف که هر شفاش برای چهار نفر است، چون چیزهای ما را از بین برده اند، خودمان قهوه و آذوقه از قبیل کره، روغن، آرد و غیره داریم. قفس های دیگر هیچ چیز ندارند. چون دود آتش برای تهیه قهوه بیرون میزند، يك نگهبان می گوید آتش را خاموش کنیم. يك پیرمرد اهل ماری که اسمش نستون است و قهوه درست می کرد و می فروخت به نگهبان جواب میدهد:

— اگر میخواهی که آتش خاموش شود خودت بیاتو و خاموش کن. آنوقت

نگهبان چند تیر از پنجره شلیک کرد. قهوه و آتش آنرا یخش و پلا شد و يك تیریابی نستون خورد. همه مان چنان ناراحت و معقلب شدیم که فکر کردیم همه را اژدم تیر می گذرانند و بشکم روی زمین دراز کشیدیم. رئیس بست نگهبانی در این ساعت هنوز فیلساری بود. چون دیوانه ای دوان دوان آمد و چهار نگهبانش نیز همراهش بودند. نگهبانی که شلیک کرده بود و از اهالی اورنی بود گزارش و توضیح داد. فیلساری بزبان کرسی شروع کرد به فحش و نامزادان و این یکی که چیزی نمی فهمید، فقط می گفت:

— چیزی از حرفهایشان نمی فهمم.

ما روی نشوهایمان قرار گرفتیم از پای نستون خون می رفت.

— تکوید زخمی شده ام. آنها ممکن است بیرون مرا بکشند.

فیلساری به نرده ها نزدیک شد. مارکتی بزبان کرسی با او حرف زد.

— قهوه درست کنید که دیگر چنین ماجراهایی پیش نیاید. و می رود.

پایون نستون شانی می آورد که گلوله در داخل پایش نهی مانند ، گلوله از ضلع
داخل شده و از وسط پا بیرون رفت . پایش را با سرکه یا نسمن می کنیم .
- پایون ، بهائید بیرون .

صاعت هشت شب است و هوا تاریک است . نگهبانی که مرا صدا میزند
نمی شناسمش .

- چرا در این صاعت بهایم بیرون ، کاری در بیرون ندارم .
کماندان میخواهد شما را ببیند .

- باو بگوئید بیاید اینجا ، من بیرون نمی آیم .

- شما سر پیچی می کنید ؟

- بله . سر پیچی می کنم .

دوستانم مرا در میان می گیرند . دایره ای دور من می سازند . نگهبان از
آن سوی در بسته حرف میزند . مارکتی بطرف در میرود و می گوید ،

- ما نمی گذاریم پایون بدون حضور کماندان خارج شود .

- ولی این کماندان است که بدنبال او فرستاده است .

- باو بگوئید ، خودش بهاید .

یک صاعت بعد . دوتا نگهبان جوان کنار در می آیند . مرد هر ی که در خانه

کماندان کار میکند ، با آنها همراه است ، همان کسی که کماندان را نجات داده
و مانع شورش شده است .

- پایون ، این من هستم ، محمد . من بدنبال تو آمده ام . چون کماندان

میخواهد ترا ببیند . اون میتواند بهاید اینجا .

مارکتی بمن می گوید :

- این زندانی بیک تفنگ مسلح است .

من از دایره خارج می شوم و به در نزدیک می شوم . فی الواقع ، محمد تفنگی

زیر بازوان دارد .

همه زندانیان این را می بینند . یک زندانی محکوم باعمال شاقه ، رسماً

مسلح به یک تفنگ شده است .

از بمن می گوید :

- بیا . من اینجا هستم و اگر لازم بشود ترا حفظ و از تو دفاع خواهم کرد .

ولی من حرفش را باور نمی کنم .

- یا الله ، بیا با ما .

من بیرون می آیم ، محمد در کنار من جای میگیرد و دوتا نگهبان پشت

سر من . بهما ختمان فرماندهی میروم ، وقتی از پشت نگهبانی در خروجی اردوگاه

می گذریم فیلپساری بمن می گوید :

- پایون ، امیدوارم که چیزی بر علیه من نکوئی .

— نه من ونه هیچکس از قفس زندانیان خطراتی چیزی غلبه تو ندارد .
 وانگهی چیزی نمیدانم . به فرماندهی میرسیم . خانه و بندرگاه بوسیله چرافهای
 گازی روشن شده است که چرافها می کوشند تا نور را بهمه جا بکسترند ولی موفق
 نمی شوند همه اطراف را روشن کنند . در راه محمد یک پاکت سیگار گلو آرز بمن
 داده است . وقتی ، بسالنی که با دوتا چراغ کاملاً روشن شده است . وارد می شوم
 کماندان روآبال و معاونش و کماندان سن ژوزف و کماندان رکلوزیون و معاون
 کماندان سن ژوزف را می بینم که همگی نشسته اند . در بیرون متوجه شده ام که
 ساختمان بتوسط چهار نگهبان عرب محافظت می شود . دوتا از عربها را که متعلق
 بآن دسته کله اجباری که شورش در آن دسته شروع شده هستند ، می شناسم . عربی
 می گوید .

— این پایون است .

کماندان سن ژوزف می گوید :

— شب بخیر . پایون .

— شب بخیر .

— روی این صندوق نشین .

من رو بروی همه هستم که در سالن بطرف آشپزخانه است باز است که از آنجا
 مادر خوانده لیزت علاهی دوستانه بمن میدهد . کماندان روآبال می گوید :

— پایون ، شما از جانب کماندان دوتن بعنوان مردی شایسته اعتماد شناخته

و معرفی شده اید که دلیل آن نیز کوشش شما برای نجات دختر خوانده های زنتش

است . من شما را جز از روی پرونده رسمی تان نمی شناسم که شما را از هر نظر یک

زندانی کاملاً خطرناک معرفی می کند . من میخواهم این یادداشتها را فراموش

کنم و حرفهای همکارم دوتن را باور بدارم . توجه کن ، حتماً یک کمیون برای

بازرسی می آید و همه زندانیان از سر دسته باید بروند و آنچه را که میداند توضیح

بدهند . مسلم است که شما و چند نفر دیگر نفوذ عظیمی روی زندانیان دیگر دارید

و آنها بدستورات شما رفتار خواهند کرد . ما می خواهیم عقیده شما را درباره

شورش بدانیم و همچنین بفهمیم که بمقیده شما ، زندانیان قفس شما و قفسهای

دیگر چه توضیحاتی خواهند داد و شما در این باره چگونه پیش بینی میکنید .

— من چیزی ندارم بگویم بجز در مورد نفوذ بر دیگران ، آنطور که میگویند ،

هم حرفی ندارم . اگر کمیونی واقماً برای تحقیق و بازرسی بیاید ، در این

آتمسفری که فعلاً وجود دارد ، مسلماً کاملاً بضرر شما خواهد بود .

— چه می گویی پایون ؟ من و همکارانم در سن ژوزف جلوی یک شورش را

گرفته ایم .

— شاید که شما بتوانید خودتشان را نجات دهید ولی فرمانده روآبال ،

نه ، نمیتواند .

- توضیح بدهید .

فرمانده و معاون فرمانده روآیال بلند شدند و سپس دوباره نشستند .
 - اگر شما رسماً درباره شورش همچنان حرف بزنید ، همه‌تان از دست رفته‌اید . اگر می‌خواهید شرایط مرا بپذیرید ، همه‌تان را به‌جز فلبساری نجات می‌دهم .

- اولاً اینکه زندگی به‌جریان عادی‌ش برگردد ، بلافاصله و از فردا صبح .
 نا نتوانیم میان خودمان حرف بزنیم که نمیتوانیم همه را تحت تأثیر قرار دهیم که به کمیون توضیح بدهند . درست است ؟

دولت می‌گوید :

- بله ، ولی چرا من ممکن است نجات یابم ؟
 - شما فرماندهان روآیال نه تنها فرمانده روآیال بلکه فرمانده هر سه جزیره هستید .
 - بله .

- بنابراین ، چون زیرآولو جاسوسی کرده بود و لو داده بود که شورش در حال تکوین است پس در جریان بودید و میدانستید که رؤسای شورش هم هوش و آرنو هستند .

نگهبان می‌افزاید ،

- کاربونه‌ری نیز بهم چنین .

- نه ، این درست نیست . کاربونه‌ری از ماری ، دشمن خصوصی زیرآولو بود و از این جهت او بیخودی و میجانی کاربونه‌ری را نیز در این ماجرا اضافه کرد . بنابراین ، شما قضیه شورش را باور نکرده بودید . چرا؟ برای اینکه او شما گفته بود که هدف این شورش قتل عام زنها ، بچه‌ها ، عربها و نگهبانها است و این غیر واقع و نادرست بنظر می‌رسید . از طرف دیگر ، دو تا قایق برای هشتصد مرد روآیال و یک قایق برای شصت زندانی سن-ژوزف وجود دارد . هیچ مرد جدی نمی‌توانست قبول کند که در یک چنین شورش شرکت کند .
 - تو چطور همه اینها را میدانی ؟

- این بمن مربوط است ، ولی اگر شما از شورش باز هم حرف بزنید و یا اینکه مرا سر به‌نست کنید و بیش از این ، اگر اینکار را عملی هم بکنید ، باز هم این مطالب گفته و اثبات خواهد شد . پس مسئول روآیال است که این مردان را به سن-ژوزف فرستاده بدون آنکه آنها را از یکدیگر جدا کند . تصمیم حیطقی این است که اگر در تحقیق ، این قضایا معلوم شود شما نمیتوانید از مجازات فرار کنید و اگر باز هم از شورش حرف بزنید ، تأکید میکنم که خودتان کار را خرابتر می‌کنید ، بهر حال اگر شرایط مرا قبول می‌کنید اول این است ، همانطور که شما گفته‌ام ، از فردا زندگی بشکل عادی بازگردد ، دوم اینکه همه آنها تیکه بعلت

سوه ظن در همدستی یا توطئه به سلول‌ها انداخته شدند به اردوگاه بازگردند و تحت بازپرسی در مورد همدستی با شورش - که اصلا وجود ندارد - قرار نگینند، سوم اینکه از هم‌اکنون فلیساری باید به روآبال فرستاده شود و این پیش از هر چیز بخاطر حفظ خود اوست زیرا وقتی که شورش در کار نبوده، چگونه میتوان قتل‌سزاندانی را توجیه کرد؟ و از این گذشته این نگهبان قاتل پستی است، زیرا در لحظه واقعه چنان از خشم بیخود شده بود که میخواست همه را بکشد که از آن جمله مارا نیز در قفس‌مان میخواست بقتل برساند. اگر این شرایط مرا بپذیرید، ترتیبی می‌دهم که همه شهادت بدهند آرنو، هوتن و مارسویش از مرغ بدترین کارها را مرتکب شده بودند. کاری که آنها کرده بودند غیر قابل پیش‌بینی و ناگهانی بود. آنها نه همدستی داشتند و نه رازداری. و گذشته از همه اینها، این زندانیان تصمیم گرفته بودند که باین ترتیب خودکشی کنند و پیش از آنکه خود کشته شوند هر چه بیشتر بکشند. اگر میخواهید من میروم به آشپزخانه تا باین ترتیب در جواب دادن بمن راحت‌تر باشید.

داخل آشپزخانه می‌شوم و در را می‌بندم. خانم دوتن دستم را می‌فشارد و فیهو و کنیاک بمن میدهد. محمد عرب می‌گوید:

- چیزی درباره من گفته‌ای؟

- این به کماندان مربوط است. از آنوقت که ترا مسلح کرده است معلوم است که میخواهد ترا عضو کند.

مادر تمیدی لیزت آرامی بمن می‌گوید: «خوب، پس این مقامات روآبال نسبت بکارتان نگران هستند.»

- ببخشید. برای آنها قبول کردن امکان وقوع يك شورش در سن ژوزف آسان بود، چرا که جز شوهرت‌ان همه کس اینرا میدانست.

- پاپیون، من همه چیز را شنیدم و بلافاصله فهمیدم که شما میخواهید در حق ما کار خوبی انجام بدهید.

- این درست است خانم دوتن.

در را باز می‌کنند. و نگهبانی می‌گوید:

- پاپیون، بیا.

کماندان روآبال می‌گوید:

- بشین پاپیون، پس از بحث و گفتگو ما با اتفاق آرا باین نتیجه رسیدیم

که حق باشماست. شورش و جوره نداشته است این سه تا زندانی تصمیم بخود-

کشی گرفته بودند که البته پیش از آن می‌خواستند هر چه بیشتر که ممکن است

اشخاص را بکشند، پس از فردا زندگی بحال عادی و قبلی، برمی‌گردد. آقای

فلیساری هم همین امشب به روآبال فرستاده می‌شود. موضوع او به ما مربوط

می‌شود و در مسئله او از شما هیچگونه همکاری را تقاضا نمی‌کنم. ما اطمینان

- روی من حساب کنید . بامید دیدار .

- محمد ودونگهبان دیگر ، پاپیون راتاقفس همراهی کنید . فیلماری را بهاورید داخل ، او با ما بهروآبال می آید .
در راه ، به محمد می گویم که آرزو دارم او آزاد شود ، و او از من تشکر می کند .

- خوب ، اینها از تو چه می خواستند .

در يك سكوت مطلق ، من بصدای بلند ، کلمه بکلمه آنچه را که گذشته برای زندانیان شرح می دهم .
- اگر کسی هست که موافق نیست و یا ایرادی بر این ترتیب که از جانب همه با زندانیان نهادهم دارد ، بگوید .
همگی بيك صدا موافقت می کنند .

- تو خیال می کنی که آنها باور می کنند که هیچکس دیگر در این توطئه همدست نبوده است ؟

- نه ، ولی برای اینکه خودشان نجات پیدا کنند ، باید که باور کنند .
و ما هم اگر طالب ددرس و گرفتاری نیستیم ، باید این را باور کنیم .
امروز صبح در ساعت هفت همه سلولهای بند انضباطی را خالی کردند .
بیش از صدویست نفر را در سلولها انداخته بودند . هیچکس برای کار نرفت ولی همه سالنها باز است و حیاط پراز زندانیان است که در آزادی کامل ، حرف می زنند ، سیگار می کشند و بیمل خود در آفتاب یادرسایه نشسته اند . نیویون به بیمارستان رفته است . کاربوییری بمن می گوید که آنها روی در ۸۰ تا صد سلول کارتی نهاده بودند که روی کارت نوشته شده بود : « مظنون به شرکت وهمدستی در شورش » .

اینک که همه يكجا جمع آمده ایم ، حقیقت قضیه را می فهمیم . فیلماری جن یکنفر را نکشته است دوتای دیگر را دونگهبان جوان کشتند ، زیرا آنها را بمرگ تهدید کرده بودند . این واقعا يك شورش حقیقی بود که خوشبختانه در ابتدای کار باشکست مواجه شد و به خودکشی سه زندانی بدل شد که این نیز مورد قبول همگان از تشکیلات زندان و محکومین قرار گرفته است . از آن شورش فقط يك افسانه و یا يك داستان واقعی باقیمانده است که من اشتراك معنی این دوکاه را نمیدانم .

چنین بنظر می رسد که برای بنگاشمیردن سه زندانی کشته بعلاوه هوتن و مارسو ، بترتیب زیر عمل کرده اند ؛ چون فقط يك نابوت موجود بود ، نگهبانان همه پنج جسد را در ته قایق نهادند و يكجا همه را بوسط کوسه ماهی ها سرازیر کردند . اینطور حساب کرده بودند که اجساد آخری فرصت می یابند تا با سنگینی

سنگی که بپایشان بسته شده، بسته دریا کشیده شونده، زیرا کوسه ماهی ها مشغول جسد های اولی می شدند. برایم بهداً نقلی کردند که هیچکدام از اجساد در تنه دریا فرو نرفت و همه آنها با حرکات پوزه و دم کوسه ها رقصی را آغاز کرده بودند که گوئی این ضیافت بزرگ کوسه ماهی ها را جشن گرفته بودند. نگهبانان و قایق رانان از برابر چنین منظره وحشتناکی فرار کردند.

کمییونی بمن ژوزف آمد و پنج روز در اینجا دو روز در روآبال ماندن من به تنهایی و اختصاصی مورد بیژال قرار نگر فتم بلکه با دیگران مورد سؤال قرار گرفتم. بوسیله کماندان دو قن دانستم که همه چیز بخوبی گذشته است. قلیساری نا بازنشتگی بهم رخصی فرستاده شد و دیگر باز نخواهد گشت. محمد از مجازاتهایش عفو شده است و کماندان دو قن یک درجه اضافه پاداش گرفت. از آنجا که همیشه ناراضی ها وجود دارند یک نفر اهل بر دو دیروز از من می پرسید:

– ما هادر است و ریس کردن کار این زندانیان چه چیزی بدست آورده ایم؟
من باونگاه می گتم و می گویم: «چیز مهمی بدست نیاورده ایم، پنجاه یا شصت زندانی بملت همدستی با شورش به پنج سال رکلوزیون وحشتناک محکوم نشده اند. تو فکر می کنی که این چیز مهمی نیست؟»

این طوفان خوشبختانه فرو نشسته است. یکنوع همکاری شوم میان زندانیان و زندانیان محکوم باصمال شاقه این هیئت تحقیق مشهور را به کلی از کار و اثر انداخت.

من شخصاً نه چیزی بدست آورده ام و نه پاخته ام. البته اگر حقیقتاً دوستانم را از اینکه باعث شده ام مجازاتهای سختی بر آنها نرود، بحساب نیاورم.

برعکس، آنها حتی سنگ کشیدن را نیز لغو کرده اند. این بیگاری و وحشتناک و اقماطافت فرساید. حال گاو میش سنگهارا می کشند و زندانیان آنها را سرچایشان می گذارند. کار بونیری به ناوائی بازگشته است. من در سدد بازگشت به روآبال هستم. بهر حال در اینجا کارگاه وجود ندارد و ساختن یک کلاک غیر ممکن است. چون یقین به حکومت رسید، روابط میان زندانیان و زندانیان سخت تیره شد. هر عضو تشکیلات زندان بصدای بلند اعلام می کند که طرفدار پتن است تا آنجا که یک نگهبان معمولی بمن می گفت:

– میخواهی چیزی را بتو بگویم پاپیون؟ من هیچگاه جمه و ریخواه نبوده ام. در جزایر کسی رادیو ندارد و از خبرها چیزی نمیدانیم. علاوه بر اینها می گویند که ما در مارتینگ و گادلوپ تجهیزات زیر دریائی آلمانها را تهیه می کنیم. کسی چیزی نمی فهمد و همیشه هم خبرهای ضدو تقیض پختی می شود.

– آه! ای بابی میخواهی چیزی بهت بگویم؟ الان وقتش است که شورش پریا کنیم تا جزایر را بدست فرانسویهای طرفدار دو قن بدهیم.

— تو خیال می کنی که شارلوی بزرگ (نام کوچک ژنرال دوگل شارل است و اینجا پایون او را خیلی صمیمانه صدا می زند و مراد از شارلوی بزرگ اشاره به قه دراز دوگل نیز هست) به زندان مستمرات احتیاجی دارد. بچه کارش می آید، ؟

— برای جمع آوری دوتاسه هزار مرد !

— مردهای جذامی، مسلول و امهالی ؟ نه، نوداری دست میانندازی !

— ولی آن دوهزار نفری که سالم هستند چی ؟

— این چیز دیگری است. ولی این مردان بچه کاری می آیند، تو خیال می کنی جنگ، یعنی يك حمله آنی و موقتی با جاقو و تفنگ. يك دعوا ده دقیقه طول می کشد ولی يك جنگ سالها طول می کشد. برای اینکه کسی س باز خوبی باشد باید عشق بوطن داشته باشد. چه خوشت بیاید یا نه من در اینجا زندانی ای که شایسته جانبازی در راه فرانسه باشد، نمی بینم.

— بهر حال چرا هم جان را در راض بدیم، زیرا او با ما چه کرده است؟

— پس می بینی که من حق دارم. خوشبختانه این شارلوی بزرگ آدمهای دیگری غیر از شما برای جنگیدن دارد. آه، باین وجود، بگو که این آلمانیهای کثیف در خاک ما هستند؛ و این راعم بگو که فرانسویهایی هم هستند که با بوش، ها همکاری می کنند. (بوش، لقب تحقیر آمیزی که در جنگ دوم، فرانسویها به آلمانها داده بودند) نگهبانان اینجا، همه شان بدون استثناء اعلام می کنند که طرفدار پتن هستند.

کنت دو براك می گوید: «این طریقه ای برای اعاده حیثیت، باز خرید و رهائی ازالتزام خواهد بود» و بعد، این ماجرا روی میدهد، هرگز بیش از این هیچ زندانی از باز خرید و رهائی ازالتزام حرف نمی زد. و اینک همه زندانیان، همه این محکومین بنیوای اعمال شاقه درخشش نورامیدی را می بینند.

— پایون، برای وارد شدن در قشون دوگل، این شورش را ترتیب میدهم؟
— من خیلی متأسفم. من سر آن ندارم که خودم را در چشم کسانی این چنین حیثیت تازه بدم. قضای فرانسه و موضوع «اعاده حیثیت» اش برایم ارزش ندارد. من خودم شخصاً «اعاده حیثیت» بخودم میدهم، وظیفه من فرار کردن است و يك بار که آزاد شوم مرد معمولی می شوم که در اجتماع زندگی خواهم کرد بدون آنکه خطری برای اجتماع داشته باشم من فکر نمی کنم که يك زندانی بتواند چیز دیگری را بطریقه ای دیگر ثابت کند، من برای فرار کردن هر عملی راه می کنم. دادن جزایر به شارلوی بزرگ مورد توجه من نیست و مطمئنم که مورد توجه او هم نیست. از طرف دیگر اگر که چنین کاری را انجام بدهی میدانی که زندانیان دیگر چه خواهند گفت؟ که بخاطر فرانسه آزاد این کار را نکردی بلکه برای آنکه خودت آزاد شوی جزایر را گرفتی.

بعد از همه اینها، آیا تومی دانی چه کسی حق دارد؟ دو گل یا پتن؟ من مطلقاً چیزی نمیدانم. من چون بی‌نوی بدبختی از اینکه کشورم اشغال شده است رنج می‌کنم و به خانواده‌ام، بخوارانم و به خواهرزاده‌هایم فکر می‌کنم.

— آیا ما باید، با این وجود، برای جامعه‌ای که نسبت به ما هیچ رحمی نداشت اینهمه نگران باشیم؟

— با اینهمه البته که این طبیعی است. زیرا پلیس‌ها و زندانیان و دستگاه عدلیه و زندان‌هایش خود فرانسه نیست، این یک دستگاه جداگانه است که بوسیله آدم‌هایی کاملاً عجیب و غیرعادی ساخته شده است. چند نفر از همین اشخاص امروز حاضرند که خدمتگزار آلمانیها بشوند؛ حاضری سر این مطلب شرط بندی که پلیس فرانسه هموطنان را توقیف می‌کند تا بچنگ مقامات آلمانی بیاورد؟ خوب، من این را می‌گویم و تکرار می‌کنم که در هیچ شورش، هر چه که علتش باشد، شرکت نمی‌کنم. فقط برای فرار حاضرم ولی کدام فرار؟

مشاجرات شدیدی میان زندانیان در گرفت. بعضی‌ها طرفدار دو گل و بعضی دیگر طرفدار پتن بودند. در حقیقت کسی چیز زیادی نمیدانند، زیرا همانطور که گفتم هیچ رادپوئی نه در خانه نگهبانان و نه در نزد زندانیان، نیست. خیرها بوسیله کشتی‌هایی که می‌گذشتند و بر ایمان آرد و سبزی و برنج می‌آوردند، می‌رسید. بر ایمان فهمیدن ماجرای جنگ از راهی چنین دور بسیار مشکل بود. بنظر می‌رسد که یک معلم سر بازگیری به سن-لوران-دومارونی خواهد آمد تا زندانیان آزاد شده را بر بازی ببرد. زندانیان چیز زیادی نمیدانند جز آنکه آلمانیها سراسر فرانسه را اشغال کرده‌اند.

یک واقعه سرگرم کننده: کشیش به روآیال آمده است و پس از دعا و عطا کرد و گفت:

— اگر جزایر مورد حمله قرار گیرد بشما اسلحه خواهند داد تا با نگهبانان برای دفاع از فرانسه یاری و همکاری کنید. این قانونی رسمی است. این کشیش مرد خوبی بود و باید فهمید که بواقع درباره حاجه عقیده‌ای داشت آدم از زندانی‌ها بخواد که از سولوشان دفاع کنند!

جنگ برای ما اینگونه تعریف می‌شد، از نگهبانان ساده تا کماندوهای یک یک وظیفه و حالت دوگانه‌ای یافته بودند؛ بسیاری از بازپرسان با آنچه‌های آلمانی و آژاسی پدیدشان شده بود، نان کم شده بود که چهارصد گرم برای هر نفر می‌رسید و گوشت هم کم شده بود.

خلاصه، تنها چیزی که اضافه شده بود نرخ یک فرار ناکام بود: محکومیت بمرگ و اعدام. زیرا به اتهام فرار این‌را نیز می‌افزودند؛ «کوشیده است تا خود را تحت فرمان دشمنان فرانسه قرار دهد»

من اینک نزدیک چهارماه است که در روآیال هستم. با دکتور ژرمن‌گیر

پایون دوستی فوق‌العاده‌ای بهم زده‌ام. همسرش که زنی فوق‌العاده است از من تقاضا کرده تا برایش غذائی تهیه کنم. من برایش سالادی از گوجه فرنگی، ترب، و نخود سبز و بادمجان درست می‌کنم. او خوشحال است و با من چون دوستی صمیمی رفتار می‌کند.

این دکتر هرگز دست زندانیان را هر چه که درجه‌اش باشد، نرفته است ولی اغلب اوقات با من و یا بعضی از زندانیان که می‌شناسد، رفتاری احترام‌آمیز دارد.

یک بار که دوباره آزاد شدم وسیله دکتر روزنبرگ با دکتر ژرمن گیر تماس گرفتم. برایم عکسی از خودش و زنتی که در کانبر بندر ماری استداخته بودند، فرستاده بود. او از مراکتی بازمی‌گشت و چون دانست که آزاد شده‌ام بین تبریک گفت. او در هندوچین در حال کوشش برای نجات یک زخمی، مرده او مردی استثنائی بود و زنتی نیز شایسته او بود. وقتی من در ۱۹۶۷ بفرانسه آمدم بوم خیلی دلم میخواست خانم دکتر را ببینم. ولی این کار را نکردم زیرا پس از آنکه من از او تقاضای یک شهادت‌نامه بفع خودم کرده بودم که برایم فرستاد، دیگر برایم نامه‌ای نوشته بود. و پس از آن خبری نیز از خودش بمن نداد. من علت این سکوت را نمیدانستم. ولی در روحم برای هر دویشان بهات رفتار صمیمانه‌ای که در خانه‌شان در و آبال با من داشتند، حق شناسی صمیمی احساس می‌کنم.

پس از چندماه توانستم دوباره به و آبال بازگردم.

مرکز کاربونیتری

دفترچه نهم

سن- ژوزف

دیروز ، در وسط قلب دوستم کاربونیتری ، چاقوئی فرود آوردند. این قتل، یک سلسله قتل‌های دیگر را در پی داشت. او در دستشوی کاملاً برهنه ، در حال شستشویش بود ، صورتش پراز کف صابون بود که ضربه چاقو فرود آمد. وقتی دوش می‌گرفتیم عادت داشتیم چاقویمان را باز ، زیر لباسهایمان بگذاریم تا اگر دشمن ناگهانی نزدیک بیاید فرصت می‌داشتیم که چاقو را برداریم. او این کار را نکرده بود و بقرمت زندگی‌اش تمام شده بود. کسی که دوستم راکشته است، یک ارمی ریشو است.

با اجازه کماندان و کمک یکی دیگر خودم دوستم را تا بندرگاه ساحل می‌آورم. او سنگین است و برای رسیدن بساحل سه بار نفس تازه می‌کم. در پایش سنگی بزرگ بسته‌ام و بجای طناب بایک میله آهنی سنگی را بپایش بسته‌ام. اینطوری کوشه‌ماهی‌ها نخواهند توانست آنرا قطع کنند و جسد به تدریج خواهد رفت و بتوسط کوسه‌ها خورده نخواهد شد.

ناقوس بعدادرمی آید و ما بساحل می‌رویم. ساعت شش عصر است. خورشید در افق غروب می‌کند، سوار قایق می‌شویم. در آن صبحه مشهور که برای

همه بنگار می‌رود، ماتیو برای همیشه فروخته است. برای او همه چیز پایان یافته است.

نگهبان می‌گوید: درام بیفتد، بادبان را بالا بکشید. در کشت ازده دقیقه به جریان آب میان روآبال و سن-ژوزف می‌رسیم و آنکاه ناگهان گلبریم فشرده و خشک می‌شود. دهها بال کومه ماهی‌ها از آب بیرون می‌زنند و همهشان در یک معوطه چهارمتری دور می‌زنند، اینها چوننده زندانیان هستند و الان سر فرارشان در ساعت مین و در جای مین حاضر شده‌اند. خدا کند که فرصت حمله به دوستم را پیدا نکنند. جمبه را بلند می‌کنیم و جسد ماتو که در کیه‌های آرد پیچیده شده، با کشتی سنگ بزرگ، خیلی زود و بدریا فرو می‌رود.

وحشتناک است! جسد تازه در آب داخل شد، و فکر می‌کردم ناپدید شده است که ناگهان بوسیله نمیدانم هفت، ده یا بیست کومه‌های دوباره بالا آورده شد و چه کسی می‌تواند بداند که چند تا کومه‌های جسد را بالا آوردند؟ پیش از آنکه قایق عقب بکشد، کیه آرد پاره شد و ما جرای غیر قابل و سفی روی داد. ماتیو بدست دوباره ثانیه ایستاده بر روی آب ظاهر شد. قبلاً بازوی راستش را کومه‌ها زده بودند. در حالیکه نیم تنه اش روی آب بود مستقیماً بطرف قایق پیش می‌آمد که بعد بر اثر تکان شدید برای همیشه ناپدید شد. کومه ماهی‌ها از ترس قایق‌مان رد شدند و بانه قایق تماس پیدا کردند و در نتیجه مردی نزدیک بود تعادلش را از دست دهد و در آب بیفتد.

همه واز جمله نگهبانان از ترس خشک شدید. برای اولین بار بود که دلم می‌خواست بمیرم. فقط لازم بود، خودم را وسط کومه ماهی‌ها بیاندازم تا برای همیشه در این جهنم ناپدید شوم.

آهسته از ساحل بسوی اردوگاه بالا می‌روم. کسی همراه نیست برانکلر رادوی شانه‌هایم گذاشته‌ام و به آن میدانی که دانتون به گاو همیشه بر تروس حمله آورده بود می‌روم. متوقف می‌شوم و می‌نشینم. شب فسرا رسیده ولی فقط ساعت هفت عصر است. در غرب آسمان کمی روشن است و بقیه جاها تاریک است مگر که گاهی بانور قار دریائی روشن می‌شود. من قلب غمتاک و سنگینی دارم.

تفا: تو خواستی مراسم بکشیدن را ببینی، آنهم دفن بکش دوست را؟ خیلی خوب، آنرا دیدی و خیلی هم خوب دیدی؛ صدای ناقوس و بقیه جاها تاریک است مگر که گاهی بانور قار دریائی روشن می‌شود. من قلب غمتاک و سنگینی دارم. راضی شده‌ای؟ کتیگاری بیمارگونه‌ات آرام شده؟

حال مانده است که از آن زندانی که دوست راکته انتقام بکشی. چه وقتی؟ امشب؟ چرا امشب؟ این خیلی زود است. زندانی حسابی مواظب خودش است. آنها در دسته اشتراکی‌شان ده نفرند. نباید حماقت کنم و در این کار عجله بخرم. دهم، ببینم روی چند مرد می‌توانم حساب کنم؟ چهار تا با اضافه خودم پنج تا این خوب است. کشتن این زندانی، بله و اگر ممکن شد به چیز به شیطان خواهم رفت. آنجا نه از کلک خبری است و نه از مقدمات تهیه کلک بادو تا کیه پراز نارگیل

دیوانه وار بدریا می‌زنم. فاصله تا ساحل آنطرف نسبتاً کوتاه است، چهل کیلو-
متر بنظر راست. با کمک باد و امواج و مد، این فاصله به صد و بیست کیلومتر بدل
می‌شود. فقط مسئله در این است که میتوانم مقاومت کنم یا نه. من نیرومند هستم
و دوروز راز دریا که چون اسب سواری بر کیشه‌ها سوار باشم، حتماً می‌توانم
طاعت بیاورم.

بر آنکار را بر میدارم و به طرف اردوگاه بالا می‌روم. وقتی به در می‌رسم
مرا نفیث می‌کنند که چیز عجیبی است. هرگز این طور نبود. نگهبان شعباً
چاقویم را می‌گیرد.

— شما می‌خواهید مرا بکشید، چرا مرا خلع سلاح می‌کنید؟ میدانید که
با این کار مرا با استقبال مرگ می‌فرستید؟ اگر مرا بکشند این گناه شما خواهد بود.
نه کلید دارهای عرب و نه نگهبانان، هیچکدام جوابی نمیدهند. در را باز
می‌کنند و من وارد سالن می‌شوم. «اینجا که چیزی را نمی‌شود دید، چرا بجای
به تا چراغ فقط یک چراغ هست؟»
— پایی از اینطرف بیا.

گرانده آستیم را می‌گردد و می‌کشد. سالن روشن نبود. احساس می‌شود
که واقعه وحشتناکی در حال وقوع است و یا اتفاق افتاده است.
سمن چاقو ندارد، آنرا در بازاری بدنی ازمین گرفته‌اند.
— تو بآن اشب احتیاج نخواهی داشت.

— برای چه؟

مرد ارمنی و دوستش در مستراح هستند.

آنجا چه می‌کنید؟

— مرده‌اند.

— چه کسی آنها را نفله کرده است؟

— من.

— خیلی زود این کار انجام شده. دیگران چه؟

— از دسته اشتراکی‌شان فقط چهار نفر مانده است. یا تولو بمن قول مردانه
داده که آنها تکان نخواهند خورد و منتظر تو خواهند ماند تا بداند که آیا تو
موافقی که ما چرا بهمین جا ختم شود.

— یک چاقو بمن بده.

بگیر، چاقوی من است. من در این گوشه میمانم و بسجبت با آنها مشغول
می‌شوم. من بطرف دسته اشتراکی‌شان پیش می‌روم. اکنون چشمهایم باین نور
کم عادت کرده‌است. بالاخره دسته را می‌بینم و تشخیص می‌دهم. مسلماً چهار نفرشان
جلوی شنوهایشان، یکی تکیه داده بدیگری ایستاده‌اند.

— یا تولو، تو می‌خواهی با من حرف بزنی؟

— تنها یا جلوی دوستانت ؟ ازمن چه می خواهی ؟

من از روی احتیاط فاصله ای يك متر ونه می میان خود و آنها باقی میگذارم .
چاقویم بازاست و درآستین چم جادارد .

— من می خواستم بشو بگویم که مرگ دوست تو باندازه کافی انتقام کشیده شده است . تو بهترین دوست را از دست دادی مادون آن دوستهایمان را از دست

دادیم . بمقتده من این قضیه باید همین جا تمام شود . تو در این باره چه می گوئی ؟

— پائولو ، من پیشنهاد ترا بدیگران هم می گویم . کاری که الان میتوان

کرد این است که دودسته تمهد کنند که مدت هشت روز دست باقدامی نزنند بعداً خواهیم دید که چه باید کرد ، موافقت ؟

— موافق .

ومن بازمی گردم .

— خوب ، آنها چه گفته اند .

— آنها فکر می کنند که با هر گه ارمنی و سان-سوسی (این اسم لقب است و

و بمعنی مرد بی غم است) قتل ماتیو باندازه کافی انتقام کشیده شده است .

گالگانی می گوید :

— نه .

گرنانده چیزی نمی گوید . زان کاستلی و لوشی گراون موافق انتقاد يك

قرارداد صلح هستند . « عقیده تو چیست پایی ؟ »

— اول باید ببینم چه کسی مانپورا کشته است . مرد ارمنی کشته است . خوب

من موافقی با آنها کرده ام و با آنها قول داده ام که بعدت هشت روز هیچکدام از ما کاری نخواهد کرد .

گالگانی می گوید : — تو نمی خواهی انتقام ماتیو را بگیری ؟

— زندانی ، انتقام ماتیو تا حالا گرفته شده ، دونفر بخاطر او کشته شدند ،

چرا دیگران را بکشیم ؟

— آیا آنها در جریان بودند؟ این چیزی است که باید دانست .

— شب همگی بخیر- معذرت می خواهم . من می دوم تا اگر بتوانم بخوابم .

دست کم احتیاج داشتم که تنها باشم . روی نشویم دراز می کشم . احساس می کنم که

دستی با آرامی بطرف من می نرزد و چاقویم را بر میدارد . صدائی باهشگی در شب

زمنه می کند : « پای ، اگر میتوانی بخواب ، آرام بخواب . مابهر طریق و هر کس

بنوبت نگاهبانی می کنیم . »

مرگ وحشیانه و نفرت انگیز دوستم دلیلی جدی نداشت . مرد ارمنی او

را از این جهت کشته بود زیرا آن شب در قمار ، مانپورا را مجبور کرده بود که يك

بخت صد هفتاد فرانکی اش را ببرد . این مرد وحشی خود را تحقیر شده

نهی‌چی کرد، زیرا مجبورش کردند که جلوی سی‌پاچه‌ل قمارباز این کار را بکنند
 او که در وسط ماتیو و گرانده ساندویج شده بود، چهارم‌ای جزاطاعت نداشت .
 او بناچار نردی‌مردی را کشته بود که در میان جمع، ماجراجویی یا کیزه
 و مشخص بود . من از این حادثه بسختی تکان خورده بودم و تنها رضای خاطر
 این بود که قاتل چند ساعت پس از قتل او زنده نمانده است. این خیلی ظریف و
 پر معنی است .

گرانده چون يك بپر و بجالاکی و سرعتی که در خوریک قهرمان شمیر .
 بازی است، گردن هر دو را پیش از آنکه بتواند بخود بیاورد، با چاقو دید .
 من پیش خود تصور می‌کنم؛ آنجا که آنها افتادند باید غرقه در خون شده باشد.
 من لیو جان به با خود فکر می‌کنم: «چقدر دلم می‌خواهد برسم که چه کسی آنها را به
 ستراح کشیده است» ولی نمی‌خواهم حرف بزنم. در حالیکه یلکهایم بسته است
 آفتاب را می‌بینم که با اشعه قرمز آندوه‌کین فرو می‌خوابد و آخرین تیرهای
 آتشین‌اش این منظره شوم را روشن می‌کنند؛ کوسه‌های ما برای خوردن دو ستم
 با هم دھوا می‌کنند ... و این نیم تنه ایستاده که قبلاً بازویش کنده شده بطرف
 قایق جلو می‌آید ... پس این درست بود که صدای ناقوس کوسه‌های ما را فرا
 می‌خواند و این کثافت‌ها خوب میدانند وقتی که ناقوس‌ها صدا می‌کنند، برایشان
 غذا و طعمه می‌آوردند ... هنوز بالهای مواج شوم و تیره گونشان را که چون زیر
 دریایی‌ها آب را می‌شکافت و می‌چرخید می‌بینم . واقفاً بیشتر از صدتا بودند ...
 برای، او، برای دو ستم دیگر همه چیز تمام شده است . جاده تباهی تا پایانش
 پیموده شده است .

مرگ بر اثر ضربه چاقو در چهل سالگی بخاطر هیچ و بوج؛ دوست بیچاره
 من اینطوری نمیتوانم ، نه، نه، نه، من بهتر آن می‌خواهم که کوسه‌های ما را
 زنده زنده تکه تکه کنند ولی در خطر کردن بخاطر بدست آوردن آزادی و بدون
 کینه آرد، بدون سنگ، بدون طناب، بدون تماشاچی، نه از زندانیان محکوم با اعمال
 هاقه و نه از نگهبانان. بدون زنگ، اگر من باید خورده شوم، خیلی خوب ، ولی
 زنده زنده باید غذای آنها شوم ، آنها هم در حال تلاش و مبارزه علیه موانع تا به
 گرانستر برسم .

— تمام شده است ؛ حسابی تمام شده است. دیگر از فرارهای تدارک دیده
 شده خبری نیست در جزیره «شیطان» — با دو تا کینه نارگیل و بقیه را باید
 بلطف پروردگار رها کرد .

بعد از همه اینها ، مسئله مقاومت جسمی مهم است . ۳۸ یا ۶۰ ساعت؟ آیا
 يك چنین ساعات طولانی در آب دریا بودن که با فاعلیت‌های عضلانی یاها برای
 نگهداشتن کینه نارگیل و بجلو رفتن همراه است در لحظه‌ای معین سبب از کار
 افتادن فریبی یاها می‌نخواهد شد ؟ اگر این شانس را داشته باشم که به جزیره

شیطان بروم، کوشش خواهم کرد. اول باید از روآیال خارج شوم و به «شیطان» برسیم. بعد خواهم دید.

— خوابی یایی؟

— نه.

— کمی قهوه می‌خواهی؟

— اگر توهم می‌خواهی بده.

روی تشویم می‌نشینم و قهوه گرمی را که گراندۀ بایک سیکار گاو آرز روشن

بمن میدهد، قبول می‌کنم.

— ساعت چند است؟

— یک صبح. من مأمور نگهبانی نیمه شب هستم ولی چون دیدم همه‌اش

وول میزنی فکر کردم که نخوابیده‌ای.

— حق بانوست مرگ ما تو مرا منقلب کرده‌است، و دفن او در میان کوسه

ماهی بکلی عالم را دگرگون کرده است میدانی، وحشتناک بود.

— چیزی از آن بمن نگو یایی، حدس می‌زنم که چقدر وحشتناک می‌تواند

باشد. نباید هرگز میرفتی.

— من فکر می‌کنم که ماجرای ناقوس کلیسا افسانه و دروغ است. و انگهی با

سنکی که بوسیلهٔ یک میله آهنی بیای مانپو بسته بودم، هرگز فکر نمی‌کردم که

کوسه ماهی‌ها فرصت پیدا کنند که او را روی هوا بزنند. مانپوی بیچاره، من

در تمام زندگیم این صحنه و وحشتناک را جلو چشمم خواهم دید. و تو راستی چگونه

توانستی اینقدر سریع مرد از منی و دمردی‌غنه را سقط کنی؟

— من آنطرف جزیره در حال سوار کردن یک دردکان قصابی بودم که فهمیدم

آنها دوست مارا کشته‌اند. ظهر بود. بجای آنکه به اردوگاه برگردم به کارگاه

به بهانهٔ انجام کار و مرتب کردن ااره رفتم. آنجا توانستم روی یک لولهٔ یک‌متری،

از دو طرف، چاقوکار بگذارم. دستهٔ چاقو و لوله هر دو خالی بود. ساعت پنج در

حالی که لوله در دستم بود به اردوگاه بازگشتم. نگهبان از من پرسید که این

اوله چیست باو گفتیم که بازوی چوبی تشویم شکسته است و امشب می‌خواهم بجای

آن از این لوله استفاده کنم. هنوز روشن بود که به سالن برگشتم ولی لوله را

در دستشویی گذاشتم قبل از حضور و غیاب آنرا از آنجا برداشتم. شب کم‌کم فرو

می‌افتاد، در حالیکه دوستانم دورم را گرفته بودند. فوری چاقو را روی لوله

سوار کردم. مرد از منی و «بی‌غم» در چایشان جلوی نشویشان ایستاده بودند و

یاثولو کمی عقب‌تر بود. میدانی که ژان کاستلی ولوئی گراون بسیار شجاع هستند

ولی آنها پیر هستند و چابکی و سرعت لازم را برای یک چنین زود خورد منظم و

از پیش حساب شده، ندارند. من می‌خواستم قبل از آنکه تو بجائی، برای اجتناب

دخالت تو در دعوا، اقدام کنم. با سوابق تو اگر گیر می‌افتادیم، تو در معرض

بیشترین خطرها بودی. زان ته سالن بود و یکی از چراغها را خاموش کرد و گراون در طرف دیگر سالن نیز همین کار را کرد. سالن بایک چراغ در وسط، تقریباً تاریک شده بود. من بیک چراغ جیبی بزرگ داشتم که دکا بمن داده بود. زان از جلو و من از عقب راه افتادم. چون با آنها رسیدیم، اودستش را بالا برد و چراغ روشن را بالای سرشان گرفت. مرد ارمنی که نور چراغ چشمش را زده بود دست چپش را بالا آورد و جلوی چشمانش را گرفت و من از همین فرصت، برای پاره کردن گردنش استفاده کردم. مرد بی غم که اونیز نور چشمش را زده بود، چاقویش را باز کرد و در فضای خالی تکان میداد من چنان بشدت ضربه را بر گردنش فرو آوردم که گوش ناگوش برید. پائولو بشکم روی زمین افتاد و خود را زیر نئوکشید. زان چراغ را خاموش کرد و من از تمقیب پائولو در زیر نئو صرف نظر کردم، این بود که اونجات یافت.

— چه کسی آنها را به مستراح کشید؟

— نمیدانم. خیال میکنم همدسته ایهای خودشان آنها را به مستراح بردند تا پلانهایشان را از شکمشان بیرون بکشند.... من از این بابت اصلا خودم را سرزنش نمیکنم، آنها دوست ما را که چشمانش پرا از کف ساپون بود کشتند من چشمانش را با نور چراغ زدم تا بکشمشان تو در این باره چه میگوئی یایی؟

— تو کلر خوبی کردی و من نمیدانم از اینکه اینقدر سریع انتقام دوستمان را کشیدی و بیلاوه مرا نیز از ماجرا برکنار داشتی، تشکر کنم.

— حرفش را زنیم، من وظیفه ام را انجام دادم. تو آنقدر رنج بردی و آنقدر از ته قلب می خواهی آزاد شوی که من باید این کار را انجام می دادم.

— متشکرم گرانده. بله می خواهم برای همیشه بروم. بمن کمک کن تا این ماجرا بهمین جا تمام شود. با تمام قلب میگویم که من وقتی فهمیدم ارمنی پیش از اقدام همه دستهای را باخبر کرده، سخت غافلگیر شدم. پائولو نباید یک آدم کشی چنین بیشرمانه ای را قبول میکرد. نتیجه اش را میدانست.

— منم همینطور فکر می کنم. فقط گالگانی است که می گوید همدستان گناهکارند.

— حالا خواهیم دید که ساعت شش صبح چه پیش می آید. من برای خالی کردن سطلها بیرون نمیروم. من خودم را به بیماری میزنم تا در ماجرا حضور داشته باشم.

ساعت پنج صبح است. نگهبان قفسی بما نزدیک می شود: زندانیها شما خیال می کنید که من باید نگهبانان را صدا بزنم. من هم الان دوتا جسد در مستراح کشف کرده ام. این مرد، پیرمرد زندانی هفتادساله می خواهد بما بقبولاند که او از ساعت شش و نیم عصر، اصلا چیزی از ما اجرا نمیدانسته است. سالن باید از خون پر شده باشد، زیرا زندانیان ناچار بهنگام راه رفتن پاهایشان در خون

که درست در وسط گذرگاه بود، خیس می‌شد.

گراونده با همان لحن صدای پیرمرد می‌گوید:
— عجب، دوتا جسد در مستراح است؟ از چه ساعتی؟

پیرمرد می‌گوید:

— بعد می‌فهمیم. من از ساعت شش خوابیده بودم. فقط هم اکنون که رفته بودم ادرار کنم پایم بچیزی گیر کرد و صورتم در لیزی و خیس فرو رفت. فندکم را روشن کردم، دیدم خون است و در مستراح، زندانیها را پیدا کردم.

— صدأ بزن بیهم چه شده.

— نگهبانان، نگهبانها.

— چرا اینطور داد می‌زنی پیرمرد. مگر در قفست آنش افتاده؟

— میخواهی من چک بکنم الان ساعت پنج و ربع است. ساعت شش می‌آیم بیهم چه شده. نگذار کسی به مستراح نزدیک بشود.

— این که می‌گوئید ممکن نیست. حالا که نزدیک ساعت بیداری عمومی است همه می‌روند بشاگرد یا قضای حاجت کنند.

— راست است. صبر کن تا به رئیس نگهبانی خبر بدهم.

سه تا نگهبان، یک رئیس نگهبانی و دوتای دیگر می‌آیند. فکر می‌کنیم که وارد سالن می‌شوند، ولی نه، آنها جلوی در میله‌ای متوقف میمانند.

— می‌گوئی که دوتا جسد در مستراح است؟

— بله رئیس.

— از چه ساعتی؟

— نمیدانم، من جسدها را وقتی میرفتم ادرار کنم دیدم.

— کجا هستند؟

— نمیدانم.

— خیلی خوب پیرمرد، من بشو می‌گویم، یکی‌شان مرد ارمنی است. برویم بیهم.

— مسلماً، مرد ارمنی و «بی‌غم» است.

— خیلی خوب، منتظر حضور و غیاب باشیم.

و آنها می‌روند.

ساعت شش، اولین زنگ می‌خورد. در را باز می‌کنند. دوتا تقسیم‌کننده قهوه از جایی به جای دیگر می‌روند و دنیا لشان تقسیم‌کنندگان نان می‌آیند.

ساعت شش و نیم دومین زنگ می‌خورد. روزیالا آمده و کف سالن و راه روی میان نشو مملو از جای پاهاست که شب در خون راه رفته‌اند.

فرهانده و معاونش می‌آیند. روز حسابی روشن شده است. هشت نگهبان و دکتر نیز همراه آنها هستند.

— همه نخت بشوند و خبردار جلوی تشوهایشان بایستند ؟

— واقعاً يك قصابی حسابی راه افتاده ، همه جاخونین است !

معاون فرمانده زندان اولین نفری است که داخل مستراح می شود ، وقتی که از آنجا خارج می شود رنگش چون پارچه ای سفید است ، « آنها را بمنشی واقمی کلمه گوش تا گوش سر بریده اند . مسلماً نه کسی چیزی دیده و نه کسی چیزی شنیده است . »

سکوت مطلق .

— تو بیمر مرد ، تو نگهبان این سالن هستی ، این مردها بسیار وحشی و خشن هستند . دکتر ، حداکثر چند مدت است که آنها مرده اند ؟

دکتر می گوید ،

— هشت تا ده ساعت .

— و توقفت در ساعت پنج آنها را کشف کرده ای ؟ چیزی ندیدی ؟ چیزی نشنیدی ؟

— نه ، من گوشه ایتم سنگین است و تقریباً نمی بینم و آنکهی من هفتاد سال سن دارم که چهل سال آنرا در زندان مستمرات گذرانده ام . و از این گذشته ، می فهمید ، من خیلی می خوابم . در ساعت شش می خوابم و در ساعت پنج صبح ، برای ادرار کردن بودم که بیدار شدم این خود يك شانس بود . زیرا معمولاً من موقع زنگ بیدار می شوم .

کماندان به مسخره می گوید ،

— حق یا توست ، این يك شانس است . برای ما هم شانس است که همه ، از نگهبانان و محکومین ، سراسر شب بآرامی خوابیده اند . مسئولین برانکار ، این دو تا جسد را بردارید و به آمفی تئاتر ببرید . دکتر می خواهم جسد را کالبد شکافی کنید و شما یکی یکی کاملاً برهنه ، بروید بخیاط .

هر کدام ما از جلوی کماندان و دکتر می گذریم . دقیقاً مردان را از همه ناحیه بدن بررسی می کنند . هیچکس زخمی بر تن ندارد ولی عده ای لکه های خون بر بدن دارند . آنها توضیح میدهند که در عبور از مستراح خون با آنها شتک زده است ، گر آنده ، گالگانی و من دقیق تر از دیگران بررسی و آزمایش شدیم .

— پایون ، جای تو کجاست ؟

همه لباس و اقامت را با زرسی می کنند . « چاقویت کجاست ؟ »

— نگهبان ساعت هفت دیشب ، چاقویم را دم در از من گرفته است . نگهبان می گوید ،

— درست است ، خیلی هم سروصدا کرده بود و می گفت که می خواهیم او را

بکشتن بدهیم .

— گر آنده ، این چاقو مال تست ؟

— بله ، این چاقو درجای من است پس مال خودم است .
 او چاقورا بدقت امتحان و بررسی می کند . چاقو چون يك سكه نوپا كهنه
 وبدون يك لکه است . و دكتر كه ازمستراح بازگشته است می گوید : « باچاقویی
 دودم گلوی اینها را بریده اند ، آنها درحالیكه ایستاده بودند كشته شدند . این
 قضیه قابل فهم نیست ، يك زندانی نمیگذارد كه مثل خرگوش سرش را ببرند ،
 بدون آنكه دفاعی كند . باید كسی در این ماجرا زخمی میشد . »
 — خودتان كه می بینید دكتر ، هیچكس حتی خراشی هم ندارد .
 — این دو تا مرد خطرناك بودند ؟
 — شدیداً دكتر . مرد ارمنی مطمئناً قاتل کاربوری باید باشد كه دپروز
 ساعت نهم صبح در دستشویی بقتل رسید .

فرمانده می گوید ،

— كارها را رو برآه كنید . چند مدتی چاقوی گرانده را نگاهدارید ، همه
 بروند سر كار مگر من . بضاها . پایون ، آیا شما مریض هستید ؟
 شما برای انتقام خون دوستان فرصت را از دست ندادید . میدانید ،
 من گول نمی خورم . بدبختانه دلیل ندارم و میدانم كه دلیلی بدست نخواهیم آورد .
 برای آخرین بار ، كسی آیا حرفی و توضیحی ندارد ؟ اگر كسی از شما بتواند
 ماجرای این دو جنایت را روشن كند ، قول میدهم كه از اینجا خارج و به گرانده تر
 فرستاده خواهد شد .
 سكوت مطلق .

همه دست مرد ارمنی خودشان را بفریضی زده اند . چون اینطور می بینیم ،
 گرانده ، گالگانی ، ژان كاستلی و لومنی گراون هم خودشان را در آخرین لحظه به
 بیماری میزنند . سالن از این صدویست مرد خالی شده . ما ، پنج تا از دسته من و
 چهار تا از دسته مرد ارمنی باضافه ساعت ساز ، نگهبان قفسی كه مدام برای تعزیر
 كردن كف سالن فر میزند . و دو یا سه زندانی دیگر كه يكشان يك آلازاسی سیلون
 بزرگ است . باقی میمانم .

این مرد تنها زندگی می کند و دوستی ندارد . او كه باعث و بانی عملی
 كما بیش دسته جمعی است و بهمین جهت به بیست سال زندان با اعمال شاقه محكوم
 شده است . يك مرد احترام انگیز و اهل عمل است . او به تنهایی به يك واگن پستی
 سریع السیر پارسیر . بروكسل حمله كرد ، دو تا نگهبان را كشت و خود را به پسته های
 پستی رساند كه بوسیله همدستان در طول راه ، پول هنگفتی برایشان آورد .

سیلون كه می بیند دو تا دسته ، هر کدام در گوشه خود به زمره میانشان
 مشغولند و چون نمیدانند كه ما میان خود قولور قرار نهاده ایم كه علیه يكدیگر حمله
 نكنیم بخود اجازه میدهد كه رشته سخن بدست گیرد : « امیدوارم كه شما بسبك
 سفتنگدار بدعوا و مبارزه نپردازید ؟ »

گالگانی می گوید ،

— امروز نه . این برای پندهاست .

یا تولو می گوید ،

— چرا پندها . هرگز نباید کار امروز را بفردا انداخت . ولی من دلیلی

نمی بینم که همدیگر را بکشیم . توجه میگوئی پایون ؟

— فقط يك سؤال دارم ، آیا تو در جریان کاری کسه مرد ارمنی انجام

داد ، بودی ؟

— قول مردانه میدهم پایی که هیچ نمیدانستم . میخواهی ماجرا را برایت

بگویم ؟ اگر ارمنی کشته نمی شد من اصلا نمی دانستم چه پیش آمده ، در این صورت

چطور میتوانستم چیزی بدانم .

گرانده می گوید :

— اگر اینطور است ، پس چرا ماجرا را امروز تمام نکشیم ؟

— نه ، ما موافقیم ، دستهایمان را بفشاریم و دیگری از این موضوع غم انگیز

حرفی نزنیم .

— موافقیم .

سیلون می گوید :

— من شاهد این قضیه هستم . برای من بسیار خوشایند است که این ماجرا

تمام شود .

دیگر حرفش را نزنیم .

ساعت شش عصر ، زنگ می خورد . من وقتی صدای زنگ را می شنوم نمیتوانم

از پازوبیدن صحنه دیروز که نیم تنه دوستم بر بالای آب بطرف قایق میرفت ، جلو-

گیری کنم . پس از ۲۴ ساعت تصویر چنان زنده و رقت انگیز است که هیچ آرزو

نمی کنم مردارمنی و « بی غم » را بمیان کوسه ماهی ها بیاندازند . گالگانی حرفی

نمیزند . او میدانند که چه برس کار بونیری آمده است . او به نقطه مبهمی خیره

مانده و پاهایش را که از چپ و راست از نشو آویزان شده ، تکان تکان میدهد .

گرانده هنوز بر نکشته است .

طنین زنگ ده دقیقه ای است که خاموش شده و گالگانی بدون آنکه نگاهم

کند ، در حالیکه هنوز پاهایش را تکان می دهد ، بمن می گوید ، « امیدوارم که

هیچ يك از قطعات جسد این ارمنی کثیف بوسیله یکی از کوسه هائی که ماقیو را

خورده اند ، خورده نشود ، این خیلی نامردی است . آنها که در زندگي ازم جدا

بودند همدیگر را در شکم يك کوسه ماهی پازوبینند . »

برای من بحقیقت ، فقدان این دوست اصیل و صمیمی ضایعه ای است .

بهر آنست که از رو آبیال بروم و هر چه زودتر اقدام کنم . هر روز من این مطلب را

تکرار می کنم .

— چون زمان جنگ است و معازات يك فرار ناکام بسیار شدید شده ، الان وقت يك فرار ناموفق نیست . نه ، سالویدا ؟
ایتالیائی صاحب پلان طلائی ومن در دستشویی ، پس از خواندن اعلان که مقررات تازه را درباره فرار اعلام می کند ، باهم بحث می کنیم ، من باومی گویم .
— ولی باوجود این ، چون فرار ، خطر محکومیت بمرگ را همراه دارد ، مانع من از فرار نمی شود . تو چطور ؟

— من پایون دیگر طاقت ندارم و می خواهم فرار کنم . هر چه باید بشود ، می شود . من تقاضا کردم که مرا به بیمارستان میان دیوانگان بفرستند تا در آنجا پرستار باشم . من میدانم که در انبار بیمارستان دوتا چلیک دوست و بیست و پنج ایتری است که کاملاً برای ساختن يك کلک کافی است . یکی پر از روغن زیتون و دیگری پر از سرکه است . اگر آن دوتا را خوب بهم وصل کنیم که بهیچ وجه و در هیچ صورت از یکدیگر جدا نشود بنظر من می رسد که شانس بسیاری هست که با آن بتوان به ساحل گراندتر رسید . زیرا دیواری که ساختمان تیمارستان را دوره می کند ، در منتهی الیه خارجی ، نگهبانی وجود ندارد . در داخل تیمارستان فقط يك نگهبان دائمی هست که نگهبانش پرستاری است و زندانها نیز کمکش می کنند تا هدام مراقب رفتار بیماران باشد . چرا با من با نجا نمی آئی .
— در مقام يك پرستار ؟

— این غیر ممکن است پایون . تو میدانی که هر گز بتو کاری در تیمارستان نخواهند داد . موقعیت آنجا که دروازه اردوگاه است ، کمی نگهبانش همه اینها دلیلی است که ترا با نجا نفرستند ، ولی تو میتوانی با نجا چون دیوانه ای بروی .
— سالویدا ، این خیلی مشکل است . وقتی يك دکتر ترا جزو دسته «ساده لوحان» دسته بندی کرد بتو ، نه بیش و نه کم حق انجام هر کاری را میدهد . در نتیجه تو — در برابر اعمال غیر مسئول شناخته می شوی . در این صورت آیا فکر مسئولیتی که دکتر با این تشخیص بر عهده خودش می گیرد هستی ؟ تو میتوانی يك زندانی ، يك نگهبان و یا زن و بچه نگهبان را بکشی . میتوانی فرار کنی و میتوانی هر چنانی را مرتکب شوی و عدالت و داد گستری علیه تو اقدام نمی کنند . مهمترین کاری که میتوانی بکنی این است که ترادريك سلول بیا نازند و دستبند و کتدو زنجیر بتو ببندند . این رژیم و رفتار نمیتواند مدتی طولانی ادامه یابد و بالاخره يك روز ناچار رفتارشان نرم و ملایم می شود . نتیجه اینکه برای هر عمل بسیار مهم و وحشتناک که فرار نیز از آنجمله است ، تو تاوانش را نمی پردازی .

— پایون ، من بتو اعتماد دارم و میخواهم با تو فرار کنم . کاری بکن اگر

چه غیر ممکن هم باشد، که آنجا مثل دیوانه‌ای بمن ملحق شوی. من که پرستارم میتوانم بتو کمک کنم و در لحظات سخت کارها را برایت آسان نمایم، میدانم که در میان بیماران و موجوداتی این چنین خطرناک بودن درحالیکه آدم خودش بیمار نیست، بسیار مشکل است.

— تو روشو برو به تیمارستان من راجع باین مسئله عمیقاً فکر میکنم و مخصوصاً درباره اولین علائم بیماری باید مطالعه کنم تا بتوانم پزشک را متقاعد کنم. این فکر بدی نیست که موفق شوم تا پزشک مرا جزو غیر مسئولها دسته بندی کند.

من خیلی جدی بمطالعه این مسئله می پردازم در کتابخانه زندان هیچگونه کتابی درباره این موضوع نیست. هر بار که بتوانم با مردانی که مدت دراز یا کوتاه بیمار بوده اند بحث می کنم. کم کم موفق می شوم که فکری روشن در این باره داشته باشم.

۱ - دیوانه‌ها دردهای شدیدی درمنز دارند.

۲ - اغلب سر و صداهائی در گوششان میدود.

۳ - چون بسیار عصبی هستند مدتی دراز نمی توانند در یک وضع دراز بکشند و بخوابند بلکه یوسله تکانه‌های شدید عصبی ناگهان ازجا می پرند و تمام نشان کشیده و سخت می شود و با درد شدیدی بیدار می گردند.

پس باید کاری کرد که این علائم ظهور کند بدون آنکه مستقیماً آنها را نشان بدهم. دیوانگی من باید بسیار خطرناک باشد که دکتر ناچار از بستری کردنم در تیمارستان شود ولی در عین حال نباید آنقدر خطرناک باشد که نگاهبانان ناچار از شدت عمل شوند و مرا در سلول در کنند و زنجیر دستبند بینند، یا غذایم را قطع کنند و برومور خیلی سرد یا خیلی گرم تزریق کنند و غیره، اگر این کمدهای را خوب بازی کنم باید بتوانم پزشک را گول بزنم.

یک مسئله نیز بیفیع من است؛ چرا و بچه دلیل خودم را به بیماری خواهم زد؛ پزشک هیچگونه توضیح منطقی برای این سؤال پیدا نتواند کرد و بسیار احتمال دارد که من در این بازی برنده شوم. هیچ راه دیگری نیز برای من وجود ندارد. آنها از فرستادنم به جزیره «شیطان» خودداری کردند و من دیگر نمیتوانم پس از قتل دوستم ماتیو، اردوگاه را تحمل کنم. لعنت بر تردید. عزمم جزم است! دوشنبه به معاینه می روم. نه - نباید خودم اظهار بیماری کنم. بهتر آنست که یکی دیگر بیماری مرا اعلام کند و البته خودش باید در عقل و سلامت کامل باشد. باید دوسه تا حرکت قهر عادی در سالن انجام دهم. آنوقت رئیس قفس در این باره با نگاهبان حرف خواهد زد و این یکی خودش اسمم را برای معاینه ثبت خواهد کرد.

امروز سه روز است که نمی خوابم دست و صورتم را نمی شویم و صورتم را

هر شب غذای بسیار کمی می‌خورم. دیر و زاز همایه‌ام می‌پرسیدم که چرا از جای من یک عکس را بلند کرده‌است. که البته چون عکس هیچوقت وجود نداشته است. او قسم‌ها خورد که هرگز چیزی‌هایم دست نزده است و بنا را حتی جایش را عوض کرد. اغلب اوقات پیش از آنکه سوپ را تقسیم کنند، مدتی در یک طرف بزرگی در سالن می‌ماند. من نزدیک آن ظرف رفته و جلوی چشم همه در سوپ شاشیدم. از اینکار همه خشکشان زد ولی حالت قیافه و چهره‌ام چنان‌ها در تحت تأثیر قرار داد که هیچکس حرفی نزد، فقط گراندو دوستم بمن گفت .

– پایون، چرا اینکار را کردی ؟

– برای اینکه یادشان رفت سوپ نمک بزنند .

و بدون اینکه توجهی بدیگران بکنم قابلمه‌ام را بدست نگه‌بان دادم تا از آن سوپ برایم بریزد. در سکوتی کامل همه مرا که سوپ می‌خوردم، نگاه می‌کردند. این دو واقعه کافی است تا اینکه امروز صبح بدون آنکه تقاضا کنم، خودم را جلوی یزئک ببینم .

– خوب حکیم، رو براهی؟ آره یا نه؟

سؤالم را تکرار می‌کنم و یزئک با حیرت نگاهم می‌کند. و من از روی عمد با چشمان گشاده در او خیره می‌شوم .

– دکتر می‌گوید ؟

– بله ، رو براه هستم و تو، آیا تو بیماری ؟

– نه .

– پس چرا آمده‌ای برای معاینه ؟

– هیجی هم‌نطوری . بمن گفته‌اند که تو مریض بودی ، و حالا که می‌بینم مریض نیستی خیلی خوشحالم. بامید دیدار...

– کمی صبر کن پایون، آنجا رو برویم بنشین و بمن نگاه کن .

و دکتر چشمانم را بالای که باریکه‌ای نور می‌اندازد، نگاه می‌کند .

– از آنچه که فکر می‌کردی کشف کنی چیزی پیدا نکردی حکیم باشی ؟
نور چراغ قوی نیست ولی با وجود این فکر می‌کنم که فهمیدی، اینطور نیست؟
بمن بگو آیا آنها را دیده‌ای ؟

حکیم باشی می‌گوید ،

– چه چیزی را ؟

– خودت را بحیرت زن، تو پزشکی یا دامپزشک؟ بمن بگو که قبل از آنکه خودشان را منفی کنند آنها را ندیده‌ای . یا نمی‌خواهی برایم بگویی یا اینکه خیال می‌کنی چیزی سرم نمی‌شود. چشمانم از خشکی می‌درخشند . قیافه‌اشته و صورت تراشیدم بمن کمک می‌کند. نگاه‌بانان ناراحت و دقیق به حرفهایم

گوش می‌کنند و من هیچگونه خشونتی نشان نمی‌دهم که آنها دلیلی برای دخالت پیدا کنند .

دکتر ازجا برمی‌خیزد و برای اینکه نرسیم فنکند دست روی شانه‌ام می‌گذارد. من هم چنان نشسته‌ام .

— بله پایتون من نمی‌خواستم این را بتو بگویم ولی فرصت یافتن تا آنها را ببینم .

— توحکیمبازی با خونسردی مستمراتی‌ات دروغ می‌گوئی. زیرا تو اصلاً هیچ چیز ندیده‌ای! چیزی که گمان می‌کردم در جستجویی هستی سه تا نقطه سیاه است که من در چشم چیم دارم. من این نقطه‌ها را فقط وقتی که در فضای خالی نگاه می‌کنم و با می‌خوانم باز می‌بینم . ولی اگر آینه‌ای در دست بگیرم فقط چشمانم را می‌بینم ولی آن سه تا لکه را نمی‌بینم . همیشه آینه را برای نگاه کردن آنها در دست می‌گیرم، خودشان را مخفی می‌کنند .

دکتر می‌گوید : — او را بستری کنید. بلافاصله بدون آنکه به اردوگاه برگردد او را ببرید . پایتون تو بمن می‌گوئی که مریض نیستی؟ شاید که راست باشد . ولی من می‌بینم که خیلی خسته‌ای و باین جهت چند روز در بیمارستان بستری‌ات می‌کنم تا استراحت کنی. اینطوری می‌خواهی؟

— این باعث زحمت من نیست. در بیمارستان یاد اردوگاه بهتر حال‌ه‌اش در جزایر است. اولین قدم برداشته شده است. نیاصحت بعد در بیمارستان دور سلولی روشن هستم که سلول تختخوابی تمیز با ملافه‌های سفید دارد . روی در مقوایی چسبانده‌اند، «تحت مراقبت و معاینه» .

اندک اندک، به یک دیوانه و مخیبط مبدل می‌شوم، بازی خطرناکی است و تیک بهم‌بیچاندن دهان و گاز گرفتن لب زیرین که قبلا جلوی آینه تمرین کرده‌ام، اینک چنان عادت شده که ناگهان خودم غافلگیر می‌شوم زیرا می‌بینم بدون آنکه قصد انجامش را داشته باشم در همان حال هستم. پاهای؟ آیا باید مدتی دراز باین بازی کوچک سرگرم باشی؟ مجبور کردن خودت باینکه غیر عادی باشی ، کار خطرناکی است و تورا معیوب می‌کند .

با این وجود اگر می‌خواهم که به هدف برسم باید تا آخر بازی کنم . داخل شدن در تیمارستان، جزو غیر مسئولین درآمدن و بعد فرار با اتفاق دوستم . فرار این کلمه مجزئه‌آسا مرا دگرگون می‌کند و با خود می‌برد. از هم اکنون خود را روی دوتا چلپک نشسته می‌بینم که به‌مراه دوستم پرستار ایتالیائی بسوی گرانگتر پیش می‌رویم .

پزشک هر روز معاینه می‌کند. مدتهای دراز مرا آزمایش می‌کند و همیشه باهم از روی ادب حرف می‌زنیم. او تا راحت و متفکر شده است اما هنوز متقاعد نشده‌است. پس من با او می‌فهمانم که در پس‌گردنم انبساطی احساس می‌کنم و این

– حالت خوب است پاپیون، خوب خوابیده‌ای ؟

– بله دکتر، متشکرم، تقریباً حالت خوب است. برای مجله پاری ماچ که بمن امانت دادید ، متشکرم . ولی مسئله خوابیدن چیز دیگری است . در عقب سلولم يك پمپ است که برای آبیاری نمیدانم چه چیزی بکار می‌رود ولی یان – یان این پمپ که سراسر شب صدا می‌کند توی کله‌ام می‌زند که گوئی درست در همجهم‌ام این یان‌یان صدا می‌کند و چنین چیزی در سراسر شب غیر قابل تحمل است. یان ترتیب اگر سلولم را عوض کنید بسیار از شما متشکر خواهم شد. دکتر زمزمه می‌کند ،

– يك پمپ کار می‌کند ؟

نگهبان با سرش علامت میدهد که نه .

– مراقب، سلولش را عوض کنید. کجا دوست داری بروی ؟

– هر چه دورتر از این پمپ لعنتی، در ته راهرو. متشکرم دکتر.

ده بسته می‌شود و من خود را در سلولم تنها می‌یابم . صدائی تقریباً غیر قابل‌شنیدن مرا خبردار می‌کند که از روزنه روی دزمر را نگاه و مراقبت می‌کنند. حتماً این خود دکتر است ، زیرا وقتی بیرون رفت صدای قدمهایش را نشنیده بودم که دور شود . باین ترتیب خیلی سریع هشتم را بطرف دیوادی که پمپ‌خیالی پشت آنست می‌گیرم و صدائی نه خیلی بلند فریاد می‌کشم : « بیست . بیست است . کثافت لعنتی . توهیجوقت از آبیاری باغ گردو باز نمی‌ایستی ؟ »

وروی تختخوابم دراز می‌کشم و سر مرا زیر بالش پنهان می‌کنم . من صدای کوچک چرمی که روی روزنه را باز می‌بندد نشنیدم ولی متوجه صدای قدمهائی شدم که دور می‌شد. نتیجه اینکه دریافتم این خود دکتر بود که از روزنه نگاه میکرد .

بعد از ظهر سلولم را عوض کردند . نقشی که امروز صبح ایفا کردم بایدائی خوبی کرده باشد زیرا برای طی مسافت تانه راهرو که چندمتری بیشتر نبود. تا نگهبان ودوتا زندانی پرستار مرا همراهی کردند . چون آنها حرفی با من نزدند من نیز حرفی با آنها نزدم فقط بدون کلمه‌ای بدنباشان رفتم . دوروز بعد دومین نشانه : سروصدا در گوشها .

– حالت خوب است پاپیون ؟ مجله‌ای‌ذا که برایت فرستادم تمام کردی ؟

– نه ، آنرا نخواندم ، من سراسر روز قسمتی از شب را در تلاش این بودم تا مگس یا پشه‌ای را که در گوشم لانه کرده ، خفه کنم . يك گلوله پارچه در گوشم چپاندم ولی فایده‌ای نکرد . سروصداى بالهایشان از زین‌زین‌زین بازنمی‌ایستاد. و هرچه که از این صدا ناراحت‌تر می‌شدم باز ادامه داشت . این صدا آدم را عصبی می‌کند و آخرش چه می‌شود حکوم باشی ؟

تو در این باره چه فکر میکنی؟ حالا که نمی‌توانم آنها را خفه کنم آیا می‌توانم در آب فرقتان کنم؟ توجه می‌گویی؟

تیک دهانم لحظه‌ای با زرنمی‌استاد و دکترا می‌بینم که آنرا یادداشت می‌کند. دستم را می‌گیرد و مستقیم در چشمانم می‌نگرد. احساس می‌کنم که دکترا ناراحت و در زحمت است.

— بله، دوستم پایبون، آنها را فرق خواهیم کرد. شاتال، دستور بدهید که گوشه‌ایش را شستوبندند.

هر روز صبح این صحنه‌ها با تفاوت‌هایی تکرار می‌شود. ولی دکترا هنوز پیدا است که تصمیم نکرده است تا مرا به بیمارستان بفرستد. شاتال، در فرصت تزریق یک آمپول برومور بمن می‌گوید،

— در حال حاضر همه چیز در برابری است. حکیم‌باشی حسابی متزلزل شده، اما ممکن است با این وجود تا ترا به بیمارستان بفرستد مدتی این وضع طول بکشد، اگر میخواهی که حکیم‌باشی زود تصمیم بگیرد باو نشان بده که می‌توانی خطرناک باشی.

— حالت خوب است پایبون.

حکیم‌باشی بهمراه نگهبانان پرستار و شاتال در حالیکه سلولم را باز کرده، از روی آداب بمن سلام میکند. من که حالتی خشونت آمیز دارم، می‌گویم:

— حکیم‌باشی، منخره بازیت را بس کن. تو میدانی که حال خوب نیست. من از خودم می‌پرسم کدامیک از شما همدست آن زندانی است که مرا شکنجه می‌دهد؟

— وجه کسی ترا شکنجه میکند، چه وقتی و چه جوری؟

— اول بگو ببینم حکیم‌باشی، تو کلرهای دکترا آرسون وال رامیشناسی؟

— بله، امیدوارم که بشناسم...

— تو میدانی که او یک وسیله نوسان‌کننده که با امواج شدید نوسان میکند ساخته که بوسیله آن هوای اطراف بیماری را که به سرطان اثنی عشر دچار شده یونیزه می‌کند. با این وسیله نوسان‌کننده و گردنده جریانهای الکتریک می‌فرستند. خوب، حالا فکرش را بکن که یک دشمن من از بیمارستان کابین با این وسیله مرا حسابی درو میکند و نابود می‌سازد.

هر بار که آرام می‌خواهم، او روی تکه فشار می‌دهد، تپله الکتریکی در شکم و وسط پاهایم می‌پچند. بیک ضربت از تخت خوابم با اندازه ده سانتی‌متر بلند می‌شوم. چطور میخواهی که با وجود چنین چیزی مقاومت کنم و بخوابم؟ همه دیشب لحظه‌ای قطع نشده بود. بزحمت چشمانم را می‌بندم که .. یان! شروع می‌شود. و جریان می‌رسد. همه‌تم کشیده می‌شود، درست مثل یک فیر که آنرا رها کنند. حکیم‌باشی دیگر طاقتش را ندارم! همه خبر بده اولین کسی را که بنهم

همدست این زندانی است. خفته‌اش خواهم کرد - من اسلحه‌ای ندارم ، این درست است، ولی با اندازه کافی قدرت دارم تا او را هر که می‌خواهد باشد خفه کنم.
خوب شنیدی کثافت ! با این اسلحه‌های ریاکارانه و « حالت چطور است پاپیون » آرامش مرا برهم نزن . حکیمباشی ، تکرار می‌کنم که پدر سوختگی -
هایت را بس کن !

این واقعه قمرش را داد . شاتال بمن گفت که حکیمباشی به نگهبانان سفارش کرده که خیلی دقت کنند . هرگز تا دو یا سه نفر باهم نباشند ، در سلولم را باز نکنند و همیشه بهمربانی و ادب با من حرف بزنند . طبیب می‌گوید که او به مرحله بحرانی و خطرناکی رسیده است و باید هر چه زودتر او را به تیمارستان فرستاد . شاتال برای اینکه مرا از دستبند و کتدو زنجیر نجات دهد پیشنهاد کرد :

- من خیال می‌کنم که بهمراه یک مراقب بتوانم او را به تیمارستان منتقل کنم.

- یایی ، تو خوب غذا خوردی ؟ - « بله ، شاتال ، غذای خوبی بود ، »

- « میل داری با من و آقای زانوس بیائی ؟ - « کجا می‌رویم ؟ »

- « می‌رویم تا تیمارستان که دو آپریم ، برای تو این یک گردش خواهد بود . »

- برویم آنجا .

و هر سه نفرمان بسوی تیمارستان برآه می‌افتیم . در تمام طول راه شاتال حرف

می‌زند ، و در لحظه‌ای معین که نزدیک است برسیم می‌گوید : « پاپیون در اردوگاه احساس خستگی می‌کنی ! »

- آه ، بله ، حوصله‌ام از آنجا سرزفته مخصوصاً که دیگر دوستم کار بونیری

آنجا نیست .

- چرا چند روزی در تیمارستان نمی‌مانی ؟ اینطوری آن زندانی با آن

دستگاهش شاید نتواند ترا پیدا کند که جریان برق برایت بفرستد .

- این خودش فکری است . پس ، ولی فکر نمی‌کنی که چون من بیمار مغزی نیستم قبول نکند ؟

- بگذار من درست می‌کنم . الان می‌روم برای تو حرف می‌زنم . نگهبان

همراه ، با خوشحالی فکرمی‌کنند که من در دام شاتال افتاده‌ام .

خلاصه اینکه من در تیمارستان و در میان صد تائی دیوانه هستم . یاد برانگان

بودن همچو زندگی شیرینی نیست ، در دسته‌های می‌در چهل تائی در مدتی که مراقب

سلولها را تمیزی کنند ، بهواخوری می‌پردازند . همه‌شان شب و روز کاملاً برهنه‌اند .

خوشبختانه هوا گرم است . برای من سرپائی‌هایم را باقی گذاشته‌اند . تازه

از پرستار سیگار روشنی دریافت کرده‌ام . در حالیکه در آفتاب نشسته‌ام در این

فکر که الان پنج روز است که در تیمارستان هستم و هنوز نتوانسته‌ام با سلویدیا

تماس بگیرم .

دیوانه‌ای بمن نزدیک میشود . من ماجرای او را خوب میدانم ، اسم او

فوشه است . مادرش خانه‌اش را فروخت و پانزده هزار فرانک وسیله تکمیلانی

برایش فرستاد تا او فرار کند . نگهبان باید پنج هزار فرانک را پیش خود نگه -

میداشت و ده هزار فرانک را باومیداد . نگهبان همه یولهایش را بالا کشید و بعد به کلین رفت . وقتی فوشه از طریق دیگری فهمید که مادرش برایش پولی فرستاده که همه این پول بدون آنکه بکاری بخورد ، بفارت رفت . دیوانه‌ای خشکین شد و همان‌روز به نگهبانان حمله آورد . دستگیرش کردند که فرصت آنکه به کسی سده‌ای بزند نیافت . از آن‌روز که سه یا چهار سال می‌شود ، در میان دیوانگان است

— تو کی هستی ؟

به جوان بیچاره . که تقریباً سی‌ساله است و جلویم ایستاده و از من سؤال می‌کند . نگاه می‌کنم .

— «کی هستم ؟ مردی مثل تو ، نه کمتر نه زیاد تر .» — «جوابهای احمقانه میدهی . می‌بینم که یک مرد هستی چرا که یک دسته داری ، اگر زن بودی که یک سوراخ میداشتی . از تو می‌پرسم که کی هستی ؟ یعنی که اسمت چیست ؟» — «پاپیون» — «پاپیون ؟ تو یک پروانه‌ای ؟ بیچاره تو ، یک پروانه پرواز می‌کنی و بال دارد . بالهای تو کجاست ؟» — «من بالهایم را گم کرده‌ام.» — «باید آنها را پیدا بکنی چون اگر بال داشته باشی میتوانی فرار کنی . نگهبانان بال ندارند ، تو دخلشان را می‌آری . سیگارت را بده بمن .» پیش از آنکه فرصت کنم که سیگار را بطرفش دراز کنم . او آنرا از میان انگشتانم درمی‌آورد ، بعد رو برویم می‌نشیند و بالفت سیگار می‌کشد .

من از او می‌پرسم : — «تو ؟ تو کی هستی ؟

— من بیات شده‌ام . هر بار که باید چیزی را که متعلق بمن است بخودم بدهند ، کلک می‌زنند . و کلاه سرم می‌گذارند .» — «برای چه ؟» — «اینطوری است دیگر . امشب هر چه ممکن است از نگهبانها می‌کنم . دو تایشان را بدار زده‌ام . مخصوصاً این را بکسی نگو .»

— «چرا آنها را بدار زدی ؟» — «آنها خانه مادرم را از من دزدیده‌اند . فکرش را بکن که مادرم برایم خانه‌اش را فرستاده و آنها چون خانه را قشنگ دیدند ، آنرا برای خودشان نگهداشتند و در آن زندگی میکنند . کار خوبی نکردم که آنها را حلق آویز کردم ؟»

— «تو حق داری ، اینطوری آنها دیگر از خانه مادرت استفاده نخواهند کرد .» — «آن نگهبان گنده را که آنها می‌بینی ، پشت زرده‌ها ، می‌بینی ؟ او هم در آن خانه می‌نشیند ، همچنین آن یکی راهم حمامی هم‌الم . بمن اطمینان داشته باش.» و برمی‌خیزد و می‌رود .

اوف . زندگی کردن در میان دیوانگان ، اگر چه باجبار . یک بازی خنده دار نیست ، ولی خطرناک است . شب هنگام ، از هر طرف فریاد می‌کشند و در شبهای پندماه ، از همیشه خطرناک‌تر و تحریک شده تر هستند . ماه چگونگی می‌تواند بر تحریکات دیوانه‌ها مؤثر باشد ؟

من نمیتوانم این مطلب را توضیح بدهم ، ولی این موضوع را بارها مشاهده کرده‌ام . نگهبانان از مشاهده‌اتشان بر روی دیوانه‌ها گزارش می‌دهند . درباره‌من در حال جمع‌آوری اطلاعات هستند . مثلاً عمده‌آفراموش میکنند تا مرا بحیاط بیاورند . و آنوقت منتظر می‌مانند تا ببینند که من خودم تقاضا می‌کنم یا نه . با اینکه یک بار

غذایم را بمن نمی‌دهند. من يك چوب با يك بندكش دارم که با آن ادای يك ماهیگیر را درمی‌آورم.

رئیس نگهبانان بمن می‌گوید: «ماهی نوک میزند پایون؟» - نمیتواند نوک بزند، تو فکرش را بکن، هر وقت که بماهیگیری مشغول می‌شوی يك ماهی کوچولوست که همه‌جا مرا تعقیب می‌کند و چون ماهی درشتی می‌خواهد قلاب را گاز بگیرد، این یکی او را باخبر میکند، مواظب خودت باش، گازنگیر، این پایون است که ماهی می‌گیرد، اینطور که خودم را لو ندهم و با این وجود بماهیگیری ادامه میدهم. شاید يك روز، یکی از میان اینها پیدا شود که این ماجرا را باور نکند!

وقتی مرا وامیدارند تا بر سر میز عمومی غذا بخورم، نمیتوانم يك بشقاب عدس را بخورم. يك غول به طول ۱/۹۰ متر - دست کم - با بازوها و نیمه تنه پش - آلود چون نیمون، مرا بمنوان قربانی انتخاب کرده است. اوائل هدام کنار من می‌نشست، عدس‌ها خیلی گرم بود و برای خوردنش باید صبر می‌کردیم که سرد شود، با قاشق چوبی کمی از آن را بر میداشتم و رویش فوت می‌کردم تا میتوانستم چند قاشق بخورم. ایوانه‌هوه - او گمان میکرد ایوانه‌هوه، قهرمان داستان تاریخی رمانی بهین نام، نوشته دیلیو - اسکات است - بشقابش را در دست می‌گرفت و درشتش را در عدرها میکرد و در پتج لقمه همه را می‌بلید. بعد بشقاب مرا با لمانینه و قدرت و بهین ترتیب می‌بلید. بعد بشقاب را جلویم می‌گذاشت و با چشمان خون‌گرفته و درشتش طوری نگاهم میکرد که گوئی میگفت: «دیدي که چه جور عدس‌ها را می‌بلعم؟» من کم کم کینه ایوانه‌هوه را در دل گرفتم و چون هنوز جزو دیوانگان دسته‌بندی نشده بودم، تصمیم گرفتم که ضرب شستی با او نشان دهم.

امروز باز عدس پخته داریم. ایوانه‌هوه کنار من نشسته است صورتش از خوشحالی برق می‌زند. او پیش پیش خوشحالی خوردن عدس‌های خودش و مال من را مضطرب میکند. من يك سطل بزرگ و پر از آب را کنارم می‌کشم. همیشه بزرگت دست آورد و بشقاب عدس را گرفت و اولین لقمه را بدهان برد، سطل سنگین آب را با همه قدرتم بر سرش می‌شکتم. غول با نمره‌ای حیوانی در می‌فلند. دیوانه‌های دیگر ناگهان هر کسی با بشقاب‌هایش بجان دیگری می‌افتد. غوغای وحشتناکی درمی‌گیرد و این عیاهوی عظیم با فریادهای همه این مردان همراه است. روی دست مرا بلند کردند و کمی بعد خودم را در سطل مینمایم که چهار تا نگهبان پرستار مرا با نجا آورده‌اند. من چون از دست رفته‌ای فریاد می‌کشم که ایوانه‌هوه کیف و شانس‌ها ام را دزدیده است. این دفعه کلام حسابی می‌گوید! حکیم‌باشی تصمیم گرفته است که مرا در برابر اعمال و حرکاتم جزو غیر مسئول‌ها و دیوانه‌ها دسته‌بندی کند. همه نگهبانان برای اینکه تأیید کنند که من دیوانه‌ای آرامم اما در لحظاتی نیز خطرناک می‌شوم، موافق هستند. روی سر ایوانه‌هوه

یا سمان قشنگی بسته اند . بنظر میرسد که کله اش را با اندازه هشت سانتی متر شکافته ام . خوشبختانه او در ساعاتی که من گردش می کنم گردش نمی کند .

من توانسته ام با سالیویدا حرف بزنم . او تاکنون توانسته است کلید دوم انبار را که چلیک ها در آنجا نگهداری می شود بدست آورد . او در جستجوی بدست آوردن رشته های آهنی کافی برای بهم بستن چلیک ها است . من باومی گویم که میترسم هفتول های آهنی در دریا ، برای تکانهای چلیک ها ، از هم پاره شوند ، و بهتر آنست که طناب داشته باشیم زیرا طناب انعطاف و نرمش بیشتری دارد . او می رود تا بگوید که طناب فراهم کند که هم طناب و هم سیم های آهنی داشته باشیم . او باید هنوز سه تا کلید دیگر نیز بسازد ، یکی برای سلول من ، یکی برای راهرو و یکی برای در اصلی بیمارستان . نگهبانی خیلی دقیق نیست برای هر چهار ساعت نگهبان فقط يك قراول هست . از نهم تا يك صبح - و از يك تا پنج صبح دو تا از نگهبانان تمام مدت نگهبانی را می خوابند و اصلاً گشتی نمی زنند . آنها روی زندانیان پرستار که با آنها نگهبانی می دهند حساب می کنند . پس همه چیز روبراه است فقط باید سیر و حوصله داشت . حد اکثر در يك ماه ، میتوان اقدام کرد .

وقتی وارد حیاط شدم رئیس نگهبانی يك سیگار نامرغوب روشن بمن داد که بنظرم خیلی لذت بخش آمد . من به این گله برهنه انسانی که آوازمی خوانند ، گریه می کنند و حرکات عجیب می کنند و تنها با خود حرف می زنند ، نگاه می کنم . هنوز بدنشان از دوشی که پیش از آمدن بحیاط گرفته اند خیس است و بر بدن بی رمقشان جای ضربه هایی است که با خودشان زده اند و یا بر آنها فرو داده اند و هم چنین جای طناب دستبند و کند و زنجیر نیز بر تن هایشان دیده می شود . این دیگر نمایی کامل از پایان راه جاده تباهی است چقدر از این دیوانگان بوسیله روانپزشکان فرانسوی ، مسئول اعمالشان شناخته می شوند .

قیطن - اسمش تیتن است - از دسته اعزامی من و در سال ۱۹۳۳ است . در ماری کسی را کشت و بعد سوار کالسکه ای شد و جسد قربانی اش زادر آن گذاشت و به بیمارستانی رفت که در بیمارستان گفت : « این مرد بیمار است ، لطفاً ما را بجه اش کبیده وقتی توقیف شد ، قضات گرفتار شده بودند که چه مجازاتی برایش بپزند چرا که خیلی کم مسئول اعمالش بود . با این وجود او باید قبلاً دیوانه و بیمار می بود که چنین شگردی را بکار زده هر کسی از آن احمق تر هم که نبود ، طبعاً میدانست که باید خودش را بوحشیگری و دیوانگی بزند . قیطن آنجا کارم نشده است . او دائماً سوال دارد . واقفاً جسد مرده ای است . با چشمان خاکستری فلزی رنگش بمن نگاه می کند که هیچگونه ، آگاهی در آنها نیست و بمن می گوید ، « من میمونهای کوچولوئی در مندمه ام ، که کشورم است ، دارم . آن میمونها آنها که شیطان هستند روده هایم را گاز می گیرند و برای این است که خونروش دارم ، چون

آنها خشمگین هستند. دیگر میوهها، از نژاد پشمالو، دستهای ظریف و نرم چون پر دارند. آنها بهمر بانی مرا نوازش می کنند و مانع از میوههای شیطان می شوند که گازم بگیرند. وقتی این میوههای قهرمان میخوانند از من دفاع کنند من خونریزی نمی کنم.»

— تهن، تو ماری را بیاد داری؟

— ببخش، بله ماری را بخاطر دارم، خیلی هم روشن و خوب... میدان بورس و دیگر چیزها را.

— آیا اسم بعضی ها را بخاطر داری؟ لائولولوکر؟ لوگراوا؟ کلمان؟

— نه، اسمها یادم نمی آید، فقط یک درشکه افتضاح یادم می آید که مرا با دوست بیمارم به بیمارستان رساند که آنها بمن گفتند من باعث بیماری او بودم. همه اش همین.

— و دوستان؟

— نهیدان.

بچه ها تهن، ته سیگارم را باو میدم و باقلبی مملو از رحم بخاطر این موجود بیتوا که چون سگی بزودی خواهد مرد، ازجا برمی خیزم. بله، زندگی کردن با دیوانگان بسیار خطرناک است. اما چه میتوان کرد؟ بهر حال، این تنها طریقه ای برای فرار است که خطر محکومیت بهمراه ندارد.

سالویدیا تقریباً آماده است. تا حالا دو تا کلید را فراهم آورده و جز کلید سلول من چیزی کم ندارد. طنابی نیز فراهم آورده و با اضافه طنابی دیگر نیز از نشو ساخته که میگوید پنج لاست. از این حیث همه چیز روبراه است.

من عجله دارم که دست بصل بزنم. زیرا واقفاً ادامه بازیگری این کمدهی بسیار دشوار است. برای آنکه در آن قسمت بیمارستان که سلول من واقع است باقی بمانم، هرچندی ناچارم بحرانی بوجود آورم. یک بار چنان خوب از عهده بازی حالتی بحرانی برآمدم که پرستاران مرا در وان آب گرم انداختند و ده تا آمپول برومور بمن تزریق کردند. این وان از پارچه ای محکم پوشیده بود که نمیتوانستم از آن بیرون بیایم و فقط شرم از سوراخی در پارچه، بیرون بود. دو ساعت دروان با این بند مخصوص بود که ایوانه و نه وارد شد. از نگاه وحشتناکی که این حیوان بمن انداخت سخت ترسیدم و وحشت برم داشت که مرا خفه خواهد کرد. من حتی نمیتوانستم از خودم دفاع کنم زیرا دستهایم زیر پارچه بود.

بمن نزدیک می شد و چشمان درشتش بدقت بمن نگاه می کرد. حالتی داشت که گویا در ذهنش در جستجوی این بود که کجا این کله را دیده است. نفس او بوی ناخوشایندی همه صورتم را در خود گرفت. میخواستم فریاد بکنم و کمک بخواهم ولی میترسیدم اورا با فریادهایم خشمگین تر کنم. چشمانم را بستم و در حالیکه یقین داشتم با دستهای قول آمایش مرا خفه می کند، منتظر ماندم این چنددانه

وحشت و هراس را باین زودیها فراموش نخواهم کرد. بالاخره ازمن دور شد، در سالن چرخ زود و بطرف دوش های آب رفت. آب سرد را بست و آب جوش را تا آخر باز کرد.

من چون اسیری نفس نفس میزد؛ زیرا بمعنی واقعی کلمه در حال پخته شدن بودم. ایوانه بوی رفت. سراسر سالن پر از بخار شد و من داشتم خفه می شدم و کوشش فوق انسانی بخرج میدادم تا این پارچه لنتی را پاره کنم. سرانجام بداد بزمیدند. نگهبانان مترجه بخار که از پنجره خارج می شد، گشته بودند. وقتی مرا از آنجا بیرون آوردند سراسر بدنم سوخته بود و رنج عظیمی از درد می کشیدم مخصوصاً در رانها و جاهایی که پوستش رفته بود درد وحشتناک تر بود. پس از آنکه اسید پیکریک روی زخم جا مالیدند مرا در بیمارستان پرستاران تیمارستان بستری کردند. سوختگی هایم چنان شدید است که دکتر را خبر می کنند. چندتا مرفین کمک می کند تا اولین ۲۴ ساعت را بگذرانم. وقتی حکیمبانی از من می پرسد که چه اتفاقی روی داده است، باو می گویم که کوه آتش فشانی در حمام سرباز کرده است هیچکس نمی فهمد که چه ماجرائی گذشته است. و پرستار نگهبان، کسی را که حمام را آماده کرده بود متهم می کرد که جریان آب را خوب میزان نکرده است.

سالویدیا پس از روغن مالی پماد اسید پیکریک بر بدنم نازده بیرون رفته است. او آماده است و مرا مترجه می کند اینکه در این بیمارستان هتم خودش یک شانس است، زیرا اگر در فراموفق نشویم میتوانم بدون اینکه دیده شویم به این قسمت برگردیم. باید هرچه زودتر کلید بیمارستان را ساخت. او جای کلید را روی یک صابون قالب می گیرد. فردا کلید را خواهیم داشت. من باید آنروز که احساس می کنم حال خوب است خبر بدهم تا از نگهبانی آن قراولی که گشت نمی زند، استفاده کنیم.

برای امشب، در ساعت نگهبانی یک تا پنج بامداد، اقدام خواهیم کرد. سالویدیا سر خدمت نیست. برای سرفه جوئی در وقت، چلیک سر که را امشب ساعت یازده خالی خواهد کرد. ولی آن یکی، چلیک روغن زیتون را پر خواهیم غلطانند، زیرا دریا بسیار طولانی است و روغن شاید که با ریختن آن در آب، باعث آرامش امواج شود.

من شلواری از کبسه آرد که از زانو بریده شده و بلوزی از کتان و چاقوئی حسابی در کمربندم دارم. هم چنین کبسه ای از امیر مابل دارم که بگردنم آویزان خواهم کرد که در آن سیگار و سنگ چخماق هست. سالویدیا نیز مقداری آرد مانیوک و قند و روغن فراهم آورده است که بمن می گوید تقریباً سه کیلو می شود. دیر وقت است، در تخت خوابم نشسته ام و منتظر همدستم هستم. قلم به ضربات سخت می تپد، تا چند لحظه بعد، فرار شروع می شود. خداوند اقبال بمن کمک کند تا

بالاخره برای همیشه پیروز و موفق از جاده تباهی خارج شوم!

چیز عجیب این است که من جز فکری گریزان نسبت بگذشته ندارم. این خیال گریزان سریع در اطراف پدر خانواده ام دور می زند. از جلسات دادگاه و هیئت منصفه و دادستان تصویری در ذهن ندارم. در لحظه ای که در باز می شود، علیرغم خودم و بعضی واقعی کلمه، ماتیو را می بینم که کوسه ماهی ها او را بر سر پا کرده اند.

— پایی، راه بفرستیم!

بدنبالش رامی افتم. سرعت در را قفل می کند و کلید را در گوشه ای از راهرو پنهان می کند. «زود باش. زود.» به اتیار می رسیم؛ در باز است. خارج کردن چلیک خالی کار آسانی است. او طنابها را جمع می کند و من سیم های آهنی را، اینان آمد بر می دارم و در قاریکی قهر گون شب، چلیک را بطرف دریا می غلطانم. او بدنبال با چلیک پر از روغن می آید. او خوشبختانه با اندازه کافی قوی است و می تواند در این سرازیری جلوی چلیک را نگاهدارد..

— آرام، آرام، مواظب باش که چلیک دور بر ندادد. بدون هیچ مشکلی تا بر این جاده می رسیم. فاصله کمی تا دریا مانده است ولی عبور از صخره ها بسیار مشکل است.

— چلیک را خالی کن، چون هرگز نمیتوانیم چلیک پر را از روی صخره ها عبور دهیم.

باد شدت می ورزد و امواج پستی بر صخره ها خرد می شود خیلی خوب، چلیک خالی شده است. «چوب پنبه اش را محکم بگذار، احتیاط کن و این تکه قلع را بالای چوب پنبه جا بده.» سوراخها بسته شده است. با وجود باد و امواج صداها نباید شنیده شود.

چون دوتا چلیک را محکم و حسابی بیکدیگر بسته ایم، حالا بلند کردن و عبور آن از روی صخره ها مشکل است. هر کدام آنها ۲۲۵ لیتر ظرفیت دارد. بغل کردن و بلند کردنشان آسان نیست.. محلی را هم که دوستم انتخاب کرده تا چلیکها را آنجا در دریا بگذاریم مشکل کار را آسان نمی کند. «فشار بده.» ای خدای بزرگ! کمی بلندش کن... دوتائی، چلیکها را بلند کردیم که ناگهان روی صخره می افتد. «مواظب باش، چلیکها می شکنند، حالا دست و پای ما بدرک!»

— سالویندا، آرام باش. یا بطرف دریا برو، یا از عقب بیا. همانجا که هستی خوب است. وقتی داد می زنم بطرف خودت بکش، در همین لحظه منم فشار می دهم و مطمئناً میتوانیم چلیکها را از روی صخره ها جلو ببریم ولی برای این کار اولاً باید محکم سرچایت بایستی، حتی اگر امواج حمله آورد:

در حالیکه این دستورها را در میان باد و طوفان خطاب به همدستم فریاد

می کشیدم، گمان میکردم که او صدایم را می شنود ، يك موج بزرگ همه را من و او و چلیک ها را فروپوشید. و درست پس از این ماجرا بود که خشمگین و باهمه نهریوم کلک را هل دادم . مسلماً دوستم نیز آنرا می کشید زیرا بيك لحظه چلیک ها از گیس صخره نجات یافت و خودمان را در امواج دریا بافیم. او زودتر از من سوار چلیک ها شد و چون من نیز خواستم بنوبه خود از آن بالا بروم ، موج شدیدی فراسید که از زیر ، چلیک ها را بلند کرد و درست بر روی صخره نوک تیزی که از میان دیگر صخره ها جلوتر بود ، فرو کوفت. ضربه چنان وحشتناک بود که چلیک ها از هم باز شدند و تکه تکه پاره های پخش و پلا شد. وقتی موج خودش را عقب کشید مرا بیست متر بیشتر از صخره دور کرد. من شنای کردم و خودم را بدست موج دیگری سپردم که مستقیماً بطرف ساحل میرفت دقیقاً میان دوتا صخره به ساحل رسیدم و پیش از آنکه دوباره بوسیله امواج بندریا کشیده شوم فرصت یافتن تا بصخره بندشوم با هجوم امواج از هر طرف، بالاخره توانستم به خشکی برسم و در خشکی متوجه شدم که صد متر دورتر از آنجا که بندریا زدیم، هستم. بدون مراعات احتیاط فریاد زدم: «سالمو بندیا ارمو! کجائی؟» صدائی جواب مرا نداد. روی جاده از خشکی دراز کشیدم و شلوار و بلوزم را در آوردم و لغت و برهنه شدم که جز سر پائی هایم چیزی نداشتم ای خدای بزرگ، دوستم کجاست؟ و دوباره باهمه قدرت فریاد کشیدم: « کجا هستی ؟» فقط باد، دریا و امواج بودند که بمن جواب میدادند همانجا ماندم و نمیدانستم چه مدت را همانطور خسته و فرو مرده ، هم از لحاظ جسمی و هم از لحاظ روحی - بی حرکت باقی ماندم. بعد، از خشم بگریه افتادم و کینه ای را که محتوی سبکبار و سنگ چشماق بود ، از گردنم باز کردم و انداختم . و این نوعی توجه برادرانه نسبت بدوستم بود، زیرا که سبکبار نمی کشید .

برایمی ایستم و جلوی باد دیوانه و این امواج غول آسا که همه چیز را درمی نوردد قدمی کنم و مشت را با آسمان بلند می کنم و بخدا کفر و ناسزا می گویم ، «کثافت، لعنتی، بندگان و پوز، تو از اینکه اینطور با من ناچسی می کنی خجالت نمی کنی؟ تو همان خدای مهربان هستی؟ يك بندگان و پوز لعنتی هستی. فقط همین هستی. تو، يك دیوانه سادیک و يك لعنتی هستی ... يك نفهم كشیف هستی . من دیگر هرگز اسم ترا نخواهم برد، تو ارزش این را نداری» باد فرو می آید و این آراش آشکار حالم را خوب می کند و مرا بواقیعت و حقیقت برمی گرداند. هم اکنون به تیمارستان می روم و اگر بتوانم به مریضخانه تیمارستان می روم. اگر کمی شانس با من باشد، موفق باشم با بشکار خواهم شد .

از ساحل فقط با يك فکر بالا می روم، باز گشت و خوابیدن در تخت خوابم بدون آنکه دیده و شناخته شوم، بدون دردسری به راهروی ساختمان مریضخانه می روم. از دیوار تیمارستان بالا می ریدم ، زیرا نمیدانستم که سالمو بندیا کلید دراصلی را کجا گذاشته بود .

بدون آنکه مدتی دراز جستجو کنم ، کلید در می‌بخشانه را پیدا می‌کنم .
 داخل می‌شوم و در درای بروی خودم دوبار قفل می‌کنم . آنگاه بطرف پنجره می‌روم
 و کلید را خیلی دورتر می‌اندازم که آنطرف دیوار می‌افتد و می‌خوابم . تنها چیزی
 که می‌تواند مرا لودهده این است که سرپائی‌هایم خیس است . برمی‌خیزم و سرپائی
 ها را درمستراح می‌فشارم . ملافه را روی صورتم می‌کشم و کم‌کم گرم می‌شوم .
 باد و آب دریا مرا حسابی سرد کرده است . آیا واقماً همدستم غرق شده است ؟
 آیا خیلی بیشتر از من دورتر برده شده و توانسته است درته جزیره ساحل برسد ؟
 آیا من خیلی زود به تیمارستان بازنگشتم ؟ باید هنوز کمی منتظر میماندم .
 خودم را از اینکه اینقدر سریع قبول کردم دوستم مفقود شده ، سزاش می‌کردم .
 در کشوی میز کنار تخت خواب دو تا قرص خواب آورده‌ست . آنها را بدون آب
 می‌بلعم که آب دهانم برای فرورداد نشان کافی است .

تا وقتی که تکان می‌دهند و چون چشم می‌گشایم . پرستار نگهبان را جلویم
 می‌بینم ، می‌خوابم . سان پر از آفتاب و پنجره گشوده است . سه تا از بیماران به
 خارج نگاه می‌کنند .

— خوب پاپیون . درست چون بیهوش می‌خوابی . الان ساعت ده صبح است
 قهوه‌ات را نخورده‌ای؟ سرد شده است . نگاه کن ، بخورش .

با اینکه خیلی بدبیدار شده‌ام ، اما متوجه می‌شوم در آنچه که بمن مربوط
 است هیچ چیز غیر عادی بنظر نمی‌رسد .
 — چرا شما بیدارم کردید ؟

— چون سوختگی‌هایت خوب شده و به این تخت خواب احتیاج داریم . تو
 به سلول خودت برمیگردی .
 — باشد رئیس .

و بدنبالش براه می‌افتم . او در حین عبور مرا در حیاط می‌گذارد که از این
 موضوع برای خشک کردن سرپائی‌هایم در آفتاب استفاده می‌کنم .

امروز سه روز است که از فرار شکست خورده می‌گذرد . من هیچ‌گونه
 زمزمه و شایعه‌ای نشنیده‌ام از سلولم به حیاط می‌روم و از حیاط به سلولم برمیگردم .
 سالونیدیا هیچ پیدایش نشده است . پس بیچاره باید با فرود کوفته شدن بر سرخروها
 بطور قطع مرده باشد . من از مرگ خوب جستم و مطمئناً از این رو نجات یافته
 زیرا بجای آنکه در قسمت جلوی چلیک‌ها باشم در عقب بودم . چگونه حقیقت را
 بفهمم؟ لازم است که از تیمارستان خارج شوم . خیلی مشکل است که با سانی دیگران
 را قانع کنم که حال خوب شده است و یا دست کم بهمین ترتیب که با پنجا آدمم ،
 با آنها بقبولانم که مرا به اردوگاه بازگردانند . اکنون لازم است دکتر را متقاعد
 کنم که حالم بهتر شده است .

— آقای دیوویو (این مرد سرپرستار است) . من شب سردم است . من بشما

قول می‌دهم که لباسها پیدا کنتم چرا بمن يك شلوارويك پیراهن نمیدهد؟
نگهبان حیرت‌زده میشود. با تعجب نگاهم می‌کند و سپس بمن می‌گوید،
- «پایبون، اینجا با من بشین و بمن بگو که چه اتفاقی افتاده است؟»

- رئیس، من از اینکه خودم را در اینجا می‌بینم بسیار حیرت زده‌ام،
اینجا تومارستان است، پس من در میان دیوانگان هستم؟ آیا بر حسب تصادف است
که دیگر نمیدانم کجا هستم؟ چرا اینجا هستم؟ خواهش می‌کنم رئیس این‌را بمن
بگوئید که لطفاً در حق من خواهید کرد.

- دوست عزیزم پایبون، تو بیمار بودی و حالا می‌بینم که حالت بهتر شده
است. می‌خواهی کار یکی؟

- بله.

- چه کار میل داری یکی؟

- اهمیت ندارد چه کاری.

و بمن لباس دادند و اینک در کار نظافت سلولها کمک می‌کنم شب‌ها در را تا
ساعت نه برویم بازمی‌گذارند و فقط هنگامی که نگهبان شب به نگهبانی مشغول
میشود در را برویم می‌بندند.

دیروز عصر، برای اولین بار، يك پرستار زندانی (پرستارانی که از میان
زندانیان انتخاب می‌شوند) با من حرف زده است. در پست نگهبانی تنها بودیم،
هنوز نگهبان نیامده بود. من این پرستار نمی‌شناختم ولی او خوب مرا می‌شناخت.
او می‌گفت:

- پس، این بزحمتش نمی‌آورد که تو هنوز بمبارزه ادامه می‌دهی.

- چه می‌خواهی بگوئی؟

- حرفها می‌زنی؟ تو خیال می‌کنی که من در مورد کارهایت بی‌خبر بوده‌ام؟
هفت سال است که من مراقب دیوانه‌ها هستم و از همان هفته اول فهمیدم که تو خودت
را بدیوانگی زده‌ای.

- خوب، بدش؟

- بدش این که من از صمیم قلب دلم می‌سوزد که در فراتر با سالویدیا
ناکام شدم. برای او این فراریت جانش تمام شده است. من واقعاً از این
موضوع ناراحت شدم، زیرا دوست خوبی بود اگر چه که با من در راست نبود
ولی از این بابت کینه‌ای از او در دل ندارم. اگر توبه هر چیزی احتیاج داری بمن
بگو زیرا خوشحال می‌شوم که بتوانم خدمتی در حق تو بکنم.

چشماتش نگاه می‌چنان صادقانه داشت که در راستگویی تردیدی نداشتم.
بیچاره سالویدیا! حتماً وقتی دیدند که او ناپدید شده سر و صدای زیادی برپا
شد و چون تکه پاره‌های چلیک‌ها را یافتند حتم کردند که کوسه‌ها او را بلعیده‌اند.

حکیمباشی از یابت روغن زیتون ریخته شده افتضاحی برپا کرد . او می گفت
که بعلت جنگه دیگر نمیتوان روغن زیتون داشت .

— خوب ، بمن توصیه می کنی که چه کنم ؟

— من است را در دسته بیگاری که هر روز برای جستجوی مواد غذایی
به بیرون می رود می نویسم .

این برای تو یک گردش خواهد بود . رفتار خوبی داشته باش و از هر ده تا
گفتگو ، هشت نوبت را روبراه و میزان جواب بده زیرا نباید که ناگهان و خیلی
سریع شفا یابی .

— متشکرم . است چیست ؟

— دوپون .

— متشکرم زندانی ، من این اندر زهای مفیدت را فراموش نخواهم کرد .
اینک یک ماهی است که از این فرار ناگام می گذرد ، شش روز بند ، جسد
دوستم را یافتند . بر حسب اتفاقی غیر قابل توضیح ، کوسه ماهی ها او را نبلیمده اند
ولی ماهی های دیگر بنظر می رسیده که قسمت هایی از گوشت تن و پایش را کتده بودند ،
این را دوپون برایم نقل کرد ... چون بطور غریبی از شکل افتاده بود ، کالبدشکافی
انجام ندادند . از دوپون خواهش می کنم که اگر ممکن است ، نسامه ای را برایم
بست کند . او باید این نامه را به گالگانی بدهد تا گالگانی وقتی کیسه پستی را
مهر و موم می کند ، این نامه را بداخل کیسه بلفزاند . من برای مادر روئو—
سالویدیا در ایتالیا نامه ای نوشتم ،

« خانم ، کوچولویتان ، بدون بندی آهین برپا مرده است . او در دریا ،
با شجاعت تمام و بدور از نگهبانان و زندان ، جان داده است . او آزاد و در حال
مبارزه برای بدست آوردن آزادیش مرد . ما بارها بیکدیگر قول داده بودیم که
اگر بدبختی ای بر یکی از ما نازل شود ، آن دیگری برای خانواده مان نامه ای
بنویسد . من این وظیفه دردناک را با نثار بوسه های بردستهایتان ، انجام میدهم .

دوست پسر کوچولویتان

پاپون »

چون این وظیفه را انجام میدهم ، تصمیم میگیرم دیگر باین کابوس فکر
نکنم . زندگی این است . آنچه باقیمانده این است که به چیزی « شیطان » بروم و برای فرار
دیگری کوشش بکنم .

نگهبان مرا باغبان باغش کرده است . دو ماه است که حال خوب است و
چنان خوب و ارزشمند کار کرده ام که نگهبان نمی خواهد دیگر مرا رها کند . دوپون
بمن می گوید که در آخرین معاینه حکیمباشی میخواست مرا بعنوان « خروج—
آزمایشی » از تیمارستان به اردوگاه بفرستد . ولی نگهبان با این تصمیم مخالفت
کرد که هرگز باغم این گونه از روی دقت و مراقبت نگهداری نشده بود .

امروز صبح نیز همه بوته های توت فرنگی و علف های هرزه را کندم و بجای
هر بوته توت فرنگی یک صلیب کاشتم . با اندازه توت فرنگی ها صلیب کاشتم . جای

آن نیست که زحمت نقل رسوائی و هياهوئی را که از این کارم بر او شده شرح دهم خودتان می‌توانید حدس بزنید و در ذهنتان مجسم کنید. این نگهبان کثومند چنان خشمگین شده بود که نزدیک بود بترسد.

میش کید که حرف بزند و فریاد بزند ، ولی صدایش در نمی‌آمد. و سر - انجام گوشه‌ای نشست و گریه سرداد و اشکهای واقعی فروریخت . من کمی سخت‌گیری کردم ولی چه میتوانستم کرد ؟ پزشک این واقعه را بسیار فاجعه آمیز تلقی نکرد ، او اصرار می‌کرد که این بیمار باید من بساب آزمایش از بیمارستان خارج شود تا در اردوگاه خودش را دوباره بازنگی معمولی تطبیق دهد. در باغ تنها بودیم که این فکر عجیب برش زد ،

- پایون ، بمن بگو چرا توت فرنگی‌ها را کندی و بجایش صلیب کاشی ؟
- دکتر ، من نمیتوانم این کارم را توجه کنم و از این جهت از نگهبان معتقد می‌خواهم . او اینقدر این توت فرنگی‌ها را دوست داشت که واقف از این بابت متأسف هستم . از خداوند مهربان استغاثه خواهم کرد تا با توت فرنگیهای دیگری عطا کند .

اینک در اردوگاه هستم . دوستانم را باز می‌یابم . جای کاربوری خالی است و من نشنومم را در کنار فضای نشوئی او قرار میدهم که گوئی ما نپوهه‌شده آنجاست. دکتر دستور داد که روی بلوزم دوخته‌اند ، در حال معالجه مخصوص « و هیچکس جز دکتر نباید بمن دستور فرمان بدهد . او بمن دستور میدهد که برگها را جلوی بیمارستان ، از ساعت هشت ناده صبح جمع آوری کنم . جلوی خانه دکتر ، در یک صندلی راحتی ، قهوه نوشیدم و سیگار کشیدم . زنت نیز با ما نشسته بود و دکتر دوباره آنچه که از گذشتهام باو گفتم بکلمه زنت می‌خواهد بقیه را نیز بداند .
- بعدش چی پایون ؟ پس از آنکه سرخ پوست‌های صیاد مروارید را ترک کردید چه پیش آمد ؟ تمام بعد از ظهرشان را با آن سرخ پوستهای تحسین آمیز می‌گذرانم . زن دکتر میگوید : « هر روز بدیدتم بیا پایون . اولاً که میل دارم شما را ببینم و در ضمن می‌خواهم و قایم را که بر شما گذشته بشنوم . »

هر روز چنتاساعتی را با دکتر و زنت می‌گذرانم که گاهی نیز تنها با زنت بصحبت می‌نشستم . آنها در حالیکه مرا مجبور بنقل گذشته‌ام می‌کنند مسلماً بر این عقیده‌اند که این رجوع بگذشته در ایجاد تعادل روحیم کمک‌ها خواهد کرد . تصمیم گرفته‌ام از دکتر تقاضا کنم تا دستور دهد که مرا به جزیره شیطان بفرستند . این کار عملی شده است ، و فردا باید عزیمت کنم . دکتر و زنت میدانند از برای چه به جزیره شیطان عزیمت می‌کنم . آنها آنقدر با من مهربان بودند که دلم نیامد گولشان بزنم ؛ « حکمی باشی ، من دیگر طاقت تحمل این زندان مستعمرات را ندارم ، دستور بده مرا به جزیره شیطان بفرستند که از آنجا فرار خواهم کرد و یا کشته خواهم شد که در هر حال این بدبختی پایان خواهد پذیرفت . »

- سرا می‌فهمم پایون ؛ این طریقه مجازات مورد تفرعن است ، این تشکیلات گذشته فاسد است . باین ترتیب ؛ با عید دیدار و بخت و اقبال یارت ؟

نیصکت دریفوس

این جزیره، کوچکترین جزیره ازمه جزیره سالو (نجات بخش) است. شمالی ترین و هم چنین هر چه بیشتر در خطر مستقیم باد و امواج دریاست. جزیره به دشتی صاف در بالامنهی می شود که در آنجا یست تکھیائی مراقبین و تنها يك سالن برای زندانیان قرار دارد که ده دوازده نفری زندانی در آن هستند. بطور رسمی در جزیره شیطان نباید زندانیان حقوق عمومی و قضائی را فرستاد زیرا که این جزیره مخصوص محکومین تمیدی و سیاسی است.

آنها هر کد امشان در خانه ای با سقف آهنی زندگی می کنند. هر دوشنبه آذوقه هفته را بصورت خام با آنها میدهند باضافه هر روز يك گرده نان. آنها سی نفری هستند. پرستار آنها دکتر لژه است که همه افراد خانواده اش را در لیون یا در حوالی آنجا، مسموم کرده است. زندانیان سیاسی با زندانیان معمولی رفت و آمد نمیکنند و گاهی تیز به کابین نامه های اعتراض آمیزی علیه فلان یا فلان زندانی معمولی می نویسند. در این صورت آن زندانی را به روآبال باز می گردانند.

دفتر چة دهم

جزیره شیطان

می کند ، زیرا اغلب اوقات دریا طوفانی است که قایق روآیال نمی تواند به این جزیره بیاید و یا در بندرگاه سیمانی آن پهلو بگیرد .

رئیس نگهبانی اردوگاه (آنها سه نفرند) سانتوری نام دارد . او مرد کثیف و گنده ای است و اغلب اوقات ریش هشت روزه ای بصورت دارد .

– پایبون ، امیدوارم که در جزیره شیطان رفتار خوبی داشته باشید . اوقات مرا تلخ نکن تا بگذارم که راحت وآسوده باشی . تا اردوگاه برو بالا ، من ترا از آنجا خواهم دید .

در سالن پیشش تا زندانی محکوم باعمال شاقه بر می خورم ، دوتا چینی ، دوتا سیاه پوست ، یک نفر اهل برودو و یک پسر اهل شهر لیل . یکی از چینی ها مرا خوب می شناسد ، زیرا که درس- لوران ، وقتی متهم به قتل بودیم ، با من بود . او اهل هندوچین است . و از شورش زندان بولو کوندور هندوچین جان سلامت در برده است . او که دزد دریائی بوده ، گاه گاه بکشتی های تجارتی حمله می کرد و همه سر نشینان کشتی را با خانواده شان قتل عام میکرد . با اینکه خطرناک بود ولی در زندگی بادبگران حالتی داشت که اعتماد را جلب میکرد و جذاب و گیرا بود

– روبراهی پایبون ؟

– و تو چی شانگه ؟

– روبراهم . اینجا همه چیز خوب است . تو با من غذا بخور ، در کنار من بنواب . من دوبار در روز آشیزی میکنم ، توماهی بگیر ، اینجلماهی خیلی زیاده . در این وقت سانتوری سر میرسد ،

– آه ، شما جابجا شدید ؟ فردا صبح شما با شانگه با هم میروید تا به خوک ها غذا بدهید . او نارگیل ها را خواهد آورد و شما با تیر نارگیل ها را نصف میکنید . باید نارگیل های شیره دار را برای خوک های کوچک که دندان ندارند جدا کنید . ساعت چهار بعد از ظهر هم همین کار را باید بکنید . غیر از این دو ساعت یک ساعت صبح ، یک ساعت بعد از ظهر ، آزاد هستید ناهار کاری دلتان می خواهد در جزیره انجام دهید . هر صباد ماهی باید یک کیلوماهی یا خرچنگ که به آشیز من بدهد . با این قرار همه راضی هستید . شما هم موافقید ؟

– بله آقای سانتوری .

– من میدانم که تویک مرد فرار هستی ، ولی چون از اینجا فرار غیر ممکن است خونت را از این بابت کثیف نمیکنم . شبها در برویتان قفل می شود ولی خوب میدانم که با وجود این کسانی از سالن خارج میشوند . مواظب زندانیان سیاسی باش . همشان یک شمشیر دارند . اگر بخانه شان نزدیک شوی خیال می کنند برای دزدی مرغ یا تنم مرغ آمده ای . باین ترتیب ممکن است کشته یا زخمی شوی زیرا آنها ترا می بینند و تو آنها را نمی بینی .

پس از آنکه به پیش از دو صبح تا خوک غذا می دهم ، بقیه ساعات روز را ،

به گردش در جزیره می‌پردازم که همراه شانگه هستم ، زیرا او جزیره را کاملاً می‌شناسد. به یک مرد پیر بارش سفید بلند درجاده‌ای که جزیره را از ساحل دریا دور می‌زند ، برمی‌خورم . او یک روزنامه نویس کاله دونی جدید بود که از جنگ اول مقالاتی علیه فرانسه و بنفیع آلمان می‌نوشت . من هم چنین آن مرد کثیفی را که خانم ادیت گاول پرستار انگلیسی یا بلژیکی که خلبانان انگلیسی را در ۱۹۱۷ نجات میداد - به تیر بست ، دیدم .

پرستار ، خودش هم در یکی از همین خانه‌هایی که زندانیان سوسی در آن زندگی میکردند ، بر سر می‌برد . این دکتر لژه مرد ساده دل ، بی‌خیال و کثیفی است . فقط صورتش و موهای خاکستری بلندش تمیز است . دستهایش از زخم و جای زخم بدجوش خورده معلوم است .

- اگر بچیزی احتیاج داشتی بیا پیش من بتو خواهم داد . جز وقتی که مریش هستی پیش من نیا . دوست ندارم که بملاقاتم بیایند و یا بامن حرف بزنند من تخم مرغ و گاهی نیز جوجه و یا مرغ می‌فروشم . اگر مخفیانه بچه خوکی کشتی از گوشت پخت مازویش برایم بیاور بجایش یک جوجه و شش تخم مرغ بتومی‌دهم .. نا وقتی آنجا هستی این کاشتهای کنین را با خود داشته باش ، زیرا چون میخواهی مراد نشی ، حتماً در جنگل و بیشه‌زار بآن احتیاج خواهی داشت .

من صبح و عصر ، در ارقام نجومی ماهی صید می‌کنم سه تا چهار کیلو هر روز برای آبخیز خانه نگهبانان می‌فرستم . سانوری بسیار شادمان است ، زیرا هرگز آنچه ماهی‌های متنوع و خردچنگک با و ندادند بودند . گاهی اوقات ، در حدود سیصد تا خردچنگک شکار میکنم .

دکتر زده‌ن گیر دیروز به جزیره شیطان ، آمده است . دریا آرام بود و او با اتفاق همسرش و کماندان روآبال آمده است. این زن تحسین انگیز اولین زنی است که قدم در جزیره شیطان نهاده است . بقول کماندان ، هرگز یک غیر نظامی بر این جزیره قدم نهاده است ، من توانستم بیشتر از یک ساعت با خانم دکتر حرف بزنم .

او بامن تا آن نیمکتی که در ریفس بر آن می‌نشست و بطرف فرانسه کذاش را از خود رانده بود هینگریست - نیز آمد (در ریفس یک افسر فرانسوی بود که دستخوش قضاوت غلط دادگستری فرانسه شده بود و بزندان مستعمرات افتاد که نویسندگانی چون امیل زولا بدفاع از او پرداختند) خانم دکتر در حالیکه نیمکت سنگی را نوازش می‌کرد ، می‌گفت :

- آه که اگر این سنگ میتوانست افکار و اندیشه‌های در ریفس را برای ما باز بگوید . - پاپیون ، از قراری که بمن گفته بودید خیلی زود دست بکار فراری می‌شوید ، در این صورت مطمئناً این آخرین باری است که همدیگر را می‌بینیم . در پیشگاه خداوند دعا میکنم تا شما را موفق کند . از شما خواهش میکنم که پیش

از رفتن بیاید اینجا روی این نیمکت که من آنرا نوازش کرده‌ام ، دقیقه‌ای بگذرانید تا باین ترتیب با من خدا حافظی کرده باشید .

کماندان بمن اجازه داده است ، تا هر وقت که بخواهم ، از راه کابل برای دکتر خرچنگ و ماهی بفرستم . سانتوری موافق است .

خدا حافظ حکیمباشی ، خدا حافظ خانم .

تا آنجا که ممکن است ، بطرزی عادی ، پیش از آنکه فایق از بندر گاه جدا شود ، با آنها خدا حافظی میکنم و دست تکان میدهم . . . چشمان گشاده خانم گیسو بمن دوخته شده و حالتی دارد که گویی میگوید ، « همیشه بیاد ما باش ، زیرا ما ترا هرگز فراموش نخواهیم کرد . »

نیمکت در یغوس در انتهای شمالی جزیره واقع شده است ، از چهل متر بلندی مسلط بر دریاست .

امروز بمید ماهی نرفته‌ام در یک آبگیر طبیعی من بیش از صد کیلوماهی و در یک چلیک آهنی که بازنجبری مهار شده است ، بیش از پانصد خرچنگ داریم . باین ترتیب دیگر می‌توانم خودم را مشغول ماهیگیری نکنم . با اندازه کافی ماهی دارم تا برای دکتر و برای سانتوری بفرستم و برای چینی خودم هم داشته باشم . اینک سال ۱۹۴۱ است و یازده سال است که در زندان هستم . من سی و پنج سال دارم . بهترین سالهای عمرم رایا در سلول و یا در سیاهچال گذراننده‌ام فقط هفت ماه آزادی کامل در قیله سرخ پوسته داشته‌ام . دوتا بچه‌ای که باید از زنهای سرخ پوسته میداشتم ، الان هشت ساله‌اند . چه وحشتناک است ! سالها چه زود گذشته است ! ولی چون بگذشته مینگریم ، ساعتها و دقائق این سالها را که تحملش آنقدر سخت بود ، باز می‌بینم .

سی و پنج سال ! مونداتر ، میدان بلانش و پیکال و رقص پتی زاردن و بولوار کاپی کجاست ؟ . ننت با آن چهره مهربان شبیه مریم مقدس که با چشمان میاه گشاده معلو از نو میدی بر سردادگاه فریاد کشیده بود : « بی خیالتی مرد من ، من تا آنجا نیز بر اخت خواهم آمد . » ، کجاست ؟ ریمون هوپر ، با آن جمله « ما تبرگه خواهیم شد » اینک کجاست ؟ آن دوازده تا عضو هیئت منصفه کجا هستند ؟ و پلیس‌ها ؟ و دادستانها ؟ پدرم چه می‌کند و خانواده‌هایی که خواهرانم هنگام تسلط آلمانها تشکیل دادند چه میکنند ؟

چقدر فرار حساب کنیم چندتا فرار بود ؟ اولین فرار که از بیمارستان پس از بهبودی کردن نگاهبانان در رفتم . دوهین فرار در کلومی در زندان ریو هاشا . زیباترین فرارها ، در این فرار بود که بطور کامل پیروز شدم . چرا قبیله‌ام را ترک کردم ؟ لرزشی عاشقانه همه تنم را فرا می‌گیرد . کاملاً و هنوز در خود احساسات عاشقانه و بغل خوابی‌هایم با دوتا خواهر سرخ پوست را ، احساس می‌کنم . بدنش فراسوم ، فرار چهارم ، فرار پنجم و ششمین فرار در برانکیا . چه بدشانسی‌ها که در

این فرارها نیاوردم! آن فرار تو مثلشه روز دعا که بد بختانه ناکام ماندا آن ماجرای
دینامیت و آن اثر پیر از تاخیر داروی خواب آور!

هفتمین فرار در روایال که آنجا این بپر سلیه کثیف مرا لوداده بود. اگر
اوتبود، این فرار باید موفق می شد. اگر دهنش را می بست من حتماً با دوست
بیچاره ام کابونیری آزاد ورها می شدم.

هشتمین فرار، آخرین فرار از تیمارستان است. يك اشتباه بزرگ در
این فرار مرتکب شده بودم. زیرا گذاشتم که مرد ایتالیائی جای باب انداختن
چلیک ها را در دریا خودش انتخاب کند دوست منرا آن طرفتر، بطرف قصابی، جایی
بود که حتماً خیلی راحت میتوانستیم کلک را در آب بیاندازیم.

این نیمکتی که در یفوس، بی گناه و محکوم، بر روی آن توانسته بود با این
وجود، شجاعت زنده بودن را بازیابد، باید بکارم بیاید. نباید اعتراف کنم که
شکت خورده ام. باید فرار دیگری را تمهید کنم:

بله، این سنگ صاف و لغزان که امواج بدون توقف بر آن می کوبند باید
برای من یناهگاه و نمونه ای باشد. در یفوس هرگز نومید نشد و تا پایان، برای
اعاده حیثیت مبارزه کرد. این درست است که او **اهیل زولا** را با آن نوشته
مشهورش تحت عنوان: «من متهم می کنم» در دفاعی داشت ولی با این وجود
اگر خودش مردی مستحکم در برابر آنچه بی عدالتی ها نبود. حتماً نابود می شد.
اوضربه را از سر گذراند. من نباید کمتر از او باشم و باید فرار جدیدی را تمهید
کنم **آنهم** با این هدف: پیروزی یا مرگ. و این کلمه مرگ است که باید بدور
بیاندازمش ورها کنم و جز به پیروزی و آزادی فکر نکنم.

در ساعات درازی که بر نیمکت در یفوس می نشینم، ذهنم در گذشته پرمه می زند
و آینده زبیا و شکوفان را بازمی سازد. چشمانم اغلب از انمکاس نوری که در امواج
دریاست سیاهی می رود زیرا از بس بدریا خیره ماندم دیگر همه چیز این دریا
را خوب می شناسم دریای خستگی ناپذیر مدام به سخره هایی که بیشتر از دیگر
سخره های جزیره جلو آمده اند کله می کوبد دریای گوئی که بجزیره شیطان می گوید:
«برو گمشو؛ تو باید نابود شوی زیرا وقتی که بسوی گراندستر کشیده می شوم،
تو مزاحم من هستی و جلوی مرا سد می کنی. برای همین است که هر روز، بدون
درنگ و توقف، تکه ای از ترا برمی کنم.»

و چون طوفان می شود؛ دریا خوشحال و شادمان نه تنها حمله می آورد تا
هر چه میتواند از سخره ها را بکند و خراب کند، بلکه از هر گوشه و در هر طرف
آبهای حمله ور می فرستد تا این سخره های غول پیکر را که گوئی بدریای می گویند،
«از این طرف راه نیست» نابود کنند.

در همین وقت است که من چیز مهمی کشف می کنم. درست در زیر نیمکت
در یفوس، از روی سخره ها بطرف پشت و عقبشان است که امواج حمله می آورند

ومی‌شکنند و بشدت عقبی‌کشند ... این قنیه بسیار مهم است، زیرا در لحظه‌ای که امواج می‌شکنند و بطرف گردآب و مفاک برمی‌گردد من خودم را با کپسه‌ای پر از نارگیل از سبزه‌ها درست در گردآب می‌افکنم و بدون تردید امواج با خودش مرا نیز عقب خواهد کشید .

من خوب میدانم که از کجا میتوان چند کیسه تهیه کرد، زیرا در طول بله‌خوارکها هر چه بنخواهید نارگیل هست .

اولین کاری که باید انجام داد يك عمل آزمایشی است. وقتی ماه کامل است، مد بسیار بالاست و در نتیجه امواج بسیار قوی است. من منتظر بدر کامل ماه می‌مانم. يك کپسه کتفی که خوب دوخته شده، پر از نارگیل‌های خشک یا پوسته‌های فیبری-شان در يك مرداب مانندی پنهان کردم. برای بدست آوردن آن باید در آب غوطه بخورم. من این مفاک را در غوطه‌هایم برای بدست آوردن خرچنگ‌ها، کتف کرده‌ام. خرچنگ‌ها، وقتی که مد پائین است، در کف این مفاک می‌چسبند . در کپسه‌ای دیگر که بکپسهٔ نارگیل‌ها وصل است سنگی جا داده‌ام که باید سی‌و پنج-چهل کیلوئی وزن داشته باشد . چون با دو کپسه بجای يك کپسه براه می‌افتم و از آنجا که خودم هفتاد کیلو وزن دارم، باین ترتیب تعادل و نسبت محفوظ می‌ماند. من از این آزمایش بسیار بهیجان آمده‌ام. این قسمت جزیره خطی‌ناک‌ترین

قسمت‌هاست و هرگز کسی فکر نخواهد کرد که بکنفر خطی‌ناک‌ترین و موج‌گیر ترین قسمت‌ها را برای فرار انتخاب کند. با این وجود، این ناحیه تنها قسمتی است که اگر موفق شوم از ساحل دور شوم و به وسط دریا کتاشنده شوم- بهیچوجه خطر فرو افتادنم در جزیرهٔ روآیال، درین نیست . درست از همینجا و نه از جای دیگر است، که باید فرار کنم. کپسه نارگیل و کپسه محتوی سنگ بسیار سنگین است که حمل آن آسان نیست . نمیتوان آنها را روی صخره بکشانم . صخره همیشه خیس و نوح‌ولیز است. شانگه، همان چینی که حرفش رازده‌ام، بمن کمک می‌کند او يك دام ماهیگیری تهیه دیده است تا اگر غافلگیرمان کردند بگوید که برای تمبیه دام برای شکار کوسه‌های ما در آنجا است .

- شانگه، يك کمی دیگر، باز هم، دیگر تمام می‌شود .

ماه کامل، صحنه را گوئی که روز است، روشن کرده است، همه امواج مرا گپج میکند .

شانگه از من می‌پرسد: «آماده‌ای یا پیون؟ باین موج بیانداز»

يك موج با پنج متر ارتفاع چون دیوانه ای هجوم می‌آورد که برسخره می‌شکند ولی با اینهمه مانع از آن نمی‌شود تا کپسه‌ها در دو مین موج دریا بیاندازیم. کپسه بطرف دریا کتاشنده می‌شود و می‌رود .

- شانگه، عالی است. خیلی خوب است .

- صبر کنیم تا ببینیم که کپسه بر می‌گردد یا نه .

پس از پنج دقیقه، کوه‌ام را می‌بینم که بر فراز يك موج بلند هفت و هشت متری است. موج کوه محتوی سنگ و نارگیل را گویی پرکاهی بلند کرده است. کوه را بر سرش بلند کرده و با قدرتی عجیب او را بسوی همان نقطه که برداشته بود، کمی بطرف چپ - بازمی‌گرداند و بر سخره مقابل پشتت فرو می‌کوبد. کوه باز می‌شود، نارگیل‌ها پخش و پلا می‌شوند و سنگ در آب فرومی‌رود. در حالیکه از هجوم امواج تا استخوان خیس شده‌ایم، ترسان و نومید، شانگ و من، بدون اینکه نگاه دیگری باین دریا بیاندازیم هر چه ممکن است سرعنت از این محل مشغوم و لعنتی دور می‌شویم.

— خوب نیست پایون. این فکر فرار از جزیره شیطان خوب نیست. روآیال بهتر است. از ساحل جنوبی خیلی بهتر از اینجا میتوانی بروی. — بله، ولی در روآیال يك فرار حداکثر در دو ساعت کشف خواهد شد. کوه نارگیل که هیچگونه نیروی محرکه‌ای جز فشار امواج ندارد، پیدا است که بتوسط قایق‌های جزیره بزودی دستگیر می‌شوم، در حالیکه در اینجا اولاً قایقی در کار نیست، ثانیاً مطمئنم که همه طول شب را در اختیار دارم تا آنها متوجه فرارم بشوند و تازه می‌شود که فکر کنند بهنگام ماهیگیری فرق شده‌ام؛ و تلفن هم نیست. اگر در هوای طوفانی بروم، قایق مناسبی که به جزیره شیطان بیاید در اختیار ندارند. پس از همین جاست که باید فرار کنم، ولی چگونه؟

آفتاب سوزان ظهر می‌تابد. آفتاب سوزان منطقه حاده است که مغز را در جمجمه بجوش آورده است. آفتابی که همه چیز را بخار می‌کند. آفتابی که از همه برکه‌های کم عمق آب دریا در چند ساعت فقط لکه‌هایی از نیک باقی می‌گذارد. آفتابی که هوا را برقص و امیدارد. ولی تکان می‌خورد، بمعنی واقعی کلمه جلوی چشمانم حرکت می‌کند و آنمکان روشنائی‌اش بر روی دریا پلک‌هایم را می‌سوزاند. ولی با وجود این، همه این سوزندگی هوا، مرا که روی نیمکت دیرفوس نشسته‌ام مانع از بررسی دریا نمی‌شود، و درست و همین وقت است که درمی‌یابم من بواقع يك احمق هستم.

این موج عمیقی که بلندتر از همه امواج است و کوه‌ام را بر روی سخره فرو کوفت، این موج فقط پس از هر هفت موج می‌آید و تکرار می‌شود از ظهر تا غروب آفتاب به بررسی این امواج پرداخته تا ببینم آیا واقعاً ترتیب و دوره این موجها دقیقاً چنین است که پس از هر هفت موج معمولی، آن موج بسیار شدید و بلند برمی‌خیزد و دیدیم که بدون هیچ بی‌نظمی و دگرگونی. دقیقاً، این چنین است. نه، حتی يك بار هم آن موج بزرگ قبل یا بعد نیامده شش موج تقریباً شش متری و بعد در حدود سیصد متری ساحل، آن موج بلند و قوی تشکیل می‌شد. این موج درست چون يك «ا»، مستقیم حمله می‌آورد بهمان اندازه که نزدیکتر می‌شد بر حجم و بلندیش افزوده می‌گشت. تقریباً کافی بر تارک موج نبود در حالیکه آن

شش موج دیگر کف آلود بودند. این موج صدا و همه‌ای مخصوص داشت، درست چون رعدی که در دور دست رو بخاوشی می‌رود. یک بار برای آزمایش، در کیسه‌ای ده تا بیست کیلوگرم سنگی بیست کیلوگرمی جای دادم و درست وقتی که یک موج معمولی بر صخره خورد و درهم شکست، کیسه را در دریا انداختم نتوانستم کیسه را با چشمانم دنبال کنم زیرا کف زیاد مانع بود، ولی در یک ثانیه توانستم آب جوشان و چرخان را ببینم که بطرف دریا با عجله باز می‌گشت. کیسه باز نماند. شش موج دیگر آنقدر قدرت نداشتند که کیسه را بساحل برگردانند و چون موج هفتم تشکیل می‌شد، دیگر کیسه آنقدر دور شده بود که از محل تشکیل موج بزرگ گذشته بود، زیرا من دیگر کیسه را باز نمی‌دیدم.

سراسر از خوشحالی و امید به اردوگاه باز می‌گردم. عالی است یک راه حسابی برای به آب زدن پیدا کردم. در این طریق حادثه‌ای وجود نخواهد آمد. با این وجود یک آزمایش نهایی و حسابی با همان شرایطی که خودم می‌خواهم بآب بزنم، انجام خواهم داد. یعنی دو تا کیسه نارگیل که بخوبی یکدیگر متصل شده باشند با ضافه شصت کیلو اضافه وزن که عبارت از دو یا سه تکه سنگ است، بآب می‌اندازم. ماچرا را برای شاتنگ نقل می‌کنم. و همدست من و مسبب شورش زندان یوسوکنندوز توضیحاتم را بدقت گوش می‌کند.

— این خوب پایون فکر می‌کنم که راهش را پیدا کردی. من ترا برای آزمایش کمک می‌کنم ...

با کمک شاتنگ پس از یک موج بزرگ هشت متری، دو تا کیسه نارگیل و سه تکه سنگ را که باید مجموعاً ۸۰ کیلوگرمی می‌شدند. در آب انداختیم.

— ببینم، آن دختری را که در سن ژوزف می‌خواستی از دریا نجات بدهی اسمش چی بود؟
— لیزت.

— ماهم اسم آن موجی را که یک روز ترا با خود برد لیزت می‌گذاریم.
موافقی؟

— موافقم.

لیزت سر می‌رسد، درست با همه سرو صدائی که یک قطار سریع‌السیر در ورود بیک ایستگاه دارد، این موج در ۲۵۰ متری و بیشتر تشکیل شده هر لحظه در حال جلو آمدن بزرگتر می‌شود. واقعاً هیجان انگیز است. چنان بر صخره می‌شکند که من و شاتنگ بر فراز صخره خیس می‌شویم. فقط کیسه‌های مملو است که در گرداب می‌افتد. بلافاصله و بموقع خودمان را از صخره به عقب می‌اندازیم که این حرکت مانع از آن نمی‌شود تا موجی مارا خیس کند، ولی از فرافتادنمان در گرداب مانع می‌شود. ساعت ده صبح است که ما این آزمایش را انجام می‌دهیم.

در این کار خطری برای خود نمی‌خریم زیرا سه تا ننگه‌بان در آنسوی جزیره مشغول هستند. کبسه با امواج رفته است، آنرا خوب می‌بینیم و تشخیص می‌دهیم که بسیار دور از ساحل است. آیا خیلی از محلی که موج بزرگ تشکیل می‌شود، دور شده‌است؟ نشانه‌ای نداریم تا بفهمیم که خیلی دور است یا نزدیک. آن شش موجی که پس از لیزت می‌آیند نتوانستند در دامنه و کتش خود کبسه را بدست آورند. يك باردیگر لیزت تشکیل می‌شود و دوباره می‌رود. و کبسه را با خود باز نمیگرداند پس کبسه از منطقه نفوذ خارج شده‌است. در حالیکه سرعت از نیمکت دریغوس بالا می‌رود تا کبسه را باردیگر ببینیم، با خوشحالی در می‌یابیم که کبسه بسیار دورتر تارک موجی است که آن موج بطرف جزیره شیطان نمی‌آید بلکه بسوی غرب می‌رود. بدون تردید و مشاجره آزمایش مثبت است. من بر پشت لیزت بسوی حوادث بزرگ خواهم شتافت.

— آنجاست، نگاه کن

يك، دو، سه، چهار، پنج، شش... و این لیزت است که می‌آید. دریا همیشه در محل نیمکت دریغوس طوفانی است، اما امروز بطرز غریبی بدخلق و عصبانی است. لیزت با آن عیاهوی مخصوصش پیش می‌آید. امروز خیلی بزرگتر بنظم می‌آید و بهلاوه، جای تشکیلش نیز عوض شده و آب انبوه‌تر از همیشه دارد. این انبوه عظیم، سریع‌تر و مستقیم‌تر از همیشه هم اکنون بدو صخره حمله آورده است. و چون فرومی‌شکند و در فضای میان دو سنگ عظیم هجوم می‌آورد، ضربه‌اش کرکننده‌تر از آنکه اگر این ممکن باشد. دیگر اوقات است.

— اینجاست که تومی گوئی باید خود را فرو انداخت؟ خیلی خوب دوستم ولی تو ناحیه بدی را انتخاب کرده‌ای، من نیستم. درست است که می‌خواهم فرار کنم ولی قصد خودکشی ندارم.

سیلون از حضور لیزت که معرفی می‌کنم، سخت بهیجان آمده است. او سه روز است که به جزیره شیطان آمده است و من با پیشنهاد کرده‌ام تا با هم فرار کنیم. هر کدامان روی يك کلك، اگر اومی پذیرفت، من در گرانتر برای تهیه دیگر رفیقی داشتم. در بیشه زار تنها بودن، این آسان نبود. — پیشاپیش قضاوت نکن. میدانم که در اولین قدم هر مردی عقب نشینی می‌کند. ولی با این وجود این تنها موجی است که می‌تواند ترا آنقدر دور برسد تا امواج دیگر که سر می‌رسند آنقدر قدرت نداشته باشند که ترا بسوی صخره‌ها باز گردانند.

شانگه می‌گوید،

— آرام باش، نگاه کن، ما آزمایش کردیم. مطمئن است. يك بار که بروی نه به شیطان، باز می‌گردی و نه به روآبال.

يك هفته لازم بود تا بتوانم سیلون را قانع کنم. او يك زندانی قد بلند

يك مشروه شاد سانی متری بود که بسیار نیرومند و متناسب بود. اندام قهرمانان زیبائی اندام را داشت .

- خیلی خوب ؛ من قبول دارم که این موج باندازه کافی آدم را با خود میبرد ، ولی فکر می کنی که با فشار و جریان امواج و مد پس از چه مدتی به گرانند - تر خواهیم رسید ؟

- صادقانه بگویم سیلون نمیدانم . انحراف ممکن است خیلی زیاد یا کم باشد . این به هوا بستگی دارد . اگر باد کم باشد ما زیاد تر در دریا خواهیم ماند ، ولی اگر باد شدید باشد ما را خیلی سریع پیش خواهد برد . در هفت یا دهم جداگش باید به ساحل برسیم . باین ترتیب پس از ۴۸ تا شصت ساعت خواهیم رسید .

- تو چه جوری حساب می کنی ؟

- فاصله مستقیم جزایر تا ساحل بیش از چهل کیلومتر نیست . انحراف را که در نظر بگیریم ، يك مثلث قائم الزاویه تشکیل می شود . جهت امواج را نگاه کن . کمی زیاد تر یا کم تر ، باید صد و شصت کیلومتر و حداکثر ناصدو پنجاه کیلومتر بپیمائیم . هر چه بیشتر بساحل نزدیک شویم ، امواج ما را مستقیم بساحل خواهد برد . در نظر اول تو گمان نمی کنی که چنین فاصله ای را از ساحل با سرعت پنج کیلومتر در ساعت بتوان طی کرد ؟
او بمن نگاه می کند و بدقت به توضیحاتم گوش می دهد . این پرس بسیار باهوش است .

- نه ، تو حرفهای احصافانه ای نمی گوئی . من میدانم که اگر امواج کوتاه نباشد که وقتمان را هدر خواهد داد ، حتماً در کمتر از سسی ساعت بساحل خواهیم رسید . بعلمت امواج کم دامتة خیال می کنم حق با توست ؛ یعنی بین چهل و شصت ساعت به ساحل میرسیم .

- پس تو قانع شده ای و با من می آئی ؟

- تقریباً ، حالا فکر کنیم که مادر گرانند - تر و در جنگل و بیشه زار هستیم . آنوقت چه خواهیم کرد ؟

- باید خودمان را بحوالی کوروی برسائیم . در آنجا يك دهکده مهم ماهیگیران و جستجو کنندگان طلا وجود دارد . البته باید با احتیاط با آنجا نزدیک شد ، زیرا يك اردوگاه از نگهبانان جنگلی در آنجا هست .

قطلاً برای آنکه به اردوگاه کابن و بطرف اردوگاه چینی ها که اینی نی نام دارد برویم ، لازم است در بیشه زار فروروییم . اگر در آنجا کمی باشد که با ما همراهی کند و رفتار خوبی داشته باشد - که پانصد فرانکی باو خواهیم داد ولی اگر نامازگار باشد او را مجبور خواهیم کرد تا با ما فرار کند .

- در این اردوگاه مخصوص هندوچینی ها ، در اینی نی برای چه کاری

برادر شانگ در آنجاست .

— بله . آنجا برادرم است او بفرار باشا خواهد آمد و قایقی مطمئن و آذوقه برای تان تهیه خواهد کرد . وقتی شما کوئیک-کوئیک را ببینید ، او قلابه و سایل فرار را آماده کرده است . یک نفر چینی هرگز جاسوس نیست ؛ با این ترتیب وقتی در جنگل هر کسی از اهالی آنجا را پیدا کردید با او حرف بزنید که او کوئیک-کوئیک را باخبر خواهد کرد .

سیلون می پرسد ، چرا اسم برادر تان کوئیک-کوئیک است ؟

— تمیذاتم ، فرانسویها او را کوئیک-کوئیک می نامند .

و می افزاید ، وقت اوقتی تقریباً به گرانند تر رسیدید به گل ولای و مرداب برمی خورید ، هرگز روی این گل ولای راه نروید ، زیرا خوب نیستو شما را فرو می کشد و می بلعد . صبر کنید تا یک مددیگر حسابی شمارا بداخل پشته زاری بکنند که بتوانید شاخه درختان را بگیریید ، و گرنه از بین می روید و در گل ولای غرق می شوید .

— آه ، بله سیلون هرگز روی گل ولای و حتی خیلی نزدیک آن راه نمی روم ...

باید صبر کنیم تا آب ما را بجائی برسد که بتوانیم با گرفتن شاخه ها و یا گیاهان خودمان را از فرو رفتن محفوظ نگاهداریم .

— خیلی خوب پایون . من تصمیم گرفته ام .

— دو تا کلاک که بکنواختویک جور خواهد بود و از آنجا که ما تقریباً هم وزن

هستیم ، حتماً از یکدیگر جدا نمی شویم و خیلی زیاد از هم دور نخواهیم افتاد ولی با این وجود ، کسی چه میداند که چه پیش خواهد آمد . اگر همدیگر را کم کردیم چه جوری باید همدیگر را پیدا کنیم ؟ از اینجا کور رو را نمی بینیم ، ولی وقتی که در رو آبال بودی دیدی که در طرف راست کور رو ، در حدود بیست کیلومتری صخره های سفیدی هست که چون آفتاب بر آنجا می تابد ، کاملاً مشخص هستند .

— بله .

— این تنها صخره آن ساحل است . در طرف چپ و راست صخره ، تابی-

نهایت همه جا را مرداب و گل ولای پوشانده است . این صخره ها از ضلوات پرندگان سفید شده است . پرندگان بشماری در آن ناحیه هستند که چون هرگز انسانی در آنجا پیدا نمی شود ، پرندگان پیش از آنکه در جنگل انبوه فرو روند آنجا روی صخره ، استراحت می کنند . ما از تخم پرندگان و نارگیل هائی که با خود میبریم تغذیه خواهیم کرد . آتش روشن نخواهیم کرد . کسی که اول رسیده منتظر دیگری میماند .

— چند روز ؟

— پنج روز ، پس از پنج روز غیر ممکن است که آن دیگری در وعده گاه

دوتا كلك حاضر وساخته شده است . كيهه را دولائى كرده ايم كه مقاومت بيشترى داشته باشد . من ده روز اوسيلون فرست خواستم تا بتوانم هر چه بيشتر ساعت را براى تهيه كيهه بكار بريم . اوهم مشغول كيهه اش است . هر بار كه بتوانيم بايد روى كيهه دراز بكنيم . بايد دقت كنيم كه خواب مارا در نر بايد ، زير ادر اين صورت ممكن است كه در حال افتادن در آب كيهه را گم كنيم و نتوانيم دوباره بچنگش آوريم . شانگ كيهه اى كوچك تهيه ديده كه ضد آب است و ميتوانم بگردنم ببندم و در آن سيگار و سنگ چخماق محفوظ نگاهدارم . ماهر كندام ده تا نارگيل را رنده مى كنيم تا با خود ببريم . شيره اين نارگيل چلسوى گرسنگى و هم . چنين تشنگى مان را مى گيرد بنظر ميرسد كه سانتورى بسك نمقمه چرمى دارد كه جاى شراب است . او از آن استفاده نمي كند .

روز يكشنبه ساعت ده شب ، را براى فرار در نظر گرفته ايم . من دريا بلك بدر كامل ماه بايد به هشت متر بلندي برسد . پس ليزت در قدرت كاملش خواهد بود . شانگ يكشنبه صبح كاملا تنها به خوكها غذا خواهد داد . من همه شبه و يكشنبه را ميخوايم ، وقتى ساعت ده شب عزيمت مى كنيم دو ساعتى است كه جزر شروع شده است . غير ممكن است كه دوتا كيهه ام از همديگر جدا شوند . آنها بوسيله طنابهاى كنى مخصوص و طناب الياف كدرشته كلفتى از رشته هاى بادبان به همديگر دوخته شده ، بسته شده اند . كيهه هاى بزرگتر از كيهه هاى ديگر پيدا كرديم و آنها را داخل يكديگر جا داده ايم . باين ترتيب ، نارگيلها بهيچوجه نمى توانند جداجا شود يا بيرون بيفتند .

سيلون مدام در حال ورزش كردن است و من را نهايم را بوسيله امواج كوچك كه ميگذارم ساعات طولانى بر رانهايم ضربه بزند ، ماساژ مى دهم . اين ضربات تكرارى آب بر رانهايم و حرركتى كه من بهضلاش مى دهم تا ضربات را تحمل و مقاومت كند ، زانوان و رانهاى آهنيى بمن ميدهد .

دريكى از چاههاى متروك جزيره زنجيرى بطول سه متر هست . آنرا از خلال طبايى كه دوتا كيهه ام را بيكد بگر وصل مي كند ، مى گذرانم تا در لحظاى كه ديگر كاري از من ساخته نباشد خودم را با زنجير يكيهه ها وصل كنم . شايد اينطورى بتوانم بدون ترس از خطر افتادن در دريا و از دست دادن كلك ، بخوابم . اگر كيهه ها برگردند ، آب مرا بيدار مي كند كه كيهه را بشكل اول برخواهم كرداند .

— خوب پاپيون . فقط سه روز مانده است .

وما در حاليكه روى نيمكت دريقوس نشسته ايم ليزت را نگاه ميكنيم .

— بله ، فقط سه روز مانده است سيلون . من احساس مى كنم كه نجات خواهيم

– مطمئنم پایون . سه‌شنبه شب و یا چهارشنبه صبح در جنگل خواهیم بود .
 شانگ شیره ده‌تا نارگیل را بر ایمان می‌گیرد . علاوه بر چاقوها دونا
 داس هم از تباروسایل کتس رفتیم .
 اردوگاه اینی‌نی‌در شرق کورو است . صبحگاه . تنها پا در پیش گرفتن
 راهی بسوی مخالف آفتاب . میتوان اطمینان داشت که راه درست می‌رویم .
 شانگ می‌گوید :
 – دوشنبه صبح ساعتی دیوانه می‌شود . من پیش آزدوشنبه ساعت سه بعد
 از ظهر که نگهبان ، ساعت نگهبانی‌اش تمام می‌شود ، چیزی نخواهم گفت ؛
 – وقتی که بگوئی ما را بهنگام ماهگیری يك موج بدریا کشیده است ،
 از ججا که ظن نبرند تودرجریان قضا یا هستی ؟
 – نه . برای من مشکلی پیش نمی‌آید . من می‌گویم : « رئیس ، پایون
 واستفان امروز سرکار حاضر نشدند ، من خودم تنهایی خوکها را غذا دادم . »
 نه‌یشترونه کمتر چیزی نخواهم گفت .

فرار از جزیره شیطان

روز یکشنبه ، ساعت هفت شب است . تازه بیدار شده‌ام . بدخواه خودم
 از صبح شبه‌خواییده‌ام . ماه ساعت نه‌شب بیرون می‌آید . پس بیرون شب‌تاریکی
 است . در آسمان ستارگان کمی سوسو می‌زنند . ابرهای انبوه و آبیستن از باران
 بالای سرمان می‌گذرند . تازه از سالن بیرون آمده‌ایم . همان‌طور که همیشه‌پنهانی
 برای سید ماهی با قدم زدن در شب بیرون می‌آمدیم ، دیگران را نیز می‌بیند و این
 کاملاً طبیعی است .

يك پس خوشگل باعشوقش که مردی عرب است وارد می‌شوند . حتماً آنها
 برای عشق‌بازی – در هر گونه‌ای که باشد – می‌آیند . در حالیکه به آنها نگاه
 می‌کنم و به سالن وارد می‌شوم فکر می‌کنم که برای این زندانی ، همیشه می‌تواند
 در روز دو سه بار دوستش را ببوسد و شهوت حیوانیش را تسکین دهد . زندان
 مستعمرات ، چون بهشت است . برای آن یکی ، مرد مفعول نیز این چنین است
 او باید ۲۳ یا ۲۴ ساله باشد . بدن لطیف و زنانه‌ای دارد که پیداست همیشه در
 سایه بوده تا پوست تنش سفید بماند . ولی در زندان مستعمرات او آفتدر عشاق
 دارد که هرگز در آزادی نخواهد داشت . علاوه بر عاشق پرشورش ، از مشتریهایش
 ۲۵ فرانک می‌گیرد . درست چون يك زن هر جایی بولوار روزه‌شوآر درمونمارتر .
 بعلاوه لذتی که مشتریهایش باو میدهند ، براحتی از آنها پول کافی نیز برای مخارج
 خودش و «مردش» درمی‌آورد . آنها و مشتریهایشان در کثافت وجودشان دست و
 پا می‌زنند و از آنروز که آنها را در زندان مستعمرات انداختند ایده‌آلی جز

دادستان بامحکوم کرد نشان آنها را درجاده تباہی فروانداخته است ولی آنها در این تباہی است که خوشبختی و شادمانیهایشان را یافته اند . چون من و شانگ و سیلون تنها میمانیم میگویم : - زود راه بیفتیم .

و سرعت بطرف شمال جزیره براه می افتیم . دوتا کلاک را از مناک توی دریا بیرون میکشیم که هر سه نفرمان خیس می شویم . باد زوزه میکشد . درست چون همه بادهای زنجیر گسیخته زوزه میکشد . سیلون و شانگ کمک میکنند تا کلاک را از صخره بالا ببریم . در آخرین لحظه تصمیم می گیریم که موج دست چپ را با طناب کلاک ببندیم . من از اینکه کلاک را از دست بدهم و بدون آن تنها بمانم سخت میترسم . سیلون نیز بکهک شانگ بالای صخره رو بروئی می رود . ماه بیرون آمده است و آنرا خوب می بینم .

من دستمالی به سرم پیچیدم . ما باید منتظرشش تا موج بمانیم . بیش از سی دقیقه طول نمی کشد . شانگ بنزدیک من آمده است . گردنم را می فشارد و بعد مرا در آغوشش میکشد . در حالیکه روی صخره خوابیده ام ، شانگ پاهایم را می گیرد تا بتوانم بهتر ضربه لیزت را تحمل کنم . سیلون فریاد می کشد ،

- فقط یکی مانده ، و موج دیگر که رسید باید پرید .

اولی کلاک خودش است تا آنرا از ضربه آب محفوظ بدارد . منم در همین حالت هستم . باضافه اینکه شانگ بادستهایش پاهایم را گرفته که حالت عصبی ناشی از موقیعت باعث می شود تا ناخنش را در عضله پایم فرو کند .

لیزت سر میرسد . مستقیم چون تیر روی کلیسا و همه صخره را فرا میگردد و بطرف برنگاه هجوم می آورد .

من در دریا ریخته ام ، کمی زودتر از دوستم که اونیز بعد از من پرید و دوتا کلاک در کنار یکدیگر افتاد که لیزت با سرعتی عجیب ما را بطرف وسط دریا می کشید . در مدت کمتر از پنج دقیقه سیصد متر از ساحل دریا دور شده بودیم . سیلون هنوز روی کلکش سوار نشده ولی من در دقیقه دوم سوار کلاک شده بودم . یک پارچه سفید بر بالای نمکت دریفوس ، از شانگ است که با ما برای آخرین بار خدا حافظی میکند . اکنون پنج دقیقه است از منطقه خطر ناکی که در آنجا امواجی برای حمله مستقیم بجزیره شیطان تشکیل می شود ، گذشته ایم . آن امواجی که ما را می بزنند بسیار کشیده و تقریباً بدون کف و بسیار منظم است که کلاک هیچ حرکتی ندارد و خطر برگشتن آن هم در میان نیست .

با این امواج عمیق بالا و پائین می رویم و بطرف وسط دریا کشیده می شویم زیرا جزر شروع شده است .

در حالیکه بر تارک یکی از امواج قرار می گیرم ، چون سرم را برمی گردانم هنوز میتوانم پارچه سفید شانگ را ببینم . سیلون ازهن خیلی دور نیست . پنجاه

متری من بطرف وسط دریاست. بدفعات يك دستش را بملامت شادی و پیروزی
تکان تکان می‌دهد.
آن موجی که با آن به وسط دریا کشیده شدیم اینک ما را بسوی گرانستر
پیش می‌برد.

آفتاب در افق بالا می‌آید، پس ساعت شش صبح است. روی آب خیلی
پائین هستیم و نمیتوانیم ساحل را ببینیم. من در می‌یابم که خیلی از جزیره دور
شده‌ایم زیرا با آنکه آفتاب جزایر را روشن کرده است، اما آنها را نمیتوانیم
تشخیص دهیم که سه تا جزیره هستند. از مجده و عثمان يك توده می‌بینیم. فقط همین.
چون نمیتوانم آنها را از هم تشخیص دهم فکر می‌کنم که سی کیلومتر از آنها
فاصله گرفته‌ایم.

من از پیروزی و موفقیت لیخند می‌زنم.
اگر روی کلکم بنشینم چه می‌شود؟ باد هم چنان بر پشتم ضربه می‌زند. من
اینک روی کلک نشسته‌ام دستهایم را بالا می‌گیرم تا باد آنها را خشک کند و بعد
سیگار می‌کشم. عالی است. عمیقاً و بانفس طولانی دود را می‌بلمم و دود را آهسته
بیرون می‌کنم. دیگر ترسی ندارم. زیرا بی‌فایده است که درد شدید معده‌ام را
پیش از حرکت و چند دقیقه‌ای بعد از حرکت، برایتان شرح دهم. نه، ترسی ندارم
تا آنجا که چون سیگار تمام می‌شود تصمیم می‌گیرم چند جرعه از نارگیل کوبیده
بنخورم. يك مشت از نارگیل می‌خورم و بعد دوباره سیگاری می‌کشم. سیلون از
من خیلی دور است. گاه گاه، چون همدیگر را بر تارک موجی می‌یابیم می‌توانیم
لحظه‌ای کوتاه همدیگر را ببینیم. آفتاب با چنان شدتی روی کله‌ام می‌تابد که
مغزم شروع به جوشیدن کرده است. دستمالی را خیس می‌کنم و با آن سرم را می-
بندم. بلوزم را در آورده‌ام زیرا با وجود باد، این بلوز از گرما خفه می‌شدم.

ای خدای بزرگ! کلکم ناگهان برگشت که نزدیک بود غرق شوم. دوتا
جرعه حسابی از آب دریا خوردم. با همه کوشش‌هایم موفق نمی‌شوم کلک را بحال
اول برگردانم. تقصیر زنجیر است حرکاتم باز زنجیر باندازه کافی نبود. بالاخره در
حالی که آنرا فقط يك طرف می‌کشیدم و در کنار کیسه‌ها شنا می‌کردم، شروع کردم
تا خودم را از قید زنجیر رها کنم ولی انگشتانم قلاب را نمیتوانست از هم باز
کند. خشمگین شده بودم و انگشتانم که کشیده شده بود قدرت کافی برای باز کردن
نداشت. اوف! بالاخره راحت شدم. لحظات بدی گذراندم. از اینکه فکر می‌کردم
دیگر نمیتوانم خودم را از شر این زنجیر برهانم داشتم دیوانه می‌شدم.

دیگر زحمت برگرداندن کلک را بخود ندادم، زیرا چنان خسته و ناتوان
شده بودم که نیروئی در خود نمی‌یافتم خودم را روی کلک کشیدم، چه فرقی داشت
که در قسمت زیرش که حالا بالای کلک بود باشم؟ دیگر هرگز خودم را نه باز زنجیر
و نه با چیز دیگر بآن وصل نمی‌کنم. يك بار نتیجه حماقتی را که بایستن می‌دم

به آن مرتکب شده بودم ، چشیدم . من باب تجربه هم که بود برایم بس بود . آفتاب شدید پاهای و بازوهایم را می‌سوزاند . صورتم آتش گرفته است . خیس کردن آن بدتر است ، زیرا آب بلافاصله بخار می‌شود و صورتم بیشتر از پیش می‌سوزد .

باد خیلی آرام شده و اگر سفر آرام و راحت بود از آنست که امواج اکنون کوتاه هستند . من خیلی آرام پیش می‌روم . پس بهتر آنست که باد شدیدتری بوزد و دریا طوفانی شود . چنان درد و حسنتاکی دریای راستم می‌دود که فریادی بلند برمی‌آورم که گویی کسی میتواند صدایم را بشنود . با انگشتانم روی پایم در نقطه درد و گرفتگی صلیب می‌کشم زیرا بیادم می‌آید مادر بزرگم می‌گفت صلیب کشیدن درد و گرفتگی عضلات یارا از بین می‌برد . معالجه آن زن ساده دل فایده‌ای نمی‌کند . آفتاب حسابی در فرب فرود آمده است . حداکثر ساعت چهار بعد از ظهر و موقع چهارمین مد از لحظه حرکت مان است . این مد که بالا آمد بنظم می‌رسد که قوتی از مد قبلی است و مرا بطرف ساحل می‌راند . اکنون با آشکار سیلون را می‌بینم و او نیز مرا خوب می‌بیند . بندرت ناپدید می‌شود زیرا امواج خیلی کم دامنه و کم عوق است . او پیراهنش را در آورده و نیم تنه‌اش لخت است . او بمن علامت می‌دهد . او در حدود سیصد متری در جلویم است . بنظر می‌رسد که چون امواج کوتاه اطرافش را دیده است بادستها پارو می‌زند . گویا می‌خواهد بادست کلک را بایستاند و متوقف نگهدارد تا من با او برسم . من روی کیه‌ها می‌خواهم و با دستهایم در آب پارو می‌زنم . اگر او متوقف بماند و من جلو بروم ، آیا میتوانیم که فاصله میانمان را کمتر کنیم ؟

من برای این فرار یازدهمراه خوبی انتخاب کرده‌ام .

از پارو زدن بادستها متوقف شده‌ام . احساس خشکی می‌کنم . باید نیرویم را حفظ کنم . چیزی باید بخورم و می‌گویم کلک را برگردانم غذا و بطری آب و شیرینی در آن طرف کلک است که اکنون زیر آب است . من نشسته و گرسنه‌ام ، لپه‌ایم از پیش خشک شده و می‌سوزد . بهترین راه برگرداندن کیه‌ها این است که خودم را با آن آویزان کنم و در برابر امواج ، درست وقتی که امواج آنها بالا می‌برد با پاهایم کیه‌ها را بشدت هل بدهم که برگردد . پس از پنج بار کوشش موفق می‌شوم بیک ضرب کلک را برگردانم . بکلی از کوششی که بخرج دادم چنان خسته شدم که بزحمت خودم را بالای کیه‌ها کشاندم .

آفتاب در افق است و تا چند لحظه دیگر ناپدید خواهد شد . پس ساعتش غروب است . امیدوارم شب دریا خیلی پر حرکت و طوفانی نباشد . زیرا خوب می‌فهمم که این کوشش طولانی نیرویم را گرفته است . از قهقهه چرمی سانتوری پس از خوردن نارگیل ، چند جرعه مینوشم . حسابی که سر حال آمدم ، دستها را در باد خشک می‌کنم و سیگاری بیرون می‌آورم و بالذات تمام ، دود می‌کنم . پیش از

آنکه شب فروافتد ، سیلون دستمالش را تکان داد و منهم نیز بعلامت شب بنی در دستمال را برایش تکان دادم. اوهم چنان ازمن خیلی دوراست . من روی کلک نشسته‌ام و باهاهم درازاست. این بلوز با آنکه خیس است گرما را نگه‌میدارد و حالا که آفتاب رفته سرد شده است .

باد خنک و سرداست. فقط در ابرهای غرب است که نورگلی رنگ افق غوطه می‌خورد. بقیه در تاریکی اول شب افتاده که دقیقه دقیقه تیره و تاریک تر می‌شود. در مشرق که باد از آنجا می‌آید ، از ابر خبری نیست . پس خطی باران در حال حاضر در میان نیست .

کم کم باد شدیدتر شد و امواج نیز با آن بلندتر شد . دیگر کاهلا شب شده است و در آسمان میلیونها ستاره می‌درخشند و ستاره صلیب جنوب بیش از دیگر ستارگان نورانی است .

من دوستم را نمی‌بینم. این شب که شروع می‌شود بسیار مهم است ، زیرا اگر شانس بیاورم و باد در سراسر شب با همین قدرت بوزد ، فردا صبح به مقصد خواهیم رسید !

هر چه از شب می‌گذرد ، باد شدیدتر می‌شود. ماه آهسته آهسته از دریا بالا می‌آید و سرخ قهوه‌ای است و چون بالاخره از دریا رها می‌شود بزرگ است و بر آن لکه‌های سیاه را که حالت چهره‌ای آدمی باو میدهد ، بازمی‌بینم .

پس ساعت ده شب است. شب پیش از پیش روشن می‌شود. بهمان اندازه که ماه بالا می‌آید ، روز ماه زده ، روشن تر و غلیظ تر می‌شود . سطح امواج رنگه نقره گرفته چنانکه درخشندگی و انعکاس این نقره گون امواج ، چشمانم را میزند. نمیتوان از نگاه کردن این امواج نقره گون چشم پوشید، ولی انعکاس نور چشمم را که قبلاً از آفتاب و آب شور تحریک شده بود ، حسابی میزند .
من بخودم می‌گویم که واقعاً میانه می‌کنم و اراده برای مقاومت ندارم و از این جهت سه تا سیگار پشت سرم دود می‌کنم .

هیچ چیز غیر عادی برای کلک که در دریائی چنین عمیق بدون اشکال بالا و پائین می‌کند، پیش نیامده است . من نمیتوانم حدتی دراز باهاهم را دراز کنم. زیرا حالت فشته مرا به گرفتگی دردناک عضلات دچار می‌کند .

من دائماً تا باسناهم خیس است . سینه‌ام تقریباً خشک است ، زیرا باد بلوزم را خشک کرده و امواج هیچکدام به بالاتر از کمر بندم نمی‌رسند . چشمانم پیش از پیش می‌سوزد. آنها را می‌بندم و گاه گاه می‌خواهم : «نهایت تو بخوابی .» گفتنش آسان است، ولی نمیتوانم بالاخره برای مقاومت در برابر خواب ، با فیهله روشن چخماق گردن یا بازویم را کمی می‌سوزانم. اضطراب شدیدی دامنگیرم شده است که میخواهم از همه قدرت اراده‌ام کمک بگیرم : آیا بخواب خواهم رفت و آیا اگر در حال خواب در آب بی‌قیمت ، سردی آب مرا بودار خواهد کرد؟

پس دوباره خودم را به زنجیر بستم. من نمیتوانم این دوتا کیسه را از دست بدهم؛ زیرا زندگی من هستند.

پس از چند دقیقه دوباره بکلی خیس شده‌ام. يك موج شورش که قطعاً نمی‌خواست جاده منظم امواج دیگر را بهمیابد از طرف راست، مستقیم بطرف من حمله آورد. این موج نه تنها مرا خیس کرد، بلکه باعث شد تا دوتا موج معمولی دیگر از من تا پا مرا در خود بپوشانند.

از دوهین شب بسیار گذشته است. چه ساعتی میتواند باشد؟ از روی ماه که بطرف غرب سر از بر شده باید ساعت دویاسه بامداد باشد. اینك پنج تا مد و بعدت سی ساعت است که در دریا هستم. اینکه سرتا پا خیس شده‌ام چندتا خاصیت برایم داشت: اول اینکه بکلی بیدار شده‌ام، می‌لرزم ولی بدون کوشش چشم‌هایم باز و گشاده است... و اهایم بی‌حس شده که تصمیم می‌گیرم آنها را زبر رانم جمع کنم که باین ترتیب گرم خواهند شد.

در حالیکه بسبب عربها دوزانو نشسته‌ام، مدتی بهمین وضع می‌مانم. این تغییر وضع حال را بهتر می‌کند. بجهتجوی سیلون برمی‌آیم زیرا ماه دریا را حسابی روشن کرده است. فقط بدی کار در این است که ماه رو بیاتین نهاده و چون رو بروی من است، نورش چشمه را میزند که نمیتوانم چیزی تشخیص بدهم. نه، چیزی نمی‌بینم. آیا او با چیزی خودش را بکیسه‌ها بسته است، کسی چه میداند که همیشه بالای کلک باشد؟ بانومیدی جستجویش می‌کنم، بی‌فایده است. بارشیدید ولی منظم است. کم وزیاد نمیشود و این خیلی مهم است.

در حالیکه هم‌چنان با ما رانم نگاه می‌کنم جز يك فکودر سر ندارم؛ دیدن دوستم. انگشتهایم را در باد خشک می‌کنم و آنکا در حالیکه انگشتهارا در دهان می‌گذارم با همه قدرت می‌سوت می‌زنم. گوش می‌دهم. جوابی نمیداد، آیا سیلون بلد است که با انگشت‌ها سوت بزند؟ نمیدانم. باید قبل از حرکت از او می‌پرسیدم. در این صورت خیلی آسان میتوانستیم دوتا سوت بسازیم. خودم را از اینکه باین مطلب فکر نکرده بودم، سرزنش می‌کنم. آنگاه دستهایم را جلوی دهانم می‌گذارم و فریاد می‌زنم: «هو-هو»؛ فقط همه باد و شوئی شوئی امواج بمن جواب میدهند. برمی‌خیزم و در حالیکه مستقیم روی کیسه‌هایم ایستاده‌ام، زنجیرم را با دست چپ بلند می‌کنم و در آنوقتی که پنج تاموج بلند مرا روی تارکشان بلند می‌کنند، تعادل را نگاه میدارم. وقتی بالای امواج میرسم، کاملاً بر سرپا ایستاده‌ام و بهنگام پائین آمدن از امواج، چمباتمه می‌زنم. نه در جلو، نه در راست و نه در چپ هیچ چیز دیده نمی‌شود. آیا در پشت سر من است؟ جرئت نمی‌کنم دوباره بایستم در پشت سر نگاه کنم. تنها چیزی که بنظرم آمده که بدون تردید در طرف چپ تشخیص داده بودم، سایه يك خط سیاه در این روز ماهتابی بود. این حتماً جنگل بود.

روز که شد درختها را می بینم و از این دیدار حال خوشی بمن دست خواهد داد: «پای. روز که بشود جنگل را خواهی دید. آه، ای خدا بزرگ، انشاء الله که دوست را هم خواهی دید.»

من دوباره پاهایم را دراز کرده ام بعد تصمیم می گیرم دستهایم را خشک کنم و سیگاری بکشم دوتا سیگار می کشم. چه ساعتی می تواند باشد؛ ماه کاملاً پائین آمده است. من هیچ یادم نمی آید که در شب پیش چه مدت قبل از طلوع آفتاب. ماه غروب کرده بود. در حالیکه چشمانم را می بندم و می گویم تا مناظر دیشب را بخاطر آورم، سعی می کنم یادم بیاید. بیهوده است. آه، چرا! ناگهان خوب بخاطر می آورم و آفتاب را در حال طلوع بازمی بینم که هنوز کمی از ماه در افق غروب دیده می شد. پس تقریباً باید ساعت پنج باشد. ماه برای فرورفتن در دریا باندازه کافی تنبل است. ستاره صلیب جنوب خیلی وقت است که غروب کرده است. وب اکبر و اسنرم همینطور. فقط ستاره قطبی هنوز روشن تر از همه می درخشد. از وقتی که ستاره صلیب جنوب رفته است. ستاره قطبی ملکه آسمان شده است.

بنظر می رسد که باد پر زور شده و درم کرده است. در سراسر شب یاد اینکه شدید و انبوه نبود، از این رومواج قویتر و عمیق تر از همیشه است و گوسفندهای سفید روی تارک موجها خیلی بیشتر از مرش آب است.

سی ساعتی میشود که روی دریا هستم. در روز که از شش صبح تا شش عصر مستقیماً در برابر آفتاب بودم، حسابی کباب شدم. و امروز که آفتاب بر من بتابد جز غاله می شوم لبهایم که هنوز می سوزد ولی با این وجود باز هم تر و تازگی خنکای شب را احساس می کنم. چشمانم، دستها و بازوهایم می سوزد. اگر بتوانم دستهایم را لخت نخواهم کرد. نمیدانم که آیا میشود بلوزها را تحمل کرد یا نه. جای دیگری از بدنم که می سوزد وسط رانها و نشیمنگاهم است. آنجا را آفتاب نسوزانده. آب شور دریا و تماس با کیهها آنجا را می سوزاند.

بهر حال، دوست عزیز، کباب شده و سوخته و یانه، اینک در فرار هستی و در این صورت خیلی بدتر از این راه میتوان تحمل کرد. منظره زنده رسیدن به گراندستر نود در صد مثبت است و این خود چیزی است بسیار مهم فکرش را بکن که اصلاً حتی يك کوزه ماهی هم ندیده ای همه شان در من خسی هستند؛ از میان همه فرارهایم فرارهایی که حسابی تمهید شده بود، این یکی خنده دارترین و احمقانه ترین فرارهاست. دوتا کیه نارگیل و بعد برویا نیجاشی که باد و دریا ترا می برد. به گراندستر. اقرار کن که لازم نیست آدم از دانشکده نظامی سن سیر خارج شود تا این را بفهمد که امواج همه دوباره به خشکی بازمیگردند.

اگر باد و امواج در هنگام روز نیز بقدرت و وضع شب باشند مطمئناً در بعد از ظهر به ساحل میرسیم. غول منطقه حاره از پشت سرم پدیدار می شود. حسابی تصمیم گرفته است امروز همه چیز را کباب کند، زیرا آتشی حسابی

او منتظر نمیماند تا کاملاً از تختخوابش بیرون آید و از پیش خود را بتوان سلطان بلامراض مناطق استوائی مجهز می کند . بادهم در اندک زمانی ، و لاسرم نیمگرم شده است ، یکساعت دیگر داغ خواهد شد اولین احساس و خوشی و راحتی با اولین اشعه خورشید از سر تا پایم میدود دستمال را بر میدارم و گونه هایم در برابر آفتاب می گیرم که چون یک گلوله آتش است . این غبول بیش از جزغاله کردنم ، میخواند بمن ثابت کند بیش از آنکه مرگ آور باشد چقدر زندگی بخش است . خون در گهایم بگردش می افتد و هم چنین رانهای خیمه نیز گردش این خون سرزنده را احساس می کند .

من جنگل را بسیار آشکار می بینم و نوك درختان را نیز بهم چنین . احساس می کنم جنگل خیلی دور نیست . منتظر میمانم تا آفتاب بالاتر برآید که روی کبهایم بایستم که آیا میتوانم سلولن را ببینم یا نه .

در کمتر از یکساعت آفتاب حسابی بالا آمده است . بله شروع کرده که داغ شود و بسوزاند . ای خدای بزرگ ! چشم چیم نیمه بسته است و پلکهایم بهم چسبیده ، آب را در مشت می ریزم و با آن چشم را ماساژ می دهم . چشمی میسوزد . بلوزم را بیرون می آورم . چند لحظه ای قبل از آنکه آفتاب بسوزاند ، برهنه میمانم .

یک موج بلندتر و قویتر از دیگر امواج مرا از زیر بلند می کند و بالا میبرد و پیش از آنکه دوباره پائین بیاید ، یک تم ثانیه ای ، دوستم را می بینم ، او با نیم تنه برهنه روی کلکتر نشسته است . او مرا ندیده است . دست کم در دوپست متری من . کمی بطرف جلو و در دست چیم است . بادهم چنان قوی است و من تصمیم می گیرم تا بدوستم که جلوتر از من است نزدیکتر شوم ، برای این کار با بلوزم که یکسر آنرا پندندان می گیرم ، بادیانی درست می کنم . اینطوری با این بادبان سریعتر از او حرکت می کنم . وقتی بادبان برقرار میشود احساس می کنم خیلی تندتر از آنوقت که با امواج حرکت می کردم ، پیش میروم . هورا ! هم اکنون دوستم را ، هر دو بزرگه را دیده ام ، دست کم صد متری از من دور است . ولی او چکار میکند؟ او بنظر می رسد که برای آنکه بداند من در کجا هستم ، نگران و ناراحت باشد ، وقتی موجی دیگر مرا با قدرت تمام بلند می کند ، یک دو سه بار دیگر او را می بینم . کاملاً متوجه شدم که او دست راستش را روی چشمانش گذاشته است . پس او دارد دربارا دیدن می زند و دقت می کند . به پشت سر نگاه کن احق ! او باید نگاه کرده باشد ولی ترانندیده است . من برپا می ایستم و سوت می زنم وقتی بالای موجی سوار می شوم سلولن را می بینم که در ویروی من ایستاده است . او بلوز را بلند می کند ، و پیش از آنکه دوباره بشنوم پیش از پوست باد ، باین ترتیب بیکدیگر سلام می گوئیم . با هر موج که مارا بالا میبرد و از خوششانسی با هم بالا میرویم ، بیکدیگر سلام می گوئیم . درد و تانموج

آخر، او دستش را بطرف جنگل دراز می‌کند که اینک جزئیاتش را هم میتوان تشخیص داد، دست کم درده کیلومتری جنگل هستم من تعادلم را ناگهان از دست دادم و روی کالک افتادم دیدن جنگل و دوستم در این فاصله نزدیک، مرا غرق در شادمانی کرد که چون کودکی گریه سردادم در اشکهای که از چشمانم فرو میریزد هزاران کریستال همه رنگ می‌بینم و در آن حال ساده لوحانه فکر می‌کردم ، گویا شیشه کارهای الوان یک کالیسا است . امروز خدا بانوست پایی . در میان طبیعت ، باد، عظمت دریا، عمق امواج و سقف سبز و سنگینی جنگل است که آدمیزاد خود را بسیار کوچک میا بدودر اینجا است که بدون جستجوی میتوان خدا را دید و با انگشت او را لمس کرد همانطور که من خدا را شب هنگام در هزاران ساعتی که در سیاه چالها گذرانده ام در ظلمات سیاه چال لمس کرده ام، اینک در روز، در این آفتابی که بر می‌خیزد تا هر چه را که قدرت مقاومت ندارد بسوزاند و از بین ببرد، خدا را واقعاً لمس می‌کنم ، او را در اطراف و در خودم بازمی‌یابم، خدایم چنین در گوشم زمزمه میکند : «تو رنج می‌کشی و با زهم بیشتر از این رنج خواهی کشید. اما این بار تصمیم گرفته ام بانو باشم، تو آزاد و بیروز خواهی شد . این را یثو قول میدهم . »

من که هرگز تعلیمات مذهبی ندیده بودم و الفبای مذهب مسیح را نمی‌دانستم و تا آنجا بی‌خبر بودم که نمیدانستم پدر مسیح کوست و با واقعاً مادرش مریم باکره بود با اینهمه اینک که سمیما نه در جستجوی خدا بر آمده بودم او را یافتم. خدا را از میان باد و دریا و آفتاب و جنگل و ستارگان و حتی ماهیان که خدا آنها را برای تغذیه انسان خلق کرده است، باز شناسم و تشخیص دهم .

آفتاب سرعت بالا آمده است . باید نزدیک ساعت ده صبح باشد. من کاملاً از کمز نامرختک هستم . دستمال را خیس کردم و دور سرم پیچیدم. دوباره بلوزم را پوشیدم زیرا شانه های پشت و بازوها یم بطرز وحشتناکی می‌سوزد . باها یم را با اینکه اغلب در آب است، از آفتاب سوخته و سرخ شده است. بدلیل آنکه ساحل نزدیک است کشتی بسیار شدید است و امواج تقریباً مستقیم و عمودی به ساحل میروند. من دیگر جزئیات جنگل را خوب تشخیص میدهم به برکت اولین فرارم خوب میتوانم فاصله ها را حدس بزنم . وقتی آدم جزئیات چیزی را تشخیص می‌دهد، تقریباً در پنج کیلومتری آنست ، بنا بر این من اختلاف ضخامت تنه درختها را تشخیص میدهم و یک باد که روی نوک موج بلندی رفتم ، توانستم وضوح بسک ماستودونت (حیوان پستاندار شبیه بغل متعلق به دوره چهارم زمین شناسی) را که خوابیده بود ببینم .

عجب اینهمه دوفین ها و پرندگان ! بشرط آنکه دوفین ها به جلوراندن کلکم سرگرم نشوند. من شنیده ام که دوفین ها عادت دارند آدمها و کشتی ها را بطرف ساحل پیش برانند و اگر چه خودشان فکر می‌کنند که دارند کمک می‌کنند ولی با ضربات پوزه شان معمولاً آنها را غرق می‌کنند . نه، آنها می‌گردند و دو باره

باز می چرخند . سه چهار تائی هستند . جلومی آیند و تفتیش می کنند که ببینند این چه چیزی است . ولی بعد می روند . او را راحت شد . هنگام ظهر آفتاب مستقیم روی کلاه می تابد . آفتاب قصد دارد که حسابی از من آیکوشت فراهم آورد . از چشمانم بدون انقطاع ریم میریزد و پوست نوك دعاغ و لبهایم رفته است . امواج خیلی کوتاه است و از روی خشم و با سروصدائی کر کننده بسوی ساحل میبوند .

من تقریباً تمام سیلون را می بینم . دیگر هرگز نایبید نمی شود و امواج خیلی عمیق نیست . گاه گاه او بسوی من بر می گردد و دستش را بلند می کند . او همچنان بالاتر اش برهنه و دستمال روی سرش است . دیگر اینها امواج نیست ؛ بلکه گردابهاست که ما را بطرف ساحل می کشاند ...

دست کم در يك كيلومتري ساحل هستیم و من پرنندگان سفید ، و صورتی را که در مرداب گردش می کنند می بینم . هزاران پرنده اند . تقریباً هیچکدامشان در بیشتر اژدو متر ارتفاع پرواز نمی کنند . این پرواز کوتاه را هم برای آن می کنند که کف امواج آنها را خیس نکنند . دریا پر از کف و برنگه زرد گل آلود خوشایندی است آنقدر نزدیک ساحل هستم که من بر تنه يك درخت ، خط کشی را که نشانه آب در جدا کتر ارتفاعش است ، می بینم .

سروصدای گردابها نمی تواند فریاد تیز هزاران پرنده را بپوشاند یا نه ! یا نه ! بعد دوباره سه متر دورتر و دوباره . یلوف امن به خشکی رسیده ام . و در گل ولای بخاک نشسته ام . آب کافی نیست که جلوتر بروم . از روی آفتاب باید دو بند از ظهر باشد . پس چهل ساعت است که حرکت کرده ایم . هر روز ساعت ده شب و دو ساعت پس از خروش مدبوس ، پس حال این هفتمین مدامت و خیلی عادی است که به ساحل رسیده باشم . الان خروش مدامت . مدبلا آینه از ساعت سه شروع می شود . شب هنگام در جنگل خوابم بود . زنجیر را باید حفظ کنم تا از کیسه ها جدا نشوم زیرا خطرناکترین لحظات آنوقتی است که گردابها آغاز بحرکت از طرف مقابل می کند بدون آنکه مرا بتواند به همراه ببرد . زیرا عمق آب کم است . من دست کم دو یا سه ساعت پس از آمدن از کیسه جدا نخواهم شد . سیلون طرفدارم است صد متری جلوتر است . او نگاهم می کند و اشاراتی می کند فکرمی کند که چیزی را می خواهد که بفریاد بگوید و ای گلوش حالی دارد که صدا از آن در نمی آید ، زیرا اگر نه باید صدایش را بشنوم . گردابها ناپدید شده اند و اینک در مرداب هستم و جز صدای پرنندگان صدای دیگری برای آزادمان نیست . من در حدود پانصد متری جنگل هستم و سیلون در صد یا صد و پنجاه متری جلوی من است . ولی این چکاری است که احمق یزدگ ندارد انجام میدهد ؟ او ایستاده است و کلك را رها کرده . اودیوانه است ، نه ؛ او نباید راه برود ، زیرا اگر راه برود در هر قدم کمی فرو خواهد رفت و شاید دیگر نتواند به کلكش برگردد . میخواهم سوت بزنم ، نمیتوانم .

برای من کمی آب مانده است، فتمه را خالی می‌کنم و آنگاه می‌گویم فریاد بزیم تا او را متوقف کنم. نمیتوانم صدائی در بیاورم. از مرداب و لجن‌زار، گاز خارج می‌شود... سیلون بطرف من بر می‌گردد نگاهم می‌کند و بمن علامتی میدهد که نمی‌فهمم. من حرکاتی شدید برایش می‌کنم که یعنی می‌خواهم بگویم:

«نه، نه از کلکت جدا نشو که هرگز به جنگل نضوای رسید، چون پست‌س کیسه‌های تاریگیل است من نمیتوانم دقیقاً بفهمم که آیا خیلی از کلکت دور است یا نزدیک آن است. فکرمی‌کنم که نزدیک کلکت است و اگر شروع بفرورفتن کند میتواند به کلکت بچسبد.»

ناگهان در می‌یابم که خیلی دور شده و در گل لای فرورفته است بدون آنکه بتواند از آن خود را نجات دهد و به کلکت بازگردد. فریادی می‌شنوم و آنگاه روی بجلو کشیده میشوم و بیست متری جلوتر می‌روم. و چون روی کیسه‌امی‌ایستم، در طرف چپ، دوستم رامی‌بینم که تا شکم در لجن فرورفته است در حدود دهمتری کلکت خودش است. وحشت‌صدا می‌رایم باز می‌دهد و فریادمی‌زنم: «سیلون، سیلون تکان نخور در گل ولای دراز بکشی و اگر میتوانی پاهایت را باز کن.»

با دصدمی‌رامی‌برد و اومی‌شود. او سرش را از بالا بپائین می‌آورد تا بمن بگوید بله. من دوباره روی کیسه‌ها بشکم دراز می‌کنم و با دستها در لجن پارومی‌زنم تا جلو بروم. نیروی مافوق انسانی بمن میدهد که باز در حدود سی متری اش بطرف او جلو می‌روم. یک ساعتی را صرف کرده‌ام اما خیلی‌هاو نزدیک شده‌ام تقریباً در اینجا تا شصت متری اش هستم. ولی خوب او را تشخیص نمیدهم روی کلکت می‌نشینم، دست و بازو و صورتم بر این گل ولای است. سعی می‌کنم تا چشم‌چشم را که گل شور در آن پریده‌ام می‌سوزد پاک کنم. این گل باعث شد، که نه تنها با آن خوب نمی‌بینم بلکه با چشم دیگر هم. با چشم راست هم نمی‌بینم که این یکی برای ترمب دادن کار به اشک و گریه می‌افتد. بالاخره او را می‌بینم. او دراز نکشیده، ایستاده است و فقط بالای تنه اش از گل ولای بیرون است.

اولین گرداب تازه گذشته است، گرداب آب از من گذشته ولی مرا از جا تکان نداد بلکه در دورتر گل ولای را از کف خود پوشانده است. این گرداب هم چنین بطرف سیلون که هم چنان نیم تنه اش بیرون است، رقت من بلافاصله با خود فکرمی‌کنم: «هر چه این گردابها بیشتر فرارند، گل ولای شل‌تر می‌شود. من باید هر طور شده باو برسم.» قدرتی حیوانی می‌یابم و چون مادری که میخواهد کوچولویش را از خطری برهانند، خود را روی این گل ولای جلومی‌کنم. جلومی‌کنم تا بطرف او جلو تر بروم. او بدون کلمه‌ای حرف نگاهم می‌کند. هر کسی هم نمی‌کند و چشمانش که گشاده است، پشه‌ان من دوخته شده است. خودم را کمی بیشتر جلومی‌کنم. آه بلت دو گرداب دیگر که همه چیز را بر سر رویم ریخته، خیلی کندتر از یک ساعت پیش جلو می‌روم یک گرداب بزرگ سر می‌رسد که مرا از جای می‌کند. می‌نشینم تا بهتر

ببینم، سیلون نازیب بفل فرورفته است. من در کمتر از چهل متری او هستم. او نگاهم می‌کند و می‌فهمد که میدانم خواهد مرد. آنجا، چون بینوائی در سیصد متری سرزمین موعود دفن خواهد شد.

دوباره می‌خواهم و این گل ولای را که دیگر مایع شده جنگل می‌زنم او در چشمانم خورمانده و غلامت می‌دهد که دیگر کوشش بیهوده نکنم. من با این وجود ادامه می‌دهم و به سی متری او می‌رسم که در همین وقت گردابی می‌رسد که من امی پوشانده و تقریباً از کیمه جدا می‌کند و پنج شش متری جلوتر میاندازد.

وقتی گرداب می‌گذرد نگاهم می‌کند. سیلون ناپدید شده است. مرداب و گل ولای که روی آن‌ها آب کف‌آلودی پوشانده کاملاً صاف و لیز است، حتی دست دوست بیچاره‌ام نیز برای گفتن خدا حافظی بمن، آشکار نمی‌شود عکس المعلم بطرزی و حشمت‌ناک ناخوشایند و خشم‌آلود است و با خود می‌گویم: «تو، تو زنده‌ای. تو تنهایی و چون بجنگل برسی دوست را نداری و این فاجعه پیروزی فسار را شیرین نمی‌کند» یک گرداب که بر پشتم می‌شکند مرا بحال خودم می‌آورد. ضربه چنان قوی بود که چند دقیقه‌ای نفسم بند می‌آید. کلک با زهم چندمتری به جلوتر رانده شده و در این وقت است که بر مرگ عجیب سیلون مویه می‌کنم؛ «چقدر نزدیک بودیم اگر از جایات حرکت نمی‌کردی؟ کمتر از سیصد متر با درختان فاصله داشتی! چرا اینکار را کردی؟ بگو، بمن بگو چرا! این حماقت را مرتکب شدی؟ تو چطور فکر کردی که در این لجن زار میتوانی رادرفت! آفتاب بستر زد؟ انفکاس نور باعث این اشتباه شد؟ من چه میدانم؟ آیا دیگر نمیتوانستی این جهنم را تحمل کنی بمن بگو که چرا مردی، چون تو نتوانسته چند ساعتی بیشتر تاب بیاورد؟»

گردابها پشت سر هم می‌رسند و صداهای رعد آسایشی دارند. یکی بعد از دیگری متصل بهم می‌آیند و بیش از پیش بزرگترند. هر بار یکلی در میان گردابها ناپدید می‌شوم و هر بار چند متر جلوتر می‌روم و در عین حال با گل ولای مرداب تماس دارم. نزدیک ساعت پنج گردابها ناگهان با موج بدل می‌شوند، من دیگر از گل ولای کنده شده‌ام و در آب غوطه می‌خورم. امواج که عمق بیشتری در زیرشان دارند تقریباً سروصدائی نمی‌کنند.

صدای رعد آسایش گردابها قطع شده است. کیمه سیلون قبلاً به بیشه‌زار داخل شده است. من هم بجنگل انبوه دست نخورده رسیده‌ام. وقتی موج عقب می‌نشیند من دوباره روی خشکی مرداب قرار دارم. ولی تصمیم نمی‌گیرم تا وقتی که نتوانم شاخه درختی را بدست بگیرم. از کلک پیاده نشوم، نزدیک بیست متری جنگل هستم. بیشتر از یک ساعت طول کشید تا آب دوباره آفتدر عمق پیدا کرد که کلک بلند و بطرف بیشه‌زار رانده شد. آن موجی که مرا با سرو صدای طرف بیشه‌زار راند درست زیر درختان، انداخت. من قلاب زنجیر را باز کردم و خودم را از آن آزاد ساختم. ولی آنرا دور نیانداختم. شاید که باز آن احتیاج داشته باشم.

خیلی سریع پیش از آنکه آفتاب غروب کند من نیمه‌شناکتان و نیمه قدم زنان در بیشه‌زار داخل می‌شوم، زیرادر بیشه‌زار نیز مرد باهائی هستند که آدم‌برافرو می‌کنند. آب تا دور دست در بیشه‌زار پیش رفته است و شب فراوانده اما من هنوز به زمین خشک نرسیده‌ام. بوی گندوکشافت پشم‌میزند و هم‌چنین گازهم وجود دارد که چشمانم را می‌سوزاند. یاهایم پرا زبرگ و علف‌ها شده است و من هنوز نیز کیهام را با خود دارم و بجلو هل می‌دهم. هر بار که قدمی برمیدارم، اول با پایم کف زمین را امتحان می‌کنم و چون پایم فرو نرفت، قدم برمیدارم.

اولین شب را بر تنه درختی بزرگ که افتاده است می‌گذرانم حشرات از سرورویم بالا می‌روند تنم می‌وزد که بلوزم را درمی‌آورم، قبلاً کیهام را محکم به تنه درخت بسته‌ام. در این‌کیمه زندگی وجود دارد، زیرا نارگیل‌ها در آن است. داسم به دست راستم بسته شده است. روی تنه درخت با تن خسته می‌خوابم. و بزودی بدون آنکه فرصتی برای فکر کردن بیایم، بخواب فرو می‌روم فقط دوبار تکان می‌خورم و پیش از آنکه چون مرده‌ای در خواب فروروم زمزمه می‌کنم: «بیچاره سیلون!»

فریادهای پرندگان مرا بیدار کرد. آفتاب در دور دست در بیشه‌زار نفوذ کرده بود و اوقتی می‌تایید پس باید ساعت هفت یا هشت صبح باشد. اطراف من پراز آب بود، پس معلوم است که دریا مد بود. شاید هم پایان دومین مد بود. اکنون شصت ساعت می‌شد که از جزیره شیطان حرکت کرده‌ام. بهر حال اینجامنتظر می‌مانم تا دریا عقب بکشد که بکنار دریا بروم و آفتاب بگیرم و خودم را خشک کنم. دیگری آب شیرین ندارم. سه چهارمشت عصاره نارگیل مانده است که بالذت تمام می‌خورم و باقی‌مانده را روی زخم می‌پاشم. نارگیل باعث روغنی که دارد آفتاب سوختگی‌هایم را آرام می‌کند. بعدش دوتا سیگار می‌کشم و این بار بدون خود خواهی به سیلون فکر می‌کنم. آیا اصلاً نباید بدون همراه و دوست فرار میکردم؟ پیش از این تصمیم داشتم که کاملاً تنها فرار کنم. در این صورت حالا چیزی فرق نکرده‌است. فقط هم سنگین قلبم را می‌فشارد و من چشمانم را می‌بندم تا صحنه فرورفتن دوست بیچاره‌ام را بهتر ببینم. برای او این دیگر همه چیز پایان یافته است.

من از کیهام یک نارگیل بیرون آورده‌ام. آنرا با همه قدرتم بدرخت می‌کوبم تا بشکنم.

باید آنرا طوری بکوبم که پوست‌اش باز شود، بهتر آنست که بادام این کار را بکنم. مغز بسیار تازه‌اش را می‌خورم و آب شیرینش را می‌آشامم. دریا سرعت خود را عقب می‌کشد و من میتوانم در گل باسانی راه بروم و خود را ساحل برسانم.

آفتاب درخشان است و دریا امروز زیباتر از هر وقتی است. مدتی طولانی با آنجا که گمان می‌کنم سیلون در آن نقطه ناپدید شده است، نگاه می‌کنم لباسهایم

خیلی زود خشک می‌شود. سیکاری دود می‌کنم. و بار دیگر آخرین نگاه را بفرستیم میاندازم و به بیشه زار دوباره داخل می‌شوم ، بدون ناراحتی زیادی راه می‌روم. کپه‌ام برشانه‌ام است و با استکی در بیشه‌زار فرو می‌روم. پس ازدوساعت بنقطه‌ای می‌رسم که پیداست هرگز آنجا را آب‌فرا نکرفته‌ام. هیچ‌گونه نشانه‌ای در پای درختان نیست که حاکی از رسیدن آب‌آب‌آب‌آب باشد. در اینجا می‌مانم. پوست و چهار ساعت تمام به استراحت می‌پردازم. کم‌کم نارگیل‌ها را بازمی‌کنم و آنرا در کپه میاندازم تا هر وقت که بخواهم بخورم، آماده باشد .

می‌توانم آتش روشن کنم. ولی فکر می‌کنم که این بی‌احتیاطی است. بقیه روز و شب بدون ماجرائی گذشته است. بهنگام طلوع خورشید ، سروصدای پرندگان مرا بیدار می‌کنند. پس از خوردن نارگیل، برمی‌خیزم و بطرف شرق برآه می‌افتم. نزدیک ساعت سه بعد از ظهر به یک راه باریک می‌روم. اینجا باید محل جویندگان صمغ و یا مأموران جنگل و یا محل نذارک جویندگان طلا باشد. راه باریک ولی تمیز است. بر آن از برگ و شاخه‌ها اثری نیست پس باید اغلب اوقات در این راه، رفت و آمد شود. گاه‌گاه جای سم خر و قاطر بدون نعل دیده می‌شود در گل‌های خشک شده جای پای انسان هم می‌بینم . ثابت راه می‌روم . نارگیل می‌جویم که غذایم است و در همین حال از تشنگی نجاتم میدهد. چشمانم پراز قی و ترشح است . همیشه با آب شیرین برسم چشمانم را خواهم شست . در کپه‌ام علاوه بر نارگیل‌ها یک صابون ماری و یک صورت تراش ژیلت با دوازده تا تیغ داشتم . همه آنها را دست نخورده بازمی‌یابم .

داس را در دست دارم و راه می‌روم. ولی از آن استفاده نمی‌کنم زیرا راه باز است و مانعی در جلو نیست. در اطراف جاده، شاخه‌های تازه قطع شده می‌بینم. روی این کوره راه آدمها می‌گذرند، پس باید احتیاط کنم .

این بیشه‌زار درست شبیه آن یکی که در اولین فرارم در سن - لوران دو - مارونی شناخته بودم، نیست این بیشه زار در دو طبقه قرار دارد و مثل بیشه‌زار مارونی خفه کننده هم نیست. اولین دسته گیاهان پنج یا شش متر ارتفاع دارند و بعد از آن گیاهان و درختان هستند که تا سقف بیشه‌زار می‌رسند و بیشتر از بیست متر بلندی دارند. فقط سمت راست کوره راه از روشنائی روز روشن است. در حالیکه طرف پیش تقریباً چون شب تاریک است .

من ناگهان بیک منطقه خالی از درخت که باید آدمها با آتش سوزی ایجاد کرده باشند و یا بوسیله صاعقه ایجاد شده ، می‌روم . در اینجا اشعه آفتاب را می‌بینم پیداست که خیلی بغروب آفتاب نشانده است . من به آفتاب پشت می‌کنم و بطرف غرب برآه می‌افتم یعنی بطرف دهکده سیاه پو. تنان که اسبش گورو است که زندانی بهمین نام نیز در آنجا است .

ناگهان شب فرا می‌رسد . من در شب نمیتوانم راه بروم . به بیشه زار داخل می‌شوم تا گوشه‌ای را برای خوابیدنم انتخاب کنم . در حدود سی متری کوره

راه روی بر گهای انبوه دیگر بر گهای که با داسم می برم و جمع می کنم می خوابم. پایون
من کاملا روی محل خشکی می خوابم و شانس بامن است که باران نمی بارد. دوتا
سنگار می کشم .

امشب خیلی زیاد خسته نیستم. شیره نارگیل با اینکه گرسنه ام. ولی مرا
سر حال نگه میدارد. فقط تشنگی. دهانم را خشک می کند که نمیتوانم با آسانی آب
دهانم را فرو بدهم .

دو هین قسمت فرار شروع شده و این سومین شب است که من بدون حادثه ای
ناخوشا بیند بر گراند تر راه می پیمایم . آه ! اگر صلوات اینجا بامن بود ! او
اینجا نیست و از دست توجه بر می آید و سر؛ برای انجام عمل و اقدام هرگز در
زندگی احتیاج نداشتی که کسی بتو توصیه کند و یا ترا پشتیبانی کند؟ تو بگ فرامانده
هستی یا يك سرباز؟ ... احمق نباش پایون .. تو اینك شش روز است که جزیره
شیطان را ترك کرده ای. کورو باید الان باخبر شده باشد. اول جنگلبانان باخبر
شده اند. بعد هم خبر به سیاه پوستان دهکده رسیده است . در آنجا هم چنین باید
يك پست ژاندارمری هم وجود داشته باشد. آیا رفتن باین دهکده شرط عقل و
احتیاط است من اصلا اطراف و حوالی این دهکده را نمی شناسم. اردوگاه وسط
دهکده و شط قرار دارد؛ همه آن چیزی که درباره کورو میدانم، فقط همین است .
در رو آبال فکر کرده بودم که اولین سیاه پوشی را که بینم ناچارش
خواهم کرد تا مرا به حوالی اردوگاه ایبی نی که چینی ها و از جمله کوفیک کوفیک
برادرشانگ در آنجاست، برساند. حالا چرا نقشه را عوض کنم؟ اگر در رو آبال
باین نتیجه رسیده اند که من غرق شده ام. پس دیگر نگرانی در میان نیست ولی
اگر باین فکر بیشتر مشغول شده اند که من فرار کرده ام ، پس کورو خطرناك
است. چون این کورو يك اردوگاه زندانیان محکوم باعمال شاقه است پس آنجا
پراز نگهبانان و زندانیان خطرناکی است که عده ای از آنها شکارچیان آدم هستند.
پایه مواظب خودت باش که بتله شکارچیان نیفتی؛ ترسی در میان نیست. خودت را
در تله نیانداز بلکه طوری باید مواظب باشی که قبل از آنکه آنها ترا ببینند. تو
همه شان را زیر نظر داشته باشی. نتیجه ؛ من نباید روی کوره راه ، راه پیمایم ،
بلکه در بیشه زار ، وازی کوره راه باید جلو بروم . تو امروز اشتباه بزرگی
مرتکب شدی که بی هوا به این دشت صاف بی درخت با تنها يك داس بتوان
اسلحه دویدی. این کار از روی خود آگاهی نبود، یکنوع دیوانگی بود. پس از
فردا در بیشه زار طی طریق خواهیم کرد .

صبح زود از صدای حیوانات و پرندگان که به روز سلام می گفتند ، در
همان لحظه که جنگل بیدار شده از خواب برخاستم. برای منم نیز روز دیگری
آغاز می شود. يك مشت دیگر از نارگیل سائیده شده می المم و بقیه را روی صورتم
میچالم و راه را در پیش می گیرم

خیلی نزدیک جاده دربیسه زار و با اشکال فراوان راه میروم. زیرا شاخهها
انبوه است و باید آنها را کنار زد. بهر حال کار خوبی کردم که کوره راه را ترک
گفتم زیرا صدای سوت می شنوم. جلوی من کوره راه مستقیماً تا پنجاه متری
کشیده شده است. مردی را که سوت میزند نمی بینم. آه! این خودش است که
دارد می آید.

یک مرد سیاه پوست از میاه پوستان تومیوکتوست. در دست راستش تفنگی
دارد و روی شانه اش بسته ای بار حمل می کند. یک پیراهن کاهی و یک شورت
پوشیده است و پاهایش برهنه است. سرش یاقین است و چشمانش را از خاک بر نمی-
گیرد و پشتش زیر سنگینی بار خم شده است.

من در پشت درخت بزرگی در کنار کوره راه پنهان شده ام و منتظرم تا
کنار من برسد. چاقویم را باز کرده ام. در آن لحظه که از جلوی درخت می گذرد،
خودم را روی او می اندازم. با دست راست، روی هوا دستش را می گیرم،
تفنگش می افندم که او بالتماس می افتد:

«رحم داشته باش و مرا نکش» او همچنان ایستاده است و نوک تیز چاقو ام
طرف چپ گردنش در پائین گردن قرار گرفته است. من خم می شوم و تفنگ را
بر می دارم. تفنگ قدیمی یک لول است که البته با سبش می تواند حسابی آدمیزاد
را نابود و نا کار کند. من دنگ تفنگ را کشیده ام در حالی که دو متر از او فاصله
می گیرم می گویم:

— بگذار بارت از روی شانه ات بیفتد. سعی نکن که فرار کنی که
ترا می کشم.

سیاه پوست بیچاره که سخت ترسیده، همه حرفهایم را اجرامی کند و بعد
نگاهم می کند:

— شما یک فراری هستید؟

— بله.

— چه می خواهید؟ هر چه دارم بگیرید ولی استدعا می کنم که مرا نکشید.
من پنج تا بچه دارم. رحم کنید و مرا نکشید.
خفه شو. اسمت چیست؟

— زان.

— کجا میروی؟

— آذوقه و دارو برای دو برادرم که در جنگل درخت و چوب میبرند،

می برم.

— از کجا می آئی؟

— از کورو.

— حال این دهکده هستی؟

— اینجا بدنیا آمده‌ام .

— اینی نی را می‌دانی کجاست ؟

— بله ، با چینی‌های اردوگاه زندانیها خیلی زیاد داد و ستد می‌کنم .

— این را می‌بینی ؟

— این چیست ؟

— این يك اسکناس پانصد فرانکی است . تو باید آنچه را که می‌گویم اجرا کنی که در آن صورت پانصد فرانک بتو هدیه می‌دهم و تفنگت را نیز برمی‌گردانم یا اینکه مرا گول می‌زنی و از اجرای فرمانهایم خودداری میکنی که در این صورت ترا خواهم کشت . انتخاب کن .

— من چه کاری باید انجام بدهم ؟ هر چه بخواهی حتی در مقابل هیچ هم انجام خواهم داد .

— تو باید مرا بدون آنکه خطری پیش بیاید باطراف اینی‌نی ببری پس از آنکه آنجا بایک مرد چینی تماس گرفتم . تو میتوانی بروی . قبول میکنی ؟
— موافقم .

— حقه زن و گولم زن که اگر اینکار را بکنی کشته می‌شوی .

— نه ، قسم می‌خورم که از صمیم قلب بتو کمک خواهم کرد .

او شین‌کندانه داردشش تا جعبه‌اش را بیرون می‌آورد و بایک گرده نان يك کیلوئی و گوشت بوداده بمن میدهد .

— کیسه‌ات را در بیشه‌زار پنهان کن ، بعداً آنرا دوباره بدست خواهی آورد .
بیا ، بسا این داس هم اینجا روی درخت نشانه می‌گذارم . يك جعبه شیر را می‌نوشم . او هم چنین بمن يك شلوار بلند و کاملاً نو ، برنگ آبی مثل مال‌مکانسین‌ها ، میدهد .

— جلو برو زن . احتیاط کن که هیچکس ما را نبیند زیرا اگر ما غافلگیر شویم این تقصیرت و در آن صورت بدا بهال تو .

ژان خیلی بهتر از من بلند است که در بیشه زار راه برود و برای من باینکه او به مهارت شاخه‌ها و بوته‌ها را کنار می‌زند مشکل است که او را دنبال کنم . این مرد بسیار راحت و آسان در بیشه زار راه می‌رود .

— شما میدانید که در کورو با خیر شده‌اند که دوتا زندانی از زندان مستعمرات گریخته‌اند؟ من میخواهم کاملاً با شمارو راست باشم . وقتی که از نزدیک اردوگاه زندانیان کورو می‌گذریم ، خطرات زیادی وجود خواهد داشت .

— ژان ، تو خیلی صمیمی و صادق بنظر می‌آئی امیدوارم که اشتباه نکرده باشم . توجه توصیه می‌کنی و بمقتضیات بهترین راه برای رسیدن به اینی‌نی کدام است؟ فکرش را بکن که امنیت من همه زندگی تست‌تیرا اگر بوسیلهٔ نگهبانان یا شکارچیان آدم گرفتار شوم ، ناگزیرم ترا بکشم .

— من شما را چه باید صدا بزدم .

— پاپیون .

— خوب ، آقای پاپیون . باید کاملاً در بیشه زار فرورویم و خیلی دور از کوزو ، از مقابلش در بیشه زار . بگذریم . من تضمین می کنم که شما را از بیشه زار به ایستگاه برسانم .

— من خودم را بدست تو می سپرم . تو همان راه را که فکر میکنی مطمئن ترین است در پیش بگیر .

در داخل بیشه زار خیلی آهسته راه می رویم ولی چون از کوره راه فاصله می گیریم می بینم که مرد سیاه پوست خیلی راحت و آسوده می شود . خیلی کمتر عرق می ریزد و خطوط چهره اش دیگر منقبض نیست . بنظر می آید که بسیار راحت و آرام شده است .

— بنظر می رسد زان که الان تو خیلی کمتر می ترسی ؟

— بله ، آقای پاپیون در کنار راه بودن برای شما خیلی خطرناک است و در نتیجه برای من هم همینطور .

خیلی سریع پیش می رویم . این سیاه پوست باهوش است و هرگز پیش از دو یا سه متر از من فاصله نمی گیرد .

— بایست . می خواهم سیگاری بکشم .

— بگریید ، این یک پاکت سیگار گلوآز است .

— متشکرم زان . تو مرد خوبی هستی .

— من واقعاً خیلی خوب هستم . شما حالا می بینید ، من کاتولیک هستم و از ظلم و شکنجه ای که بوسیله نگهبانان سفید پوست بر زندانیان می رود ، رنج می کشم .

— تو خیلی از آنها را دیده ای؟ کجا؟

— در اردوگاه زندانیان محکوم باعمال شاقه کوزو . دیدن آنها که بتدریج می میرند و این کار کشنده قطع چوب و تپ زرد و استیال نابودشان می کند ، وقت انگیز است . در جزایر وضع شما بهتر است . این اولین بار است که محکومی مثل شما در کمال سلامت ، می بینم .

— بله ، در جزایر اوضاع بهتر است .

روی شاخه بزرگی از درختی می نشینم . من یکی از جعبه های شیر را باو میدهم . او امتناع میکند و ترجیح میدهد که نارگیل بخورد .

— زنت جوان است ؟

— بله . سی و دو سال دارد . من چهل سال دارم . ما پنج تا بچه داریم ، سه تا

دختر و دو تا پسر .

— تو ، خوب پول درمی آوری ؟

— با بریدن چوبهای گلی رنگ پول بدی نمی گیرم، بهلاوه زخم لباسهای نگهبانان را می شوید و اطومی کنید. این خودش کمی کمک می کند، ما خیلی فقیر هستیم، ولی غذای بخور و نمیری داریم و بچه هایمان، همه بمدرسه می روند. و همیشه هم کفشی دارند که بیا کنند.

بیچاره مرد سیاه پوست که فکر میکرد چون بچه هایش کفشی بیا دارند، پس همه چیز رو برآه است. او تقریباً ده قدم من است و چهره سیاهش بهیچوجه ناخوشایند نیست. بلکه برعکس چشمانش با آشکار می گویند که این مرد، مردی عاطفی است که ساخته شده تا پدر و کارگر و شوهر و مسیحی خوبی باشد.

— و شما، پایون؟

— من ژان می گویم تا زندگی را از سر بگیرم. من که ده سال است زنده بگور شده ام از فرار دست بر نمی دارم تا یک روز چون تو آزاد شوم و بایک زن و بچه هایم زندگی کنم و در آسودگی، حتی در فکر و خیال نیز بزی در حق کسی روا نخواهم داشت. تو خودت گفتی که این زندان مستمرات کند و کثافت است و مردی که بخودش احترام می گذارد باید از این گنداب فرار کند.

— من صادقانه تا پیروزی بتو کمک خواهم کرد. راه بیفتیم. ژان، بدون تردیدی در جهت یابی، مرا مستقیماً باطراف اردوگاه چینی ها راهنمایی می کند. چون آنجا هر سه شب دو ساعتی است که فرا رسیده است. از دور دست صدای ضرباتی بگوش می رسد، ولی نوری نمی بینم. ژان برای توضیح میدهد که برای نزدیک شدن بخود اردوگاه باید از یک یا دو تا پست نگهبانی و دیده بانی اول گذشت. ما تصمیم می گیریم که برای امشب دیگر از جلو رفتن بازایستیم

من از خشکی مرده ام ولی می ترسم بخوابم. اگر درباره مرد سیاه پوست اشتباه کرده باشم؟ اگر او یک مرد متظاهر باشد و وقتی که در خوابم تفنگم را بگیرد او با کشتن من مزد مضاعفی نصیبش می شود، از خطری که من برایش دارم راحت می شود و برای کشتن یک فراری جایزه ای میگیرد.

بله، او بسیار باهوش است، بدون آنکه حرفی بزند یا منتظر بماند دراز می کشد تا بخوابد. اول می گویم تا نخواهم. یک پاکت کامل میگار گلوآز را دود می کنم تا بخوابم. من نمیتوانم باین مرد با وجود اینکه مرد شرافتمندی است ولی مرا چون یک دزد میدانند، اعتماد کنم.

شب کاملاً تاریک است. اودردومتری من خوابیده است اما من جز سفیدی کفهای برهنه اش را تشخیص نمیدهم. بیشه زار صدای مخصوص شبانه اش را دارد، میمونهای بزرگ بدون انقطاع فریادهای دلخراش می کنند که صدایشان از ده ها کیلومتر بگوش می رسد. این صداها خیلی مهم است، زیرا اگر منظم باشد دلیل آنست که گله میمونها میتواند با آرامی غذا بخورد یا بخوابد، پس خطری و وحشتی

نه برای انسانها و نه برای حیوانات دیگر اطراف ندارد. من با کمک چند سوختکی سیگار و حمله پشه‌هایی که حسابی بر سر آن هستند تا بقیه خونم را بیرون بکشند، در برابر خواب - نه با کوشش زیاد - مقاومت می‌کنم. من میتوانم با مالیدن آب دهان آغشته به نیکوتین بردست و پا پشه‌ها مبارزه کنم اما فکر می‌کنم اگر نیش پشه‌ها نباشد دیگر نخواهم توانست در برابر خواب مقاومت کنم. فقط باید آروز کنم که این پشه‌ها ناقل مالاریا و یا تب زرد نباشند.

چنین بنظر می‌رسد که من از جاده تباهی خارج شده‌ام. وقتی بر این جاده گام نهادم ۲۵ ساله بودم و در سال ۱۹۳۱ بود. حالا در سال ۱۹۴۱ هستم ۱۰ سال می‌گذرد. در ۱۹۳۱ بود که اول، این دادستان بی‌روح با ادعای خالی از شفقت و رحم و غیر انسانی توانست مرا که جوان و نیرومند بودم، در این تشکیلات زندان که پر از کتافت و مایع‌گند بود بپاندازد تا در آنجا کم‌کم در این لجن زار عفن فروروم و محو شوم ولی من توانستم اولین قسمت فرارم را ترتیب دهم. از نه این چاه عفن برجسته‌ام و اینک در حاشیه آن هستم. باید همه قدرت و هوشم را بر سر آن بگذارم که بتوانم در دومین قسمت فرار نیز موفق شوم.

شب با آرامی می‌گذرد، شب جریان مییابد اما من نخواهیم دیدم. هم چنین تفنگم را نیز از خود دور نکرده‌ام. چنان به کمک نیش‌های پشه‌ها بیدار مانده‌ام که حتی یک بار هم اسلحه از دستم نیفتاده است. من از خودم راضی هستم، زیرا آزادیم را بعلت خشکی به اسارت میدل نمی‌کنم. در حین چنان نیرومند و سرزنده است که چون اولین فریاد های پرندگان را در رسیدن روز می‌شنوم بخودم تهنیت می‌گویم آواز این چندتا پرنده‌ای که از دیگران زودتر بیدار شده‌اند می‌رسد است که مدتی طولانی منتظر نمی‌مانند.

سیاه پوست بیدار می‌شود و می‌نشیند و در حالیکه پاها را میمالد، می‌گوید:

- روز بخیر، شما نخوابیدید؟

- نه.

- این خیلی اسباب تأسف است، زیرا بشما اطمینان میدهم که هیچ از من

نترسید من تصهیم گرفته‌ام بشما کمک کنم تا در نقشه‌تان موفق شوید.

- متشکرم زان، آیا خیلی طول می‌کشد تا روشنی روز به پیشه‌زار برسد؟

- پیش از یکساعت دیگر فقط حیوانات هستند که ایندهم زودتر از دیگران

متوجه طلوع روز می‌شوند. ما از اینجا، تقریباً یکساعت دیگر روشنائی روز را

خواهیم دید. پایتون چاقو بتان را بمن قرض بدهید.

بدون تردید چاقو را بطرفش دراز می‌کنم. دوسه قدمی بر میدارد و

شاخه‌ای از گیاه چوبی را میبرد یک تکه بزرگ از آنرا بمن میدهد و بقیه را

خودش نگاه میدارد.

- آبی را که در این گیاه است بنوش و بقیه را بصورت بمال.

با این گیاه عجیب هم آب می‌نوشم هم صورتم را می‌شویم. روز شده است. زان چاقورا بمن باز میگرداند. سیگاری روشن می‌کنم و زان هم سیگاری می‌کشد. برآه می‌افشیم. اواسط روز، پس از عبور از چند برکه گل آلود که عبور از آن مشکل بود، و بدون آنکه حادثه‌ای بدیا خوب بر ایمان پیش آید، به حوالی اردوگاه ایبنی می‌رسیم.

ما بواقع به جاده‌ای که به اردوگاه وارد می‌شود، رسیده‌ایم یک راه آهن باریک در طول این محوطه کشیده شده است. سیاه پوست بمن می‌گوید: «بر این راه آهن فقط چینی‌ها عرابه‌هایی را جلو می‌رانند. این عرابه‌ها صدائی وحشتناک دارند که از دور دست نیز بگوش می‌رسد.»

ما از آنجا عبور یکی از این عرابه‌ها را می‌بینیم که نیمکتی در آن تعبیه شده و روی نیمکت دوتا نگهبان نشسته‌اند. پشت سر عرابه دوتا مرد چینی با چوبهای دراز، عرابه را متوقف می‌کنند. از چرخ‌ها جرقه‌هایی بیرون می‌پرد و زان توضیح می‌دهد که آن چوب‌ها نوکش از فولاد است و برای نرم کردن ویابراه انداختن عرابه بکار می‌رود.

جاده بسیار پر رفت و آمد است. چینی‌ها از آن جاده می‌گذرند و بر شانه‌هاشان چیزهای مختلف حمل می‌کنند. همه این مردم بنظر می‌رسد که بطرف اردوگاه می‌روند؛ زان بمن می‌گوید که بدلیل بسیار باید از بیشه زار بیرون بیائیم، زیرا هر مرد چینی اجازه دارد پس از اتمام کارهای اجباری برای تشکیلات زندان، به بیشه‌زار داخل شود و آنها در بیشه زار بشکار حیوانات می‌پردازند، بر گها را جمع می‌کنند، پروانه‌ها را شکار می‌کنند و غیره. ولی آنها همه‌شان پیش از ساعت ۵ باید دوباره به اردوگاه بازگردند.

— بکس زان. این یانصد فرانک و تفنگت را. من داس و چاقویم را دارم که کافی است. تو دیگر میتوانی بروی. متشکرم. خداوند خودش ترا پاداش بدهد که به بیچاره‌ای چون من برای از سر گرفتن زندگی کمک کرده‌ای. تو بسیار صمیمی بودی، بازم متشکرم. امیدوارم وقتی این ماجرا را برای بچه‌هایت نقل می‌کنی بآنها بگویی: این زندانی، حالت یک مرد نجیب و خوبی را داشت، از اینکه باو کمک کردم اصلاً پشیمان نیستم.»

— آقای پایون، الان خیلی دیر شده است، من نمیتوانم پیش از رسیدن شب خیلی راه بروم. تفنگ را نگه‌دارید من باشما تا فردا صبح میمانم. من دلم میخواهد آن مرد چینی را که می‌خواهید خیرتان را به کوئیک-کوئیک برساند، خودم متوقف کنم. اینطوری خیلی کمتر دچار ترس خواهد شد تا اینکه سفیدپوستی فراری را ناگهان ببیند. بگذارید بروم روی جاده زیرا بفرض که نگهبانی هم مرا ببیند دچار حیرت و سوء ظن نخواهد شد. باو میگویم برای جمع‌آوری چوب‌های گلی رنگ برای کارخانه «سمفورین» کابن آمده‌ام. بمن اطمینان داشته باشید.

— پس در این صورت ننگه را بردارید، زیرا آیدن يك مزد بدون اسلحه
نیز در بیشه زار عجیب است .
— راست است .

ژان روی جاده ایستاده است . چنین قرار گذاشتیم که من وقتی يك چینی
پیدايش بشود که از او خوشم بیايد باید سوت کوچکی بکشم ، يك چینی پیر که
روی شانهای تنه درخت موز را می کشد به ژان می گوید ،
— سلام .

من سوت می کشم، زیرا از این چینی پیر که در سلام دادن به ژان پیشمنی
کرده ، خوشم می آید .
— سلام مرد چینی ، وایسا باتو حرفی دارم .
— چه می خواهی ؟

و می ایستد . پنج دقیقه ای حرف می زنند . من حرفهایشان را نمی شنوم . دوتا
چینی دیگر هم می گذرند که گوزنی را که به سینی چوبی کشیده اند ، حمل میکنند .
گوزن از پاها آویزان شده و سرش بر زمین می خورد . آنها به سیاه پوست سلامی نمی گویند
ولی چند کلمه ای به موطنشان می گویند که او نیز دوسه کلمه جواب می گوید .
ژان مرد چینی را به بیشه زار داخل می کند . آنها تاجلوی من پیش می-
آیند . و مرد چینی چون بمن نزدیک می شود دستش را دراز می کند .
— تو فرار کرده ای ؟

— بله .
— از کجا ؟
— از جزیره شیطان .
— خیلی خوب .
می خندد و با چشمان موربش مرا نگاه می کند . «خیلی خوب . اسمت چیست؟»
— پایون .

— من ، نمی شناسم .
— من دوست شانگ هستم — شانگ — و کین ، برادر کویک — کویک .
— آه ، خیلی خوب .

و باز دوباره با من دست می دهد « توچی می خواهی ؟ »
— به کویک — کویک خبر بدهید که من اینجا منتظرش هستم .
— ممکن نیست .

— چرا ؟
— کویک — کویک شصت تا قناری فرمانده اردوگاه را دزدیده است .
فرمانده می خواهد کویک — کویک را بکشد ، او هم فرار کرده است .
— چند مدت است ؟

- دو ماه است .
 — بندریا رفته است ؟
 — نمیدانم . میروم به اردوگاه . با يك چینی که با او دوست صمیمی است حرف می‌زنم ، او باید تصمیم بگیرد ، توا اینجا نکان نخور . من امشب برمیگردم .
 — چه ساعتی ؟
 — نمیدانم . ولی برمیگردم ، برای تو غذا و سیگار می‌آورم . اینجا نباید آتش روشن کنی . من آنهنگ «لامادلون» را سوت می‌زنم ، چون صدای سوت من را شنیدی بیا روی جاده ، فهمیدی ؟
 — فهمیدم .
 او می‌رود « توجه فکر میکنی زن ؟ »
 — چیزی از دست نرفته زیرا اگر میخواهید هم الان به کوردو برگردیم ، من برایتان قایق و بادبان و آذوقه فراهم می‌آورم ، آنوقت بندریا بزنید .
 — زن ، من باید بجاهای خیلی دوری بروم ، تنها ممکن نیست ، از لطف تو متشکرم .
 زن ، به مراقبت می‌پردازد . من دیگر باو اعتماد دارم . من روی صورت و دستهای نیکوتین می‌مانم زیرا پشه‌ها شروع به حمله کرده‌اند . و میخواهم .
 زن مرا بیدار می‌کند و می‌گوید : — «لامادلون» را سوت می‌زنند .
 — ساعت چند است ؟
 — خیلی دیر نیست ، شاید ساعت نه است .
 — ما به جاده می‌رویم . شب تاریک است . سوت زننده نزدیک می‌شود ،
 من جواب میدهم .
 او نزدیک شده است ، من او را احساس می‌کنم ولی نمی‌بینم . هم‌چنان در حالیکه نوبت بنوبت سوت می‌زنم بطرف همدیگر نزدیک می‌شویم . آنها سه نفرند . هر کدامشان با من دست میدهند . ماه بزودی در خواهد آمد . یکی از آنها بفرانه کاملی می‌گوید :
 — در کنار جاده بنشینیم ، در تاریکی نمیتوانم شما را ببینم .
 زن هم آمده و بما ملحق شده است . آن که سمت رهبری اینها را دارد ،
 می‌گوید :
 — اول غذا بخورید ، بعد حرف می‌زنیم .
 من و زن يك سوپ داغ سبزی می‌خوریم که ما را گرم می‌کند . بعد تصمیم می‌گیریم با فرمانده غذا را برای بعد نگهداریم . چائی شیرین داغی که طعم نعمت میدهد می‌نوشیم که بسیار خوشمزه است .
 — تو دوست صمیمی شانگ هستی ؟
 — بله ، او بمن گفته که بیایم اینجا کویک-کویک را پیدا کنیم تا با او فرار کنیم . من يك بار دیگر هم فرار کردم و خیلی دوردست تا کولومی رفتم . من دریاب-نورد خوبی هستم و برای همین است که شانگ خواسته تا با برادرش همراه باشم ،

— خیلی خوب . خالکوبی‌هایی که شانگ دارد چه جور است ؟

— يك اژدها روی سینه وسه تا نقطه بردست چپ . او بمن گفت که این سه تا نقطه علامت آنست که او یکی از فرماندهان شورش زندان پولو کندرو بوده است . بهترین دوستش که یکی دیگر از فرماندهان شورش بوده ، وان هو نام دارد که يك دستش قلم شده است .

مرد روشنفکرمی گوید :

— من هستم . توقعاً دوست شانگ هستی ، پس دوست ما نیز هستی . خوب گوش کن ؛ کوئیک-کوئیک تا حالا نتوانسته بدریا برسد زیرا که داندن يك قایق راه بلد نیست . بعلاوه او تنهاست و حالا درپیشهزار درده کیلومتری اینجا زغال چوب فراهم می کند . دوستان زغال را می فروشد و پول را برایش می فرستند . وقتی با اندازه کافی پول جمع کند يك قایق میخرد و آنگاه در جستجوی کسی برمی آید ، تا با هم از راه دریا فرار کنند . آنجا که او هست ، اصلاً خطری برایش وجود ندارد . هیچکس نمیتواند بآن ناحیه جزیره که او آنجاست نزدیک شود ، زیرا اطراف همه پر از مردابهای بلنده است . هرکسی که آشنا به آن نواحی نباشد ، در مرداب فرو خواهد رفت . فردا صبح من می آیم پیش تو تا اینزد کوئیک-کوئیک برسم . با ما بیائید .

از کنار راه شروع بحرکت کردیم ، زیرا ماه بالا آمده بود و نورش برای آنکه تسه پنجاه متری را ببینیم ، کافی بود . چون به يك پل چوبی رسیدیم او بمن گفت :

— از پل پائین میرویم . تو آنجا می خواهی . من فردا خواهم آمد اینجا پیش تو . دست های همدیگر را می فشاریم و آنها می روند . آنها بدون آنکه خودشان را پنهان کنند راه می روند . اگر هم غافلگیر شوند ، خواهند گفت که به سرکشی دامهائی که روز درپیشهزار تعییبه کرده اند رفته اند . زن بمن می گوید :

— پایون تو نباید اینجا بخوابی . تو درپیشهزار بخواب ، من اینجا می خوابم .

وقتی آنها بیایند ترا صدا می زنم .

— باشد .

به پیشهزار داخل می شوم و پس ازدود کردن چندنا سیکار ، با خوشحالی و بامنده ای پرازسوپ عالی می خوابم .

وان هو ، پیش از طلوع روز در میه ادگاه حاضر می شود ، برای اینکه صرفه جوئی در وقت کرده باشیم ، تا روز روشن شود در جاده راه میرویم . بمدت چهل دقیقه خیلی سریع راه میرویم . ناگهان روز روشن می شود و ازدور صدای چهار چرخه ای که روی خط آهن هل میدهند بگوش می رسد . ما به پیشهزار داخل می شویم .

— خدا حافظ زن . متشکرم و بخت و اقبال یار خداوند تو و خانواده ات

اسرار می‌کنم تا ۵۰۰ فرانک را قبول کند . برایم توضیح می‌دهد که اگر از جانب کوئیکد کوئیک موفق بانجام کار نشوم چگونه خود را بدهکده او نزدیک کنم و به همانجا ، روی کوره راه که با هم بر خوردیم برسیم . او مجبور است هفته‌ای دوبار از همان نقطه بگذرد . من دست این سیاه اصیل گویانی را می‌فشارم و او برد روی چاده .

و آن‌هفته در حالیکه به داخل بیشه‌زار می‌رود می‌گوید : - به پیش .
او بدون تردید جهت راه را در پیش می‌گیرد و ما باندازه کافی بسرعت راه می‌رویم . زیرا بیشه‌زار خیلی دست و پاگیر و غیر قابل نفوذ نیست . او از بریدن شاخه‌های مزاحم بادشش خودداری می‌کند ، آنها را کنار می‌زند .

کوئیک - کوئیک

در کمتر از سه ساعت ، به مرداب این از گل می‌رسیم . نیلوفرهای پر گل با برگ‌های بزرگ روی مرداب است .

و آن‌هفته بمن می‌گوید :

- مواظب باش که لیز نخوری ، زیرا اگر در آن افتادی دیگر امید نجات و بیرون آمدن نیست .

- برویم . من بدنبال تومی آیم و دقت می‌کنم .

جلوی ما ، یک جزیره کوچکی ، در صد و پنجاه متری قرار دارد . دود از این جزیره کوچک بالا می‌رود . باید از کوره‌های زغال باشد .

پس از طی یک کیلومتر راه در حاشیه این مرداب ، و آن‌هفته می‌ایستد و آوازی بلند بزبان چینی سر می‌دهد . مردی به کنار جزیره نزدیک می‌شود . او کوتاه قد است و فقط شورتی بپا دارد . دو مرد چینی میان خودشان حرف می‌زنند حرفشان طولانی می‌شود و من کم‌کم حوصله‌ام سر می‌رود که حرفشان تمام می‌شود و آن‌هفته می‌گوید :

- بیا ، از آنطرف نه .

من بدنباش راه می‌آفتم ، از همان راه که آمده بودیم برمی‌گردیم .
- همه چیز رو براه است او یکی از دوستان کوئیکد کوئیک است . کوئیکد کوئیک بشکار رفته و خیلی زود برمی‌گردد . باید منتظرش باشیم .

می‌نشینم . در کمتر از یک ساعت ، کوئیکد کوئیک می‌آید . او مرد کوچک و لاغر اندامی است که رنگ زرد آن‌هایی‌ها را دارد و دندانش نیز تقریباً سیاه است . چشمان سرزنده و سمیانه‌ای دارد .

- تو دوست برادرم شانگ هستی ؟

— بله .

— خپلی خوب . تو وان هونه ميتوانی بروی .

وان هونه می گوید :

— متشکرم .

— بگير و این کبک را هم با خودت ببر .

— نه ، متشکرم .

دستم را می فشارد و می رود . کوئیک - کوئیک مرا بدنبال يك خوك با خود

براه می اندازد . او بمعنی واقعی قدم بقدم بدنبال خوك می رود .

— خوب دقت کن پاپیون . يك قدم اشتباهی ، يك اشتباه تراد مر داب فرو -

می اندازد . اگر حادثه ای پیش بیاید کسی نمیتواند بدیگری کمک کند ، زیرا در

آن صورت هر دو بلعیده می شوند . راهی را که باید از آن عبور کرد ، همیشه ثابت

نیست زیرا مر داب حرکت می کند ، ولی خوك ، او همیشه راه عبور را پیدا میکند .

يك بار چنین اتفاق افتاد که من دو روز برای عبور منتظر ماندم .

خوك سیاه سرعت راهش را روی مر داب می یابد . مردچینی با خوك بزبان

خودش حرف می زند . من با حیرت به این خوك که چون سگی از مرد چینی اطاعت

می کند نگاه می کنم . خوك از طرف دیگر عبور می گیرد که هرگز چند ساعتی

از پایش فرو نمی رود . این دوست تازه ام ، بمن می گوید :

— پاهایت را بر جای پای من بگذار . خیلی سریع باید این کار را بکنی ،

زیرا جای پای خوك بتندی پاک می شود و از بین می رود .

بدون اشکال راه را پیموده ایم ؛ هرگز مر داب و گل ولای بالاتراز پاشنه

پایم نرسید ... عرف از همه جوارح نم سرازیر شده بود ، نمیتوانم بگویم که این

همه فقط از ترس بود ولی بواقع کلمه خیلی ترسیده بودم .

در حین اولین قسمت عبور از خود می پرسیدم که آیا در سرنوشت من نیز

چنین آمده تا مثل سلون بمیرم . او را در آخرین لحظاتی باز دیدم . و این

منظره چه اثری در من گذاشته بود ؟ باین آسانها فراموش نخواهم کرد .

— دستت را بمن بده .

و کوئیک - کوئیک این مرد کوچک اندام که همه اش استخوان و پوست است .

کمکم می کند تا از مر داب بگذرم .

— خیلی خوب دوست من ، در اینجا شکارچیان آدم نمیتوانند بسراقت بیایند .

— آه ! از این جهت خیالت راحت باشد .

بجزیره کوچک قدم می نهیم بوی گاز کربنیک بمشام میزند . سرفه میافتم

این ازدود دوتا کوره ذغال پزی است . در اینجا دیگر در خطر میشه ها نیستم در زیر

دود ، کلبه ای را که سقف و دیوارهایش از برگ است ، تشخیص میدهم . يك درهم

دارد که جلوی در آن مرد کوچک اندام هندوچینی که قبل از کوئیک - کوئیک دیده

بودم ، استاده است .

— سلام .

— با او فرانسه حرف بزن ، اودوست برادرم است .

این مرد مرا با نگاهش واری می کند و آنگاه راضی از بررسیهایش دستش را بسویم دراز می کند و در حالی که با دهان بی دندانش می خندد می گوید:

— بیاتو ، بشون .

این يك آشپزخانه بی نظیر بسیار تمیز است . دردیگ بزرگی چیزی در حال پختن است ، چیزیك تختخواب که از شاخه های درخت درست شده و يك متری از سطح زمین ارتفاع دارد ، تختخواب دیگری نیست .

— بمن كهك کن تا جایی بسازم که او امشب بخوابد

— بله كوئيك — كوئيك .

در كمش از نیم ساعت تختخواب آماده می شود . دو تا مرد چینی میز را می چینند و ما سوپ لذیذی با برنج و گوشت می خوریم .

این دوست كوئيك — كوئيك همان کسی است که ذغال می فروشد اودر جزیره ساکن نیست و بهمین جهت چون شب فرامی رسد ، مادوتائی تنها میمانیم ؛ كوئيك — كوئيك و من .

— بله من همه قناری های فرمانده اردوگاه را دزدیدم و برای همین است

که فرار کرده ام .

ما که چهره هایمان از نور آتش روشن شده ، رو بروی یکدیگر نشسته ایم . همدیگر را بررسی میکنیم و در حال گفتگو میکوشیم تا هر چه بیشتر همدیگر را بشناسیم . صورت كوئيك — كوئيك تقریباً خیلی شبیه چهره زرد پوستها نیست . آفتاب این زردی طبیعی را برنگ من در آورده است . چشمان مورب و سیاهش درخشان است و چون حرف میزند ، دست رو برو نگاه می کند . او سیگارهای درازی را که خودش از تنباکوی سیاه می پیچد ، دود می کند ، من هم چنان سیگارهایی را که در کاغذ برنج می پیچم می کشم .

— بله ، من از این جهت فرار کردم زیرا فرمانده اردوگاه ، صاحب قناریها میخواست مرا بکشد و حالا سه ماه از این قضیه می گذرد . بدبختی این که من در قنار نه تنها پولهای قناری را بلکه فروش همه ذغالهای این دو کوره را نیز باخته ام .

— کجا ، قنار میزنی ؟

— در بیشه زار . هر شب قنار چینی با شرکت چینی های اردوگاه اینی نی و زندانیان آزاد شده ای که در کاسکاد پس می برند ، بریامی شود .

— تو ، تصمیم داری که بدریا بزنی ؟

— من جز این فکر دیگری ندارم . وقتی ذغالها را می فروختم میخواستم

فایقی بغرم و کسی که دریا نوردی بداند پیدا کنم که باهم بدریا بزیم حالاهم در

عرض سه هفته با فروش ذغال میتوان پول خرید يك قايق را جمع کنیم و چون تو بلدی قايق برانی، باهم بدریا بنیم.

— من پول دارم کونیک، کونیک. دیگر لازم نیست صبر کنیم تا ذغالهايت را بفروشیم که قايق بخریم .

— خوب، در این صورت چه بهش، يك قايق حسابی هست که به ۱۵۰۰ فرانك می فروشند. مال يك سیاه پوست چوب بر است.

— خوب، تو قايق را دیده ای؟

— بله.

— ولی منم میخواهم قايق را ببینم .

— فردا من بیدار شوگولا می روم — من او را با این اسم می خوانم — پایون ماجرای فرارت را برایش شرح بده. من فکر می کردم که فرار از جزیره شیطان غیر ممکن است. چرا برادرم شانگ با تو نیامده است؟

من ماجرای فرار، موج لیزت و مرگ سیلون را برایش شرح میدهم.

— من حالا می فهمم که چرا شانگ نخواست است با تو همراهی کند. واقفاً کار خطرناکی بود تو يك مرد صاحب بخت و اقبال هستی و برای همین است که الان زنده توانستی تا اینجا برسی . من از این موضوع بسیار خوشحال و راضی هستم .

سه ساعتی است که من و کونیک، کونیک حرف می زنیم. نزدیکهای صبح می خوابیم. اومی خواهد در طلوع روز بیدار شوگولا برود. پس از آنکه شاخه بزرگی بر آتش می گذارد که برای همه شب آتش آن کافی باشد، می خوابیم. دود مرا برفه می اندازد و به حلقم می زند ولی در عین حال مزیتی نیز دارد ؛ حتی يك شه هم نیست .

من در حالیکه روی تخت خوابم دراز کشیده ام و بالا پوشی حسابی و گرم دارم، چشمانم را می بندم. نمی توانم بخوابم. بسیار تحریک شده و بهیچان آمده ام. بله فرار خوب جریان یافته است. اگر قايق خوب و مجهز باشد، پیش از هشت روز دیگر بدریا خواهیم زد. کونیک، کونیک، کوچک اندام . و لاغر است ولی باید نیروئی خارق العاده و مقاومتی درخور توجه داشته باشد. او قطعاً با دوستانش صیغی و در دستکار و در مقابل دشمنانش بسیار خطرناک است. خواندن این چیزها بر چهره های آسیائی، بسیار دشوار است، زیرا این چهره چیزی را بیان و آشکار نمی کند.

من بخواب می روم و در بانی پر از آفتاب را بخواب می بینم که قايق من بشادمانی امواج را درمی نورد و بسوی آزادی میرود .

— تو قهوه می خوری یا چای؟

چای ؟

— بمن هم چای بده .

روزی تازه سرزده است و آتش که از دیروز روشن مانده، آیدا در قهوه جوش بجوش می آورد .

خروس قوقوری قویش را سرمی دهد. از سروصدای پرندگان در اطرافشان خبری نیست. دود ذغال پزی حتماً آنها را فرار داده است. خوک سیاه، روی تختخواب کویک کویک خوابیده است. باید خوک تبلی باشد زیرا هنوز نیز در خواب است. نان شیرینی آرد برنجی، روی آتش گرم می شود. دو ستم پس از آنکه بمن چای شیرین داد، یکی از نان برنجی ها را بدو قسمت می کند و رویش روغن مارگارین میمالد و بمن می دهد. صبحانه کاملی صرف می کنیم و من سه تا نان شیرینی می خورم.

سماجرام می افتم. همراهم بیا. اگر فریادی زدند یاسوت زدند، جواب نده. تو اصلاً در خطر نیستی، کسی نمیتواند با اینجا بیاید، اما اگر به آن طرف مرداب بروی و آنجا خودت را نشان بدهی میتوانند با تو رفتنک تو را بکشند .

خوک با فریادهای صاحبش بلند می شود آبمی آشامد و بعد بیرون می رود. ما دنبالش برآه می افتم او مستقیم بطرف مرداب میرود. خیلی دورتر از ناحیه ای که امروز آمدیم، پائین می رود. پس از طی ده متر، دوباره بر میگردد. آن راه را نمی پسندد، پس آره بار کوشش برای یافتن راه عبور است که موفق به گذشتن می شود. کویک کویک آن فاصله را بدون درنگ می پیماید. فقط هنگام غروب است که کویک کویک کویک باید برگردد. من به تنهایی سویی را که بر آتش گذاشته بود خوردم. پس از آنکه هشت تا تخم مرغ در مرغدانی یافتم امتلی با سه تخم مرغ و روغن مارگارین تهیه دیدم. با دجهش را عوض کرد و دو دوتا کوره بطرف ساحل می رود. بهات بارانی که بعد از ظهر باریده بود روی تختخوابم که دراز کشیده بودم از گاز کربنیک دیگر ناراحت نبودم .

صبح دور جزیره را گشتم. تقریباً در مرکز جزیره يك ناحیه بی درخت و روشن هست. درختان قطع شده و جویهای بریده نشان میداد که کویک کویک از آنجا جویهای لازم را برای کوره هایش می برد مرغ ها در ناحیه بی درخت بگردش و خوراک مشغول هستند. موش بزرگی از زیر پایم در می رود. و چند متر دورتر مادی مرده می یابم که دو متری درازی مار است. بدون شك این موشها را کشته است.

تمام این روز را به تنهایی در جزیره گردش کردم و به کشفیات گذراندم. مثلاً يك خانواده مورچه یافتم که عبارت از يك مادر و سه تا کوچولو بودند. يك لانه بزرگ مورچگان در اطراف آنها در حال تکوین و تکول بود. يك دو جوین میمون کوچولو، بر بالای درختان می جهیدند. کویک کویک کویک هنگام غروب بازگشت .

— من نه شو کولا را دیدم و نه قایق را. باید برای تهیه آذوقه به کاسکار.

دهکده کوچکی که خانه اش آنجاست، رفته باشد تو خوب غذا خوردی؟
- بله.

- میخواهی باز هم چیزی بخوری؟
- نه.

- برای تودوتا پاکت توتون خاکستری آوردم. توتون خوبی نیست ولی
جزاین پیدا نمی شد.

- معشکرم. فرقی ندارد وقتی شوکولای رود معمولاً چندمدت دردهکده اش
می ماند؟

- دوپایه روز، اما یابین وجود من، فردا و هرروز با آنجا خواهم رفت زیرا
نمیدانم چه وقتی رفته است. فردا باران سیل آسائی میبارد. این باران مانع
کوئیک-کوئیک نمی شود؛ او سراپا برهنه می رود. اولیا سایش را در یک پارچه موسمی
و امیر مابل می پیچید و زیر بغل می گیرد. من همراهش نمی روم. او بمن گفته بود،
دیگر بزحمت این نمی آرزد که تو هم خیس شوی.

باران تازه بند آمده است. از آفتاب می فهمم که ساعت در حدود ده یا یازده
است. یکی از کوره های ذغالی، دومی، از اثر باران خراب شده است. من بآن
نزدیک می شوم تا ببینم چه بلایی بر سرش آمده است. طوفان نتوانسته است بطور
کامل چوبها را خاموش کند. همچنان دودانبوهی از آن بلند می شود. من ناگهان
پیش از آنکه دوباره نگاه کنم چشمانم را میمالم زیرا چیزی را که می بینم از بس
حیرت انگیز است؛ پنج تا کفش از کوره ذغال خارج می شود. بلافاصله این فکر
از مغزم می گذرد این کفش ها که در کوره انداخته شده حتماً هر کدام یائی انسانی
را در خود داشته است. پس به تازمرد در حال کباب شدن در کوره هستند. تشریح
و توصیف اولین عکس الململ واقماً نیازی ندارد؛ از کشف چنین چیزی سرمائی
در پشتم می دود. کمی خم می شوم و با پاکمی ذغالها را اینطرف آنطرف مینم.
ششمین لنگه کفش نیز پیدا می شود. کوئیک-کوئیک آنها را بسختی نمی زند.
بلکه دسته دسته آنها را که خوب کار انجام نمیدهند به خاکستر بدل می کند. چنان
دچار هیجان می شوم که سخت از کوره کناره می گیرم و بقدمت پی درخت بیشه زار
می روم و کمی آفتاب می گیرم. من احتیاج به حرارت دارم، بله. در این گرمای
خفه کننده من ناگهان چنان سردم می شود که احتیاج به اشعه آفتاب استوائی
دارم.

وقتی این جملات را می خوانید شاید فکر کنید این غیر منطقی است و باید بزودی
پس از کشفی این چنین، تم پوشیده از عرق شده باشد ولی نه، من هم جسماً و هم
روحاً یخ زدم، و خیلی بعد در حدود یکساعت دیگر بود که قطرات عرق از پیشانی ام
چکیدند زیرا هر چه بیشتر فکر کردم بیشتر می فهمیدم که پس از آنکه باو گفته ام
من پول زیادی دریانهدارم زنده بودنم تا حال خود بک معجزه است شاید مرا نگه داشته

بیاد می آورم که برادرش شانگه برایم نقل کرده بود که او برای غارت و قتل عام یک کشتی کوچک چینی، محکوم شده. وقتی آنها به کشتی ای حمله می آوردند، همه افراد خانواده و مسافران را بیهانه ملاحظیات سیاسی می کشتند. پس این ها مردانی هستند که پیش از این دست بیکار قتل دسته دسته از مردم شده بودند. از طرف دیگر من در اینجا زندانی هستم من در موقعیت عجیبی گیر افتاده ام.

بررسی کنم و راه حلی بیابم. اگر من کوئیک کوئیک را بکشم و بنوبه خودش او را در کوره ذغال بیاندازم، چه ولی خوگ از من اطاعت نمی کند و فرانسه هم نمی فهمد. پس وسیله ای برای خروج از این جزیره نیست. اگر بتوانم این چینی را به قایق سوار کنم آنجا دیگر ناچار از من اطاعت خواهد کرد ولی در این صورت پس از آنکه مجبورش کردم مرا از جزیره خارج کند، باید روی زمین خشک بکشمش. اگر در مرداب بیاندازمش ناپدید می شود، ولی حتماً دلیلی وجود دارد که او دیگران را در کوره انداخته بود در حالیکه در مرداب انداختن آسان تر است. از جهت نکه بانان خیالم راحت است، ولی اگر آن چینی های دوستش به منند که من او را کشته ام همه شان بسورت شکارچیان آدم درمی آیند و با آشنائی عمیقی که به پیشه زار دارند مشکل بتوانم نجات یابم.

کوئیک کوئیک بجز یک تفنگ یک لول سریر چیز دیگری ندارد او این تفنگ را هرگز حتی بهنگام خوردن غذا، نیز از خود دور نمی کند. با این تفنگ می خوابد وقتی که برای قضای حاجت هم می رود تفنگ را با خود دارد من باید همواره چاقویم را باز و آماده داشته باشم، ولی هرگز نباید بخوابم.

عجب شریکی برای فرارم انتخاب کرده ام!

سراسر روز چیزی نخوردم و بالاخره هنوز دقیقاً نمیدانستم چه باید بکنم که آواز کوئیک کوئیک را که باز می گشت، شنیدم، پشت شاخه ها پنهان شدم و آمدنش را می بینم. یک بسته در حال تعادل روی سرش حمل می کند و چون کاملاً نزدیک می شود خود دهرانشان میدهم. در حالیکه لبخندی بلب دارد یک کیسه آرد بدستم می دهد و در کنار من سرعت بطرف کلبه برآه می افتد. من بدنالتی میروم.

— خیر خوشی دارم پایون، شوکولا برگشته است. او هم چنان قایقش را دارد. اومی گوید که این قایق میتواند ۵۰۰ کیلو بار را بدون فرو رفتن حمل کند، چیزی که خواهیم برد کیسه های آرد است تا از آنها بادبان سازی و این اولین کیهانی است. فردا کیسه های دیگر را خواهیم آورد زیرا توانم می آئی که قایق را ببینی و همین مناسب است یا نه.

همه اینها را کوئیک کوئیک بدون آنکه بطرفم برگردد، در حالیکه پشتش بمن است، شرح میدهد. مایه نبال یکدیگر راه می رویم. جلوتر از همه خوگ،

بعثش او ومن. می فهمم که اوقصد انداختن مراد کوره ندارد زیرا افراد می خواهد
 مرا برای دیدن قایق ببرد و بعلاوه شروع بخرج برای ترتیب فرار کرده است،
 اوهم چنین چند تاکیه آرد خریده است.

- ببین، یکی از کوره ها خراب شده است. حتماً برای باران است.
 اوحی برای بازدید کوره نمی رود و مستقیماً به کلبه داخل می شود. من
 نمیدانم چه بگویم و چه بشویم. ای در پیش بگیرم این فکر که اصلاً چیزی ندیده
 قابل قبول نیست. بسیار عجیب می نمود اگر که من در تمام مدت روز به کوره نزدیک
 نمیشدم که در بیست متری کلبه قرار دارد .

- تو گذاشتی آتش خاموش شود ؟

- بله، من دقتی نکردم.

- ولی تو غذائی نخوردی؟

- نه، گرسنه ام نیست.

- مریض هستی؟

- نه.

- پس چرا سوپ نخوردی ؟

- کوئیک - کوئیک ، بشش من با تو حرف دارم.

- بگذار اول آتش روشن کنم.

- نه، من می خواهم همین الان ، تا وقتی که هنوز روز روشن است با تو حرف

بزنم .

- چه چیزی پیش آمده ؟

- کوره ذغال یزی وقتی خراب شد سه تا مردی را که تودر داخل آن کباب

کردی آشکار کرده، بیشتر برایم توضیح بده .

- آه، برای این است که تر اینقدر عجیب و غریب می بینم .

و بدون آنکه اصلاً بهیچان آید، مستقیماً بجلو نگاه می کرد، پس از این

کشف آرام نبود، حال ترا می فهمم ، این کاملاً طبیعی است ، من حتی شانس

آوردم که چاقوبت را در پشتم فرو نکردی گوش کن پایبون، این سه تا مرد، سه تا

شکارچی انسان بودند ، بله ، یک هفته، ده روز پیش بود که ذغال زیادی به شوکولا

فروخته بودم آن مرد چینی که تودیدی کمک کرد تا کینه ها را از جزیره بیرون

برم، این واقعه، ماجرائی پیچیده دارد، باطنایی بدر ازای دویست متر کیشه های

ذغال را روی مرداب می کشند. خلاصه باین ترتیب از اینجا تا رودخانه کوچکی

که قایق شوکولا آنجا است، حسابی جای پا و علامت آشکاری باقی گذاشتم، کیشه های

هم که خوب دوخته نشده بودند ، از آنها تکه هایی چند از ذغال پائین افتاد . از

این نشانه ها بود که اولین شکارچی انسان ، کمین کرد از فریادهای حیوانات بود

که فهمیدم کسی در آن بیشه زار است، من آن مرد را بدون اینکه او مرا ببیند، دیدم.

از طرف مقابلش نیم دایره ای زدم و او را از پشت سر غافلگیر کردم که کار مشکلی نبود. او حتی بدون اینکه ببیند چه کسی او را کشته، مرد. چون دیده بودم که مرداب جسد را پس از چندینی بالای آورد، از این روی او را در کوره انداختم.

- و آن دو تائی دیگر چی؟

- این درست سه روز پیش از آمدن تو بود. شب تاریک و ساکتی بود که خیلی کم چنین چیزی در جنگل پیش می آید. این دو نفر سر شب در اطراف می پلکیدند و یکی از آن دو تا هر وقت که باد دزد کوره را بسوی شان میبرد به سرفه می افتاد. من بعلت صدای این سرفه ها بود که متوجه حضور شان شدم. پیش از روشن شدن روز، خطر حس کردم و از طرف مقابل مرداب گذشتم و با نجا که فکر میکردم صدای سرفه می آید، رسیدم. برای اینکه سرعت کار تمام کنم بتمومی گویم که اولین شکارچی انسان را سر بریدم که حتی یک فکر یاد هم نتوانست بزند، اما دیگری که مسلح به یک تفنگ شکاری بود، حماقت کرد و برای اینکه ببیند در جزیره چه می گذرد خود را نشان داد. او را بایک تیر تفنگ انداختم و چون با گلوله نمرده بود چاقویم را در قلبش فرو کردم اینطوری بود پایون که این سه مرد را در کوره ذغال پزی کشف کردی. دو تایشان عرب و یکی شان فرانسوی بودند. گذشتن از مرداب با حمل یکیشان بر شانه آسان نبود. باید در دو دفعه آنها را میبردیم، زیرا دو تائیشان سنگین بودند، بهر حال، بهر نحوی که بود آنها را در کوره انداختم.

- پس اینطوری شد که این ماجرا پیش آمد؟

- بله پایون، قسم می خورم.

- چرا آنها را در مرداب نیانداختی؟

- همانطور که بتو گفتم مرداب جسد را پس می دهد. گاهی اوقات گوزنهای بزرگ در مرداب می افتند، دو بیک هفته بعد ذوباره بر سطح مرداب پس رانده می شوند. آنوقت بوی گند می دهند تا اینکه لاشخورها آنها را بتمام بلعند. این خیلی طول می کشد و پرواز و فریاد لاشخورها جلب توجه نمی کند. پایون، قسم می خورم که با من، توهیج ترس و نگرانی نداری. بیا برای اینکه خیالت جمع باشد، تفنگ مرا بگیر. من اشتیاق دیوانه واری داشتم که تفنگ را ببندیم ولی بر خود مسلط شدم و خیلی طبیعی گفتم:

- نه کوئیک - کوئیک. اگر من اینجا هستم از آنست که احساس می کنم بایک دوست و در امنیت هستم. فردا لازم است که دو باره این شکارچی های آدم را بسوزانی زیرا پس از آنکه از اینجا رفتیم، ممکن است بفهمند که چه اتفاقی در این جزایری داده است. من نمی خواهم که مرا نیز در غیاب، به سه قتل متهم کنند.

- بله، من فردا باز باقی مانده آنها را خواهم سوزاندم. ولی خیالت راحت باشد، هرگز کسی در این جزیره قدم نمی گذارد. حتماً در مرداب بلعیده خواهد شد.

— بایك كلك كاڻوچوئي چطور ؟

— به این مطلب هیچ فکر نکرده بودم.

— اگر کسی ژاندارمها را باینجا بیاورد و بخواهد حتماً تا بجزیره بیاید ،
باور کن که بایك كلك خواهد توانست برای این است هر چه زودتر باید از اینجا

برویم .

— موافقم . فردا کوره را که هنوز خاموش نشده دوباره روشن می کنم .

— شب بخیر کوئیك- کوئیك .

— شب بخیر پایبون . تکرار می کنم راحت بخواب و بمن اعتماد داشته باش .

در حالیکه بالا پوش را تا چانه ام بالا کشیده ام از گرمای آن بهره میگیرم .

سیگاری روشن می کنم . کمتر از ده دقیقه بعد کوئیك- کوئیك به خرویف می افتد .
خوکش در کنار او نفس های بلندی می کشد . آتش شعله ور نیست ، ولی تنه درخت
که آرام می سوزد باعث می شود که چون سوز سرما وارد می شود ، حالتی خوشایند
از راحتی و آرامش و گرما به کلیه بدهد . من از این آرامش و راحتی لذت میبرم
و با فکری در ذهنم می خوابم ؛ یا فردا بیدار می شوم و همه چیز میان من و کوئیك-
کوئیك بخوبی و خوشی از سر گرفته می شود یا اینکه مرد چینی هنرمندی توانا تر
از ساشا گتیری در پنهان کردن مقاصد اصلی خود و نقل حکایات غیر واقعی است که
در این صورت دیگر آفتاب را نخواهم دید ، درباره او بسیار میدانم و این ممکن
است که اسباب درد سرش شود .

این متخصص قتل عام دسته های انسانی ، بایك ظرف قهوه درست مرا بیدار
می کند و گوئی که اصلاً چیزی نگذشته با لبخندی صمیمی و شیرین بمن سلام می-
کند . روز روشن شده است .

— بگبیر قهوه ات را بخور . این شیرینی را هم بگبیر قبلا مار گارین با آن
زده ام . پس از خوردن و نوشیدن ، خودم را از آب چلیکی که همیشه پر است ،
می شویم .

— میخواهی بمن کمک کنی پایبون ؟

بدون آنکه از او بپرسم برای چه موضوعی کمک می خواهد میگویم . بله .

ما اجساد نیمه سوخته را از پایاهاشان می کشیم . می بینم که خر سه تا جسد

شکمهایشان پاره شده است . پس معلوم است که مرد چینی در روده هایشان دنبال

پلان گشته است آیا واقعاً اینها شکارچیان آدم بوده اند ؟ چرا که شکارچی پروانه ها

و حیوانات نبوده باشند ؛ او آنها را برای دفاع از خود کشته یا برای سرفشان ؟

خلاصه اینکه خیلی زیاد باین موضوع فکر کردم . آنها را در سوراخی از کوره

که پر از چوب و آتش بود جادادیم . دوتا لوله هواکنی کاملاً باز است و کوره دو

عمل سوختن را از سر می گیرد ؛ زغال کردن چوبها و خاکستر کردن سه تا جسد .

خوك در مدت کوتاهی راه عبوری پیدا می کند . ما بدنبال دم خوك از مر داب می گذریم . من بطرز غریبی دچار هیجان غیر قابل مقاومتی شده ام که خودم را روی او بیاندازم . بلعیده شدن سیلون در مر داب در عن هیجان و احساس شدید باقی گذاشته که نمی توانم در این مورد با آرامی خود را بماجرا بزنم . بالاخره با قطرات عرق سرد خود را پشت سر کونیک- کونیک قرار میدهم . هر يك از قدم هایم در جای پای او قرار می گیرد وقتی او می گذرد منم باید بگنجم . پس از دو ساعت راه پیمائی به محلی میرسیم که شوکولا در آنجا به بریدن چوب مشغول است . ما هرگز در پیشه زار همدیگر را ندیده بودیم ، پس هرگز چیزی نداریم که از یکدیگر پنهان کنیم .

- سلام .

- سلام کونیک- کونیک .

- حالت خوب است .

- بله ، خوب است .

- قایق را بدوستم نشان بده .

قایق بسیار محکم است . از نوع قایق های بارکش است . بسیار سنگین اما فوی و زورمند است . در هر جای قایق چاقویم را فرو می کنم ، در هیچ جا بیشتر از نیم سانتیمتر فرو نمی رود . کف قایق نیز سالم و دست نخورده است . چوبی که قایق را با آن ساخته اند چوب درجه يك است .

- چقدر این قایق را می فروشید ؟

- دوهزار و پانصد فرانك .

- دوهزار فرانك بشما میدهم .

معامله انجام شد .

- این قایق چوب بست ندارد . پانصد فرانك بیشتر بشما میدهم ولی باید يك چوب بست و يك سكان و يك دكل عقبه بآن تعبیه کنید . چوب بست و سكان باید از چوب بسیار محکم باشد . دكل عقبی چوبی سببتری از چوب نرم و انعطاف پذیر باشد . چه وقتی این کارها تمام می شود ؟

- در هشت روز .

- این دو تا اسکناس هزار فرانکی و اینهم يك اسکناس پانصد فرانکی . من این اسکناسها را از وسط بدو قسمت می کنم ، بشما نیمه ای از اسکناسها را میدهم و نیمه دیگر را وقتی که قایق را حاضر و آماده تحویل دادید ، می بردارم . این سه تا نصفه اسکناس را نزد خودتان نگهدارید .

- قبول است ؟

- موافقم .

— من پرمسنگتات ، يك چليك آب ، سيگار ، كبريت ، آذوقه برای چهار نفر بمدت يك ماه كه شامل آرد ، روغن ، قهوه و شکر باشد ، می‌خواهم . قیمت این آذوقه را علیحده بشما خواهم پرداخت . شما همه اینها را روی شط درگوردن بمن تحویل خواهید داد .

— ببینید ، من نمی‌خواهم همراه شما تا مصب بیایم .

— من همچو چیزی از شما نخواستام . من از شما میخواهم كه قایق را روی شط بمن تحویل بدهید نه در این جویبار ورودخانه كوچك .

— اینها كیسه‌های آرد ، طناب ، سوزن و نخ برای دوختن بادبان است .

من و كوئيك-كوئيك به پنهانگاهمان بازمی‌گردیم . پیش از فرو افتادن شب وبدون هیچگونه ناراحتی میرسیم . بهشگام بازگشت اوخوك را بگول گرفته بود ، زیرا حیوان خیلی خسته شده بود .

امروز درحال دوختن بادبان تنها بودم كه فریادهائی شنیدم . خودم رادر بیشه‌زار مخفی كردم و به آنطرف مرداب نزدیک شدم و از آنجا نگاه كردم . كوئيك-كوئيك با آن مرد چینی روشن‌فكر مشاجره می‌كرد و با دست‌ها اشارات و حرکاتی مینمود . فكر می‌كش كه آن مرد چینی میخواست از مرداب بگذرد به جزیره بیاید ولی كوئيك-كوئيك نمی‌خواست . هر كدامشان يك داس در دست داشتند . كوئيك-كوئيك ، بیش از آن دیگری بهیجان و خشم آمده بود . مرا باش كه مطمئن شدم او مرا نمی‌كشد ، تصمیم گرفتم تا خودم را نشان بدهم . سوت زدم و آنها بطرف من سر برگرداندند .

— كوئيك-كوئيك چه خبر است ؟

آن دیگری فریاد می‌زند :

— پایبون ، من می‌خواهم با تو حرف بزنم . كوئيك-كوئيك نمی‌خواهد

بگذارد كه من از اینجا بگذرم و به جزیره بیایم .

پس از آنكه ده دقیقه دیگر هم بزبان چینی مشاجره كردند ، خوك‌چلویشان براه افتاد و آنها دوتائی به جزیره آمدند . در كلبه نشستیم و هر كدام ظرفی‌چای در دست داشتیم و من منتظر بودم تا یکی‌شان بحرف آید . كوئيك-كوئيك گفت :

— او بهر قیمتی میخواهد با ما فرار كند . من باو توضیح دادم كه در این فرار نشستی ندارم زیرا توهستی كه بول میدهی و دستورها هم با توست .

دیگری می‌گوید : — پایبون ، كوئيك — كوئيك مجبور است كه مرا با

خودش ببرد .

— چرا ؟

— این او بود كه دوسال پیش در دعوائی برسقمار دستم را قلم كرد . او

آنكاه مرا قسم داد كه نكشمش و من فقط يك شرط قسم خوردم كه در همه زندگیش

پایون او باید دست کم تا آنوقت که من میخواهم ، غذای مرا بدهد . پس وقتی او برود من دیگر هیچگاه در زندگیم او را نخواهم دید : باین جهت یا میگذارد که تو تنها بروی یا اینکه مرا نیز بهمراه میبرد .

— واقعاً بحق چیزهای ندیده در زندگی ! گوش کن ، من قبول می‌کنم ترا ببرم . قایق مجهز و بزرگ است بیشتر از اینهم اگر بخوایم میتوانیم برویم . اگر کوئیک-کوئیک موافق است ترا همراه میبرم . آن مرد می‌گوید :

— متشکرم .

— اگر تو میخواهی منم موافقم .

— يك چیز مهم ؛ آیا تو میتوانی از اردوگاه طوری خارج شوی که تحت تعقیب قرار نگیری و بیش از فرودآفتادن شب سر شط برسی ؟

— بله . می‌توانم ساعت سه بعد از ظهر از آنجا خارج شوم و در کمتر از دو ساعت به ساحل شط برسم .

— کوئیک-کوئیک ، تو در شب میتوانی آن محل را بدون از دست دادن وقت پیدا کنی تا دوستت را سوار قایق کنیم ؟

— بله ، بدون هیچگونه تردیدی .

— يك هفته بعد بیا اینجا تا روز حرکت را بدانم .

مرد چینی خوشحال و شادمان پس از فشردن دستم می‌رود . من آنها را در آنطرف مرداب می‌بینم که پیش از جدا شدن دستهای یکدیگر را می‌فشارند . همه چیز رو برآه است . وقتی کوئیک-کوئیک دوباره به کلبه بازمی‌گردد دنبال تصدیقیت را می‌گیرم :

— تو چنین قرارداد عجیبی با دشمنت بستنی که در همه عمر غذایش را بدهی این قرارداد عجیبی است . چرا دستش را قطع کردی ؟

— دعوائی بر سر بازی قمار بود .

— بهتر آن بود که می‌کشیش .

— نه . برای اینکه دوست خوبی است . در دادگاه جنگی که باین علت احضار شده بودم ، او از تعقلب از من دفاع کرد و گفت که اول من بودم که حمله کردم و اواقف دفاع برخاسته است من این قرارداد را در آزادی کامل قبول کردم و باید بددستی و شرافت آنرا انجام دهم . تنها چیزی که باعث می‌شد جرئت گفتنش را بتواند داشتم این بود که توهمه بهای فرار را می‌پردازم .

— خیلی خوب کوئیک-کوئیک . دیگر از این مقدمه حرفی نزنیم . برتوست که اگر بامید خدا آزاد شدی ، با آنچه که بنظرت خوبست عمل کنی .

— من بر سر قولم هستم .

— تو فکری کنی که اگر يك روز آزاد شوی چکار بکنی ؟

— يك رستوران بازمی‌کنم . من آشپز خوبی هستم و او متخصص پخت «شومن»

این واقعه مرا حسابی سرحال آورد. این ماجرا آنقدر عجیب و خنده دار است که نمیتوانم از اذیت کردن کوئیک-کوئیک خودداری کنم .

شوگولا قولش را عمل کرد؛ پنج روز بعد همه چیز حاضر است . ما در زیر باران شدیدی بدیدن قایق رفتیم . سکان و دکل عقبه و چوب بست با مواد درجه اول تعبیه شده بود. در گوشه‌ای از شط قایق با چلیک آب و آذوقه، در انتظار ما بود. فقط باید منتظر چینی یکدست میماندیم. شوگولا قبول کرد که به اردوگاه برود و با او حرف بزند . برای اینکه خطری پیش نیاید خودش او را مستقیماً بمحل موعود خواهد آورد . محل خروج شط کورو بادونا «قار» مشخص شده است . اگر هوا بارانی باشد، میتوان بدون هیچگونه خطری درست از وسط شط و بدون برافراشتن بادبان عبود کرد . شوگولا بما قلم مو و رنگه داده است . ما روی بادبان يك K بزرگ و شماره ۲۱ را نقاشی خواهیم کرد. این K ۲۱ شماره يك قایق ماهیگیری است که گاهی اوقات هنگام شب برای صید ماهی بدریا میرود . اگر هنگام خروج در دریا ما را ببینند که بادبان میافزایم ما را بجای آن قایق خواهند گرفت . . .

فرداشب در ساعت ۱۹، یکساعت پس از فروافتادن شب حرکت خواهیم کرد. کوئیک-کوئیک بمن اطلاع میدهد که راه را پیدا کرده و از این راه مستقیماً به قایق میرسیم . ساعت پنج جزیره را ترك خواهیم کرد تا یکساعتی در روز راه برویم .

بازگشت به کلبه یا خوشحالی همراه است . کوئیک-کوئیک بدون آنکه بطرف من که پشت سرش راه می‌روم برگردد، در حالیکه شوک را بدوش می‌کشد از حرف زدن باز نمی‌ایستد .

— بالاخره زندان مستعمرت را ترك می‌کنم. این بلطف تو و برادرم شانگ است که من آزاد خواهم شد. شاید يك روز که فرانسویها از هندوچین رفته باشند بتوانم بهمیهم بازگردم .

خلاصه اینکه او بمن اعتماد دارد و اینکه می‌بندد قایق مورد پسند من است از این جهت سخت خوشحال می‌شود. من آخرین شبم را در جزیره ، که امیدوارم آخرین شبم در گویان باشد، می‌خواهم . اگر از شط خارج شوم و بدریا بزنم این مطمئناً یعنی که آزاد شده‌ام، تنها خطر، خطر غرق شدن است زیرا از وقتی جنگ شده هیچ کشوری فراریان را پس نمی‌دهد. دست کم از این جهت، جنگ بدرمان خورده است. اگر در فرار موفق نشویم، به مرگ محکوم خواهیم شد. این درست است، ولی باید اول دستگیر شویم، من به سیلون فکر می‌کنم؛ اگر این بی‌احتیاطی را مرتکب نمی‌شد باید اینجا همراه من و در کنار من می‌بود. من می‌خواهم در حالیکه در زندان تلگرامی را معاویه می‌کنم: «آقای دادستان پرادل بالاخره من بر جاده تهای بیروز شده‌ام ، همان جاده‌ای که شما مرا روی آن فرو انداخته بودید .

وقتی کوئیک-کوئیک بیدارم می‌کند آفتاب کاملاً بالا آمده است. جای و نان برنجی می‌خوریم. همه‌جا پر از جعبه است. من دوتا قفس از ترکه مومی بینم .
- با این قفس‌ها چکار می‌خواهی بکنی؟

- مرغها را در این قفس‌ها جا میدهم تا در راه پنخوریم .

- نوحسابی دیوانه‌ای کوئیک-کوئیک. مرغها را نمی‌بریم .

- اگر من بخواهم آنها را بیاورم چه ؟

- مگر تو همی؟ اگر بعلت جزر دریا نزدیک صبح بخواهیم از شط خارج شویم و آنوقت این مرغ و خروسها با آواز خوانی بیفتند فکر نمی‌کنی خطری برایمان پیش آید؟

- من مرغها را دور نمایاندازم .

- آنها را کباب کن و در روغن سرخ کرده بگذار . کنسرو می‌شود و دو سه روز اول آنها را می‌خوریم . بالاخره کوئیک-کوئیک متقاعد شد و بیستجوی مرغها برآمد. اما فریادهای چهار مرغ اولی که گرفت کافی بود تا بقیه به پیشه‌زار فرار کنند. این خیلی اسرار آمین است که چگونه مرغهای دیگر خطر را احساس کردند . ما درست چون قاطرها بار بر پشت مان داریم و بدنبال خوگ از مرداب می‌گذریم . او از من تقاضا و استدعا کرده است که خوگ راهم با خودمان ببریم .
- بقول تو این حیوان داد و فریاد راه نخواهد انداخت ؟

- قسم می‌خورم که نه . وقتی پا و دستور بدهم ساکت می‌شود .

ولی وقتی که دوسه بار ببری را دیدیم که می‌گشت تا بما حمله کند این حیوان فریادی بر نیارود بلکه فقط پشم‌های سیاهش بر تنش دراز ایستاده بود . لاجرم منم بعرف کوئیک-کوئیک متقاعد شدم تا خوگ عزیز کرده‌اش را با خودمان ببریم . وقتی به بر که کنار شط که قایق در آنجا بود رسیدیم شب فرا رسیده بود . شوکولا با مرد یکدست آنجا بود . روشنائی دولاپ الکتریکی بمن امکان میداد تا همه چیز را بررسی کنم . چیزی کم و کسر نبوده حلقه‌های بادبان از دگل عقبه گذشته و حاضر و آماده برای برافراشتن بود ... بقیه پول این سیاه پوست درستکار را می‌پردازم . او آنقدر ساده است که کاغذهای چسب دار یا خود آورده تا دو نیمه اسکناس را ببکند دیگر بچسباند . از من میخواهد تا برایش بچسبانم . حتی یک لحظه هم باین فکر نیفتاده که من میتوانم پولها را از او پس بگیرم . اشخاصی که نسبت بدیدگران با بدخواهی فکر نمی‌کنند خودشان هم صاف و صادق هستند . شوکولا مرد صدیق و شجاعی بود . پس از آنکه دید چگونه با زندانیان محکوم با اعمال شاقه رفتار می‌کنند. از اینکه بفرار سه تا ایشان از این جهت کمک کرده هرگز دچار پشیمانی نشده است .

- خدا حافظ شوکولا. بخت و اقبال نصیب تو و خانواده‌ات باد .

- خیلی متشکرم .

فرار از اردوگاه چینی‌ها

من آخر از همه سوار قایق می‌شوم . شو کولا قایق را بجلو هل میدهد و قایق بطرف شط پیش می‌رود . بارو نداریم ولی دوتا چوب بلند داریم که یکی در جلو بدست کوئیک است و دیگری در دست من ؛ در کمتر از دو ساعت بقلب شط می‌زنیم . از یک ساعت قبل باران می‌بارد . یک کیسه آرد رنگ شده را بتوان بارانی بکار می‌برم و کوئیک و مرد یکدست نیز هر کدام یکی از این کیسه‌ها دارند . آب شط سریع است و پیچوتاب دارد . با وجود جریان آب در مدت کمتر از یک ساعت ما در مرکز جریان فرار می‌گیریم . یکمک جزیره سه ساعت دیگر از وسط دو چراغ دریائی (فار) می‌گذریم . میدانم که دریا نزدیک است زیرا چراغهای دریائی در منتهی الیه نصب قرار دارند بادبان عقبه را برافراشته‌ام . از کورود بدون دردسری خارج می‌شویم . باد از پهلو با چنان شدتی بر ما می‌وزد که ناچار بادبان می‌افرازم که بر آن بشکند . با سرعت چون تیری بدریا وارد می‌شویم و با همان سرعت از ساحل دور می‌گردیم . در جلوی ما ، در چهل کیلومتری ، فارهای روآیال راهمان را بما نشان میدهد .

دفترچه یازدهم

خدا حافظ زندان مستعمرات

همین سیزده روز پیش در جزیره شیطان من پشت سر این فار بودم. این خروج شبانه به دریا، این رهائی یافتن سریع از سرزمین گرانددتر، فریادشادی و نهیت آمیز همراهان چینی امرا با آسمان نمی رساند. این پسران آسمان بشیوه ما احساساتشان را ظاهر نمی کنند.

يك بار در دریا، كوئيك-كوئيك با صدائی بسیار معمولی گفت :

— خیلی خوب از ضبط بیرون آمدیم .

و مرد بکنست افزود: «بله ، ما بدون هیچگونه مشکلی به دریا رسیده ایم.»

— كوئيك-كوئيك من تشنه ام يك کمی تافیا (هرقی که با مالای و کف و بڑه

نی شکر صاف نکرده دست می کنند) بمن بده .

پس از آنکه تافیا را بمن داد خودش نیز جرعه ای جانانه می نوشد. من

بدون قطب نما بدریا زده ام ، ولی از اولین فرارم ، یاد گرفته ام که از آفتاب

و ماه و ستارگان و باد جهت یابی کنم. بدون تردید وقتی که دکل قایق بسوی ستاره

قطبی است من بسوی وسط دریا میرانم. قایق حسابی مجهز است، از روی امواج

بشرفی بالا میپرد و تقریباً هیچوجه نمی چرخد. چون باد خیلی شدید است، در

همان صبحگاه خیلی از ساحل و جزایر ساله (نجات بخش) دور شده ایم. اگر کار

خطرناکی نبود، حسابی به جزیره شیطان نزدیک می شدم تا آنرا از پهلو و از نزدیک

تماشا کنم .

بمدت شش روز، هوائی منقلب و متلاطم اما بدون باران و طوفان داشته

بودیم. باد شدیدما را بسرعت بطرف غرب راند. كوئيك-كوئيك وهو همسفران

تحسین انگیزی هستند. آنها هرگز نه از طوفان ، نه از باد، نه از آفتاب و نه از

سرمای شب شکایت نمی کنند. فقط يك چیز که هست این است که هیچکدام آنها

حاضر نیستند چند ساعتی بکان قایق را بدست گیرند تا من بتوانم بخوابم. آنها

سه تا چهار بار در روز غذا می خورند . همه مرغها و خروسها خورده شده است ،

دیروز بشوخی به كوئيك گفتم :

— چه وقتی خوك را خواهیم خورد ؟

او واقماً گوئی که دچار بدبختی عظیمی شده باشد گفت :

— این حیوان دوست من است و پیش از آنکه او را برای خوردن بکشند،

باید اول خود مرا بکشند .

دوستانم خیلی خاطر مرا رهایت می کنند . آنها سیگار نمی کشند برای

اینکه من هرچقدر که میخواهم سیگار بکشم. همیشه جای گرم حاضر است بدون

آنکه چیزی بآنها گفته شود همه کارها را انجام میدهند .

اینکه هفت روز است که حرکت کرده ایم من دیگر تحمل طاقت ندارم .

آفتاب چنان بشدت می تابد که حتی چینی های من کیاب و جزغاله شده اند ، من

هم اکنون می خواهم بخوابم . من تینه ای را که بکان وصل است جدا می کنم و

کمی از بادبان‌ها بازنگه‌میدارم. در این صورت قایق با زور باد پیش‌میرود. من چهار ساعت تمام می‌خواهم .

من با تکان شدیدی از خواب می‌جهم. وقتی که آب بصورت من می‌زنم در می‌یابم که کوئیک صورتم را اصلاح کرده و من اصلاً چیزی نفهمیده بودم . صورتم را پس از اصلاح باروغن چرب کرده بود .

از دیشب جهت قایق را غرب - یک چهارم - جنوب گرفته‌ام، زیرا فکر می‌کنم که خیلی بطرف شمال بالا رفته‌ایم. این قایق سنگین این مزیت را دارد که در حال نوردیدن دریا با آسانی از جهش منحرف نمی‌شود. برای همین است که من حدس می‌زنم زیادی بسوی شمال رانده‌ایم زیرا من مقدار انحراف را حساب کرده‌ام و شاید که تقریباً اینقدر انحراف هم روی نداده باشد. عجب ، یک بالان بالنی که قابل هدایت و راهنمایی است. اولین بار است که در زندگی من یکی از این بالنها را می‌بینم. گویا حالت آن را ندارد که بتواند بطرف ما بیاید. خیلی دورتر از آنست که بتوان اندازه‌اش را حدس زد. آفتاب که بر بدنه آلومینیومی‌اش می‌درخشد مانع از آنست که بتوان بر آن چشم دوخت. اوسمیرش را عوض کرده است. گویا بطرف ما دارد می‌آید. در نتیجه سرعت بزرگتری می‌شود، در کمتر از بیست دقیقه روی سرماست. کوئیک و مانشو چنان از دیدن این ماشین عجیب خاف‌گیر شده‌اند که تند تند بزبان چینی حرف می‌زنند :

— محض رضای خدا بزبان فرانسوی حرف بزید که بفهم چه می‌گویند.

کوئیک می‌گوید :

— این یک بمب انگلیسی است .

— نه ، این یک بمب نیست، یک بالان هدایت شونده است .

اکنون این ماشین بزرگ را با همه جزئیات تشخیص می‌دهیم. زیرا پائین

آمده و بالای سردر دایره‌ای کوچک چرخ می‌زند. پرچه‌هایی خارج می‌شود و علامت می‌دهند. چون چیزی نمی‌فهمیم نمیتوانیم جوابی بدهیم. بالان باز هم پائین تر می‌آید که ما اشخاصی را که در اطراف هدایت نشسته‌اند می‌بینیم. بعد آنها مستقیماً بطرف ساحل می‌روند. در کمتر از یک ساعت هوا پیمائی می‌آید که چند بار از بالای سرما رد می‌شود. دریا بالا آمده و باد ناگهان شدید شده است. افق از هر طرف روشن است و خطر باران در پیش نیست .

مرد یکدست می‌گوید :

— نگاه کن .

— کجا ؟

— آنجا . در آن مسیری که ساحل باید آن باشد . آن نقطه سیاه یک

کشتی است .

— چطور این را دانستی ؟

— من حدس می‌زنم و هم‌چنین بتو می‌گویم که این يك كشتی شکاری سریع‌السر است .

— چرا ؟

— زیرا که دود نمی‌کند .

هلاً يك ساعت بعد خیلی آشکار يك كشتی جنگی را دیدیم که گویا بسوی ما می‌آمد . هر لحظه بزرگتر می‌شد . پس سرعتی سرسام آور بسوی ما می‌راند بطوریکه ترس مرا برداشت که نکند با آن سرعت از کنارمان بگذرد و غرقمان کند . این يك كشتی خمپاره‌انداز بود . وقتی نیمدایره‌ای زد و همه پهنایش را نشان داد ، بر آن کلمه **تاریبون** را خواندیم . پرچم انگلیس بر تارک خمپاره انداز در اهتزاز بود چون نیمدوری زد ، دیگر با راهی و از پشت سر ما فزديك می‌شد . با احتیاط تمام بمحاذات ما رسید و با همان سرعتی که ما داشتیم حرکت می‌کرد . همه‌زیرای از سر نشینان كشتی بالباس آبی نیروی دریائی انگلیس روی عرشه ایستاده بودند . عرشه کوچک كشتی افسری بالباس سفید ، در يك بلندگوی دستی فریاد می‌زد ،

— ایست! شما بایستید!

— کوئیک ، بادبانها را پائین بکش .

در کمتر از دودقیقه بادبانها پائین کشیده شد و بدون بادبان تقریباً متوقف شدید جز آنکه امواج مارا باخود باطراف می‌کشید ، من نمیتوانستم مدت طولانی باین ترتیب بایستم . زیرا خطرناک بود . يك قایق که نیروی محرکه‌ای مخصوص ، چون موتور یا باد نداشته باشد ، ازسکان اطاعت نمی‌کند و چون امواج بلند باشند این حالت بسیار خطرناک است ، درحالیکه دودستم را چون بلندگو کنار دهان گرفته بودم فریاد کشیدم . — کاپیتن ، شما بزبان فرانسوی حرف می‌زنید ؛ يك افسر دیگر ، بلندگو افسر اولی را گرفت و گفت :

— بله . کاپیتن ، من زبان فرانسوی می‌فهمم .

— شما از ما چه می‌خواهید ؟

— میخواهیم قایق‌تان را بداخل كشتی بالا بکشیم .

— نه ، این کار خطرناکی است ، من نمی‌خواهم که قایق مرا بشکند .

— بايك كشتی جنگی هستیم که دربارا نگاهبانی می‌کنیم ، شما باید از ما اطاعت

کنید .

— بمن چه مربوط است ، زیرا ما که جنگ نمی‌کنیم .

— آيا شما مغرورین يك كشتی خمپاره انداز نیستید ؟

— نه ، ما فراریان زندان مستعمرات فرانسه هستیم .

— کدام زندان مستعمرات . زندان مستعمرات یعنی چه ؟

زندان ، تبعیدگاه ، معادل آن در زبان انگلیسی **Hard-Labour** است .

— آه بله . می‌فهمم . کاین ؟

—بله، کاین.

—کجا میرود؟

—بریتیش هندوراس.

—این غیر ممکن است. شما باید بطرف جنوب-بیک چهارم-غرب برانید و به

زدرتاون برسید. اطاعت کنید، این بیک دستور است.

—O.K.

به کوئیک می گویم که با دبا نها را بالا بکش و در همان مسیری که کشتی خمپاره

انداز داده است برآ می افتم.

صدای موتور را پشت سرمان می شنویم. معلوم می شود از بیک قایق موتوری

است که کشتی جنگی بآب انداخته است. قایق موتوری خیلی زود بما میرسد. دریا

نورد، با تفنگی برسدست، در قسمت جلوی قایق ایستاده است. بطرف راست

مامی آید. او بموازات ما میراند بدون آنکه متوقف شود یا از ما بخواهد که متوقف

شویم. بیک جست، دریا نورد تفنگ بدست به قایق ما می برد. و قایق موتوری براهش

ادامه میدهد که به کشتی قطبی، ملحق شود. دریا نورد می گوید:

—گود آفتر نو، (بعد از ظهر بخیر).

بطرف، جلومی آید، کنار من می نشیند و آنگاه دستش را روی میله سکان

می گذارد و آنرا خیلی بیشتر از آنکه من بسوی جنوب گرفته بودم، بآسو می چرخاند.

من چون چنین می بینم. مسئولیت هدایت سکان را بخودش می سپارم. او بسیار

ماهرانه هدایت می کند ولی باین وجود من بر سر جایم میمانم. بدون آنکه بدانم

چرا.

—سیگار؟

اوسه تا پاکت سیگار انگلیسی در می آورد و بهر بیک از ما یک پاکت میدهد. کوئیک

می گوید:

—من قول میدهم همانوقت که می خواست سوار قایق شود تا با اینجا بیاید باو

سه پاکت سیگار دادند زیرا نباید همیشه سه پاکت سیگار همراهش داشته باشد.

من از این عکس العمل کوئیک خنده ام میگیرد بعد مشغول دریا نورد انگلیسی

می شوم که خیلی بهتر از من راندن قایق را میدانند. حسابی برای فکر کردن وقت

پیکاری دارم. این بار فرار برای همیشه پیروز شده است. من بیک مرد آزاد هستم؛

آزاد. گر هائی ناگلویم میدود که گمان می کنم اشک نیز در چشمانم حلقه زده است.

این راست است، من واقعاً آزاد هستم زیرا بهنگام جنگ هیچ کشوری زندانیان

فراری را پس نمیدهد و باز نمیگرداند. بیش از آنکه جنگ تمام شود من فرصت

دارم تا در هر کشوری که باشد ارزش و قدر و قیمت را ثابت کنم. تنها ناراحتی این

است که با وجود جنگ ممکن است نتوانم کشوری را که میخواهم در آن بمانم،

انتخاب کنم. این مهم نیست زیرا در هر کشوری که باشم در اندک مدتی با رفتار

صادقانه و غیر قابل سرزنش اعتماد مردم و مقامات آن کشور را جلب خواهم کرد .

احساس امنیت و آراستگی که از پیروزی نهائی برجاده تپاهی بمن دست میدهد چنان است که بهیچ چیز دیگر فکر نمی کنم. پاپیون، بالاخره تو برده ای! پس از نه سال، سرانجام فاتح تو هستی . متشکرم ای خدای مهربان؛ شاید که خیلی بیشتر نیز میتوانستی. چنین کنی ، ولی کارهای تو اسرارآمیز است و من شکایتی از تو ندارم زیرا بظنم تو است که من هنوز سالم و جوان و آزادم .

در حال فکر کردن به نه سال زندان مستمرات و دو سال زندان فرانسه که مجموعاً یازده سال شده هستم که مسیر دست دریا نورد انگلیسی را که بمن می گویند، «ساحل» دنبال می کنم .

در ساعت ۱۶ پس از گذشتن از یک غار خاموش در شرط بزرگی وارد می شویم؛ رودخانه دمورا را ، قایق موتوری دوباره پیدایش می شود دریا نورد سگان را بمن باز میدهد و قسمت جلوی قایق می رود او طناب را که برایش می اندازند می گیرد و به نیمکت جلومی بندد. خودش بادبانها را پائین می آورد و ما در حالی که بوسیله قایق موتوری کشیده می شویم، بیست کیلومتری در این خط دنبال قایق جلومی رویم. پس از یک پیچ، شهر بزرگی دیدیدار می شود و دریا نورد انگلیسی فریاد می زند، «ژرژ تان» .

مسالماً در پایتخت گویان فرانسه است که ما بآرامی بوسیله قایق موتوری یکدک کشیده می شویم . بسیاری کشتی های باری و شخصی و جنگی لشکر انداخته اند . لوله های توپ از روی عرشه بسوی ساحل شط نشانده رفته است .

زمان جنگ است. الان دو سال است که جنگ در گرفته اما من هرگز آنرا حس نکردم بودم، ژرژ تان، پایتخت گویان انگلیس، بندر مهم در رودخانه دمورا را درست، صد درصد در مرکز جنگ واقع شده است. این شهر بمن احساس عجیب یک شهر صلح را میدهد . تازه در بندرگاه نظامی لشکر انداخته بودم که خمپاره اندازی که ما را تعقیب می کرد نیز با هستگی رسید و کنار گرفت. کویک با خوک کوچولوش، هو با بسته ای اسباب در دست و من بدون چیزی در ساحل پیاده می شویم. حتی یک غیر نظامی در این بندرگاه نیروی دریائی دیده نمی شود همه شان یادریا نورد و یا نظامی هستند. افسری می آید که می شناسیمش. همان افسری است که از خمپاره انداز بزبان فرانسوی با من حرف زده بود. با ادب با من دست میدهد و می گویند،
- حالشان کاملاً خوب است .

- بله، کاپیتن .

- عالی است. با این وجود لازم است که به بیمارستان بروید آنجا به شما

چندتا آمبول تزریق خواهند کرد .

زندگی در ژرژ تاون

بعد از ظهر، پس از آنکه واکن‌های مختلفی بما تزریق کردند ما را به استاسیون پلیس شهر تحویل دادند که این مرکز پلیس بسیار بزرگ بود و صدها پلیس مدام باین مرکز وارد و یا خارج می‌شدند . فرمانده عالی پلیس تاون، بالاترین مقام پلیس مشول حفظ نظم این بندرگاه معتبر است، بلافاصله ما را در دفتر کارش می‌پذیرد در اطراف او افسران انگلیسی در لباسهای کاکمی و باشورت و جورابهای سفید دیده می‌شوند . فرمانده بما اشاره می‌کند تا جلوی او بنشینیم و آنکاه بفرانسه‌ای خالص بما می‌گوید :

- وقتی شما را در دریا دیدند، از کجایم آمدید؟
- از زندان مستعمرات گویان فرانسه .
- آیا می‌توانید دقیقاً نقطه‌ای را که از آنجا فرار کرده‌اید بمن بگوئید؟
- من از جزیره شیطان و دیگران از اردوگاه نیمه سیاسی اینی نی، نزدیک کورو، از گویان فرانسه، فرار کرده‌ایم .
- محکومیت شما چیست؟
- حبس ابد .

دفترچه دوازدهم

ژرژ تاون

- علت؛ قتل.

- و دلیل محکومیت جینی‌ها؟

- ارتکاب قتل .

- محکومیت‌شان ؟

- حبس ابد.

- شغل؟

- متخصص برق.

- شغل آنها ؟

- آشپز.

- شما طرفدار دوگول هستید یا طرفدار پتن ؟

- ما هیچ چیز از این مسائل نمی‌دانیم. ما مردانی هستیم که در جستجوی زندگی جدیدی هستیم تا در آزادی بشرافت و درستی دوباره آغاز کنیم .

- شما سلولی می‌دهیم که تمام شب و روز در آن باز خواهد بود وقتی دوباره گفته‌هایشان بررسی کردیم آنوقت آزادتان می‌کنیم. اگر راست گفته باشید نباید از چیزی بترسید . حتماً می‌فهمید که مادر حال چنگه هستیم و ناچاریم خیلی بیشتر از مواقع عادی احتیاط کنیم.

خلاصه اینکه هشت روز بعد ما را آزاد کردند. ما از این هشت روز در استامبول پلیس سودجستیم و برای تهیه لباسهای مناسبی اقدام کردیم . من و دو تا دوست جینی‌ام خیلی تمیز و آراسته لباس پوشیدیم و ساعت نه صبح بایک کالوت شناسائی عکس دار بخیا بان زدیم .

این شهر ۲۵۰ هزار نفری تقریباً همه‌اش از چوب و بسک انگلیسی ساخته شده است؛ طبقه هم کف از سیمان است و بقیه از چوب . در خیابانها و کوچه‌ها از همه نژادی می‌لوند، سفید، شوکولانی رنگ، سیاه‌ها، سرخ پوست‌ها، کولی‌ها، ملوانان انگلیسی و آمریکائی و شمالی‌ها. ما از اینکه ناگهان خود را در انبوهی چنین می‌یابیم دست و پایمان را گم می‌کنیم. خوشحالی عمیقی در قلبمان موج می‌زند که در چهره‌مان و حتی چهره این دو چینی هم باید مشخص باشد زیرا بسیاری از مردم ما را نگاه می‌کنند و مهر با نانه بمالیند می‌زنند.

کوتیک می‌گوید: - ما، کجا می‌رویم ؟

- من یک آدرس غیر دقیق و تقریبی دارم . یک پلیس سیاه پوست آدرس دو فرانسوی را در پنی تانس ریور داده است .

پس از کسب اطلاعات می‌فهمیم که در این محله اختصاصاً سرخ پوستان زندگی می‌کنند؛ من بطرف پلیسی که لباس سفید دوبر دارد ، می‌روم و آدرس را به او نشان می‌دهم. پیش از آنکه بما جواب دهد شناسنامه هایمان را می‌خواهد من با غرور تمام

شناخته‌ام را باو میدهم؛ «خیلی خوب، متشکرم»، پس خودش زحمت می‌کشد و پس از آنکه باراننده يك تراموای حرف می‌زند، هارا سوار تراموای می‌کند. از مرکز شهر خارج می‌شویم و بیست دقیقه بعد، راننده هارا پیاده می‌کند. باید همان محله باشد. در کسوجه می‌پرسم: «فرانسوی، يك مرد جوان بما اشاره می‌کند که بدنبالش برویم. کاملاً مستقیم ما راه کلبه‌ای راهنمایی می‌کند. هنوز بخانه خوب نزدیک نشده‌ام که سه مرد ازخانه باحرکاتی دوستانه و آشنا، خارج می‌شوند؛

— چطور تو اینجائی پایی؟

پیرمردی که همه موهایش سفید است می‌گوید:

— این غیرممکن است. بیاتو. این خانه من است. این چینی‌ها با تو هستند؟

— بله.

— داخل شوید، خیلی خوش آمدید.

این زندانی پیر اسمش گیتو اوگوست است. او یک نفر اهل هادسی خالص وناب است. او همراه همان دسته من با کشتی لامارتینر در سال ۱۹۳۳، شمال پیش، بن‌ندان مستعمرات گسیل شده بود. بمن می‌گوید که پس از فراری شوم از مجازات اصلی‌اش نجات یافت و اکنون فقط سه سال است که پس از فرار از زندان در اینجا آزاد شده است. دوتای دیگر یکی پتی لوتی، پسر اهل آدل و دیگری مردی اهل تولون است که زولو نام دارد. آنها هم پس از پایان مجازاتشان رفته‌اند ولی باید در گویان فرانسه درست بهمان مدت محکومیشان - ده و پانزده سال - بمانند (این مجازات دوم بنام مجازات مضاعف معروف است)

خانه‌شان چهارطاق دارد؛ دو اطاق، يك آشپزخانه، يك سالن غذا خوردی و يك کارگاه، آنها با کائوچوی ملیمی کفش می‌سازند. کائوچو را در جنگل جمع می‌آورند و پس از نهادن در آب گرم، کفش‌های گوناگونی از آن می‌سازند. تنها عیبش این است که اگر زیاد در آفتاب بماند ذوب می‌شود زیرا کائوچو پدیده عمل آمده نیست. برای جلوگیری از آب شدن در آفتاب معمولاً پارچه‌هایی در میان کف جا می‌دهند.

این مردان رنج کشیده با مهربانی تمام ما را می‌پذیرند و گیتو يك اطاق را برای ما سه تا معظّم می‌کند و ما را در خانه خودش - بدون هیچگونه تردیدی جا می‌دهد. جز يك مسئله باقی نمی‌ماند و آن خوك كوئيك است که كوئيك مدعی است بهیچوجه خانه را کثیف نمی‌کند و همه احتیاجاتش را در خارج رفع خواهد کرد. گیتو می‌گوید: «خوب، خواهیم دید، در حال حاضر آنرا بیش خودت نکهدار». با پتوهای کهنه سر بازی، بر ایمان سه تا رختخواب روی زمین فراهم کرده‌اند.

هرش نفرمان جلوی در نشسته‌ایم و مشغول دود کردن سیگار هستیم و من

در این حال همه وقایع این نه سال زندگی را برای گیتو شرح میدهم. دوتا دوستش و خود او با همه دقتشان گوش میدهند و همه جزئیات ماجرا را با خوبی حس می کنند زیرا همه این ماجراها را تجربه کرده اند. دوتا یاشان سیلون را شناختند و سمیانه بر مرگ و حشتناکش اشک ریختند. از جلوی ما از همه نژاد مردمی می آیند و می روند. گاه گاه کسی برای خرید کفش و جاروب داخل می شود. (گیتو و دوستانش برای گذران زندگی، جارو هم می سازند). من بوسیله آنها می فهمم که از زندانیان محکوم باعمال شافه و تبعیدها در حدود سی زندانی در ژرژ تاون بسر می برند. آنها همدیگر را شبها در باری در مرکز شهر ملاقات می کنند و با هم عرق روم یا آبجو می نوشند. ژولو برایم نقل می کند که همه اینها با اندازه رفع احتیاجات کار می کنند و اکثریتشان رفتار خوبی دارند.

وقتی که ما به سایه میرویم تا خنک شویم، از جلوی در یک مرد چینی میگذرد که کوئیک با او حرف میزند. بعد کوئیک و مرد یکدست بدون اینکه چیزی بمن بگویند با آن مرد میروند. نباید خیلی دور رفته باشند زیرا خوک هم بدنیاشان می رود. دو ساعت بعد کوئیک بر می گردد در حالیکه افسار خری را می کشد. یک عرابه کوچک هم با این خر بسته شده است. کوئیک، مفرور چون آرتابان، خراکه با او بچینی حرف میزند، متوقف می کند. خر حالتی دارد که گویا این زبان را می فهمد. در عرابه سه تا تخت خواب آهنی، سه تا بالش و سه تا چمدان است. آن چمدانی را که بمن میدهد معلوماً پیراهن و زیرشلوار تریکوی پوستی باضافه دو جفت کفش و کراوات و غیره است.

— کوئیک، اینها را از کجا پیدا کرده ای؟

— برو بچه های هموطن اینها را بمن داده اند. فردا بدیدارشان میرویم.

تو موافقی؟

— البته.

ما مطلقاً منتظر نبودیم که کوئیک با خر و عرابه و این همه وسائل برگردد. او خرا از عرابه باز می کند و در حیاط می بندد.

— آنها هم چنین خر و عرابه را نیز بمن هدیه کرده اند، آنها بمن گفته اند که با این خر و عرابه براحتی میتوانم زندگی را تأمین کنم. فردا صبح یک هموطنم می آید تا بمن همه چیز را یاد بدهد.

— چینی ها خیلی زود پیش میروند.

گیتو قبول می کند که حوقلاً خر و عرابه در حیاط باشد. همه چیز در این اولین روز آزادیمان عالی و خوب است. شب همه شش نفرمان در اطراف میز کار، سوپ سبزی را که ژولو درست کرده با خوراک اسپاگتی عالی، می خوریم. گیتو می گوید:

— هر کس پنوبه خود ظرفها را خواهد شست و خانه را تمیز خواهد کرد.

این غذای دسته جمعی نشانهٔ اولین دستهٔ اشتراکی و پراز حرارت و اشتیاق است. این احساس کمک بخود برای برداشتن اولین قدمها در زندگی آزاد، نیرو-بخش است. کوئیک، مرد یکدست و من واقعاً خوشحال و شادمان هستیم. ما سقنی داریم، تختخوابی داریم، دوستانی سخاوتمند داریم که در فقرشان نیز اسالت و نجابت دارند، و کمک می‌کنند. بهتر از این چه میتوان خواست؟

گیتو بمن می‌گوید:

— پاپیون، امشب دلت می‌خواهد چکار کنی؟ می‌خواهی برویم بمن کز شهر بان باری که همهٔ فراریان می‌آیند؟

— من ترجیح میدهم امشب را همین جا بمانم. اگر خودت می‌خواهی بروی، بخاطر من بخودت زحمت نده.

— بله، من می‌روم، چون باید کسی را ببینم.

— من با کوئیک و یکدست می‌مانم.

پتی لوئی و گیتو لباس پوشیدند و کراوات زدند و به مرکز شهر رفتند. فقط زولو ماند. تا ساختن چند جفت کفش را تمام کند. من و دوستانم دوری در کوجه‌های مجاور میز نیم تا محله را بشناسیم. همه‌شان اینجا سرخپوست هستند. خیلی کمترشان سیاه پوست و تقریباً سفیدپوستی نیست. تعداد کمی هم رستورانهای چینی وجود دارد.

اسم این محله پنی قانس ریور است. زنان جوانش بطرز نخبین انگیزن زیبا هستند و پیرزنها پیراهنهای بلند سفید برتن دارند. بسیاری از آنها با بای برهنه راه می‌روند. این جا محله‌ای فقیر است ولی همهٔ مردم لباسهای تمیز و پاکیزه برتن دارند. کوجهها با اندازه کافی روشن نیست، و بارهائی که در آن می‌آشامند و یا غذا می‌خورند پراز مشتری است. و همه‌جا موسیقی سرخپوستان بگوش میرسد. یک مرد سیاه پوست که لباس سفید برتن کرده و کراوات زده است مرا متوقف می‌کند و می‌گوید:

— شما فرانسوی هستید آقا؟

— بله.

— برای من جای خوشوقتی بسیار است که با یک همدوطن ملاقات کنم. میل دارید که گیلاسی با هم بخوریم؟

— هرطور شما بخواهید ولی من پادوتا دوستم همراه هستم.

— اشکالی ندارد، آنها هم بزبان فرانسوی حرف می‌زنند؟

— بله.

ما چهار نفری پشت میزی در پیاده روی یک بار نشستیم. این مرد اهل مارتینیک بفرانسه‌ای بسیار شسته رفته تراز خودمان حرف می‌زند. بما می‌گوید که مواظب سیاه پوستان انگلیسی باشیم، زیرا همه‌شان دروغگو هستند. اینها

مثل‌ها فرانسویها نیستند. ما قول وعهد سرمان می‌شود ولی آنها نه. من پیش خودم از اینکه می‌بینم این سیاه پوست می‌گویند: «ما فرانسویها» خنده‌ام می‌گیرد. ولی بعداً حسابی ناراحت می‌شوم. این مرد کاملاً یک فرانسوی است، یک فرانسوی خالص تراز من است زیرا با صراحت و اشتیاقی از ملیت خودش حرف می‌زند. او واقعاً بخاطر فرانسه حاضر است کشته شود و من نه. پس او فرانسوی تر از من است.

— من از ملاقات یک هموطن و حرف زدن بزبان خودم خیلی خوشحالم زیرا خیلی بد انگلیسی حرف می‌زنم اگر بتوانم برایشان مفید باشم در خدمت حاضر. آیا خیلی وقت است که در ژرژناون هستید؟

— هشت روز، نه زیادتر.

— از کجا می‌آئید؟

— از گویان فرانسه.

— غیر ممکن است. پس شاید زندانی هستید یا نگرهانی که میخواهید به نیروی دوگل بپیوندد؟

— نه. من یک فراری هستم.

— دوستانتان چطور؟

— آنها هم فراری هستند.

— آقای هانری، من نمی‌خواهم گذشته‌تان را بدانم، اینک وقت کمک بفرانسه و تلافی گذشته است. من طرفدار دوگل هستم و منتظرم تا سوار کشتی شوم و به انگلستان بروم. فردا صبح بیایید در کلوب مارتیز مرا ببینید. اینهم آدرس کلوب. من بسیار خوشحال میشوم که شما بما بپیوندید.

— اسمتان چیست؟

— هومر.

— آقای هومر، من نمیتوانم بلافاصله تصمیم بگیرم. من پیش از همه باید اطلاعاتی راجع به خانواده‌ام بدست آورم و هم چنین پیش از اخذ تصمیمی باین مهمی باید آنرا تجزیه و تحلیل کنم. ببینید آقای هومر، فرانسه مرا بسیار رنج داده است و باین غیر انسانی رفتار کرده است.

مرد مارتینیکی باحرارت و اشتیاقی تحسین انگیز می‌کوشد تا مرا قانع کند. بواقعی شنیدن دلایلی که این مرد باحرارت تمام له فرانسه فرو کوفته مان می‌آورد، تکان دهنده بود. خیلی دیر وقت بخانه بازگشتیم و در حالیکه دراز کشیده بودم بهمه آنچیزی که این فرانسوی بزرگ گفته بود، می‌اندیشیدم. من هیبایستی خیلی جدی به پیشنهادش فکر می‌کردم. بهر حال، داوران هیئت منصفه، پلیس‌ها، تشکیلات زندان، خود فرانسه نیست، خوب احساس می‌کردم که هنوز دوستش دارم، و گفتن اینکه بوش‌ها همه فرانسه را اشغال کرده‌اند، چه سخت

است! خدای من، خانواده من چقدر از این بدبختی رنج می کشد وجه شرمساری برای همه فرانسویهاست!

وقتی بیدار می شوم از خروغ راه و کویک و یکدست خبری نیست، گیسو و دوستانش از من می پرسند:

— دیشب خوب خوابیدی؟

— بله، متشکرم.

— خوب، قهوه سیاه با شیر می خواهی؟ یا قهوه با نان کره مالی شده؟

— متشکرم.

من درحالی که کار کردن آنها را تماشا می کنم، صبحانه می خورم.

— از این کفتش ها زیاد می سائید؟

— نه، برای بدست آوردن بیست دلار در روز کار می کنیم. با پنج دلار

کرایه خانه و هزینه غذا را می پردازیم. پنج دلار برای هر نفر برای پول جیب میماند که با آن پول لباس و استحمام می دهیم.

— همه کفتش ها را می فروشید؟

— نه، گاهی اوقات باید یکی از ما برای فروش کفتش ها به کوچه های ژرژ-

تاون برود. فروش کفتش ها با پای پیاده، در آفتاب خیلی سخت است.

— اگر لازم است من این کار را داوطلبانه انجام میدهم. دلم نمیخواهد

مثل انگلی اینجا سر بار باشم. من هم باید در بدست آوردن پول شریک باشم.

— این خیلی خوب است، پایی.

همه روزها در محله سرخ پوستی ژرژ تاون گردش می کنم. يك اعلان بزرگ

سینما توجه من را جلب می کند بطوریکه اشتیاق شدیدی در من زنده می شود تا برای اولین بار در زندگی من فیلمی ناطق و رنگی تماشا کنم. از گیسو خواهش می کنم

که امشب با من بیاید. سراسر روز را در کوچه های پتی تانس ریور پر سه زده بودم. از ادب مردم اینجا خیلی خوشم می آید. آنها دو صفت متمایز دارند؛ بسیار

تمیز و پاکیزه و بسیار مؤدب هستند. این روزها که تنها در کوچه های این محله ژرژ تاون گذرانده ام، برایم بسیار بار ارزش من و عظیم تر از روز ورودم به ترینیداد

در نه سال پیش است. در ترینیداد درحالی که اشتیاق عظیمی داشتم تا با جمعیت درهم شوم اما مدام از خودم می پرسیدم؛ يك روز، بیش از دو هفته و حداکثر سه

هفته، باید دوباره بدریا بزنم کدام کشوری است که مرا بپذیرد؟ آیا ملتی یافت می شود که بمن پناه بدهد؟ آینده ام چه خواهد شد؟ اما اینجا قضیه بطور دیگری است.

من کاملاً آزاد هستم و حتی اگر بخواهم میتوانم به انگلستان بروم و به نیروی فرانسه آزاد پیوندم. چه باید بکنم؟ اگر تصمیم بگیرم که به دوگل پیوندم، آیا

نخواهند گفت چون نمیدانستیم کجا خودم را قالب کنم با آنها پیوسته ام؟ میگویند که فرانسه به دو قسمت میان دوگل و پتن تقسیم شده است، چگونه يك مارشال فرانسه

- نمیدانند که افتخار و نفع فرانسه در کجاست؟ اگر يك روز در ارتش آزاد وارد شوم آیا بعدها ناچار نخواهم شد که بروی فرانسویها تیراندازی کنم؟
- اینجا وضع چنان سخت است که نمیتوان موقعیتی قابل قبول را انتخاب کرد. گیتو و ژولو و پتی - لوئی برای پنج دلار در روز جان می کنند. بیش از هر چیز باید یاد بگیریم که آزاد زندگی کنیم. از سال ۱۹۳۱ - اکنون ۱۹۴۲ است - من زندانی هستم من نمیتوانم در اولین روز آزادم در مورد همه مسائل به نتیجه برسم. من حتی اولین مشکلاتی را برای مردی که میخواهد گوشه‌ای در زندگی بدست آورد، نمی‌شناسم. من هرگز با انگلستان کار نکردم. يك کمی از الکتریسیته میدانم. هر الکتریسیتی حتماً بیشتر از من میدانند. من باید فقط يك چیز را بخودم قبول بدهم: زندگی تمیز و دلخواهی داشته باشم.
- وقتی بخانه برمی‌گردم ساعت شانزده است.
- خوب پایم، اشتیاق هوای آزاد و آزادی خیلی خوب است نه؟
- بله گیتو، من در همه کوجهای این محله بزرگ گشتی زده‌ام.
- چینی‌هایت را دیده‌ای؟
- نه.
- آنها در حیاط هستند. این دوستان آدم‌های زرننگ و بادست و پائی هستند. آنها چهل دلار کاسی کردند و بهر قیمتی می‌خواهند که من بیست دلارش را بپردازم. من البته امتناع کردم. برو آنها را ببین.
- کوئیک در حال ریز کردن کلمی برای خوکش است. مرد یک دست خردا می‌شوید که حیوان با خوشحالی خود را رها کرده است تا شسته شود.
- حالت خوب است پاپیون؟
- بله، شما چطور؟
- ما خیلی راضی هستیم. چهل دلار کاسی کرده‌ایم.
- چکار کردید؟
- ساعت سه صبح با اتفاق يك هم وطن چینی به بیلاق رفتم تا او بما یاد بدهد. او با خودش دو بیست دلار پول آورده بود. با این پول گوجه فرنگی، سبزی، بادمجان و انواع سبزی تازه خریدیم. علاوه چند تا مرغ و تخم مرغ و شیر و بزهم خریدیم. بعد رفتم به بازار نزدیک بندر شهر و همه را با شخص خاص و مشتریان شهری و ملوانان و امریکائی‌ها البته کمی گرانتر فروختم. آنها از قیمت‌های ما چنان راضی بودند که فردا دیگر لازم نیست به بازار برویم؛ آنها بمن گفتند که دم دربندرگاه منتظرشان باشیم. همه اجناس را از من خواهند خریدند. بگیر اینهم پول. تو همیشه رئیس هستی و باید پول را نزد خودت نگهداری.
- کوئیک، تو خوب میدانی که من پول دارم و احتیاجی با این پول ندارم.
- یا پول را پیش خودت نگهدار یا اینکه دیگر کار نمی‌کنیم.

— گوش کن، فرانسویها تقریباً با پنج دلار زندگی می کنند. ما هر کدامان پنج دلار از این پول بر میداریم و پنج دلار هم از امروز هر کدام برای مخارج غذا میداریم. بقیه پولها را کنار می گذاریم تا دوست دلاری که هموطن بتوقرض داد جمع شود.

— خیلی خوب است.

— من میل دارم فردا باشا بیایم.

— نه، تو بخواب. اگر میخواهی میتوانی ساعت هشت ما را جلوی دربزرگ بندر پیدا کنی.

— خیلی خوب.

همه مان خوشحال هستیم. ما از این خوشحالیم که میدانیم دیگر میتوانیم پول مخارج زندگی مان را بدست آوریم و سرکاری برای دوستان نیستیم و گیتو و دو نفر دیگر نیز که با صمیمیت تمام ما را پذیرفته اند. خوشحالند زیرا حتماً از خود می ریسند تا چند مدت دیگر ما خواهیم توانست مستقلاً مخارج زندگی مان را بدست آوریم.

— یاپیون، برای اینکه این موفقیت دوستان را جشن بگیریم دولتر

عرق پاستیس تهیه می کنم.

ژولو می رود و بسا عرق سفید نیشکر و آذوقه بازمی گردد. یکساعت بعد پاستیس را ب همان شیوه که در مازسی می نوشند، می نوشیم. بکمک الکل صدایمان اوج میگیرد و خنده های شادمانی و زندگی خیلی نیرومندتر از همیشه می گردد. همایه های سرخ پوست که می شنوند در خانه فرانسویها جشنی برپاست سه مرد و دو تا دختر جوان از آنها، بدون تمایز خودشان را مهمان میکنند. آنها با خودشان گوشت مرغ و خوک کباب شده و فلفل زده و بسیار خوش مزه می آورند. دو دختر سرخ پوست از زیبایی خارق العاده ای برخوردارند. سر تا پا لباس سفید پوشیده اند، پاهایشان برهنه است و در هیچ پای چپ حلقه ای از نقره ندارند. گیتو بمن می گوید:

— مواظب خودت باش. اینها دوشین گان واقعی هستند. حرفی گستاخانه

با آنها نگو زیرا آنها زیر لباس نازک و بدن نمایانشان، یستانهایشان طبق عادت و طبیعت لغت و برهنه است. من پیرم و از من گذشته ولی اوائل که این جا آمده بودیم ژولو ویتی-لومی کوشش هایی کردند که دماغشان سوخت. و دخترها مدت ها دیگر اینجا نیامدند.

این دو دختر سرخ پوست از زیبایی عجیبی برخوردارند. یک نقطه خالکومی شده در وسط پیشانی شان حالتی غریب با آنها میدهد. آنها بسیار مؤدب و موقر با ما حرف می زنند و انگلیسی کمی که میدانم بمن اجازه میدهد تا بفهمم که آنها ورود ما را به زرتان خوش آمد می گویند.

امشب من و گیتو به مرکز شهر رفته ایم. گویا بکلی تمدن دیگری غیر از

تمدن این محله که مادر آن زندگی می‌کنیم، در مرکز شهر وجود دارد. شهر از مردم گوناگون، از سفید و سیاه، سرخ پوست و چینی و سربازها و آن نظامی و دریا-نورد غیر نظامی مملو است. تعداد زیادی بارو رستوران و کافه و کلوب شبانه کوچکها را چون روز روشن می‌کنند.

آن شب که من برای اولین بار بتماشای فیلمی رنگی و تاملی رفته بودم، پس از سینما در حالیکه هنوز از این تجربه جدید گیج و متنگ بودم، بدنبال گیتو به یک بار بزرگ داخل شدیم. بیش از بیست فرانسوی در یک گوشه سالن گرد هم جمع شده بودند و عرق و کواکولا می‌نوشیدند.

همه این مردان، فراریان از زندان با اعمال شاقه هستند. بعضی هایشان پس از پایان مجازاتشان که باید «مجازات مضاعف» را در آزادی بگذرانند آمده‌اند آنها که از گرسنگی تا پای مرگ می‌رفتند و چون کاری نداشتند و مردم شهر و غیر نظامی‌های گویان نیز پیشم خوبی نگاهشان نمی‌کردند ترجیح دادند بکشوری دیگر بروند که بتوانند در آنجا بهتر زندگی کنند. ولی این کاری مشکل است. آنها برایم نقل می‌کنند:

— من در جنگل برای زان فرناند چوب می‌برم و هر روز دودلارونیم مزد می‌گیرم. من از هر ماه هشت روزش را به ژرژ تاوان می‌آیم. من کاملاً ناامید هستم. — و تو؟

— من کلکسیون پروانه جمع می‌کنم. می‌روم در بیشه زار پروانه شکار می‌کنم و چون پروانه‌های گوناگونی جمع بکنم آنها را در جبهه‌ای زیر شیشه مرتب می‌کنم و کلکسیون را می‌فروشم. بعضی‌های دیگر در بندر بار خالی می‌کنند. همه شان کار می‌کنند ولی فقط با اندازه بخور و نمیر پول درمی‌آورند. آنها می‌گویند: «این خیلی سخت است ولی آزادیم. آزادی چیز بسیار خوبی است.»

یک تبعیدی بنام **فوسار** بدیدن ما می‌آید. او پول مشروب همه را می‌پردازد او روی یک کشتی کانادایی بود که بوکسیت بار زده بود، ولی در خروج از شط دومارا را به خمپاره بسته می‌شود. او جان بدر می‌برد و چون غرق شده بود از این بابت پولی بازمی‌دهند. تقریباً همه سر نشینان و گروه غرق می‌شوند. او شانس آورده بود که توانست سوار یک قایق شود. او نقل می‌کند که زیر دریائی آلمان بسطح آب آمد و با آنها حرف زد زیر دریائی از آنها پرسید چند تا کشتی با بار بوکسیت در بندر در انتظار خروج از شط است آنها با جواب داده بودند که نمیدانند و مردی که از آنها سؤال می‌کرد زد زیر خنده. او گفت:

«من دیروز در فلان سینمای ژرژ تاوان بودم. نصفه بلیط ورودی را ببینید» و در حالیکه کتشر را می‌گشود بآنها گفته بود: «این کت از ژرژ تاوان رسیده است» دیر باوردها فریاد می‌زدند که دروغ است ولی فوسار اسرار می‌ورزد که یقیناً این راست است. زیر دریائی هم چنین بآنها خبر داده بود که فلان کشتی دارد برای

نجاتشان می‌آید و در وقتاً آنها بوسیله همان کشتی که زیر دربائی خبر داده بود ، نجات یافتند .

هر کسی ماجرای خودش را نقل می‌کند. من با گیتو در کنار یک پارسی پیرنشته‌ام او بما می‌گوید ،

— یاپیون عزیز ، من کرشمه‌ای می‌زنم که بدون انجام کاری پول بدست می‌آورم هر وقت که نام يك فرانسوی را در روزنامه در ستون کشته‌شدگان «بخاطر شاه یا ملکه» می‌بینم، چیزی نمیدانم ولی بلافاصله بنزدیک مرمر تراش می‌روم و دستور میدهم تا عکس يك سنگ قبر را برایم تهیه کند. بر آن سنگ نام کشتی، تاریخ به خمپاره بستنش و نام مرد فرانسوی را می‌نویسم . آنگاه به ویلاهای انگلیسی‌های فروتمند می‌روم و با آنها می‌گویم که لازم است هر کدامشان سنگ قبر مرد فرانسوی را برای انگلستان بخرند تا بالاخره در گورستان یادبودی از او باقی بماند. این ماجرا تا هفته پیش برقرار بود تا اینکه يك مرد که احمق اهل برتون که در يك حمله خمپاره انداز بعنوان مردگان قلمداد شده بود، ناگهان سر و موی گنده پیدایش شد و در بازار، چندتا زن نیکوکار را که من از هر کدامشان پنج دلار برای قبر این مرده خواسته بودم ملاقات کرد و بعد همه‌جا نیز سر و کله‌اش پیدا شد و باین ترتیب کار و بارم خراب شد. حالا باید تك دیگری برای بدست آوردن پول بکار بزنم. زیرا در این سن و سال نمیتوانم کار کنم .

عرق و کواکولا کمک می‌کند و هر کسی بگمان اینکه فقط ما فرانسه می‌فهمیم ماجراهای عجیب و غریبش را بصدای بلند نقل می‌کند . یکی دیگر می‌گوید :

— من عروسک هائی با صمغ درختان بالاتا و دسته دوچرخه می‌سازم . متأسفانه وقتی دختر بچه‌ها فراموش می‌کنند و عروسک‌ها را در آفتاب جامی‌گذارند، عروسک آب می‌شود و یا از شکل می‌افتد . وقتی فراموش می‌کنم در کدام کوجه قبلا عروسک‌هایم را آب کرده‌ام. قشقرقی بپا می‌شود . مدت يك ماه است که من هنگام روز دیگر نمیتوانم در بیشتر از نصف زرتاوان آفتابی شوم. دوچرخه‌ها هم صمغ‌پودر است. اگر کسی دوچرخه را در آفتاب بگذارد وقتی می‌خواهد دوباره آنرا بر دارد دست‌هایش به دسته صمغی که باو فروخته‌ام می‌چسبد .

یکی دیگر می‌گوید :

— من با موی زندهای سیاه پوست و با صمغ بالاتی شلاق می‌سازم. به معلوانان می‌گویم که من از مرسل‌الکبیر جان بدر برده‌ام و آنها مجبورند که از این شلاقها بخرند زیرا تقصیر آنها نیست که من هنوز زنده‌ام . هشت نفر از ده نفرشان از من می‌خرند.

این معجزات و چشم بندبهای مدرن مرا سخت سرگرم می‌کند و در عین حال بمن می‌فهماند که نان در آوردن آنقدرها هم مشکل نیست .

یکی را دیوی بار را می‌گیرد. صدای دو گل شنیده می‌شود که همه را بمبارزه دعوت می‌کند همه باین صدای فرانسوی که از لندن، فرانسویان مستعمرات و آنسوی دربارا تشجیع می‌کند، گوش فرامیدهند. دعوت دو گل چنان هیجان انگیز و جذاب است که مملکت کسی دهن باز نمی‌کند. ناگهان یکی از زندانیان که بسیار عرق نوشیده است بر می‌خیزد و می‌گوید:

— آه، دوستان! خیلی هم بدنیت‌ها. من ناگهان در یک لحظه انگلیسی یاد گرفته‌ام و هر چه را که پرجیل گفت فهمیده‌ام! همه بقیه هم می‌خندند و هیچکس هم بخودش زحمت نمی‌دهد که اشتباه مستانه‌اش را برایش توضیح دهد.

بله، بیش از هر چیز من باید بکوشم تا مخارجم را در بیابورم و اینطور که بوسیله دیگران می‌فهمم این کار آسانی نیست.

من بهیچوجه نگران نیستم. از ۱۹۳۰ تا ۱۹۴۲ من بکلی مسئولیت اداره خودم را از دست داده‌ام و بسورت موجودی زندانی درآمدم که در مدتی طولانی هیچگاه گرفتار خورد و خوراک، لباس و آپارتمان نبوده است و در این مدت همه دستورهای مقامات بالا را بدون تجزیه و تحلیل انجام داده است. آنوقت، این مرد که در عرض چند هفته ناگهان در شهر بزرگی فرومی‌افتد تازه باید یاد بگیرد چگونه در پیاده‌روها راه برود که بدیگران تنه نزند، از خیابانی عبور کند بدون آنکه زیر سنگینی وساطت نقلیه خردخاکشیر شود و خلاصه اینکه این مرد باید زندگی کردن را از سر یاد بگیرد. مثلاً، عکس‌العمل‌های حساب نشده و ناگهانی از خود نشان میدهم، چنانکه وقتی در جمع این فراریان و تبعیدیان نشستم و بفرانه قاطی یاطی‌شان در شرح ماجراهایشان گوش می‌کنم ناگهان میل شدیدی به مستراح رفتن در من پیدا می‌شود. خیلی خوب، ولی شاید بزحمت قابل‌باور باشد که پانزده ثانیه‌ای من در جستجوی نگاهبان بودم تا از او برای رفتن به مستراح اجازه بگیرم. این حالت البته فرار و سریع بود ولی بهر حال آنقدر مؤثر بود که بخودم گفتم: پایون، حالا تو دیگر کسی را نداری که برای شاییدن یا کار دیگری از او اجازه کسب کنی.

در سینما نیز، هنگامیکه زن کنترل اینطرف و آنطرف در جستجوی جای خالی برای نشستن ما بود، سختی تحریک شده بودم تا با او بگویم «خواهش می‌کنم بخاطر من خودتان را بزحمت نیا نندازید، من جز یک محکوم بنوا نیستم که بهیچگونه توجه و دقتی نمی‌آردم»

در کوچه، بهنگام طی مسافت سینما و بار بارها برگشتم، گیتو که این احوال را می‌شناسد بمن گفت:

— چرا اینقدر زیاد بر می‌گردی و به پشت سر نگاه میکنی؟ می‌خواهی ببینی که آیا نگاهبان دنبالت است؟ پایون عزیز، از نگاهبان خبری نیست. تو آنها را

درد زبان تصویرى و کنايه‌ای زندانیان ، چنین گفته می‌شود که باید دیگر چه زندان اعمال شاقه را از تنم بکنم و دور بماندازم ، ولی قضیه مهمتر از اینهاست ، زیرا یوش یک زندانی محکوم بااعمال شاقه فقط يك نشانه و سمبول نیست ، نه تنها باید چه را در آورد بلکه باید از روح و مغز تیز جاوشانه زندان را بیرون آورد .

يك گشتی از پل‌س‌های سیاه پوستان انگلیسی نازه داخل بارشده است . آنها میز به میز می‌روند و شناسنامه مطالبه می‌کنند ، وقتی بسرقت ما می‌رسند ، فرمانده‌شان بدقت بچهره‌های ما نگاه می‌کند . چهره‌ای را نمی‌شناسد و این چهره من است .

— شناسنامه‌تان آقا ، خواهش می‌کنم .

کلرت شناسائی را به‌او میدهم ، نگاهی بآن می‌اندازد و بمن پس می‌دهد ،

— معذرت می‌خواهم ، شما را نمی‌شناختم ، به ژرژ تاون خوش آمدید .

و می‌رود .

وقتی پلیس رفت ، یل لوسا و یار می‌افزاید ،

— این پلیس‌ها خیلی عالی و خوب هستند . تنها خارجیانی که صد درصد مورد اعتمادشانند ، زندانیان فرادی هستند . هینکه بتوانی بمقامات انگلیسی ثابت کنی زندانی فرادی هستی بلافاصله آزادیت را بدست آوردی .

با اینکه دیر وقت شب به کلبه بازگشتم ولی ساعت هشت صبح جلوی در بزرگ بندر بودم . در کمتر از نیمساعت ، کوئیک و یکدست با عرابه مبلو از سیزی نازه ، تخم‌مرغ و مرغ رسیدند آنها تنها هستند . از آنها می‌پرسم هموطنانت کجا هستند تا از آنها یاد بگیرم که چگونه باید کار کرد . کوئیک جواب میدهد :

— آنها دیروز راهش را با ما یاد دادند ، همین کافی است ، حالا دیگر احتیاجی بکسی نداریم .

— تو به خیلی دوردست برای پیدا کردن این چیزها رفته‌ای ؟

— بله ، بیش از دو ساعت و نیم راه است . ساعت سه صبح رفتیم و حالا رسیده‌ایم کوئیک انگار که بیست سال است اینجا است جای گرم و فان شهرینی پیدا کرد . در حالیکه روی پیاده روزن دیک عرابه نشسته‌ایم چای و شیرینی می‌خوریم و منتظر مشربیان هستیم .

— تو گمان می‌کنی که امریکائی‌های دیروز خواهند آمد ؟

— امیدوارم ، ولی اگر آنها نیایند بدیگران می‌فروشیم .

— و در باره قیمت این اجناس چگونه عمل می‌کنی ؟

— من بآنها نمی‌گویم که مثلاً فلانقدره پارزد بلکه بآنها می‌گویم ، خودتان

چقدر می‌دهید؟

پایون

— ولی تو که نمیتوانی انگلیسی حرف بزنی .

— این درست است ، ولی میتوانم انگلستان و دستهایم را حرکت بدهم .

باین ترتیب کار آسان است .

کوئیک بمن می‌گوید :

— اگر میخواهی ، تا اول با اندازه کافی برای خرید و فروش حرف بزنی .

— بله ، ولی بیشتر دوست دارم که اول ترا که تنهایی می‌فروشی ببینم .

خیلی طول نکشید که یکتوع جیب بزرگ موسوم به کمان-کار رسید . راننده

که افسری جزء بود با دو تا ملوان از جیب پیاده شدند . افسر جزء از همراه بالا

رفت و به بررسی همه چیزها از سبزی و بادمجان و غیره پرداخت . هر یاکتی را

تفتیش کرد و هر غها را برداشت .

— همه اش چقدر ؟

آنگاه مذاکرات شروع شد . ملوان امریکائی تو دماغی حرف میزد . من

اصلاً هیچ چیز از حرفهایش نمی‌فهمیدم و کوئیک به چینی و فرانسوی چیزهایی

بلفرو می‌کرد . چون میدیدم که هیچکدامشان چیزی نمی‌فهمند کوئیک را بکناری

کشیدم :

— برای همه این‌ها چقدر پول دادی ؟

کوئیک می‌گوید :

— صد و هشتاد و سه دلار .

— چقدر بتو بدهد خوب است ؟

— خیال میکنم دوست و ده تا بدهد کافی است .

من بطرف افسر جلومی‌روم . او از من می‌پرسد که آیا بلدم با انگلیسی حرف

بزنم . باو می‌گویم .

— آهسته حرف بزنی یک کمی بلدم .

o.k —

— چقدر می‌دهید؟ نه ، دوست و ده تا غیر ممکن است . ۲۴۰ تا .

او باین قیمت نمی‌خواهد . او اینطور مینماید که میخواهد برود . بعد بر-

می‌گردد ، باز می‌رود و سوار جیب می‌شود و من احساس می‌کنم که این یک بازی

کمدی است . آنوقتی که دوباره پائین می‌آید ، آن دو تا دختر سرخ پوست زیبا

همسایه‌ام نیز سر می‌رسند . آنها هم این منظره را دیده بودند ، زیرا باها آشنائی

نمیدهند یکی از دخترها از همراه بالامی‌رود و سبزیجات و غیره را دیدی می‌زند

و بما می‌گوید :

— همه اش را چند می‌فروشید ؟

من باو جواب میدهم :

او میگوید،

— خوب است .

ولی امریکائی دوست و جهل دلار درمی آورد و به کوئیک می دهد و به دختران سرخیوست می گوید که قبلاً اجناس عرابه را خریده است. همسایه هایم نمیروند بلکه میمانند و وقتی امریکائی ها عرابه را خالی می کنند و درجیب پارمی زنند، نگاهشان می کنند . در آخرین لحظه يك ملوان خوك را نیز برمیدارد زیرا فکر می کند که خوك هم جزو آن اجناس فروخته شده است. مسلم است که کوئیک نمیخواهد خوك را ببرند. مشاجره ای درمی گیرد که در آن مشاجره ما نمیتوانیم ثابت کنیم که خوك جزو اجناس عرابه نبوده است. من میکوشم تا این مطلب را به دختران سرخ پوست بفهمانم، ولی این بسیارمشکل است. آنها هم چیزی از این موضوع نمی فهمند. ملوانان امریکائی نمی خواهند خوك را رها کنند و کوئیک هم نمی خواهد پول را برگرداند و دعوا و مرافعه درمی گیرد .

مرد یکدست پیش از آنکه يك جیب پلیس نظامی امریکائی برسد، چوبی از عرابه کهنه و در دست گرفته بود. افسر جزء سوت می کشد. دژبان نظامی نزدیک می شود. به کوئیک می گویم پول را پس بده . اوصلاً نمی خواهد حرف گوش کند. ملوانان هم خوك را گرفته اند و بهیچوجه نمی خواهند پس بدهند. کوئیک جلوی جیب شان ایستاده و مانع از حرکت جیب می شود. عده زیادی از مردم کنجکاو هم جمع آمده اند . پلیس امریکائی حق را به امریکائیها میدهد و به علاوه آنها اصلاً چیزی از حرفهای قاطبی پاطلی و هفت جوش ما نمی فهمند. آنها از ته قلب قبول می کنند که ما میخواستیم دریا نوردان را گول بزنیم .

من تا وقتی که بیاد آوردم شماره تلفن ماریز کلوپ را واسم آن مرد اهل مارتیک را دارم، نمیدانستم چه باید کرد. من این کال را به افسر پلیس میدهم و باو میگویم، دختر چه او مرا به تلفن می رساند. شانس می آورم که دوست طرفدار دوگله من آنجاست. باو می گویم که به پلیس بگویند خوك جزو کالا نبوده و این خوك عزیز کرده کوئیک است و مثل يك سگ برای اوست و ما فراموش کرده بودیم تا به ملوانان بگوئیم که خوك جزء عرابه نیست. بعد تلفن را به دژبان میدهم. سه دقیقه کافی است تا او همه چیز را بفهمد . خودش خوك را میگیرد و به کوئیک برمی گرداند که این یکی باخوشحالی تمام آنرا در آغوش می کشد و سرعت در عرابه می گذارد. ماجرا بخیر و خوشی پایان یافت و امریکائیها مثل بچه ها می خندند. همه میروند. همه چیز بخوبی تمام شد .

شب در منزل از دختران سرخیوست — که باین ماجرا حسابی می خندند — تشکر می کنیم .

اینک سه ماه است که ما در زرتاون هستیم. امروز ما در نصف خانه دوستان

سرخپوستان سکی گزیدیم دوتا اطاق روشن وفضادار، یک اطاق غذاخوری، یک آشپزخانه کوچک و حیاط وسیعی دارد - که در گوشه‌ای از آن هم طویل کوچکی هست. عرابه و خردرد پناه هستند. من تنهایی در تختخوابی بزرگ می‌خوابم که آنرا دست دوم خریده‌ام و تشک خوبی دارد در اطاق پهلویی نیز دوتا چینی‌هایم هر کدام در یک تختخواب می‌خوابند. ما هم چنین یک میز و شش صندلی باضافه چهارتا چهارپایه داریم. در آشپزخانه همه وسایل برای آشپزی بطور کامل وجود دارد. پس از تشکر از گیتو و دوستانتش بعلت میهمان‌نوازی‌هایشان، بقول کوئیک، خانه‌مان را به تملک درمی‌آوریم.

جلوی پنجره‌ای که به کوچه باز می‌شود یک صندلی راحتی هست که هدیه سرخپوستان است! در روی زمین، درگلدانی چند تا شاخه گل تازه هست که کوئیک آورده است.

این اولین احساس از خانه، خانه خودم - که بسیار محقق اما پاکیزه است - این خانه روشن و تمیز که مرا در خود گرفته، حاصل سه‌ماه کار دست جمعی‌مان است که مرا بخودم و آینده‌ام مطمئن می‌کند.

فردا یکشنبه است، پس بازار نیست و همه روز، را آزاد هستم. سه‌تائی‌مان تصمیم گرفته‌ایم غذائی در خانه درست کنیم و گیتو و دوستانتش و دختران سرخپوست و برادرانشان را دعوت کنیم.

دعوت بافتخار آن مرد چینی است که به کوئیک و یکدست کمک کرد و با آنها خر و عرابه را هدیه کرد و دو رست دولار نیز قرض داد تا اولین خرید و فروشمان را راه بیانندازیم. او در بشقابش پاکتی خواهد بافت که محتوی دو رست دلار است با یادداشتی بچینی از طرف ما، شامل تشکر قلبی‌مان.

کوئیک پس از خوگ که عاشقانه دوستش دارد، مرا بسیار دوست دارد، او مدام مراقب من است؛ من از هر سه شان شیک‌تر لباس می‌پوشم و او اغلب اوقات یک پیراهن یا کراوات یا شلواری برایم می‌آورد. او همه اینها را با پول خودش می‌خرد. کوئیک سیکار نمی‌کشد، تقریباً اصلاً مشروب نمی‌آشامد و تنها عیش قمار بازی است. او آرزوئی جز این ندارد که آنقدر پول جمع کند تا بتواند به کلوب چینی‌ها برای قمار برود. برای فروش اجناسی که صبحگاه می‌خریم، تقریباً مشکلی نداریم. من از قبل تقریباً آنقدر انگلیسی میدانستم که برای خرید و فروش کافی باشد هر روز در حدود ۲۵ تا ۳۰ دلار بدست می‌آوریم پول کمی است ولی ما خیلی راضی هستیم که باین سرعت توانستیم، زندگی‌مان را تأمین کنیم. من هم چنان برای خرید با آنها نمی‌روم ولی اکنون دیگر من تنها همه اجناس را می‌فروشم. بسیاری از دریا نوردان آمریکائی و انگلیسی که برای مایحتاج کشتی‌هایشان می‌آیند، ما دیگر می‌شناسند. ما درباره فروش خیلی مؤدبانه حرف می‌زنیم و سروصدائی نمی‌شود.

از ساعت هشت و نیم و نه بخانه بر می‌گردیم. پس از صرف غذای سبکی یکدست و کوئیک می‌خوابند و من یا بخانه گیتو می‌روم یا اینکه دختران سرخپوست حساباً

دیدیم می آیند. کار خانه هم زیاد نیست. جاروب کشیدن، شستن لباسها و درست کردن تختخوابها و تمیز کردن خانه است که دو تا خواهر سرخپوست تقریباً مجانی درازای دو دلار در روز بر ایمان انجام میدهند. من این موهبت را که آزاد هستم واضطراری برای آینده نداریم، بس گرامی میشمارم.

خانواده سرخپوست من

بهترین وسیله رفت و آمد در این شهر دوچرخه است. من از این روی دوچرخه ای خریدم تا بهر جای شهر که میخواهم بروم، مشکلی نداشته باشم. چون شهر و اطراف شهر جلگه صافی است، از این جهت، طی فاصله های پدراز نیز به صرف نیروی زیادی نیاز ندارد. روی دوچرخه ام دو تا باربند است، یکی در جلو و یکی در عقب پس من هم مثل اغلب بومیان اینجا میتوانم دو نفر را با دوچرخه ام حمل کنم.

دست کم هفته ای دو بار و هر بار یک تا دو ساعت با دختران سرخپوست بگردش میرویم. آنها سرشار از شادمانی و خوشحالی هستند و من دارم کم کم می فهمم که دخترک جوانش چیزی نداشته که عاشق من بشود.

پدرش را که تا کون ندیده بودم، دیر روز آمد. او در خانه ای نه زیاد دور از خانه ماسکونت دارد ولی هرگز بیدیدار مانیا نمده و من جز برادران دختران سرخپوست کسی دیگر را نمی شناختم. پدر، مرد سالخورده قد بلندی است که ریش سفید انبوه و بلندی چون برف دارد. موهای سرش نیز تیره گون است و پیشانی اصیل و هوشمندی را می پوشاند. او جز بزبان سرخپوستی حرف نمی زند و دخترانش ترجمه می کنند. او دعوت میکند تا برای دیدنش بخانه اش بروم شاهن ادمخانه های کوچولو - من دخترانش را اینطور میشناسم - بمن میگویند که تا خانه پدرشان با دوچرخه راهی نیست. من با او قول میدهم که بزودی بیدیدارش بروم.

او، پس از صرف چای و شیرینی... رفت شاهزاده خانم کوچولو از اینکه پدرش از دیدار عارضی بود، کاملاً خوشحال است.

من سی و شش سال دارم و از سلامت کامل برخوردارم من خودم را هنوز کاملاً جوان می یابم و خوشبختانه همه نیز مرا جوان می یابند و همه دوستانم بمن میگویند: تو مثل سی ساله ها مینمائی. این سرخپوست کوچولو 14 سال دارد و از زیبایی خارق العاده نژادش، بهره ها برده است و هم چنین ذهنش سرشار از خرافه هاست. اینکه دختری این چنین زیبا را دوست داشته باشی و او نیز مرا بخواهد، بواقع هدیه ای است که خداوند بمن عرضه داشته است.

وقتی سه تائی بیرون میرویم او همیشه در جلویم روی دوچرخه می نشیند و البته نیم تنه اش را مستقیم نگاه میدارد. اما من برای پازدن کمی بجلو خم می شوم،

پایون سرم کاملاً نزدیک صورت او قرار میگیرد. وقتی که سرش را بمقرب میاندازد من از زیر روسری نازکی پستانهای برهنه‌اش را می‌بینم. چشمان سیاه درشتش در تماس اینگونه‌ای که میان مادست میدهد با همه آتشش می‌سوزد و لبهای قرمز سریش بر پوست چائین رنگش نیمه باز میشود که اشتیاق بوسیدن را در قلب مشتعل می‌کند. دندانهای عالی و دهان جذاب و رسوسه‌گری دارد. یک جوزی بعضی از کلمات را تلفظ می‌کند که زبان گلی رنگش از دهن نیمه بازش آشکار می‌شود که این حالت او مقدس‌ترین آباء کاتولیک را نیز از راه بدر میکند.

امشب قرار شده است دو تائی بسینما برویم زیرا خواهرش بعلمت سردرد نمی‌آید و من گمان می‌کنم این سردرد مصلحتی از آن روست که مادوتائی تنها باشیم. بایک پیراهن سفید از موسلین کسه به‌همچ پایش می‌رسد آمده است و وقتی راه می‌رود، میوه‌های برهنه پایش با دوتا حلقه نقره پیدا می‌شود. او یک جفت کفش صندل پوشیده است... و در طرف راست بینی‌اش یک دکمه کوچک طلائی فرو کرده است. روسری موسلینش کوتاه است و از سرش روی شانه‌هایش می‌افتد.

همه سرخپوستان اهل خانه و دوستان من، کولیک و یکدست، با چهره‌های شادمانه رفتن مادوتا را به تنهایی نگاه می‌کنند و از شادمانی، خوشحالی، همه حالتی دارند که گویا میداند چون از سینما بازگردیم، نامزد همدیگر می‌شویم.

دخترک چون کاملاً جلوی دو چرخه‌ام جای گرفت، بطرف مرکز شهر میرانیم. در یک حیابان نیمه تاریک، این دختر عالی و جذاب، خودش بوسه‌ای گرفتار بر لبانم می‌نهد. این بوسه‌اش چنان غافلگیر کننده و ناگهانی بود که من از دو چرخه پائین افتادم.

در حالیکه در ده سالن دست دودست همدیگر داریم من با او با انگشتانم حرف می‌زنم و او جواب میدهد. اولین مفاوضه عشقی‌مان در این سالن سینما که اصلاً به فیلمش نگاه نکرده بودیم، کاملاً درسکوت بود. انگشتتاش، ناخن‌های بلند و مرتب و لاک زده‌اش، فشارهای کف دستش بردستمن، خیلی گویاتر از کلمه و حرف، سخن‌ها می‌گفت و همه عشقی را که نسبت بمن داشت و اشتیاق اینکه از آن من باشد، بیان میکرد.

اوسریش را روی شانه‌ام نهاده بود و این بمن اجازه میداد تا بر گونه‌های زیبا و ظریفش بوسه‌ها بزنم.

این عشق خجول که مدتی طولانی برای شکفته شدن احتیاج داشت ناگهان با احساسات و همچنان بدل شد. او قبل از آنکه خود را بمن تفویض کند و از آن من شود، برایش توضیح داده بودم که نمیتوانم با او ازدواج کنم، زیرا قبلاً در فرانسه ازدواج کرده بودم، یک شب او در خانه من ماند. بمن می‌گفت بخاطر برادداشت و بعضی از همسایه و زنان سرخپوست اطراف ترجیح میدهد که با اتفاق او بخانه پدرش برویم و همانجا زندگی کنیم، من قبول کرده‌ام و در خانه پدرش که تنها

باتفاق يك زن جوان هندو كه از بستگان دور است. وهمه كارهايش را انجام ميدهد
زندگي مي كند، سكي گزيده ام.

اين خانه، باخانه كوئيك فقط ۵۰۰ متر فاصله دارد. باين ترتيب دوستانم
هر شب بديدنم مي آيند و يكساعتي را باهم ميگذرانيم. واغلب اوقات شام را در
خانه ما ميخورند.

ما همچنان بفروش سبزي دريندرا ادامه ميدهيم. من ساعت شش و نيم ميروم
و تقريباً همه روز سرخيوستم با من مي آيد. يك ترموس بزرگ مملو از چاي،
يك ظرف مريوانان برشته در كسيه اي چرمي فراهم آمده تا كوئيك ويكدست برسند
و با هم چاي بخوريم. او خودش صبحانه را فراهم مي آورد و اصرار دارد تا چهار
نفری مان يك جا باهم اولين غذای روز را صرف كنيم. در كسيه اش هر چه لازم
است يافت می شود، يك سفره كه حاشيه دانتل دارد و او بسيار رسمي آنرا در پياده رو
كه قبلاً جاروب كشيده، پهن می كند، چهار تا فنجان با نعلبكي ها و مادرحاليكه در
پياده رو می نشينيم خيلي جدي و رسمي صبحانه مان را می خوريم. ظاهراً اين
خيلي زنده است كه آميناد گوئي در سالي نشسته، در پياده رو بنشيند و چاي و
صبحانه بخورد، اما دختر ك و كوئيك هر دو، اين موضوع را بسيار طبيعي ميدانند.
بملاوه همه كساني كه از كنارمان رد ميشوند بهيچوجه از كارمان حيرت نمی كنند
واين امر را بسيار عادي تلقی می كنند. من نمی خواهم برخلاف ميل اورفتار كم
آن چنان بارضايت و شوق مارمالاد را بر نان برشته مان می كشد و بمامی دهد كه اگر
نمی خواستم و اظهار بی ميلي می كردم، خيلي ناراحت می شد.

شنبه پيش ما جرائي پيش آمد كه كويد و راه حل يك مشكل وسرا بد-شم
داد. اكنون دو ماهی است كه ما باهم هستيم و در اين مدت اغلب اوقات اوتكه های
كويكي طلا بمن داده است. اين طلاها اغلب اوقات تكه هائي از جواهرات شكسته
شده است: نيمي از يك دستبند طلا فقط يك لنگه گوشواره، تكه ای از زنجير، يك
چهارم يانصف يك مدال و يا يك سكه. با آنكه او بمن می گفت كه آنها را بفروشم
چون پولش احتياجي نداشتم، آنها را درجه اي حفظ مي كردم. تقريباً در حدود
چهار صد گرم از اين طلاها جمع کرده بودم وای جون از او می پرسم كه اينها
را از كجا می آوري، مرا ميپوسيد، می خنديد ولى هيچگونه توضيحي بمن
نميداد.

اما شنبه پيش، نزديك ساعت ده صبح سرخيوستم از من خواست تا پدرش را
بادو چرخه بجائي ببرم، او گفت، پدرم راه را پتو نشان خواهد داد. من در خانه
مي مانم تا لباسها را اتو بكنم، « من كه كنجكاو شده بودم خيال مي كردم پير مرد
ميخواهد-جای دوری به دیدار برود و با کمال میل قبول کردم كه او را ببرم.

پس از آنكه در بار بند جلوسوارش كردم. از آنجا كه جز بزبان سرخيوستان
حرف نميزد، مسير راه را از اشارات دستش دريافتم. خيلي دور دست است،

یکساعتی می‌شد که یا می‌زدم تا به محله‌ای اعیان‌نشین در ساحل دریا رسیدیم . جز ویلاهای زیبا چیز دیگری نبود . باشا، «پدرزن» ایستادم و دیدم که سنگ گردی از زیر لباس بیرون آورد و روی اولین پله خانه‌ای نشست. در حالیکه سنگ را روی پله می‌کشید آواز می‌خواند چند دقیقه بعد زنی در لباس سرخپوستان از ویلا خارج شد ، به مرد نزدیک شد و بدون کلمه‌ای حرف ، چیزهایی باو داد .

از خانه‌ای بخانه دیگر - او این صحنه را تکرار کرد که تا ساعت چهار بعد از ظهر طول کشید، ما چرا طولانی بود و من چیزی سرد نمی‌آوردم. در آخرین ویلا، مردی با لباس سفید بنزدش آمد ، او را بلند کرد و در حالیکه پا یکدستش او را بغل کرده بود، او را بخانه خودش برد. یکدربعی طول کشید که بیرون آمد و البته آن مرد هم چنان همراهش بود و پیش از آنکه «پدر زن» راء ترك گوید پیشانی و موهایش را بویسد . ما بسوی خانه باز گشتیم و من تا آنجا که میتوانستم تندتر و کاب می‌زدم تا هر چه زودتر برسم، زیرا چهار ساعت و نیم طول کشیده بود.

پیش از تاریکی شب، خوشبختانه بخانه‌مان رسیدیم. سرخپوست زی‌ایم - ایندازامه اول پدرش را همراهی کرد. بعد بگردنم آویخت و بوسه‌ها داد سپس مرا بسوی دوش کشید تا خود را بشویم ایندازا با لباس تمیز و آماده منتظرم بود، و من پس از استحمام و اصلاح صورت و تمویض لباسها، پشت میز غذا قرار گرفتم . او چون همیشه خودش برایم غذا کشید. من می‌خواستم اجازت از او بگیرم، اما او میرفت و برمی‌گشت و خودش را سخت مشغول نشان میداد. تا هر چه بیشتر ممکن است موقع سؤال را بمقب بیاورد. من بی‌تاب بودم که بدانم ولی در عین حال این را خوب میدانستم که هرگز يك سرخپوست یا چیزی را نمیتوان مجبور بگفتن چیزی کرد.

همیشه لحظه‌ای پیش از سؤال هست که احترام آمیز است . آنوقت آنها خودشان بحرف خواهند آمد زیرا حدس می‌زنند و میدانند که شما توقع دارید مورد اعتماد آنها باشید و اگر آنها شما را شایسته این اعتماد بدانند، خودشان بحرف خواهند آمد. و آنچه که میان من و ایندازا گذشت از همین دست بود. پس از آنکه دراز کشیدیم و مدتی دراز عشق ورزیدیم و دوباره آرام افتادیم، ایندازا گونه‌هایش را که هنوز داغ بود در گودی زیر بلم فر کرد و بدون آنکه نگاهم کند بحرف در آمد:

- میدانی عزیزم، پدرم وقتی بجهتجوی طلای رود بهیچوجه کار بدی انجام نمیدهد، بلکه برعکس، او ارواح را احضار می‌کند تا خانه‌ای را که بر آن سنگ می‌کشد، حفظ کنند. برای سیاست‌گزاری است که با او طلا میدهند، و این يك رسم و عادت قدیمی در کشورمان جاوه است.

آنچه را که پرنسبم برآیم نقل کرد، این بود ولی یکره ز زنی ازدوستان سرخپوست زیبایم با من در بازار گفتگو میکرد، هنوز ایندارا و چینی‌ها نیامده بودند. آنوقت آن دختر زیبای اهل جاوه برای من چیزی دیگر گفت:

— تو وقتی که با دختر يك جادوگر زندگی میکنی دیگر چرا هنوز کار میکنی؟ او خجالت نمی‌کشد که اینقدر زود و دره‌های بارانی ترا بیدار می‌کند؟ باطلاتی که پدرش بدست می‌آورد تو میتوانی بدون کار کردن، زندگی کنی. او نمیداند چه جور دوست داشته باشد و گر نه اینقدر زود بیدار نمی‌کرد.

— پدرش چکار می‌کند؟ برآیم توضیح بده، چون نمیدانم.

— پدرش يك جادوگر اهل جاوه است. اگر اراده کند تو و خانواده‌ات را می‌کشد. تنه‌اراه برای فرار از جادوی او وقتی که آن‌سنگ جادورا بر خانه‌ای می‌کشد این است که طلا با او بدهند تا باین ترتیب هرگز از آن خانه و اهل خانه برنگردد. آنوقت جادوگر همه عذاب و هرگز را برهیکرداند و بجایش زندگی و سلامت برای تو و همه خانواده‌ات که در آن خانه زندگی، می‌کند، می‌آورد.

— ولی ایندارا چیز دیگری برآیم گفته است.

من بخودم وعده می‌دهم که بررسی کنم تا ببینم کدامیکشان راست می‌گویند؛

چند روز بعد من باه پدرزن، در کنار رودخانه‌ای که از پهنی تانس ریور می‌گذرد و به دومورارا می‌ریزد، بودم. چهار صیادان سرخپوست سخت روشن بود و هر کدام يك کماهی باو میدادند و هر چه سریع‌تر از ساحل دور میشد. من ماجرا را فهمیدم. دیگر احتیاجی نبود که درباره چیزی از کسی بپرسم.

از جهت خودم، پدرزن جادوگرم آزاری بمن نمی‌رساند.

اوجز بزبان سرخپوستی با من حرف نمیزند و حدس میزند که اندکی می‌فهمم. من هرگز معنی آنچه را که او می‌خواهد بگویند در نمی‌یابم. این موضوع خاصیت دارد؛ آدم نمیتواند که موافق نباشد. با اینهمه او از من کار می‌کشد؛ پیشانی همه دختران سیزده تا پانزده ساله را خالکوبی میکنم. گاهی اوقات نیز پستانهای دختران را برهنه می‌کند و من بر پستانهایشان گل‌های رنگی یا برگی خالکوبی می‌کنم که بر رنگهای مختلف بکار می‌گیرم و تزیینی میدهم که نوك پستان‌شان چون مادگی يك گل می‌شود. دختران بسیار شجاع هستند. زیرا این خالکوبی خیلی درد دارد...

جلوی درنا بلوئی زده که به زبان سرخپوستی نوشته شده و بنظر می‌رسید نوشته شده است: «استاد خالکوبی». قیمت عادلانه. نتیجه کار ضمانت می‌شود. برای این کار خوب پول میدهند و من در عین حال از دو جهت راضی هستم؛ تحسین و تمجید پستانهای زیبای دختران جاوه‌ای و بدست آوردن پول.

کوئیک‌در نزدیک بندر ستورانی پیدا کرده‌ام که فروخته می‌شود. او این خبر را با غرور تمام بمن اطلاع داده و بمن پیشنهاد کرده که ستوران را بخریم. قیمتش

بسیار مناسب است. هشتصد دلار. با فروش طلاهای جادوگر و با اضافه پس اندازمان میتوانیم رستوران را بخیریم من میروم و رستوران را می بینم. در کوچه کوچکی واقع شده ولی درهای زیادی دارد. در تمام ساعات روز پراز مشتری است. يك سالن بزرگ دارد با هشت میز در چپ و هشت میز در سمت راست علاوه بر این يك میز گرد در وسط هست که میتوان میوه و اوردور را روی آن چید. آتیش خانهای وسیع و فضا دار و روشن است. دوتا کوره بزرگ و دوتا ظرفشویی وسیع و جادار دارد.

رستوران و پروانهها

معامله را تمام کردیم. ایندارا خودش همه طلاها را فروخت. پدرش از اینکه من هرگز بطلاهایی که او برای هر دویمان میداد دست نمیزدم، سخت حیرت زده بود و گفته بود:

« من این طلاها را بشما دادم که بالاخره از آن استفاده کنید این طلاها مال شما دوتا است هر کاری که میخواهید با آن انجام دهید .

فقط این «پدرزن جادوگر» سیاب دلخوری است، وگرنه، ایندارا، چنین دیگری است، او معشوقه وزن و دوست خوبی است. ماهر گز دعوائی نداریم زیرا او همیشه به هر چه که می گویم جواب بلی میدهد. فقط گاهی که پستانهای دختران هموطنش را خالکوبی می کند، کمی بدخلقی می کند .

باری اینک من صاحب رستوران «ویکتوری» در واتر استرایت در مرکز بندر شهر زرتاون هستم. کوئیک باید آشپزی کند که از این کار خوشش می آید و حرفه اش است. یکدست خریدها را انجام خواهد داد و به علاوه «شوعن» که بکنوع اسپاگنی چینی است، خواهد پخت .

رستوران هنوز چیزی از کارش نگذشته که شهرتی بهم میریزد. ایندارا یکمك يك دختر جوان و بسیار زیبایی سرخپوست بنام «اینا» مشتریان فراوانی را که نزدعان می آیند ناغذای چینی بخورند، سرو می کنند. همه زندانیان فراری باینجا می آیند، آنها که پول دارند، می پردازند و دیگران مجانی می خورند . کوئیک می گوید : « احسان غذا با آنها که گرسنه اند خوشبختی می آورد .»

فقط يك چیز نا باب پیش می آید و آن جلب توجهی است که دو تازن سرخپوست، ایندارا و دیا می کنند . پستانهای برهنه شان از زیر روسری نازک پیداست و به علاوه پیراهنشان از فورك پاتا تهیگاه از پهلو شکافته است که با حرکتی تمام پاهاوران شان تا خیلی بالا پیدا می شود. ملوانان امریکائی ، انگلیسی، سوئدی، کانادائی و نروژی گاهی اوقات دوبار در روز در رستوران غذا می خورند تا از این منظره تماشا می بهره ببرند. دوستانه رستوران من رستوران چشم چرانی می نامند من خودم را بعنوان صاحب رستوران معرفی کرده ام همه مرا «دارباب» صدای زنند از صندوق و ماشین حساب خبری نیست، دخترها پولها را می آورند که در جیبم

میگذارم و در صورت لزوم پول خورد بر می گردانم. رستوران از هشت شب تا ساعت پنج یا شش صبح باز است. مشتریان آخر شب که شب خوبی گذرانده اند به رستورانم می آیند و آبجو یا ویسکی و یا روغن نیشکر با سودا یا کولا کولا بالا میاندازند. از آنجا که این رستوران با توفق فراوانیهای فرادی شده ، لاجرم من قاضی و داور پناه و امین همه زندانیان و نمیدیدهای فرادی شده ام. این ماجرا گاهی اسباب دردسر برای من می شود، يك كلكتسيونر پروانه ها طريقه شكارش را در بيته زار براي شرح داده است. يك مقوا را بشکل پروانه ای می برد و بند بال آن پروانه ای را را که میخواهد شکار کند روی مقوای چسباند. آنوقت این پروانه را بنوك چوبی بشعتری وصل می کند، وقتی شکار می کند چوب را در دست راستش می گیرد و حرکتی میدهد که به پروانه قلبی حالت پرواز می دهد. او همیشه در بيته زار در ناحیه بی درخت که آفتاب هیتابد ، شکار می کند . او ساعات دقیق و مناسب را برای شکار هر نوع پروانه ای میداند. بعضی از انواع پروانه ها هستند که چهل و هشت ساعت زندگی می کنند. در این صورت چون آفتاب در ناحیه بی درخت جنگل می تابد این پروانه سرعت با آنجا هجوم می آورند تا هر جسمی بیشتر نزدیکی کنند. وقتی این پروانه ها، آن پروانه قلبی را می بینند، از دور دست هجوم می آورند و روی پروانه قلبی قرار می گیرند، اگر پروانه قلبی نریشد ، يك پروانه نر برای دعوا با او می آید و شکارچی با دست چپ که توری کوچکی دارد، پروانه را می گیرد. اگر پروانه قلبی با بالهای يك پروانه ماده ساخته شده باشد، نرها هجوم می آورند تا او را ببوسند و بهر حال نتیجه همان است. زیباترین پروانه ها پروانه های شب هستند، اما شکار آنها بسیار مشکل است. برای بدست آوردن این پروانه ها این مرد از درخت بلندی بالا می رود و آنجا با پارچه سفیدی يك چهار چوب مانند تشکیل میدهد که پشت پرده را با چراغ کاربووروشن می کند. پروانه های بزرگ شبانه، که درازای بالهایشان یافزده تا بیست سانتی متر است از هر سو می آیند و روی پارچه می نشینند. در این صورت باید با ضربه ای حساب شده، بدون آنکه لهشان کند بیهوششان بکند . نباید گذاشت که بال بال بزنند یا با هم دعوا کنند زیرا در این صورت بالهایشان خراب می شود و ارزش کمتری خواهند داشت.

من بیشتر در يك ویشترین كلكتسيون كوچكي از پروانه ها، مگس ها مازهای كوچك و خفاش ها دارم خریداران خیلی زیادند و قیمت ها در نتیجه بالاست. يك آمریکائی پروانه ای بمن داد که بالش در قسمت عقب آبی فولادی و در جلو آبی روشن است . او بمن سفارش کرده است که اگر يك چنین پروانه که نه نر و نه ماده باشد، خشی باشد، با همین خصوصیات پیدا کنم، ۵۰۰ دلار می خرد. به شکارچی پروانه ها گفتم، او گفت يك باریك چنین پروانه ای داشت که درازای ۵۰۰ دلار فروخت اما بعداً از جانب يك كلكتسيونر جدید مطلع شد که قیمت این

پروانه دوهزار دلار است.

شکارچی بمن گفت :

- پایون، این امریکائی میخواهد کلاه سرت بگذارد او ترا آدم احق و بیاطلاعی گیر آورده است. تازه اگر آن پروانه هزار و پانصد تا هم میارزید باز هم او استفاده اش را برده است .

- حق بانوست، او مرد حقه بازی است. بحال اگر ما هم بار کلک بز نیم

چه ؟

- چه جوری ؟

- باید روی يك پروانه ماده - مثلا - دو تا بال پروانه نری را بچسبانیم و با برعکس مشکل کار در این است که چگونه بالها را بچسبانیم که معلوم نشود.

بالاخره پس از کوششهای ناموفق بسیار، توانستیم دو تا بال يك پروانه نر را روی بالهای يك ماده عالی و زربا بچسبانیم. بدون آنکه اصلا معلوم باشد و یا بتوان تشخیص داده بکممک شیر و صمغ ماده ای یافتیم که دو تا بال روی هم چنان چسبیده شده که نمیشد اصلا فهمید و از بال چسبیده در بالا نیز می شد گرفت و بال را بلند کرد. آن پروانه را در زیر شیشه در میان کلکسیون پروانه های ۲۰ دلاری گذاشتم که یعنی متوجه آن نیستم. این کلک گرفت. همینکه آمریکائی پروانه را دید سرعت با يك اسکناس بیست دلاری آمد تا کلکسیون را به بیست دلار بخرد. دست کم ده بار آن چیه معنوی کلکسیون پروانه ها را در دست گرفت و بالاخره در حالیکه می کوشید خیلی عادی جلوه کند بمن گفته من آن پروانه وسطی را به تنهایی بیست دلار میخرم بقیه را برای خودت نگهدار .

- مگر این پروانه چه چیز غیر عادی دارد؟

و آنوقت شروع با امتحان و بررسی پروانه کردم و ناگهان فریاد کشیدم :
« پس بگو، آه! این يك پروانه خنثی است !
آمریکائی گفت :

- چه می گویند؟ بله درست است. من قبلا زیاد مطمئن نبودم. از بالای شیشه خوب نمیدیدم اجازه میدهید؟

او پروانه را از هر طرف امتحان می کند و می گوید:

- در بهایش چقدر می خواهید ؟

- يك روز بمن گفتید که يك پروانه کمیاب از این نوع یا نصد دلار

می ارزد ؟

- من این را بچندین شکارچی تکرار کرده ام، من نمی خواهم از بیاطلاعی

کسی که این پروانه را شکار کرده سوء استفاده کنم.

- پس این پروانه را یا نصد دلار می فروشم.

من آنرا می‌خرم. برای من نگهدارید. الان این شصت دلاری را که باخودم دارم بتوان بچانه بشما میدهم. يك رسید بمن بدهید، بقیه‌را فردا خواهم آورد. مخصوصاً این پروانه را از این جعبه بیرون بیاورید. — خیلی خوب، آنرا جای دیگس نگهداری میکنم. بفراغید اینهم رسیدتان.

فردا، درست در همان ساعتی که دستوران را باز کردم، خلف لینکلن آنجا بود؛ باز هم پروانه را امتحان کرد و ایندفعه يك ذره بین کوچک هم داشت. وقتی که بال را با نظرف برگرداند من دل توی دلم نبود. بالاخره راضی شد و پولم را داد و پروانه را در جعبه‌ای دیگر که خود آورده بود گذاشت و رسید دیگری از من گرفت و رفت.

دوماه بعد، پلیس مرا به کمیسیاربا جلب و در آنجا فرمانده پلیس برایم بزبان فرانسوی توضیح داد که بعثت شکایت يك امریکائی از من در موضوع کلاهبرداری وغین است که توقیف شده‌ام. کمیسر گفت:

— موضوع شکایت، فروش يك پروانه است که شما روی بالهای آن بال دیگری چسباندید و با این حيله این پروانه را بیانصد دلار فروختید.

دو ساعت بعد، کوئیک و ایندارا با يك وکیل دعاوی آنجا بودند. وکیل خیلی خوب بزبان فرانسوی حرف می‌زد. من برای وکیل توضیح دادم که من چیزی از پروانه نمی‌دانم زیرا نه کلکیونر هستم و نه شکارچی. من فقط جعبه‌های شکارچی را که مشتریان من هستند برای آنها می‌فروشم تا خدمتی در حقشان کرده باشم و این خود امریکائی بود که در بهای این پروانه پانصد دلار بمن داد، نه اینکه من از او خواسته باشم و تازه اگر این پروانه اصل بود. در آنصورت دزد خود امریکائی بود زیرا که قیمت آن پروانه در حدود ۲ هزار دلار است.

دو روز بعد بدادگاه احضار شدم وکیل مدافع در عین حال مترجم من نیز بود من نظریه‌ام را تکرار کردم و وکیل مدافع من نیز فهرستی از قیمت پروانه‌ها آورده است. يك پروانه از این نوع، قیمتش در کتابچه، بیش از ۱۵۰۰ دلار تعیین شده است. دادگاه، امریکائی را به پرداخت مخارج دادرسی و دست‌زد وکیل دعاوی بمبلغ ۲۰۰ دلار، محکوم می‌کند.

همه سرخوستان و زندانیان فراری تیرئه مرا با عرق پاستیس خانگی جشن می‌گیرند. همه افراد خانواده ایندارا به دادگاه آمده بودند و اینک مفرور و خوشحالند که در خانوادشان يك مرد فوق‌العاده و تیرئه شده دارند، زیرا آنها شك و تردید داشتند که نکند من بالهای پروانه را بهم چسبانده‌ام.

خوب ناچار شدیم دستوران را بفروشیم، باید هم اینطور می‌شد. ایندارا و دایا بسیار زیبا بودند و با آن نوع استرپ‌تیز که در دستوران کار می‌کردند آتش

ملوانان پر خون و پراثری را دامن می‌زدند. آنها وقتی سر می‌زهاشان خم می‌شدند، پستانهایشان از زیر روسی بیرون می‌افتاد و ملوانان با چشم می‌خوردند. شان و از این روی در دادن انعام دست و دلیلی بودند و بقیه پول حسابشان را پس نیکی‌رفتند... بالاخره يك روز اتفاقی افتاد که پیش بینی می‌کردم. يك مرد نمودند بلکه‌های سرخ در صورت، از تماشای همه ران لغت راضی نشده بود که چون گوشه‌ای از شورت پیدا شد، دست آورد و شورت دختر جاوه‌ای مرا بدست گرفت و دختر را بسوی خود کشید. این یکی که طرف آبی ددستی بود آنرا بر سرش شکست که فایده نداشت. فقط با ضربات دیگر بود که آن مرد شورت دختر سرخیوست را رها کرد و فروغلطید. من بشتاب رفتم تا او را بلند کنم. اما دوستان همراهی که گمان کرده بودند می‌روم تا آن مرد را بزخم، پیش از آنکه بتوانم آخی بگویم مشت محکمی بروسط چشم‌هایم فرود آمد، شاید که مشت زن می‌خواست از دوستش دفاع کند و با اینکه تلافیش را بر سر شوهی دخترک زیبای سرخیوست در آورد. بعد می‌فهمم. بهر حال این مشت مستقیم و از روبرو بر چشم فرود آمد، او خیلی زود روی پیروزی‌اش حساب کرد و در حالیکه گارد گرفته بود خطاب بمن فریاد زد: «مرد، بوکس، بوکس!»

با يك ضربه پا و يك ضربه سریشوه مخصوص با پیون بوکسور دراز بند را زانفاد. دعوا همه‌گیر شد. یک‌دست بیاری من از آشپزخانه بیرون آمد و با توپوزی که خمیر اسپاگتی فراهم می‌آورد بر سر این و آن ضربه می‌زد. کوئیک با يك جنگک دوندانه آمد و میان جمع افتاد. ایندارا که بعلمت از دست دادن شورتش احساس نقص می‌کرد، خودش را از دعوا عقب کشید.

نتیجه: پنج تا امریکائی بطور جدی از ناحیه سر مجروح شدند و دیگران در ناحیه‌های مختلف بدن دوتا سوراخ از جنگک‌های کوئیک برداشتند. همه‌جا خونی شده بود. يك پلیس اهل برازاویل دم در ایستاد تا کسی خارج نشود. خوشبختانه در همین وقت يك جیب دزبانی سر رسید. آنها با گترهای سفید و باتونهای کشیده میخواستند بزور داخل شوند و چون ملوانهایشان را همه خونین و مالین دیده بودند، مسلماً قصد انتقام‌جویی داشتند. پلیس سیاه پوست آنها را راند و در حالیکه با دستها و باتون جلوی در را گرفته بود با آنها گفت:

«من پلیس دولت پادشاهی هستم.» فقط وقتی که پلیس‌های انگلیسی رسیدند ما را بیرون آوردند و به کمیسیاری بردند. جز من که چشمم درم کرده بود، کسی دیگر از ما زخمی نشده بود و این بآن معنی بود که کسی ناچار از دفاع از قانونی و دفاع از جان نشده بود.

هشت روز بعد در دادگاه، رئیس دادگاه دلایل ما را پذیرفت و آزادمان کرد مگر کوئیک را که بعلمت زخم و ضربات وارده به‌ماه محکوم کرد. پیدا کردن دلیلی منطقی برای وجود چندین دوسوراخی بر بدنهای ملوانان مشکل بود.

چون يس از آن، در عرض پانزده روز شش دهوا روی داد، احساس کردیم که دیگر نمی شود ادامه داد. ملوانان تصمیم گرفته بودند که این ماجرا را تمام شده تلقی نکنند و از آنجا که همواره آدمهای تازه ای می آمدند از کجا می توانستیم بفهمیم که اینها از دوستانند یا از دشمنان .

يس ناچار دستوران را فروختیم، ولی نه بقیعتی که خریده بودیم زیرا مسلم است با این شهرت بدی که پیدا کرده بود، خریداران برای خرید آن صف نمی بستند .

– خوب یکدست، حالا چکار کنیم ؟

– تا کویک از زندان بیرون بیاید، استراحت می کنیم ، دیگر نمیتوانیم خرو عرابه را هم روبراه کنیم چون آنرا هم که فروخته ایم. بهترین کار این است که کاری نکنیم و استراحت کنیم تا ببینیم چه می شود .

کویک آزاد شده است. او بریمان می گوید که رفتار خوبی با او داشته اند و نقل می کند ، « تنها ناراحتی ام این بود که همسایه دو محکوم به مرگ بودم . » زیرا انگلیسی ها عادت کثیفی دارند؛ آنها چهل و پنج روز پیش از اعدام، به يك محکوم به مرگ روز و ساعت اعدامش را خبر می دهند؛ آنوقت هر روز صبح، دو تا محکوم به مرگ بهمدیگر می گفتند: « جانی ، يك روز کمتر شد، چند روزی بیشتر نمانده است. » و آن دیگری همه ساعت صبح را به همدستش ناسزا می گفت، گذشته از این ناراحتی، کویک آرام و راحت بود .

کلبه یامبو

پاسکال فوسکو از معادن بوکمیت آمده است . او یکی از مردانی است که مسلحانه بيك پست نگهبانی در ماریس حمله آورده بوده است . همدستش با گیوتین اعدام شده است . پاسکال از همه ما بهتر است. مکانیست خوبی است که با این وجود جز چهار دلار در روز بدست نمی آورد و با این پول همیشه آذوقه و غذای يك یا دو تا زندانی فراری گرفتار را فراهم می کند .

این معدن آلومینیوم خیلی جلوتر و در جنگل است. يك دهکده کوچک در اطراف اردوگاهی که کارگران و مهندسين هستند تشکیل شده است. در بندر مقام کشتی های باری زیادی را از معدنهای بار می زنند. فکری بفنم میرسد ، چرا يك کاباره در این محل دور افتاده در جنگل برپا نکنیم؟ شب هنگام حتماً مردان خیلی خسته می شوند .

فوسکو می گوید :

– این درست است هیچ چیز برای تفریح وجود ندارد .

ابتدارا ، كوئيك ، يكداست و من چند روز بعد سواز كشتى مى شويم و پس از دوروز كشتى رانى در شط به معدن و مكنزى مى رسيم .

اردوگاه ، مهندسان ، رؤسا و كارگران متخصص تميز است و اطالقك هاى راحتى دارد و به توربه هاى آهنى براى جلوگيرى از ورود پشه مجهز است . اما دهكده منجلايى است . هيچ خانه اى از سفال يا سيمان و سنگى ساخته نشده ، بلكه همه كلبه هاى است از بامبو و برگ درختان خرماى وحشى . مدرن ترين اين كلبه ها سقف حلى دارد . يك حصار آباد و حلى آباد واقعى است . در چهاربار رستوران جمعيت و مشترى موج ميزند . ملوانان براى بدست آوردن يك آبجوى گرم باهم دعوا مى كنند . هيچكدامشان يك پنجهال ندارند .

باسكال حق داشت . اينجا حسابى ميشود كار كرد . بهر حال من در فرار هستم ، اين خود حادثه و ماجرائى است و من نميتوانم چون دوستانم عادى و معمولى زندگى كتم كار كردن براى بدست آوردن بغور و نمير ، براى من جالب نوبت .

از آنجا كه در روزهاى بارانى ، كوچه هاى دهكده مملواز گل ولاى مى شود ، من گوشه دوراز مركز ده و واقع در بلندي را انتخاب مى كتم . من اطمينان دارم وقتى باران ببارد ، ساختمانى را كه در فكر ساختن آن هستم ، نه از بيرون و نه از درون ، آب فرا نخواهد گرفت . در عرض ده روز بكمك نجارانى كه در معدن كار مى كنند ، سائى سه گوش ، بطول بيست و عرض هشت متر مى سازيم .

سى ميز با چهار صندلى ، به صدويست نفر اجازه مى دهد كه براحتى در اين سالن بنشينند . سائى يك صحنه دارد كه آرتيست ها روى آن هنر نمائى ميكنند و بارى در پهنائى در سائى ساخته شده است كه يك دوچين صندلى پايه بلند جلوى آن قرار دارد . در كنار كباباره ساختمان ديگرى است با هشت اطاق كه شانزده نفر براحتى ميتوانند آنجا زندگى كنند .

وقتى به زرتاوان مى آيم تا صندلى و ميز و وسايل ديگر بخرم چهار زن سپاه پوست را براى خدمت بمشترىان استخدام ميكنم . دايا كه در رستوران كار مى كرد تصميم مى گيرد با ما بيايد . يك زن كولى با پيانوى كه نه اى كه اجازه كرده ام پيا نوا خواهد نواخت . فقط نمايش و آرتيست ها مانده است . با همه آمده هايم يك سفر مخصوص مبروم كه اين سفر را يك چيني صياد برايم ترتيب ميدهد و با قايق او نيز ميرويم . يك كارخانه ليكورسازى ، همه نوع مشروب را در اختيارم مى گذارد . او بمن اعتماد مى كند و من قرار مى گذارم كه هر سى روز ، يول آنچه را كه فروخته ام بپردازم . آنها هم تقدر ليكور كه پاندازه مصرف احتياج دارم ، بمن خواهند داد . يك گرامافون كه نه و صفحاتى خريده ام تا هنگامى كه پيانيست نفي نوازند موسيقى روبراه باشد . انواع و اقسام پيراهن ، زوپون ، جورابه هاى سپاه و رنگى و بستان بند كه هنوز نوهستند از يك سرخپوست خريدم . اين سرخپوست لباسها را در غارت يك تا ترسيار بدست آورده بود ؛ اين لباسها ، لباسهاى آرتيست هاى

آینده‌ام خواهد بود. کویک وسایل چوبی و تختخواب و رختخواب خریده است، ایندارا لیوان و همه چیزهای ضروری يك بار را و من ليكور خریده‌ام و در عين حال بمشله آرتيست‌ها مشغول هستم. برای فراهم آوردن همه اینها در عرض يك هفته کار جانانه‌ای لازم بود و بالاخره همه چیز روبراه شد.

دوروز بعد، ماه اردوگاه می‌آئیم. بواقع، ده دختر آرتيست، در وسط جنگل دورافتاده، انقلابی برپا می‌کنند. هر کسی بسوی «کلبه‌های مامبو» ماهه کاباره شبانه‌مان این اسم را داده‌ایم. میرود. شهرت و سرسودای کاباره می‌پیچد برای آنکه به «آرتيست»‌ها یم یاد بدهم که در صحنه لغت شوند، خیلی آسان نیست. اول از آنجا که انگلیسی‌ام خوب نیست، آنها سخت می‌فهمند بعدش هم این که آنها در سراسر زندگیشان خیلی زود لغت شده‌اند تا هر چه زودتر مشتری‌هاشان را دست بس کنند؛ ولی حالا قضیه بر عکس است. زیرا هر چه آهسته تر و کندتر باید لغت شوند، زیرا سکی تر است. هر دختري، تا کتیک مختلفی برای برهنه شدن دارد که این طریقه مخصوص باید بالباس نیز هماهنگی داشته باشد.

مارکیز پستان بدگلی... در پس يك پاراوان و جلوی يك آینه آهسته آهسته لغت می‌شود که مشتری‌ان میتوانند کم کم، هر قسمت از بدن را که برهنه می‌کند، تصمین کنند.

پس از اونوقت «چاپک خانم» میرسد که شکمی صاف دارد، و رنگ پوستش شبنم قهوه‌ای و عالی است که مظهر نژادی دورگه، و یقیناً حاصل ازدواج يك سفید و يك سیاه است که آن سیاه پوست از قبل برنگ سیاه روشن بوده است... موهای انبوه سیاهش روی شا نه‌های گردش میریزد، نهیگاه‌هایش پر و پستان‌هایش با وجود سنگینی روبره‌ها است که نوکش تیره‌تر از رنگ متن پوست تن است. این «چاپک خانم» است. همه قطعات لباسش بازیب بازمی‌شود. او با آهنگ يك عارزش چنگی وارد سن می‌شود. شلوار کلابوی بر تن دارد و کلاه لبه‌پهنی بر سر گذاشته و بلوزی سفید پوشیده است. چون با مارش وارد می‌شود تخت کفشهایش را بهوا برتاب می‌کند. شلوار از دو طرف باز می‌شود و بیک ضرب از پایش می‌افتد. و بلسوزنین بدو قسمت می‌شود که از آستین‌ها بازمی‌شوند.

برای مشتری‌ان این منظره بسیار جالب است، زیرا وقتی که زنان لغت ظاهر می‌شوند، چنان بخروش می‌افتند که گویی فریاد خشم رآمدتهای مدینه فروخورده بودند.

بارانهای برهنه و بالاته برهنه، آنها یاها را بازمی‌کنند و دوست را بر پهلوگاه‌ها می‌گذارند و از روبرو به مردم نگاه می‌کنند و در همان حال کلاهشان را برمی‌دارند و آن را روی یکی از میزهای نزدیک سن می‌اندازند.

«چاپک خانم» هیچگونه رستوخ کتی شرم‌آلود در بیرون آوردن شورشی نمی‌کند. در هیئت حوا سکس جذابی پیدا می‌شود که در همین هنگام دختر دیگری

بادبزی از پر باومیدهد که « چابک خانم » باگشودن کامل بادبزن ، خودش را می پوشاند .

« کلبه بامبو » در روز افتتاح از ضوٲ ازدحام درحال انقباض بود . رئیس معدن نیز درلباس رسمی آمده بود . شب بارصٲ پایان آمد و روز دهیده بود که آخرین مشتریان رفتند . يك پيروزی واقعی بود که بیش از آن نمیشد آرزو کرد . البته خرجهایی داشتیم ولی قیمت‌ها نیز بسیار بالا بود . و باین ترتیب تلافی می شد و این کاباره در قلب چشگل اغلب شبها فکرمی کش که خیلی بیشتر از ظرفیتش مشتری خواهد داشت .

چهارزن سیاه پوست از پس سرکردن بر نمی آیند . آنها که لباسهای کوتاه پوشیده اند و روسری قرمزی بر سر گذاشته اند ، بنوبه خود مشتریان را حسابی بهیجان آورده اند دایا و ایندراهر کدام قسمتی از سالن را زیر نظر دارند . دربار ، یکدست و کوئیک برای ارسال چیزهای سفارش داده ب سالن ایستاده اند و کار می کنند . و من همه جا هستم تا هر جا بی نظمی پیش آمد جبران کنم یا بکسی که دچار مشکلی شده کمک نمایم .

کوئیک وقتی که زندهای سیاه پوست پیشنهادت و آرتیست‌ها و از باب در این سالن تنها هستند می گوید : - این يك پيروزی قطعی است . ماهه ، از ارباب گرفته تا کارکنان ، چون خانوادای باهم غذا می خوریم و اگر چدخته ایم اما از نتیجه عالی کار خوشحالم . پس از غذا همه می روند بخوابند .

- خوب پایون ، تو بلند نمی شوی .

- چه ساعتی است ؟

کوئیک بمن می گوید :

- ساعت شش بعد از ظهر است . شاهزاده خانمت بما کمک کرده است . او ساعت نه بیدار شده و همه چیز رو برآه و برای شروع کار اهتب آماده است .

ایندارا با يك ظرف آب گرم می رسد . من اصلاح کرده و تمیز و حمام کرده او را در آغوش می کشم و به کلبه بامبو میبرم که آنها مودد هزار سؤال قرار می گیرم :

- از باب ، اینظوری خوب بوده ؟

- من خوب برهنه شدم . کجای کار بمقیده شما عیب داشت ؟

- آیا من تقریباً درست آواز خواندم ؟ آیا راست است که خوشبختانه مشتریان خیلی آسان پسند هستند ؟

این دسته جذبید واقماً جذاب هستند . این هر جایی‌هایی که خسود را جای آرتیست قالب کرده اند کارشان را جدی گرفته اند و پیدا است که از ترك كار اولمان بسیار راضی هستند . کسب و کار خوب است . فقط يك مشکل وجود دارد و آن کمبود زنان نسبت بآنهمه مردان مجرد است . هر مردی می خواهد اگر نه همه

شب، ولی مدتی طولانی بایک دختر، مخصوصاً بایک آرتیست - برود، این قضیه باعث ایجاد حسادت‌ها می‌شود. گاه‌وبیگاه وقتی دوتازن روی یک میز هستند، فریاد اعتراض ازطرف مشتریان دیگر بلند می‌شود.

دخترکان سیاه‌مرد توجه قرارگرفته‌اند، زیرا اولاً خیلی زیبا هستند ثانیاً در این جنگل آرزو خبری نیست. گاهی اوقات دایا برای کاریست با درمی - آید و با همه حرف می‌زند. تقریباً بیست تائی از مردان از حضور این سرخپوست که از زیبایی که یابی بهره دارد، بهره‌مند می‌شوند. برای جلوگیری از اعتراض مشتریان و تقاضاهایشان دائر بر اینکه آرتیستی را روی میزشان داشته باشد، یک تشکیلات لاتاری برآه میاندازم. پس از هر برنامه لغت‌شدن یا آوازخوانی، گردونه بزرگی که از ۱ تا ۲۳ شماره گذاری شده - یک نمره برای میز و دوتا شماره برای بار - معین می‌کند که آن دختر کجا و سر کدام میز یا بار باید برود. برای شرکت در لاتاری هر کس باید بلیطی بخرد که قیمتش معادل قیمت یک بطری ویسکی یا شاپانی است. این فکر (من اینطور فکر می‌کردم) دو مسزیت دارد. اول از هر گونه اعتراض و تقاضا جلوگیری می‌کند. آنکس که میبرد از دخترک بمدت یک ساعت در روی میزش به بهای یک بطری مشروبی که تعارفش می‌کرد بهره می‌جست و ترتیب کار نیز چنین بود، وقتی دخترک کاملاً لغت‌شده و پشت بادبزن کاملاً باز پنهان می‌شد، گردونه بگردش درمی‌آمد و چون نمره‌ای خارج می‌شد، دخترک روی یک صفا چوبی بالا میرفت و چهار مرد از مستخدمین، صفا را روی دست بلند می‌کردند و دخترک را باین ترتیب به آن میز خوشبخت می‌رساندند. او همانطور برهنه در آن بالا جرعه‌ای شاپانی می‌نوشید و بعد معذرت می‌خواست، برمی‌گشت لباس می‌پوشید و دوباره سر همان میز می‌آمد.

بمدت شش ماه اوضاع رو برآه بود، اما چون فصل باران گذشت، یکمده مشتریان تازه جدید آمدند. اینها جویندگان طلا و الماس بودند که با آزادانه در جنگل و بیشه زار رفت و آمد می‌کردند. جستجوی طلا و الماس کار خطرناکی است و اغلب اوقات معدنچی‌ها یا هم‌دیگر را می‌کشند و یا اینکه از هم‌دیگر می‌دزدیدند. باین ترتیب همه شان مسلح بودند و همینکه تکه‌ای طلا یا برلیان پیدا می‌کردند، بسرعت و دیوانه‌وار پول آنرا خرج می‌کردند. دختران روی هر شیشه مشروب پورسانتاز خوبی دریافت می‌کردند. بهمین جهت با هر دوز و کلک بود، با در آغوش کشیدن مشتریان، هر چه زودتر بطری‌ها را به مشتریان می‌خوراندند. بعضی از مشتریان با وجود الکلی که می‌نوشیدند، حسابی به حال و هوش بودند و عکس العمل‌هایشان چنان وحشیانه بود که من مجبور شده بودم تا همین وقت می‌خوانم از پایه بز همین هیخ کنم.

با این مشتریان جدید آنچه که باید اتفاق می‌افتاد اتفاق افتاد. آن دختر را «گل‌دارچین» می‌نامیدیم. مسلماً پوست تنش برنگ گل‌دارچین بود، این دخترک

که من اورا از محلات پست زرتاون پیدا کرده بودم مسلماً مشتریان را باطریقه برهنه شدنش دیوانه می کرد. وقتی ثوبت او می شد بیک کاناپه سفید از ساتن بروی من می آوردند و او نه تنها برهنه می شد بلکه یک بار که درست چون گرمی برهنه بود روی کاناپه دراز می کشید و با خودش ورمیرفت. انگشتان نرم و درازش همه جای تنش را نوازش میکرد و از موها تا نوک پایش را، با بازی می گرفت. هیچ قسمت از تن را در این لمس و نوازش از یاد نمی برد. بیهوده است که عکس العمل این مردان خشن پشه زار را که معالو از الکل بودند. و صفا کنم. از آنجا که این دختر بسیار مورد توجه بود درخواست کرده بود تا در لاتاری، برای تعیین میزی که او باید برود، لازم است بهای دوشیشه شامپانی را بردارند یکی از معدود نوجوانان زورمند و خشن سیاه و ریشو پس از آنکه چندبار بیهوده شانس را برای بدست آوردن گل دار چین آزمایش کرد، چاره ای در این نندید که چون زن سرخپوستم برای فروش نمره های لاتاری گشت میزد، سی نمره از میزهای سالن را یکجا بخرد. در نتیجه جز دو تا نمره بار بقیه در دست او بود. مرد ریشو که دیگر مطمئن بود گل دار چین باو می رسد، با اطمینان خاطر منتظر برهنه شدن دختر و گردش گردونه لاتاری بود. گل دار چین از هسروبی که آنشب نوشیده بود سخت بهیجان آمده بود وقتی که آخرین نمایشش را شروع کرد، ساعت چهار صبح بود، الکل هم کمک کرده بود و او کسی تر از هروقت شده بود زیرا چهار شوگستاخی اش هم بیشتر شده بود. در آن! گردونه بگردش در آورده شد تا با نشانه شاخی اش، نمره برنده را نشان دهد. مرد ریشو که پس از تماشای برهنگی گل دار چین بیش از پیش تحریک شده بود. مطمئن بود که دختر برهنه را بر صفا و پست با دین، بطرف او خواهند آورد که دو تا شیشه بطری شامپانی را وسط رانهای زیبایش قرار داده است. فاجعه! مردی که سی تا نمره خریده بود، باخت شماره ۴۱، مال پار، برده است. اول تا چند لحظه آن مرد نمی فهمید چه شده و دقیقاً نمیتوانست تطبیق کند چرا صغره را با دختر بلند کردند و روی بار گذاشتند. آنوقت ناگهان مرد دیوانه شد. میز جلویش را شکست و با سه تاجهش خودش را با بار رسانید هفت تیرش را بیرون کشید و سه تاتیر به دخترش شلیک کرد که همه اینها سه ثانیه هم طول نکشید. گل دار چین در بازوان من مرد، پس از آنکه این حیوان را با یک ضربه بلیک - جک پایش آمریکائی که همواره با خودم داشتم بیهوش کردم دخترش را بلند کردم ... نتیجه، پلیس کلبه با مو را بست و ماهه زرتاون برگشتیم.

اینک ما باز در خانه مان هستیم. ایندارا چون یک سرخپوست واقعی و خرافه پرست بهیچوجه عوض نمی شود برای او این ضرر و نابودی اهمیتی ندارد. کلردیگری خواهیم کرد. جینی ها نیز دقیقاً اینطوری فکر می کنند. هیچ چیز دردسته همانکند ما عوض نمی شود. هیچکس مرا از بابت فکر قرعه کشی دختران، که همین فکر باعث نابودی مان شد، سرزنش نمی کند. با همه پس اندازمان هر چه قرض داشتیم

پرداختیم و مېلنی نیز به مادر گل دارچین دادیم . بی جهت ناراحت نبودیم و همه شبها با آن بار میرفتیم که زندانیان آنجا جمع می شدند. شبهای خوبی را می گذرانیدیم اما زرتاوان بعزت مقررات جنگی مرا خسته می کرد. از طرف دیگر یرنسن من بهیچوجه حسود نبود و من آزادی کامل داشتم. حال اغلب اوقات با من است و ساعتها هر جا که باشیم کنارم می نشیند . امکانات تجارت در زرتاوان پیچیده تر می شود. و با من ترتیب است که یک روز صبح این میل و اشتیاق در من زنده می شود که از گویان انگلیس به کشور دیگری بروم ، خطری در پیش نیست، زیرا زمان جنگ است، من دست کم حدس میزنم که هیچ کشوری ما را بازنگرداند و تحویل ندهد.

فرار از زرتاوان

گیتو موافق است . او نیز فکر میکند باید کشورهایی وجود داشته باشند که زندگی در آن خیلی آسان تر از گویان انگلیس باشد . برای فرار دست بکار می شویم. زیرا خروج از گویان انگلیس جرم شدیدی است. مادر حال جنگ هستیم و هیچکدام از ما پاسپورت نداریم.

شاپار هم که از کابین گریخته سه ماهی است که اینجاست . او در یک قناری باروزی یک دلار و نیم مزد کار می کند . او هم میخواهد از زرتاوان برود . یک زندانی دیگر بنام دیشون و پلانک و یک مرد اهل بردهم نامزد فرار هستند . کوئیک و یک دست ترجمه میدهند بمانند . آنها در اینجا راحت هستند .

چون خروج از دومورارا دقیقاً زیر آتش مسلسل و خمپاره انداز و توپ تحت کنترل است تمهیم می گیریم که شبیه یک قایق ماهیگیری رسمی که در زرتاوان کار میکنند تهیه کنید و با آن برویم من خودم را از اینکه نسبت به این مدارا حق شناس نیستم و آنطور که باید به عشقش پاسخ نگفته ام، سرزنش می کنم. ولی نمیتوانم کاری بکنم و او در حال حاضر چنان خودش را بمن چسبانده است که این برایم همسانی کننده است . موجودات ساده و بی بهره که در ترمایلشان چیزی ندارند، از کسی که دوستان دارد فقط این را می خواهند که با آنها عشق ورزی کند. این دختر سرخپوست درست چون آن خواهران گازی برای رفتار می کند در لحظه ای که احساساتشان تحریک می شود، خود را تفویض می کنند و اگر در این لحظه آنها را تصاحب نکنند، این بسیار خطرناک است

فرار بدقت فراهم می شود. یک قایق چادار و دراز با بادبانی عالی و سکان و عقبه از جنس درجه اول فراهم آورده ایم و احتیاطهای لازمه را برای آنکه از چشم پلیس پنهان بماند بعمل می آوریم.

درپتی تانسریو، رودخانه کوچکی که به شط دومورارا می ریزد، پنهان نگاه قایق است قایق را دقیقاً رنگ کردیم و مثل قایق های ماهیگیری چینی های

زرز تاون آنرا شماره گذاری نموده ایم برای اینکه کاملاً آنها را با شباه بیانندازیم، نمیتوانیم در قایق بایستیم، زیرا چینی ها کوچک و لاغرند و ما درشت و تنومند.

همه چیز بدون ناراحتی و حادثه ای می گذرد و ما از شط بدریا وارد می شویم. با وجود خوشحالی در خروج بدون خطی از شط و رهائی از خطر دستگیر شدن، اما من از ته قلب شاد و خوشحال نیستم. زیرا که چون دزدی، بدون باخیز کردن یرنسی سرخپوستم، در رفته ام. از خودم راضی نیستم. او، پدرش و نژادش جز خوبی در حق من کار دیگری نکرده است و من در عوض رفتار خوبی با آنها نداشته ام. نمی گویم تا برای رفتارم دلایلی پیدا کنم. خوب می بینم این کاری که کرده ام نتیجه نمانده و بهیچوجه از خود راضی نیستم. من بموقع حرکت روی میز ششصد دلار پول گذاشتم ولی پول نمیتواند قیمت آن همه چیزها باشد که گرفته ام.

ما باید چهل و هشت ساعت بطرف شمال- شمال برویم من بهمان فکر قدیمی می خواهم به بریتیش هندوراس بروم. باین ترتیب برای این کار باید در روز تمام بوسط دریا پیش برویم.

دسته فرارمان از پنج مرد تشکیل می شود: گیتو، شاپار، پارینس، - مردی اهل بر دو و پلانک مردی از اهالی دیژون و من. پاپیون، کاپیتن مسئول دریا نوردی.

بزحمت سی ساعت از دریا نوردیمان می گذشت که دچار طوفان و باد و بوران شدید. رعد و برق و باران و امواج سهمگین و عتاق گسیخته مارا بر روی دریائی که بعمرم نه دینده و نه نشنیده بودم برداشته بود. برای اولین بار میدیدم که باد از جهت های مختلف می وزد، و طوفان مارا بر تارک امواج میرقصاند و درست در جهت عکس مسیرمان پیش می برد. اگر این طوفان با این ترتیب هشت روز ادامه میداد می کرد. مارا مستقیماً به زندان اعمال شاقه باز میگردداند. بعداً در ترینیداد بوسیله آقای آگوستینی کنسول فرانسه دانستم که این طوفان، طوفانی بی سابقه و فراموش نشدنی است زیرا شش هزار درخت نارگیل باغش از کمر شکست. خانه های بسیاری با این طوفان از جا کنده شد و بسیار دورتر در دریا یابروی زمین فرو افتاد. ماهه چیزمان را از دست دادیم: آذوقه و بارو تبدیل وهم چنین چلیک های آب شیرین را. میله سکان شکست و از بادبان اثری نبود خطرناکتر از همه اینکه سکان هم خرد شده بود. معجزه بود که شاپار توانست يك يابروی کوچکي را نجات دهد و حالا باهمان پارو بود که من قایق راهدایت می کردم. ما برای اینکه بتوانیم بادبانی دست و پا کنیم همه مان تخت شدیم و کت و شلوار و پیراهن، همه را، بکار بادبانها زدیم. حالا پنج مرد بودیم در زیر شلوازی اسلیپ. این بادبانی که با لباسها ساختیم و با رشته ای آهنی نازک آنرا دوختیم تقریباً بما

درحالی که باد دوباره بر قدرت افزوده بود، من کوشیدم تا هر چه بیشتر بسوی جنوب رانده شوم تا بالاخره بساحلی، هر کجا که میخواست باشد، حتی اگر گویان انگلیس بود، برسیم. محکومیتی که در آنجا در انتظار ما بود، در حکم خوشآمدی بود. فقط پس از شش روز که در ورزش دریا صاف و آرام بود، بود که ساحل را دیدیم.

با این بادبانی که سوراخ سوراخ است، بیادست آنطور که میخواهیم نمیتوانیم دریا نوردی کنیم. پاروی کوچک دیگر برای هدایت و کناره گرفتن قایق کافی نیست. ما که بکلی برهنه ایم تمام از آفتاب سوختگی می‌سوزد که این خود نیز ووقدرتیمان را می‌گیرد. هیچکدامان پوستی روی بینی نداریم. درایها و یاها و وسط رانها و رانها کاملاً گوشت برهنه شده است. تشنگی شدیدی چنان ما را می‌سوزاند که از دست آن شاپار و دیپلانک توانسته اند آب شور دریا را بیاشامند. پس از این تجربه تشنگی‌شان شدیدتر می‌شود. با وجود تشنگی و گرسنگی شدید، ولی چیزهای جالب و خوبی هم داریم؛ هیچکس از ما مطلقاً ناله و شکایت نمی‌کند. هیچکدام از ما، توصیه و دستوری بدیگری نمیدهند. آنکه از آب دریا می‌نوشد و یا آنکه آب دریا را بر سرش می‌ریزد که خنک شود، خودش بعد می‌فهمد که آب دریا زخمهایش را می‌سوزاند.

تنها من هستم که یک چشم کاملاً سالم و باز است. همه دوستان چشمانی پر از چرک دارند که بر اثر چرک چشمهایشان دائماً بسته است. برای اینکه ببینیم باید چشمها را نگاه‌گاه شست اگر چه این کار باعث درد و ناراحتی شدید می‌شود. آفتاب شدیدی روی سوختگیهایمان می‌تابد که واقعاً غیر قابل مقاومت است. دیپلانک که نیمه دیوانه شده است از باب انداختن خودش حرف میزند.

آنون نزدیک یکساعت است که در افق ساحل را تشخیص میدهم. مسلماً بدون آنکه چیزی بگویم بطرف ساحل راندم، زیرا کاملاً مطمئن نبودم. یرندگان رسیدند و بالای سرمان به پرواز درآمدند. پس من اشتباه نکرده بودم. فریاد یرندگان دوستانه را که از آفتاب و خستگی از با افتاده و در ته قایق دراز کشیده‌اند و با دست صورتشان را از آفتاب محفوظ نگاه داشته‌اند، با خبر می‌کند. گپتویس از آنکه دهش را چند بار آب کشید تا صدائی از آن خارج شود بمن می‌گوید:

— تو ساحل را می‌بینی یا بی؟

— بله.

— چه مدت دیگر فکر میکنی که به ساحل برسیم؟

— پنج تا هفت ساعت دیگر. گوش کنید، دوستان، من دیگر نمیتوانم قایق

را برانم. چون پوست پاهایم همه رفته است و باتماسی که نشینم گام روی نیمکت و آب شور دارد برایم دیگر طاقتی نمانده است باد خیلی نیرومند نیست و خیلی

آهسته پیش می‌رویم دستها و پاها به‌دائماً می‌گیرد دستهایم از فشردن دائم این پا دو که بعنوان مکان بکار می‌رود دیگر گیر ندارد. می‌خواهید چیزی را قبول کنید؛ بادبان را دوباره بلند می‌کنم و هفتمان زیر آن بعنوان يك پناهگاه از آفتاب ثابت دراز می‌کشیم. قایق تنها و با انحراف بطرف ساحل خواهد رفت. برای این‌کار باید دست کم یکی از شما بخواند که جای مرا در کنار مکان بگیرد. — نه، نه پاپی. این‌کار را بکنیم دست کم بکیمان در سایه بادبان بخوابیم. در زیر آفتاب و نزدیک ساعت چهار بعد از ظهر بود که من این تصمیم را گرفتم. با رضایتی حیوانی در کف قایق و در سایه دراز کشیدم. دوستانم بهترین جا را برای اینکه بتوانم از هوای دریای تفسی بکنم بمن دادند. آن‌کسی که هم مراقب قایق است او نیز در پناه بادبان است. بالاخره، در پناه بادبان و کمی آسوده از آفتاب، همه مان بخواب فرو می‌رویم. نوزده يك سوت کشتی همه را ناگهان بیدار می‌کند. بادبان را کنار می‌زنم، بیرون شب است. چه ساعتی می‌تواند باشد؟ وقتی سر جایم کنار مکان می‌نشینم نسیم خنکی تن بیچاره و زخمین مرا نوازش می‌کند که بلافاصله سردم می‌شود. ولی چه احساس سرور آمیزی که دیگر تنم نمی‌سوزد! بادبان را بلند می‌کنیم و پس از آن‌که چشمانم را با آب دریا می‌شویم — خوشبختانه فقط يك چشمم است که می‌سوزد — زمین را آشکارا در طرف چپ و راستم می‌بینم. ما کجا هستیم؟ به کدام طرف بروم؟ بار دیگر صدای سوت کشتی می‌شنویم. می‌فهمم که این علامت از سوی ساحل راست می‌آید. چه چیزی می‌خواهند بمان بگویند؟ شایار می‌گویند:

— پاپی، خیال می‌کنی که کجا هستیم؟

— صادقانه بگویم نمی‌دانم. اگر این سرزمین، سرزمین دور دست و جدا مانده‌ای نباشد و جزو خلیجی باشد باید که به انتهای گویان انگلیسی، آن قسمتی که تا اورنوگ ادامه می‌یابد (شط بزرگ و نزوئلا که رودخانه مرزی است) رسیده باشیم. ولی اگر این ساحل دست راست بوسیله فضای بزرگی از ساحل چپ قطع شده، در این صورت این‌شبه جزیره، خود جزیره‌ای است و ترینیداد است. طرف چپ در این صورت و نزوئلا خواهد بود، پس ما در خلیج پریا هستیم. یادبودهایی که از مطالعه نقشه دریائی دارم، این فکرها و حدس‌ها را بمن میدهد. اگر ترینیداد درست است و نزوئلا درست چپ است، کدامیک را انتخاب کنیم؟ با این انتخاب سر نوشتمان را بقمار می‌گذاریم. با این باد خنکی که می‌وزد، بطرف ساحل رفتن مشکل نخواهد بود. در حال حاضر ما نه بطرف این یکی و نه بطرف آن دیگری نمی‌رویم. در ترینیداد همان حکومت انگلیسی که در گویان انگلیسی است، حکمرانی می‌کند. گیتو می‌گوید:

— مطمئنم که با ما رفتار خوبی خواهند کرد.

— بله، ولی برای اینکه در زمان جنگ بدون اجازه و غیر قانونی، زندانشان

را ترك کرده‌ایم چه تصمیمی خواهند گرفت ؟

— در ونزوتلا چی ؟

دیپلانك می‌گوید :

— نیدانم در آنجا ماجرا چگونه است. بهنگام پرزیدنت گوون، زندانیان فراری ناچار بودند در جاده‌ها در شرایط بسیار سختی کار کنند و بعد هم کابینی‌ها را — آنها زندانیان را اینطور مینامیدند — بفراشه تحویل میدادند .

— بله ، ولی حالا وضع دیگری است. زمان جنگ است .

— آنطور که در ژرژتاون شنیدم آنها در حال جنگ نیستند، بیطرف هستند

— مطمئناً اینطور است ؟

— قطعاً .

— پس در این صورت بر ایمان خطر دارد .

ما نورچراغها را در ساحل چپ و ساحل راست تشخیص میدیم. ماه تازه بیرون آمده است، از ما خیلی دور است ولی در مسیر ماست درست در جلویمان ، دو تا صخره بزرگ و بلند از دریا بیرون زده است حتماً دلیل سوت‌ها همین صخره‌ها بود که میخواستند ما را باخبر کنند که خطرناك است .

— عجب ، نشانه‌های موج که مسیر و خطر را نشان میدهد — دنبال یکدیگر

صاف بسته‌اند . چرا صبر نکنیم که روز بشود تا ببینی از دو ساحل برویم ؟ شاید ، بادبان‌ها را بیانداز .

او شلوار و پیراهن‌ها را که من بادبان مینامم فرو میاندازد . من بانکه‌ای طناب قایق را به نشانه‌های موج دریائی می‌بندم تا اگر طوفان شد ، نتواند قایق را از آن جدا کند . من قایق را نه به خود نشانه ، بلکه به کابلی که دو نشانه‌ها را با یکدیگر وصل می‌کند ، محکم بسته‌ام . بدون آنکه بزوزه‌های سوت‌اعتنائی کنیم، همه‌مان در تنه قایق می‌خوابیم و بادبان را برای محافظت از باد بخود می‌پیچیم . حرارت ملایمی از وزش باد و خنکای شب در من موج می‌اندازد که قطعاً من یکی از اولین نفری هستم که بخواب فرو می‌روم .

وقتی بیدار می‌شوم ، روز روشن و صاف است . آفتاب در حال خروج از بسترش است و در ریای آبی نشان میدهد که اعماقش مرچانی است .

— چه باید بکنیم ؟ تصمیم بگیریم که بساحل برویم ؟ من از گرسنگی و تشنگی دارم می‌میرم . این اولین بار است که یکی پس از هفت روز تشنگی و گرسنگی شکایت می‌کند . شاید می‌گوید :

— ما آنقدر نزدیک ساحل هستیم که اگر به آنجا برویم هیچ اشتباه

خطرناکی مرتکب نشده‌ایم .

در حالیکه بر سرچایم نشسته‌ام بروشنی در دور دست جلویم ، پس از دو صخره که از دریا بیرون زده‌اند ، شکستگی زمین را می‌بینم . در طرف راستش

ترنیداد قرار دارد و درست چپ و نزوئلا . ما بدون هیچگونه تردیدی درخلیج
یریا هستیم .

— چه کار باید بکنیم ؟ همه تان باید رأی بدهید . به تنهایی تصمیم گرفتن
بسیار مشکل است . در طرف راست جزیره انگلیسی ترنیداد واقع شده و در
طرف چپ و نزوئلا . کجا میخواهید بروید ؟ با توجه بشرايط قایق و وضع جسمی مان
باید هرچه زودتر بساحل برویم . دوتا زندانی آزادشده در میان ما هستند ،
گیسو و کوربیر . ما سه تا ، شاید ، دیلانگ و من بیشتر درخطر هستیم . این ما
هستیم که باید تصمیم بگیریم . چه می گوئید ؟

— عاقلانه ترین کار رفتن به ترنیداد است . و نزوئلا ناشناس است .

دیلانگ می گوید :

— احتیاجی نیست که تصمیم بگیریم ، این کشتی که دارد میرسد بجای ما
تصمیم خواهد گرفت . يك کشتی بسرعت بطرف ما می آید . در پنجاه متری ما متوقف
می شود . مردی يك بلندگو در دست می گیرد پرچمی می بینیم که انگلیسی نیست .
این پرچم پر از ستاره های زیباست که هرگز در عمرم چنین پرچمی ندیده بودم .
باید پرچم و نزوئلا باشد . بعدها این پرچم ، «پرچم من» خواهد شد ، پرچم وطن
جدیدم که برای من نشانه ای بسیار هیجان انگیز از اتحاد يك ملت بزرگ ،
ملت من زیر يك پرچم است .

— شما کی هستید ؟

— ما فرانسوی هستیم .

— آیا شما دیوانه اید ؟

— چرا ؟

— برای اینکه خودتان رأی بهمین ها بسته اید .

— برای همین است که نزدیک نمی شوید ؟

— بله ، زود قایقتان را باز کنید

— بچشم .

درسه ثانیه شایار ، ریمان دا قطع می کند . ما درست به يك رشته مین
مواج در آب بسته شده بودیم . فقط بر اثر معجزه ای بود که مین ها منفجر نشدند ،
این را فرمانده کشتی ما میگوید . بدون آنکه بکشتی شان برویم ، به ما قهوه و شیر
گرم و شیرینی و سیگار می دهند .

— بیائید ، و نزوئلا بشما قول میدهم که باشما خوب رفتار خواهند کرد .
ما نمیتوانیم شمارا بساحل ببریم زیرا بغوریت باید مردی را که در «فاره» باریماس
بشدت معجزه شده ، پیدا کنیم . مخصوصاً به ترنیداد نروید زیرا با احتمال ده
درصد ، بهمین بر خواهید خورد و

پس از يك «Adios , buena suerte» با امید دیدار ، (شانس و اقبال یادتان) کشتی حرکت کرد و رفت . ساعت ده صبح ، در حالیکه معدمه‌مان هنوز از شیر قهوه رو برآه بود . در حالیکه سیکار بلب داشتم ، بدون آنکه احتیاطی را مراعات کنم قدم بر شن‌های نرم یلاز گذاشتم که در آنجا پنجاه نفری منتظر بودند تا ببینند از این قایق عجیب سکان خرد شده با بادبانی از پیراهن و شلوار وکت، چه کسی بیرون می‌آید .

ماهگیران ایراپا

من جمعیتی را می بینم، و تمدنی که برای من
بکلی ناشناس است. این اولین دقایق برخاک و نروئلا
چنان هیجان انگیز است که استعداد فوق العاده لازم است
تا با اطلاعات اندکی که من دارم، بتوانم شور و اشتیاقی
را که این مردم بخشاینده در استقبال از ما آشکار می-
کنند، وصف و تشریح کنم. مردان سفید پوست یا
سیاه پوست - اما بهر حال اکثریتشان رنگ روشن
دارند - شلوارهایشان را نازانو بالا زده اند.
مردان می گویند،

- بیچاره ها به چندان روزی افتاده اند
دهکده ای که ما بآن رسیده ایم ایراپا نام دارد
و جزو ایالت سوکر است. زنه های جوان که بسیار
زیبا و ریزه نقش هستند بسیار مهربان و خوبند و زنان
کامل و پیرمزدی همه شان بدون استثناء بنقش پرستاران
و خواهران مقدس و مادران روحانی و محافظ در
می آیند.

ما در انبار خانه ای جمع آمده ایم که در آن
انار پنج تا نئو بدبووار وصل کرده اند و یکمین بسا
پنج صدلی نهاده اند، آنها از سر تا پیمان را با کره
کاکائو چرب کرده اند. حتی یک سائس متر از پوست

دفترچه سیزدهم

ونروئلا

سوخته‌مان را در این دوغن مالی فراموش نکرده‌اند. ما از گرسنگی و تشنگی، بر اثر بی‌غذائی طولانی در آستانه مرگیم و آب‌بدمان خشک شده است و این مردم ساحل‌نشین خوب میدانند که ما باید بخوابیم و هم‌چنین باید خیلی کم کم به غذا خوردن شروع کنیم.

هر کدمامان در یکی از نشو‌و‌ها دراز کشیده‌ایم و پرستارانمان در حال مراقبت از ما هستند.

اولین فاشق‌های یکنوع آبگوشت مورد قبول معده خالی‌م قرار نمی‌گیرد و برمی‌گردانم. تنها من نیستم که برمی‌گردانم همه‌مان چندبار همه و یا قسمتی از غذائی را که این‌زنها در دهانمان می‌کنند، برمی‌گردانیم مردم این دهکده بسوار فقیر هستند. ولی با این وجود هر کدماشان در کمک بما چیزی می‌دهند. سه‌روز بعد به برکت این مراقبت و پرستاری همگانی و بقدرت جوامعمان تقریباً روی یایمان ایستاده‌ایم. ساعات طولانی برمی‌خیزیم و در آن انباری که از برگ‌های نارگیل ساخته و سایه‌ای مطبوعی بما میدهد می‌نشینیم و با دهانتها حرف می‌زنیم. آنها آنقدر نرومند نیستند که یک مرتبه بتوانند به همه ما لباس بدهند. دسته‌های کوچکی تشکیل شده که یکی مخصوصاً به گیتو می‌رسد و دسته دیگر به کار دیلانگ رسیدگی می‌کند و غیره... تقریباً یک‌دوچین از مردم ده با ماور من رسیدگی می‌کنند. در همان اولین روز ما را بالباسهای کهنه اما پاکیزه پوشاندند. حالاً نیز هر وقت که بتوانند پیراهن نو، شلوار، کمر بند و سرپائی برایمان می‌خرند. در میان زنهایی که از من مراقبت می‌کنند دختران جوانی هستند که از نژاد سرخ‌پوستان هستند، اما قبلاً با خون اسپانیائی یا پرتغالی دورگه شده‌اند. یکیشان تیزای و دیگری تیتا نام دارد. آنها برای من یک پیراهن، یک شلوار، و یک جفت سرپائی که «آسپارگات» نامیده می‌شود خریده‌اند.

— احتیاجی نیست از شما بپیرسیم که از کجا آمده‌اید، از روی خالکوبی—

هایتان می‌فهمیم که از زندان اعمال شاقه فرار کرده‌اید.

این مطلب مرا بیش از پیش دچار هیجان می‌کند. چگونه با آنکه میدانند، جنایت‌های وحشتناکی مرتکب شده‌ایم و از زندانهای فرار کرده‌ایم که شرح و وصف آن زندانها را در کتاب یا مقالات خوانده‌اند. اینگونه ما را یاری می‌کنند که گوئی عملی بسیار طبیعی و عادی انجام می‌دهند؟

لباس پوشاندن بشن کسی وقتی که آدمیزاد توانگر و آسوده است، غذا دادن به بیگانه، در حالیکه چیزی در خانه برای خانواده خود شخص کم و کسر نیست این فقط دلیل آشکاری بر خوبی آن شخص است. اما دویچه کردن یک گرده‌نان ذرت و بخشیدن غذای بخور و نمیر خانواده دهکده به یک غریبه، آنهم یک فراری از عدالت، تحسین‌آمیز است.

امروز صبح همه، از مردوزن ساکت و خاموش هستند. آنها حالت غمناک

و متفکر دارند. چه اتفاقی افتاده است؟ نیزای و نیتا نزدیک من هستند، پس از پانزده روز برای اولین بار توانستم صورتم را اصلاح کنم. اینک هشت روز است که مادر میان این مردانی هستیم که قلبشان را بر سردست گرفته‌اند. چون پوست ظریفی روی سوختگی‌هایم تشکیل شده خطر می‌کنم و صورتم را می‌تراشند. ریشم زنها جز فکر مهمی نسبت به من و سالم نداشتند. آنها خیلی خوشحال شدند و از روی سادگی بمن می‌گفتند که خیلی جوان هستم. با اینکه من پنج سال دارم، ۲۸ ساله می‌نمایم. من احساس می‌کنم که همه این مردان و زنان من با نامان نگران ما هستند.

— چه اتفاقی افتاده است؟ نیزای، حرف بزن که چه خبر است؟
— ما منتظر مقامات موکیریا، دهکده‌ای در ساحل ابرایا هستیم. در اینجا از کمیسر خبری نیست ولی نمیدانم چگونه به چه وسیله پلیس خبر دارد که شما اینجا هستید. پلیس بزودی می‌آید.

یک سیاه‌پوست بلندقد بطرف من می‌آید، همراه او مرد جوانی است که نیم‌تنه‌اش برهنه است و شلوار سفیدی پوشیده که لنگه‌های آنرا بالا زده است. اندامش قهرمانانه و متناسب است. لانگریتا (زن سیاه‌پوست را در تزوئالانگریتا می‌نامند) برایم ترجمه می‌کند.

— آقای هانی، پلیس هم اکنون می‌آید. من نمیدانم که اینجا به نفع شماست یا بضررتان. آیا می‌خواهید مدتی در کوهستان خود را مخفی کنید؟ برادرم شمارا بکلبه‌ای خواهد برد که هیچکس را به آنجا راه نیست. نیزای و نیتا و من هر روز برایتان غذا می‌آوریم و شما را در جریان وقایع می‌گذاریم.
من که سخت بهیجان آمده‌ام، می‌خواهم دستهای این دختر اصیل را بوسم ولی او دستش را عقب می‌کشد و مؤدبانانه و صمیمانه فقط بوسه‌ای بر گونه‌ام می‌زند.

اسب‌وارها از نهجاده می‌رسند. همه‌شان شمشیری را که برای قطع نیشکر بکار می‌رود، چون شمشیری به پهلوی چپشان آویزان کرده‌اند. یک قطار پر از فشنگ و هفت تیری در غلاف، در پهلوی راست دارند. آنها پیاده می‌شوند. مردی با چهره مغولی و چشمان بانفوذ سرخ‌پوستها، قد بلند و عضلانی که تقریباً چهل ساله است بطرف ما پیش می‌آید. کلاه لبه پهن حصیری به سر دارد.

— سلام. من کمیسر و کلانتر پلیس هستم.
— سلام آقا.

— چرا خبر ندادید که شما پنج تا فراری از زندان کابن در اینجا هستید؟
— بمن گفته‌اند که هشت روز است اینجا هستید. جواب بدهید.

— برای اینکه منتظر بودیم که قدرت راه رفتن پیدا کنید و سوختگی‌هایشان

خوب بشود.

— ما آمده ایم تا آنها را به گوئیس یا بیسیم . یک کامیون کمی بماند می رسد .
— قهوه میل دارید ؟
— بله ، متشکرم .

همه مان در حالیکه حلقه وار نشسته ایم قهوه می نوشیم . من بیازیرس پلیس نگاه می کنم . آنها حالت آدمهای ناجنس و موذی را ندارند . این حالت را ندارند که از فرمان مافوق اطاعت می کنند بدون آنکه موافق با این فرمان باشند .

— شما از جزیره شیطان فرار کرده اید ؟

— نه ، ما از ژرژ ناون ، از گوویان انگلیس می آئیم .

— چرا درهما تها نماندید ؟

— پیدا کردن پول در آنجا خیلی مشکل بود .

او در حالیکه لبخند می زند اضافه می کند : « شما فکر می کنید که در اینجا راحت تر از پیش انگلیسی ها هستید . »

— بله ، چون ما هم چون شما از نژاد لاتن هستیم .

یک دسته هفت هشت نفری از مردان بطرف ما جلو می آیند . در جلوی آنها

مرد پنجاه ساله ای با موهای سفید و قد ۱٫۷۵ متر که پوست شوکولاتی روشنی دارد پیش می آید . چشمان با نفوذ و باهوش دارد که نشانه ای از قدرت روحی خارق العاده اش است . دست راستش روی یک شمشیر برش نیشکر است که در راستای رانش آویزان شده است .

کلانتر ، با این مردان چکار خواهید کرد ؟

— آنها را بزنند ان گوئیس یا خواهیم برد .

— چرا نمی گذارید آنها با ما در خانواده مان زندگی کنند . هر کسی بکی از آنها را نگهداری می کند .

— این غیر ممکن است ، زیرا حکمران اینطور دستور داده است .

— هر کاری ممکن است . حکمران از حال آدمهای بدبخت چه میداند ؟ یک مرد هرگز برای همیشه از دست نمی رود . با وجود همه کارهایی که مرتکب شده ، در یک لحظه معینی از زندگی همیشه این شانس است که مردی خوب و معتمد برای قبیله و جامعه اش بشود . شماها اینطور فکر نمی کنید ؛ زنان و مردان یکصدا جواب می دهند :

— بله ، آنها را برای ما بگذارید ما کمکشان می کنیم تا زندگی تازه ای تشکیل بدهند . در عرض این هشت روز آنها را خوب شناخته ایم ، اینها آدمهای شجاع و خوبی هستند .

کلانتر می گوید . — آدمهای بسیار تمدنی را در سایه جالها محبوس کردیم که ضرر بیشتری نرسانند و بدی های تازه مرتکب نشوند .

— رئیس ، من می پرسم که بعقیده شما تمدن یعنی چه ؟ شما فکر می کنید

چون ما فرانسویها آسان‌نور، هواپیمای بزرگ‌ترین زیرزمینی داریم از این مردمی چون ما را پذیرا شدند تمدن‌تریم؛ بدانید که بمقیده من، تمدن‌های انسانی برتر، روان‌های عالی‌تری در هر یک از افراد این قبیله که بسادگی در طبیعت زندگی می‌کنند - هست که از راحتی‌های تمدن‌های مکانیکی، بالاتر و ارزشمندتر است. اما اگر از مزایای پیشرفت برخوردار نیستند ولی مهربانی مسیحی را در وجودشان از همه مدعیان تمدن دنیا - بیشتر و صادقانه‌تر دارند، من یک بيمواد از این قبیله را بزرگ‌لیسان ادبیات سوربن پاریس شرف می‌نهم؛ زیرا این یکی باید بزرگ‌روز روح سیاه داستانی که مرا محکوم کرده‌است، پیدا کند درحالی‌که آن یکی همیشه انسان‌است و آن دیگری انسانیت را فراموش کرده‌است.

- من شما را می‌فهم، من بهر حال فقط مأمورم. اینهم کامیون کسه دارد هی‌آید.

از شما خواهش می‌کنم که بعلمت موقعیت خودمان بمن کمک کنید تا ماجرا بدون حادثه‌ای بگذرد.

هردسته از زنها، آنرا که مأمور پرستاریش بودند در آغوش کشیدند، تیزی، نهایتاً، لانگ‌یوتا درحالی‌که من امیبوسیدند، اشک‌گرم می‌ریختند. هر کدام از مردان دستهایمان را فشردند و از اینکه میدیدند ما را بزندان می‌برند اظهار ناراحتی و اندوه می‌کردند.

- باعین دیدار مردم ایرایا، نژاد اصیل که در برابر مقامات کشورتان از مردانی بیچاره و ناشناس دفاع کرده‌اید، نانی که در خانه‌تان خوردم، این نانی که از ذهن خودتان زودت تا بمن بدهید، این نان برای من نشانه برادری انسانی و یادآور آن زمانها بود که «تو کسی را نخواهی کشت، تو با آنها که درد می‌کشند نیکی خواهی کرد، حتی اگر لازم باشد که خودت را محروم کنی و از خودت بزنی. همواره به بدبخت‌تر از خودت کمک کن» و اگر بعدها بزرگ‌روز آزاد شوم، یک‌روز هر بار که میتوانم، بدیگران - همانگونه که او این مردانی که در ونزوئلا دیدم یادم دادند - کمک خواهم کرد.

بعدها با بسیاری از آنها ملاقات خواهم کرد.

زندانیان آل‌دورادو

دوساعت بعد به دهستان بزرگی که در کنار دریاست و به‌دهی که آبادی «گوئیریا» است، می‌رسیم. کلانتر خودش ما را تحویل فرماتده پلیس میدهد. در این کمپاریا کم و بیش با ما خوب رفتار می‌کنند، اما ما را بازپرسی طولانی و سؤالات بسیار می‌کشند و هیچ نمی‌خواهند قبول کنند که ما از گویان انگلیس که در آنجا آزاد بوده‌ایم، آمده‌ایم. بعلاوه آنها می‌پرند که چرا در طی فاصله بسیار کوتاه ژرژتاون

تاخلیج پر با اینگونه نیمه مرده و از با افتاده بآنجا رسیدیم و چون جواب میدهم که بر اثر طوفان بود که این بلا بر سرمان آمد، میگویند چرا مستخرمان می کنید. — دو تا کشتی بزرگ محتوی موز و یک کشتی باری حامل سنگ معدن بوکسیت با همه ملوانانش در آن طوفان غرق شدند و آنوقت شما مدعی هستی با یک قایق پنج متری نجات یافته اید؟ چه کسی این افسانه را باور خواهد کرد؟ شما دروغ می گوئید، یک چین های مظنون و مشکوک در این ماجرائی که نقل می کنید، وجود دارد.

— از ژرژ تاون کسب اطلاع کنید.

— من دوست ندارم که انگلیسی ها بجای من فکر کنند.

این بازرس بر مدعا و کله شق و لجاجت نمیدانم چه گزارشی و برای چه کسی فرستاده بهر حال، یکروز صبح ما را ساعت پنج صبح بیدار کردند و بهم دیگر بزنجیر بستند و سوار کامیون کردند و بسوی نامعلوم فرستادند.

همانطور که گفته ام بندر گوئریا در خلیج پر با و رو بروی ترینیداد واقع شده است. بندر این مزیت را دارد که میتواند از مصب شط بزرگی که تقریباً با اندازه شط آمازون و ورنوک است، استفاده کند.

علاوه بر ما پنج تا که روی کامیون بزنجیر بسته ایم ده تا پلیس نیز در کامیون هستند و کامیون بسوی سیوداد بولیوار، پایتخت معتبر دولت بولیوار پیش می رود سفر در جاده های خاکی بسیار خسته کننده بود؛ زندانیان و پلیس ها را در عقب کامیون چپانده بودند و این سفر خسته کننده پنج روز طول کشید. هر شب را در کامیون می خوابیدیم و روز کامیون با سرعتی دیوانه وار بسوی مقصدی نامعلوم میساخت.

پس از طی بیش از هزار کیلومتر از ساحل دریا، در جنگل دست نخورده ای جاده ای خاکی را در جنگل در پیش گرفتیم که از سیوداد بولیوار به الدورادو میرسد و بالاخره در همین الدورادو بود که سفرمان پایان یافت. وقتی که بدعهکده الدورادو رسیدیم سر بازان و زندانیان در وضع بسیار بدی بودند.

ولی این الدورادو چیست؟ الدورادو نخست مورد توجه ماجراجویان و جویندگان طلای اسپانیایی بود که چون می دیدند سرخپوستانی که از آنجا می آیند طلا دارند گمان می کردند که کوهی از طلا یافت می شود که نصفش طلا و نصف دیگرش خاک است. خلاصه اینکه الدورادو دهکده ای در کنار شط است که پر از حیوانات و حشرات گوشه خور است که در چند دقیقه یک مرد و یا یک حیوان را می بلعد. ماهی های با بار الکتریسیته دارد که در شکارش، انسان یا حیوان چرخ می زنند و با ایجاد برق شکارش را می کشند و بعد آنرا تجزیه کرده می خورند. در وسط شط جزیره ای است که روی این جزیره یک اردوگاه مرکزی وجود دارد. همین اردوگاه است که زندان با اعمال شاقه و نزوئلا است.

این زندان با اعمال شاقه، سخت ترین زندانی است که من بصرم دیده‌ام و هم چنین شلاق‌هایی که بر زندانیان می‌زنند غیر انسانی ترین زندانها نیز هست . محوطه‌ای است که طول یکطرفش صد و پنجاه متر می‌شود و در هوای آزاد واقع شده که اطرافش یادواره‌های خاردار مسوداست. نزدیک چهارصد زندانی در هوای آزاد دراز می‌کشند زیر آفتاب سوزان و حتی یک سقف حلبی هم وجود ندارد. بدون آنکه منتظر یک کلمه توضیح از جانب ما باشند در همان ساعت سه بعد از ظهر، خسته و مرده از سفری دراز که در کامپون پر زنجیر بسته شده بودیم. ما را در اردوگاه انداختند. دوازده ساعت سه‌و نیم، حتی بدون آنکه اسممان را یادداشت کنند ما را احضار کردند و به دست و تا بمان یک بیل و دست‌بقیه‌مان کلنگی دادند. پنج سرباز تنگ و شلاق در دست ما را در میان گرفتند و با تهدید به شلاق زدن مجبورمان کردند و ما را بمحل کار بردند. ما خوب فهمیدیم که این یک تنوع نمایش قدرت از طرف نگهبانان زندان است در حال حاضر عدم اطاعت خطرناک بود؛ بعد خواهیم دید که چه می‌شود کرد. وقتی بمحل رسیدیم که زندانیان مشغول کار بودند، بما کندن خندق را برای احداث جاده‌ای که در جنگل دست نخورده می‌کشیدند، محول کردند . ما بدون کلمه‌ای بکار پرداختیم و بدون آنکه سرمان را بلند کنیم همه نیریمان را بکار گرفتیم. ولی این مانع از شنیدن ناسزاها و ضربات شلاقی که بر زندانیان دیگر فرو می‌بارید، نمی‌شد . هیچکدام از ما حتی یک ضربه شلاق نخورد. این که هنوز نرسیده ما را بکار کشیدند از آن روی بود تا ببینیم که بازندانیان چگونه رفتار می‌کنند. یک روز شبه بود. پس از کار، پوشیده از گرد و خاک و غرق در عرق ما را بار دو گاه برگرداند و البته بدون هیچگونه اقدام رسمی .

افسر فرمانده می‌گوید:

— پنج نازندانی کلین بیابند اینجا .

این افسر مردی است با یک متر و نود قد. یک شلاق از دم گاو در دست دارد و این انسان وحشی مأمور حفظ نظم در داخل اردوگاه است. بما محلی را که باید نشوهایمان را وصل کنیم نشان میدهند که نزدیک در ورودی و در هوای آزاد است. اما آنجا سقفی از حلب دارد که دست کم ما را از باران و آفتاب محفوظ نگاه میدارد.

اکثریت زندانیان از اهالی کولومی و بقیه نژاد لائی هستند. هیچ اردوگاه زندان مستعمرات در ترس آفرینی با این اردوگاه قابل مقایسه نیست. یک خرئین از بد رفتاری که با انسانها در اینجا می‌کنند، می‌مرد اما با این وجود همگی سلامت هستند و دلایل آن یک چیز است؛ غذا بسیار کامل و متنوع و اشتها آور است. ما برای خودمان یک اردگاه کوچک جنگلی درست کرده‌ایم اگر یکی از ما را سربازی بزند بهترین راه آنست که دست از کار بکشیم و خودمان را روی زمین بیاندازیم و سرباز هر کار بکند از جا بلند نشویم بالاخره فرماندهی موباید که

بتوانیم از او پرسیم که چرا و برای چه، بدون آنکه جرمی مرتکب شویم در این اردوگاه کار اجباری هستیم؛ گیتو و باربر که از زندان با اعمال شاقه آزاد شده‌اند میخواهند حرف بزنند و تقاضا کنند که آنها را به فرانسه تحویل بدهند. بله ما تصمیم می‌گیریم با کابویرسو (مأموران نظامات) حرف بزنیم. من باید با او حرف بزنم او ملقب به نگر و بلانکو (سیاه پوست سفید) است گیتو باید او را پیدا کند؛ این جلاد همواره باشلاق دم گارد در دست سر میرسد. ما پنج تائی او را در میان می‌گیریم:

— از من چه میخواهید؟

من می‌گویم:

— میخواهیم فقط یک حرف بتو بگوئیم ماهیچگونه عمل خلاف انجام نداده‌ایم و باین ترتیب دلیل و علت ندارد که هیچکدام از ما را بزنی ولی چون دیدیم که تو هر کس راهزنی و اغلب هم بدون دلیل میزنی ترا صدا کرده‌ایم تا بتو بگوئیم که اگر یک روز یکی از ما را بزنی، کشته می‌شوی. خوب فهمیدی؟

نگر و بلانکو می‌گوید:

— بله مسلماً

و می‌رود.

این صحنه در روز یکشنبه‌ای اتفاق افتاد که زندانیان در این روز سر کار نمی‌روند.

یک افسر می‌آید:

— اسم تو چیست؟

— یایون .

— تو رئیس دسته کابینی‌ها هستی؟

— ما پنج نفریم و همه ما رئیس هستیم .

— پس چرا تو با مأموران نظامات حرف زدی؟

— برای اینکه من بهتر اسپانیائی حرف می‌زنم.

این یک کاپیتان گارد ملی بود که با من حرف زد. او بمن گفت که کماندان گارد نیست بلکه دورئیس بالاتر از او نیز هستند که در اینجا نیستند. از وقتی که ما آمده‌ایم این اوست که فرمانده است و فرمان میراند. دوتا فرمانده دیگر روز سه شنبه خواهند آمد .

— تو بنام خودت و بنام دوستان مأموران نظامات را تهدید کردی که اگر

شماها را بزند او را خواهید کشت، آیا این راست است؟

— بله و تهدید کاملاً جدی است . و حالا هم شما می‌گوئیم که من هم چنین

گفتم ما هیچگونه خلافتی نه مستحق تنبیه بدنی باشد نخواهیم زد. کاپیتان، شما میدانید که هیچ دادگاهی ما را محکوم نکرده است، زیرا ما هیچگونه خلاف و جرمی را درون توئلامر نکب نشده‌ایم.

— من نمیدانم. شما بدون هیچگونه مدرک و پرونده‌ای فقط بایادداشتی از بازپرس یاسگه دهکده به اردوگاه آمده‌اید در آن یادداشت نوشته شده است : همینکه به اردوگاه رسیدند آنها را بکار بگذارید.

— خیلی خوب کاپتن، از آنجا که مردی سیاهی هستید باید بسیار عادل و منطقی باشید. حال تا وقتی که فرماندهانان بیایند، ترتیبی بدهید که سر بازانان با ما رفتاری غیر از دیگر زندانیان داشته باشند. زیرا بهر حال ما هیچوجه محکوم نخواهیم شد، چون هیچ خلاقی در و نژوتلا مرتکب نشده‌ایم .

— خیلی خوب. من اینطور دستور خواهم داد. امیدوارم که اشتباه نکرده باشم. من در بعد از ظهر این اولین یکشنبه فرصت یافتم تا زندانیان را مورد مطالعه و بررسی قرار دهم. اولین چیزی که باعث حیرت من شد، این بود که همه شان سر حال و سالم بودند. دومین مطلب این بود آنها هر روز کتک می‌خورند، و خوب میدانستند چگونه ضربات را تحمل کنند . بطوریکه حتی در دوز یکشنبه که می‌توانستند از کتک خوردن اجتناب کنند اما طوری رفتار می‌کردند که گویا دچار سادیسیم هستند و دوست دارند با آتش بازی کنند. از این روی مدام کارهای متنوع و قدغن را انجام میدادند، قمار میزدند، جوانی را در مستراح می‌بوسیدند، از رقیشان چیزی کش می‌رفتند و بزنانی که از دهکده می‌آمدند بوی رای زندانیان شیرینی و سیگاری آوردند، و حرفهای ناشایست می‌گفتند. این زنهام چنین دادوستد نیز می‌کردند. یک سبد و باریک شیئی خراطی شده را چندسکه یا بایا کتی سیگار مبادله میکردند در این موقع یک زندانی از لای سیم خاردار آنچه را که زن فروخته عرضه میکرد قاپ میزد و بدون آنکه شیئی بدل را بدهد بوسط دیگر زندانیان می‌دوید تا خود را در میان دیگران گم بکند نتیجه تنبیه بدنی بدون ضابطه‌ای و برای خلافها و جرائم مختلف اعمال می‌شد تا وحشت در اردوگاه بیافریند، اما تنبیهات هرگز نه در ایجاد نظم و ترتیب اثری داشت و نه برای اصلاح رفتار این بدبختان.

در کولوزیون سن-ژوزف باسکوتش مسلماً بسیار وحشتناکتر از اینجا است. در اینجا ترس موقتی است و شب خارج از ساعات کار و در یکشنبه‌ها حرف زدن قدغن نیست و بعلاوه غذا نیز بسیار فراوان است و همه اینها باعث می‌شود که یک مرد میتواند محکومیتش را در اینجا که در هر حال از پنج سال بیشتر نمی‌شود بگذراند و تاب بیاورد .

ما یکشنبه را به‌صرف قهوه و دود کردن سیگار و گفتگو میان خودمان می‌گذرانیم . چندتا زندانی اهل کولومبی بمانند یک شدند ، ما مؤدبانه ولی خیلی جدی آنها را از خودمان رانندیم . لازم است که ما را غیر از زندانیان دیگر بدانند چون غیر از این باشد از دست رفته‌ایم .

میرویم . ترتیب سرکار رفتن این است که دو صف از مردان رو در روی یکدیگر تشکیل می‌شود که عبارتند از پنجاه زندانی و پنجاه سرباز يك سرباز برای يك زندانی . وسط دوتا صف نیز پنجاه تا وسیله کار هست ، کلنگ ، بیل یا تبر . دوتا صف مردان یکدیگر چشم دوخته‌اند . صف زندانیان ، تحریک شده‌اند و صف سربازان عسی و سادیک .

سرجوخه فریاد می‌کشد ، « فلانی ، کلنگ را بردار ! » و چون زندانی بدبخت به شتاب جلومی‌رود که کلنگ را بردارد و بنشانه بگذارد و بحال دوسر کار برود ، سرجوخه دوباره فریاد می‌کشد ، « نمره » که معنی این فریاد معادل این جمله است : « سرباز ، يك دو و غیره . . . » و سرباز از پشت سر به زندانی بتوا جمله می‌آورد و با شلاق دم‌گاو بر پشتش می‌کوبد . این صحنه وحشتناک دوبار در روز تکرار می‌شود .

ما سر جایمان بیخ زده‌ایم و منتظر نوبتمان هستیم . خوشبختانه قضیه ما طور

دیگری بود :

— پنج تا زندانی کابین بیایند اینجا ! جواترها ، این کلنگ را بردارید و شما دوتا که من ترید این دوتا بیل را بگیرید . در راه ، نمیدویدیم ولی خیلی تند میرفتیم و چهار سرباز و يك سرجوخه با ما بودند و باین ترتیب به محل کار رسیدیم .

امروز بسیار طولانی‌تر و نومیدکننده‌تر از اولین روز بود . زندانیان با همه نیرویشان کاری کردند و چون دیوانه‌ها فریاد می‌زدند و بزانو افتاده بودند که کتکشان نزنند . بعد از ظهر آنها باید از صدها توده چوب که بدوخته بودند يك تلی مشترك بزرگ جمع آورند و دیگران باید پشت سر جای این توده‌های چوب را تمیز می‌کردند . هر سرباز با شلاق زندانی‌اش را می‌زد تا خرده چوبها را جمع آورد و بدو بوسط اردوگاه برسد ، این تحریک شدید و درویدن‌ها ، باعث میشد که فریادهای دیوانه‌واری بر می‌کشیدند ، این صحنه رفت‌آور ، که باعث شده بود دستهای زندانیان بسختی سوخته بود . سه ساعتی طول کشید از هیچکدام ما نخواستند تا در مراسم یا کیزه کردن اردوگاه شرکت کنیم . خوشبختانه از جهت ما که اینطور شد ، زیرا در همان لحظات میان خود با جملات کوتاه ، بدون آنکه سرمان را بلند کنیم ، در حالیکه بیل می‌زدیم ، تصمیم گرفته بودیم که هر کدام روی يك سرباز — سرجوخه نیز — بپریم و آنها را خلع سلاح کرده و در این توده وحشیان تیر اندازی کنیم . امروز که سه‌شنبه است ، برای کار از اردوگاه بیرون نیامده‌ایم . دو کماندان گارد ملی ما را به دفتر فرا می‌خوانند . این دوسپاهی خیلی تعجب می‌کنند که ما را بدون هیچگونه مدرک و تأیید هیچ دادگاهی به‌اندواردو فرستاده‌اند . بهر حال بما وعده می‌دهند که فردا از مدار کیفیتری توضیحات لازم را خواهند خواست . این ماجرا بدرازا نمی‌کشد . این دوتا فرمانده و صاحب منصب گارد ملی

بواقع بسیار جدی هستند ، حتی میتوان گفت بطرزی میانه آمیز سخت گیر ولی درست کارند ، زیرا درخواست کرده اند که مدیر کیفی مستعمره خودش شخصاً بارینجا بیاید و بر امان توضیح بدهد .

و اینکه این مدیر کیفی مستعمره است که با اتفاق برادرزنی روسیان و دو افسر گارد ملی جلوی ماست و می گوید :

— فرانسویها ، من مدیر جزائی ، مستعمره الودرادو هستم ، شما خواستید با من حرف بزنید ، چه می خواهید ؟

— اولاً بگوئید کدام دادگاه بدون آنکه در این مستعمره جرمی مرتکب شده باشیم ، ما را بکار اجباری محکوم کرده است ؟ بچه مدت و برای کدام جرم؟ ما از راه دریا به ایرایا و ونزوئلا آمده ایم . ما کمترین جرمی مرتکب نشده ایم و در این صورت ما چرا اینجا هستیم ؛ و شما چگونه این کار اجباری را که بر ما تحمیل شده توجیه می کنید ؟

— اولاً ما در حال جنگ هستیم ، پس باید دقیقاً بدانیم که شما کی هستید .
— خیلی خوب اما این مطلب ربطی به زندانی کردن در زندان با اعمال شافه ندارد .

— شما از دستگاه دادگستری فرانسه فرار کرده اید ، ما نیز باید بدانیم که آیا دادگستری فرانسه شما را پس می خواهد یا نه ؟

— من این مطلب را قبول دارم ، ولی هرچنان تأکید می کنم که چرا با ما چنان رفتار می کنید که گویا باید محکومیتی را بگذرانیم ؟

— در حال حاضر شما در اینجا بملت قانون « *Vague de maleante* » توقیف هستید تا درباره شما اطلاعات و اسناد جمع کنیم .

این بحث و گفتگو ، اگر یکی از افسران دخالت نمی کرد و عقیده اش را نمیگفت ، مدت درازی طول می کشید . آن افسر گفت :

— آقای مدیر ، ما شرافتمندانه نمیتوانیم با این مردان چون دیگر زندانیان رفتار کنیم . من خواهش می کنم مدتی را که باید منتظر باشیم تا کاراکس در جریان امر قرار گیرد ، اینها را بکاری غیر از کار جاده سازی مشغول کنیم .

— اینها مردان خطرناکی هستند ، آنها مأموران انتظامات را تهدید کرده اند که اگر آنها را بزنند او را خواهند کشت . آیا این درست است ؟

— آقای مدیر ، نه تنها او را تهدید کرده ایم ، بلکه هر کس دیگری که یکی از ما را بزند کشته خواهد شد .

— و اگر این کس يك سرباز باشد چی ؟

— فرقی ندارد ، ما کاری نکرده ایم که تا چنین مقرراتی را تحمل کنیم . قوانین و مقررات کیفی ما شاید که از مال شما وحشتناکتر و غیر انسانی تر است

ولی اینکه ما را چون حیوانی بزنند ، این را هرگز تحمل نخواهیم کرد .

مدیر، پیروزمندان به سوی افسران برمی‌گردد و می‌گوید: «می‌بینید که این مردان بسیار خطرناک هستند»

فرمانده گارد که از همه پیر تراست، بک دو ثانیه‌ای تردید می‌کند و آنگاه در مقابل حیرت همگان، اینطور نتیجه می‌گیرد:

— این فراریهای فرانسوی حق دارند. هیچ قانونی در نزوئلا حکم نمی‌کند که اینان مجبور باطاعت و تحمل مجازات و مقررات این مستعمره باشند. من بآنها حق میدهم. هم‌چنین دو موضوع دیگر نیز در میان هست مدیر، باشما کاری برایشان در کنار زندانیان دیگری پیدا می‌کنید یا اینکه آنها برای کار کردن نتوانند رفت. اگر آنها را بازندان دیگر بکار بگذارید، حتماً این اتفاق خواهد افتاد که یک روز سر بازی آنها را کتک بزنند.

— بعداً باین مطلب رسیدگی خواهیم کرد. حالا آنها را به اردوگاه برگردانید، فردا بشما خواهم گفت که چه باید کرد.

و مدیر، به‌مراه برادرزنی رفت. من از افسران تشکر می‌کنم. به‌اسیگار می‌دهند و اجازه می‌دهند تا گزارش شب را که عبارت از یادداشتی خطاب با افسران و سربازان است و بآنها یادآوری می‌شود که به‌هیچ علت و بهانه‌ای حق ندارند مارا بزنند، بخوانیم.

اینک هشت روز است که ما در اینجا هستیم. دیگر کار نمی‌کنیم. دبروز، یکشنبه واقعه خطرناکی روی داد. زندانیان اهل کلمنی میان خودشان قرعه کشیدند تا قرعه بنام هر کسی افتاد، نگر بلانکو (سیاه پوست سفید) را بکشند. قرعه بنام یک مرد سی ساله افتاد. برای او چمچه‌ای از آهن تهیه کردند که دسته‌اش را روی سیمان از دو طرف حسابی تیز کردند. آن مرد با شجاعت تمام، تمهیدی را که در مقابل دوستان کرده بود انجام داد. او سه ضربه کاری در اطراف قلب نگر و بلانکو فرود آورد که او را به‌بخش اورژانس بیمارستان بردند و ضارب را در وسط اردوگاه به تیرکی بستند. سربازان چون دیوانه‌ها، هر جا را دنبال اسلحه‌های دیگری گشتند. ضربات شلاق از هر سو فرو میبارید. یکی از سربازان، درختم دیوانه وارش، چون نتوانستم با سرعت لازم شلوام در بیاورم، با شلاق بر رانم زد. با تیر نیم‌کتی را بلند کرد و آنرا بر سر سرباز کوفت. سرباز دیگری با سر نیزه بازوی برابری را درید و درست در همین وقت من لگدی بشکم سربازی که مرا زد نواختم که افتاد. من تفنگ را از زمین برداشته بودم که کسی بفریاد فرمان داد:

— همه‌تان به حرکت. بفرانسویها دست زنید! آهای فرانسوی، آن تفنگ را بیانداز!

این، کاپیتان فلور بود. همانکه روزاول ما را بحضور پذیرفت. که بفریاد فرمان میداد. او درست در همان لحظه‌ای مداخله کرد که من چیزی ننمانده بودم

تیراندازی کنم. اگر او نبود شاید که یکی دو نفر را می کشتیم و بدون شك ما در این میان در آنس و نزولاً احمقانه کشته می شدیم ..

بعثت فرمان جدی کاپیتان سر بازان از دست ما دور شدند ... و آنوقت بود که ما متوجه موضوعی وقیحانه و بیشرمانه شدیم که تصور بدتر از آن امکان نداشت. آن مرد بیچاره را که به تیری در وسط اردوگاه بسته بودند سه نفر دائماً و با هم با شلاق می زدند. این کار از ساعت پنج بعد از ظهر تا فردا صبح ساعت شش ادامه یافت برای کشتن يك مرد آنهم فقط با ضربات شلاق، این مدت خیلی دراز است! توقف کوتاهی که در کار زدن پیش می آمد برای آن بود تا از آن مرد در بیاورند همدستانش چه کسانی بودند و چه کسی قاشق را باور داد و چه کسی قاشق را تیز کرد این مرد - با اینکه باو وعده می دادند که اگر همدستان را معرفی کند دیگر شکنجه اش نخواهند کرد - هیچکس را لو نداد. بسیار دفعات از هوش رفت. در این صورت سطل آب به سرو صورتش می پاشیدند تا دوباره بهوش بیاید فقط تا ساعت چهار صبح تحمل کرد و آنوقت چون دیدند که تن مرده در برابر ضربات عکس العملی نشان نمیده از زدن باز ایستادند. افسری پرسید :

- مرده است ؟

- نمیدانیم .

- بازش کنید و او را روی چهار دست و پا قرار دهید .

چهار نفر او را گرفتند و کم و بیش روی چهار دست و پا قرار دادند و آنوقت یکی از جلادان با شلاق ضربه معکمی درست در وسط کپل آن مرد چنان بشدت نواخت که حتماً ضربه تا اعضای تناسلی مرد نیز رسید. این ضربه شدید یکی از استادان شکنجه بالاخره فریادی از درد از مرد بر آورد. افسر گفت :

- ادامه بدهید، اونمرده است .

تا روشنایی روز او را زدند . این شکنجه وحشیانه قرون وسطائی که میتوانست اسی را بکشد، هنوز آن مرد را نکشته بود. پس از آنکه یکساعتی نزدش و چند سطلی آب رویش ریختند بکمک سر بازان، توانست بلند شود. بعد يك لحظه ای نیز خودش به تنهایی ایستاد. پرستاری بالبوانی که در دست داشت آمد. و افسری فرمان داد :

- این دوارا بخور حالت را جا می آورد .

مرد شکنجه دیده نفست تردید کرد ، ولی بعد بیک جرعه لیوان را سر کشید . و يك دقیقه بعد برای همیشه فرو افتاد . در حال جان دادن از دهش فقط يك جمله خارج شد :

داحق، آنها ترا مسموم کرده اند .

بیهوده است برایتان شرح بدعم که هیچکدام از زندانیان، از آنجمله ما،

حتی جرئت نکردیم که يك انگشتمان را هم تکان بدهیم. همه مان بدون استثنا

مقهور تر شده بودیم این دو عین بار در زندگیم بود که میخواستیم بمیریم. بسیاری دفعات و سوسه شدم که تفنگ سربازی را که بی هوا و در نزدیکی من بدست داشت، برابیم ولی چیزی که مرا امید داشت این فکر بود که شاید پیش از آنکه فرصت تیراندازی بسمت سربازان داشته باشم، کشته شوم.

یکماه بعد، نگر و بلانکو، دوباره و خیلی شدیدتر از همیشه ترس و وحشت در اردوگاه می پراکنند. ولی بهر حال در سر نوشتش مرگ در اردو راه و رقم زده شده بود. یک سرباز گارد یک شب وقتی که نگر و بلانکو از نزدیکی می گذشت او را برگرداند و فرمان داد :

— بزانو بیفت !

نگر و بلانکو اطاعت کرد.

— دعایت را بخوان ، الان خواهی مرد.

گذاشت دعای کوتاهی بخواند و آنگاه سه تا گلوله باوشلیک کرد. زندانیان می گفتند که آن سرباز از تماشای خشونت و وحشیگری این جنلاد در کتک زدن زندانیان برقت آمد و از این روی او را کشت . بعضی دیگر می گفتند که نگر و بلانکو به ما فوق ها گفته بود که این سرباز را در کاراکس می شناخت که پیش از خدمت نظام دزد بوده است . این سرباز نزدیک آن زندانی کلمبیائی که در زیر شکنجه مرد دفن شد ، زیرا اگر که دزد بود اما مرد شجاع و فوق العاده ای بود .

همه این وقایع باعث شده بود که نتوانستیم درباره خودمان تصمیمی بگیریم. از طرف دیگر بقیه زندانیان نیز پانزده روز سرکار نرفتند. یک دکتر دهکده ، زخم باربر را که بر اثر ضربه سر نیزه پدید آمده بود بخوبی معالجه کرد .

اینکه ما دیگر مورد احترام بودیم ، شاید در روز بعنوان آشپز مدیر به دهکده رفت . گیتو و باربر آزاد شده بودند ، زیرا از فرمانده اطلاعات لازم درباره همه ما رسیده بود . آنها را از آنجا که زندانیان شان را کشیده بودند آزاد کردند . من یک اسم ایتالیائی بجای اسم خودم داده بودم ، ولی اسم حقیقی ام و محکومیت حبس ابدم و هم چنین محکومیت ۲۰ سال حبس شاپار و دیلانگ نیز طی گزارشی از فرانسه رسید . مدیر در کمال غرور ، خیرهای رسیده از فرانسه را بما می دهد و می گوید :

« با این وجود ، بعلمت آنکه جر می در ونزوئلا مرتکب نشده اید ، هدتی شما را نگهداریم و بعد آزادتان می کنیم . ولی در این مدت لازم است کار کنید و رفتار خوبی داشته باشید . »

افسران وقتی با من حرف میزدند ، چندین دفعه از اینکه مشکل است سبزی تازه داشته باشند شکایت کرده بودند . مستعمره یک مزرعه کشاورزی داشت ولی در این مزرعه از سبزی تازه خبری نبود ، در این مزرعه فقط برنج ، لوبیا سیاه و ذرت کشت می کردند . من با آنها پیشنهاد کردم که اگر بذر فراهم آورند

برایشان يك باغ سبزیجات ترتیب خواهم داد. موافقت کردند. اولین مرتبه این کار آن بود که من و دیلانگه میتوانستیم از اردوگاه خارج شویم. و چون دو تا نمیدی را هم در سیودار بولیوار توقیف کرده بودند، آنها نیز بما پیوستند. یکی شان پارسی بود و توتو نام داشت، دیگری مردی اهل کرس بود. بما چهار تائی دوتا کلبه حسابی که از چوب و برگ خرما ساخته شده بود، دادند. در یکی من و دیلانگه و در دیگری آن دو دوست ما زندگی می کردند.

بزودی بوته های نیرومند گوجه فرنگی، بادنجان، خربزه، لوبیا سبز درآمدند. البته ما اول بندرا در جای مخصوصی کاشتیم و یکمک چمبه های نفت مانع از آن شدیم که مورچه ها بندرا بخورند و حالا که جوانه و بوته درآمد و سبز و قوی شد آنرا در چاله هایی، که همیشه از آب پر بود، کاشتیم. باین ترتیب بوته ها همیشه مرطوب بود و مانع از آن میشد انگل ها - که در این زمین دست نخورده بسیار زیاد بود - برگهایش را بخورد. توتو میگفت: عجب این چیست؟ این سنگریزه را نگاه کن و ببین چه می درخشد!

- آنرا بردار پس.

اوستگه را بمن میدهند، يك كریستان کوچک و قلمبه و باندازه يك نخود است. يك بار آنرا شستیم و باز می درخشد. مخصوصاً در قسمتی که شکسته است هر چه بیشتر می درخشد.

- آیا این يك الماس نیست؟

- دهنت را ببند توتو. الان در این باده لاف و کراف مباح مگر نمیدانی که اگر معدن الماسی پیدا کنیم، چه گرفتارها خواهیم داشت. آنرا پنهان کن و صبر کن تا شب شود.

شب، به يك سرچوخی (که امروز کلنل است) درس حساب میدهم. او درس میخواند تا در کنکور انفری شرکت کند. این مرد نجیب و درستکار که از هر آزمایشی سر بلند بیرون آمده است (او درستی و نجابتش را در مدت بیست و پنج سال دوستی مان بر من ثابت کرده است) امروز کلنل فرانسیسکو بوی نیو اولرورا نامیده میشود - فرانسیسکو، این چیست، يك کریستال سنگی است؟

او پس از آنکه بدقت آنرا امتحان می کند می گوید،

- نه، این يك الماس است. آنرا پنهان کن و یکس نشان نده. کجا آنرا پیدا کرده ای؟

خزیر بوته های گوجه فرنگی.

- عجیب است، آیا وقتی که آب از شط می کشیدی، آنرا از آنجا با خود نیاوردی؟ آیا وقتی با سطل آب بر میداشتی همراه آب مقداری شن نیز بر نداشتی؟ - بله، گاهی اینطور میش می آیند.

- پس در این صورت تو حتماً الماس را از شط ریو کارونی برداشتی.

میتوانی باز هم جستجو کنی ولی احتیاط کن و ببین که الماسهای دیگری نیز در سطل نبوده ، زیرا هرگز فقط يك تکه سنگ قیمتی پیدا نمی شود ، آنجا که يك سنگ قیمتی پیدا می شود ، ناچار سنگهای دیگری نیز پیدا می شود .

تو توپکار می پردازد . هرگز در زندگیش اینهمه کلان کرده بود و از آنجا که برای آن دو دوستان چیزی نگفته ایم ، باومی گویند :

— توتو ، چه خیرت است ، صبر کن ، تو اینطور که با سطل از شط آب میکشی ، نفله خواهی شد . و بلااوه با آب شن هم بالامی کشی .

توتو جواب مه داد :

— شن برای سبک و نرم کردن زمین است . وقتی خاک را با شن مخلوط کنیم ، آب بهتر در زمین نفوذ می کند .

توتو با وجود شوخیهای همه مان همچنان با سطل آب و شن می کشد . يك دروز وسط ظهر ، می شکند و در شن ریخته شده دوتا الماس با اندازه نخود آشکار می شود . توتو بجهله آن دو الماس را بر میدارد و همین باعث میشود که دیگران می بینند و دیلانک می گویند :

— عجب ، این يك الماس نیست؟ سربازان بمن گفته بودند که در رودخانه طلا و الماس وجود دارد . توتو راضی از اینکه بالاخره دلیل آنهمه کار زیادش را فاش می کند ، گفت ،

— برای همین بود که اینقدر آب می کشیدم . خیال نکند که حمامی احسن هستم . خلاصه اینکه در عرض شش ماه ، توتو صاحب هفت هشت قیراط الماس شده بود ، من دوازده قیراط با اضافه سی تکه کوچک الماس بنست آورده بودم که آنها را با اصطلاح مدد نچیان «تجارتی» کرده بودم . ولی يك روز الماس در شش با اندازه شش قیراط پیدا کردم که بعدها چون پس از آنکه تراشش دادم ، چهار قیراطی شد . من شب و روز آنرا با خود و در انکشم داشتم . دیلانک و آنتار تاگیلا نیز سنگهای قیمتی پیدا کرده بودند . من هم چنان پلان را با خود داشتم و سنگهای قیمتی را در آن نگهداری میکردم . آنها هم از انتهای شاخهای گار پلانی برای خود درست کرده بودند که سنگهای قیمتی شان را در آن محفوظ نگهداشتنند . (در روده بزرگشان قرار می دادند) .

جز کلنل آینده ، سر جوخه فرانسیسکو بوی نیو ، کسی دیگر چیزی نمیدانست . گوجه فرنگی ها و سبزیهای دیگر در آمده بودند . افسران هر روز پول سبزیجاتی را که برایشان باسالن غذا خورشان میبردیم . می پرداختند .

ما از يك آزادی نسبی برخوردار بودیم . ما بدون هیچگونه تکهانی کار می کردیم و در کلبه هایمان می خوابیدیم . هرگز بار دوگاه نمی رفتیم . با ما از روی احترام رفتار میکردند . مسلماً هر بار اصرار می ورزیدیم که بگفته مدیر میتوانند دیگر ما را آزاد کنند ، و هر بار بما جواب میدادند ،

«بزودی» ولی هشت ماه است که آنجا هستیم و خبری نشده است.

آنوقت من شروع می‌کنم از فرار حرف زدن. توتو نمی‌خواهد حرف فرار را بشنود. دیگران هم همینطور. برای اینکه رودخانه را بررسی کنم يك طناب ماهیکبیری و قلاب فراهم میکنم. باین ترتیب حالا ماهی هم می‌فروشم مخصوصاً یکنوع ماهی مشهور که هر کدامش يك کیلو وزن دارد و ندانهای خطرناکی چون دندانهای کوسه ماهی‌ها دارد.

امروز هنگامه‌ای برپا میشود - گاستون دورانتون، ملقب به تودو (پیر بیج و تاب) باشکستن صندوق آهنی مدیر وسرقت ۷۰ هزار بولیوار فرار کرده است. این زندانی داستانی عجیب و امیل دارد، بچه بود که در دارالتأدیب اورلئان بود و در آنجا در کارگاه دارالتأدیب، کفاشی میکرد. در حین کار يك بار پایش از لگن خاصره شکست که چون بدجا انداختند از آن پس در سراسر بچگی و قسمتی از بزرگیش با بیج و تاب بسیار راه می‌رفت. تماشای او بهنگام راه رفتن عذاب آور بود. این جوان لاغر و قوی بجلو قدم برمیداشت، آن پای ناقصش از او اطاعت نمیکرد. در ۲۵ سالگی به زندان اعمال شاقه افتاد. چیز عجیب این بود که پس از يك کارآموزی طولانی در دارالتأدیب از آنجا چون دزد قهاری بیرون آمد، همه او را پریج و تاب صدا می‌زدند. تقریباً کسی اسم واقعی‌اش را - گاستون دورانتون - نمی‌دانست. اولنگ و شل بود و در راه رفتن بیج و تاب می‌خورد، پس پریج و تاب صدایش می‌کردند. اما با همه نقص بدنی، از زندان اعمال شاقه می‌گریزد و به ونزوئلا می‌آید. آنوقت زمان حکومت گومز دیکتاتور در ونزوئلا بود. هیچ کسی از شکنجه‌ها جان در نمیبرد مگر چند نفری که استثنائاً نجات یافته بودند که از آن میان دکتر بوگرات (بقراط) چون جان مردم جزیره‌ای را که به تب زرد دچار شده بودند نجات داد، آزاد شده. پریج و تاب بوسیله پلیس مخصوص گومز توقیف شد و بکار اجباری جاده سازی فرستاده شد. زندانیان فرانموی و ونزوئلایی را به توپ آهنی مجازات، زنجیر کرده بودند که بر آن توپ گلهای پامچال تولون نقاشی شده بود. وقتی زندانیان می‌خواستند که زنجیرها را از یابشان بازکنند یا آنها می‌گفتند: «ولی این زنجیرها و این گلوله‌های توپ مال کشور خودتان است! به گل پامچالش نگاه کنید.» خلاصه اینکه جوان ناقص و علیل يك بار دیگر هم از اردوگاهی که در آنجا کار میکرد پول دزدیده و فرار کرده بود اما آن بار، چند روز بعد دستگیر شد و او را به زندان بازگرداندند و جلوی همه زندانیان بشکم خوابانندش و سدضربه شلاق زدند.

خیلی بشدت ممکن است که مردی پیش از ۸۰ ضربه شلاق را بتواند تحمل کند، شانس که او داشت این بود که خیلی لاغر بود و در نتیجه شلاق نمیتوانست حسابی بر تمام تنش فرود آید و بجسید. چنین رسم بود پس از شلاق کاری، بر زخم‌های حاصل نعلک می‌پاشیدند و زندانی را در آفتاب می‌گذاشتند. گاهی اوقات

نیز سرزندانی را با برگ گیاه چرب می‌پوشانند، زیرا با عقیده آنها زندانی باید از ضربات شلاق می‌برد و نه از آفتاب زدگی.

«توردو»، از این شکنجه قرون وسطائی زنده بیرون جست و چون اولین بار پس از این شکنجه از جابر خاست و ایستاد در کمال حیرت دید که دیگر علول و ناص و پریچ و تاب نیست. ضربات شلاق، آن جوش خوردگیهای نابجا و غلط شکستگی لگن و پایش را که بر اثر عدم مراقبت و جانی نپانداختن، بدجوش خورده بود، شکست و لگن خاصره را درست و طبیعی جا انداخت. زندانیان و سربازان از این معجزه فریاد می‌کشیدند و کسی از ماجرا سردر نمی‌آورد. در این سرزمین خرافات زده همه فکر می‌کردند که خداوند باین مردم که آنچنان مجازاتی را تحمل کرده است یادش داده است. از آنروز زنجیر و گوی آهنی را از پایش باز کردند. او مورد عنایت قرار گرفت و آب میان کارگران پخش می‌کرد. بزودی بر اثر غذای زیادی که می‌خورد، جوان رشید و پهلوانی شد.

فرانسه میدانست که زندانیان محکوم با اعمال شاقه در جاده سازی و نوزول کاری کنند. بفکر افتادند که از این نیروی کار در گویان فرانسه خیلی بیشتر و بهتر میتوان استفاده کرد از این جهت مارشال فرانسه و سپهری رادر رأس هیئتی به نوزولا فرستادند تا از دیکتاتور که خوشحال بود از کارگرانی مجانی استفاده می‌کند - بخواهند که این زندانیان را بفرانسه تحویل دهد گومز قبول کرد و یک کشتی در پورتو تو کلمبولسکر انداخت تا آنها را ببرد. آنوقت بود که ماجرای دیگری برپا شد. زیرا زندانیان دیگری را از جاده‌های دیگر آوردند و اینها از ماجرای «توردو» خبری نداشتند.

- ای، مارسل، حالت خوب است؟

- تو کی هستی؟

- توردو. (پریچ و تاب)

همه مخاطبان، با دیدن این جوان خوش قد و بالا که راست و مستقیم روی دوپایش راه می‌رفت جواب میدادند.

- تومسخره بازی در می‌آوری تو مرا دست می‌اندازی!

توردو که سر حال و زیبا بود، در تمام این مدت همه آنها را که می‌شناخت صدا می‌زد و با آنها حرف می‌زد و همه شان مسلماً قبول نمی‌کردند که این جوان همان توردوی لنگ و شل باشد. من این ماجرا را در بازگشتم به زندان اعمال شاقه رو آیان از زبان خودش و دیگران شنیدم.

اودو باره در سال ۱۹۴۳ هم فرار کرد و فرارش در الدورادو ناکام شد. چون قبلاً در نوزولا زندگی کرده بود، نگفته بود که در این پاسگاه زندانی کشیده او را بلافاصله بجای شاپار که باغبانی می‌کرد بآشپزی گماردند. اودر

دهکده، مدیر، که در آنطرف شط قرار دارد بس میرسد در دفتر مدیر گاو صندوق بود که پولهای مستعمرات در آن نگهداری میشد، پس، آنروز ۷۰ هزار بولیوار که در آنوقت معادل بیست هزار دلار بود دزدید، و از آن واقعه در باغ، هیاو و شلوقی عظیمی برپا شد، مدیر، برادر زن مدیر دوتا فرمانده گارد باغ ریختند. مدیر میخواست ما را به اردوگاه بیا نندازد. افسران مخالفت کردند. آنها هم از ماو هم از سزجما تمان دفاع کردند. بالاخره توانستیم مدیر را متقاعد کنیم که چیزی از این دزدی نمیدانیم زیرا اگر همدست او بودیم با او فرار میکردیم و بهلاوه ما میخواستیم که در خاک و نژوئلابه آزادی زندگی کنیم، نه در گویان انگلیس، تنها ناحیه ای که می توانستیم به آنجا برویم. توردو را از پرواز هیاو میگریزیم و لاشخورها که جسدش را پاره پاره می کردند در هفتاد کیلومتری جنگل خیلی نزدیک مرز مستعمره انگلیسی، پیدا کردند.

راحت ترین و اولین دلیلی که بذهن می آمد این بود که او بدست سرخپوستان کشته شده است. ولی خیلی بعد مردی در سیوداد بولیوار توقیف شد او در حال خرد کردن اسکناسهای پانصد بولیواری نو بود. بانک که این اسکناسها را در اختیار مدیر مستعمره، الدورادو قرار داده بود و شماره هایش را ضبط کرده بود متوجه شد که این اسکناس همان پول بسرقت رفته است. آن مرد اقرار کرد و دوفر دیگر از همدستانش را نیز لو داده که این دو تا هیچگاه دستگیر نشدند، این بود زندگی و مرگ دوست خوبم، گاستون دورانتون مشهور به توردو (پرپیچ و تاب).

بعضی از افسران پنهانی و غیر قانونی، زندانیان را بجهتجوی طلا و الماس در رودخانه ریو کارونی واداشته اند نتیجه این کار رضایت بخش بود. البته مقدار معتنا بهی طلا و الماس کشف نمیشد ولی در عین حال آنقدر بود که جستجو کنندگان را بشوق آورد در پائین باغ من، دو مرد تمام روز را کار می کردند. آنها کلاههای لبه یمن و چینی شان را از تن و خاک پر می کردند و آنرا می شستند چون الماس از خاک سنگین تر است در ته «کلاه» باقی میماند. در این ماجرا کسی کشته شد. او از «اربابش» کس می رفت و میدزدید این واقعه باعث شد که این جستجوی غیر قانونی متوقف شد.

در اردوگاه مردی بود که همه نیم تنه اش را خالکوبی کرده بود. روی گردنش نوشته شده بود: «لعنت بر سلمانی» دست راستش فلج بود. از دهن نیمه بازش همیشه زبانش بیرون بود که معلوم میکرد به فلج نیمه بدن دچار است ... او اینجا، جلوی ماست، از کجا می آید؟ آنچه که حتمی است این است که او یک زندانی ویا تبعیدی فرادی است. روی سینه اش خالکوبی شده، «Batd. Af» این جمله و جمله «لعنت بر سلمانی» که برپس گردنش خالکوبی شده ثابت می کند که او یک زندانی محکوم با اعمال شاقه است. زندانیان و نگهبانان باو پیگولیتو لقب داده اند.

خیلی می‌خورد. سه بار در روز می‌خورد و با او خیلی خوب رفتار می‌کند و سیگار باو میدهند. چشمان آبی‌اش با نفوذ است و نگاهش همیشه غمناک نیست .

وقتی یکی که دوست دارد نگاه می‌کند، مردمک‌هایش از شدای می‌درخشد همه چیزی را که باو می‌گویند می‌فهمد ولی نمی‌تواند چیزی بگوید یا بنویسد ؛ دست راستش فلج است و در دست چپش از انگشت شست و دوتا انگشت دیگر خبری نیست. این مرد نیمه‌فلج، ساعت‌ها در س‌راهم به‌ناهار خوری افسران که برایشان سبزی می‌برم، منتظر میماند. از این جهت هر صبح که سبزی می‌برم می‌ایستم تا با پیکولینو حرف بزنم. او با چشمان آبی و سرشار از زندگی که در جسمی نیمه مرده قرار دارد، بمن نگاه می‌کند. من باو چهلانی خوش‌آیند می‌گویم و او با حرکت سر و پا پلک‌هایش بمن می‌فهماند که همه حرف‌هایم را در پافته است. چهره فلج و بدبخت لحظه‌ای روشن می‌شود و چشمانش در حالیکه می‌خواهند بسیار چیزها بمن بگویند، برق می‌زنند. من همیشه برایش سالادی از گوجه فرنگی، کاهو، و خیار که بر آن سوس سرکه زده‌ام می‌برم. گاهی نیز برایش خربزه و ماهی پخته می‌برم، او گرسنه نیست ، زیرا غذا در زندان اعمال شاقه و نوزول بسیار کافی است ، ولی این چیزها که من می‌برم ، در منوی رسمی غذا تنوعی برایش ایجاد می‌کند . همیشه چندتا سیگار این هدایای کوچکم را کامل می‌کند. این دیدارهای کوتاه از پیکولینو برایم عادت‌ی شده است تا جایی‌که سربازان و زندانیان او را پسر پایون صدا می‌زنند .

آزادی

چیز عجیب این است که و نوزولانی‌ها آنقدر جذاب و مهربان و خوب هستند که من تصمیم گرفته‌ام با آنها اعتماد کنم. فرار نخواهم کرد. قبول می‌کنم زندانی باشم و این وضع غیرعادی را تحمل کنم با این امید که يك روز من نیز جزو آنها و از ملت آنها بشوم . بنظر می‌رسد که این فکر من مخالف عقیده عمومی باشد . رفتار خشونت آمیزی که آنها نسبت بزندانیان اعمال می‌کنند چیزی نیست که مرا تشویق بزندگی در جامعه‌شان کند ولی من می‌بینم که تشبیهات بدنی در اینجا هم برای سربازان و هم برای خود زندانیان چیزی بسیار عادی و معمولی است . اگر سربازی نیز تقصیری مرتکب شود او را نیز چند ضربه شلاق می‌زنند، و چند روز بعد همین سرباز با آن سرچوخی یا افسری که او را شلاق زده بود خیلی راحت و عادی حرف می‌زند، گویی که چیزی اتفاق نیفتاده است . این روش وحشیانه از سوی گومزدیکتاتور که سالهاست بر آنها حکومت می‌کند ، در میانشان رواج یافته است. و چنان این روش عادت و سنت شده است که بخشدار و شهردار نیز بر مردمی که قضاوت می‌کند، آنها را به چند ضربه شلاق محکوم می‌کند .

برائیک شورش است که من در یک قدمی آزادی هستم. یک کودتای نیمه نظامی، نیمه سیویل ژنرال آنگاریتا مدینا، یکی از بزرگترین آزادخواهانی که ونزوئلا تا کنون شناخته است از کرسی ریاست جمهوری فرومی اندازد. او آتقدر مهربان و دموکرات بود که نمیدانست ویا نمیخواست در برابر کودتا مقاومت کند.

او مانع از آن شد تا برای حفظ مقامش مردم ونزوئلا به برادرکشی و جنگ کشانده شوند. تعلقاً این سهای دموکرات در جریان آنچه که در الدورداد می گذشت، نبود.

بهر حال، یک ماه پس از انقلاب همه افسران عوض شدند. گزارش و بررسی ای درباره مرگ آن زندانی اهل کلمبی که بوسیله مسموم شده بود سه براه افتاد و تشکیل پرونده ای شد. مدیر و برادرزنی عوض شدند و بجایشان یک وکیل دعاوی سیاستمدار با سابقه بکار پرداخت.

بله پاپیون، من فردا شاعر آزاد می کنم ولی میخواهم که این پیکولینوی بدبخت را که مورد توجهتان است با خودتان ببرید. او کرات شناسائی ندارد که یکی برایش تهیه می کنم. درباره خودتان، این یک کرات شناسائی کاملاً قانونی است که اسم واقعی خودتان نیز بر آن نوشته شده است. شرایط از قرار زیر است: شما پیش از آنکه در شهری بزرگ سکونت گزینید باید یکسال در یک دهکده زندگی کنید. این البته یک نوع زندگی در تحت نظر نیست ولی این امکان هست که در یک آبادی کوچک بتواند مراقبتان باشند که ببینند چگونه در زندگی از خودتان دفاع می کنید. اگر پس از یکسال بخشداد یا شهر دار گواهی حسن رفتار بشماداد او خودش نیز به اقامت اجباری تان پایان می بخشد. خیال می کنم که کلاکس شهر ایده آل برای شماست. بهر حال شما بطور قانونی اجازه دارید که در این کشور زندگی کنید. گذشته تان برای ما اصلاً مهم نیست. حالا با خودتان است که ثابت کنید کاملاً شایستگی آنرا دارید که بشما فرصت داده ایم که مرد قابل احترامی باشید. آرزو می کنم که پس از پنج سال شما هم وطن من بشوید و ملیت وطن جدیدتان را بدست آورید. خدا هم اهتان و متشکرم که قبول کردید مواظب این پیکولینوی بیچاره باشید. من نمیتوانستم او را آزاد کنم مگر اینکه کسی قبول میکرد که از او مواظبت کند. امیدوارم که در بیمارستانی شفا یابد.

فردا صبح ساعت هفت، باید پاتفاق پیکولینو آزاد شوم و از زندان بیرون بروم. حرارتی قلبم را گرم می کند. من سرانجام و برای همیشه بر «جاده تباهی» پیروز شده ام. اکنون ماه اوت ۱۹۴۴ است. سوزده سال بود که من منتظر چنین روزی بودم.

من به کلبه اجدری باغ پناه برده ام، از دوستانم عنبر خواسته ام من احتیاج دارم که تنها باشم. همچنان من چنان شدیداً زیاده است که نمی توانم آنرا در برابر کسی بروز

دهم. کارت شناسائی را که مدیر بمن داده است این رو و آن رو می گردانم. عکس در طرف چپ است و بالای کارت نمره ۱۷۲۸۶۹۲ تاریخ صدور سوم ژوئیه ۱۹۴۴ نوشته شده و درست در وسط کارت نام فامیلم زیر اسم کوچکم ثبت شده است. پس از آن تاریخ تولدم، ۱۶ نوامبر ۱۹۰۶ کارت شناسائی ام کاملاً صحیح و قانونی است و هم چنین بوسیله مدیر ثبت احوال امضاء و مهرور شده است. موقعیت دروزنوئلا: «مقیم» این کلمه «مقیم» جالب و معجزه آساست، معنی این کلمه آنست که من در ونزوئلا اقامت دارم قلب من بضریات محکم می تپد. دلم می خواهد بزناویفتم و دعا کنم و خداوند را سپاس بگویم. تو بلد نیستی دعا بخوانی و تو تمعید نیافته ای. وقتی که تو بهیچ دین و مذهبی تعلق نداری بکدام خدا می خواهی خطاب کنی؟ خداوند مهربان کاتولیک ها؟ به خدای پروتستان ها؟ بهودها؟ بخدای امت محمدی؟ ولی چرا امروز در صد جستجوی خدای معینی بر آیم تا باو خطاب کنیم؛ مگر من تاکنون هر گاه در زندگیم خدا را خطاب کرده ام یا براو کفر گفته ام، باین فکر بودم که با کدام خدا طرف هستم؟ آیا من هنوز در ناخود آگاهیم کینه ای علیه خواهران مقدس کلمبیائی حفظ کرده ام؟ و تازه، اصلاً چرا فقط به عالیجناب ابرته در بروئین اسقف کوراچائو و با به کشیش مهربان زندان موقت پاریس فکر نکنم؟

فردا من بطور کامل آزاد می شوم. در عرض پنج سال من بطور طبیعی بک ونزوئلای می شوم زیرا اطمینان دارم که در این مدت هیچگونه خطائی در این سرزمینی که بمن پناه داده و بمن اعتماد کرده، مرتکب نخواهم شد. من باید در زندگی از همه مردم دیگر دو برابر شریف تر و راست گردارتر باشم. مسلماً، اگر دادستان و پلیس و دوازده ناعضو هیئت محصنه با تهاجم قتل مرا که بیگناه بودم بزندان اعمال شاقه فرستاده اند برای آن بود که من بسابقه و ولگرد بودم. برای این بود که من ماجراجوئی بودم و آنها خیلی باسانی گمان می کردند که دروغ می گویم. باز کردن گاوصندوق دیگران شغلی قابل توصیه به دیگران نیست و اجتماع حق دارد که از خود دفاع کند... گذشته من چیزی نیست که با یک ضربه استغنا پاک شود، من خودم باید اعاده حیثیت کنم، اول در چشم خودم باید حیثیت را بخود بازگردانم و آنگاه در چشم دیگران اعاده حیثیت کنم. پس از این خداوند مهربان کاتولیک تشکر کن پای و به او قبول های مهمی بده:

— خداوندا، مرا ببخش که بلد نیستم دعا بخوانم ولی بمن نگاه کن، تو در می پایی که من برای سپاسگزاری از تو که مرا تا اینجا رهنمون شدی کلمات زیادی در اختیار ندارم. مبارزه بسیار سخت بود، و تحمل درد ورنجی که مردم بر من تحمل کردند خیلی آسان نبود و باین وجود اگر من توانستم که بسر همه موانع پیروز شوم و سلامت تا امروز بزندگی ادامه دهم از آن است که دست تو

مرا حفظو کمک می‌کند. من چه باید بکنم تا نشان دهم که از ته قلب نسبت بهمی بائی‌هایت حق شناس و میاسگزارم ؟

- انتقامجویی‌هایت را فرو بگذار .

من واقماً این جمله را شنیدم یا فکر کردم که شنیده‌ام ؟ نمی‌دانم . اما این جمله چنان وحشیانه بر گونه‌هایم سیلی زده است که تقریباً باور می‌کنم که بسواً آن را شنیده‌ام .

- او نه ، این نه . این را از من نخواه . این اشخاص مرا بسیار رنج داده‌اند چگونه می‌خواهی که پلیس‌ها و شاهد دروغگو بولن را ببخشند ؟ چگونه از بریدن زبان دادستان تا انسان صرف نظر کنم ؟ این ممکن نیست . تو از من چیز مشکلی را می‌خواهی .

نه ، نه ، نه ! من افسوس می‌خورم که حرف ترا گوش نمی‌کنم ، اما بهیچ قیمتی نمیتوانم از انتقام صرف نظر کنم .

من از کلیه بیرون می‌آیم . می‌ترسم که ضعف نشان دهم . چند قدمی در باغم راه می‌روم . توتو مشغول مرتب کردن ساقه‌های لوبیاست ... سه نفری بمن نزدیک می‌شوند . توتو ، این مرد پارسی سرشار از امیدی که از اعماق کوجه لاپ است ، آنتارناگیلا دزد مسلح که در کرسی بدنیا آمده ولی سالی‌های دراز کیف پارسی‌ها را زده و دیلانک ، اهل دپزون ، قاتل يك مرد ریشو چون خودش . آنها ننگام می‌کنند ، از اینکه مرا بزودی آزاد می‌بینند صورشان معلوازشادی است . بدون شك بزودی نوبت آنها هم می‌رسد .

- آیا از دهکده يك شیشه شراب - روم نیاوردی که آزادیت را جشن بگیریم ؟

- معذرت می‌خواهم . من چنان هیجان زده بودم که اصلاً باین مطلب فکر نکردم . این فراموشکاری را بمن ببخشید .

- ولی نه ، توتو ، ترا نمی‌بخشد . من هم اکنون قهوه‌ای برای همه درست می‌کنم .

- پایی . تو از اینکه بالاخره بس از آنهاهم تلاش آزاد می‌شوی حتماً خیلی راضی هستی . ما برای آزادی تو خیلی خوشحالیم .
- امیدوارم که نوبت شما نیز بزودی برسد .
توتو می‌گوید :

- حتماً اینطور است . کاپیتن بن گت که هر پانزده روز یکی از ماها آزاد شود .

- وقتی آزاد بشوی چه می‌کنی ؟

يك دو تا نیه‌ای مردم مانندم ، ولی باشجاعت تمام ، با وجود اینکه می‌ترسیدم

این تبعیدی و آن دوتا زندانی مسخره‌ام کنند ، جواب دادم .

— چکار خواهیم کرد ؟ این اصلا پیچیده و مشکل نیست . کار خواهیم کرد و همیشه شرافتمند و درستکار خواهیم بود . در این کشوری که بمن اعتماد کرده است من از ارتکاب هر خلاف و جرمی شرمند نخواهم شد .
 بجای آنکه جوایی طنز آلود بشنوم ، باتعجب می‌شنوم که هر سه ناپشان با هم می‌گویند :

— منم همینطور تصوم گرفته‌ام که بدرستی و شرافتمندی زندگی کنم . نو حق‌داری پایون این کار آسانی نخواهد بود ولی بزحمتش می‌ارزد و این و نزو تلائها ارزش آنرا دارند که مورد احترام باشند .

گوشه‌ایم را باور نمی‌کنم که این حرفها را شنیده باشند . توتو ، دزد بد کار ناف باستیل ، است که چنین فکرها می‌دارد ؟ این واقعا حیرت‌انگیز است ! آثار تا گیلا که در سرامر زندگی با جیب بری زندگی کرده ، اینطور فکر می‌کند ؛ واقعا عجیب و معجزه‌آسا است . دیلانک این بدکاره حرفه‌ای دیگر در فکر این نیست که زنی را بتور بیاندازد و او را بدوشد ؛ این نهن بساز حیرت آور است . همه‌مان باهم به‌خنده می‌زنیم .

— آه ! این چه ماجرائی است . باندازه طلا قیمت دارد و با این وجودا گرفتار به موناژتر به میدان بلانس برگردی و همه این ماجرا را تعریف کنی هیچکس باور نمی‌کند .

— آدمهای جمع خودمان چرا ، آنها خواهند فهمید پس . آنها که این ماجرا را باور نمی‌کنند از خودمان نیستند ، غریبه‌ها هستند . اکثریت مردم فرانسه باور نمی‌کنند که مردی با گذشته‌ای که ما داریم ، میتواند مرد خوب و مفیدی شود . همین فرقیان ملت و نزوئلا و ملت ما است . من حرف آن مرد بیچاره ماهیکور اهل ایرایا را برایتان نقل کرده‌ام ؛ او برای صاحب‌منصب پلیس توضیح میداد که يك مرد هیچگاه برای همیشه از دست نمی‌رود ، باید باوشانس و موقعیت دادو کمکت کرد تا مرد شرافتمندی شود . این ماهیکوران بی‌نام و نشان خلیج پریا در آنسوی دنیا ، فلسفه‌ای بسار انسانی دارند که بسیاری از هموطنان ما از این فلسفه بهره‌ای نبرده‌اند . پیشرفت‌های مکانیکی ، زندگی پر آشوب و جامعه‌ای که تنها ایده‌اش اختراعات تازه مکانیکی و زندگی آسان و بهتر است در نتیجه روح و ارتباطات انسانی و نجات را می‌کشد . کسی دیگر فرصت ندارد تا بدیگران برسد و یا بکسی که مرتکب خلافتی می‌شود برسد . مقامات این کشور نیز کاملا غیر از مقامات کشور خودمان هستند زیرا آنها نیز هم چنین مسئول آرامش و امنیت جامعه هستند . با این وجود آنها خطرها و ددرسهای مهمی را پذیرا می‌شوند تا مردی را نجات دهند . و این عالی است .

من يك کت زیبای دریانوردی دارم آنرا شاگردم — که امروز کلنل است

بمن داده‌است . او یک‌ماه است که بمدرسه افسری رفته است . در کتک‌ور نفرسوم شده است . من از اینکه سهم کوچکی بعلت تدریس او درموقتیش دارم بسیار خوشحالم پیش از حرکت لباسهای تقریباً نوئی که کاملاً اندازه‌ام است بمن داده است . باین ترتیب بطرف فرانسیسکو بولانیو ، افسر گارد ملی ، متاهل و پدرخانواده ، من مجلسی بلباس حسابی اوزندان آزاد خواهم شد .

این افسر عالی‌حقام که اکنون کلنل گارد ملی است مدت بیست و شش سال است که مرادبوسیتیش مفتخر کرده است . او واقعاً درستکار و نجیب است و صاحب‌والاترین احساساتی است که یک مرد میتواند داشته باشد . هرگز با وجود مقام والائی که در ارتش داشته است ، دوستی و وفاداری اش را و کمکهایش را در هر مورد ، از من دریغ نداشته است . من بسیار مدیون کلنل فرانسیسکو بولانیو اوترا هستم .

بله ، من هرکاری را که لازم باشد برای آنکه شرافتمند بمانم ، انجام خواهم داد . تنها ناراحتی در این است که من هرگز کاری نکرده‌ام و کاری بلد نیستم . من هرکاری که شد انجام خواهم داد تا زندگی من را تأمین کنم . این آسان نخواهد بود ولی من در این مورد مطمئنم که موفق خواهم شد . فردا من مردی چون دیگران خواهم شد ، دادستان ، توبازی را باخته‌ای . **من بطور کامل و قطعی از جاده تباهی بیرون هستم .**

من در تنسویم ، در هیچان و نا آرامی آخرین شب زندانم مدام از این طرف بآن طرف می‌غلتیم . برمیخیزم و بی‌اغم که در این ماههای گذشته آنقدر خوب از آن مواظبت کرده بودم می‌روم . ماه همه‌جا را چون روز روشن کرده‌است . آب‌ودخانه بدون سر و صدا بطرف مصب می‌رود . از صدای یرندگان خبری نیست ، آنها خفته‌اند . آسمان پر از ستاره‌ها است ولی ماه آنقدر نورانی و درخشان است که باید پشت بآن کرد تا بتوان ستاره‌ها را دید . جلوی من بیشه‌زار است که فقط در آنجا که قریه الدورادو است ، یکدستی جنگل بهم خورده است . این آرامش عمیق طبیعت مرا آرام می‌کند . تحریک و هیجان کم کم فرو می‌نشیند و آرامش این لحظه راحتی و آسایش را که بآن نیاز دارم بمن میدهد .

من کاملاً میتوانم ساحلی را که فردا دریاده شدن از قایق بر آن قدم خواهم گذاشت ، در ذهن مجسم کنم . این سرزمین راسیمون بولیوار از زیر یوغ آسیانیائها آزاد کرده است و بفرزندانش آنقدر احساسات بشر دوستی با رث داده‌است که امروز بملطف آنهاست که من زندگی تازه‌ای آغاز میکنم .

من سی و هفت سال دارم و هنوز جوان هستم . وضع جسمانی‌ام بسیار خوب است . من هرگز بطور جدی بیمار نشده‌ام و وضع معزی و روحی من خیال میکنم بتوانم بگویم که کاملاً عادی است . جاده تباهی نشانه‌ها و لنگه‌های بدی در من نگذاشته‌است . من گمان می‌کنم که از آنجا که هرگز واقعاً باین جاده تباهی تعلق نداشته‌ام اثری در من باقی نگذاشته است .

نه تنها باید در همان هفته اول آزادیم کاری برای تأمین زندگی دست و پا کنم بلکه همچنین باید از بی‌کولینوی بیچاره نیز مراقبت و معالجه اش کنم . این

مسئولیت بزرگی است که من قبول کرده‌ام. با وجود اینکه این مسئولیت بار سنگینی است، اما قولی را که به‌مدیر داده‌ام انجام خواهم داد و تا آن روز که این بینوا را در بیمارستانی بدست دکت‌های صاحب صلاحیت نسپریم، او را رها نخواهم کرد. آیا به پدرم خیر بدم که آزاد شده‌ام؟ او سالهاست که چیزی از من نمی‌داند. آیا میدانم او کجاست؟ تنها اطلاع و خیرنهائی که او از من داشت ملاقات ژاندارمها با او بود که درباره فرارم از او اطلاعاتی می‌خواستند؛ نه نباید عجله کنم. نباید زخمی را که بر اثر گذشت سالها شاید که التیام یافته. تازه کنم، وقتی که حال و کارم خوب شود و کار مطمئنی دست و پا کنم و مشکلی نداشته باشم میتوانم با او بگویم، «پدرم، سرت آزاد است»، او مرد خوب و شرافتمندی شده. او اینطوری و اینگونه زندگی میکند. تودیکر نباید بعزت او سرت را پائین بیندازی و بهمین جهت است که الان برای تو کاغذ می‌نویسم ترا دوست دارم و همیشه بتوا احترام می‌گذارم.»

الان جنگ است. از کجا که بوش‌ها در دهکده کوچک نشاندند؟ آردش قسمت مهمی از فرانسه نیست. اشغال این منطقه نباید کامل باشد... بله، فقط آن وقت که شایسته و خوب باشم کاغذ خواهم نوشت و بزودی برای خانه خودم نیز خواهم نوشت.

حالا بکجا می‌روم؟ در معدنهای طلای دهکده‌ای که کالو نام دارد خواهم ماند. آنجا یکسال خواهم ماند زیرا که از من خواسته‌اند یکسال را در آبادی کوچکی بمانم. چه کار خواهم کرد؟... بعد خواهم دانست. پیش‌پیش مسائل و مشکلات را مطرح نکن. تو میتوانی برای بدست آوردن غذایت زمین را بیل بزنی و این کاری است که انجام خواهی داد. همین. اول باید آزاد زندگی کردن را یاد بگیرم. این نباید آسان باشد. در مدت سیزده سال - بجز این چندماه در ژرژتاون - من هرگز نان خودم را در دنیا ورده‌ام. با این وجود در ژرژتاون خیلی هم پدازیس کارها بر نیامده بودم. ماجراها ادامه دارد و این بر من است که شیوه‌های تازه ابداع کنم تا زندگی را تأمین کنم، البته بدون آنکه ناراحتی و رنجی برای کسی دیگری فراهم آورم، که بعداً خواهم دید... پس، فردا به کالومیروم.

ساعت هفت صبح است. آفتاب درخشان منطقه استوایی میتابد، آسمان آبی و صاف است. پرندگان شادمانی زندگی‌شان را فریاد می‌کنند و دوستانم در آستانه در باغ جمع شده‌اند. و پیکولینو تمیز لباس پوشیده و اصلاح کرده است. همه: طبیعت، حیوانات و انسانها شادی را نفس می‌کشند و آزادیم را جشن می‌گیرند. یک سروان هم نیز در جمع دوستانم است که با ما تادهکده الدورادو خواهد آمد. تو تو می‌گویی:

— مارا بیوس و برو. اینطوری برای همه‌مان بهتر است.

— خدا حافظ دوستان عزیز، وقتی از کالو می‌گذرید بسراغم بیایید اگر

خانه‌ای از خودم داشته باشم، خانه شما خواهد بود.

— خدا حافظ پایی . بخت و اقبال یارت !

پایبون

سرعت با سگله میرویم و سوار قایق باربری می‌شویم ، بیکولینو خوب راه آمده است او فقط از بالای پهلوگاه هاست که فلج است ، زانوهایش خوب کار می‌کند . در کمتر از پانزده دقیقه از رودخانه می‌گذریم .

— بگیرید . اینهم مدارک بیکولینو است . بخت یارتان فرانسوی . از این لحظه شما آزادید . خدا حافظ !

و هیچ چیز آسان تر از ترك این زنجیرها نیست که سیزده سال با خود کشیده‌ایم . « شما از این لحظه آزاد هستید » . و بعد پشتشان را بشما می‌کنند و باین ترتیب نکهبانی از شما را ترك می‌کنند . و همه‌اش همین . جز بسته‌ای کوچک نداریم که در آن سه تا پیراهن و يك شلوار اضافه است . من کت دریا-نوردی آبی با پیراهن سفید پوشیده‌ام و کراواتی آبی زده‌ام . اما تردید برم میدارد آدمیزاد يك زندگی تازه را نمیتواند چون دوباره دوختن يك دکمه آسان بگیرد . واگر امروز ، بیست و پنج سال بعد از آفریز با دختری ازدواج کرده‌ام ، در کاراکس بشادمانی زندگی میکنم و هموطن و همشهری و نزوئلائها هستم ، از میان حوادث بسیار گذشته‌ام ، پیروزیها و شکست‌ها دیده‌ام ، اما همیشه آزاد و شرافتمند بوده‌ام . شاید همه اینها را يك روز نقل کنم و هم چنین ماجراها و داستانهای کمابیش غیر عادی نیز بود که جا نداشتم آنها را اینجا بیاورم .

پایان